

مدائح المعتمدیه

از

محمد علی بهار

غزال		غایب		فدا
	فدا		فیضی	
قاآنی		قدرت		کوکب
	مسکین		مطیع	
مکتوم		آقا سید محمد		منشی
	محجوب		مظلوم	
میرزا رضا قلی		مظهر		نغمه
	ناطق		وصال	
ملال		هجران		

فہرست کتاب مدائح المعتمدیہ

نقطهٔ بی امداد مداد کرشمش صورت نپذیرد ⁂ و حصی ما استعداد عداد او توفیقش تعین نگیرد بیت در این کاخ هستی ز بالا و پست
بجز او نیست هستی و هویت هو الخالق الباری المصور ⁂ نوید صلوات زاکیات و زینت بخش تحیات وافیات
روان پاک پیغمبر امی لقب است که نبی است که پیش زده فرکه ساخته شاه مقصود موجودات ⁂ مقصود کریمهٔ
لولاک مقصور از تألیف الف سواد ⁂ صدر نشین محفل او ادنی خلوت گزین مجلس دنی فتدلی اولین جنبش ذات
احدیت بهترین تابش نور صمدیت ⁂ روشن مظهر کمالات ربانی ⁂ زیبا معدن فیوضات سبحانی صاحب شریعتی که با قواعد ملت
حنیفی ادیان سابقه نقش بر آب ⁂ و سکوهی که با مسالک سنت ... حسب احکام ماضیه قصه خیال و خواب ⁂ شفیع
و مبا خصوص بنص کلمهٔ وما محمد الا رسول انسیه حیث آب و آب ... مخاطب بخطاب لولاک لما
خلقت الافلاک ⁂ صاحب الجود والکرم والعلم النبی المحجوب بالقضا ... باز بلند پرواز عرصه
طاوس الکبریا و حمام الجبروت ⁂ الذی یفتخر به الامم ویختم به الکرم صلی الله علیه
وآله وسلم ... ساخته گردراش ⁂ جهان از رونق از گرد سپاهش ⁂ طفیل هستیش هر ما بیاید ⁂ نداید
... کرم ... و کیف تدعو الی الدنیا من ... لولاه لم تخرج الدنیا من العدم عطا امیری درود و محمد
... اکبر ... سلام ... از ... که ... حضرت ... که ... آفتاب
... وارد ... ولایت ... هل ... که ... مقصود اصلی از بنای عالم و مطلوب
کلی از ترکیب بنی آدم ... دیوان ... بهترین ... آنکه ... مجلس ... آیهٔ شریفه
... تکون ... فقد استمسک بالعروة
الوثقی لا انفصام ... که ... عرض ... آیینه جهان ... که ... مجلس ...
از سر ... بوده ... نور اول ... آنکه ... از نسبت ... و شرف ... حضرت
اسد الله الغالب ⁂ مظهر العجائب ⁂ مظهر الغرائب علی ابن ابی طالب ⁂ دعوة علی بالعلی فوز ما به
فضل الی کل مضاف و منسوب ⁂ علی آنکه ... گم ... کاست ⁂ ... چو
... چو ... که ... نقش خانی ... و آل ... و اولاد ...
... روشن ... آل ... [illegible] ... الاطیاب ...

هذا کتاب مدایح المعتمدیه

بسم الله الرحمن الرحیم

تذکرهٔ ستایش بی‌منتهای و تادیهٔ نیایش لاتحصی حضرت واجب‌الوجودی راست جلت آلاؤه و عمت نعماؤه که کاینات

ممکنات را از ترکیب و صرف طبایع و مواد [illegible] کارخانهٔ موجودات را از تالیف [illegible]

ساخته و إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ خداوندی که [illegible]

عالم علوی را به زیور کواکب آراسته و [illegible] عالم سفلی را از عروض نواقص و معایب پیراسته که وَلَئِنْ

سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ [illegible]

قدرت اوست [illegible] هُوَ الَّذِي يَبْدَؤُا الْخَلْقَ

ثُمَّ يُعِيدُهُ وَهُوَ أَهْوَنُ عَلَيْهِ [illegible]

فرو ریزد قالب [illegible]

از طلوع [illegible] اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ

و یک نکته از کلام معجز نظامش [illegible]

[illegible] صنایع حکمتش [illegible]

[illegible] لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ

که موهبتی است از عالم ربانی و مکرمتی از حضرت سبحانی و از آنجا که احوال حیرت کمال آن مایهٔ جلال زیور مقال در بیت

اول است تیمناً بشرح برخی از آن اقصد این کتاب را مزین کرده است تا بینندگان را تبصره کافی و خوانندگان را تذکره وافی باشد

اولا بر متتبعین در آثار و مطلعین از تواریخ و اخبار ائمهٔ اطهار پوشیده نخواهد بود که این یگانه گوهر مجرد و فرزانهٔ گوهر

مؤید نوریست از انوار الهی بر هیکل بشری متعین و شعشعه‌ایست از شعاع ذات خداوندی در صورت انسانی مستبین کمال قدرت

خدای را مظهر و نهایت جلال نامتناهی را وجودش مصداق و مخبر صفات الهیش مجتمع در ذات وذات ملکوتیش

مستجمع محامد صفات و جودش بهادی بی‌کران و جودش کمال بی‌نقصان اعلا مدارج جلال شخصش را کمترین پایه و ذره از پرتو

ضمیرش را خورشید همسایه **هو البحر و الاعلام کالانهار و هو البدر و الاعاظم کالا**

کواکب جلالت را از او پایه سخاوت را از او مایه ضمیرش عقل را دایه جمالش را خلد را مظهر و از آنجا که خداوند جهان

در ازمنهٔ آشکار و نهان در ذاتش ودایع الطاف ازلی نهاده و در شخصش ابواب اعطاف لم یزلی گشاده

در هر ملکی از جهان و هر وقتی از اوقات زمان ذاتش منبع خیری از خیرات و شخصش مصدر امری از برکات بوده

و میباشد که قوام سلسلهٔ نظام و دوام هر مرام از دیگر ملا افتاده و در بخشش اقدام او بر پایست چنانچه یکی از آنها انسداد

رخنهٔ روس و انهدام ثلمهٔ اقوام جلادت مانوس است که مرحوم مجتهد جد الشعرا میرزا آقا علی رشتی اعلی الله مقامه در جزو

چند و اوراقی آسمان مانند مذکور و مزبور نوشته‌اند و چون نهایت فصاحت و بلاغت از لوازم نظم و نثر رسیده قصاید

افاد که **اللهُ نورُ السَّمواتِ وَالارضِ** نور حسن و جود او است در جود مایه جود **ظلم نور الشمس**

ظلم نور جمع ذراته و کفی نمر الرحمن منعت غلت قد سبحت الانوار فتحت العیون

دیده را فایده آنست که دلبر بیند ورنه بیند چه بود فایده بینایی را دیده خود اگر بحقیقت نگرد جز او هیچ نبیند

که جز او هیچ نباشد ... در هر چه بنگرم تو پدیدار بوده ای ای نانموده رخ تو پدیدار بوده **هو الاول و الآخر**

و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم ظلمت و نور غیب و صورت تو است بالاولیت بیت

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه هر چه هستی تویی **سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم**

حتی یتبین لهم انه الحق کاشکی پرده برانداختی آن منظر حسن تا به بینند همه خلق نگارستان را

اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید همه را ئسته پرورش کرده است لیکن خود پرستان حقیقت نشناسند

شانه نزّل الصلوات صلوات الله وسلامه علیه و علیهم اجمعین اما بعد بر ضمایر فطانت و
خداوندان هدایت که ناقدان معیار سخن و نکته شناسان محافل و انجمن اند مخفی و مستور نماناد که خداوند جلت عظمته
در هر عصری از اعصار و مصری از امصار یکی از بندگان خاص که بتاییدات ربانی و توفیقات سبحانی باختصاص یافته
بر عوام انام برگزیده و آب گلش را بنور رحمت ازلی بیامیزد و او را بمرتبه رفیعه سروری سرافراز نموده و بنور حشمت و
طنطنه شوکت از سایرین ممتاز کرده اند تا درکشاکش حوادث زمان و پایستگان شداید دوران را دستگیر و ظهیر آمده و از جهای
الاشان بمدارج نجات و از غرقاب فنا ایشان بساحل حیات رسانند شعر فکم لله من لطف خفی یدق
خفاه عن فهم الذکی شاهد این مقال و مصداق این احوال در این اوان سعادت توامان ذات آفتاب رایت جاوید
مدت اعلیحضرت قدر قدرت دریا همت گیتی بستان گردون رفعت خسرو عادل باذل شاهنشاه آفتاب چهر سپهر دارای ولی
و دو بنده دشمن گسل آنکه تیغش و جلوه خون از تارک خاقان ریزد و نعل سمندش گرد افتقار بر چهره قیصر بیزد از سهم گرز البرز
سایش پیکر مادیان چون نال و از بیم رمح دشمن گدازش زبان چیپال لال بیت در خاوران چو تیشه زخلی سمند او
خان ختای را همه در جان شیونست ذات هو العقل الکلی فی شرف و نفسه جوهر
القدسی من علم السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن
الخاقان بن الخاقان السلطان ادام الله ظلال دولته علی الانام و بسط الله
اقبال شوکته علی الابد [illegible] ربعه النصار و بیضه علم عرش سای گیتی [illegible] وجود بهبود خداوند نعمت کبری بخشنده [illegible]
زیبنده مسند جلالت برازنده اریکه ایالت آسمان جهان تحت آفتاب آسمان معرفت حقیقت بزرگی و دانش [illegible]
و پیش ابر کوهربار خورشید عرش وقار شاد دریای گوهر زا کوه خورشید اعتلا آنکه صیت سخاوتش نام حاتم طی و شکوه جلالش
دل کاووس کی نموده از بیم معدلتش صعوه در چنگل باز آشیان گذارد و از نهیب صولتش [illegible] از پنجه گرگ کرده خارد از زمین
دولتش چنان جهان آباد که در دل گیتی جز دل جغد خرابی و از سیاست [illegible] چندان سبزی و خرمی که جز بنگه غولان [illegible]
نیستان القاطع اذا ما النمت [illegible] معدن سعادت مخزن مکرمت [illegible] سلطان
گردون آستان [illegible]
شوایب نقایص و معایب [illegible] الناس من اوتی

چون پیمان سپاهش برآید و هر چه بتیغ او در نیام در آمد و دستش با قبضه شمشیر کرد خصمش با قبض روح شود همیشه پایش با ... آسمان همعنان

مخالفش با پی بمعموای ... کشته نصرت همراه عنانش ظفر همه رکابش مهر سپهر آسمان شکوه از نور حیدری قهرش قرانش از سفر با سپاهش در برج

سلیمانش قرع اکبر خورشید آسمان جلال جمشید ایوان اقبال فریدون آئین سکندر نشان سلیمان مکان اعتصام ... کار

کردگار عنان توجه همایون به شاهراه اصحاب و ستایش خدای ... [illegible] الملک ابو المظفر اسماعیل

الاسلام کهف الایمان ... الاسلام ... الورى

جنة العدل جنة الدهر ملک ملوک العالم زینت ... کیتی ستان ... آنکه در گیتی ... کیتی

ستان حیدر ابد الله سلطنته و ابد خلافته ... که ... شکسته شود و ... شکسته شود دست همت پادشاهی

نعمت ... داده وخوان احسان بر عالمیان آماده ساخته ... جشن عام ... عام نعمت تمام ... سرور

سروری سرافراز ساخته شد و هر یک از بندگان را بموجب استعداد فطری ... خاص مخصوص و ممتاز داشته ... سلطنت و نور

خلافت را که در مقام ربوبیت ... ونور ... در عالم ظهور و مقام عبودیت تجلیات متعدده ... بدید آید

و هر یک از تجلیات ... بحکم آنکه ... و صورت ... مظهری از بندگان و کارکنان درگاه ... جمیع

بندگی کمیل ... و مرتبه ... تجلی ... مقام ... مظهری جامع ... کامل ... جمیع

نکفت ... و حضور ... تمام ... موافق ... احکام را ...

نص مطابق وارد لکل امور اسباب ... منظور نظر خاص ... حضرت ...

کمال عواطف شاهانه و عوارف خسروانه ... حضرت شهریاری بمصداق ...

باشد هر قدر را ... مستعد فطری قابل ... ساختن ... زمان ... بنده ...

که از اوایل طلوع ... سلطنت عظمی و خلافت کبری ... ظلام ... روشن ... بخش

زمین ... کتاب ... دفع ... دولت ... وان ... شهاب

ثاقب ... و عنان عزیمت را ... که ... از حدود ...

مدت که از ممالک روس ... که چون ... دست تیغ در دست ... ملک

آمده و والی آن مملکت ... با ایشان ... موافقت ... مطابقت ... بر ...

حمد و ثنا درخور افضال و انعام نماید؛ هر حمد و ثنایی که سزاوار کبریای او باشد الحمد لله كما هو اهله، در هر حمد و ثنا قیر احمد چو

از عجز نباید، و حاشیه را قدم چو بر صراط صدق ثنا نباید لا احصی ثناء علیک انت كما اثنیت علی

نفسک، چنانچه برهان ثابت که پرتو عقل در خلوت غیب راه ندارد، شود حقیقت ات آگاه باشند شعاری قهرب

نماید، اگر مقام قرب جویند سوزد لو دنوت انملة لاحترقت، چون گذشت احمد از سدره مرصدش، از مقام جبرئیل واز

مدش، گفت او را هین بپر اندر پیم، گفت رو رو من حریف تو نیم، باز گفت او را بیا آ پرده سوز، من باوج خود نرفتستم

هنوز، گفت بیرون زین حد ای خوش فر من، گر زنم پری بسوزد پر من، اظهار کمال عجز نشانه وصول بکمال است، خاتم

انبیا و بهتر اولیا و سید و سرور و سرور اصفیا فرموده ما عرفناك حق معرفتك هزار جان مقدس و طینت اقدس فدای خاک

قدم آن سید عالم، و سرور بنی آدم، پیشوای عالمیان، مقتدای آدمیان، خواجه کاینات مفخر موجودات، مسجود ملک، مقصود فلک،

سرور مسعود محمد محمود صلی الله علیه و آله، کريم السجايا جميل الشيم نبي الورى شفيع الامم، رسول الوری

خواجه بعث و نشر، امام الهدی صدر دیوان حشر، آن دره التاج لا است، مسلم المعراج امامت شتوده انا

و علی من نور واحد و حسنیه من كنت مولاه فهذا علی مولاه، ز آن سبب پیغمبر با اجتهاد، نام خود و نام علی مولا نهاد

گفت هرکو را منم مولا و دوست، ابن عم من علی مولای اوست، کیست مولا آنکه آزادت کند، بند رقیت ز پایت

برکند، و آن صاحب لوای انا مبعث الانبیاء والمرسلین و سرور ندای انا مقلب القلوب والابصار

ان الينا ايابهم ثم ان علينا حسابهم، سید انا الذي عندي ام الكتاب علی ما كان

وما يكون وانا النبأ العظيم، سید انا الذي عندي مفاتيح الغيب لا يعلمها بعد

محمد غيري وانا بكل شيء عليم، تم او کشته در و لایت علم، علی از علم و بوتراب از حلم، صلی الله علیهما و آلهما

انا صاحب مصابيح الدجی ومفاتيح التقی منت خدای را عز و جل که کاه سلطنت را بجلوس ملکی

طلعت منور و مقدر دیت که دولت اسلام از دست بد خصام باز دارد، و قوام دین را بستور اهل کین آرد، عطش

بعرف رحمت بسته، و نفسش با نفس رحمن پیوسته، جهانش در حکم و فرمان، وجودش مقصود امکان، رقابه سلوک

شهور و سنین بنامش، زمان آیتی از عزمش، زمین نشانه از حزمش، قضا مطیع امرش، قدر منقاد قدرش، فلک بحسرت

حرم مستدیر گردد، هلال بتمنای انگشت نعل خنگش کمر در نج کمان کشیده، عمر ش را جامه بقا منقش، دولتش را به مضمون

ذات مقدس منظور نخواهد بود که گفت مصرع اگر کوه ما راه بدر می‌برد :: تا تجلی اجمالی تفصیلی از تجلی ذات مقدس متحقق شود و بان سبب

شریعتی و دینی ناسخ آن در رسول اشرف از آن متعین گردد بیت مصطفی را وعده کرد الطاف حق :: گر بمیری تو نمیرد این سبق ::

رونقت را روز روز افزون کنم :: نام تو بر زر و بر نقره زنم :: چاکرانت شهرها گیرند و جاه :: دین تو باشد ز ماهی تا بماه ::

تا قیامت باقیش داریم ما :: تو مترس از نسخ دین ای مصطفی :: در کشاد ختمها تو خاتمی :: در جهان روح بخشان حاتمی ::

و هر قدر در این طریقت مثلی استکمال پذیرفت در حضرت شهریاری ابد الله سلطنته ترقیات کامله جسته شمول عواطف

بیکرانه و منصب اخص الخواصی و لقب ایچ آقاسی باشی سرافراز آمد :: گرزنام اختیار جمهور پردگیان عصمت و عفت و بها گران

دولت و سلطنت بکف اقتدارش سپرده :: و حکمش بر کل جاری گشت :: مفاتیح ابواب قصور سلطنت که رشک قصور جنت است

بیت در بلندی سپهر و برتر سپهر :: در نکوی جنان و به ز جنان :: موج تسنیم او برین زنجیر :: نور خورشید این بر او تابان ::

آسمانی گر آسمان سازد :: آفتابی ز هر کرانه عیان :: تا فتادی گر آفتاب بود :: سایه گستر به سایه پروران :: سایه نشینش را

بهشت خوانم لیک :: بهشتی که خوانده‌ام از قرآن :: که نبی دیده است جلوه این :: ور نبی در دست وعده آن :: دوش

رضوان گذر در کاخش :: بود پویان ز کام دل جویان :: گفتم اینجا اجازت طلبی :: گفت اگر دارد این هوس امکان :: گفتم از پاسبان

بحسرت گفت :: گر نبودی حجابت کیوان :: گفتم از حاجبان اشارت باید :: سوی بهرام کرد و تیر و کمان :: گفتمش تا که بر

باید برد :: حور در بان و حاجب سلطان :: قصر سلطان که این دو آن شد :: بهشت است و وصل آن آسان :: بر حق خود باید از جان

بر جان برد باید از در بان :: کاسته گر کسی ز جان ارش :: نبود هیچ ملک هر دو جهان :: بحکم و اعتبارش مقرر گشت بسته و کشاد هم

بحکم تو دخول و خروج هر یک از ملک بادکان کرام باوزن :: رعایت انجاحش مقرون آمد چون خازن جنان حافظ بارگاه ابد پایگاه شد

بعد از آنکه چهر پرتوش مانند مهر خاور خرمی فزای برج و غرفات منیع درجات گردید :: بر لیغ همایون بتبدیل اسم اول که جهانسوز بود مشتهر

گردید :: تا عدد حروف اسمش رمز اگر احاطه و اقتدار در رشته سلطنت و خلافت دلیلی لایح و آیتی واضح باشد :: دیری نکشید

که رتق و فتق جمهور امور :: و کفایت امور جمهور :: و مهارت امصار و مشاهدت در سر کار را برای رزین صایبش موکول بیت

ماه کرباریچو این کرد و این دولت بی پیره :: نهد ای پر توحسن باید ایجت جوان :: و شمول عواطف وافر خسروانه خلاع فاخره پیکرانه

فرموده و بلقب خانی مفاخر و سرافراز داشت بیت :: بلند رتبه منوچهر خان که مهر شام :: ز نشین حضرت او روی آرزو بمید

لوای شوکت او سرکشیده بر افلاک :: علو همت او برگذشته از پروین :: خصایل ملکی در ضمیر او مضمر :: سرایر ملکی در نهاد او تعبین

و بها و کلش با بر ایشان با مداد حضرت باری چون شب تاری تاریک گردانید :: معه آن ظلمت و تاریکی سکندر تاج والقرنین
چون سکندر ذی القرنین بگنج مراد رسیده از چشمهٔ حیات آب حیات جست :: بعد از آمد فتح و ظفر و انجام شوکت و خطر و قتل رجال
اموال و ازواج کثیره از کرجه و روس و سکره اسیر آمدند از جمع اسرا مضمون بیت صد هزاران طفل سر بریده شد :: تا کلیم الله
صاحب دیده شد :: یوسف صورتا و یعقوب سیرتا ثیوما نسبی ابراهیم حسبی که آثار جلالت و بزرگی و استعداد و مقام کاری
از طینتش لایح و هویدا و مترنم این مقال بود بیت من از دیار حبیبم نه از دیار رقیب :: مهیمنا برفیقان خود رسان باز م ::
بعد از شیوع این سانحه و وقوع این واقعه بر حسب آنکه عنفوان جوانی و اول بهار عمر بود که هنوز نشو و نمای در ما نرفته و گرد
غمی بر جبین ننشسته :: چندان وحشت و حیرت در خاطر خطیرش راه نیافت تو جان وحشت و مقتضای ضمیر محبت تخمیرش جای
گرفت آنکه ما فوق آن متصور نبود :: تا آنکه قضا با فصیح بیان هر دم بگوش هوشش می گفت بیت اول شکسته باش که تا
سر بر جاه :: یوسف سپس از تعب در کنج چاه یافت :: سعد و داشت گاهی با یاد اوان و صحبت یاران زبان حالش با دای این مقال مترنم ::
کای حریفان شب سوز و ن خود :: من غصه ها بخورم از خون خود :: یک قدح می نوش کن بر یاد من :: گر همی خواهی بدانی داد من ::
یا چو ابن فتاده خاک پر :: چون که خوردی جرعه بر خاک ریز :: یاد یاران یار را میمون بود :: خاصه کان لیلی و این مجنون
بود :: این دعا باشد که من در بند غمت :: که شما بر سبزه گاهی بر درخت :: این چنین باشد جفای دوستان :: من درین حبس و
شما در بوستان :: منظور نظر کامل سلیمانی روزگار :: که چون خورشید رخشان خاک را از کیمیا نخشد آمد :: مورد الطاف شاهانه
و اعطاف کریمانه گشت حکم با مبارکش فرمود اختصاص یافت در حرکت خاصان در گاه مقام خاص که بیت هیچ کنجی
بی دد و بی دام نیست :: جز بخلوتگاه حق آرام نیست :: بموجب حضرت ما صلیه کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَة
و امداد انوار قدسیه و اشکال و طریقه عیسویه کَانَ بِمَقَامَاتِ تَجَلِّیَاتِ آثاریه و افعالیه و صفاتیه تجرید
حسی و صوری را انشاء تجرید باطنی و معنوی دانسته :: ازین جهت محمدی صلی الله علیه و آله و علی جمیع المرسلین اکرم مقام جمع الهی
مراتب اربعه تجلیات آثاریه و افعالیه و صفاتیه و ذاتیه استفاضه نمود بیت من نه آن ماندم که دعوی ساختم از چشمهٔ عشق :: چاه
تمیز نهم کمینه چو که بست بعض مقصود من وّابی فَقَدْ دَرَءَ الْحَقَّ وَمَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ
أَطَاعَ اللّٰهَ وَلٰكِنْ رَسُولَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَلٰا أَنَّهُ كَانَ اللّٰهُ آن کوه را ... ظلم
لمعات انوار تجلیات ذاتیه که بمقتضای خصیصه ازلیت لامع شد بر ما نیست قاطعی ثبت بود به نمود چه جز تربه و مقامی وحق

ومحفلی از حرکات نا ملایمش مالن و از جفا و ناهمواریش سرابنده و مرا باپس عیش و خرمی صاحب گیلان و آزاد کان بهوسته در دل و وفا
وهمزبانی با مردمان عجین آب و گلست بیت زین حاکم بمردم مصر سنت کیا هم جمله بود نادر است بر اهل مقتضی
و منهی بمعدنات بدیهیه دیدم پیش ازین بتضییع و تضیع آسمان نکو شدیم کفتم سرخود کیر و راه خود رو که حکم بقر وسری و تصدیق برین
زمین گیلان و گیلان زمین بحکم شرع و عقل لازم آمد هبکم کردند که اَللّٰهُمَّ اِنِّی حَکَمْتُ وَقَضَیْتُ بِاَنَّهَا خَیْرٌ
مِنْهَا کَمَا خَلَقْتَهَا خَیْرًا وَجَعَلْتَهَا سَاکِنًا وَمَرْکَزًا وَجَعَلْتَهَا دَائِرًا عَلَیْهَا وَمُتَحَرِّکًا
عَلَیْهَا وَخَلَقْتَ سَاکِنِیْهَا کَالْاَنْبِیَآءِ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ مَسْجُوْدًا وَسَاکِنِیْهَا کَالْمَلَائِکَةِ سَاجِدًا
و حد آنرا فا کوس و شکیر که یکی از ارکان بر ملوکست و در راستی رای و متانت اندیشه هر صاحب کار و پیشه را مایه سوک بود و از اول
قزل آقاج تا آلش ما بین شمال کوه البرز جنوبی بحر خزر الی آخر استراباد تشخیص نموده موسوم بجنت واحد کرداننده و از تمامی ممالک اسلام
شهریار اسلام را موقع التفات اختصاص و رتبه امتیاز داشت باختصاص جنابش مقرر نمود که اَلطَّیِّبَاتُ لِلطَّیِّبِیْنَ با سرحد
انام و وارسی مهام و کفایت امور و اقتدار بر جمهور چنانچه بر سبیل عموم بر عموم ممالک ایران مینمود بر سم اختصاص نماید و هیچ
از امنای دولت و کارکذاران حضرت را دست تصرف در زینت شهر پای تحکم کوتاه باشد ایالت و فرمانفرمائی آن ممالک را بر
تعیین و تشخیص و خواهش و درخواست جنابش بعهده ملکزاده آزاد بخت مقصد و مقصود تاج و تخت پر بهر کوهر جهان دار
و باضیا اختر شهریاری ملک بخش ملک کیر زیبنده افسر و سریر مرجع جمیع امور مطاع آمر و مامور مختار بحقایق اشیا بنیان کرم و ز
خورشید جهان آرا و جمشید ممکلت پیرا مایه امن و امان و پایه ایمان جمال عقل و روح کمال نصر و فتوح آیت فضل و سر تاریخ ظفر
صائب الرای صاحب الوقت ثابت القلب ثاقب الفکر عظیم الجد وسیع الصدر کثیر الهم عمیم الکرم جمیل الشیم مالک رقاب امم عقل
مصور روح مجسم ... لا زالت دولته و شوکته فی الایام باقیه و سرادق روایح فیضه علی الانام فائضه ست
شه منصور آنکه نصرت در رکابش ... تضمین آخر عالم که تا آدم بود صد بد و بیدر شمری سلاطین کرا مصدر خلافت و منبع جلالت حضرت
الکفایت زا مایه احتشام و مایه احتشام میزان افتخار و پیرایه اعتبار معین و فرزندی عنایت رفته بود مقرر و مقرر کردند تا با طلوع خورشید
و شوکت جمشیدی اقسام نعم با صناف خدم مصروف دارد و بخشش درم و کوشش کرم نماید و گنج نعمت و نوال برنج و زحمت نکو کاران بخشد
کوچک و بزرگ را کردن بر طوق طاعت آرند و مخالف و موالف را دل بر شوق خدمت کمار آرند و تعالی وجود مسعود آن محمود شیر را در حفظ حمایت
خدا محفوظ و محروس داراد الغرض حضرت اکفی الکفات چنانچه ... و فکر ثاقبی عقل وافی و هوش صافی ... جهام

پیش ارباب بینش مقرر است که فنای در هر چیز موجب بقای با آنچیز است چه مشهور است که صد مجاهده را بعد از آنکه فنای کلی از آثار و
افعال و صفات خود دست دهد و بسبب مجاورت با نار از افسردگی و ظلمت برهد رنگ حمرت و اخراق گیرد و سر از گریبان اتحاد
بر آرد و دعوی انی انا النار او را زیبد حضرت الکفی الکفات را در مراحل عبودیت و خدمتگزاری و بوادی معرفت و جان
سپاری مراتب کامله فنای مطلق دست داده رخت هستی خود و سایر را از میان برداشته بحر لمعات انوار خورشید رخسار
حقیقت هیچ غیب ندیده و نمی شنید و نمی دانست و نمی فهمید بیت رخت خود را من زده بر آتشم غیر شد امن بهدم اکالشم
و بمصداق **اَلْعُبُودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبُوبِیَّةُ** بمقام جانفزای ربوبیت کامل واصل گشت التفات خاص شاه
که ارسال براهین مقام و ماورای این مرتبت تمام وجه در حقش مبذول آمد جمعی از پرده گیان دولت و یکی از شاهزادگان بلند مرتبه را که
در رتبه مسیس قربی و توجه حقیقی شهریاری درجه معشوقه و جهة محبوبه داشتند بفرزندی جنابش موهوب فرمود مصرع آیت را بوعده وفا کرد
معمور کار و تمامی ولایات محروسه گیلان صانها الله عن الحدثان را که در غزارت آب و لطافت هوا مایه رشک دیده کمال
با قالیم سبعه و رشک جنات ثمانیه است و در خضرت زمین خضرت بخلق آسمان برترین و نزهت ده بهشت برین است و در کثرت
اشجار معمور آثار و جریان انهار تو گوئی مهندس ساحت قدرت نقشه افلاک سبعه سیاره و ثوابت را بر زمین مجره ارائن طرح
زیبا بر آن لوح زیبا کشیده بیت همیشه گردون آئین قهاقه جبال همیشه انجم آویز شاخهای شجر چو سقف گردون اجرام
خود داده چو سقف پروین آسمان در سردرخت همی زبرکت جنابش رشته پروین چنان نمود که از شاخ غنچه نسترن می‌نمود
که دعوی همسری و برتری از آسمان داشت تا کمال جبال و اتصاف میکرشتیم از فرع شاخ وجود فرزندی را بمصاکه بمهر حرام
بمعاینه برهانست که قاصر از تعمق و تأمل در امور حایده تا بطمع اعانتی و نفعه نکرده و رعایت جانب یکی از مخاصمین نخسته و دیگری
فرو گذارد و مصداق **لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الرَّاشِی وَالْمُرْتَشِی** باید ایک مراجحت ظاهر و گواه حاضر است اگر آنرا دو قرص
انبارست مرا این که بخورد است از دور الحمه و کشیده و الوان طعیم و اقسام نعیم بسر حضور من بجوی بخشیده پروین بدوجو اگر
سخن از معجزه بزبان آرد مرا چه زبان بود که انسر رودی معجزه رفت و متصل بحیط دارم اگر نامی از تیر رانده یا از حوتی فخر نماید صحیح
و واضحاست که مرا از ثور سنگ کند مرا از حوت بار آید تو مثل دعوی و حجت بر این معنی است که گر معرا بی آزار عالمیان نشی عقرب بود
معجز است او دعوی را تغافل نگم شرع و عقل لازم در همه عرصه دیسالم اگر با کنیم زا از عقرب بسی برزیان ورسی هم خیل گذرد ثنا
صورتش را در صفحه گردون ملاحظه نمایند و نقششرا در آن نقشه بر طریق مرتسم دارند عجب اینکه همه آزاد و صاحب سلسله و در هر کجا

و ضیاع شد و طلبه ناس هر یک را بقدر استعداد ذوق بداد استطاعت در بسیط زمین بساط نشاط گستراندند و آوای خرمی و خوشدلی به چرخ
علوی رسانیدند عارفان بوجد و سماع و زاهدان برقص و استماع بیت بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط ز بسکه عارف و عامی برقص
برجستند و دلبران کلاه سرو قد بنفشه جعد یاسمین بدن نسرین سرین قامت موزون و طلعت گلگون چون شکرها شکر به تکلم شکر
بگذارها نگار پرزینت و زیب و حرکات طرب انگیز کیمیا آسا سبب جمعیت مزاج و خدنگ غمزه شان [illegible] در هر جمع چون
شمع و چون شمع در سر جمع بردن دلها و غارت جانها مشغول بودند بیت آن لاله رخان لعبت [illegible] آتش رو قدان
لولیان گوش شیرین یکسر زن گل از رخان زیب یکسر غزل آن لبان رنگین [illegible] گل شاخ جمال [illegible] خانهای [illegible]
بجراح چو برآفتاب سیب [illegible] با جام چو خورشان بدست سیمین مطربان شیرین لب خوش الحان باربد آواز غنچهای تنگ [illegible]
ترسرود [illegible] بیت گاهی غزل جانها طاووس [illegible] یک [illegible] لب [illegible] غزل ترانه و غمها از دل زدوده و جانها [illegible]
که بیت غمها بزدایید از آن غنچه جان بخش جانها بفزایید از آن غنچه تنگ چنگیان [illegible] جبین [illegible] زهره [illegible]
[illegible] و دلی بچنگ می آوردند [illegible] عیش [illegible] بلند [illegible] جانب طرب را [illegible] حضرت ظل اللهی [illegible]
نیز هر یک از وضیع و شریف صغیر و کبیر [illegible] ذکر [illegible] حاکم و محکوم و آمر و مأمور [illegible]
[illegible] استغنا بخشید [illegible] و از بحر کرم [illegible] رسانید [illegible]
[illegible] باصرار میرساند [illegible] بخشید [illegible] خود [illegible]
[illegible] آمد [illegible] جمع [illegible] جهات [illegible] رسانید [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] بر آورده [illegible] و نخواهد [illegible] هر ساخت [illegible] ندرت بمبالغی لشکر [illegible] بعضی از مسلمان
در بعضی از بلاد آذربایجان [illegible] ملکزاده [illegible] مقصد و مقصود [illegible] صاحب [illegible] مالک ملک [illegible] ظل [illegible]
شده [illegible] صفای گوهر وجود [illegible] روان پیکر وجود لطف الامن والامان غوث الملة والایمان آیات الرحمة والهدی [illegible]
کاتب فصل [illegible] فاتح ابواب فتح و ظفر [illegible] رتبت عرش جهان [illegible] زینت تخت کیان بخشنده تاج و گیرنده باج [illegible]
رسم [illegible] نور خورشید [illegible] جمال [illegible] جلال [illegible] محیط کرم بسیط [illegible] جمیع عالم [illegible]
نایب السلطنه [illegible] بیت ولیعهد دولت [illegible] ظفر [illegible] ملکزاده عباس شاه

اکسیر [illegible] ایدالله تعالی تشیید ارکان الدوله بوجوده و

خسرو جهان و انتظام امور تمامی ممالک ایران دقیقه‌ای فرو گذاری ننموده و نکته غیر مرعی نگذاشته تمامی اوقات را مصروف شعار
خدمت شاه و جهد خود را موقوف مصالح دولت و ملت نموده که از آنکه در مراتب ترقیات ملک زاده با شوکت حرمت این مملکت سعیها
مبذول و جد و جهد معمول داشته تا مردم از افاضه کرمش دولت کافی دیده و عامه انام از شهریاری اقتباس نعمت عدالت یافته جهانیان
ثغور دین و دولت از میان و جوش و خروش فتنه پذیرفت تا منتهای حدود امن و ملت با بنیادی جوش تسکین حاصل نمود چنانچه
در سال هزار و دویست و چهل هجری که بسبب لوازم حرکت فلکی آثار و ادوار نجومی و فتنه جویی بعضی از مفسدین شیطان اثر
فتنه‌ای چند ما بین دو ملت علیتین ایران و روس که سالها مطیع و عاطل بود مشتعل کرده مفاسد عظیمه و شکار جلیله از اطراف عیان
و مهمی عظیم رسید و در هر حدی فتنه‌ای و در هر سدی رخنه‌ای پدید آمد مدلول ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ از طرف ایروان و نخجوان و مغان
که در حدود مملکت آذربایجان است و سمت بحر خزر که ثغور و حدود مملکت دارالمرز است انقلاب بزرگ و آشوب سترگ روی
نمود که ضعفی در دولت پیدا گردید و غیرت ... پستی هر ساعت حضرت اکمل الحکما موجب ... روزگار در
حفظ و حراست سمت بحر خزر از سطوات ... کفایت کافی در برای ... سدهای متین کشیده
و حصونی حصین بنیاد ... مبارک ... محصور ساخته دافع
سرپا این ... ارتفاع گردون و ستاره ... دولت را چنان ... در تاریخ جهان
سدی پدید آورد که ... امکان تصور ... حکم بیت ای کسی ... عرض خود می‌بری و زحمت ما
میداری ... اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلٰی نِعَمِ السَّلَامَةِ ... ثغور
و سرحدات بحر خزر تا دشت اسلام ... من جمیع الوجوه موثق و مصدق ... معتقد
بی انصاف ... ملقب باین اعتماد الدوله
در همه رجال دولت ممتاز و ... حضرت معتمدالدوله ... نظیرش بصیرت ... حیران
لقب معتمدالدوله جاودان است ... شکرانه این مرحمت را که عروج ... معارج
و القاب و صعود باوج مدارج ترقیات ... در کل امور سلطنت و مختاریه بر همه ارکان دولت ... رجوع اعمال
حضرت ... یرلیغ همایون ... تمامی ولایات ... گیلان و سرحدات بحر خزر را بهم
از جلوه ... تجلی ... زمین گسترده ... امرا و حوادث ...

آرام خاطر دیده و فزایش جوش آرد شود هم نشانه همایون انجمنی و مقصود باشد که خورشید درخشان سلطنت است که ازین افق طالع بود در
وکوه وجود خلافت که ازین مظهر ظاهر و هویدا است بیت ما همیشه باز بیت در خواب شامی چو تیغ آن زند آفتاب شود کشم
باری بدانم تا کجا ما هم و خورشید چشم میشوا ما سایه ام من کی جدایم ز آفتاب ما حاجیم من نیستم او را حجاب شود هر امری از
از امور مملکت و دولت اگر مبادرت نماید و هر حکمی که در مصلحت همی بستند مشاورت و مسابقت اگر ای او نرش قرار گیرد بی گمان
کاست حکم دالات که از مصدر احکام صادر یافته جلوه اصل است که در وضع خود ظهور بهم رساند و این است بیت این صورت تابان
پیکر نشان آفتاب هفت کشور بالجمله چون آسمان حامل آفتاب گردید و از مشرق سلطنت روی بمغرب مملکت آورده امیر الامراء مملکتین
والقیام دولتین را چون امتزاج شهد و شیر والتیام روز و شب ناشب درو بند اقرار باشد و بنای مصالح با پایه محکم ادبی استوار گشته
اعلی حضرت پادشاه جم جاه ... افسر و کلاه طراز ... ملک کشای ملک فرا ... نور درج ... رفع
صیقل ... محیط طوفان خیز جلال نیسان طرب انگیز اقبال ملک کام بخش ... کامیاب خدیو اکرام ... اعظم دولت
قوی شوکت ... برحسب مصادفت باقتضای مواهدت بشاهنشاه اسلام پناه نیز تمثال انور جهد را ... قبول
خاطر مشکل پسند ... وصول ... عنایت فرمود ...
شده اکنون با کمال نور و ضیا چون کف موسی و سینه سینا و از پاکی و صفا نمودار ... مریم و دم مسیح و از سعادت ...
ماه و خورشید ... قدر ... رونق ... بفضل و کرم ...
... گنج نوال ... سؤال ... تشریف کردن ... دل ... که از طینت
طیب فطرت ... ساحت ... هر شهری روضه خلدی نموده ...
عشرت و اطراف بوستان دارد و سیل ... دشمنان راند قوام دین و دولت بیامن وجود [illegible]
و مملکت برکات جود خود آرد و عقل صرف که مجسم گشته و دانش محض است که مصور آمده ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء والله ذو الفضل العظیم ایزد تعالی وجود مسعودش را از کافه بلایا محفوظ دارد و عمرش را
باید مقرون فصل در ذکر و بیان نسب شریف علی سبیل الاجمال هرچند ایراد این من حیث ضیق المجال و
نسبة الحال و دیة المحال در این مختصر نتوان و احوال هر یک از آباء و اجداد و اسلاف و اخلاف و اقارب و عشایر را و غیرها
دیگر در مجلدات آخر باید مذکور و مضبوط آید نعم ما قال بیت گر نویسم شرح آن بیحد شود ...

تمهید اساس الله که این بحوده ، ارا معمور شاد و دولت ارا منصور و بیضه اسلام از وجودش محفوظ باد و کان توانا هم از وجودش محفوظ احکام لطف

و عتاب و رحمت و عذاب شاه دکاه بمهر و قهر تریاق و زهر تیغ قضارسش طریق رشاد برزین عباد باز کرده و ریح خونخوارش حمله بر

شرکین برده خلاف وفا و نقض عهد را از سر ره‌نشینان این دولت ابد مدت جاوید و یمن نشر برده و بسفت شکستن عهد و پیمانی

کما بعا بنفس نفیس حکم او باستحضار امنای دولت‌آرای دول خارجه دو جا استوار داشته بود از کارکنان سریر سلطنت پسندیده نداشت

بمصرع پیش او بسم شکستن عهد و پیمان حکم بمصالحه فرمود که اَلصُّلحُ خَیرٌ لَکُم امنای دولت قوی شوکت پروسیه امتثال

حکم نافذ و دست‌عنای جبر و کسر و رفع و خسر کلی با ایشان روی داده بود نمودند نواب گردون اقتدار ولیعهد مراتب را معروض

پیشگاه سلیمان بزرگ کار رسانیده و تمنای تعیین و تشخیص یکی از ارکان بزرگ سلطنت و خلافت را با مضای عهد و استحکام صلح و جبر کسر

نمودند جمع نمود و بعد از ذهاب و ایاب سفرا و جمل عهد امراء بمصلحتی بنا ورزا که شکستن عهد را موروث و نتیج شکستن عهد

نواب ولیعهد دیدند استدعایش را مقبول و تمنیش را معمول داشتند مثال همایون بعهده حضرت ذوالمجد جهات کیمن

جمیع الجهات معتمد دولت و همین رکن سلطنت بود صادر گردید که روی بآن جانب نهاده مخالف را از رکاب آن آرد اگر پایه

صلح را مستحکم می‌باشد و الا اگر عهد شان را با ولیعهد مستحکم و استوار دیده اختیار کل ممالک محروسه بدست حضرت ایشان مفقود را داشته

باشد که بهر نحو مصلحت داند صلح نماید هر جایی را که مناسب بینند صدق ارادت حضرت معظم الیه ثابت با اگرچه امتثال حکم همایون پایه آرایش جان

و فایده بسته را انداختن معدن و کان بود ولی بحریست اندر دل ... هر چند در پای سلطنت اعتقاد و به هیچگونه متغیر نمود چه در نظر

ارباب شهود مشهود است که عشق عاشق چون کامل شد پیوند از دست خود و عنصر تجلی معشوق و صورت محبوب عاشق صادق

و مرید موافق را امکان تحمل نباشد بیت چو حجت ... دلربا ... ای جا ... نموده من هزار آن

پیش ... جست من شیرین ندیدم عیش خویش کشته و مرده ... ای قمر که شاه زنده کان جای دگر هرکجا باشد شه ما را بساط هست صحرا

گر بود سم الخیاط هر کجا تو با منی من خوشدلم گر بود در قعر گوری منزلم هرکجا که یوسفی باشد چو ماه جنت است ارچه که باشد قعر

چاه بیلمان رو در کار را امتداد عشق معشوقی نهایت ... هجرانش بر طبع مبارک ناگوار و ناشکیبائیش موجب عدم آرام و قرار

خاطر اقدس میگردید مثال مبارک و نشان همایون را که نقاشان کامل القدرت پایه شرم مانی و آزرم آزر و استادان نام

التصنعت حلی و مزور بجواهر قیمتی و لالی الصو بحار زحمتی داشته بودند بآرایش جان و آسایش دل عنایت فرمود که هم التهاب آتش

هجران را که هر دم چون شراره از آن سوزنده‌تر از صد خرمن نار است بملاحظه آن صورت تابناک و مبلغ جان پاک فرو نشاند و هم ابر نیسان بارد

میرزا اکرکین بود صاحب سیف و قلم باذل دینار و درم و دارای مناصب بلند و واجد مناقب ارجمند والیان آن ممالک را
پیشکار و مقیم دربار بود و از عهود و پیمان ها کارش مقرر میشد و احکام ها بهمان منوال مقرر میکردید شجاعت بازوی همشیره و همدم بی نسبت و
بادستش همون و همدم و طبعش چون چشمه زمزم خلقش مانند دست عیسی و دلیل حزنم بهر بسته خاطر را بر جمعیت خاطر پریشان خاطران
میداشت و همت را مدد رایت ازدست رفتگان می گماشت این میرزا اخذ پیل ان کلپو صاحب کمالات کافی و مقالات وافی داشته
فوز اندوخته آموز مردیش و یگانه در آن نواحی از اجله ارباب اعتبار و ولایت آن صفحات را وزیر مختار و از هر رمز و اسرار بود و دل
هر مشکل محول به نتایج افکار او میبود و فروغ هر محفلی مشکل بمعاونت انظار او میشد شخص دانشمند است و شاه همیشه با پیرایه نیع
ملک المراتب معین درویشان و مسکینان بود و مهم هرجهت دیده کلال میکردید با فقیران همیشه گوهر دل و پیوسته وفا
رشته آب و گل داشت این میرزا اکرکین ... ان کلپو دلو ... با سیاست و کیاست و صاحب سیاحت و درایت بود
امور سلاطین و حکام آن دیار را چون نفس در بدن ناظم و پایه سریر سلطنت و حکمرانی ایشان بوجودش ... مجد
قایم بود خبیر و هوشمند و دبیر دانشمند فصاحت پرورده کلامش و بلاغت نتایج اقلامش جامع کمالات صوری و معنوی و جامع
مقامات شجاعت و دلیری امرایی که در غزوات ... دلیرانه تقدیم میرساندند بودند مطیع و مسخرش بودند و شخص ...
در همه جا و بهر کس مطاع و مظفر بود و پیوسته روزگار را بعزت و دولت گذرانده و مسکینان و بینوایان را از دولت خبره ...
به نعمت استغنا و دولت میرساند این میرزا سهراب انگلیس رئیس الطایفه و المناقب و الالقاب و اسلم ... اولوالالباب
مطلع و مستند در هر باب بود در بدایت عمر و اوایل حال به بلاغ اکتساب هر گونه کمال و اطلاع بر همه السن و ملل ... خطوط
فلاوال معروف جهان و محو زحمت بیان آمده دیری کشید که اطلاع و آگاهی از جمیع خطوط و زبان کاهی ... کرم
منتهای بلاد اقطاب ارفع عالم ایلچی و رسولی با بزرگان ... ناغریب و غریبی از هر کیش و ملتی و بهر حرفت و صنعتی
همزبانی او بهره ... ستان میکردید و این کمال را از مزید کمالات و علاوه بر پراعجبا ساخت محتاج الیه سلاطین نامدار گردیده و با جمت
لقب انگلیو که مبلغ گنج معنی صندوق زیبا ست آمده و آوازه ان ابی یوسف ... که سلسله دوایره منتهی بحضرت ذوالریاسات
شده است رعایت این کمال که استطلاع و استعلام از جمیع السن و لغات در این زمینه می بود از آنجمله ... لقب انگلیو داده بجمله
نامداران جهان و بزرگ جهانیان بود و بجز رفتار و شفقت گفتار ناملایم ... خود را ... اما این ولی پدر این ... داشته
... را بوصول آمال و حصول مقاصد کرده این میرزا قدیم ... حکمت ... و درایت روش بزرگان را ...

اقتناعاً بقلیلٍ من قلیلٍ واقتداءً بحکم ما قیل ما لا یدرک کله لا یترک کله ایراد کرده

از نسب و بیان برخی از منسوبین تاکه پرورده‌گان این دولت ابد مدت و بار یافتگان آن حضرت سپهر مرتبت متعند قلم آیم نجوم سماءٍ

کلما غاب کوکبٌ بدا کوکبٌ تأوی الیه کواکبه اضاءت لهم احسابهم ووجوههم

دجی اللیل حتی نظم الجزع ثاقبه هر عصری را صاحب شوکتی و هر قرنی را بادشاهی که چون آفتاب جهانتاب

مربی آید از این سلسلهٔ علیه طالع بوده اشخاص طایفه که کواکب آن فلک بودند چون قمر اکتساب نور از او مینمودند هر یک در ممالک محروسه صاحب

دولت و عزت بودند و مالک مکنت و ثروت و اختیار و اقتدار و حلم و وقار را سرشتهٔ آب و گل و پیوسته چون دعا و مردمی در دل داشتند

ولا عیب فیهم غیر ان نزیلهم تعاب بنسیان الاحبة والوطن حضرت ذوالریاستین

آن کلیوا این میرزا گرگین آن کلیوا است وجه تسمیه طایفه بآن کلیوا که قبل از وجود میرزا سهراب جد پنجم حضرت

ذوالریاستین طایفه موسوم بمکبان بوده‌اند و در خدمت سلاطین نامدار بحسن خدمت معروف و بمسابقت در متابعت ممتاز از جمیع

طوایف و محسود از همه ام بوده‌اند و روزگار را با صلابت و بساطت و فراست و کیاست و شجاعت و کفایت شاهانه و بصرف همت و بذل نعمت

آفاق بسر برده و تا آنکه نعمت از طلوع نیّر وجود میرزا سهراب در سلسلهٔ استطلاع و استعلام از جمیع السنه و لغات و خطوط و نوشتجات

هر صنف زبان و لغت و بیان در رسم الخط را عرضه کمالات و عرایس پیرایه داشت یا ندک وقتی در همه لغات و ملل السنه و هر وضع بیان

کرده تا احد جمیع کمالات و فاقد همه نقایص شده و آنانکه از بنی الی الآن باهتمام حصول این هنر را در این طایفه مرعی داشته و مرسوم

و محصل نگذاشته‌اند باین سبب موسوم و ملقب بآن کلیوا که بلغت گرجی حاوی لغات و لسانیات آمده باجمله شرح احوال حسابش

علی سبیل الاختصار گذشته و الد ماجدش در کل ممالک گرجستان پیوسته صاحب حکم و اختیار و مالک عزت و اقتدار بوده و لایات گرجستان را

در زیر تیغ جهانگیر خردمند جهان و استعداد جهانیان پیوسته مرجع و ملجاء طالبان و مهمان بوده عامه خلق تکفلش از جهت

مشکلات رهائی می‌یافتند و طایفهٔ نامی بملاحی ملاطفتش از غرقاب انقباض بساحل انبساط می‌شتافتند خلق کریم لاتعدادش طبع

مستقیم ملزوم صفاتش افعالش جمله نیکو و حسن و آثارش همه پسندیده و متجسس شجاعت و صلابت و کیاست و کفایت پیشانی از العز

و جودش سخاوت و بساطت و کفالت حوالی ثلاثه حوادش بجسن تدبیر و ضرب شمشیر ناظم جهان و دافع جهانیان میبود و دست نفاذ دشمن گداز

باب نقش بعام و عام باز و منقوب بنیان حرص آز و مردم بوار و مرد کار بود همیشه رعایت و مرحمت و دلنواز قدیم را ملزم و منتسب

و همواره سعی خود را بر تصدیق عنصریم ایشان ساخته و اما به کار ظهیر و افتاده‌گان دستگیر این میرزا بابای الکلیوا ملقب اصلی

بکرو ماند سرای زرنگار . اختر آفتاب درخشش با کوکب سلاطین ایران موافق و کریمهٔ رب قد آتیتنی من الملک
وعلمتنی من تأویل الاحادیث در شأن او آیه و درخشش صادق آمد و نظر باصابت رای و کفالت فطری در این ثغور و ثغور از نزدیک و دور
همه روزه خبری کشیده از آنجناب بظهور میرسید که موجب آبادی بلاد و آرامش عباد است و موجب قوام دولت و نظام ممالک میگردد
چنانچه اهتمام در مصالحهٔ مرضیه با دولت روس و اتمام دعوی آنقوم جلادت ناموس امری بود که حافظ دنیا و دین و عادی آسایش
قاطبهٔ مسلمین زیرا که اگر العیاذ بالله از حزم متین و عزم رزین آنجناب یاجوج فتنه را اسکندر و از سدی استوار و حدی پایدار ممنوع نمیشدند
بودند امروز لا یبقی من الایمان الا اسمه و لا من الاسلام الا رسمه دیگر در زمان خاقان عرش آشیان و زمان پادشاه سلطنت
انجم و کیوان دربان همه روزه در قوام دولت عظمی و استحکام ملت بیضا بدل و جان کوشیده و چشم از مراحل ظلم و اعتساف
پوشیده خود در طریق مروت و سبیل فتوت قدمی برنداشته و نفسی نیاساید و از آن زمان الی زمان ترتیب این سفینه که تقریبا چهل و دوام
سال میباشد همه روزه اثری از آثار بزرگی و خبری از اخبار سترگی آنجناب جلالت مآب زینت افزای مجامع بها و پیرایهٔ
انجمن دانشمندان صغیر و کبیر میگردد بنوعی که امیران جهان و وزیران دوران که هر یک خداوند دارای ملک کیان و وارث تخت
سلیمان میباشند چاکریش را موجب اعتبار و بندگیش را موجب افتخار میشمارند که بیت اختر بلند کردهٔ او را که پست
گیتی عزیز کردهٔ او را که خوار . اگرچه ذره بمقدار و بندهٔ خاکسار که بیت با گدائی وی از سلطنتش باشد ننگ
با غلامی وی از خسرویش باشد عار . در این سفر خیریت اثر اصفهان بسعادت خاکروبی آن آستان مینو بنیان
آن ایوان گردیده ولی از هنگامی که زبان بسخن گویا گشته هر خبر را شنوا آمده اقسام مکارم و انواع محامد آنجناب جلالت
مآب را پیوسته زیور محفل امرای عظام و رونق مجالس علمای کرام دیده و شنیده چنانچه یکی از آثار بزرگی و انواع سترگی
که از آن ذات قدسی صفات و وجود ملکوتی ملکات زینت افزای صحایف دوران و زیور آرای دفاتر جهان گردیده مقدمهٔ
دارالمرز گیلان و مجاری اوضاع آن سامانست و آن مقدمه چنان بود که در سنه هزار و دویست و چهل هجری که اواسط دولت
خاقان علیین آشیان فتحعلی شاه مغفور و عالم هم محفل عیش و سرور و بهار خرمی و نشاط سنین و شهور بود دارالمرز رشت که تالی
روضهٔ بهشت بود پیوسته از رکائش مایهٔ منفعت جهان و از رکائش هند کوچک ایران خوانند نظر بقرب جوارش بممالک روس
و اتصالش بدان دولت جلادت ناموس بنوعی انتظامش بر پا بایست و اجتماعش بپریشانی مبدل گردید که غلطیان لشکر پریش
چون صور رستخیز و نغمهٔ عندلیبان طرب خیزش چون نالهٔ مرغ شب آویز وحشت انگیز گردید خاقان عرش تمکین که دیده حقیقت بین

و درست رویه را محجوب در دیار خود اجله اعزه و اعاظم اجله بوده پیوسته ولات آن ممالک را معین و ظهیر و در تمامی امور ایشان مشیر و وزیر بود و بعقل و کیاست و فهم و درست شهره آفاق و بین الامثال یگانه و طاق بود تا کار بدو افتاد اقوام در معضلات امور و مشکلات مهام استعانت از او میجستند و هدایت ارشاد می یافتند مرجع صغیر و کبیر و ملجاء برنا و پیر بود همتش کافی و نفسش وافی جهانیان از خوان نعمتش مدام متنعم میشدند و از نسیم عاطفتش لذت زندگانی میبردند اوقات را بمصاحبت و قف دریا عباد و زهاد میداشت و سرپرستی مسکینان و درویشان را بر خود چون فرایض فرض و واجب میدانست این میرزا گرگین را تا جملگی ایشان جامع الطایفه و مدار و مبدا السلسله در روزگار خود اشجع و افضل از شجاعان روزگار بوده صاحب سیف و سنان تا بایشان امان ظهیر و معین دوستان قالع و قامع و قریع دشمنان فارس میدان دلاوری و یکه تاز عرصه سرپروری با اعتضاد سلاطین روزگار عمده خوانین نامدار از آبا و اجداد در حضرت اعدل الملوک و رئیس السلاطین افخم الخواقین مباهی شده

انی ولدت فی زمن السلطان العادل انوشیروان دادگر و اجداد او که اکابر ملوک عجم و نتایج سلاطین کیان بوده اند از محرمین اسرار و خاصان بار و امیران کاردار بوده اند بر مشار الیه فرزند ۳ خرد و در نشانرا سوزنده اخگر مینمودند بعد از انقراض و انعدام سلاطین کیان و دولت عجم و استیلای خلفای اسلام و دولت عرب از شهر شهیر ارک معظم بلاد ارمن و نهر سلطنت و پای تخت بعضی از سلاطین عجم بوده واقع در میانه ایران و بایزید و عارض است که آقا علی مرحوم نوشته و آن ولایت در نهایت لطافت آب و هوا و غایت خضرت و صفا شامل بر بساتین بهشت آیین و حاوی بر عمارات آسمان تمکین و سلسله این سلسله علیه و خانواده بهیه از آنجا بارشته رحال نموده بقصبه بهشت تأسیس انتقال نمودند و بر جمیعه ملهوفین و مغمومین آن دیار ابواب رأفت و رحمت گشودند بنوعی که در آنجا بزرگان گردون وقار و سرهنگان سپهر اقتدار بلکه در جمیع دول و نواحی محل بشارت معروف و بملک داری و رعیت پروری موصوف آمدند زیرا که از زمان سلاطین عرش تمکین صفویه همواره بمنصب جلیل وزارت و کیاست سرافراز و برتبه جلیل کفالت و کفایت از همگنان ممتاز بوده و میباشند چنانچه فی زماننا هذا بقیه الطایفه و تتمه السلسله در آنجا بمنصب جلیل مذکور مسرور و بین الانام مشهور میباشند ولی از آنجا که سابقه مشیت ازلی و لطیفه عنایت لم یزلی بر آن مقرر و بدان متعلق گشته که از این کوهسار چشمان داخواه حسان در عرصه عراق و فارس و گیلان و سایر بلدان آثار خیرات و انواع برکات بمصداق **باقیات الصالحات** است باقی و برقرار ماند و تا انقراض زمان و اختتام دوران نام نیک از دور و نزدیک از برای آن سرور بزرگ و تا جبهه نبرد و پاینده باشد که بیت نام نیکو گر بماند ز آدمی

و خاطر ایشان بسعایت معروضست از ورود آمده اند از انکه طغرای فرمان مجهولی مشتمل بر سفک دماء و هتک آبای ایشان مبنی
چون پاسی از شب گذشته ایشان نزد آنحضرت متحیر و متحیر اسکن بودند که چاپار مأمور از در درآمده ابراز فرمان معهود نمود
حاوی بر آنکه باید فلان و فلان را مقتول و اهل و عیال ایشان را بدار الخلافه محمول داری؛ چون آن اشخاص از مضمون فرمان
اطلاع یافتند از جان و دل نفور و از عیش و زندگانی مأیوس کما یئس الکفار من اصحاب القبور گردیدند همه یکبار یکی
از در پیچ یکی در آمده دست التجا بدامان تولایش زده معروض داشتند که از بزرگی همت و وفور نهمت عالی دور
و در نزد ارباب مروت و اصحاب فتوت مهجور است که اینک سراپا دیده بر همت تو گشوده و خاطر بمکرمت تو آسوده
داریم؛ از جرم ما اغماض نظر فرموده ما را مورد سیاست سلطان جهان آرای آن دریای بی‌ترحم و آسمان تغیر ننمایند که
اگرچه مثلیست سایر در افواه که بیت چو فرمان یزدان چو فرمان شاه لیکن مصلحت آنست که در این شب که دیده بختها
در خواب شده و کید دشمنان نایب بعزم زیارت عتبات عالیات عرش درجات بیرون روید وَالفِرارُ بالعِزِّ
اَکْیَسُ معتمد شمارید؛ معروض داشتند که چون مال و رجال فراهم نیست این امر معذور شد و این مهم غیر مقدور است؛ آن
معدن مروت و مخزن فتوت از مال خالص خود بجهت ایشان اوضاع و اسباب و مال و رجال بقدر احتیاج آنچه احتیاج بود در آن
نیمه شب فراهم آورده تا صبح ایشان را بقدر ده فرسنگ از رشت بیرون برده بودند و از فکر صایب و رای ثاقب آن مقدار
مفاخر و مناقب؛ آنقضی فی غایة الکمال و ساحة جلال ما من ارباب کفت و مال و معبد اصحاب ریاضت اعمال گردید؛ آنچه
و جور و اعتساف و دروغ و کینه و خلاف بود معدوم و منسوخ داشت؛ بنحوی که همه مردم در مهد امن و امان آسوده
و در بستر استراحت و رفاه غنوده این شعر میخواندند بیت شده زمین از فیض دمش سکنه دار السرور؛ شده زمان از یمن عدلش
روضه دار السلام؛ دیگر آنکه با ارتکاب مهام رشت و لاهیجان و اقدام بامور کسکر و سالیان و انزلی و دریا و تولم و ما فیها چنان
امور محوله در بیت خانه را منضبط و منتظم و رجال دولت را ممنون و مرهون منت ساخت که اشخاصی که لیلا و نهارا در سر رده چهار ذرع بار
گردون مدار شاهنشاهی قیام و اقدام مینمودند از درستی کار و قانون رفتار او حسرت و غبطه میخوردند که با تشریف داشتن ایشان چگونه امور
مهام معظمه منتظم میگردد بیت ز هر ارزنی ذره گردد عیان در آب؛ سایه پیدا شود هر جا بتابد آفتاب؛ و بدین واسطه هر روز
از شهریار جهان شاباد آثار خدمتی تازه و مورد مرحمتی بی اندازه میگردیدند؛ چون مدتی آمد یار کامکار او در آنجا ده بحکم کارگزاری
مردم آنجا با عیال و عبید خود دانسته شروع بامور جزئی نمودند که هر یک از آنها در نزد ارباب بصیرت شاهد صاحب حقیقت

حقیقت از مجاز و انجام از آغاز نیکو شناختی حضرتش را با آنکه عوام در بخانه و انتظام آشنا و بیگانه بدو منوط و مربوط بود روانه دار المرز
گیلان داشت و امور جمهور آن اولکا را از کف کفایت و قبضه درایت وی گذاشت بلکه نواب کامیاب یحیی میرزا را که رعنا غزالی
حرم مملکت و زیبا نهال چمن سلطنت بود بدو سپرد و نیز شاهزاده والاجناب را اتابک اعظم و صاحب اختیار معظم شمرد بیت
آسمانی آفتابی را بگیتی جلوه داد ۰ بوستانی نونهالی را بدامن پروریده ۰ چون آنحضرت پای سروری در آن دیار گذاشت و لوای برتری
در آن زمین بر آسمان بر افراشت نخست از فرط میمنت ورودش خاطر اغیار که از گل چینی آن انجمن خار خار داشت و دهقان اندیشه که از ابتدای
ضمیرشان تخم جدال و پیکار میکاشت مصداق بیت میران باشد در روزی که طوفانی کند صرصر ۰ مجنبان لاشه در دشتی
کوهستانی کند رستم ۰ بنگهداری مملکت خویششان مصروف و نگهبانی دولت موروثشان معطوف گردید و بمعنی
الدهر یعکس آمالی و یقنعنی ۰ من الغنیمة بعد الکد بالقفل ۰ بر صفحه احوالشان مرتسم آمد
و در روز پنجشنبه ماه ربیع الاول دار المرز رشت آن برگزیده حضرت ذو الجلال را مضرب خیام جلال و محط رکاب اقبال گشت
از عالم سروش زیب گوش اهالی آن دیار آمد که بیت آزاد بنده که رود در رکاب تو ۰ خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی ۰ چون همای
عرش پیمای علمش سایه افکن آن دیار گردید شاهباز همت چرگسشان مردار خوار و لکلک طبعان مار و باز که مانع از ترقی مردان
نغمه سرا بود و داغ و زاغ تغنی قمر ایشان آوا بودند بچنگل داوری و مخلب دشمن شکری روزشان را تیره تر از پر غراب و بالشان را
ضعیف تر از طنین ذباب کرده در دام فنا و آشیانه عنقا بیشان ماوا داد و چنان از نسیم معدلت سبزه زار گیلان را از خار
وخس خودرو پاک نموده و از سنگ مذلت سرمار طبعان طاووس نما را که در انجمنها گویا بودند کوبیده که اگر نرگس کور
چشم با گل فتنه انگیختی تا سوسن ده زبان در گوش لاله طرح صحبتی ریختی همواره چون بنفشه پریشان و پیوسته چون شقایق داغ خذلان
بر جان بودی و هر روزه از نزدیک و دور که بیه والبلد الطیب و رب غفور در پیشگاه آنحضرت عدالت دستور بظهور
می پیوست یکی از مدرجات حسنه و افکار مستحسنه که از آن داور ارسطو دانش آصف بینش جلوه گر آمد آن بود که اشخاصی چند که امور دولت
از عنادشان مختل و کار رعیت از فسادشان مهمل مانده بود و احترام ایشان در نزد خواص و عوام لزوم لا کلام داشت و حبس
و اسر ایشان جهرا مایه شورش برنا و پیر و باعث سوزش صغیر و کبیر میگردید نخست ظاهرا با ایشان بعنایت لا متناهیه مدارا و ملاطفت
و مواسا معمول داشتند تا شبی که جمیع ایشان در حضرتش مجتمع و همه آن نفاق پیشگان در درگهش متفق گردیده بودند بر حسب اشاره
چاپا پر فلک رفعتی که براقش برق را خجل و سمندش صبا را در گل مسکین داشت مامور داشتند که هنگامیکه مجلس از وجود ایشان مشحون

شش فرسنگ است باغ و دغال و سنگ فرش نموده بود و ملوکیت و بمنزوت آنحضرت در آنجا بظهور رسید که بنا و عمارت حضرت سلاطین
صفوی با وسعت مملکت و وفور دولت و حکم و سلطنت در مقابل آن خیابانی انداخته و سنگ بستی ساخته از چوب و گل که هر دو در تحت
از قیاس بیرون و از حد افزون است و آنحضرت از سنگ دغال باز نموده بنیاد کرد سنگ در آن چند فرسنگ چون لولو خوشاب
و لعل مذاب نایاب مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا و دیگر از آنجمله بازار که از صدمه کلش جوانان [illegible] دار بودند
و هر روز بجهة وزد و سعاین و رجوع مداین جمعی قوی هیکل [illegible] درازار و جمعی چیل توان از جان بیزار بودند آنرا نیز چنان از سنگ فرش
نموده که کوری معین و کودکی بی [illegible] عبور مینماید بَقیتَ بَقاءَ الدَّهرِ یا مَلجأَ الوَریٰ فَذاکَ
دُعاءٌ لِلبَرِیَّةِ شامِلٌ دیگر در عهد دولت و زمان حکومت او چندان مردم قرین عیش و شادمانی و غریق نعمت و زلال
بودند که هر شب در بزم احباب و جشن اصحاب از نای رباب هزار مرغ و ماهی کباب میکردیدند جمیع مکاسب رواج و مردم عالی از ارباب احتیاج
بسر میبردند چنان نرخ ابریشم بالا گرفت که بکرج والا رسید عقیق چون اکسیر نایاب و کیمیا چون عنقا ناپیدا گشته بیت بسکه زر در یاد است
خلق غنی گشته اند حد نصاب در کاشت فقرا کتاب و نیز در توقیر فضلا و تعظیم علما و ترغیب شعرا داد با جدی کامل و جهدی شامل
مرعی میداشتند بنوعی که رضوان ایالت غفران مآب مجتهد الشعرا مرحوم آقا علی رشتی را که در فن نظم و نثر صاحب دستانی
عصر بود مقرر داشته بودند که هر که قصیده در مدح آن بحر زخار و آسمان افتخار سرائیده است از تحسین و غث و سمینش امتیاز داده
معروض دربار گردون مدارش دارد و شاعر را بصلات و جوایز فایز کرده اند بدین واسطه خلق در پی تحصیل علوم شتابند و از معدن خاطر
انواع جواهر نظم و نثر بیابند و بجهت که مردم آنجا از کهین و مهین مادر و صبی و جنین با شکر شکر زبان بیالایند لب بسخن بگشایند
و تا جبهه [illegible] برنگ [illegible] نشانیده [illegible] بیارایند تا مدت ده سال کار آن سامان بدین نسق و سان گذشت تا در بیستم شهر جمادی
سنه هزار و دویست و پنجاه هجری که خاقان ملایک پاسبان در دار السلطنه اصفهان بجوار رحمت رب غفور و بمحفل دار السرور
پیوست در احوال دوران چنان انقلاب و در اوضاع ایران چندان اضطراب روی داد که در همه جا آسمان از زمین هراس
و خورشید از ذره راه خلاص میجست مگر دار المرز گیلان که صفوه اش آسوده و در چمن شاهین آشیان بسته و از شاخ غزالش
سینه شیر عرین خسته مردم سیاه چشم نشین دیده زایران آن [illegible] که دزلی قافله متاع ساکنان تازد و دزد خوابه گزین دل [illegible] آن
که خود را در بازار آشفته زلف دلبران اندازد [illegible] کیسه دهان آن [illegible] که شکری از لب شاهد یغما [illegible] واحدی را چانه آن [illegible] که سیب زنخ
از باغ دلبری تنکند فَالمُلکُ مِن عَدلِهِ المَنشُورِ فی جَذَلٍ وَالظُّلمُ مِن بَأسِهِ

از بنای هزار کعبه احسن و از قیام هزار ساله عبادت افضل است :: وَالْمَرْءُ يَمْشِي عَلَىٰ نِيَّتِهِ :: وَكُلٌّ يَعْمَلُ
عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ :: از آنجا که دره خوزان که قافلهٔ خیال از فرازش خایف و لرزان گذشتی :: و در زمستان از شدت برف و برد
و طوفان و باران و بوران مرغ را یارای طیران و هوا را مجال جولان نبودی :: بسیاری از قوافل و رواحل و تاتار و کاروانسالار که
از صدمت برف و گل اینجا هلاک شده :: چه سینه چو صفحهٔ خاک سیکرده دیده است رنگ عیشی بروز و باش برده اند :: از استخوان ساز خبر آبی
گران :: آنحضرت امر و مقرر فرمودند که در وسط راه چشمه جاری نمودند که مَاؤُهَا أَعْذَبُ مِنْ مَاءِ السَّلْسَبِيلِ معمور کرده
جَنَّاتُهَا أَرْوَىٰ مِنْ جِنَانِ الْخَلِيلِ آمد بلکه رباطی چرخ بسطی :: که شرفش در استحکام با غرف سپهر لاف برابری و کنگرش
با قصر الخلیل دعوی همسری مینمود ساختند :: و اینک سالهای سالست که از فواید آن جناب :: عابرین و مترددین بر فاهیت و آسودگی
از آنجا عبور و مرور مینمایند :: دعای خیر بجهت آن منبع خیرات و معدن برکات میخواهند وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ
خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ دیگر از امور جلیل بستن پل منجیل است :: که از نوادر روزگار :: و عجایب ابنیه و عمارت است :: و آن رود چنان دریا صفت
که ابر در کنار و بر دامنش آب از آن دل خود باختی :: و موج از سطوتش همه تن را زره تنگ حلقه ساختی :: چون شتاب عبور هنگام عبور بر سر
سنگ :: به پشت با بر فلک مینا رنگ زدی :: در سطحش گنبد گردون حبابی و لجهٔ عمان سرابی نمودی :: آن برگزیدهٔ خداوند از همت
بلند و قدرت آسمان مانند :: حکم فرمود تا پلی چون قنطرهٔ کاهکشان که بر سطح آسمانست بر روی وی بستند :: و گرانسیل دمار
بنیاد آبی :: و استواری قوایم آن شکستند :: بطوری که او ضرش عبرت زمان :: و از حسرت چشمه اش آب از چشم زنده رود روان
گردیده :: و از آنجا تا امامزاده هاشم علیه السلام راهی بود که از یکطرف صخرهٔ صما سر باوج سما سوده و از طرفی کوه سر کشیده دامان بقعر دریا
کشیده بس کجی بر فرازی که شکل بینو :: همین سوده بر دست و پای گرگ :: گاهی در نشیبی که اهوال قارب :: همین بر گذشت از کیب رکاب
و در آن راه عابرین را از سر قدمی هزار بار چون مردمک دیدهٔ عاشقان که در کنار چاه زنخدان لب سیمبران لغزد لغزیدی :: و ساربانان را
هر نفسی هزار بار چون دل شیفتگان که بر تار طرهٔ سرو قدان لرزد لرزیدی :: از سختی راه گذر عبور نظر و نزول معطل بود :: بلکه از شدت
لای و گل جنبش صبا و عبور شمال گشته بود :: آن کوه پر دالاکرا :: با ستاوران فرهاد نهاد :: که از زخم تیشهٔ قدرت بیشه ریشهٔ بیستون را بر آب
رسانیده :: امر و مقرر داشت که از قوت بازو :: و صدمت بار وطا :: آن راه را مسیر از نظر کریم :: و فسیح تر از خلق حلیم نمودند :: و چنان
سنگ بست و هموار نمودند که الآن دو عراده توپ جهان آشوب گاه با از آنجا آسوده عبور مینمایند :: و در حدود امامزاده
هاشم رباطی أَحْكَمُ مِنْ سَبْعِ الشِّدَادِ وَأَقْوَمُ مِنْ عِمَادِ الْأَوْتَادِ است بنا نهاد :: دیگر از امامزاده هاشم تا حضرت که تقریبا

این دولت بهیه و جان نثاران این شوکت سنیه بود در خدمتش گذاشته آنگاه طراز میدان دلیری و کر و فر از ایوان
امیری رایت نصرت آیت را بجانب فارس پرچم کشا کردند تا بخت لنزی صاحب انگریزی که در مشق نظام مهمات تمام داده
نظم توپخانه قیامت قیام بصیرت ما لا کلام داشت با سی عراده توپ فلک کوب و چند فوج سرباز جهان آشوب از
راه اصفهان همراه ولی و چرخچیگری مأمور فرمودند و خود آنحضرت با وجوه امجاد چون کوه آهن و فولاد از راه جروقیه
و قمشه حرکت نمودند چون خبر توجه و نهضت آسمان سرعت آنحضرت در گردون همت گوشزد نواب حسین علی میرزا گردید
برادر بطنی خود شجاع السلطنه را که بشجاعت معروف و بجلادت و شهامت موصوف بود چنانکه رستم پور زالش روز رزم او
پیر زال و گرز سامش هنگام نبرد ریزه مال مینمود با دو هزار سوار تیغ زن خنجر گذار و پنج هزار تفنگچی پیاده آتشبار و چند
عراده توپ قیامت آثار روانه اصفهان نمود که شاید جنبش صرصر را از مشتی کاه و دره سیل اخضر سپهر را بخس و گیاه بسته آید
در منزل موسی آباد من اعمال قمشه لنزی صاحب انگریزی که قراول اردوی فلک شکوه بود برخورده بعد از تلاقی فریقین
از تساوی فئتین شجاع السلطنه با دو تیغ حیدر تیغ بازنده بر قلب سپاه تاختند شاید بقدم دلیری دست رد بر سینه دلیران گذارده
بچوگان شجاعت گوی برتری از میدان دولت ربایند ناگاه رهنمای گیرودار غبار غمام آثار از اراضی میدان مدید شده و بلای
هلال کردار افزون از شمار از کنار سپهر جلال و پیکار نمودار گردید مصرع در آن میدان وحشت زا شد از تیغ و سپر پیدا
هلال و بدر در یکجا سوی برق در یکدم ها از این طرف بقرین الشرف شهی بخت و آل [illegible] مؤید نصرت و اجلال [illegible] از بهادران
که کار روزهای لنزی و سایر ابطال بود مقرر داشت که در توپ جهان آشوب را آتش زدند پست هوا از صدا نعره صور شد ها دم [illegible]
پر از زنبور شد شجاع السلطنه چون دید وَلَیسَ الفِرارُ الیَومَ عارٌ عَلَی الفَتی امروز مایه مغافرت
و منشأ مسالمت روی کرد است بجانب سیر از هزیمت نمود تا چندان خود و لشکرش را خوف و بیم سرباز گراز بمرض [illegible]
مبتلا ساختند که قدرت وقوف و فرصت دیده جا [illegible] نداشتند پشت عقل داده گرچه مهتاب زد دست تیغ
رد و منعش باندازه درع و قصبت آمد و خود آنحضرت در منزل آباده که سالها سال شرف قدمش را آماده بود نزول
اجلال فرمودند لنزی صاحب [illegible] بشرف رکاب همایون مشرف آمدند و از آنجا تا دار العلم شیراز در نهایت اجلال و اعزاز
تشریف فرما گردیدند تا شاهزادگان [illegible] دیده که هیچ در هیچ سرزمین [illegible] طریق دانش و صواب [illegible]
[illegible] معتکف آمدند [illegible]

المشکور فی الکون بهمان نظم سابق و رسم پایانی باعث تشویر اعدای تخشیت کار میکردید ند تا به یکچندی که رایات
دولت گردون عدت قبله عالم و خلیفه حق کیهان [illegible] تا بان باشد [illegible] تبریز طالع شد و از شعشعه جلالش در آن
عرصه ایران لامع گردید علم جهانگیری بر افراشت و [illegible] الملک الیوم و میدان سروری گذاشت لیکن برخی را
خاطر در تردید و تشکیک بود [illegible] ترغیب و ترهیب [illegible] تا یقدم رجلا و یؤخر اخری بودند گران
اطمینان [illegible] قدم [illegible] پیش گذاشته از دار المرز گیلان با دو هزار سوار ایلات و چند فوج تفنگچی
گیلانی [illegible] در منزل [illegible] یک منزلی بالای سلطانیه شرف حضور حاصل نمود و از آنجا تا دار الخلافه
منتظر [illegible] ملازم رکاب [illegible] خاطرجمعی دوستان و [illegible] دشمنان گردید زیرا که آنجناب
همواره با جناب [illegible] فکر دوربین در نزد کهین و مهین اشتهار آفتاب در میانه النهار داشت و اول کسیکه بسعادت بیعت
[illegible] این دولت جاوید مدت [illegible] او بود و از اطراف و اکناف و جوش لشکر و صنوف عسکر روی باستان آنحضرت
[illegible] ند چون فلک معدل که باقی افلاک بحرکت او حرکت نمایند جمیع اصناف مردم از کوچک و بزرگ شد
تا چنین و بزرگ طریق مخالفت کم [illegible] نوای موافقت بر داشتند و بجا آنکه اسرچه مکنون ضمیر غیب مشحون آن پسندیده داور بیچون
بود بظهور پیوست [illegible] قدرت تو شکل امر [illegible] همت او حاصل [illegible] دیگر از بدایع آثار و وقایع
[illegible] آنحضرت [illegible] مقدمه [illegible] مملکت فارس [illegible] و آن چنان بود که بعد از رحلت خاقان فردوس مکان
حسین علی میرزا فرمانفرمای ممالک فارس که بوسعت مملکت و وفور حشمت و غرور دولت از سایر شاهزادگان امتیاز داشت
در سیوم این دولت ابد مدت با فزونی لشکر و انبوهی حشر مطمئن الخاطر گشته لوای مخالفت بر افراشت و قدم مخالفت
در میدان گذاشت از راه جهالت و برنائی [illegible] نتوان کار برناید [illegible] کار برنائی غفلت ورزیده سکه و خطبه را
مقرر داشت که بر زر و منبر بنام او زنند و خوانند بلکه از عراق [illegible] فارس لشکر بیحد و مر و عسکر آسمان قدرت انجم حشم برگرد وی
مجتمع گردیدند و تسخیر [illegible] ضمیمه آن عرصه [illegible] بی نظیر افتاد جناب جلالت مآب [illegible] مفتاح [illegible] این کشور کشائی
و مصباح مجامع روشن رائی بود [illegible] تدبیر [illegible] آثار [illegible] عالیجناب فضایل و فواضل
مآب کفالت و کفایت ایاب فخامت و نبالت نصاب صاحب المراتب میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین همدانی را که دبیر فلکش [illegible]
[illegible] دبیر [illegible] عالیجاه [illegible] محمد طاهر خان قزوینی که از [illegible]

داشتند زیرا که آن قلاع از بلندی بجایی که توان بر برجش نجوم زحل را چون سنگ سیاهی در بن چاه دید و دیده بان
اندیشه در کنگره اش قرص خورشید را چون سبیکهٔ طلا در بوتهٔ زرگر جوید و در حصانت حصار و متانت جدار بمثابه که سد سکندر از اساسش
نمونه و بنای هرمان از استواریش نشانه مُعَلَّقَةٌ دُونَ السَّمَاءِ كَأَنَّهَا غَمَامَةٌ حِيفَ زَالَ

عَنْهَا سَحَابُهَا فَمَا يَلْحَقُ الذُّرَى شَمَارِيخَهَا الدُّنَى وَلَا طَيْرَ إِلَّا نَسْرُهَا وَعُقَابُهَا

بجبر آنکه را این دو قلعه از تنگی چون حلق تهی دستان بود و از سختی چون رای کج بحثان بود و سطح را بسنگهای عظیم بر روی یکدیگر استوار
کرده که باشارهٔ انگشتی هزار کرد کردن توان گسستی بر اعلیهٔ معلق شده آنها را خود از جای و بنای بی پروائی گذاشته اند آنحضرت صاحبقران را
باحضارش مأمور فرموده عالیجاه ولیخان را بخاطر رسید که آنحضرت را چون دیگران میوان نجهد و از خود رضا داده تعطیل بیابانی
حرکت ناصیه محمد باسط خان پسرش را با اهل و اعوان و رجال مرضع کل و کلات و کوچ و اموالشرا در قلعه سفید جای گیر گردانیده خود بشرف
عتبه بوسی مشرف آمد تا باریافتگان حضور آفتاب ظهورش معروض داشتند که این پیل عنود و بوقصر [illegible] طال کرده که بیحکم آمده
بادیه گشت که حکم بحبک باید لَا تَقْطَعَنْ ذَنَبَ الْأَفْعَى وَتَتْرُكَهَا إِنْ كُنْتَ شَهْماً فَأَلْحِقْ رَأْسَهَا
ذَنَبَا آنعالیمروت جهانبانی خلاصه فتوت دوران فرمود که إِنَّمَا يَعْجَلُ مَنْ يَخَافُ الْفَوْتَ کبک از چنگال عقاب
کی پرد و روباه از چنگال شیر عاجز چون جان برد مخلص فرموده در سلک چاکران و خدمتکارانش منسلک گردانیدند و نظر بآنکه
آنجا را منظور داشت نظم آن بآمور بود و در آن آستان بهشت نشان بظهور می پیوست رشته چاکری و عبودیت را
گسسته و در شبی چون دل خود تار شده وقتی چون وجود خود با خسران و خسارت هر باره کشتی سوار شده روی بوان کوهسار گذاشت
بعد از اطلاع خدام سپهر نظام جناب جلالت مآب عالیجاه محمد طاهر خان قزوینی را با فوجی دریا موج از سرداران و قدر اندازان
و چند عراده توپ بگرفتنش مأمور داشتند و لیخان از صولت آن شیرژیان چون فوج کلاب مرضع کل و کلات متحصن گردیده
عسکر فیروزی اثر چون احاطهٔ مژگان بر بصر اطراف او را گرفته محصور و از آب و آذوقه اش دور داشتند تا شبی که هوا از ریزش
و تاریکی انجم از دیده یکدیگر مستور بودند طلایه داران غافل را دیده بیدار باش در خواب و قراولان گردونی را غرق نعاس بیهوشی
در گلوی چهیده هنگامه کرد دیده بر آسمان و زمین دست بهم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی بهنگام غلام حیرت شد در دیده
بر این شیوه آنشب ولیخان از قلعه بیرون آمده شبیخون بر اردوی نصرت مشحون آورد از دو طرف نعره گیر و دار و دو دیلمک [illegible]
بفلک دوار رسید چون صبح شد قدری اسباب و احشام از ملازمان محمد طاهر خان بغارت دست برد کرده بود و محمد طاهر خان

مانع خواهد آمد معلوم و مبرهن بود که آنچه مستور شد و در کردار اندیشه مقهور بود دیده شد روز سیم آن اختر فلک چهارم چهار صد و نود و دو تشریف فرمای

ارک گردیده در دیوانخانه فرمانفرمایی که مقر حکومت و محل سلطنت ابد مدت است تمکن گردیدند شجاع السلطنه که بشجاعت خود مغرور شد

و بجلادت خود مسرور بود با برادر مهتر چنین قصد داشت که تا چون بر حاشیه حضرتش حاضر شد و بر بساط که دون انبساطش ناظر گردد

بعد از تلاقی به تیغ بیدریغ تلافی جراحات درون و بیرون خواهیم کرد فرمانفرمایش مامور داشت که در این جنگ سپارت بمهمانی

تا از من اشاره بظهور نرسیده هر وقت که اشاره نمودم بدین کار باید دست زد چون شرف حضور حاصل نمودند مهابت و جلال

و شوکت و اقبال آن سرور بمثابه چنان بارگاه وجود شان را اعضا و اعصاب توان خالی نمود که مرد مرد تیغ زن نظرش را یارای آن نبود

که پای جرأت از حاضر بیرون گذارد و کمند انداز نفسشان را تاب آن نه که خود را بوست و پای سر باری اندازد بلکه حکم عیان

گردید که اینها از واردشدن باندرون مخالفت نمایند و بنظر سوابق الفت و علایق محبت که درباره حسد و اولاد خاقان

فردوس مکان ... میداشت ایشان را باعزاز در تخت روان که از شیراز انفاذ شهر یار جهان گردیده و از سایر شاهزادگان

که قصد راه صحرای بالتمام بیمودی نیستند نید اغماض فرموده هر یک بطرفی مسافر و بکوشه سواری گردیدند و آن ملک سلیمان با قبال آن

اسکندر دارا در بن تقسیمی سهل و آسان بتصرف اولیای دولت ابد مدت درآمد بیت نصرت کجا بسر دود هر جا را عیانش

دولت کجا قدم زند هر سر جا تراد کاش و پس از چندروز که مردم مجتمع القلب و مطمئن الخاطر گردیدند آن شهریار جهان را میان جان

بستند و از منازل جدال و دواعی قتال رستند بجهت انتظام مملکت و استحکام دولت عالیجاهان ایلخانی قشقایی و میرزا محمد

فسایی را که استیصال و نهادشان پیشه گرفته روانه دارالخلافه داشتند و مدعی از فساد شان آسوده گردیدند و ...

علیجاه ولیخان ممسنی که با عجب از سرهنگان در کوه نشینان و قلعه گزینان و قلعه داران آنجا بود و پیوسته با قدم سرکشی

با جمیع اولیای دولت قاهره طریق خلاف و جدال می پیمود همواره آن صفحات را با شر و شور و پیوسته ایلات را در فتنه و فتور میداشت

بنای عناد گذاشته هوای فساد برداشت بعد از ده هزار [illegible] خونخوار شیر شکار که از بیم تیغشان چرخ از فلک ترسی سپر بر سر کشیده

و از سهم محشان آهنین جوشن مریخ دریده بود که خود را بهم آورده هر روز مال تاجر و جان سایر و عابر یغما میبردند

بقسمی که مرغ طیار و خاک سیار را از آمد و رفت گذار نبود و بدون آن که شب شمشیر تیغ از کمر خورشیده گوشوار از گوش تا بنده ربوده

جمیع عالم را که از مردم محتاج بقوت امروز و فردا ساخته علاوه بر آن قلعه گل و کلاب و قلعه سفید را که از نشانه هر قلاع

روزگار شد و از عجایب ربع مسکون آمده بود از دیرباز مسکن و مأمن خود ساخته و در آن قلاع خاطر از تیر دل سهام حوادث پرداخته

آن شاهباز اوج جلال و همای بلند پرواز اقبال بدان رامی نیامده که بوم نیم خسته از چنگل عدو رستن تواند؛ عالیجاه اسمعیل خان قاجار لیدا
که تیر عدو سوزش بسر فلک بیشکار، و تیغ جهان سوزش نارک کیوان از افلاک رگرده؛ بگرفتن او نامزد و مأمور فرموده عالیجاه اسمعیل خان
چون شیر که در دنبال گور تازد، یا عقاب که خود را در عقب کبک اندازد، مانند خیال تنگدستان در آن صحرای وسیع الفیان خود را به تیغ
وجری انداخت تا آخر الامر بحکم مصرع ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد؛ در منزل رام هرمز دستگیر و حامل اثقال غل
و زنجیرش کرده؛ دیگر بار از بازداشتگان حضور جلالت دستور آمد؛ و اشاره بحبس عرصه وریافت که در دایره فراوان لاش چنان
خوار و ذلیل داشتند که تپک روانش را از قعود بدن **هَل اِلی خُرُوجٍ مِن سَبِیلٍ** منتهای آمال
و غایة القصوای خیال آمد بیت پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش؛ چو صیدی که ز صیادش ز اول سخت‌تر گیرد؛
و پس از چند روز آن مظهر رحمت ذوالجلال و مهبط عنایت لایزال تهیهٔ سفرش دیده با چند سوار بدربار خلافت مدارش روان
داشت؛ و بعضی یاراتش که مردمک دیده کاشان در کاه نظر تیرجان ستان بدیده نگاه چشمشان از مژگان خنجر خونچکان بر سینها
میزدند؛ بر تن امید نجات و لو تعقیبی و بر احدی من الحیات و لو نفسی [illegible] گرفته حکم فرموده تا از حجر قلوب و رحام وجودشان
در خارج شیراز قلعه بنا نهادند؛ و دخامت در [illegible] عبرت عابرین و حیرت ساکنین نمودند بیت بهرجا سرفته چو بینی
که دیده ببرید و بر رخنه ملک حصین؛ دیگر در مداین و بنادر و سواحل و جزایر چندان نظم و نسق داده بودند که اگر دریا بحد
قدمی پیش و پس نهادی؛ غواصان قضا نشانش زادگان صفا بنیانش را برشته مذلت کشیدی؛ و اگر از موج آسمان اوج
کشتی احدی را پهلو زدی؛ از بیم روز رستخیز شرار هزار شعله در سینه خود دیدی؛ و بجهتی که از آن زمان الی زماننا هذا که قرب شصت
سال است؛ احدی را در الصفحه یارای سرقت نیست بلکه شیاطین را نصب استراق سمع از دمای ملک بر فلک نه؛ عابرین و متردین
و ساکنین و متوطنین در مهد امن و امان غنوده و از کید و زیان اشرار زمان آسوده؛ از نهضت و ملوک خرم و شادمان بوده ملک
و ممالک سرسبز و ریان به عاطرازی و شعار پردازی آن یگانه جهان بسر میبرند؛ و بیرخیصان آثار خیر در آن دیار گذاشته؛ و
انواع بدع و ظلم بر داشته که همواره پیر و جوان بمدحت سرائی و دعاگوییش رطب اللسان و عذب البیان اند؛ علمای
و فضلای آن بلد را چنانچه شیوهٔ رضیه و شیمهٔ مرضیه اوست چندان محترم و صحبتشان را مغتنم میداشت که در روزگارها
در از مانده افتخار روزگار و اعتبار [illegible] و شعرا و ادبا را هر روز بانواع مطلوب و بالرای من الامثال مباهی و مسرور مینمود
بنوعی که اغلب مردم کودکان خود را تحت تعلیم بمدحت سرائی و دعاگویی او میفرمودند؛ چنانچه حضرت [illegible] که مصطلح

روی انکسار به دیار آن ذات ور کامکار آورده، آنجناب عالیجاه بشکرانه خانزاده که به نور عقل و دانش مشهور، و در صدر دیوان جرأت
وجلادت مذکور بود با جمعی که رفتن آن مامور داشتند، عالیجاه بشکرانه خان بموجب اشاره علیه بجانب آن کوهسار رخت، و قدری اعوان
و انصار بشرا دست گیره پای پست زنجیر ساخته، انضمام کرباسی کردن عمارتی داشته، وچون انتیعی مدتی بطول انجامید خود
بنفس نفیس که بهتر از هزار سپاه و اردو بود، اقدام درین امر فرموده، در روز پنجشنبه هفتم ربیع الاول از دار العلم شیراز، با لشکری دشمن
گداز، و عسکری صرصر اهتزاز، که مرور رنجی بر فرق آن کوه استوار است، و هنوز کوکبه جلال و طنطنه اقبال از شهر بیرون نیامده
که غبار مذلت و آثار اهانت بر بر و بوم آن قلاع نشسته، از نائره شمشیر و طبال و ولوله مصر در کوه نهنده حکم قوی زلزال زلزال
بگوش ساکنین آن جبال رسید، چون اهم مهام و اعظم مرام فتح آن قلعه و هدم آن بقعه بود.. آن سرور لشکر کش دشمن کش با جرئی متین
و عزمی رزین روی بقلعه نهاد، بانک إِنْ هَاجَ غَيْظًا حَسِبْتَ الصَّخْرَ مُنْحَدِرًا وَالرِّيحَ عَاصِفَةً
وَالْمَوْجَ مُلْتَطِمًا در زیر و زبر کوه و کمر آن کوه درپیچید، عالیجاه و لشکریان چون دیدکار به شریفه أَيْنَمَا تَكُونُوا
يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ زبان محض آشکار و کریمه وَأَخَذْنَاهُ أَخْذًا وَبِيلًا
از جبین برصین کمندش پدیدار است، قلعه را بمحمد باقرخان و سایر اعوان سپرده خود بتیر کشاری و دست اندازی مشغول گردید
آن داور قضا فر قدر امر اعتنا نفرموده متوجه قلعه گردیده، چنان آن قلعه کلاب را محاصره فرموده که باران را در آن قلعه یارای
نزول، و صدا را از آن صخره صماء مجال صدور نبود، نخست بمواعظ مشفقانه، و مراسم بزرگانه مامور و مقرر داشتند که خود
ایشان بزیر آیند، و از آن سنگدل و سخت جانی نفسی بر آسایند، ایشان قبول ناکرده، آنحضرت مقرر داشت که توپچیان
آتشبار و تفنگ اندازان دوزخ شرار بحکم وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ مَطَرًا فَسَاءَ مَطَرُ الْمُنْذَرِينَ
خاک آن آتش نهادان بی آبرو را بر باد دادند، در دو ساعت چنان ولوله و هرا و ناله و غوغا شور آن قلعه بر پا شد، که از خرد و
بزرگ، نام تاجیک و ترک زبان بامان گشادند، آن سرشته رحمت ازلی و فرشته حضرت لم یزلی، بجان و مال ایشان امان داد
مقرر داشتند، که از قلعه فرود آیند و در سلک بندگان و بردگان منسلک آیند، محمد باقرخان با سایرین بتقبیل تراب خیام بهجت
احتشام مشرف گردیدند، و آن قلعه با آنکه در هیچ عهد و اوان و تاریخ و زمان مسخر احدی از سلاطین جهان نگردیده بود، بتصرف
ملازمین جناب ظفر انتساب در آمد، چه پت ای بهابت ماظفر لشکر کش و نصرت ترک، تعیین بطول و عرض شکرت داشت
زنک، و لشکریان از جان گذشته سر در ماهورها بیرون آمدند که احدی از افلاک حد تحدید اقطاع عرش دل بر بالا نهاده بود نهاد

ورشتهٔ ذلت و سرافکندگی کشید و بانگ بیت بندهٔ خدمت او هرچه قلوب :: تمام زنت او اسیر چون قاب شاه در کوش قدسیان
ملاء اعلا رسید :: گروه طایفه کلهر کوران که خود را بهم آورده میر پایان و شیران بیشه استند شد در سواری خورشید با پایه شد و در میدان داری بهرام
صف شکنی برگردن نهاده داشتند بابا دگر زنگاو سار شان اخلاک تلی از کشته شد و باتش تیغ آبدارشان انجم شمشیر خاکسار شد بیداری بهادران
عالیجاهان حیات قلی خان و محمد ولی خان و مصطفی قلی خان و سایرین که هر یک در نامیری یا غیر و در بیشه بسالت شیر گیر بودند متعهد کرده سرادق
اطاعت و انقیاد را کمر از کمند عبودیت واحقه کشیدند :: آن آفتاب ملک بزرگی در فشش و سحاب بوستان سترگی و بینش تکامل کریمه
كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً زمره با هیچ ... و برخی از بنده کان عبودیت نموده خود تجلیه نظم و نسق ...
بخارج کرمانشاهان تشریف بردند ایشان را ... آنکه خورشید از ذره ... و دریا از قطره محصور خواهد آمد و در منزل ماهی دشت کنار
از کنار ولب گشت تا لی روضه بهشت بود تشریف فرما گردیدند اگر وه انبوه که از بسیاری فضای جهان را ستوده داشته بودند اطراف
آن قلعه را محصور و درون و بیرون را از دود تفنگ چون شب دیجور گردانیدند روی هوا از برق گلوله آتشبار چون سطح فلک منور و صحن
صحرا از گرد ریخ آبدار چون باغ ارم مشجر آمد بیت دشت شدی موج زن از چه زنبورک گمرک :: چرخ شدی آشیان بچه پران
عقاب :: در آن هنگام قیامت قیام آماده فلک اجلال و سپهر جهان ... بشکار ماهی مشغول شده بودند و بدان واهمه تماما
اعتنا نکرده ... بودند بیت ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست :: عرض خود میبری و زحمت ما میداری تا آنکه آن قوم از تهی
بخت بنا را بر خیرگی و جهل گذاشتند و در دیده امید خود خاک خذلان و خواری انباشتند آن نایرهٔ غضب قهاری و بارقهٔ
سطوت جباری خرمن سوز صغیره و کبیره و خاشاک که از برنا و پیر گردیدند همت کار شعلهٔ تیغ جهانسوز آتش او در میان وجود آن
خسان آید و کریمه يَوْمَ يَغْشَاهُمُ الْعَذَابُ مِنْ فَوْقِهِمْ وَمِنْ تَحْتِ أَرْجُلِهِمْ بر وجود شان محیط ... گردیده عالیجناب
قدسی القاب فضایل مآب قدوة العلماء آقا محمد جعفر و آقا عبد ... و سایر فضلا و علمای آن دیار که جناب دانش و وقار و سپهر بینش و
افتخار بودند قرآنها بر دست گرفته بشفاعت برخاستند و سورت غضب آنجناب را بافزونی شوکت ایمان ... سطوت و بوسه
و استکانت فضلا و علما بار دیگر جلالت مسند ایالت بوجود آفتاب نمودش منور و مزین گردید و دفع این فساد و ... آن عناد بعد از
چندی از صفحهٔ الملک ... مرتسم آمد چنانچه ذکر آن موجب تطویل ... و باعث اطالهٔ کلام میگردد و از آن سرکار آقا ...
اشتهار در آن عرصه و دیار آثار خیرات بسیار و انواع برکات بیشمار مانده از آنجمله مسجدی در خود کرمانشاهان ... که مسجد اقصی تصویرا
حلقه در گوش و کعبه از صفهٔ صحنش سایه پوش و پایه منبرش از شاخ نخل طور و پرتو قندیلش از شعلهٔ الله نور و آب ... خضر

کمالات قصیده بدربار بینش معروض داشته بمراتب بندگی خود را در صحایف روزگار گذاشته که انشاءالله در ذیل احوالش
نگاشته خواهد آمد و کذالک حضرت قاآنی که گنجور خزینهٔ فصاحت و ماخذ اسفینهٔ بلاغت است قصاید غرا در مدح جنابش سروده
و اظهار بندگی و شکرگذاری نموده و بصلات و جوایز بحر و [illegible] فایز گردیده و بجهه آنکه هنوز بنظم و قاعدهٔ آنجناب امر فارس
منتظم و جراحات خوارج که بر جوارح اهالی آن دیار رسیده بود ملتئم نشده است فارس در سایهٔ اقبال آنجناب ایمن لیکن از نالهٔ
مرغان چمن غوغا بود و دیگر از مآثر آن وزارت جهان [illegible] و مکارم آن یگانهٔ دوران انضباط عرصهٔ کرمانشاهان و انتظام امور آن
سامانست از آنجا که بوده که بعد از فوت نواب جنت‌مآب رضوان‌انتساب محمد علی میرزای مغفور مبرور و انقراض دولت
محمد حسین میرزای حشمت الدوله از آنحدود و ثغور دارالدوله کرمانشاهان که سرحد مملکت روم و ایران و مضرب خیام سلاطین
با نام و نشان بود بواسطهٔ اشتمالش بر اصناف اکراد و احتمالش بر انواع [illegible] چنان پریشان و مختل و بی‌سامان و مهمل گردید
که ساکنین آنجا [illegible] بخت النصر را عهد سلیمان و ظلم شداد را عدل نوشیروان شمردندی بر اهالی چنان کار تنگ شده بود که خسرو
زخم شیرویه را راحت جان و بر باد دادن چندان روزگار تلخ آمده که فرهاد وصل شیرین را چون کوه بیستون بر دل گران دیدی
گلگونی بر صفحهٔ ساحت جز اشک دلخونی و شبدیزی بر عرصهٔ جولان جز آه شبخیزی و محرومی لحن نکیسا چون نالهٔ [illegible]
و صوت باربد چون [illegible] افسانه گردید ملای دست افشار چهرهٔ کودکان و گنج شایگان [illegible] زنان آمد بیت
پس از دوران دولت شه یکی گنبد گر ماند چنان بینی مداین را که بی نوشیروانستی خسرو بهرام رزم خورشید عزم ماهیه بزم کیوان [illegible]
رعیت سرور و آبادی مملکت منظور جناب جلالت‌مآب [illegible] ظهیر ملک و ملت و نصیر دین و دولت بحکمرانی و فرمانروایی آن
صفحات مأمور داشت و امور جمهور آنولایت را از الوار و اکراد و غیره بسته بقبضهٔ اقتدار وی گذاشت چون آن مایهٔ دولت و منشأ
سعادت نوشیروان وار لوای معدلت در آن دیار برافراشت و خسرو کردار بساط مرحمت و رأفت با اهالی آن دیار گذاشت از سایهٔ چتر همای
آسایش بوم هستی آن مرز و بوم که در آن مرز و بوم [illegible] چین و آشیانه گزین آمده بودند عنقا وار زاویهٔ عدم گزیدند خفاش کردار در [illegible]
اختفا خزیدند اولا چنان رفاهیت و شادمانی و امنیت و آبادی در آن مملکت پدیدار گردیده که هر شب در بزم یاران جشن
بهرام از یاد و بساط سلیمان بر باد رفتی هر صبح [illegible] در آن عرصهٔ قدرت [illegible] از چرخ مینا [illegible] ربایدی و خسرو را در آن صفحه [illegible]
که در خانه [illegible] نظر اندازد بلاد کمثل الخلد عرضا و نزهة و ینساب فیه الماء
صفوا ککوثر با ملک زمانی رفته جمیع مخالفین و منافقین را [illegible] و در ربقهٔ اطاعت و بندگی

همت آباء عقلی و چهار مادر ارکنه چنین بسر میبردند بیت از شخص دیو چشم بزرگان پر از خیال ٭ وز بانگ غول گوش ترکان پر از طنین

در دو جهات دیوان قصوری کامل ٭ و در نظم مهمات فتوری تمام حاصل آمد تا بحدی که حاکم و محکوم و ضابط معدوم گردیده و بوده اند فتنه گستان دیده

کی یارد خواب ٭ و از صدمه عربده جویان زبانها کی مجال سؤال و جواب ٭ گیرا گشت تیغ و لو مناعی و اعدی را قدرت بر زدن دلیر زدن

قاطعه تجار حضار بحار ٭ و کسبه بازار چو بسته آزار و دزدان را چندان استیلا که در شب تار نفس خسته را از دم مور ٭ و چهره نابسته را از زخم خار میربودند

و سادگان را بار بحیلت هزار رنگ از جنگ سپاه ٭ و نه خلاصی دیگران را با ساختن هزار حیله از شر سگدلان مناصی بود تا آنکه مفاد

قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا مصداق إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا این شورش و غوغا را بمسامع [illegible] درگاه آسمان

درگاه قبله عالم و عالمیان رسانید بیت ای که بر این کار شتابان بوده ٭ گرگ مدان کو چه آسوده ٭ و شنیدن از اثیر دعای مستجاب ٭ حضرت

حضرت رب الارباب ٭ و حکم محکم خسروی که در رقاب ٭ در سنه هزار و دویست و سی و پنج هجری آن خسرو گردون قباب را مأمور بالطفای آن نایره

و اخفای آن غائله گردانید ٭ و پنج نوبت از شش جهت ارکان هفت آسمان ٭ و صفات چلدارکان کو شکش اهالی مرز اصفهان نمود

بیت دعا ترا دیده که قدار آمده ٭ موران ترا موید که قدحا سلیمان ٭ با هنگام ورود کوکبه جلالش چنان خون در عروق پلنگان سرد شد

در زمان نزول طنطنه اقبالش چندان الخوف در جگر نهنگان فسرد ٭ که آن در دیده مورها ٭ و این در سینه عوک بهت نگردید ٭ فتنه تا بی حرکو شه چشم

دلبران ٭ و آشوب بکمین جز در حلقه زلف سیمبران نیافت چندان که از انها ٭ و امور بر وفق نظم و سامان گردید ٭ که مسمار قدرت دادند

بر گل ٭ و گل را جز از جفای بر بلبل نبود بیت آنچه که دانسته تو بود هشته نادیده ٭ و آنجا که دولت تو بود گسسته نا توان ٭ بعد از چند

روز که آنحضرت تشریف فرما گردیدند ٭ حرارت شعله تیغ جهان سوزش ملازمین درو اشرار ٭ و شرار آتش نادان فجار بر ارباب

بار مروت در نهمت ٭ و رحمت بهشت خصلتش پای در میان نگذاشته ٭ که مشتی خار و خس را برق بیان سوختن چه فایده بخشیده

دو برابر چند را سیل دمان کوفتن چه غرت ز خود چیده ٭ دور دورنی بر افتاده نکالش ان اهمال ٭ در صدمه دکو شهاش تا اهمال میدود

افتاده ٭ آن سینه روز ان معاقبت ٭ و خیره چشمان بی عافیت متشعب و منقسم گردیده ٭ هریک بذیل جمعی از فضلا متشبث و بحیله

برخی از علما بهت گردیده ٭ آغاز جدال و بنای قیل و قال گذاشتند بلکه پروا از سختی غضب حلم ٭ و اندیشه از تندی سخط کریم نا کرده بار ات

و آن دعصیب امه علما مشغول آمدند ٭ بعضی که آن نایره زیاده از اول مشتعل ٭ و آن قوم بیشتر از بیشتر بمناهی مشتغل گردیدند ٭ هر چند گردن

و کمپال سر کشان و بر زو بال نهنگان گوشمال آن غفلت زدگان و بیدار کن آن بخت خفتگان آمد بیت چه برشان داری

اندر چه محتسب افراسیاب آماده که رستم در کمین است و کمانی زیر خفتان ٭ مفید بلکه مایل سیح که تهدید و وعید کردید ٭ تا وقتی که سیل

و خاکش از سفینهٔ سینا نوح بخار و خلیل بنا آدمی بیت المقدس در حیرت و تماشا و بیت المعمورش در غبطه و تمنا که أَفَمَنْ
أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلَى التَّقْوَى بکر تعمیر و تذهیب بقعهٔ عرش رتبهٔ کاظمین علیهما السلام است که قبلهٔ عالم و عالمیان ذات قدسی بنیان سرا که
منبع فیوضات ربانی و معدن برکات سبحانی بود سزاوار شایستهٔ آن دید که این امر خیر نیز از آن ذات ملکوتی آیات بظهور پیوندد و ام
و مقرر داشت که آن روضهٔ مقدسه را که عرش فرش قرب اندراس و شرفش در شرف انطماس بود آنجناب مبلغی خطیر و وجهی کثیر از مال خاص
قبلهٔ عالم بدانجا فرستاده بنای تعمیر و تنظیف صحن بقعهٔ مبارکه را گذارد و از آنجا که آنجناب پیوسته ارتکاب امور خیر را بجان طالب
و همواره اشتغال بحسنات را بدل راغب بودند خود بلند روی خلوص دل و اعتقاد کامل متوجه آن امر خطیر گردیدند و ادوات فقاع و آلات [illegible]
بسیار فراهم آورده بدانصوب ارسال داشتند و عالیجناب فضایل و فواضل مآب محامد و محاسن اکتساب قدوة الاماثل و زبدة
العلماء و الحکماء جالینوس الزمان و بطلمیوس الدوران حاجی میرزا محمد حسن رشتی که بصفای طینت و خلوص عقیدت مشهور و معروف
بود بر سر آنکار گذاشتند بلکه تمامت عمر بر آن آستانهٔ عرش نشانه باز داشته که پیوسته در مواظبت آن آستانه بوده باشد
که در ظهور ثلمه و بروز رخنه که در آنجا بظهور رسد از آب چهرهٔ غلمان و خاک طینت حور و مردمک دیدهٔ رضوان و چوب نخل طور آن رخنه را
مسدود و آن ثلمه را معدوم گرداند و نام نیک از آن گوهر تابان در صحیفهٔ جهان گذارد و نوبار چندان از نفایس و طرایف وقف روضات
عرش درجات ائمهٔ اثنی عشر علیهم صلوات الله الملک الاکبر نمود که تعدادش در این مختصر نگنجد و میزان اوزان خیالش از اشباهش اعتبار نسنجد
يَعُودُ إِلَيْهِ الْخَيْرُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ كَمَا عَادَ نَحْوَ الْبَحْرِ مَاءُ الْجَدَاوِلِ مدت دو سال در آن
کار مکار و در آن حدود کارگذار بودند که ناگاه شرار کدورت گذار اشرار اصفهان و فتنهٔ آخر شرار الواط آن سامان بالا گرفت ملک
طهمورث مسخر دیوان و عرصهٔ فردوس مسلم شیطان گردید شهری که سرمه اش روشنی بخش دیدهٔ هفت اختر و ماتش زینت افزای هفت
کشور بود از آتش کینهٔ اشرار مشتی خاکستر و خرابهٔ بی بام و در آمد بمثابهٔ فتنه و غرور و پایهٔ کینه و شر و شور از آن قوم از خدا دور بظهور
رسید که بیت شاد الا بکه مرگ ندیدی مردم بکر جو در شکم مام نبودی دختر از هر گوشه سرهنگی سرافراز و سیکی بر آورده و از
هر بامی کوسی بر در آورده و هر سر سودای داعیهٔ سلیمانی و هر شوخی را هوای صاحبقرانی بسر افتاده لرزه در تن سپهر از طنین [illegible]
و آتش در دل خورشید اگر گه شب بود وَقَالَ النُّهَى لِلشَّمْسِ أَنْتِ خَفِيَّةٌ وَقَالَ الدُّجَى
لِلصُّبْحِ لَوْنُكَ حَائِلٌ چنان پدید آمد و ناله و غوغا از شهر و لرک و ممالک برخاست که اصفهانی که [illegible]
نیم جهان و سواد اعظم ایران بود و بیان معظم دولت و بتکده تکم غولان جهان گردید گفتی هر شب از آسمان زمین از عرق [illegible]

بنگاه و روزافزا آرامگاه بود باغی انداختند و عمارتی در وسطش ساختند که بهشتش هموار ... تماشا و کاخ نعمانش پیوسته از نما
صفیر مرغش چون دم عیسی روح افزا و ساعد ساکنانش چون دست موسی از رنگ گل ید بیضا نماید و قمریان خوش آواز کُلٌّ
مَعَ الْإِلْفِ فِي رَضْرَاضِ سَاقِيَةٍ كُلٌّ مَعَ الزَّوْجِ فِي ضَحْضَاحِ غَنَّاءِ و خود سروروز
خضروار و سکندروار بر سر چشمه تاختی و از آن چشمه آب حیات یافتی و هجوم موسی آسا بر سر سنگی شتافتی و از برکت عصای
معجزنمای مصداق فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا ظاهر ساختی بلکه در اجرای قنوات و قری و آبادی
ولایت خود را نفسی آسوده نگذاشتی هرچه قواعد ظلم و اعتساف منسوخ و هرچه مراسم عدل و انصاف مشهور شد بیت
مشهور شد از رایت او رایت مهدی منسوخ شد از صولت او فتنه دجال و نیز چندان در آن دیار در تعظیم علما و توقیر فضلا و ترغیب
شعرا و ادبا کوشیدی که از رودان حکمت رجحان ابو علی و فارابی یافتی تا حشر قصه [illegible] غالب و از زبان فصاحت بیان انوری و خاقانی
و شعرای حضرتش تا قیام قیامت آیه طُوبَىٰ لَكُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ آید هر صاحب حظی را از او حظی وافی حاصل شده هرکه صنعتی
از او طمعی بسر انجام رسید برقرار بر دبستان خبر نور انعامی تازه و بر صلی و انعام هر شب اکرامی بی اندازه میدید بیت
منت خدا را که نتابید کردگار تا گشت آن سپهر جود در آن ملک کامکار و شد کامجوی هرچه بدل داشت آسمان و آنکه بکار بر هرچه
نهان داشت روزگار ولی خاطر دریا مقاطرش از اندیشه کار اصفهان نیاسوده و دوران الهام ترجمانش نفسی در بستر استراحت
نغنوده و گرفتند چراکه آن اصفهان و قصبه چهار مرتعان البلاد هر که از پاسبان برخاست شورش بختیاری و اعراب و کرکش
مشایخ فلاحیه و اعراب موجب اضاع صغیر و کبیر و بطوری احوال برنا و پیر را پریشان و مشوش داشت که در آن صفحات
از سیم آنقوم شقاوت آیات [illegible] از سطح [illegible] هر کس با آن اکبر [illegible] عبور و
مرور نمودی از فرسنگ اول كَأَنْ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا بودی زیرا که در اصفهان از کثرت کوه و شدت اجلال کرده
شکوه و در سر حدی پای اختر سیاره بود و جان فلک دوار در آن دو بودی بیت برفراش آسمان نمودی چون شیر جنگل کوه
نامه قطعی که هر کس اندیشه بر عرض و صل برجش صدی قبول نکردی و آنجا واقع عالیجاه محمد تقی خان و علی نقی خان و کورنی بختیاری
و اخوان ایشان که چهار سپهداری اند بیت در میدان داری رستم و دستان بودند در آن [illegible]
محمد و آن دیار کامکار ... هر گنگر بیان خاطرشان بجنگ سرکشی گرفتار کردن ... نکند سر دونی کار
نیاید بود بلکه ... چون تیغ کج زبان ... چون تیر حرف ... و در آن ... بکسی ...

نقش از کوه جلال محو زمکر به وَاَخَذْنَاهُ اَخْذَ عَزِيزٍ مُقْتَدِرٍ در ... از حصن حصین و حبس آهنین بظهور پیوست لهذا که
اشاره ورود و ساعت جمیع اسباب را معلول شد و تمامت آنها را مخذول و منکوب در مجلس ابد افکندند و عرصهٔ اصفهان را از لوث وجود ایشان
پرداخته شد ولی از شامت خون ورود است جانشینان اجتناب نموده امر قتل و ضبط ایشان نفرموده معروض آستان سپهر بنیان قبلهٔ عالم
عالمیان داشت که اگر علم نصرت پرچم شهریاری بدین صوب بنا بر اقتضا شود و کمیت میمنت مقدم ظل اللهی بدین عرصه کام مملکت آید مرام
جهان حاصل شد و امور دنیا را انتظام دادنی شامل است حسب الاستدعا آن سرور جهان و خسرو کیوان دربان شد و در سنهٔ پنجم شهر ذیحجه سنه
نوروز تشریف فرمای اصفهان گردیدند بیت مهدی دجال کش آدم شیطان شکن موسی دریا شکاف احمد جبریل دام شاه نصیر ولی که
و حضرت موکب عهد اصفهان را غیرت باغ ارم و دهشت حور و حرم ساختند جناب جلالت مآب نادر الموسمین کاشان باستقبال مو
کب همایون نموده بعضی رسم خدمتگذاری و نوعی شرط جان نثاری را بجا آورد که زبان اندیشه از بیانش لال و دو پیکر خیال در عرض را محمل به
حمل نهاده بعد از ... عوام آنکه از جنات اربع ... اشرار محبوس و الواط و اوباش ... سرهنگان و فراشان شاهی سپرده
و بحکم قدر قدرت پادشاهانه و با مرقضا فرمان ظل اللهی بعضی را قتل و بعضی را ... و اشتهٔ ... تیغ قمع اشرار فرمودند که در اصفهانی که
از ... کاری که ... الواط ... پیدا میکردید ... که خامه از ... اسرار به ورق نگار داده
بعض ... الواط ... آن کوچه که ... تقویم ... عادت بود ... امروز ... تقویم ... بشارت ... آن ...
و بعض ... سپرده ... مسافرین را ... نعمت ... از ... سعادت ...
سعادت ... عبادت ... جمیع رعایا ... افزوده ... بعض ... اللطف ...
امان ... شعر ... بیت ... خویش را در چنین راحت ... چندین
و نیز در آن ولایت ... آباد ... که ... از اعدی ... امور ... که
... معدوم گشته ... و آن ... حلال ... احیا فرموده ... که از عهد سلاطین صفویه تا ظهور
این دولت ... آمده بود ... همت بلند ... آسمان ... داشت آنچه را ...
و آب صد ساله ... آمده ... آباد ... که محل غولان و مکمن دیوان بود از آن آب چنان سرسبز و ...
ساختند که ... روضهٔ رضوان ... عمران ... عبادت ... شاهی از اعمال حکام سابق ...
... بر حسب اوامر علیه ... احکام ... جمیع را معمور و عمارت دار السرور فرمودند و در جنب مسجد شاه ... کرده

و بخار دود دل مبیع منجمد میگردید و چنان زمین سرد که گرمی در کره اثیر نایاب و بواسطه احداث حرارت فلک تبرشتاب بود و بنعض اعادهٔ
آهنگ دوباره سنگ و از نسیم سرما شعله در کانون لرزان و پیه رنگ و چنان برف بر اطراف جبال و ذروه تلال متراکم آمده که نخستین بیت
چون پنبه دانه که پنبه در او نهان است و اجرام کوهسار نهان در میان برف و حرفی بیمغز مینمود بلکه چندان برف بر روی هم متراکم و متکاثف
شده که سواد قلل و تلال چون بر صفحه سپید … دیگر از سیارگان ارضی و از بخار امری محال مینمود آنها و نسیه … برف گاو پایه اختر در جهان
سروی و سختی عسکر فیروزی اثر میدان یوم و برگشید بیت روزی که ز سرو سپه همره دشت چو مرو … وقتی که سختی همه جا کوه پیه سندان
ترک کوه و کمر راندی و جستی به سر … مهر صفت پس شتابش بی نشان … اندرا … چهار … که یک خایل را مجال که راه نبود و تیغ
فراگرد دیدند و از راه جای برد و … که نفس … شیر منقطع میگردید نیروی بکاب جای گرم سیر نهادند تنگی راه و سختی کتلها
بحساب نبود که راه کوهستان باریک تر از کمر دلبران و صعب … سخت تر از دل سیمبران … ده عراده توپ قلعه کوب و چند فوج
جهان آشوب روانه گردیدند و از مظاهر عسکر آنجا کیان و عجایب آنسرو رجهان آنکه توپ و عراده و سواره و پیاده از آن اطلال و
جبال و میاه و آهن را امکان عبور … و میل عرور نبود جز سلیمان دارا و سکندر کردار ایستاده حکم فرمود که علایق توپها را انداختند و
بر غاز بان بستند و قطع صحرا را که از یخ چون صرح ممرد گردیده بود بگوزه و تبر شکستند بیت الهی بکاک تیره چو پیشه شیر است
حکمش بسنگ خاره چو سوزنده آذر است و چنان آن توپها را از قلهای شامخ و صخرهای صما بالا کشیدند که از دهان توپ …
و روز مینی این شعر بگوش فلک رسید بیت من که از درد دلبر و تم بیچد … با تو سیا پیکرم … زمین … علیجاه
علی نقی خان برادر کهتر محمد تقی خان در آن سفر از ملتزمان رکاب و متمسکین بحبل المتین آنجناب بود و از خفیه برادر و اقوام و عشیره را خود را
اعلام داشت که این آفت بنیان که از این سمت طالع و این اختر … که در این عرصه لامعست چنان علم جهان نوردی برافراخته و
شعله جهانسوزی برافروخته که علاج چیست که کار آنجه و ساخته شد … وجود الوار سوخته خواهد آمد جز باسپاس … و لکنه مطاوعت و
متابعت باید قدم نهاد بیت … این الماس … تیغ … محمد تقی خان و سایر اخوان …
دیدند که … چنان بود … سرو و صنوبر … تمام کرده …
اطاعت و بندگی … عبودیت … من … چرا …
هموار … و طریق ذلت و افتادگی درآمده محمد کریم خان برادر محمد تقی خان را با بعضی از بزرگان با تحف و هدایا باستقبال
ال فرستاده … خیام سپاه …

کمان گردان نیستند شاه کمان کردار ارتی شتی نکردند که از صد کمش یکی به نخست تا اصدی چون نیزه راستی نیاوردند که علم دیدبان

نمی بودند و با سری چون گرز همسری نجستند که خون از ترکش نکشودند چون تفنگ با هر که دل گرمی کردند آتشش در جان افکندند چون سنگ

هر که سر نهادند بنیادش از بیخ بر کندند چون تیر از جان و روز و از مهمان بلند نشانه همواره از ستم سخت گیری زمان زمانی نه سر خنجر بندند

پیوسته خون بدرا چون شیر مادر خوردند قوم اذا لبسوا الدروع لموقف لبستهم الاحشاء

فیه دروعا دهرهای ... چون پلنگ جهود و شیر خشم آلود در آنکه دز کوه ...

وصل فی امری شرو لا حبش بدرود فلک ... رسانیده صاحب علم و دارای لوا و رحم شده بودند و نظر باستان ...

ذ احتعداد اسباب عصیان چندان خدم و حشم از اطراف ام فراهم آورده بودند که سرکشان خاک در زیر شان قومی ... و سارکان قلاع

در نظر شان شرذمه قلیل مینمود در سایه درختان هزار شیر خفته و در زیر هر سنگ سنگر شان هزار پلنگ در کمین نهفته بیت همه

میران کین کش همه شیران دشمن کش همه پیلان اژدر در همه دیوان پیل افکن چنانچه پیوسته نواب جنت مآب محمد علی میرزا در عهد

خاقان مغفور رحمه الله از سرکشی و طغیان آنها بتنگ آمده خود بنفس نفیس متوجه آنسامان میگردید و بعد از اصطیاد دیگر از آن

شیران و انقیاد دیگر لذآن میران کلاه گوشه مفاخرت بر آسمان میسود و برسایر شاهزادگان اظهار برتری و مباهات مینمود بلکه خود خاقان

علیین آشیان در سفری که از آن حدود عبور فرمود آنها سر بر خط اطاعت فرو نیاوردند و قدری اسباب و آلات بطریق شروری عن

دزدی از اردوی آسمان پوی در ربوده بودند و از بسکه در این مدت مدید و زمان طویل قطع سبیل و سلب قتیل کرده بودند اموال بسیار

پیش فراهم آورده که خامه زرنگار را بر صفحه یارای تحریر آن نه و از آنجا که آنجماعت در این اکثر ایران و روم و ممالک رجوع اهالی

آن مرز و بوم بود هر روزه متوطنین و متظلمین آن عرصه بدینجهت بر آسمان ... از شهر و بر جهان عرصه مید اشتند که این ... از

... جمعی نزدیک شده این تیره بختان را که روز شان چون عرصه ظلمات تاریک ... که بوفور مرحمت مسرور

بطلوع ... ستاره کلیه تا رشان بر نور ... حضرت ظل الله روح العالمین له الفدا انتظام آن صفحات

آن طبقات را در عهده همت آسمان نهمت و ذات سپهر رفعت آنحضرت مفوض و موکول داشتند و بدستخط مبارک که قصه ...

تا بخت جناب جلالت مآب شیرانه انگار گذاشتند و پس از انصراف از اردوی کردون پوی شهریاری از صفحه اصفهان و بعد از ... جنوب

ظفر نمود خسروی از عرصه ... مدارک سفر خیریت اثر عربستان ماد نیده و در وقتیکه آسمان ... از کمن خزینه ...

از بیم بهر جای در زیر کرسی ... آمده ... هوا بنوعی بود که ... عاشق شد و نور صبح صادق چنجد ... آب بدرد ...

آمدند شاه محمد تقی خان با اعوان بسوی قلعه روان شد و اردوی آسمان پوی چون ابر بهاری و سیل کوهساری بجانب شوشتر و امکن شان آمد شد

چون خبر توجه آن ورنامی جلایل دا و از بسط آن آسمان اقبال زینت افزای منابع اهالی شوشتر و اعالی آن بوم و بر گردید از اعاظم

و سادات و اهم و اقارب که از صغیر و کبیر و برنا و پیر خَرَقَ الدُّرَرِ مِنَ الْاَبْحَارِ وَالزَّهَرِ

مِنَ الْاَشْجَارِ .. بشرف استقبال مشرف گردیدند و در بیستم محرم هزار و دویست و پنجاه و هجری که ربیع ایام زندگانی

او جه اندیار بود بدولت اقبال و شوکت جلال عرصه شوشتر مضرب خیام و محط رحال آن حضرت ملک علام گردید و از مین مقدم شان شهر و

حرکت اردوی ... خدم و شتر ... سرور و نشاط ... که در روز ورود سعادت نمودش بر حسن از خود بازی

خبران و ماهیه از ما ی گری ... شاخ جوان خیران و سرگردان مانده بودند از صنعت ... کفی ... در زیر بغل مرغ خورشید

... باران کفی برفراز مجره ماهیه جلوه گر آمده ... شوشتر گرد قدومش شده ... کوه و در گرد روش شده دیباچه

... بر آمد خورشید ... از خاک بر دمید ... که بزرگان از فضلا و علما و امرا و اعیان شرف آستان بوس

مشرف شدند ... در بارش ... از او ... از او کرمی ... بخشایش

بطهور ... محمد تقی خان که از زمان ... در کار ... نقض میثاق و قطع وفا و وفاق مبادرت نمود

از ... آن آستان ... آن ... خود را معزول داشته ... با اصحاب ... آمد

ضَارَبَتْ مَوَاعِيدُ عُرْقُوبٍ لَهَا مَثَلًا وَمَا مَوَاعِيدُهَا اِلَّا الْاَبَاطِيلُ چه اکثر مواعظ

... که فساد او ... اصلاح ... کار ... عادت ...

... اِذَا كَانَ الطِّبَاعُ طِبَاعَ سُوءٍ فَلَا يُغْنِيهِ تَادِيبُ الْاَدِيبِ

پس ... حکم ... محمد تقی خان بشرف ... آن آستان مشرف شده ... از ...

... وَكَانَ ذٰلِكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا ... محمد شفیع خان که ... آستان ... بوده عرصه ...

... شد ... صدر ... آستان ... موسیان

... اعتبار ... شوکت ... اجازت ... رخصت ...

... محمد تقی خان ... آستان ... سلطان

... کرده ... حضرت رب الارباب ... علیه ...

گردیده بود، خصوصاً که جناب جلالت مآب در سفر کرمانشاهان آفتاب سان ظل رأفت و رحمت بر تارک من افکنده بود و او هر خود را
بر آن آستان معدلت بنیان بعده و بنده میشمرد و رعایت خدمت شین و حمایت مرحمت دیرین آنجناب که در حق همه چاکران از شیخ و شاب
از صغیر و کبیر منظور و ملحوظ است از حیث ارسال نامه و وعده تشریف و تشویق و ضرب ... آمده بارش کلاه گوشه ... و انعام متواتره سزاوار است از سایر بیش
تمیز داشتند ولی از آنجا که بیداد و ضایع دیرینیان ملتفت معنی الذاتی لا یختلف ولا یتخلف انکار شده حضرت شرارت نهاد
و نحیب شقاوت بنیاد که خمیرمایه خلقت الوار و حقیقت ماهیت اشرار است برآتش با دو شب نکره در آنحضرت بجمله مکر
و خدعه و غدر قدم نهاده جزای فمن یعمل مثقال ذرة شرا یره را مشاهده نماید و مفاد من یزرع الشوک
لم یحصد به عنباً معاینه بیند تا روزی در باطن جبل النخبة در طعام سر در لوزینه آمیخته معروض دربار گردون مدار داشت که ...
موکب همایون شعشعه افزای این هامون گردید چه شود که منت بر اسلاف و اصلاب من گذارده قلعه را که بنگاه غول و نخجیرگاه
نیرنگ و گولست بیمن قدوم خجسته شیم و برکت لوای نصرت پرچم غیرت نگارخانه چین و رشک بهشت برین ساخته اید ای عطا
خود چه زاین واردت که گرد و دیوارها از تو منور شود تا معدن مروت و مخزن مکرمت مسئولش را بشرف قبول مقرون و جاسر را
بنعل ابتهاج مرهون داشتند ایستادگان حضور آفتاب ظهور عرض داشتند که اگر چه مزبان فلک را برای روشن استظهار
و درخشان سپهر را از پرتو ضمیر توضیحی منعقد لیکن تشریف بردن سرکار بدان کوهسار ناهموار به صواب مقرون و معمول به از اوایل
زیرا که در نیم حلوا اندیشه خلاف به پایان منتها داکه کاری رود نامبلیات آن ... جهان دلیری آفتاب آسمان امیری آنجناب
نکرده فرمودند که از تکاور و باد شیر زیارا چه زیان و از جنبش کاه کوه قوی بنیاد را چه نقصان با توکل کامل و توسل شامل بدان قلعه
تشریف فرما گردیدند و نگرده در آن قلعه توقف فرمودند و چند تن منجمان اصدی را یارای حرکت از جا و در کردن با نقاضا نبود
دیگر از رحمت خداوند متعال از دوره جبال بحیم جلال و مهبط اقبال بنزول اجلال فرمود له المعالی سماء والندی
شهب والمجد سلویة والجود امطار محمد تقی خان چون دید که در ما نیم حلوا نیز لنگی ... تیر را
بر سنگ آمد با چنگ توسل ذیل مرحمت و چشم تظلم بر نیل مکرمت آنجناب انداخته معروض داشت که چون عید سعید نزدیک
و برمن از دوری بندگان عالی که لا بابات مثلها اعیاد ملتفت چه باشد که اجازت فرمائی معروض داری که این عید را در قلعه
با اهل و عیال ادراک تا کسب بروده عبد عاکوئی جا جوئی استحصال نمایم و بعد از چند روز در بلده شوشتر بشرف آستان بوسی مشرف گردم
آنحضرت بمصداق ملکنا وکان العفو منا سجیة بمراجعت دعوتش آستین فشان و بانجاح آمالش رطب اللسان

خنجر ایشان مریخ نفوذ سوز نیسی چو کف قبضه خنجر گیرند بسوی معسکر فیروزی اثر توجه کرده روی به زمین نهادند از جمله عالیجاه کلبعلی بیگ که در هنگام نبرد
شیر رایان داهم اوردی رستم دستان بود با فوجی از دلیران آهن گسل و قومی قوی بنیاد خارا دل بسوی اردوی کیهان پوی آن خسرو عادل
باد دل نهادند و عالیجاه جعفرقلی بیگ پسر اسد خان که شیر فلکش از قلاده وسوار رزم آزمایش کمینه پیاده بود با دلیران و امیران خود و لشکر
رکاب بوسی شتافت آمدند و همچنین عالیجاه علی رضا خان که محمد تقی خان همیشه او را کشته دیر سالها خون در درون آغشته داشت چون شیرنگار
رشید الحجم بسیمای سوی بر آن آستان خلایق پناه نهاد و علیجاه ابن علی همت خان و مهدی قلی بیگ و سایر امیران و باقی دلیران
حَتَّى الْأُسُوْدِ مِنَ الْآجَامِ ؞ وَالنُّسُوْرِ مِنَ الْأَوْكَارِ از آن آستان کردون مدار منفق و مجمع
گردیدند بنوعی که از برق تیغ آن آتش در خرمن ماه زده و دخان آن سوی کیوان سیاه میکردید وَأَيْنَا السَّيْفَ مُرْتَدِيًا
بِسَيْفٍ ؞ وَعَايَنَّا الْجَوَادَ عَلَى الْجَوَادِ ؞ چون وجوه لشکر و صنوف عسکر در دایره تسخیر
بر اطراف پایه حضرت داور كَتَدَوِيرِ الْكَوَاكِبِ بِالْقَمَرِ جمع گردیده بسم آمدند اردوی فلک شکوه را به سرداری و سپهسالاری
عالیجاه رفیع منزلت و شهامت پناه سلیمان خان سرتیپ که پلنگ قلهٔ بسالت و نهنگ لجهٔ شهامت بود و از گرز البرز سایش مغفر کیوان از تیر
و از تیغ خونچکانش آتش جوشش دلیران ریزبریز جهان در میدان جدال و پیهای قتل بکار زده سپهسالار که از دولت معزّ این شعر سزای
حال آمده بیت ما تیغ تو و گرز تو ما چیز نماید ؞ تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال ؞؛ حرکت داده در تحت قصر که از بناهای پادشاهان
والاحشمت است نزول اجلال فرمودند و از آن بیرزگی اقبال و ساقی به اجلال و قلب توکل و جناح توسل و میمنه میمنت و میسرهٔ یسار
دایره جمع كَالسَّحَابِ الْمُتَرَاكِمِ وَالْبِحَارِ الْمُتَلَاطِمِ پیهای بقلعه قتل نهادند چون خبر نهضت و اثر کیفیت آن کرده
حضرت عزت ... فکن قلوه و جود محمد تقی خان و قلعه ... بنیان علی نقی خان و سایر ... اعوان او کرده در تسکین آن
قلعه بوم هر صبح و شام برانقوم شوم بسر آمده که بیت چو گنجشک با باز بازی کند ؞ بخون ریز خود ترکتازی کند ؞ کبوتر چو پهلو زند
عقاب ؞ بقصد سر خویش ارد شتاب ؞ چون محمد تقی خان دید که خود را عمال و میمنه مجسم و غضب آلهی بر کینه افزول قلعه اش مصمم حال
بروی کار رسنگت که دیده مار به هم ... گشت و چندان نهادند ... که از سستی قدمی بر زمین نتوانست نهاد از بیم پیکر سر خیال
که تمیکن ی و لو قلم ... بِالْعَيْنِ فِي شَيْءٍ وَاسْمِهِ ؞ مِنَ الضَّعْفِ مَا غَرْبَتْ فِي خَطِّ كَاتِبٍ
بسوی رحمت ... دم و حرکت کرده از بهر دفع ... شده بود ... نقش سیل خانه کن آمده بیگانه از آشنا و خویش و خون
بنحو بلا متغیر ... گشته با اعوان و انصار که گروه ... و ... اهل عیال و اوضاع و اموال خود را ...

الغرض محمد حسین خان قراگوزلو را که در همه جا به بزرگی و دانش معروف و بجهان دیدگی و بینش موصوف بود بهمراهی علی نقی خان
بقلمرو روان داشتند و لوای نصرت و مرحمت بر فارس او افراشتند عالیجاهان محمد حسین خان و محمد شفیع خان رفته او را با ابراهیم سکران و
حکام آنجا یاران آمده و رحمت مستظهر و بسامان متوجه تا حمای لهجری ارکنج و ضنکی شوشتر آورده ولی در آنجا وحشت بمنتهای شدت عمر در
خاطرش راه یافته مصداق **الخائن خائف** بوی امید را از آن آستان نافته آورده لیکن قدم و نقض قرار عزیمت
تا آنکه بنیاد از دربار معدلت مدار مستدعی و خواستگار آمد که عالیجاه میرزا محمد خان کلبادی که جوهر شمشیر جوانمردی در وادی و دو وهمی و اتکا داشت
مدتهای متمادی بود مرافقت و مصاحبتش نامزد و مامور گردد تا بنیان آن در پای گوهم و مستند ای هم بجهة ابلاغ نصرت و اتمام حجت عالیجاه شاید
بدین خدمت مامور و بدان رحمت منصور داشتند عالیجاه میرزا محمد خان شیرازی رفته و مرحمت که در باره کردون مدارش حاضر و بر آن
سپهر وقارش ناظر آورد مفید نیفتاد تا آنکه آن ستیزه روز بدبخت مستحق بدی بخت گردید و جوش از حدت و تزئین هایش از سنگ بود چون
امری محال و سودای فکری بیرون از حیز خیال افتاد و چاره‌ای نبود که سرکار عظمت مدار خود بنفس نفیس که فخر تشریف در تعدیت
تشریف فرما گردند مصرع تو بسیار کم بیش کر چه داغ دارد شهر قدر عالیجاهان محمد شفیع خان و محمد حسین خان و میرزا محمد خان خواستند که
و بر این قواعد و قوانین در آن مسئله اصحاب و خطایش را بدیرای صواب کردند متمر و مفید نیامد مصرع به تو نیکان نگیرد هرکه
بدنهاد است مبادا این خبر که بمسامع بار یافتگان حضور ساطع النور رسید بحکم محکم قضا شیم قدر توام شرف صدور یافت که اگر چه آل محمد تقی خان و
اخوان او ما را در جرگه چاکران عقیدت آل **کالمیت بین یدی الغسال** است او را مورد عتاب و نکال ساختم... که
خواه و روا شد و بهر جهت که باید شتابان گردد زیرا که از مروت مردانه و فتوت فرزانه دور است که شخصی از عار خود با لشکر ... جمعی که از آن
بیرون آید شاد اگر که اجل را به دیده باشد بوم فنا نموده رایت شادکامی را بر دروش تحمل محمد تقی خان قلعه جمع نماید پس چند او در عقد معذر
و نامور در رشته او بود جفاجو خواه گشود محمد تقی خان **دخیلت من الغنم بالایاب** چون بخت خود برگشته روی جز بنا گوهر نهاد
و بندگان عبودیت نشان با ردوی مجره طناب خورشید قباب روی کرده به شرف رکاب بوسی حاصل نمودند چنانکه...
شده و اندوز شد و عاقبت سوزان شقاوت آموز در قلعه ... متحصن و بمحکم کرده بند از جناب جلالت مدار حکم با حصار خواهی ... صادر
کامکار و ... آمد تا عز صدور یافت که هر یک قشون ... جمعی را ... باز روی ... نمایند ... انتشار و این امرا
یافت جمع سرکردگان بختیاری از هفت لنگ و چهار لنگ کر مغارت و ... آقا محمد تقی بر سپاه ... ایران ... دشمن شکن ... هلمان
که آورشید او رفت که هر یک در روز جدال چو ... سپاه ... ضعیف خسته مدد ... فطن خون ...

اقدام بصدد ورود مواعظ و بلوغ نصایح و ظهور دلایل و وصول رسایل چنانچه سررشته آب و گل او دست نمود شاید خون مسلمانان اعمانیین نریزد و بموم

اهل از هیچ طرف برنخیزد نگاهی بر تجیبات نیز او رمانی بتهدید عمر و سا بمصداق لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ ظاهر گردد

در جانب داشته و بای وعده و وعید و نوید و تهدید برده امیدش بکذاشته چون شیخ ناصرخان دیگر دست در خطوط سیر و پنجه

شیر ژیان افکند نه طریق دانش و نه رسم بینش داشت نشیب بعانه چند و تمتع بدا پر نا سودمند کردید مکرر شیخ محمد تقی خان برده

از بندگان آن آستان و از چاکران آن بود و نیم لیکن در ایلیت و مرتبت چون او بپناه باین دولت آورده و دخیل این بنده ذلیل

شده است آنکه یکی از امرا دولت علیه و مناه شوکت بهیه را بدین جهت ارسال دارید و باین حضرت عظمی را بهتر کسی کذارید

تا محمد تقی خان را از مواید مرحمت و قواعد مکرمت عالی مستظهر نموده بشرف بساط بوسی حاصل سازد شهریار رعیت مدار که سبیکه مرحمت پروردگار

و خلاصه مکرمت کردکار است عالیجاه سلیمان خان مزبور را بجانب فلاحیه بجهت آوردن محمد تقی خان مأمور داشته عالیجاه مشار الیه چون

و آسمان انحنا ر کوه وقار روی بجانب فلاحیه نهاد و پس از ترتیب ... و تعظیم محفل شیخ ناصرخان و محمد تقی خان را بمراسم بی پایان و مکارم

آن یکانه جهان مجمع القلب و مطمئن الخاطر ساخته محمد تقی خان را با خود برداشته بتلثیم عتبه علیه و تقبیل سده سنیه مشرف کردیده از جبین

محمد تقی خان سیل ... در آتش ... و نم که ... کش بکرمی عرق انفعال ... روان کردید تا از آن برازنده اراکت جلال

و برازنده ... مسند و آمال نهایت رفق و مدارا درباره او معمول و غایت مرحمت و عنایت در حقش مبذول داشته مهمان عالیجاه میرزا محمد

کلباد ... نمودند و چند نفر از بندگان به پرستاری و دلنوازی او کذاشتند ولی چون هنوز ماده فساد منقطع در شعب منقطع نکردیده بود

زیرا که علی نقی خان و سایر الوار در فلاحیه مشغول در تهیه رزم و پیکار و در تعبیه اسباب کینه و کارزار بودند احدی را از بندگان آستان با چهار

علی نقی خان و باقی انصار و اعوان باتفاق ایشان مأمور نمودند شیخ ناصرخان و علی نقی خان را بخاطر رسیده که بدفع الوقت و امروز و فردا کردن

آنجناب را از این خیال منصرف و توجه او را از آنجناب منعطف ... فرستاده آنجناب را بمعاذیر نا موجه معطل و ...

علی نقی خان و عیال محمد تقی خان را همه روزه ... مدین واسطه آن مظهر غیرت قهاری و معدن جبروت جباری کار را بر شیخ صعب

کرفته قرار یورش و بنای کوشش بر سر قلعه نهادند بخوی آن بحر بلاطم و امواج ... برحالت که فلک ... نکسته ... دیده این رجل ...

جوانمردی ... شکست نبود ... سیاهت سکت شوکت کرده ... بمان بخشند هرچه بره اسباب ... لیکن محمد شفیع خان ...

مزبور که همواره در نزد الموا مقبول القول و مطبوع الرای بود بشفاعت و ضراعت برحالت کرده باشد شعله غضب ... بارداران ...

کرمت فرو نشانند و کبر دل ... این ... ان از نمود و درخواست نمودند و این بنده درکاه و چاکر عبودیت ... عرض ... بعلاج

و برخی از حواشی تمن طوع او کرا بر داشته پناه بشیخ المشایخ جناب شیخ ناصر خان برده بجای آنکه چیزی از اقطاع مملکت فارس و ابواب جمعی فرمانفرمای

آسمان کریاس باشد از آن گذشته خود شیخ ناصر خان چنان در آن مملکت استیلا و در آنجا دود استقلال پیدا کرده بود که بر اطوار عبید فاعد شد

عَلیٰ مَا یَشَاءُ و فعال گشته و از آنجا که مملکتش متصل بمملکت روم و متحد بدان مرز و بوم است همگنان او را بدولت این آستان خادم و نه آشنای

شوکت و مرا بخدمت ملازم و قادم همواره لَا اِلیٰ هٰؤُلَاءِ وَلَا اِلیٰ هٰؤُلَاءِ علاوه بر آن نواحی و جزایر و سواحل و بنادر چند در تصرف او بود

که متصل بدریای عمان متصل و سمتی بکشور توران متحد شد و چندان اسباب جنگ آماده شد و عسکر از پیاده و سوار گرد وی جمع آمده بود که هیچ سلطانی

سر انقیاد فرو نمیآورد بلکه خود داعیه سلطنت بالاستقلال داشت و هوای حکمرانی بالانفراد داشت فلفقدان سلاطین عرش تمکین صفویه اعلی

زمانها بهانه سرپیچی نموده آئین مدار و سلاطین تاجدار حتی نادر شاه افشار که حلقه کمند گردن مریخ را افشار رسید از سر فرود نیاورده بود

و همواره در تهیه اسباب حرب و تعبیه آلات ضرب کوشیده سرداران جرار و جنگاوران بیداد کار قدر لشکر انبوه از بلقه باد پا همیشه

آماده در کار داشت چنانکه هر یک از آنها بر گردن خورشید از خط شعاعی طناب بستی و از کره مریخ تارک کیوان شکستی بیت همه چون دلیر

چپاره بسر شرب و بسر شاره ما بوغ چون سنگ با خاره مدل چون بودیم آهن چنانچه نواب رضوان مآب محمد علی میرزا که فی الحقیقه

شمشیر یمانی سلطنت و شرزه شیر کنام مملکت بود با آن همه حشمت و دولت و عدت و کثرت آهنگ آن حدود نمود و بعد از سعی بسیار دولت کشش

چشمه جو ذات صافی و بغیر از عنقا شکار کش نشود دام باز چین حرف قابل شنیدن ورد محمد تقی خان خویش و پناه شیخ ناصر خان را

سدی متین و جواز امن حصین شمرده در قلاعیه آرام و قرار گرفت ولی از آن غافل که از آتش تیغ آبدار العمل باد حسام جان

خون دود و از آئینه تیغ آن جهان صدف لؤلؤ حرف مبدل کرد اِذَا اَنْزَلَتْ یَوْمًا عَلَی الْمَرْءِ

حَادِثٌ فَلَا الْحِصْنُ مَمْنُوعٌ وَلَا الدِّرْعُ دَافِعٌ چون خبر او محمد تقی خان بجانب

شیخ ناصر خان او را بدرد عرض باریابان انجمن حضور رسید جناب جلالت مآب علی رضا خان را که از بزرگان سرکردگان و حشم بود

بر قلعه داری و حکم گذاری فسا مامور نمودند و از دوی آسمان پوی را بجانب جنوب و قلاعیه معطوف داشته چون خبر انعطاف عنان ظفر توامان

و توجه رایات نصرت ترجمان بشیخ ناصر خان رسید نخل وجودش از طپیدن بی ثمر شد ساحه خیالش از سیوف توان بی اثر ماند

فَصَارَ کَالْمُوَلَّهِ السَّاهِی فَفَارَقَهُ عَقْلُهُ وَضَاقَتْ عَلَیْهِ الْاَرْضُ وَالسُّبُلُ

و از این طرف قرین الشرف اردوی کیهان پوی کَالسَّیْلِ الْمُنْحَدِرِ وَالشِّبْلِ الْمُفْتَرِسِ بقلاعیه نزدیک شد

قلاعیه که کنام شیران و مقام دلیران است که آنحضرت متین ورای رزین و حکمت و رشادت اعلای شیخ

و چون کشتی گسسته طناب در اضطراب بودند جناب میرزا ابوسرداد معروض داشت که در این نیمه شب که طلوع کوکب پنج و نوبت
دوزیکی از ساعات شب است و نفس نفیس از ما تمام به بخواب آمد آن کوه وقار و آسمان اقتدار ایشان را مطمئن القلب و مجتمع الخاطر ساخت چون هرگز
وجود وی لشکر محیط ابود و خلوت در خیمه سپهر نمود و آرام و قرار در خفته شد و با بندگان درگاه و چاکران بارگاه بنای نظم امور جمهور پیش گرفت
چون خبر کارکنان انجم از جدا عمال بیرون شد و حرکت آنفوج از حد احتمال افزون آمد عالیجاه سلیمان خان سرتیب را که سپهسالار اردو و دلیر لشکر
بود با شاره آستین واجازه حرف جبین مأمور و مقرر داشت که راضی با به از جای خود حرکت نماید و پای از خیمه بیرون نگذارد تا لشکر
دیو بهت دل و آتشبار بی عفریت نژاد از دهان توپ و زبان شعله جهان آشوب باعراب الوارد از کریمه **یُرْسَلُ عَلَیْکُمَا**
شُوَاظٌ مِّن نَّارٍ جواب دیار دی **نُذِقْهُ عَذَابًا أَلِیمًا** جواب عدد شان آرند حسب اشاره عالیجاه سلیمان خان جلادت
خصال بسر توپخانه قیامت نشانه رسانیده با رودداری و دشمن شکاری مشغول گردید و سربازان و توپچیان بنوعی سرگرم نبرد و پیکار
گشتند که هنوز سر فتیله کوش توپ را خبر نکرده بود که دود از نهاد دشمن جو نخوار برخواست از آن اردوی که سپهراند یک دقیقه هزاران
آتش فشان چون پیکر مریخ طالع شد و از دخان سحاب پیکر یک لحظه هزار شعله جان ستان چون برق یمان لامع میگردید و دایره انجم
چون سپهر دارت پر موج آن دیو مثال لجوج را بشهاب تیر تفنگ و لهب توپ اژدها غرنگ و لرزه بر جان و زلزله در ارکان صیانت
خصوصا فوج خوئی که پیوسته خوی قتال و شیمه جدال گرفته بودند چون سد فولاد و بنای مسیح شداد برجای ایستاده تقویت و
وصولت آنکه ارد در دیو ما بند تیر شهاب که از بام فلک پرتاب شد آیه عذاب که از غضب قهار شدید العقاب در رسد پیکر کاوه
آتشبار و شعله توپ دوزخ شرار نخل حیات شان بی تابانه دعا میکرد بیابانها با دو تیغ پیدریغ کوهسار جیما خشتند در حمله اول جمعی
کثیر و جمعی غفیر را عازم دار البوار و سالک [illegible] نمودند و با علی نقی خان و سایر دلیران جلدوداری نموده که بعد اولی و مره بعد اخری
دستانجان شکسته پای ولادی در میدان نهاده خود را اوقت بی در میرزا محمد خان که بادی که منزل محمد تقی خان بود رسیده
بانگ بر آوردند که هنگام گریز است وقت ستیز محمد تقی خان از جای جسته که خود را اسب اسون سپار رسانید و پای در طریق
فرار گذارد که عالیجاه میرزا محمد خان مزبور به گرز البرز خایش پیکر رزم و بچنگال پلنگ خصالش رخنه در حرم آورد آزار ترکتازان
بهتان بستان آسمان توان باز داشت از آن داوود کینه ور رزم سلیمان برم که سلسله انقیادش بر گردن شیر فلک است حکم صادر شد که
سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا مغلولش و از آهن و بند آسنانش بکار ارش معزول داردند و دیگر باره لعل تغیان
با چاوران با خشن آوردند تا نجیر با خشن جان شد [illegible] مواجهین بمیدان آتری نسپردند و از پنج ساعت از شب گذشته الی یک ساعت بصبح مانده

رفته علی‌نقی خان و سایر اعوان او را بذیل عفو آنحضرت و بعروة الوثقی صفح آن سرکار عظمت مدار تشبث نموده بشرف حضور
مشرف ... آن آستانی که مظهر رحمت ... و معدن حکمت بالغه را همواره منظور آسایش عباد و آرامش بلاد است ... مسئول
ملتمس او را ... و مطلوبش را ... قبول فرموده او را روانه فلاحیه داشتند پس از وصول بفلاحیه و نزول در آن ناحیه
علی‌نقی خان و سایرین را ملاقات کرده جنسیت علت انضمام و سنخیت واسطه ارتباط گردیده او نیز روی از آن آستان برتافته
و بانگشت عبادت ... اطاعت و انقیاد ... با ایشان همزبان و با آن قوم همداستان گردید و از انطرف ... دو ...
رفتن محمد شفیع خان ... جدال جمیع خیال را از خاطر ... نظر باطلاع بر مضمون بیت ...
با صد هزار دیده ... تا صبح ... ساحل ... آسمان ...

ظُلُماتٌ بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ ... چراغ روشنان فلکی خاموش ...
... [illegible] ...
...
و در الصحراء ...
... [illegible] ...
... علی‌نقی خان و سایر اعراب ...
... كَالنَّعَمِ ذاتِ الأرْزاقِ وَالسَّقَرِ ذاتِ البَوارِقِ
اطراف و اکناف ... كَاحاطَةِ الهالَةِ بِالقَمَرِ وَالأكمامِ بِالثَّمَرِ ... از چهار طرف ...
...
بیت ...
...
بیت ...
...
...

ابل آن و لا کند اشته‌اند چنانچه کره ارا و سیم مظلوم آئین ظالم کرفته و به نسیم معدلت ما پر تمیز بن از صفحه وجود این ضیر رفته آمد بهت عدل تو قندیل افروز
است مونس فردای نوا مرورت اول آن خدمت هادی سعادت بمواید نعم عقوا عذکرام انکه ادراکش مسرور شد و با لطاف و انعام آن کریده
جهانش مغرور نمود با حضار شیخ الاشیاخ مفتخر و مباهی داشته دو مخزن خاطرش و دیده شخصیت و حکومت حسب که داشته دیگر علامه
بادی کرنی الحقیقه ابی جو لیزد و توحی شیر کیر مینا شسته و موسته تمام مشایخ هوای همسری رد بنای همسری داشته نواب تمران آب محمد علی میرزا ما ندرا
هزار کشته و انقطاع هزار سنه کاهی یکی از ایشان را مدام تما ورد چون خبر نزول در حمله عظمت مدار فوزیه ورود نامه سیحون با سیان رسید ابکی با نقاع
سر بر آستان خدمت و جان در رهگذر رشت که داشته دیگر مشایخ از قبیل شیخ ظهیر که از بزرگان مشایخ و الا داعیه داران آنو لا بود به شرف آستان بوسی
مشرف و بخلاع فاخره مکرم کردید دیگر شیخ عقیل و شیخ عجیل و سایر مشایخ بالطاف کوناکون مستظهر و متمال آمده همه روزه از غبار آستانش دیده و فتح
تکحل و تارک اعتبار مکلل میداشته‌اند دیگر از فواید و عواید این فتح آنکه عالیجاه منصور خان فوج ها لی مرتب که از نظر عین کامیاب افراهای مملکت بود
نواب فرهاد میرزا بود و به سرداری و سپه سالاری یکی از میدان دلیری ربوده و بهمواره در معارکه دمی و فن مظفر و منصور کردیده و بود با فوج ارباب موج
در آن صفحه بجهة اخذ و وصول مالیات حسب نزول نموده و مدتی با شیخ نامر خان حرب و ستیز کرده بعضی دست آب بر آب بادون سودن کاری نداشت چون خبر حیرت آثار آن
فتح زیب مسامع وزیر و میمع کردید فوج خود را برداشته در منزل چم صابی بتعجیل جاه و تقدیم شعاه آن آستان آسمان پناه را صوب پرویز داده بادوی حسن روز
بشرف خدمت مشرف بود و رخصت انصراف حاصل نمود که در آن انصراف بهمراهی کرمشهور بهمر خوان است و از رده خانهای فلاحیه عبور کننده منزل نماید
خود را بر داشته بمحل مزبور رجوع نمود آتَتكَ جُنُودُ الدَّهرِ مِن كُلِّ جَانِبٍ كَأَنَّكَ بَحرٌ وَالجُنُودُ
جَدَاوِلُ ولی شیخ نامر خان ما چون فتنه و دهانی ظاهر و ضلالت در روی با هر کردید تا به غضب آن دریای جلال شعله‌ور با قه تحفه آسیر و
پیمال کنی مسخر کردید حکم نرسیده تا بشروان را که از زیر خانهای فلاحیه عبور نمیکنند اجتماع خسته و تخیلات توی بنیاد را بجهة ساختن قطره دل ادخه شکسته
دلیران و سرداران سرکاری بمیدان روی رفته کرف فلاحیه را بر باد و تمام آن ناحیه را از باد بر دند شیخ سرود أَيَّتُهَا النَّفسُ
أَجمِلِي جَزَعًا ، إِنَّ الَّذِي تَحذَرِينَ قَد وَقَعَا ، مرکوم و مشغول مستم و ام آلذا
آماده قبول کردید شاه ناه بعلما و فضلای آن بلد بر دامکه حضرت با کر ذات قدسی آیات آنجاع کمال و صفات معدن رحمت و برکات بهچه سیرت
هروی و تکیسری جمیل منطویست اکر شفاعت این خیر اقدام نماید و بضراعت این حقیر ابرام فرماید وده حیف که ایام خریت از شعله
غضب آتیخ نبه سوخته و بر دو کری انسته عای نواحای صفیه این خیر کرمت حوزه ده و خفته آمد به رجب التماس هی علما و فضلا و فضا و آنجا را
بر روی دست کرفته بشفاعت سپهسالاری ارادت و دوکیهان پوی کردیده در پیشگاه حضور آفتاب ظهور برخوانند ذُنُوبِي وَإِن جَلَّت

آمده بودند برای قتال و استیصال و اراده جدال و اشتغال داشتند چون قریب بصبح شده علی نقی خان و سایر دلیران دیدند که منظور شعر

جان دشمن او بود از دوخته پاشنه شب پره که خود چون نزدیک چراغ شد درخشان واضح گردید فرار برقرار داده کَجَرَادٍ مُنْتَشِرٍ

به اطراف منتشر و متفرق گردیدند و از آنجا که در اطراف اردو جویهای عظیم بود و نهرهای عمیق که عبور از آنها با کلک کلک و دال

کلک محال بود و بعید از آنجا عبور و مرور نمایند ناچار خود را در آب انداختند کریمه فَغَشِيَهُمْ مِنَ الْيَمِّ مَا غَشِيَهُمْ در حق ایشان صادق

آمد و بعضی دیگر که از اطراف صحرا و اکناف بیابان متفرق و متلاشی شده بودند طعمه سباع و لقمه ضباع گردیدند سرهای بریده را

آفتاب برآمد علی الصباح که خیمه نشین اردوی فلک بجهت تسخیر ملک ملک بفرمان قضا و قدر مقرر داشت که خیمه شب را از میان بالا

و خاتم جم را از دست اهرمن ظلام رهائی بخشید آن آفتاب سپهر جلال از خیمه گردون مثال بیرون آمده تفحص احوال

تا مضای آن قصه عجیب و غریب معروض داشتند که از طرف اولیای دولت صد نفر کشته و زخمی بسیار و از سرباز سرکار شیخ نفر مقتول و

مجروح و بزار دیگر که وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ یعنی خود آشکار را داشته بعد هلاک خونین نخواهد آن بود

که خواهد بیچه کردن باعث شده از مراحم حضرت ذوالجلال و تقدیرات خداوند متعال و تأییدات بخت آن داور بیهمال در شبیخون

که هرگز دیده آسمان در زمین ندیده و در هیچیک از تواریخ و سیر و احادیث و خبر نشنیده که در شش ساعت شب تا روز گذشته

هزار سوار و هر یک گلوله آتشبار از طرف ساکنین و قاطنین اردو اینقدر و از جانب دشمن سوار و خصم خونخوار اینقدر کشته

هر جا حکایت تو بهد پای در میان بگو که در این دولت بی‌شک ... چون شعشعه تیغ مهر لشکر ظلام را که بعزم شبیخون

سپهر از کمین خاک بیرون تاخته بود و بر متفرق ساخت و رسیدن روز ساحت جهان را که از وجود اهرمن شب کدر آمده بود پرداخت

شیخ نامرخان و علی نقی خان مصداق سَتُبْدِي لَكَ الْأَيَّامُ مَا كُنْتَ جَاهِلًا وَيَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ

مَا لَمْ تُزَوِّدِ نادم و پشیمان و خاسر و پریشان گشته روی بفلاحیه نهادند چون این خبر در آن عرصه و دیار و آن

و امصار اشتهار یافت جمیع بزرگان و مشایخ که سابقا شیخ نامرخان ایشان را مخذول و معدوم داشته و کان لم یکن شیئا بید

بکینه جوئی و دادخواهی برخاستند و لا سیما شیخ عبدالرضا که از بزرگان و سرکردگان مشایخ چعب و با شیخ نامرخان نسبت قریبه داشت

استیلای شیخ مزبور فرار کرده در بغداد پناه بدولت عثمانیه برده و سالهای سال بامیدی شیخیت فلاحیه و حکومت روزگار گذرانیده

همین که خبر عزیمت شیخ و استیصال آن داور بیهمال مرهم که از جراحات سابقه و تسکین بخش آلام سالگذشته آمده بتلافی آستان عرضه

و بعد از آن ... ذریعه ... که بخدمت آمده که بندگان ذیشان عالی چون علما کرم ... افراشته ... دادخواهی

پیش از آنکه دو ماه [illegible] از نظر گذشته باشند در سلاسل قلعه که محل حکومت و مقر ایالت است تشریف فرما گردیدند و هنوز چندی نگذشته که مراتب جان

نثاری و مراحل خدمتگزاری در قضیهٔ همایون و [illegible] دیار که به ادراک آن حکایت بمسامع اشرف رسیده بود موجب الطاف پادشاهی و باعث اشفاق

فضل الهی گردیده بنوعی که یک قبضه شمشیر مرصع از مرتبه اعلا و کمر شمشیر حمایل مرصع و کسوه امیرتومانی با کل مرصع و یک طغرا فرمان جهانمطاع دیگر

مشتمل بر اظهار نوازش [illegible] محظوظی بجا از جان فشانیها که از بدو دولت خاقانی تا ذات آن حضرت بظهور پیوسته و نظم ایالات و رسم خدمات که از آنجناب

جلالت مآب آشکار گردیده مصحوب عالیجاه رفیع جایگاه عزت و نبالت اکتناه محمد اسمعیل خان پیشخدمت خاصه [illegible] در روزی چون شب قدر میمون

و وقتی چون صبح نوروز با انواع برکات مشحون نزول ارزانی داشته و از آنجا که مراتب حق‌شناسی و سپاسداری آن حضرت چون جمیع [illegible]

[illegible] از حیز تقریر بیرون و از حوصله تحریر افزون است آن روز را عید [illegible] و بهار [illegible] خرمی بی اندازه شمرده مقرر داشتند که جمیع خوانین و بیگان [illegible]

و بزرگان و کدخدایان و ریش سفیدان اعراب و الوار و اکراد و ترک و تاجیک را بخلاع فاخره و انعام متواتره محل قدر مراتب مبتهج و مسرور و ملحوظ

و منظور دارند بیت ساعتی که تقاضا کند بدو تقویم * طالعی که تولا کند بدو انجم * مشخص نموده منادیان سروش نهاد ندا در دادند که شادروان [illegible]

[illegible] همایون بزرگ و کوچک ترک و تاجیک عراق و عجم را به صلای فَادْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِين صلا زده اند علی الصباح که خسرو

سیارگان سر از دامان کوه [illegible] خلعت زرتار مخلع و جبه [illegible] را از خطوط شعاعی بطلوع آسمان نشان مرصع خورشید را زینت داد

[illegible] گردون [illegible] سرخ و سبز قوس و قزح را زیور بر دوش [illegible] ساخت [illegible] اطلس از بند تیغ جوزا کمر بست و چرخ [illegible]

[illegible] اکلیل بر سر شکست فراشان قضا ایوان جهان را از خار و خس حوادث رفتند و سقایان سحاب مصدوقه وَيُحْيِي الْأَرْض

[illegible] ساکنین [illegible] تعبیه صحرا [illegible] قدرت شاهی اشرفی [illegible] و عطاران هوا [illegible] مجمره گردون [illegible] بخشیدند

[illegible] و شادان سروش [illegible] بصدای اَلْيَوْمَ اَنْجَزَتِ الْاٰمَالُ مَا وَعَدَا وَكَوْكَبُ الْمَجْدِ فِي الْاُفُقِ

الْعُلَى صَعِدَا صلا در دادند [illegible] شیرین بیان [illegible] كُلُّ الْمَاٰرِبِ مَا نَرْجُوهُ حَاضِرَةٌ آوازه [illegible]

[illegible] خطبه [illegible] آیه كَذٰلِكَ يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ بنیاد کرد [illegible] صبا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فَعَفْوُكَ اَعْظَمُ مرحمت گردیدند و از آنجا که همواره آنجناب را ترویج شریعت غرا منتهای آمال و تعظیم ملت بیضا نصب العین

خیالست و نهایت توقیر و تعظیم از علما فرموده‌اند شعاع عنایات را بر نور قبول مقرون داشته آنها را بعطای حصول مدون داشته ولی [illegible]

چند اولا اینکه در سنوات ماضیه که سرکار عظمت مدار در فارس بودند [illegible] و عرصه بر حسب ارادات جمعی آنحضرت واله بود مستلزم خطیر از مال دیوان

بجهت سپرده‌اند موافق تمسک خود ادای دین لزوم نماید ثانیا آنکه علی‌نقی خان و سایر اهل و عیال محمدتقی خان را [illegible] معدلت مدار انقیاد

وارده‌اند با استرداد دین [illegible] شوشتر و در قول [illegible] نهایت رفق و مواسا معمول داشته باشند که ان‌شاءالله از شر او در امان

و آسوده از زیان او باشند علما و فضلا مژده بخشش و نوید نوازش آن مظهر عنایات الهیه را بوی رسانیده مراتب را مشهود داشته اوراد دعای

ترویجات شیطانی و تخیلات نفسانی دامن گیر [illegible] و عذر و خدعه گذاشته معروض داشت که حکم لازم الاتباع را [illegible] مطاوع میباشم

اگر تحقیقی در وجه مذکور و مهلتی در انفاذ علی‌نقی خان و سایر [illegible] ارکان ارادت خواهد بود و آنرا [illegible] معروض

با علیجاهان حضور داشته متقبل گردید بشرط آنکه وثیقه و رهینه بر دست باشد [illegible] حال از ایشان مطالبه مؤاخذه گردد عالیجاهان [illegible] و مدارا

که هر دو ارباب کار برآمدند [illegible] و آن اعصار بوده‌اند و الشیخ کَالرُّوحِ الْوَلِيدِ فِي الْجِسْمَيْنِ وَنُورِ النَّاظِرِ

مِنَ الْبَصَرَيْنِ بودند [illegible] علی‌نقی خان [illegible] حجت [illegible] درآورده آسمان شکوه شرف آستان بوسی مشرف گردیدند آنحضرت

از لطف عمیم و خلق کریم ایشان را اجرا و مرسوم [illegible] سرکاری [illegible] عزیمه دولت و اقبال و شوکت و اجلال

تقی خان معقول که مقصود بالذات بود چون خورشید که روی به بیت الشرف که از خرم و خوشحال روی بجلده شوشتر نهادند و چون همه روزه

مجاری [illegible] و سوانح حالات قدسی علامات حسب الاشاره [illegible] البشاره قبله عالم و عالمیان بطریق روزنامچه معروض [illegible] آسمان [illegible]

میافتاد [illegible] و سلام عام با امرا و [illegible] کارروائیها در سرحد [illegible] منظور نظر پادشاه جم جاه میگردید هر

بخلعتی آفتاب طلعت و بعنایتی آسمان رفعت خاطر [illegible] آنحضرت را مسرور و خورسند میداشتند از آنجمله یک قطعه نشان [illegible] مثال

مبارک بالماس [illegible] مرصع بجواهر [illegible] عالیجاه [illegible] میرزا محمد ابراهیم [illegible] اعلا [illegible]

ذهن وهاج [illegible] جناب شرف نزول [illegible]

[illegible]

و معنی این شعر [illegible] سلیمان چون [illegible] تخت آصف پیکار آید چو کیخسرو [illegible]

با جمع علما و سادات و فضلا [illegible] نزول [illegible]

برقص شاهدان خود سال زنگ از دل پیران سالخورده زدوده بود و موج لعبتان سیمین بر و ملاحت بهر از دل خاص این خارج بیل ربوده بود نثار تکستانی
دلبران هزار دل در بند شد و از پای کوی سرو قدان هزار جان بسر در کمند بلا بجای از تیر غمزه خوبان در ناله زار بوده و فی الجمله صید مرکب لعبتان
گشته بوسی بر تن نثار مینمود بیت دگر را مشکبان معنبر گرفتند بکف پای مه دو اختر گرفتند کمر بر قتل غم بستند آنگاه شماری دست یکدیگر گرفتند
بعلی مرزوق جام ساعجب این که مرغان بهشتی پر گرفتند از نثار شاهی و اشرفی از هر گوشه و کناره گیتی زمین آسمانی پر ستاره آمد
و از سمی شیر فلک کاو زمین را پنجه بر سر زین گشاده شد و کاو در کنف شیر عرین سر آمر و به عبیه نهاده پهلوانان پیل افکن سپهر حشمت فلک افلاک
بهکر دیدند که از ده پیل راه تعجب بر زمین بیخود شد و جوانان دلیر او رتن آسمان را چنان پشت کاسه مکیدا شکستند که تا حشر خاک از زمین بر نگیرد
از تیغ بند بارگهی جوزا خط استوا را برافراز شد و از صنعت تل کلغی تهی دیگر با فلک هم راز است از این نمط سکی بر بام تا در راه خود روز بیان داد
بس تماشای در غرفه و روزن از سرو قدان کوی بیت که مه و مشتری از اوج آسمان شد تحویل کرده اند بر بام خدایگان شد و از سمت عنان
طلوع آفتاب گذشته الی یک ساعت و نیم روز مانده خورشید در نظاره آن جشن دیده بگشاده شد و آسمان بدان بساط فردوس بسیط دل نهاده بود
و چنین خلعت پوشانی کس ندیده شد و از تواریخ نرسیده چنانچه بخرج همه خود و پیران عطا رد نشان آن خدایگان آمد خلاع ترمه اول
و قبا و جبه و عبا از عدد بینهایت افزون شد و لباس طلاس زری خود و پوکت و ماهوت از میزان چهار صد دست بیرون آمد آنچه بتعدا
شاعر و خصیت و چاووش و نقیب انعام شد از حصار این سفینه خارج و غیره داخل در مخارجت اللّٰهم خلعه بخلاع
عنایتک والبسه بلباس عافیتک برای وشید لخت و بخشش نعمت و تنظیم امور ترکم چهور از باغ
بهایت عزت و جاه بعلو سلک که معنی آن دا جلوه آن در دیر تربیت بیخود و خسروی با جوانی فرمود ... سند جم را ... آب ... بر
ملک چهره رزم محرور ... بعد از چند روز که باقتضای مدت و خصای ... تیغ آهن تو را صدر را در قلاع ... روانه فرمود ... دیر
بهار استعمال عهود موثقه و خلف ایمان موکده گذاشته مصداق یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم از انعام تخواه دار
علی نقی خان سعادت بار شروع در مساله و مماطله نمود هر چند آنحضرت بحجت اتمام نعمت و ابلاغ حجت طریق مدارا و قانون مواسات معمول
میداشتند آن سخت دل است بنیاد شد و آدم فریب شیطان نژاد بیشتر و بمنافرت باز شد و قانون نمک حرامی پیشه نمود و بتعمیر کیان آن مصدر حیات
و معدن نبات استحکام محکم و استحکام کرده جان نثار شد و بسنه کابین عبوس شعار عرصه و پرت تنگ کرد یاران علی نقی خان را خوان و هیل بمکانها
بهر چون آب سد ... قلعه و دیوار آتش ... درنبی ... اجحاف بچنان باشند بیک آمده و افتاد و آستان سپهر بنیاد نداده تا مکلم خود ایشان نعیم
فرنگی سر تیر استانکند ... دیو واستوار بیچه و بیرای ما ... انداخته ... ان دماء زادیست آن آسمه عن ... ند بود

آسمان و آفتاب منظر چون خورشید که بر تخت سپهر خرامد از سپهر که از مهر بهار گستر کنار خلعت شاهنشاهی آراسته و شمشیر ظل اللهی را حمایل

کمر و حمایل سرخ و سبز والا را آراسته و نشان مرصع اعلا را از نور گوهر ساخته مسند اقبال و اریکه جلال با نور جمال و ظهور جلال

منور و مزین کرد و است بیت که جمشید فرازنده تخت کیخسرو مقام گشت دارای بسیط ملک اسکندر مقیم الملک سنین با اعلا و مستوی

عالم بالا تهنیت آن خلعت مهر طلعت والا را این شعر زیب زبان و ورد زبان آید اِنْ کانَ ثَوْبُ الغَنِیِّ

شَمْسٌ عَلَی الدُّجیٰ فَثَوْبُکَ یا ذا العَرْشِ شَمْسٌ عَلَی الشَّمْسِ و بر صحن ایوان همایون و جشن میمون از خوانین و بزرگان

و امرا و سرکردگان و سرهنگان و اشراف و اعیان که بجواهر فاخره آراسته و حریر و پولک و زری مخلع و مشرف آمده بود چمن چمن بود

که گفتی باغ ارم یا بهشت مجسم آشکار گشته از بس در آن آستان از ترمه و اطلس و ماهوت حریر مرتب و مزین است گفتی که

کارگاه حریر ملوّنست ... و چین که از او صبح فردوس برد از جنبش آستین که باد بهاری از او نمونه است آن انجمن را جان محفل

پرورد بهار دیگر می ساخت و بر هر کس آفتاب وار بقدر قابلیت نظر مرحمت می انداخت در آن بزم روشن امیدها این بیت روشن که جانشسته

این شعر مخاطب گو بیت جرم مهتاب زیر دامن گو حجاب از رخ بر افکن ... تو جعد خورشید روپی چو در خانه مهر نشین آگاه

و نیز بساط حلوا با تحفه های کستردی و شیر و شکر چنان با یکدیگر آمیخته و پرورده که اگر قطره از آن بکام فرهاد رسیدی تا محشر از لب شیرین

نمودی و قند مکرر چندان بر روی هم چیده که اگر ذائقه تنگ خسرو فتادی در قید شکر بودی خوان نقل و نبات نقل الریاض ...

از خاطر مشتاقان برده و مجمره عود کفتی بوی بهشت در هم آمیخته بسیار برده از فواکه شیرین و میوه جات رنگین خربزه از سر نهادن

آشنائی در خنده دندان نما شده و انار در دل تنگی کرده بوسه ... انگور تا جای ارادت بر آن ... ریختن برید آید ...

در برگرفته و انار تا ... در بارش بسیار مهر ... تربیت زمانی در جان ... سیب ... سهیل بر ... علاالتفات دیده ...

زآتش رخ بر تابان ... در مقدم خادم ... چهره ... خطیبان بلاغت نشان بکریمه ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیهِ

مَنْ یَشَآءُ رطب اللسان و شعرای فصاحت رخان بمضمون بیت مبارک باد بر ... تشریف سلطانی ... بودند

جابلای نوازان ... آمده از سر طرفی مطربان جوش آوا و خنیاگران زهره لقا شور عشق گرم ... عرفوان ... بلبلی در کام

کرسی لحن ... یک زمین سرود ... و صوت هزار دستان را ... همایون صوت ... شهناز و نیریدم

عراق را آوازه در حجاز افتاده قوالان ... مهوشان ... بعضی مشغول ... در خودنمائی ...

ایشان فلک ... حلقه در گوش ... غمزه چشم مستان ... مدهوش افتاده ... حیرت ... دو غزالان ختن ...

ذکر محمد کریم خان سابق الذکر که از قلاع بیرون آمده بود بطریقی روی نیاز بدانجا گذاشت که در روز خورشید سایه اش ندیدی و در شب سر را فراز نبردی تا مدتی بخانه عالیجاه خلیل خان بهمه جا ره ... عالیجاه مزبور اندیشه از بازداشت ... نموده او را بلطایف الحیل نگاه داشته احوال را نزد عالیجاه علی رضا خان که از جانب سرکار دولت مدار در قلعه تل کامران حکم گذار بود فرستاد که اگر چند سوار بدین جانب ارسال دارد محمد کریم خان مغلول و در زنجیر انقیاد مقید خواهد گشت عالیجاه مزبور سواران جرار شیر شکار در نزد خلیل خان روانه نموده مطمئن گردیده خود در عقب سواران چون عقاب قله دشمن شکاری بشاهباز افواج خصم گذاری روان گردید محمد کریم خان به ... مورد کار سخت از این معنی بوئی برده از منزل عالیجاه خلیل خان فرار نموده سوی صحرا نهاد نظر به

الناس مجزون باعمالهم

در منزل باغ ملک محمد کریم خان کار در نفس ساخته نمک بعالیجاه علی رضا خان بوزید از طرفین غوغای جدال و آشوب قتال برخاست چنان ابر اجل باریدن در گرفت که از سیلاب بلا یکسر هزار خانه وجود خراب و بنیاد حیات بر آب رسید باری محمد کریم خان بضرب چهار پاره از ملک وجود آواره گردید و از معرکه فرار میکرد دیده ولیعهد

هي المنايا اين وادٍ سلكتها
عليها طريقي او على طريقها

هر طرف ... که ... یکی از ... اهوال آنجا ایشان که بکرمان محمد کریم خان رفته بودند در یکی از منازل و سواران محمد شفیع خان سانا که در فتنه چون شریک بلکه فی الحقیقت در آن ماده محرک بودند بر خورد و او را دستگیر و پای بست زنجیر نمودند که در زمستان سپهر لیا بجوزی ... حول و قوای سیئات اعمال گرفتار شدند علی نقی خان خبر شده با مدادی استعداد ملا محمد دیار از محمد شفیع خان سانا را از ایشان پس گرفته خلاصی داد ولی چون عالیجاه علی رضا خان از آمدن علی نقی خان و پس گرفتن محمد شفیع خان اطلاع بهم رسانیده از قلعه بیرون آمده که علی نقی خان را دستگیر سازد علی نقی خان پیاده بکوهسار فرار نموده ... در سنگ عقاب و از شاخ آهوی ختا جسته ملا محمد مزبور و سواران علی نقی خان برخورده جدال و ستیزه قتال گرم گردید بالاخره ملا محمد را ساخته ... از بار سر ... شد و از اجل ... فارغ از رنج سرباری نموده آن آتش را ... پای ... آنحضرت ... روان داشتند و سوارهای علی نقی خان را در جرگ محبوسین و مقصورین بازداشتند و چون از شیخ ناصر خان فرار دادن علی نقی خان و ... عیال محمد تقی خان را اهمال در اداء سال تنخواه محقق و مبرهن گردید جانب جلالت ماب حکم ... نمودند که قدیم و جدید هر دو را که در این شیخ ... بوده اند ... شان جلادت نهاد ملو جلادت ... نسپرند که ایشان را در سر چهار سوی شهر شستر برده که وجود شان را از ریشه حیات در شسته پیکر شان را از متاع نجابت عاری و عاطل ساخته ما عبرت عابرین و حیرت ساکنین گردد و من بعد کسی خیال شیطانی در ... نگردد و معنی ... بدل خصم نگیرند ...

بیت در ساحت امنش برسد بار به تیهو ٭ در سایهٔ عدلش غم ره نگرگ غنم را ٭ آقا عباس برادر کهتر محمد تقی خان از طرز سلوک

ورسم دانش پیش آمد ٭ عفو عظیم و صنیع کریم آن والا و حلیم را شفیع دست آویز خود ساخته ٭ بدون توسل بغیری و تمسک براحدی بتقبیل آستان

بهشت نشان تشرف گردید ٭ اولا چندان اظهار مرحمت و آثار کرامت درباره اش مبذول افتاد که امانی سپهر طراز اساسش را ستی گشت

عباس بیرون از عرش برین رسید ٭ ثانیا چندان اجراء مقرری و نوال مستمری در حقش برقرار گردید ٭ که عمرهای دراز مایهٔ معلت آن طمانینت

زندگی و سعادت آن دودمان خواهد بود ٭ بلکه هردم بخلاع فاخره و انعام متواتره بین الامثال ارجمند و بعد الاقران سرافراز گردید

آفتابش بگدائی بدرآید همه صبح ٭ هرکه را رحم لطف تو به سایه فکند ٭ شیخ چون دید که نگهداری علی نقی خان و نگهبانی عیال محمد تقی خان ...

موجب است ٭ بلکه دولت درین را باعث ... از فلاحیه ایشان را ... اطلاق ... حشم مجنون و مرهون آنست ٭ علی نقی خان ...

از جرم گذشته ... در فلاحیه که گذشته سر بصحرا در پی پیدا نهادند ٭ واز هر طرف که روی میهادند مگر اجلی را از ... بیند و سموم بلا

بر ایشان میدید ٭ بلکه جمیع خوانین آنجا ... اسباب گرفتاری را جب الاحترام ... و موجود ... و موعد انتظار ... همراه ...

و مالشان می کاستند ٭ بیت هر جا که روی ... گسستیم ٭ خطی بوالیان ولایت نوشته ٭ حتی ... اقارب و غبار خود را ... بلکه زنان چون

... که در راه رفته و بساط نام و ننگ از غیرت رفته ... از فلاحیه بیرون آمده ٭ نظر بخرابی که با خلیل خان ... داشتند ... امور

عالیجاه خلیل خان ... ایشان را ... شبی بیرون آمده ... خود ...

ونصب ... تو نستند نمود ٭ چنان با وجهان ... حرام کرده ٭ ... بشام رسیده ٭ که علی نقی خان و سایر ...

این شعر شان ورد زبان گردید که **فَيَا نَفْسُ ذَرَانَ الحَيٰوةَ ذَمِيمَةٌ وَيَا نَفْسُ جِدِّي اَنَّ دَهْرَكِ**

هَازِلٌ ٭ ... در راه عسکر فیروزی پناه عالیجاه منصور خان نصرت ... دست آن لشکر جلادت ...

گرفتار آمده ٭ ... منصور خان ... از انجمن ... حضور ... عالیجاه جعفر علی خان ...

... اعاظم و امجاد ... از ... عالیجاه منصور خان ... جمیع ...

چون ... رشته اطاعت ... در شوشتر ... کردن هر یک ...

این ... بیت ... هر چه ... دل ... ازنهمت ...

... عفو ... علی ... معلوم ... آقا ... نوشته ...

... و بیست ... بیت ...

بنفع نیابت مملکت مفتخر و مباهی و دلشیفته و نجلا چنانچه خرده و انعام متواتره و عنایت فائقه تا بمثل من الامثال بر او نشسته و احیاء مجوسین

در باب این شیخ حبیب که در خانه آقا محمد زمان سابق الذکر بوده به دو سپرده و در باب حفظ و حراست تأکیدات بلیغه و سفارشات

اکیده فرموده و با انتظام امور مملکت را کما ینبغی و یلیق داده و با اقبال و دولت و اجلال و عزت در هشتم ماه مبارک ... هزار

و دویست و پنجاه و نهم هجری با اردوی کیهان پوی کَتَلاطُمِ الْکَوَاکِبِ وَتَوَاتُرِ النَّوَائِبِ ... بمحاجه نهاده و در حوالی قلعه ساری است

که متولی بعضی از سادات است نزول اجلال فرموده و متولی شیخ ناصرخان چون از حرکت آن جناب بدان بوم و بر و اثر تمکن آن مرز و بر

در آن حدود و کشور معلوم نسبت حضرت ... جنابش ... مصدایش ... موفا کرده تحتیه است که اتکال بتوهمهای بیهوده ...

و آتشی بهای قیصری و عدت لشکر و کثرت حشر آورده و روزی چند قلاحیه بطور داری و سپه سالاری قیام نماید و با فضای آن ...

با کیهان پنجه تاب و توان پایدار ز ... اندیشه کرده که با جنین ... کیهان پوی آنچه امکان که حتی ... مقرار و ثبوت ... دلکوش

عسکر فیروزی اثر آنسرور جهان حصن قلاحیه مصداق إِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ هُنَالِكَ مَهْزُومٌ

مِنَ الْأَحْزَابِ با مبارکت آراء یار نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ ... قلاحیه را چون وجود خود که از صبر و توان ... تهی

روی بکوت شیخ که عقوبت حصین و تقویت ... و از آبا و اجداد مشایخ در آن سرزمین بر پا شده ... و عیال و کوچ و ...

خود را در آنجا جای داده ... و ... آسیبی بجای خویش ... بچه کردی و ... سرای خویش ... اطلاع ...

آنحضرت والا از فرار شیخ ناصرخان از آن والا جنابان شیخ مسلم را که در ... انتساب بود برفتن نزد برادر خود شیخ عبدالرضا ...

بعد از ساکن ... و بوعده ... شیخیت و حکومت از آن آستان سپهر ... بامید سروری و احقاق حق خود در قلاحیه منظور بود ...

... برادر خود را ... آنحضرت ... و مصداق آیه إِنَّ اللَّهَ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ حسرت افزای ... داد و کرد ...

... چه ... است و ازین آن ... که ... و ... ولی از آنجا که ... خصال حمیده و اخلاق پسندیده ...

که ... قدیم ... ومای ... عنایت ... و نفسی از ... احوال ایشان ... و ... جناب ...

... محمد زمان شوشتری سابق الذکر را در کوت شیخ نزد شیخ ناصرخان فرستاد که بر شیخ مزبور اتمام نعمت و ابلاغ حجت ...

که ... و از عهد ... و احکام و ... قانون ... و ... با ... و ...

و ... آستان ... و ... که ... نظر ... پرتو انوار عشق بر همه عالم تافت

... نوع ... همه ... آمیزه ... نصایح ... و ... عاقبت خویش

آشکار گردد و بهمین معنی پیش نهاد خاطر و منظور نظر شیخ [illegible] بود زیرا که قبل از این واقعه حکم فرموده بود که عیال قدیم [illegible]
و گریبان دریده و سیاه پوشیده و در مراسم عزا و فاتحه کوشیده بودند چون این خبر در بلده شوشتر مشهور و در آن نواحی منتشر گردید فضلا و علما
و سادات و آقازادات خصوص جناب قدسی القاب قدوسی انتساب فضایل و فواضل اکتساب قدوة المجتهدین و زبدة المتفقهین
و عمدة الکاملین آقای آقا سید حسین شوشتری که سرآمد فضلای آن دیار است ترک آنها را بدست گرفته از در شفاعت و طریق استکانت برآمده عرضه
داشتند که اگرچه سیاست مدن امری واجب و تنبیه مقصرین امری لازم است لیکن از آنجا که این بیچارگان از خدمت [illegible] جان پروریده
و شرف تقبیل آستان تو قامت خمیده کرده‌اند [illegible] اگر ظل عفو بر ساحت وجود ایشان اندازی و پیکر ایشان را مفصل تیغ بیدریغ
نسازی اَلْعَفْوُ عِنْدَ الْاِقْتِدارِ حَسَنٌ وَالْاِحْسانُ اِلَی الْمُسِیءِ اَحْسَن [illegible] از آنجا که [illegible]
الهی [illegible] مخزن عنایت [illegible] متضرعات [illegible] [illegible] قدوة الاشراف آقا محمد زمان
شوشتری ساکن [illegible] آسوده ام که عفو تقصیر [illegible] صدر جلالت و مرکز سعادت حکم محکم دام متحتم صدور یافت
که چاکران درگاه و بندگان پیشگاه و دلیران سپاه [illegible] نصرت [illegible] روی نموده
اردوی [illegible] شیخ [illegible] مراجعه کردند و هر روزه [illegible] گیتی مدار شهریار جهان عسکر جرار و لشکر خونخوار فَوْجاً
بَعْدَ فَوْجٍ کَتَلاطُمِ الْبِحارِ مَوْجاً بَعْدَ مَوْجٍ اردوی کیهان پوی [illegible] چون خبر توجه آن سرور دوباره [illegible] شوشتر
جناب شیخ [illegible] آستان آسمان [illegible] فرمان واجب الاذعان شرف صدور [illegible]
ملاحظه و مصلحت [illegible] مفوض و موکول داشتیم [illegible] اختیار [illegible] عربستان را چون اصفهان و
شوشتر و حویزه [illegible] عهده اهتمام [illegible] [illegible]
و این کار [illegible] امری [illegible] عربستان و شوشتر از قدیم چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته [illegible] باهم [illegible]
و بدون ارتباط و اختلاط باهم امور [illegible] آن [illegible]
یکی [illegible] [illegible]
و بنده [illegible] خلوص نیت و صفای طویت رسم خدمتکاری و شرط جان نثاری بجا آورده بمصداق وَمَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ
فَلَهُ عَشْرُ اَمْثالِها [illegible] احوال [illegible] میرزا محسن خان
شوشتر [illegible] رسم خدمتگزاری و شرط جان نثاری بجا آورده [illegible]

میآورد که عقل مشکل کش و خود را هم با گوشه سرگردان و حیران مانده بود بیت هر که در راه جو هر دو نانی است همه در همه کارش توانایی است آنانکه

عبدالرضای جزو ر که سالهای سال در آرزوی شیخیت و حکومت چپ بصره بود شد بدین واسطه خون مردمک دیده میخورد و از شیخ گذشته بناء

شماتیه میبرد همین که با لطاف آمد او سپهر اقتدار در ما خورده کار و ذرا نمود و مکم گذار کرد دیده عرق عرق غیرت شد و مچ چپ از نهاد ش برد کرد

بدون سبب از قلاحیه فرار کرده نیز مرحمت و شفقت آنجناب را هیچ انگاشته دور دیده امید هاک ابانت معنی این شعر را که بیت

گل شود خار چو از چشمه عشمین روید ل شود تار چو در جام سفالین باشد بر صفحه روزگار آشکار داشته نیز معارف این حال و مطابق این احوال است شیخ مسلم نور

رشته خدمت گسسته عهد ارادت شکسته از آنجا فرار نموده و مدت آنجا بود در میان کار وجه این کرده و از شوشتر خبر فرار قدیم و مریدی که بدست

عالیجاه میرزا محسن خان سپرده بود رسیده که شب را آن تیره روزان از محبس فرار نموده پنهان و ناپیدا گردیده اند جناب جلالت مآب عالیجاه

رفیع جایگاه فخامت و مناعت اکتساب مولی الموالی مولا فرج الله را احضار فرموده جواب عنایت و مرحمت بر چهره آمال گشوده و حکومت قلاحیه را

فرید صاحب اختیاری عربستان را و عطا فرموده عنایت خداوند متعال و اقبال پادشاه بیهمال و سعی و کوشش آن سردار فرخنده خصال

و بامی آقا محمد خان شیرین مقال نسبت مقام وصال اتفاق ... در خوزستان ... گرم عجب ... هوا خان از شیخ چپ

از اقبال تو شد سرد هوا و ان دور گرد ... به جای گرمی انداخت غربت [illegible] که از انقطاع عرب ... قبل از ... بصره

دوزخ مثل مجمره آتش گردیده بود و در آنجا احدی ... ساکن ... قاطن نبود ... و از مقدم خیریت

جهان ... مصر دوران گردیده ... و کوه و قلاحیه و محمره تشریف ... عالیجاه ... قلم ... و محل

حاکم بغداد که ز عرایض انفاذ و رسایل ... و ذرایع ارسال ... هر چند ... و بصره از خاک مدوم و ابواب

انشای آنمرز و بوم بست ... لکن احوال که ... بدین قدر ... [illegible] قدم ... جهان بوم و بعد ...

همه یکان ... و آستان معدلت بنیان ... ملحا ... [illegible]

در هر مرحله با ... علیکم علی پاشا متسلم بصره را مامور داشته بود که هر روزه با ... تحف و ابلاغ صحف در آن آستان اظهار

و در هنگام آن ... اعیان و فضلا و علما و ارکان دولت شرف

حاصل میکردند و از ... عسکر ... بصره ... اقامت ... بصره ... تسلیم

از دور عجز و بندگی ... جناب جلالت مآب ... فدسی آب ... و کیاست ... خلاق

حاجی محمد علی ... مشهود ... مقام ... کمر خدمات

وبمجالات فاسد بیش از پیش مشغول گردید و از این طرف از روی جهان نوردی که قریب فلاحیه نزول اجلال ارزانی داشت ایضاً مشایخ و بزرگان علما

و سرکردگان و سادات و ریش سفیدان دسته دسته انها را بر روی دیگر گرفته باستقبال حضرت آل شرف گردیدند و بزمزمه این شعر رطب اللسان

و آسوده حال آمدند بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ تست آنحضرت بدولت و اقبال و عزت

و جلال تشریف فرمای فلاحیه گردیدند و فوج را بقصد سلاح دو مرکز انجاح آمال فرمودند و عالیجاه شیخ عبد الرضا صاحب الوعد

منصب شیخیت و حکومت سرافراز و سر بای در افشاندند و بخلعت آفتاب طلعت پایهٔ افتخارش بر تارک کیوان گذاشتند بیت در معرکه بسا تیغ

و در بزم بخشش ملکی سواری و جانی بسواری و همان روز ها سرکار عظمت مدار عالیجاه رفعت و شهامت پناه بسالت و نبالت اکتناه بعرب

متقرب الخاقانی محمد علی خان شجاع الدوله را که در آن سفر از ملتزمین رکاب و جان نثاران آن جناب بود بحکومت بختیاری مأمور و سربلند و بنصاب

اختیاری آنکه در سر و دار جمند داشتند و او را از جهت تهیه اسباب از فلاحیه روانه شوشتر نمودند ولی شیخ ثامر خان از کوت شیخ شنیده ننهد

و منظر آنکه مدت مهاجرت کرد افغان شده افغان منصور منعطف و سخی جواد رفت بیوه خیال آنجناب را چون امرا و خوانین سابق تا آنکه

منصرف خواهد داشت دنیا که اهنان امثال این از گرمی هوا چنان بود که شعلهٔ آتش سموم سیری در تابه فلک کباب شد دل سنگ که

من الحجارة اشد قسوة بود بجای عرق آب میکردید شب بلایش چون تیر مات و سنگ صحرایش که مرار صد به محات دارد در تشنگی بی

محل جهد بیشکوه آتش از حقی دار گرمی کوه آتش بر حریر در سایه در رنگ بوتی خورشید سایه دیواری کان خریدی و هر روز از عرق بسر و شمن بهشت

کار سایه بهوس بالاکرد سایه بوم اعتبار سایه هماگرفته بیت نور تفته زمین آیینه مثال زمین تفته بپوشید آتش سرابان ولی از آن ایام

که آسانه رحمت ازلی چون ابر نوبهار بهاییش در آتش آب همت فزاید و مانند طلای ناب از گرمی بوته زر گریش اعتبار بکاهد بلکه بر گنج

بحجة سلی ملتزمین رکاب و اطمینان بندگان ارادت آب از چشمه مرحمت سرشت بیرون آمد و بد دو فوج سراپرده منزلها افراشتند و از جاب

تا بخو سایه بر سر افتاب بساید خیمه زدند و از زلال روانبخش الطاف مع الهمان شیخ و شاب مسرور بودند شیخ ثامر خان چون دید که آن سرور معظم چون اکسیر

اعظم قایم الذات و آن داور کامیاب بستر چون آب کوهر بر قرار است سیماب وارش لرزه بر تن افتاد و اندیشه سالش سستی در بدن پدیدار گردید و دانست

که در این کیمیا کاری جز رنگ زردی حاصلی نمیتواند کرد بمثل نقدی قلب بکیسه کرده در قلعه خود آورد تا از کوت شیخ که منزل موروث و مسکن مخروس بود فرار نمود

بکویت که ساحل آب است نهضت نمود و مستور کرده بود ولی همه در بر سر کار و بالا شدند و مصاحب چند روزی میداد تا اگر خودی آنجا را بجنگ

نشاند و بعضی لذاین بار عالم با طرح سکونی که در نظام ولو ان بی ما کان بالبحر لم یجز ولو ان ما بی

بالجبال لدکت و از آن رکاب بعزم خسروانه و عزم ملوکانه چنان آن مشکلات را آسان و معضلات را بپایان

با میرزا محمد خان کلبادی حسب الحکم با پنجاه عراده توپ و خمپاره و یک قبضه که اسب ... خوب جهت ...
مرغوب بدست آورده بود انفاذ درگاه سپهر دستگاه پادشاه جهان مرجع العالمین الی الیوم داشته خود لوای دولت بر چشم ...

در نزول ورستمدار فیلی باد و راست ثُمَّ سَارَتْ مَسِيرَ الشَّمْسِ فِي كُلِّ بَلَدٍ وَهَبَّ هُبُوبَ الرِّيحِ
فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ ولی چون در نزول و حویزه بواسطه بیحاصلی اعراب خراب شده و باغی بی بهار و چمنی بی آب گردیده بود
جناب جلالت مآب حکمرانی و فرمانروایی آنصفحه را بجانب فضایل ... و اصل آب حقایق و معارف ایاب دانش و بینش نقاب ...
حاجی ملا احمد مفوض و موکول داشتند که آنجناب بسبب کثرت ... و صیانت ... آنوصفه را غیرت ... کار ...
جناب فخامت و نبالت پناه جعفری ... و درآمد بار کار مکار شد و در آنحدود حکم گذار بود نظر بعادت جبلی الیاء ... دانی با اهل آنجا ...
... که در ... جبهه ... انوار و مطلع خورشید رخشنده است ... کار مکار گردید ... بوسی شرف آمده شد و آنحضرت که مرجع آمال ... آمال
حال بود اظهار ... و از حال ... نمود ... و مواظبت ... را مصداق مصرع: خدمت نعمت ... مستقیم بدولت
جهان و حکومت دودمان ترجیح داده لیلاً و نهاراً در آنحضرت مقیم بود و آنحضرت دولت ندیم گردید قضا و قدر نعمت کبری بخشیدند موجب ...
عالیجاه رفیع جایگاه شهامت و صرامت پناه محمد حسین خان ... که ... با سواران ابوالجمعی خودش بموانست ... فرمودند
خوانین الوار و ... در کاه ... آمده با ... عالیجاهان عبدالعلی خان و احمد خان با سواران در فلاحیه بدرگاه سپهر پناه شرف التجا و ...
پیدا نموده و بمراسم عبودیت و بندگی و مراحل خدمت و ... قیام نمودند بآن عین مرحمت ازلی و صرف مکرمت لم یزلی ...
از جرایم سالف ... ماضی ... نموده ذیل عفو بر ... کشاندند ... آمال و ... را قرین انجاح ساخته عالیجاه احمد خان ...
و عبدالعلی خان ... خوانین ... کو ... را الی ... مراجعت ... از فلاحیه بدرنزول ... ملتزم رکاب نصرت ... مورد ...
... چون در نزول که محل اول ... بود ... مشرق انوار الطاف ... مطلع آفتاب ... که دید ...
... خاقانی ... بر جبین ... نور بخش صفحه چهره ... و ترتیب مراحل جان نثاری ... مشکلات ...
... جناب جلالت مآب از آنجا که ... سخاوت ... موج ... ولی ... آفتاب ... است ...
ابلاس تن پوش گران بهاتر از نور خرد و روان ... بود ... اشراک کریمه ذَٰلِكَ
لِبَاسُ التَّقْوَىٰ ... فیلی ... سرافراز فرمودند ... چون ...
... افتاده بود که ... خیال شیخ ... شیخ و ... عالیجاه ... مولا فرج ...

وی را معلوم باشد [illegible] مفهوم [illegible] جناب [illegible] که بنظر [illegible] بصره الآن در قبضه [illegible]

[illegible] که [illegible] بخشد [illegible] حسابت [illegible] آنکه خدا [illegible]

[illegible] اشفاق او [illegible] جناب علی پاشای [illegible] مضمون [illegible]

آیت حکم چنین شرف صدور یافته بود که این [illegible] بصره [illegible]

[illegible] قبول خواهد یافت [illegible] آقاسی [illegible] سال [illegible]

[illegible] نصرت [illegible] دولت [illegible] هر طرف [illegible]

[illegible] کلام [illegible] لشکر [illegible] این [illegible]

[illegible] ولایت [illegible] عراق عرب [illegible] دولت ایران [illegible] **جزاء سیئة**

سیئة مثلها آنچه علی پاشای [illegible] روم [illegible]

دولت ایران [illegible] آن [illegible] دولت [illegible]

[illegible] علیین [illegible] حاصل [illegible] در جواب [illegible]

[illegible] روم [illegible] آنمرز و بوم [illegible]

جناب [illegible] **کالوحی المنزل من السماء** [illegible]

[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] چنان [illegible] حکم [illegible]

[illegible] آتش [illegible]

جلاد [illegible] زندان [illegible] غارت [illegible]

[illegible] بصره [illegible] فرعون و شداد [illegible] **ضربت علیهم الذلة و المسکنة** [illegible]

نموده [illegible] بیت [illegible] آن [illegible]

میشود [illegible]

[illegible] **کرام [illegible]** [illegible]

عقد کردن جورا و غبار شر زینت تازگی جون آمدند آنحضرت از فرط مرحمت و عین مکرمت انعطاف عنان نصرت توامان بجانب وجود ذیجود
سر شبانه روز بزمی آراسته و منزلی خواسته آمد که بهشت برین حاشیه نشین شد و دیده جود عینش همواره در کمین بود الوان نعم و انواع کرم نعیم
گسترده و پرورده آمد که عمرهای دراز هر یزده خواران فارغ از اندیشه تقلل شدند و تنهای زیر بار تهی دستان آسوده از محنت عیال گردیدند
و بعد از آن از دار السرور بروجرد بیاولی بهرام و شاطری یزدجرد مانند آفتاب که به بیت الشرف تحویل یابد یا آیه رحمت که در مسجد رسول
تنزیل نماید بدولت و اقبال و شوکت و اجلال روی بدار السلطنه اصفهان نهادند و هرچه معتصرین گمراه و متمردین شقاوت پناه شد که
مثلا مانند خار سر راه شد و سنگ آن را که مرموزه و کلیک در کلاه بود بند چون سنبل بهاری که از فراز نشیب تا پشته نگاری کند بر طعمه
نصیب آیند جمیع آنها را از کوه و کمر شسته و اوجی و جرمفته در کنف عدم پنهان شد و در بنگاه اجل بودن و بطوری که در دست
در عرصه بختیاری که عاشقا خرابات یاری خفتن شد و مطلع خرد و زبان قدرت گفتن بود امن تر از عرصه جنان شد و سبزتر از ربیع آسمان
آمد بیت نسیم عدل تو گرگ آنچنان بکله گریزد که جز بقصه نیابی بکسی خونهد شبانا و چون توجه موکب همایون از راه بروجرد و جاپلق
و فریدن بود عالیجاه نبالت و فتوت پناه کفایت و درایت همراه محمد علی خان و منیر که جهان مردمی و جود و دانش و آسمان معنی و بینش بود
تا چمن سنگباران بشرف استقبال مشرف آمده و از آنجا تا دو نهایت شوکت و اقبال وارد نجف آباد که پیوسته از نفس او تازه و آباد بود
اجلال فرمودند. جمیع فضلا و علما و اشراف و اعیان و اصحاب و ارکان و تجار و کسبه از احنی العنادل من الاذکار
والنسایم من الاسحار والحلاوه من المقابل والنقاوه من اللآل بشرف استقبال مشرف گردیدند
و بزمی خسروانه و جشنی کیانی آراسته کردیدند که خورشید گردون چرخ گردان شد تا چند در پای کوب و دست افشان بود منادی شادی و شعر ابیات
از زمین و آسمان بگوش ساکنین مرز اصفهان میرسانید بیت که ای خاک صفاهان همه تن دیده شو و جان شد که آمد ز سفر معتمد شاه
جهانبانی دارای جهان زی تو گراینده باقبال بگرای و بنظاره قدمش دیده کن و جان در بیست و دوم شهر رجب سنه هزار و دویست و
هشت هجری دار السلطنه اصفهان از یمن قدم و فرط کرمش چون باغی در بهاران و قصری در جنان کردید و آنچه در این سفر میمنت اثر اجرا
و بکار و بقاع و مزارات همه از مرحمت آنحضرت طاب مرقده لتربه و بدیدار کردید منجمله زعفرانیه پالان و شرح رباط از آنجمله ساختن بقعه سر قبر
سید محمد گیا خوار و امجد و رهو شترابست که آن سید بزرگوار را چون مدفن و مزار در کنار رکوه سار واقع گردیده بود و پیوسته بجهة زیادتی آب
و تندی سیلاب خراب میکردید متفرق شدند که سدی از سنگ و ساروج بنا نمودند که سد سکندر با ارتفاعش دیواری مختصر و عمارتی تنگ
که قصر خورنق بقصور پستی با بام و در آمد و ضریحی در نهایت استحکام و گنبدی چون سپهر مینا فام بر آن مرتب ساختند و با فواید

که بتحیت چه بآن صفحه مبارکی شمرده بود مدار کار سپهر ظفر تاب مرخص فرموده با جمعیتی که داشت برداشته در عقب متمکن و متوطن گردید

والی در نزول که در سواد آن ناحیه تخته کمی آب و ذبابی و فی غذا و انقراض خراب کرده بود از میمنت مقدم و برکت موکب آنجناب بغیرت فردوس اعلا

و رشک جنت المأوی گردید و نظر بآنکه ذات مبارک آن مبانی ندرت سعادت دیده اصفهان اذکر موکب آنسرور جهان دواوزده روز بود

طول کشید جمیع مردم از صغیر و کبیر و برنا و پیر حتی الوسادة والسریر از مقدم علما تحسین نموده و در دل بعضی فضلا او تحسین که نظر با تکه آنرا

آن قابلیت و شایستگی و اهلیت و بایستگی نیست که بدان آستان تذریعه نگارش و بران ایوان ناصیه گذار آییم و دیده ضمیر با زرا بغبار آستانش ضرور

و سریر سینه ها را خاک درگاهش مایه سرور است چه باشد که بوساطت این بیچارگان و ضراعت این افتادگان همت گماشته بدرگاه عرش

پروازنید و جمعی از فضلا و علما را بر آستانش بار دهد که بدان درگاه التجا برده بدان بارگاه جبهه سایند تا آنجناب بعد از ظفر توامان بدین سوی گرداید

و پرچم علم نصرت شیم بدین جانب کشیده تا معاودت تان توبت هزار بنده آزاد کرده جوای هزار کعبه بسیار نموده عنایت فرمایند بحسب استدعای

ایشان علما و فضلا و ادبا و شعرا نظامشرا بدان دربار زرافشان نگارنده وسیله گذار کردیده و بعضی از فضلا و برخی از علما را در روز نزول

بشرف آستان بوسیش مشرف داشته و بحجه عرض حاجت بر حضرتش جبهه گذاشتند که بیت چو حال اصفهان چو حال شاخ بی برگ

پر کار اصفهان چون کار باغی بی بهار بود آنسرور فریدون فر عاد از آن اخترا اباحة لِأمْوالِهِم وَلِاجابَة لِمَسْئُولِهِم از دخول مرکب بتوجه

در منزل آباد و فیض کوکب اقبال را طلوع و موکب اجلال را نزول داد شاهد آنجا علما و فضلا و سادات و اعاظم و اهالی همه بنور جمال پر تو

جمالش دیده روشن نموده از کمی نوالش عرصه خاطر گلشن میساختند و چون در آنسرزمین امور رعایا در شهر انتظامش کاری مشکل

و امری بحال بود بعد از چند روز چمن اشتر از گسره وکمش ارباغ ارم شیرین تر آن متر صلات و مظهر برکات گردید و در یک مجا

در آن چمن انجمن ساخته امور آنبلاد و احشامات آن صفحه را بجا تنبیه و مرتب مستنظم و منسق و مرتب و منقح داشته موعی که در عهده کرم

الوار سیاهی از شب تار و سفیدی از صبح آشکار شد از اطلس فلک پدید آمد و از میزان سه عدد چهار رسیده دیدند چنان امنیت شده که گاو

لؤلؤ شاهوار بار زر عیار بر روی هم استوار باشد احدی بسوی آن جرأت گذار دیده و ابرا تصدق دیده از نیست و از آنجا که صفیه علیه

پایه اش چون فر همایون و مقدم فرخنده اثر آن جمال حضر مبارک و میمونست جمیع اشراف و اعیان مخواهش در زمان متعهدی جلی

و عنایت آمال آن بود که آموی عجیبه قدم و عیسی مبارک دم همین مقدم کلبه آنها را مطهر نموده و بغیرت وادی طوی سازد مثلا از انجمله نواب

کامیاب سلطان مراد میرزا که حکمرانی دار السرور بجد جد بوده و قدم مجرد بابش گوی چوگان مینمود استدعا در خواهش نمود که چون این

حدود منصب شاه آنسرکار رجلالت مدار گردیده چه باشد که سایه مرحمت بر مفارق شاهزاده شاهان نیز فکنده و بواسطه مقدم عالی پر تو روانش

سنه هزار و دویست و پنجاه و نه از دولت ... پانزدهم برآمد ... و از ... و به شرف حضور آفتاب ظهور خسرو عادل اول شاهنشاه با تاب و جم اقتدار

شرفیاب گردیدند و چندان مورد مرحمت پادشاهی و مهبط الطاف نامتناهی گردیدند که پیوسته سران سپاه و مقربان درگاه خدیو

والای بحضورش حسد بردند بلکه اولیای دولت قاهره و امنای شوکت باهره شمایه ایشان را بیار گرامی از جهت خدمت عهدیش را

میمون تر از بحرش ها علاوه شمرده بودند تا در آن روزها که آنحضرت تشریف فرمای دارالخلافه بودند مخبره وحشت اثر کربلا و استیلای نجیب پاشا

بر فضلا و علمای آنجا گوش زد مسامع ذکای دولت علیه گردید از آنجا که پادشاه اسلام و این دو هم امری عظیم شد و این واقعه

همی قویم بود و آنحضرت همه روزه معروض پایه سریر پادشاهی میداشت که اگر از قبله عالم روحنا فدا اجازت حاصل آید چنان خشم و حمیت

و لشکر به این بوم و بر کشم که از دم هر بوم شعله فساد را به آب خون باز نشانم و یکی از آنها را باقی نگذارم و چنگال جرأت نجیب پاشا و شعله بیهوده

سعید پاشا اندازم و قصر قیصر خراب و دجله پس سراب سازم **تسقی الکلاب دما من عصبة دمهم**

عند البریة تستشفی به الکلبا شهریار جهان و بزرگ زاده تخت کیان حکم صادر چنان فرموده که

الآن باید به اصفهان رفته تدبیری کامل نمائی تا هوای آنجا از نائره جدال و قطاع عراق عرب قابل قتال و جدال گردد تا

گرده به ... در کربلا و در جوار روضه سید الشهدا علیه السلام واقع شده انشاء الله به وجود شهامت نمود نوبخت و شمشیرهای آبدار

خون خوار خواهد بود آن ذات ستوده صفات ... در دارالخلافه طهران ... تشریف الطاف های گوناگون

روز افزون شهریاری مشرف بودند و در بیستم رجب سنه هزار و دویست و پنجاه و نه ... امر علیه

یعنی دارالسلطنه اصفهان نزول اجلال ارزانی داشتند و در آن بلد جنتی ... امن و آبادانی و قرار عیش و شادمانی

سمرقند ... عهد ... چنانچه ... آنجا ... امر

حاکم و خواتین ... آنجا ... دولت ... ملوک جهان ... حضرت جمشید

امیر ... اصفهان ... زین العابدین ... عجب

جناب ... فرمان ... شب ...

باز شد ... گردید ...

... مطلوب ...

... روز ... شب ...

نقوش از کاشی و غیره پرداخته شد خدام دخمهٔ آنجا را چنان مرحمت مبذول و مکرمت معمول داشتند که سالهای سال زوار آنجا را اطعام و [illegible]

آمدند که مرا اکرام [illegible] دیگر تعمیر و تذهیب ایام [illegible] عهد [illegible] است که در حوالی دروازهٔ [illegible] جناب جلالت مآب بجهة تحصیل ثواب

در رضای حضرت رب الارباب مقرر فرمود که آن بقعهٔ شریفه را تعمیر و تذهیب نمودند و از کمال [illegible] دیگر [illegible] آن حکم [illegible] آن مستحکم [illegible] بود [illegible]

و نقش بر آب [illegible] دیگر [illegible] سد [illegible] است که بجهة انهدام آن سد [illegible] که بمضمون جَنّٰتٌ تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الْأَنْهٰارُ

بود مصداق وَالَّذِی خَبُثَ لَا یَخْرُجُ إِلَّا نَکِدًا گردیده [illegible] مردم آنجا را که نعمت [illegible] و قیاس بود [illegible] غیرت عام

فِیهِ یُغَاثُ النَّاسُ گردیده آن سحاب [illegible] کرامت [illegible] آفتاب آسمان معدلت حکم فرمود که آن سد را چنان

که از رخنهٔ آب سد اسکندر بریخت و یأجوج و مأجوج از صولتش [illegible] کرامت [illegible] که هر [illegible] اولیا بود [illegible]

[illegible] و چنان فضلا و علما را اکرام و شعرا را [illegible] احترام [illegible] که [illegible] صله [illegible] ذات خود را [illegible]

و از انعام [illegible] الدُّرُ وَالدَّرِی خافاجوده فتحتنا بالبحر

وَالْأَفْلَاکِ [illegible] آقا محمد [illegible] اصفهانی متخلص بشهاب [illegible] قصیده در سالی [illegible]

[illegible] از مال خود برای او مقرر داشتند و او را فارغ از [illegible] که [illegible] و آنچه در این سفر [illegible]

[illegible] و عراق [illegible] در حضور [illegible] هر [illegible] نمایش [illegible] بجهة [illegible]

آنحضرت از [illegible] شهر [illegible] بوده [illegible] مبارک شعبان و رمضان را که [illegible] ایام [illegible]

[illegible] در اصفهان [illegible] شوال [illegible]

میرزا عبد الحسین مستوفی را که [illegible] دیوان [illegible]

[illegible] او [illegible] ایام [illegible]

[illegible] بخشش [illegible] کرد [illegible] در چند روز حساب [illegible]

اصفهان [illegible] و [illegible] از خواب [illegible] نقیده [illegible]

[illegible] عازم [illegible] که [illegible] احوال [illegible]

[illegible] چنان [illegible] که هر یک [illegible] آمده [illegible]

عاشورا [illegible] تعزیه داری و مصیبت [illegible] کربلا مشغول [illegible] محرم الحرام

ماتسنه مزبوره از آنجا که وجود سپهر نمود بظهور پیوسته بر سبیل اجمال و طریق اختصار نه قلم ذکر کلک این حقیر شکسته بال کرده شد تا آثار ظهور قدم
آن رسول همه روزه کوکب دولت ابد پیوندش در طلوع و اختر شمایلش در اوج بلند بوده بیت باش تا صبح دولتش بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است
تا بعد بر ارباب فصاحت و اصحاب درایت که دقیقه یاب مراحل سخن و نکته شناسان محافل انجمن اند پوشیده نخواهد ماند که دستور ... خصایل
و فواضل آن ... که ... روزی ... آن قدر را ... بیرون ... درج تحریر و حوصله تحریر در آورد بیت
یکه همان باید سپهر ... فلک ... تا که گویم وصف آن رشک ملک ... لیکن چون بعضی از آنها باشتهار رسید و ظهور چون ظهور شمس فی رابعة النهار است
مذکور ... آنها ... آنانکه خداوند نعمت و برگزیده حضرت عزت ... همین ... میدان رزم بلکه مسند آرای ایوان بزم است
... بزم اندر ... آسمان ... بزم اندر آن ... جبرئیل ... بهمن ... دل ... دیگر
با این مشاغل دولتی و انتظام مراحل ملکی دقیقه از تنظیم ... و تفصیل ... علی قدر ... مراتبهم ... نگذارد و به ... اخبار
اموال ... شعرا و ظرفا و ارباب تاریخ و اصحاب کمال ... صاحبان خط و نقاشی و ... کمال مرحمت مبذول میدارد که
اگر در زمان سابق ... فایق ... شعرای زمین ... دولت سنجر و محمود ... معروف و محسود بوده اند ... بلاغت و شعرای
شعرا چنان ... که ... مرتبت ... اشتهار ... خورشید را ... جهت ... بلکه
هر صاحب صنعتی نیکو و حرفتی شایسته آید از وی ... بعدالت ... بی اندازه ... فیض بخش از ...
تا باد ... است آفتاب ... از خصایص ذات است که بر هر ذره ... ملاحظه ... بلکه ... همت ...
... که ... بزرگ ... مطلوب ... محبوب ... و داد ...
... مقصود ... زبان ... نیکی ... درعایت ...
... خدای نور ... لولو ... همواره آبادی ملکت ... پیوسته ...
... مشهور ... صاحب ... هنوز ...
... آنکه ... سلاطین ...
... صاحب ... آتش ...
... آنچه ... صفات ...

چنان ... ولی ... خداوند ... وَآتَيْنَاهُ مُلْكًا لَا يَنْبَغِي

وَاِنِّي وَاِنْ كُنْتُ الْاَخِيرَ زَمَانُهُ لَآتٍ بِمَا لَمْ تَسْتَطِعْهُ الْاَوَائِلُ بیت امروز قدر این

داور وسیع الصدر جمیع کسبه و تجار شهر ساکن و سیاه امول بیابانی و امتعه بیشمار از دیبا و دیبای هر شهر کوچه و بازار چنین وجوه آن خفته

حتی عرایس جمال نوادر لآل شوکت بر رجال شده بر و آل شده در اریکه ها اگر صوری بحجه سوزی دارد اعدوجنه بعوا اندرخت ناکور صحرا

که بر سر آن جان سوخته که بپیچید صدا ساخت همه مردم از صغیر و کبیر دیدنا و بیشتر مطمئن القلب و مجتمع الخاطر بسوی خانه ها و منزلها شتافتند

و آن شهر را امن تر از حریم حرم و باغ ارم یافتند بیت هر جا که کمند فی عزم تو بهند پای ملک کامی بسی عذر بود کاه بپار اسمان آسمان

در باد آنگاه کمر بسته کاه کشا زا بچهار کوی آن شهر با شاحل و شور خود را در مربع آمدید باب چشمه هر کوچه از حشر کرد عهد نمود انجم

و خبر تش را در نمیر بود شد دم گرگ صبح کاذب بامدادی حزم نمودن به وفق بود شهر ده ده از بیم آنکه اندیشه کارش ور زنجیر باشند خود را

مدعی عدم مستور و مهر نسیم صبا از خوف آنکه در زندان ایمال نکند و راه دیده فلک مجبور کردید ثوابت از بیم نزول بوعیار

تماشای الوان غم دیده بستند و سیاره از تمنای دیدن کردی اطراف اهم و در پس زانوی نا امیدی نشستند شحنه عزم عدو

گردش اطراف شهر را در عهده هر کرد مرست سیاست که داشت بر کشت عزم پیش پیش اکناف شهر را بعرا و اولی احصات انبات جهانگیر

جهان از تباهی چون مرد مک دیده خوبان در سیاهی آرمیده شد نگاهبان و دوران از سوختن بخت چون خال نکویان پای

در دامن کشیده گلاب را ساک خاموشی بر تافت فتنه را از فتنه و موحشی در کلبهٔ تیره و ظلمات آمد

مَا فِی الدِّیَارِ مُجَاوِبٌ اِلَّا الصَّدَا مُصْغِتٌ نَادَبْتُ اَیْنَ اَحِبَّتِی فَاَجَابَ اَیْنَ اَحِبَّتِی بیت

سکان را طوق کسعته حلقه دم شد در آنکه روشنای برانگیخت چنان امور بر حال خود قرار داشت و استمرار داشت تا صبح هوا را از جهد

جوات جذب رطوبت شده از طعمه قدیت بسبب حرارت نبوده چراغ اگر هر اصلیت قدری بدستی نمود فی الفور عجز بالغ

و شمع اگر نفسی زبان درازی میکرد سر بریده میشد ریزش چراغ ها بیمود نا از غیرت نور مشعل چراغ ماه مشتعل بود از حسرت خاموشی شمع بزم

بدین شهر مشتعل بود گاه گاه که نحوات کمبهانی بود چراغ کوچه آفتاب بزم عیسی یاد داشت علی الصباح که تیغ ظلام را اندوکه خاور برید بشد

و آسمان بدانا و خواه شده جی ریش بسا اوافق که داشت شد دو هر مرد کاکین و حجرات و بساتین و متعادات عرفه ترک عرصه بیست

آنست بد مقامات شان و در ده و اصناف اند بسی نمود و یکی از آن شعر شان عهد نادر بود بیت که امی که در سلم کار بود

و فکر آسمان بدام این نظم شد بیکار آسمان و هماره یاب تو تبیح و بیرون اصحاب احادیث و حسنه متفق الرای بود

شنیدند که چنین نظمی شایان ما و نفی نمایان شد حال از ما می ابد بر کلام جمایت شده نبی بعدنا و بطلبه که شد انشا ابصر منها آنهمه

و خواری بی سبب عزیز بود و چهره بر آسمان پس بود و عنایت امکانات به ذلت منوط گناه کرده در آنحضرت نشان عطاردی بود و در بیان

در بیان چندان جمع آمده بود که فسیح‌تر راجات ابراز و این مراحل و قدرت اظهار این مراتب نیست که از ذره پروری

و فقیرنوازی آن سرکار عظمت مدار دور نیست که او را بانجام این خدمت مسرور و باتمام این کتاب مشهور فرمایند نیز الحکایت

آسمان تفقد با خشان غبار این منت بر قامت افتخارش نشانده داشت و این بیچاره را حالی پریشان تر از زلف دلبرانه

و دلی شکسته تر از طره سروقدان بترتیب و تنظیم این کتاب پرداخت و خود را هدف تیر **مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ**

اسْتَهْدَفَ ساخت همه از دقیقه یابان سخن و نکته شناسان معنی آداب که در مجامع سخن گستری معنی دل بر اشعار صحبت

و سعی سخن را سلسله و روایشان نشانست آنکه هنگام مطالعه و مذاکره از چشم عیب‌جوی قصور و زلات و معایب پوشیده

جز بتصحیح اقدام نفرمایند دلفریب [illegible] و آنجایی که مرتب حروف تهجی به شعر مراتب سلسله وجود اجزای

عالم شهود است آن نظم و ترتیب با مبارک و میمون شمرده تخلص شعرا را بهمان ترتیب مذکور معزز داشته و اگر شعرا را

تقدیم و تاخیر بر فقیر هیچ وارد آید جواب از کتاب تذکره استادی جامی لطفعلی بیگ متخلص به آذر جواب صواب داده است

که با وجود اشهریت و اعلمیت [illegible] سعدی [illegible] دیگر صبح اول با آنکه صبح دوم سابق است

کاذب و در حقیقت صادق است و نظایر این معانی بسیار است که گر فضل تقدم سخن [illegible] شریک و دوم

اَمّا بَعدَ ذلِکَ المَراتب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لاجل نصب کردید و در نشر احکام سید انام و بسط قواعد اسلام چنان ساعی و شایق بوده که بقدر بیست هزار تومان از مال خود نموده

و مقدار هشتصد هزار جلد کتاب از احکام شرعیه فرعیه چاپ فرموده و بین خواص و عوام انداخته تا احدی را در احکام دین کار مشکل و پای در گل نماند

متوسلین و ملتجا که پیوسته از ارباب استیلا و حکام در فرار بودند در جمیع امور ملتجی [illegible] و معامله کاسبی [illegible] بر ایشان [illegible] حکم محکمش عقده ها گشوده

سکه [illegible] قطعات جواهر و [illegible] نفایس [illegible] که اگر [illegible] در خدمت ایشان جمیع جواهر [illegible]

آید [illegible] حضرت چنان از [illegible] جواهر شناسان [illegible] روشن [illegible] بلکه قیمت لعل [illegible] کوه [illegible]

و قدر لولو را از قطره باران میان شناسند وان شئت ان تلقى المحاسن كلها ففي ذات من اهوى

جميع المحاسن [illegible] که همین فضایل و خصایل را موجب دوام عمر و دولت و باعث قوام ملک و حشم خود

دانسته در مراعات آنها دقیقه ای فرو نگذارد همین سبب است که [illegible] ماضیه و جلالی شوکت سالفه که هر یک با خورشید لاف

همسری و با کیوان دعوی همبری داشته [illegible] در جهان [illegible] کوکب آنحضرت در سعود

و نهال آن دولت در چشمه خلود تا ابد برقرار است [illegible] اللهم

ابد دولته وايد شوكته الى ان يقوم القيام ويدوم الايام [illegible]

این گنجینه [illegible] که چون ذات آفتاب [illegible] له

ضار ذكره في البلاد فمن له بالخفاء شمس ضوءها متكامل

هر روز شعرای عرب [illegible] و قصاید [illegible] ابیات و اشعار [illegible]

[illegible] در رسایل و دواوین خود [illegible] اشعار بسیار [illegible]

بلکه در هر [illegible] از فضلا [illegible] صفحه [illegible] از فضلا و شعرا [illegible] چنان [illegible]

[illegible] قصاید و قطعات [illegible]

[illegible] الارباب [illegible]

[illegible] ارباب کمال [illegible] اصحاب [illegible]

[illegible] ما قال لا قط الا في تشهده لولا التشهد

كانت لاؤه نعم [illegible]

بعون ملکی که بخشید و ... تاریخ ... بر صفحه ... کاشته ...

جهان را [illegible] بهانش	[illegible] نهانش [illegible] درانش
زهم [illegible] زبخت پایش	بگردش [illegible] کرگر کت پایش
بحق ذات [illegible] همه گر چه بهر اول	[illegible] و در [illegible] در چشمش
سپهر و مهر را فارغ مدان گر قدرت ازلی	چو [illegible] رخ چهره بشد گرد [illegible]
به هر سویی [illegible] فلک پشت کرایش	به [illegible] تازی [illegible] [illegible]
سوی کاخ او ... فلک ... [illegible]	[illegible] یوسف طلعتی آورده [illegible]
ازین دریای محنت زا یکی گوهر شد پیدا	[illegible] حسم [illegible] آورده [illegible]
جهان چون [illegible] فلکان [illegible]	[illegible] نگن [illegible] بود در کام [illegible]
چو وسعت [illegible] بر اندر [illegible]	[illegible] از این لال [illegible] خیت [illegible]
[illegible] اگر گرم [illegible] بازارش	[illegible] بر روی خود را اگر [illegible]
بسان [illegible] چو پستی بر پیوندش	بدان [illegible] باده [illegible]
بکام خاطر خود [illegible] [illegible]	گر از صبح [illegible] [illegible]
جهان چون [illegible] ولیکن [illegible]	گر از دل [illegible] بر [illegible]
گر از [illegible] روز و شب [illegible] آتش	[illegible] که [illegible]
زکی [illegible] خسروان [illegible]	چنین جمشید گر [illegible] بخت [illegible]
چو [illegible] افراسیاب [illegible]	[illegible] ستمها کشد [illegible]
و نقش [illegible] سکه [illegible]	[illegible] فقر [illegible]
[illegible] شیران کف [illegible]	[illegible] فلک [illegible]
بودی [illegible] یکی [illegible]	گر چون [illegible] جهان [illegible]
ستون [illegible] [illegible]	زبان [illegible] [illegible]

مقدمات عالیات در پایه دستگیری بیچارگان را ... در حق فقرا و کاربر را موجب [illegible] شاهد ... بر خود ایشان

در دل و بحر دوست کسی در منزل نمانده تا در ابتدای ... به انجمن ... با نعمت ... و ... دستگیری در ... در معاش ...

صاحب علم ... مصداق ... احوال ... صاحب ... سعد الله ... العلیه متوجه جانب ... که از آن ... جلال ...

در حق ... کمال ... شود از آنچه ... محصول شد ... وصول پیوسته از ... الورث ... اصفهان ...

... نواحی و ملوک ... و طهران ... و ... حکومت ... بود ... در آنچه ... خیال

... سیمو ... إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ . در بیست و هشتم صفر سنه هزار و دویست و شصت و ... از منزل ... محمل

بقصد ... روزه و زاری ... و بیقراری برسید ... و ... که ... در ... منزل ... رسوم ... سید شهدا ... ولا

تعزیه آن مولا ... بودند روان کردید ... انقلاب ... احوال سعادت ... برآمد ... بمنزل ... معاودت نمود

... مشغول ... گردید ... ولی ... سعادت ... بحضرت ... در ... عزم آید ... تو ... در ... مرسم

... برای ... بحضرت ... در ... روز یکشنبه ... ربیع الاول ... عالم ... بر گرفت ... خدا

... تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَمَنْ عَلَيْهَا وَوَجْهُ الْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِيحٌ

وَغَيَّرَ كُلُّ ذِي طَعْمٍ وَلَوْنٍ وَ[illegible] كُلُّ ذِي ... مَلِيحٍ ... از ... در ... امرا و ... و ... ایران ...

... و ... مشغول ... شاهنشاهی ... مصاحب ... مسعود ...

... و ... زاری آغاز کرده ... [illegible] ... دولت ... ازو ...

... [illegible] ... اگر ... [illegible] ...

... [illegible] ... دولت ... [illegible] ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آقا سید علی نوّر الله من شآبیب القدس رمسه و صیّر فی اعلا غرف الفرادیس نفسه فاضلی بود دانشمند
و کاملی بود خردمند، مرجع ذوی الوداد، و حکیم اولی الرشاد، صاحب حزم متین و عزم رزین، جامع جمیع مستحسنات ذوی الانصاف
مجد و خطر، فهرست کتاب فضائل، عنوان دیوان درایت، مربی ارباب کمال، مشوق اصحاب فضل و کمال، سلسله جنبان طالبان
سخن، مجدد مراسم استادان کهن، مخترع مضامین رنگین، مبدع الفاظ شیرین، در فن سخن صاحب سیاق، و در رسم معنی آرائی
مسلّم آفاق، از اعاظم و اکابر دار المرز رشت بوده، و همواره در آن ولا طریق عزت و شرف می‌پیموده، در اوایل حال باصفهان آمده
بکسب کمال کوشیده، و انواع حکمت معانی نوشیده، بنوعی که ضمیرش معدن حکمت الهی، و وجودش منبع برکات نامتناهی گردید، و در
درست نوشتن خط شکسته چنان صاحب سلیقه که سواد دیده خوانش و طره لیلای مداد و لیقه نیامد، با وزرای جهانش الفتی تمام
و با امنای دولتش مرافقتی تمام بود، چنانچه وقتی که این سرور والامقام خداوند گردون احتشام در دار المرز رشت تشریف فرما
بودند لیلاً و نهاراً سفراً و حضراً از آنحضرت مقیم نورزیده و ملتزم افتاده، نفسی خود را از آن آستان دور و ولذات آن
مهجور نداشت، تا بکرات از دعا غریبی که در حقش مبذول افتاده، همه اهالی رشت روی تحصیل کمال نهاده‌اند، و زبان بسرودن
اشعار رنگین گشاده، آنجناب تشویقاً لهم قصاید هر یک را بعرض رسانیده، در صحایف مرتب و مدون نموده است،
چنانچه قدری از آن در این اوراق مندرج گردیده، اگرچه کمالات و مقامات ایشان اعلا و ارفع از شاعری بود، لیکن
مدیح این جناب کعبه... که بحق آیه حضرت شیخ صاحب قصیده چون عقد ثریا در رشته لؤلؤ لالا سروده، در این سفینه ثبت افتاد

بازآمد آنکه ملک از او گشت مستطاب — بازآمد آنکه دولت از او گشت کامیاب
بازآمد آنکه بخت بدو بود بختیار — بازآمد آنکه تخت بدو یافت زیب و تاب
چه ار بود فتنه و در خواب بود امن — اینک پدید آمد و دارسه دو انقلاب
بیدار گشت امن و ز داد و عدل شد متین — در خواب رفت فتنه و ز ظلم شد خراب
ای یاسمین عارض و ای عنبرین موی — تا کی و تا بکی بشکن اندر آر تاب
زان تاب پیچ و تاب درآور بچین زلف — در جان و دل ... چرا این توان و تاب
آن دستهای سنبل ... — وز رشته‌های لؤلؤ بگشا ... از جواب
... می‌کنم از ... تو — ... تاب

ز گیتی شد سرفرازی که از فر و جلالش / فلک در شرم گردیدی ز [illegible] تنگ در بارش

زنه نسبت ستد اول و لیکن آخر از دولت / جهان شد دشت ایران و فلک شد گوی چوگانش

اگر آثار او خواهی یکی ایران زمین بسپر / همی از خطهٔ شیراز بین تا مرز گیلانش

ز اصفاهان سفر کن تا کجا تا مرز خورستان / ز خوزستان گذر کن تا کجا تا حد طهرانش

بهر گام اندران کشور بکاوان چون پی آثار آگه / یکی آثار از وی بینی که باشد عقل حیرانش

هزاران کهن ویران از او بینی همه دیران / که از جمع شداد آثار سختی بر بنیانش

بنای حیرت آور بر بنیان با رسل بشکر / در آن وادی که بودی بار خار و مار و رهبانش

خورنق از آغاز فطرت بود یاراش / هنر همسایه از آغاز خلقت بود با جانش

بگوهر آنچنان بودی که گاه بخشش و ریزش / جهان پر گوهر آمد از چه ابر تحریک احسانش

جهان شد [illegible] هر زمان از بهر دست او درم / که اندر شرم او شد ابر [illegible] و نیسانش

بنودی گر به [illegible] اند لک از [illegible] اگر دی / چه جان خود گرامی داشتی پیوسته [illegible]

[illegible] بودی که از سایه چتر شرف / بنالد بر فشان بودی که با بام ایوانش

ز بس طاعت از او [illegible] جهان بگرفت مقدارش / زمین تقوی از او بسپرد جهان بخواند سلمانش

ندا آمد که ای حق زین جهان بستم رخت / کنون خار از ده او جور رسید به بر کاشانش

چو جمعی بهر اعداد بهر او عزت و شوکت / بسوی کاخ جنت بهر رفتن شد مهیا جانش

ز نزهت [illegible] سالش چون بجستم این اختر تابان / ز قطع [illegible] از او خانه آمد صفحه [illegible]

ز تن بگذشت تا آید روان از فیض معشوقش / ز خون بگذشت تا باشد جنت از فضل رحمانش

ولی اندر [illegible] بنگاشت [illegible] / جهان [illegible] که [illegible] وقت [illegible]

بود یا رب مدام اندر بهشت [illegible] / شود یا رب مکان اندر [illegible]

به صد دولت اندر [illegible] تا جهان باشد / که هر جا [illegible] که [illegible] با [illegible]

رکاب [illegible] / خوش [illegible] آگاه با دا قرب یزدانش

گفتم برش حکایت مجروح و بوی مشک — خواندم برش حدیث زگستان و نبات

زان حرف می بکندم اندر دلش شرار — زان لب نخجه می بکردم در گردنش طناب

زان حرف مطلا شدم اندر جگرش تیر — زان دیده کانش خار و بغرق اندرش سراب

آری منم شهاب که با خصم اهرمن
با خصم آن کنم که بدیو میکند شهاب

انجمن امیری است سرافراز و بزرگیست در جرگ بزرگان سرمایه اعزاز نام نامی و اسم گرامیش عالیجاه علی اکبر خان و جلالت و نبالت را ذات حمیده صفاتش برهان از زمان شرافت نشان سلاطین صفویه الی زماننا هذا والداً بعد والد در مملکت فارس در این جلیل نصرة ملک و حکمران و در نزد سلاطین نامدار با نام و نشان بوده خاصه خود خان مزبور که از بدو حال قبت جلال را با هیبت کمال و وسعت مال را با کثرت منال جمع کرده صاحب سیف و قلم و دارای علم و حلم گردیده بقسمی که بزرگان جهان و سترگان دوران صحبتش را بهتر از عیش جهان و خوشتر از عمر جاودان میدانستند چنانچه صدر اصفهان که جهان جود را بانی بوده مدت مدید بخیال منادمت مصاحبتش را نعمتی محترم و دولتی مغتنم میشمرد بقسمی که نفسی از مفارقتش فارغ و از منادمتش نادم نبود بلکه در عرصه فارس فردوس اساس همواره حصه امور کلی و نشاء مهام ملکی بوده چنانچه وقتیکه جناب جلالتمآب توجه بدان مرز و بوم نموده بودند بکمال دل در انجام خدمات کوشیده و از خلعت مرحمت پوشیده و همچنین در نزد هریک از فرمانفرمایان دولت معتبر و امیری والاگستر بوده تا اینکه روزگار برکش بظاهر ستمکار و بباطن دوست وار دکار آمده از دار العلم شیراز اعراض کرده باین آستان گردون جناب لجا دست بسته در نهایت جلال و اعزاز روزگار میگذراند الحق وجودیست که امیری را با فقیری و میری را با حقیری جمع کرده پیوسته با علو شان صحبت درویشان و همواره بانتهای امکان همدم بیچارگان است الحق از بدو سن تا اینکه عمر نیکو نهادش قریب بهفتاد است هرگز در صدد حظوظ جلیل و ابراز کمال بر نیامده و خود را در سلک ارباب دانش بلکه یکی از ایشان نمیداند شماری مختصر در این سفر سعادت اثر بملازمتش مشرف آمده الحق شاعریست با قدرت خاطر و استادیست سخن گستر خاصه در بحر تقارب که قریب باستاد طوسی ابو القاسم فردوسی است بلکه بعضی اشعار ایشان با اشعار خوب شاهنامه برابری کرده سخن سنجان سنجیده و در طرز قصیده و غزل وحید و در طرز قطعه و رباعی فرید و هم زبان گویا

تا من دو بوسه از دو رخ تو طلب کنم — تو از دو لب به بوسه دهی جواب

ای موی پیچ سنبل دی و روی چون سمن — ای لاله است عجب بر آن لؤلؤ خوشاب

عشقم فزون تر آمد از عشق سعد و دعد — تا تو نکوتر آمدی از سلمی و رباب

دل مایل بلا و مرا مهر تو بلا — بر عاشقان عذاب و مرا عشق تو عذاب

مفتون اگر به تیغ کشی آن بود سزا — مجنون اگر ببند کنی این بود صواب

مجنون دلم بخنجر مقتول تا بدار — مفتون تنم به نرگس مفتون نیم خواب

مسکین دلم بزلف تو دربند شد ولی — مجروح مرا هلاک کند بوی مشک ناب

غمگین نیم که باز رهاند دلم ز بند — فخر امم ملیک جهان مالک رقاب

جم اقتدار خان منوچهر چهر کو — از رای خسرو آمد و از فر افراسیاب

ای آن یگانه که در آفاق شبه تو — هرگز نیامده است ز ترکیب خاک و آب

آدم ز روی تو بنشست بر آسمان — عالم ز روی تو بضیا بر ز آفتاب

گر پرتوی ز لطف تو بر خاک برفتد — در خاصیت همی کند خاک کار آب

گر ذره ز قهر تو بر بحر بگذرد — سوزنده اخگری شود اندر تنش حباب

تیغ تو آتشیست چو افروخته شود — گردد ز دود او جگر دشمنان کباب

آنجا که عزم تست همه بادها درنگ — آنجا که حزم تست همه کوهها شتاب

جز درگه تو نیست دگر ملجا و پناه — جز حضرت تو نیست دگر مرجع و مآب

من بنده دگر دو روزی بودم ز حضرت — مهجور و دور و فرد و دگر فارصد عذاب

عذریم نه از آنکه خطا هست بس بزرگ — خویم نه از آنکه گناهیست پر عقاب

اینم جزا بس آنکه گرفتار هجر تو — بودم اگر فراغی بجستم از کلاب

لیکن مرا همی سخنی بود بس نکو — لیکن مرا همی عملی بود بس صواب

در هر کجی که باز رسیدم بخصم تو — پای خلاف با تو کسی داشت در رکاب

روز هیجا که شود تیره و لرزان باشد / در بر دیدهٔ گردان چو سپید و چو سیاه
نای نالان شود و طبل بر سر خود دست زنان / خستگان خفته بخون بر دهشان ناله و آه
رزم جویان شده حیران و بخوانند بخود / همه لا حول و لا قوة الا بالله
تو نشینی بسمندی چو سلیمان بر باد / تیغ بر کف ظفر و نصرت و فتحت همراه
هر کجا روی کنی پشته شود از کشته / سیل خون خیزد و رخش تو در آید بشناه
اندر آن معرکه نظاره کنان چشم ملک / دمبدم بر تو بخوانند که ماشاالله
نه عجب گر تو گریزند دلیران یکسر / تو چو شیری و ز نیزت هراسان روباه
شکر لله که بتأیید حق و بخت بلند / هست از دامن تو دست حوادث کوتاه
شان تو زان بود ارفع که نمایم عرضه / گر فلک نیست بد اندیش فلان دولت خواه
خلق گیتی همه را فخر و مباهات بتست / حق پناه تو و مخلوق جهان را تو پناه
گوش بر حکم تو دارند چو انجم چو سپهر / چشم بر دست تو دارند چو درویش بشاه
تا همه خلق سراسر بری دیدن خویش / ناگزیرند نمایند در آیینه نگاه

یا رب آیینهٔ رایت بود از آه بری
در جهان تا که در آیینه اثر دارد آه

و بهر گفت دانا ز نکو اشعار شعر اشعارش بقلم فقیر رسیده در این سفینه ثبت افتاده بدین بود

صاحب فرمان معتمد الدوله شاه — خان جم رتبه منوچهر کیومرث سپاه
آنکه معمور بود ملک جهان از کرمش — وانکه محکم بود از معدلتش دین اله
آنکه گر دولت گیتی همه بخشد یک روز — نیم جو زو نه ملالت بود و نه اکراه
آنکه بادیست سبک چونکه در آید بسمند — وانکه کوهیست گران چونکه نشیند برگاه
آنکه بی امر وی اجل نیست زند تا بابی — وانکه با نهیش امان نیست زماهی تا ماه
دوش دیدم که مه و چرخ بهم میگفتند — راز پنهانی خود در طلب رفعت و جاه
ماه پرسید ز گردون چه هوس داری — گفت خواهم که شوم خان جهان را خرگاه
ماه گفتش بطلب پایه اندازه خویش — گفت اگر این نشود هست کمی اندرگاه
ماه گفتا ش که ای پیر طمع خام از این — بگذر زانکه یکی عمر دوم بیگه و گاه
تا که در دست کنم صحبت میرا خور او — حاجب از بسکه فرو بست بپایم راه
در سر انست که با نعل سمندش گردم — این نه راهست در اندیشه که باشد جانکاه
ای امیری که بود در حرم حرمت تو — خاک روبنده چو فراش ملائک بجباه
من که باشم که کنم قدر ترا وصف و بیان — جز خداوند جهان نیست ز قدرت آگاه
پی توان برد بجاه تو باندیشه و وهم — گر برد بر سر افلاک برین یک پرکاه
قدر جاه تو جهانست برفعت که بود — بسکه بالا نگرد از سر سیاره کلاه
روز محشر که خلایق همگی حیرانند — دست و پای تو همه بر جرم همه هست گواه
بگشاید چو ملک نامه اعمال ترا — حسنات است و در وی نیست حرفی ز گناه
منصب ملک جهانت نه تقاضا باشد — حکمرانی تو بستست بر پایه جاه
نفزاید سر موئی و نه کم میگردد — قدر یوسف بسر تخت حکومت یا چاه
داستانها بجز از جود و ز عدلت نبود — هرچه در السنه باشد سخن و در افواه

ادیب هو الفاضل الادیب والعالم اللبیب نام نامیش و اسم گرامیش میرزا محمد علی از جمله اشراف و اعیان دار الخلافه
طهران است و از عمده اکابر و اعاظم آن سامان است و آبا کرام و اجداد عظامش پیوسته در دیوان اعلی صاحب مناصب جلیله و
عموماً وزرای سلاطین والاقدار با مراتب جلیل بوده‌اند در ریعان شباب که عنوان کتاب زندگانی و فهرست ایام جوانیست
بتحصیل فنون ادب کوشیده و قامت روان را خلعت هنر پوشیده کتاب مجد را بطراز بهشت مجدد و بیاض سواد را خوشتر از باغ
مورد سرمدی نمود آنکه بواسطه فطانت ذاتی و ذکاوت جبلی جامع جمیع علوم ادبیه و دارای فنون هنر گردیده و پیوسته
آئینه ضمیرش از کدورات رذایل مصفا و لوح خاطرش از غرض معایب مبرا بوده نفوس قدسیه ملاء اعلی محو و انشراح
نفوس فضل و هنر منقش و موتش کنجوران خزینه أَنَّ لِلّٰهِ كُنُوزاً تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ
الشُّعَرَاءِ رشته شمار نثر را بطراز نظم و نثر مرتب و مزین داشته چنانچه در اندک زمانی سرآمد شعرای زمان و قبیل اوایل
اکابر فصحای دوران گردیده بنحوی که از خاقان خورشید آستان که زیب معیار سخن و متتبع اشعار استادان کهن بود بصلات شعر که
بیت ما صدای ما خدای شاه ما شاهی کند ما سایه‌ای هرگز با ذات همراهی کند مطبع ... افزون ... تا که ... و بجهت
دیباچه بکر اعتبارش منبع آمد و در این دولت روزافزون نیز در دارالاشرف ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ ... مرحمت
برادر خود ... از غبار در باد شهر یار جهان همه روزه برادر خود داد ... لی ازین زمانی که زبان بسخن سرای گشوده و خاطر دریا
بانواع نظم و نثر آسوده مدایح و مناقب جناب جلالت ... نامدار اختر اشعار و آثار مفاخر آنحضرت کرده و آن نیز در سلک
الحمد که در این ایام ... آستانه عرصه اصفهان از مقدم بهجت لزومش غیرت بهشت برین شده علم شعار ... الحق که
... اوضیر ... در آن عرصه روان ... در آنصفحه ... اشعار بقصاید غرا و اشعار بیضا ... همه روزه در کار ... ظرف
دارا ... لؤلؤ لالای ... از چند قصیده و قطعه که از ... بمدحت آنجناب و تشریف دیدگان ... آن داده

مالک رقاب ... در این سفینه ثبت افتاد ... و سید ...

شاه کهن شد مقیم کاخ جنان را	کاو کیان شد مقام شاه جوان را
پیر و جوان خسروان تخت مواقف	لیک مخالف بحث سیرت و سامان را
آن ز ازل ساز ... کرده کمر را	این ز در جنگ تنگ بسته میان را
کاو ... ادب ... نشر ...	کاو بشتاب این گران کرده زمان را

[illegible]

افزود خاتم بحجم سپردی و دیدی — ملک سلیمان بچنگ اهرمنان را
فارس میدان فارس گشتی و کردی — تخت بهمنی رکاب و دست عنان را
خصم ز نقب قوی هیچ گرفتی — هیچ ندانستی از شجاع جبان را
دولت خوش گشت شیر شیر شیراز — شیر لوای تو گشت شیر ژیان را
صحن سپید گل و گلاب که هرگز — نی ز چمنشان بهار و خزان را
گشت مسخر ترا و عهد جم اندر — … بچون اندرش نه انس و نه جان را
پاس تو تا کرد حفظ ملک سلیمان — بنگه سیمرغ جا یکه حد ثان را
فر همایون که برگرفتی از آن گاه — بر پر سیمرغ نام امن و امان را
موجه خون آنچنان بفارس گرداند — نقش در اندیشه لطمه سیلان را
قرعه هر مملکت بنام تو زین پس — نام نه بیگان روز دگر نه فلان را
خاک صفاهان که جوهرش بسطاعا — بوده تغیر اطابت ز رنگ دکان را
خامه بعهدت که زیور از خس و خارش — عاریه رضوان برد ریاض جنان را
کان کشان ورزکوی و … گاه کردی — عهد تو انباز قصر قیصر و خان را
گویی از انصاف و عدل در تن پاکت — کرده انوشیروان و … و یزدان را
از پی ذکر مکارمت که ایجاد — تعبیه در کام کرده اند زبان را
ابکم و ابکن حرمت نطق و دیگم — نیست سزا آن شکوه و شوکت خان را
بنده با بنده دست جود تو گر سیر — چون جی از رشک برکشیده فغان را
رانده زدی فصل دی ز دست زمانه — دست بدامن گرفته فرو زمان را
گنج چو جویم زادام از پی تعویذ — بسته بیازو برات شاه جهان را
قهرمه لاله ون بتولی کرده و دو دیش — نشره گردون که بید اهرمنان را
در … که در تمیمه تعویذ — هر بجو امدت اثر … فنای … را

رانده ز تیر آن و گفته سخن را / گفته ز شمشیر این و بسته دهان را
این صف میدان و آن صحیفهٔ دیوان / زآتش و آب آیتی جحیم و جنان را
صانع قادر ز خوان فیض صنایع / داده نظیر چنین ثنای چنان را
بخت جوان رای پیر خاصه آن کو / عاقل عهد شاه پیر و جوان را
معتمد الدوله آنکه صیت جلالش / در همه دولت گرفته کون و مکان را
از پس کاووس و جم کی بدرش چنین / بنده خداوند رخش و ببر بیان را
جای دهی آنکه کی در آن نه بدیده / پای برید قابس و تیک کمان را
عرش برینش بود رفیق غباری / خاسته از فرش روز گرد فشان را
این نه فزون زند جهان کابل کرده / نشره آتش از دماغ کرده لوه زان را
جود تو کوشش اگر ضمانت بود بی / در نگرفتی معاملت تن و جان را
دایه مهر سپهر ساز نمودند / در ازل از مطبخش شهر ادرخان را
بار خدایی که از برون خطا فرمانش / ره ننمود تا ابد زاین دو بر آن را
آنکه زبیمش بتار جهر دبدیده / مه بکه اندر هوس پود کتان را
عالم غیبت شاه هم که ضمیرش / مخزن علمست و آشکار و نهان را
ای تو جهان داوری که صیت توانی / می بگرفت از کرانه تا بکران را
شاه جهان سوی ری ز خطهٔ تبریز / کرد سبک خیز چون سپاه گران را
در ره رنجان زعزکیل بیا بیخ / گنج فشاندی خدیو ملک ستان را
جمله از زر ده هیت بکام / بجد هزارش دست همره شان را
خفته بهر آنچه آتش کسب اژدر دهنه / بسته بهم کرگ و پیل پای دهان را
صد گه شهلان به کشاد و آن را / گردره و گرد و پست حاصل کان را
جمهر بغال چو بند بنگ / فرو برید و نیش گرفته جهان را

نخچیر عجب فکنده کار او   تن طبل گل از آن او
سیمین تنی با یال و بر   خصم افکن و دشمن شکر
تنها نه در خور بزم را   هم بزم را هم رزم را
در صفه ایوان بسی   ساغر زن و پیمانه ده
از بیم خوی توسنش   در بازوی مرد افکنش
ز اکرکنارش در میان   چخت وفای آمده خنجر
دلبر که شد با یال و بر   نشگفت اگر پرخاشگر
هرچند فرسوده است شاه   آنکو فکنده است این سپاه
معشوق کار افتاده به   دل برده و دل داده به
معشوق اندک سال جو   هم ساده دل هم ساده رو
نسپرده راه میکده   نی با کسی ساغر زده
منع از حریفان کردنش   هم خام خود رو روش
با وی چو جامی درکشی   مستانه آن در سرکشی
آن در هزیمت رفتنش   آن از قفا برگشتنش
هرکو دهد دل زیرکی   در دست جنگی کیلکی
در مجمره دی کاسحر   بسرودمی این شعر تر
آنکه گفتی کم سال خوش   کو گفتی با دل خوش
اگر یکی تن کوفته   زان کو قدم اندوخته
شد سوی در زنگی همه   برگشت رجالی همه
بی بهره زر خواهی بسی   اقبال با شاه همی
شعر جسیر شه بلبل   نوشم قول زنگران

چون گل بچشم ظاهر او   او دید با زاغ و غرب
لی لی محزون سیمین تنش   کو بر بود برزو تنا
در رزم محشر معرکه   در بزم شور انجمن
در عرصه میدان بسی   اسب افکن و لشکر شکن
با او چرا آن زهره کو   کز کام دل رانم سخن
نام وصالش در زبان   منت بمعنا ندرد دهن
دلبر که مست پرخاشگر   نشگفت از او گر مشت زن
این را و جسته دهین   آن پیر دانای کهن
فال بشنودی از او   زین پس یکی بشنو ز من
نابرده از تیر نکو   نسپرده راه کوه و تن
نی کرده از می عربده   نی خفته اندر انجمن
نادل بدام آوردنش   یعنی کرشست از رسن
بی توسنی بی سرکشی   افتاده و در دام تن
بگزینش و افکندنش   چون شیر کو آهو شکن
بگفتنش آرد کجی   سعی که نیل آرد بین
در وصف آن زیبا پسر   از خط و خال و ابرو فن
بودی زغنم حال خوش   فارغ زاندوه و محن
بدریده از بیم جگر   بشکست در بازو تن
با نیک بدر فراش شد   در کف خشب بلوچشن
دانکه دور بسیدی   ناسوده مکده فتن
صبح آمدم چنگ و دل   عشرت کهن عیب ارکرن

مختصر آن به کنم بیان نعت　　مختصر آری کنم بدیع و بیان را
تا بصفاهان قبول خداوند　　جز تو مباد اصفهان خداوندان را

شعر دگر گر کنی ضمیمهٔ این شعر
من به کتابت کنم ضمیمه عنان را

مهر در سایهٔ ای کلاه ترا　　کلهٔ چرخ در پناه ترا
اینک اینک ز فرق فرقد سای　　سایه بر فرق مهر و ماه ترا
کرده از بیم جان و از سر مال　　سجده بدخواه و نیکخواه ترا
عاقبت ترسم از سجود کنند　　خلق با کعبه اشتباه ترا
زانکه پوشند جامهٔ کعبه　　در ازل رنگ شد سیاه ترا
منزلت بین که می نهد بر فرق　　داده بر عرش پایگاه ترا

هر که پیرا نکه بست دگر
شکر باشد به من نگاه ترا

آن قامت و رخسار او ای غنچه و ریحان نخن　　سرو سرای ریحستان ماه و بر کلبه جا بکن
مردم همی گوید سرا اندر غم چون بنده را　　شد از خاطر ما عالم ز عشق خانه کن
گر خواجگان از سیم و زر نقش آورد دیوار و در　　نقش سرای ما نگر از ساده روی و سمن
سیمین غبغب زرین سلب زنگار خط شنگرف لب　　شنگرف از ضمیر او زنگار جعد پرشکن
زنگار را زنگار گر زان آهن پدیدار دگر　　آرد جدا از سیمبر زنگار آن سیمین ذقن
ترکی که سیمای خوشش تیره ده ماه پیکر　　ماهی که بالای خوشش رونق بر سرو چمن
سیما نکو بالا نکو سیبی به بالای چه　　سیما قبای مهر و مه بلبل بهای جان و تن
اندر زره اندر زره خطش زره اندر زره　　جعدش گره اندر گره زلفش شکن اندر شکن
الله پیسینه همی اندوه بکر بزد سیب　　با خط آمیزد همی چون بهی باشد بدن

چون کوسش اندر ولوله منبر ز جانش در زلزله ... چون نایش اندر ولوله بام سپهر ...
از تیغ او در معرکه آتش بار از پر ... بهم جند و کرد و ترکمن هر ز کر ... هر ...
جنبش ز ... از ... هر ... که ... کودی دم از جوز ... آویزه ... چین
... آنکه گر ... ای کلک ای ... زین نظم ... بر زبان زین ... چاکت ...
یارب به برد نحویان هم نحویان ... منعزم را حرف لم تا نصب ...
به دو امعا ... منصوب ... بر زن به دوامی لف ... را محجند ...

اندر خسرو دیوان ... تمام اندر ... کار
یا رب ... تو ... خسرو دیوان ...

ای ... کار جودت قوام کاینات ... از بیش ... چون صفات ...
کن ... از کف کافی ... با قوم ... تو اندر کاینات الکفی الکفات
چون سلیمان موکب ... جنود ... چون سکندر موکب ... جیاد الصافنات
ای ... دولت و دین ای ز رای ... بخت ... دولت با دوام و دین ... ثبات
حشر با ... مهابت بود ... یوم الزحام ... معمورة ملک تو ... ارض الموات
لوح ... تو مصحف ... خصم ... تو ایزد کی ...
جان ... دی ... روز و شب ... بت ... ثابت سال ... پرور ...
خواد صاف ... هر ... قل ... پر ... هر ... تر ...
... ان ... جا ... در ... ات از ... جات
... حفظت ... از ... نا ... آباد ... احمات
گر ... بسی ... حکیم از خراسان ... بستی ...
آن ... بر ... فی العلی جواد اگر خاک ... آبات
... تا ... اندر ... که ... آنجا ... ذات

گویند دوشنبه صد و چرا — کآمد سرای غمسم نزاد
گفتم مرا آن باد غم — بر شهریار جسم خدم
پر خورد زین ماجرا — چون گشت آگه مر ترا
در عهد دارای زمان — هرتن بری در عیش زبان
می نگار را خانه چین — دیوانگان شهر را زنجیر
گفتم در ایران کیست — کو خلق را فریاد رسد
آن محرم راز ملک — اندر رای او سند ملک
در آشکار او نهان — شه را همیشه مادر جان
فرمانده مشکوی شه — و زرای او نیرو دی شه
نی نی منوچهر ش مخوان — منیجان تو منوچهر جان
آن دولت شه را مدار — آن حشمت شه را تبار
آن کاسمان کاخ درش — آن کاخزان فرمان بری
هرکه که گشت پدید آن — لولو صدف اندر
یک گردشی از جنبش او — گیتی خفته اندر خفا
در جامه خانه خازنش — گیتی همه اکسون و خز
در دور که او از سخا — هر بینوایی را نوا
چون بزم ما ایوان کرا — کاشن نکو ورش هما
امروز بقا بهیش — عمرش اجل عذر اول
آورد او زین ماه — اندر جنود بد
چون رزم را اجند دگر — تماشش بزرای نه
گردون نگینش زیر ران — از انجمش بر گرد آن

تن را گرو کین اندرا — دشمن فرو مال و دشمن
چل سال باک آورده‌ام — با ما مران زین پای سخن
زین چاره گفت می کرا — تا چند جنبد اندر محن
چو خند تن زاری کنان — در جرزدی آمده جان
چشمان خود ویرانه بین — دستی بدامانی بزن
گفتا که فخر زمان — گفت کر بیر زمن
همراز و دمساز ملک — پیوسته در سر و علن
پیدا امیری نامور — پنهان وزیری پای زن
هم چهر او مینوی شه — معنی و صورت نیز تن
گر جه اش جنات عدن — آمد گلستان ای الد تن
آن باره شه را راهوار — آنک کنج شه را مو تن
آمن ازجه از بحت جهان — این ارجه فرزانه کهن
هرکه که زربند در میان — طوطی جهان اندر چمن
یک نکهتی از بوی او — عالم چمن با اندر ختن
در دمیده جان پرورش — عالم همه سلوی و من
با نکهت سوال خار کش — لمن پرورد خار کن
چون بزم ما ابسیان مرا — طبیعش فرابین گشت
قلبش قوی صدرش جلی — ذاتش زکی خلقش حسن
عمان کجا جنب شر — یزدان کجا با دشمن
آن خود ر[illegible] صبح پنهان من
هم [illegible] سمان — هم از افتابش انجمن

اکفی الکفات معتمد الدوله آنکه یافت | از وی قرار دولت و ملت از او قوام

خان خجسته چهر سپهر چهره خان کز او | ابنای دهر عزت جم وار یافت عام

از تاب آفتاب ضمیرش عرق فشان | باید درون خصم برون آید از نیام

خورشید التجا کندش گاه اضطراب | مریخش اضطراب بود روز انتقام

هفت آسمان خیام جنودش در اصطناع | هفت اختران قباب خیامش ز احترام

بس کشورش نهاده ز زین گشت منتظم | یکی نقطه آتش ز فکر متین یافت انتظام

گرچه نهان نمانده ولی نامش به هر کجا | افسانه شد این دو نوشیروان تمام

این کعبة الصفا که درش را صفا فرود | میدان قبله اولی که از شرف ورا قیام

صحنش همی وسیع و مفروش از ملک زرود | طاقش همی رفیع و بر او از فلک سلام

آنجا درون او ست که هستند زنده | نزهت فرش زیر سایه بال حمام

بنیاد چون زمینش آمد هزار این محل | انجام چون به دولتش آمد در اختتام

تاریخ سال از خرد هم شد خجسته گفت

در طوف این حرم حرم مسجد الحرام

دگر از مهرگان کهین تر کوی دگر این | جهان باغ و راغ و شاخ و شخ یکی زرین یکی سیمین

دگر کو بسیه جامه سپید آورده عمامه | بفن گوه شاید خشکه چون زاهد خودبین

دگر ره زاغ زشت آواز سوی باغ در اجلا | بهار اتش که القا چو واعظ ملعی تلقین

چنار از برگ ریزان عورت ز آدم بپوشیده | که برگ کسوت سوزنده از خویش از یقطین

چه چه ها شاخ نسترن چنار آسا برهنه تن | ذابیح را زمردین شاخه زارا سیکون دامن

خزان شد چو هر شخص برازنده ز بزان در گز | ز نخود و نخود آب روز به نسترون اندر بر سیما

نمگر ز آب زرده بدید نسترن ابدی | بکاخ آذر کانون بکانون قصر ذو نیرنیا

چه تا قوت ها ندر غرق با نماینده ابنای | چو هم نقش تابلی گر شد از نکار وردی غمسین

داور این بنده را در دیت بیرون از حساب — کاندر اینجا نزد او فنی رقم بی ازمات
کانچه بخشش کردی تو به در ایام از کرم — لیک ماند از طالع بد نا تمام التفات
با وی و اوصاف خود پیوسته مقطوع الکلام — زانکه الاکرام بالاتمام منقول از رواة
از هفت آمد که یک طغرا برات شش صد — از کرا شمس الملوک هر که بر بدر الولات
کردم از وی حج طواف بی‌سکالت باجنت — کان یکی شهر الطواف و وان دگر شهر البرات
سال پنج آمد که برگشت آن برات از بیخ — از قم و از کاشان و از کیل و زکرکان و کلات
نی برات این نی موجب بر خطا بیح و عیب — چه گر اورا در حیات و وارثانرا در ممات
ازاراذل ند به وارث بتقطیع و ز... — و ... بر او تا و او برا تا و او برا تا و او برات
ای غیاث الملک بر ده که از فلک کرم — این غریق لجه غم را ازین طوفان نجات
این شنیدستم که باید ثبت دستور العمل — ... اند نیم نیندیشم زثبت با ثبات
بیخ خود با کر زدستور العمل حسن العلاج — هر که در دار الشفای رحمت کردن دعات
از برات شاه پیش اکنون مرحم ... — راند بی ... در هیچ زمانه زین بارگاه
زهرا قوت بتقوی تا گذارم وام خود — از دفاع و از جهاد و از صیام و از صلوات
شاعری مفلق منم کاین قدر رسم صله — مفلسی مفلس منم کاینقدر دارم زکات
انوری زین چند بگرا که گفتی تا ... — خواجه دنیا جیب راکه دین حق الکفی الکفات

الغرض چون ایک خیرات زما ... — اندرین ماه برآتم از میراث آن برات

در عهد خسروی که حریمش ... حرم — آن کعبه که خیل ملکش در استلام
گشور گشای ترک محمد شه آنکه گشت — پرورده دین تا نفیس از شهروی حسام
شاهنشهی بری زکیومرث ... — چون آن پیمبری که بنام شد اختتام
هم ختم لا ... هم ... لا ... — هم گوید لا ... انیس و هم ... لایام

زمین بگداخته از تف گدازان قاعشان صفصف
بهامون شیرها از شدت گرما درون بیشه گزین

جهنمی کز او موج و هاتف غوغای فیلان هلا
بهر جسمی که کو جنبش را و آوای این زمین

ز تف آتش آورده دمی بر باد خاک از هوا
ز تیغ آب پیکر دوری بر خاک خون آلود این

نگر گنج از فروزندان لعیش پرورد کان
بخوردندم از فروزنده این هنیش پیکر دهقین

گروهی اهرمن کو همه بری از تخم کم
بهیر کشته مستظهر و ایشان دل مستطیعین

همه رخ تافته ازشه بر اسب پیلتن بگرد
عری در عرصه آتش که نه پیدا و نه پنهان

بگردن پالهنگ اندر گشته بر مبتک اندر
بگردن از خدنگ اندر زنشان جای جگرزن

بخواری رو بری کرده طمعرا باره پی کرده
چو خندان فی کرده رخان در هم برد پرچین

خدیوا ای خداوندا جهانگیرا عدو بندا
رخ مهر و زمهر تو امل شاد و اجل غمگین

خداوندا پس از سال چهار آخر شنیدستم
سخن در فرقت و در سوم این حشر گرد این

هزار و زان از روزی حوالت شد بجود تو
رقم در لوح مسطورست و محفوظت از تعیین

منت اندر شمار چاکرانم با حسابم چه
الوف چه بین که بخمیسم چه با سبعین

ز خمسین و ز سبعین داورا باشد نه آگاهم
بکو کابدر حریم خصمت از عشرین و تسعین

الا ای کلک مدح آرا که آمد شیوه ات شیوا
الا ای نال شکر زا که آمد بذله ات شیرین

عنان بازی اعجاز گری کاندر پی گزند باره
تکی تا پای از رکاب آور که بی پروا نهادی زین

الا تا نام از ایام اشک و چهره خواهش
یکی چون ابر در نیسان یکی چون برگ در تشرین

چو در کلاه شه بی همال بی انباز
که خسرو نشین بدو که نهاده روی نیاز

جهان خدای محمد شه مؤید که
نیی همالی است ز ذات بی انباز

بزرگ بار خدایی که از خدای بزرگ
نه هرچه بارخدایان بداوری ممتاز

توان بذات ز عقل محیط بردن پی
بی شدن بحقیقت توان ز راه مجاز

بیارا دختر رز را ز جام و ساتگین مجلس
ز چنگ و ارغنون پرداز و از غلغل درین کابین

چو غم گر ابری شد همه نسرین یا گر از چرخم
بپوست از طره کمان آسمان تا را انجم کمان نسرین

بهار از رفت کوه خود رو گل ارشد انجمن کو نشو
گلی چو کرد زجش پرتو فکند بهار بستر و بالین

گلی کش عنبرین طره عیان از طره اش شهلا
گلی کش بسته بر یاسمن خط نهان در طره آتش پروین

گلی کز فروغ چهره او خوی کرده همه خرم
گلی کز بوی مشکین موی او بشکوه همه مشکین

گلی کش شعر دل بر دو ابروی چون تاج
گلی کز جوی سرخان بگذرد هر کاش چون پروین

بیاراید بهر سو ش سیدان چو درع از طره طرا
بزن با پنجه آتش چو چوگان چو گوی یار سیب سیمین

چو غنچه گر از گلستان شد صفای جنت المأوا
شبستان نرم جنت کند شوخی و مشک چو زلف الحسن

ز صوت عندلیب ارنی چمن را زیب پیرایه
ز مدح مجد دین ده انجمن را زیور و آیین

غیاث الملک والملة عماد الدین والدولة
بقاء الفرقت الذل ضیاء الحق ظهیر الدین

منوچهر ا عماد الدوله آن کز جاه و رای آرد
سپهر بخششش تعظیم و عقل اولش تمکین

ز علیین به پایی ماکر تا عالم ایشان
معالی را همان نسبت که زین عالم بعلیین

بود تا ید اگر خواهد ز صحابش طوبی از بهرا
بر آگینه را اگر بایدش قبولش قدسی انگبین

زبانش جوانگاه آهوان در شب ضیغم
ز عدلش آشیان صعوه باز در مخلب شاهین

بهر لشکر که آهنگش بجز کشور که او بگشود
نجستش در ظفر مضمر نجستش در امان تضمین

ملک او دردن رونق چو آب اندر میان
ز خاک او برون فتنه چو خواب از دیده ... این

کشیده باره زان دامان در ...
چراغ این دانه در عادت ... از فن

چنان در حفظ ناموس صبا با نجه ... دولت را
که صبیان را نیمش نطفه کرده در رحم عنین

نه جز بر ... و حرمش اعصای دیر ...
چو بیم از خصم اندر ملک و اندیشه ... دین

کهی صبح آوری اندر روس و گاهی جنگجو ...
کهی زلزال از ... زنگ و که دلوان اندر چین

... ای بودی ...
تف دوزخ صف مخشو تند ... تنین

خان کیوان فر منوچهر آنکه از فیض ملک چرخ زنگاری خیامش روشنان زرین قباب
یافت چون زین در طراز این قبه فرخ کرکت مجرم از حرمت حریم کعبه اش اندر حجاب

این در اندر عراق چون شد باز وز فضل اله مؤالف ساز
خسروانش در آستان بسجود قدسیانش در آسمان بنماز
زاد بنجف … شه آن کا … د بی قرین همچو ذات بی انباز
رخت زی قم … کشیده در جام تخت دری نهاد از آغاز
خطه دامغان ز میلادش خلد دار السرور را طناز
صفه اصفهان ز میعادش داز یوم النشور را غماز
این در از آسمان دولت و دین آستانش باسمان همراز
مجد دین عبد دولت آنکه ازاو وین همی یافت برگ و دولت ساز
خان دریا کرم منوچهر آنکه کف او کار جود کان پرداز
آن گرانمایه کز … تمکین پرورش کم ز سبکتکین … ایاز
حکم کردن بر … او امر او همچو بحر است … دیو …
نام … آورد … فرزند آن فلک پایه … در چو کرد فراز

پی تاریخ سال عشقش گفت
در بقیه ز معصد شد باز

الغرض صدر نشین محفل سخن سرائی شد بالاکرین مجلس نکته آرائی شاعر بابینش میرزا اسحق شد و در مرتبه هنر و کمال صاحب
بالاصالة و الاستحقاق از اشراف اعاظم دار العلم شیراز شد و در آن محکمت همواره با احترام و اعزاز موطن
اصلی و مسکن حقیقی ایشان عرصه تبریز که در قدیم ملک شیبانیه بدان اشاره بست پس از عهد بلوغ در تحصیل مراتب
کمال چنان حریص و مولع افتاد که دیده جسته بیچهان کتب کشودی و همت جز صرف تعلیم و سایل طلب ننمودی تا در اندک زمانی

تعالی ولی نو رسد تا بصره در عهدش ‌‌ — باحتیاط ... زده باز
زمنبع شهی این روضهٔ خلد احتدم ‌‌ — ز مقدم همی این بقعه عرش اعزاز
که یاد عهدش از این سپهر بیک وفا ‌‌ — که ذکر امنش از شش جهت نغمه ساز
ستوده منقبت آنکه دل گرجهان و جهان ‌‌ — مدام بوده بجودش مجرد است نماز
دمی هزار طوافش ز زائران عراق ‌‌ — بسال کجو ... اگر طوف مجاوران حجاز
بحجت خان منوچهر آنکه گفتش ... ‌‌ — بدین و دولت دشمن گداز و دوست نواز
جهان جود منوچهر خان که بخشد زر ‌‌ — بدون ز رفته بنوزنش ببیکه ازدم گاز
ز اعراه چو ازین در بدین حسام ... ‌‌ — بگم دیدی چو ازین در باین حریم طراز

در عشق پی ثبت سال تاریخش
کاشان در عالی ز معهد شده باز

در همایون روز کارخسرو مالک رقاب ‌‌ — دور زمان کامران کیهان خدیو کامیاب
خسرو غازی محمد شه که اندر دست او ‌‌ — دست ... دستش از نیروی دست بوتراب
آفتاب خسروان کیتی ستانی کو گرفت ‌‌ — مشرق و مغرب بدان سرعت که گیرد آفتاب
زین خبره درجهان بالیده جان پاک چه ‌‌ — زین بسر نازید در فردوس جان پاک باب
از چه رآمد سیاوش وش ز جد کاووس گون ‌‌ — چندانکه خسروی کارد ببشر افراسیاب
این حرم کز پایه آمد مهبط روح القدس ‌‌ — شیخ پاک منیای داور مالک رقاب
داد کر خان منوچهر آنکه از لوح و قلم ‌‌ — شاه قبیله انتخاب اندر جهانبانی کتاب
پایه درگاه او از آسمانش ... افزاد ‌‌ — ثمره ایوان او ... آفتابش احتجاب
آستین افشان پیشه زین خاکدان اندر کف او ‌‌ — چرخ را تا ... بدین ... نیاب
این همایون دیده نامه شاه خورشید احتشام ‌‌ — گشت زیب این رواق از فال فرخ انتساب
اعتضاد دین و دولت کاخر صاحبش ‌‌ — ملک و ملت را کمال و دین و دولت را نصاب

تا به زلفت دل من شد قرارش برقرار
کی بیاساید در قفس مرغی که بیند آشیان

تا به یاد لعلت به دیدم چشم من شد اشکبار
لاجرم اشک آید از چشمی که شد در دیده کان

خو گرفتم تا غمزهٔ نغز ترا آرام صفت
سی و دو و صفم یکجا در رسید اندر دهان

دلنشین و دلپذیر و دلکش و دلفریب
جان فزا و جان گداز و جان شکار و جان ستان

جورپیشه و سخت‌کیش و ظلم‌کیش و جان‌شکر
شیرگیر آهوصیا دوش نخجیربان

دلربا و دلپسند و دلنواز و دلشکن
جان گداز و سحرساز و ترکتاز و ترکمان

خصم زهد آشوب عقل آرام هش یغمای صبر
غارت دل آفت دین شورش غوغای جان

بگذرد از خاره نوک غمزهٔ دلدوز تو
همچو فکر ثاقب اندیشهٔ فرخجان

آفریدون فر و ایرج شان آنکه است
میر اقطاع عراق و مرزبان اصفهان

آفتاب دین و دولت آسمان جود و جاه
بوستان بذل و همت گلستان مجد و شأن

نفحهٔ خلقش بگیرد دامن گل عنبر عبیر
رشحهٔ جودش برآرد از دل عمان [illegible]

خاک گر یابد نزار او را برد گردون نماز
ابر دربار کف او را شود قلزم ضمان

رای روی او منیر و خلق و خلق او نضیر
طول و نول او خطیر و بذل و فضل او روان

دست او ابر مطیر و طبع او بحر غزیر
حلم او کوه شبیر و بخت او بخت جوان

مهر گردون پیش خورشید ضمیر او سها
[illegible]

ریسمان امر او حبل فلک را پالهنگ
منجنیق حکم او چرخ برین را نردبان

پیش عزم او شود کوه گران موم ضعیف
پیش حزم او شود موم روان کوه گران

هیچ مخروق او رخشان‌تر از مهر سپهر
شیوه شاد روان اجابکتر از شیر ژیان

جود او با جود جعفر آفتاب و ماهتاب
بذل او با بذل یحیی آسمان و ریسمان

ای به بی‌باهت چرخش بگذرد از شتر چرخ
این سخن شبهت ندارد بی خلاف و بی گمان

چنگ او بیژن و رخش و چتر او از آفتاب
قدر او از آسمان نه فوق او از فرقدان

در اکثر علوم ماهر شده و در اغلب فنون فایق آمده چنانچه در فن اصول که تنظیم مسایل فقهیه بدو موکول است قریب دوازده هزار بیت نگارش نموده اند و بر روی محققین این فن ابواب معانی گشوده اند و در علم ادب و تاریخ سرآمد جهانیان و در گفتن اشعار تازی محمود جهانیان و در اقسام خط از قبیل نسخ و شکسته و نستعلیق و بسیار خطوط حظی کامل دارند و در مرتبه ترسل و انشا که **ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ** امروز وحید عصر و فرید دهر می باشند و سفری که دار العلم شیراز مرکز اجلال و مهبط اعزاز این سرور بیهمال و انباز بود از مداحان و دعاگویان این آستان بود تا در این سفر که بعزم زیارت ثامن ائمه هدی علیه آلاف التحیة والثنا آمده در دار السلطنة اصفهان نزول نمود و این قصیده که الحق بطرز استادان قدیم و سخن سنجان قویم گفته در این آستان عرش بنیان بعرض رسانیده تا فاد

ای نهفته سنبل سیراب تر بر ارغوان — وی نهفته گوهر نایاب خوش در ناردان

بر سمن از ضیمران آویزه داری مشک ناب — بر بلور از آهوان افکنده داری سایبان

بر شهاب از زلفکان افکنده پرچین زره — بر سهیل از ابروان آراسته نیلی کمان

بر قمر از مشک داری عنبر آگین سلسله — از شبه بر سیم داری چنبر آیین طیلسان

در جوار ماه داری چشمه چشمه شهد و شیر — بر فراز عاج داری توده توده مشک و بان

هرکجا لعل تو شکر قافله در قافله — هرکجا زلف تو عنبر کاروان در کاروان

غیر زلفت بر رخان کس دیده زاغ اندر چرا — غیر لعلت در لبان کس دیده در یاقوت کان

کس فراز لاله هرگز دیده هندوی جنین — کس طراز پسته هرگز دیده یاقوتی جنان

جز لبت نشنیده کس یاقوت لعشا نکته — جز رخت نشنیده کس سوری برآرد ضیمران

جز خزان بخت من نامد خزانی بی بهار — جز نهیب سدی تو نامد بهاری بی خزان

در دل من گشته پنهان آنچه از رویت پدید — بر رخ من گشته پیدا آنچه در لعلت نهان

چاه چهرت چار چیز از چار چیز من ربود — نکته پای گفتنش آید کلک نظمم بر زبان

عشق تو از چشم خواب و مهر تو از جسم تاب — هجر تو از دل شکیب و جور تو از تن توان

گر دو مشکین خون غاب لعلت از چهره — گرده جاری خون دل از دیده ام چون ناودان

مهر تو تا در دلم شد دل بگنجیدم به تن — میزبان در خانه کی گنجد ز شوق میهمان

صیت انصافت کجا از خاوران تا باختر … نفع احسانت کجا از قیروان تا قیروان
زین سپس از انصاف نوشیروان نگوید کس سخن … ای بسا فرقا که دیدی از عیان تا داستان
باد اگر برقی برد از هیبت زی کوه و غاب … شرزه شیر از جا جهد از بیم مغز استخوان
هر یکی بازی حسام و هر کجا تازی سمند … چرخ مرغان را بسی سالار که آید میزبان
حشمت از گردون در آن گردون تویی مهر منیر … بهجت از بستان در آن بستان تویی سرو جوان
خوش شد از اعراض هیبت زرف ابر اندر بهار … رو دید از نسیم بالا رست سرخ گل در مهرگان
کس مثالت را نخواهد یافت الا در خیال … کس همالت را نخواهد دید الا در گمان
روزگار از افتراق این چار مام و نه پدر … همچو تو فرزند نارد یک قرین در صد قران
ملک را آنکو سنجی گرچه فن بنده نیست … لیک جنبد در عطارد بر کنم کلک و بنان
حاش لله گر گزافست این سخن ور نیست … چون ضمیر روشنت نقاد نطقی حکمران
شکر و نه کت یکی ذهنی است ثاقب چون محک … یا نه با قارا سی داند تمیز از نکته دان
قدردانی نیست آوخ مر مرا در روزگار … سنجری باید که بخشد انوری را در روشان
با چنین نطقی اثیر و با چنین طبعی سپیر … تیم نم یا بجان و رنج دارد توامان
چرخ اثیر [illegible] سکال و اختر کاهش [illegible] … گرد آیم بهر آبی که دهد اعم بهر نان
لیک با تایید جودت مر مرا اندیشه نیست … کو چه سنجر قدردانی می نباشد در جهان
گر هزاران بدر هام بخشی بجای حاجت است … حاش لله نه باید ار بپیچی درین معنی زبان
تا نه در رنگ و بها خیری بود چون شنبلید … تا نه در تاب و ضیا بیجاده همچون بهرمان
چهره احباب بود زان که رخ بیجاده عقیق … بوی حسادت بود زرد از که برگ زعفران
کام بخش و کامیاب و کامجوی و کام ده … شاد زی و شاد باش و شاد خوار و شاد بان
مجلس آرا کن کن لبالب ساغر از ملکی [illegible] … پشت ایمان را قوی کن پشت دشمن ناتوان
بوسه زن که بر لب شکر لبان بشاد و خوار … بهره ده که بر کف جست سرای جام و ان

تیغ او از پشت گاو و تاج او از روی ماه — رمح او از کهکشان و تیر او از لامکان

تیغ و تیر او چه باشد آیت فتح و ظفر — لطف و عنف او چه باشد مایه سود و زیان

کوه لرزد از نهیبش همچو از صرصر گیاه — بحر سوزد از حسامش همچو آتش در نهان

تا برمح او ندیدستم برد شخص نشانه — آشکارا می کشد مهره نباشد در روان

امر او ساز دبستان شنبلید از شبنم — حکم او آرد به پیرامون نیلوفر ارغوان

عدل او دیدی چنان صاحب بود از علم عقل — تیر دیدستی چنان پر داسیی سوی نشان

سکه گیتی وجودش را نخجبد از علا — هیچ دیدستی کمین از فزون تر آید از کمان

آسمان طبع او بحر عدن با حوصله — مشتری را زاو براز فلک را ترجمان

فکرت یک لحظه او نا له جرجیس و تیز — بخشش یک روزه او حاصل دریا و کان

ای ترا با داغ طاعت هم قلوب و هم رقاب — ای ترا در زیر نعمت هم زمین و هم زمان

پست پیش سده کاه تو تخت خاقانیین — زیب پیش همت دست تو گنج شایگان

گر وجودت با دلی هرچه آن کند گل بر آب — گر نعمت با عدو هرچه آن کند مه با کتان

گر وزد بر شوره زار از خلق مشکین نسیم — زان حسین روید بجای شوره برگ ضیمران

جوهر تیغ درافشانت ز خرد کون تو — گر به خصم افعی صفت شد تشنه در خیم و دهان

چار چیز ستی ترا در چار موضع بی خلاف — هر که زین معنیش انکار است اینک امتحان

دولت اندر بزمگاه و فتح اندر رزمگاه — نکهت اندر آستین و بوی خلق اندر آستان

ملک را آباد دارد کلک تو چون ابر شیر — خلق را دلشاد خواهد رای تو چون کهربان

ملک گیری بی سپاه و داد خواهی بی براز — سیم باشی بی سوال و لعل بخشی رایگان

باج گیری از عمان و تاج گیری از تکین — کفر سوزی با حسام و کوه کاهی از سنان

گر رسد از بای بأس و قهف قهرت نکته — سوی آهو خار و مرغزار هند سان

نقش مرداری دید زان بجای مشک ناف — وز نشستن پولاد روید نی بجای خیزران

خلعت بچون مار ستم زلف کمند شصت خم　　چون بسته در بسته بهم از سر کمان آویخته

با خصم میر کشوری کافتاده اندر آذری　　بادش عصیان از درت دایم بنار آویخته

آیین جهان نوشیروان ثانی دارای قصر آسمان　　کز عدل او زنجیرها در هر دیار آویخته

هم ملک شه را معتمد هم پشت دین را معتضد　　در چشم خصم از وی رمد پس پرده‌دار آویخته

دارش درخت او به ... قهرش کنار عاقبه　　سرهای خصمانش بر او همچو ثمار آویخته

نعل سمندش در ختن افتاده کاو تاختن　　خاقان بگوش خویشتن چون گوشوار آویخته

طوق سگش زایران زمین بردند تحفه سوی چین　　بر گردن فغفور چین از اعتبار آویخته

فرماندهی کش آسمان چون بندگان آستان　　طوق اندر مجره بر میان زنار وار آویخته

از سرکشش هر مرز و بوم از چین و ترکستان و روم　　بر کنگر ایوان او سرها قطار آویخته

از بحر جود او گرفت ابر بهاران آب را　　از فیض ابر اندر صدف دُر شاهوار آویخته

فیض کفش عیسی سیر از چوب خشک آرد ثمر　　چون نخل مریم کرده او خرما ببار آویخته

شد هر غمینی شاد از او هر جا خراب آباد از او　　هم خار بن گل داد از او گل چون نگار آویخته

از فیض عدلش اصفهان شد غیرت باغ جنان　　وز بوی بهشتی میوه‌ها بر شاخسار آویخته

زد رایت فتحت علم هم در عرب هم در عجم　　در تحت پرچم نصرتت زان سایه‌دار آویخته

از اضطراب عدل تو فتنه حصاری شد چنان　　کز بیم اینک خویش را در زلف یار آویخته

قهرت کریح عاصفه تیغت کبرق خاطفه　　چون عنکبوتان خصم تو خود را بتار آویخته

نگذاشت یک دست تهی دست درفشانت بدهر　　جز چند دستی در چمن کو از چنار آویخته

شایسته فرماندهی از بعد شاهنشه توئی　　بر منکرانت خویش را صد دره بدار آویخته

در جنب قدرت این جهان گمشته خاک تیره‌دان　　در دامن اجلال تو همچون غبار آویخته

در جنب قصر عالیش دانی چه باشد مشتری　　ازو [illegible] یکی کش بر حصار آویخته

آشفته رایات اندر او بر خاک این درگاه سر　　طوق ارادت بر کمر زان بنده‌وار آویخته

شعفت چون طرهٔ دلبران بوی عنبر در سواد اشعارش نهفته و چون حجلهٔ سیمبران خزینهٔ خاطرش مشحون بدراری ناسفته جواشیبت
با کمال دانش و وروه بیت با غایت بینش شاهزاده دار العلم شیراز را از اعاظم و نام نامیش حاجی محمد کاظم در بدو حال با
خداوندان هنر و معال همسر و همال افتاده بنوعی که آنی از تحصیل کمال فرو نماند و از ترتیب مقال خود را آسوده و فارغبال نکذا
چنانچه در اندک فرصتی و قلیل مهلتی در مرحلهٔ مقدمات منتهی و در دروهٔ المقدمات بمرتبهٔ اعلا رسید خط نستعلیق را بپایه گذارد
که پیرو حسرت قطعه از آن میبرد و شکسته را چنان آراید که روان درویش از او تعلیم پذیرد با عنجه در دار العلم یکدخدائی و
ریش سفیدی جو ومحلات و بزرگی و سروری همه خود را اشتغال نمیاید نظر بآنکه صاحب طبع شیرین و مبدع اشعار
نمکین است در سفری که جناب سپهر قباب دار العلم فارس را در سایهٔ رایات آفتاب آیات گرفته بود در تربیت آنجناب کمالات او ظاهر
و مقالاتش باهر آمده قصیده غرا و قطعهٔ چند صفا معروض آستان والا داشته بود و نیز در این اوان بهشت نشان که عرصهٔ اصفهان
از میمنت مقدمش رشک روضهٔ رضوان و غیرت بهشت جاودان است در آنحضرت حضور یافته این دو قصیده که اشهر الدین
و انور من الشمس قدرتست معروض داشته الحق بسیار شاعرانه و استادانه سروده و منتهای قدرت و مکنت را در ز
اظهار نموده با خیره مودت نامنتهی و محبت لاانتهی دارند و همواره از اخلاق کریم و الطاف عمیم خاطر حقیر را رشک روضهٔ نعیم
میفرمایند از ایشان آن دو قصیده   در این گنجینه   ثبت و ضبط آمد و هی هذه

سنبل بگلبرگ طری آن گلعذار آویخته	یا بر پرند ششتری مشک تتار آویخته
مشکی بر آموده بمه یا کرده آیینه شبه	یا بر رخت زلف سیه ای گلعذار آویخته
حل بدخشی آن لبان رخساره گنج شایگان	گنجوره گنجش گیسوان هر سو چو مار آویخته
جز سنبل آن زلفکان جز روی آن سیمین ارغوان	بر ارغوان کی ضیمران در نوبهار آویخته
تا خلق را مجنون کند دیوانه و مفتون کند	مو بر عذار آن پری زنجیروار آویخته
ای کوکب فیروز من ای شمع شب افروز من	زلف کجت بر روی من شبها ز تار آویخته
ای روی خوش آتشی ای موی دود دلکشی	کی دیده کون بر آتشی خوشتر نگار آویخته
رخساره است شمع چگل زلفت شبان [illegible]	چون مرغ شب بلهوی دل بر روی هزار آویخته
ابرو کمان کرده بزه مشکینه مویت چون زره	در هر زره صد دل گره مسکین و زار آویخته

گفتم قسم بجان تو جز خون دل شراب
هرگز نخورم ز پخته ساقی روزگار

در جهد رایت همه کس شیشه ها ست
لیکن شکسته نگون بکناری حباب وار

گفتا بدان سرم که بپاداش این سخن
ناید بسندان و تیغ خویش زخونت کنم نگار

آلوده شد بخشم زخندان می چنان
کآمد ... دو سوی تیغ آبدار

چون دیدمش مصمم بر قصد جان خویش
گفتم بجان تو بجام لعل تو زینهار

گر مطلع نوبت علیم باده کهنه
اندر ساقی ... چو تو سرمست ...

زنهار داد و خواستم از عندلیب طبع
بشیرین ترانه که بخواند چو داد کار

غواص وار از صدف نطق بر فشاند
بر صفحه این نگار چو ... هوار

ای ساقی ای برتبه فلاطون روزگار
زان خم نشین خلد ... رطل گران بیار

بی پرده می بیار بگو رخ محتسب
کاید و من ز پرده شاه عید آمد آشکار

عیدی که بر مباهی و فطرش بود شرف
عیدی که با ... نوروز از وی افتخار

عیدی که یافت تکمیل دین نبی ازو
عیدی که داد ایمان از وی ... فرش

عیدی که زو بآیت سور باطله
زو برفراشت رایت و ... کرد ...

عیدی که کز ره ی تبلیغ حکم حق
بر خلق مصطفی ز غم گشت رستگار

برگفت گشت و ... اندر غدیر خم
میر رسل نبی علی شاه تاجدار

نور چراغ وحدت هادی کرامت
دست خدا برزم و خداوند ذوالفقار

آنکو که ممکنات طفیل وجود اوست
آنکو که دست اوست قسیم بهشت و نار

آنکو که ذات او نشناسد بجز خدای
آنکو که مدح او نشود جز که کار

عیدی که از سعادت و فیروزی و شرف
عیدی دگر ز پرتو او گشت آشکار

عیدی که خیبت قامت دانای قصر شد
اندوست شاه ظلمت خورشید اشتهار

ظلمت کدام ظلمت آن دینبکش مجلد
ظلمت ... آمده ساج بود و تار

مدح تو نسبکردم رقم آمد بعجز اینک قلم
بهر دعای دولتت بر خضرا آویخته

تا هست همچون مجمره روی نگار افروخته
تا از خم مو اندر رو عود قمار آویخته

دل گرم آتش طرب یار تو همچون مجمره
چون از عزمت خصم دولت باد ایثار آویخته

دوش از درم درآمد آن لعبت نگار
با زلف عنبرینه و گیسوی مشکبار

لعبت کدام لعبت حوری پری نژاد
حوری کدام حوری غلمان گلعذار

خضرای خط بگرد لب نوشخند او
خضری گرفته بر لب آب بقا قرار

رخساره همچو مجمر و خط همچو دود عود
گوئی بنفشه سر زده برگرد گل انار

موی کشیده سلسله دل بسلسله
که از یمین همی کشد و گاه از یسار

چون هندوی که کرده در آتشکده مقام
خال سیه نشسته بر آن آتش عذار

در زیر زلف حلقه باگوش صبح وش
چون دست موسوی که شب کرد آشکار

لعل لبش چو حقه یاقوت و اندر او
دست ازل   در شاهوار

مژگان چو نوک خنجر فولاد دلنشین
ابروی چون [illegible] خونریز شهریار

بسته دو کوه سیم بکمر نسا حرب
و اندر میان نموده یکی خنجر استوار

برگه همچو چنگل شهباز تیز چنگ
خونریز و جان شکار چو مژگان چشم یار

افروخته چو لاله عذار از شرار می
مانند چشم خویشتن افتاده در خمار

لؤلؤ بلعل کافته و برده از عتاب
شکر ز پسته کرده که از عاطفت نثار

گفتا ای نگار خویش فرو مانده تا بچند
خاموش وار سر بری اندر وثاق یار

نشنیده ز سعدی شیرازی این سخن
کز روی شکر گرفته حلاوت باستعار

عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار

اینک من از خمار بخوابم ز جای خیز
جام صبوح بیار که تا بشکنم خمار

ادیب نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد تقی مولدش دار الدوله کرمانشاهان و منشأ سعادت آمیزش ساحت آن ناحیت
ادیبی است دانشور و ظریفی است سخن گستر از اوایل حال بتحصیل فنون کمال کوشیده و از هر دانشی بهرهٔ و از صنوف ادب خوشه‌ها چیده
بوستان سخن برای از سحاب طبع بدیع و قادرش خرم و گلشن معنی آرای از گلهای تازه خیالش غیرت باغ ارم خطوط هفتگانه را همگان حق
و خط نستعلیق را استاد است خط شکسته را چنان درست نوشتی که اگر رقعهٔ از آن مدت درویش افتادی داعیهٔ سلطنت نمودی و اکثر قطعه
از آن میرزا حسن ولدی بهزار شفیع برانگیختی تا در بودی مجلسش را شاهزادگان عظام مغتنم و حضرتش را همواره بزرگان ایام محترم
میشمارند و در جمیع اقسام شاعری قادر و در انواع سخن گستری ماهر خاصه در قصیده که در کلام جهان احلی من العصیده است
بیشتر اظهار قدرت نماید از قصایدی که بمدحت تابندهٔ آفتاب سپهر سروری و ماه پایندهٔ سحاب بوستان هنرپروری شرف اختتام داده اینست

بخت من ای همدم من خیز هان
رخت ببندیم بکرمانشهان

ماند دلم در ساحت ری خسته دل
راست چو کاووس بمازندران

چند دویم از پس آرزو
همچو خروس از پی هر ماکیان

چند برویم ره آن و این
چند بگوییم در این و آن

چند تملق بفلان کدخدا
چند تعلق بفلان نوجوان

تا بدر شاه بود دستگیر
تا بکجا کار بود مهربان

رقعه نویسیم بهر ناسپاس
قصه فرستیم بهر قلتبان

خامه برآید بادب قلم از طبع
با شعشعان بنده از خاندان

ناکس و بیداد سخن دل حسب
آن که نکو خورد همه بی شبان

از سخن ما سره بی خوب ستانی
وز طمع بیحده هر بذل خوان

هر چه بود در طلب مشت زر
از پی صفت در طلب کار زبان

هم کن چنانست که فن زآب
هم زره خوار سر بودن زمان

همچو که ابر بهر ناکس مقیم
همچو صدا از پی بانگی روان

چون سگ دیو نگیر تا پای
چون دم چسپیده بکاهدان

آکنده بر بسیم بسی گوهر ثمین | آمیخته بر بزر همه لؤلؤی شاهوار
خلعت بسیم لؤلؤ منثور اندر او | همچون ستارگان که نه اندکش شمار
بر خوبی نشاید تزیین وی چنین | بر عز تو نزیبد خلعت ز شهریار
آن جم حشم بعید غدیر است معتقد | جمشید گر بجشن شده حسب افتخار
دانی که کیست معتمد الدوله کز شرف | قیصر بپاسبانی او جسته افتخار
آن کو که معن زاید و یحیی برمکی | هر یک روان مائده اوت ریزه خوار
گردی ز عطف دامنش این تیره خاکدان | کم پایه ز رفعتش این نیلگون حصار
شاهین اسیر چنگل کبک دری شود | غرش کند چو میل تقلب کوهسار
گر شحنه تیغ اوست ضعیف این عجب مدان | مفتاح شهر عادت آمد بلاوار
چون شد بشکل نعل سمند تو ماه نو | گردون بگوش خویش کشیدش چو گوشوار
شهباز فتنه چشم ز پرواز دوخته | عدلش کشیده تا که بگرد جهان حصار
ور دست او شود چو علم تیغ مصقل | گویی که آسمان شده خورشید آشکار
گر همتش بصد رقه ناید بدیع خصم | رستم شود بروز چو طفلان نی سوار
بختی چرخ در بر بخت بلند او | چون اشتری کشش بکف ساربان مهار
در عهد دولت فتنه چو سیمرغ و کیمیا | در ملک اوست دزد چو بوی گل سزوار
از آب خضر و آتش موسی سخن نگوی | گر حزم و عزم او بجهانند یادگار
بنهاد هر که سر بزرش گشت سربلند | وز هر که نام برد بدست آب نامدار
ای مهر آسمان جلالت که چون تویی | دوران نکرده بر فرس مملکت سوار
بر حسب حال خود سخنی چند داشتم | لیکن بدین ودیعت بسی کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور او بگیر | ای سایه همای زمین سایه بر مدار
آشفته را مران ز پناه جلال خود | کوره الجنه توئیت پناهی در این دیار

جز تو ندارد بکسی اعتماد / جز تو ندارد بکسی امتنان
خاطر تو بر تو تعلق گرفت / چون دل کردی که بمن بخکان
از سخن مهتر ز آن و این / هیچ میندیش و مشو بدگمان
مهتر دهر عقل نجو بذ بزور / شب پره بر مهر نیارد زیان
دست اسیری دست شد سیم بخش / ملک اسیری ملک تو شد حکمران
نظم ولایت ز ایالت بذ / داد رعیت ز عدالت ستان
مهتر گو را بعقوبت گذار / مفسد جو را بعقوبت رسان
هرکه مطیع است ز لطفش بجو / هرکه مریدست ز مهرش بخوان
حق ارادت بنود جز سپاس / مزد عبادت نشود جز جنان
خاصه مرا که پدر اندر چنانک / قاآنی نزد الب ارسلان
مدح مرا در خور حضرت شمر / شخص مرا بنده درگاه دان
تا بعقیدت دهم دل گره / تا ز ارادت شوم جانفشان
من ز هنر گشته ترا معتقد / تو ز کرم باش مرا مستعان
آن تو و آن رحمت و فضل و کرم / این من و این مدحت و کلک و بیان
گر بپسندی تو زهی خواستار / ور بپذیری تو خهی کامران
ور رود انکار برفت ز من / تا ز من اقدام و ز تو امتحان
تا که جهانست جهان را بپای / تا که زمانست زمان را بمان

فر ایالت بدرت پایدار
جاه جلالت بکفت جاودان

آنچه زان شیوه بما میرسد … لعنت حق باد بر ایشان چنان
همچو شیاطین همه شان کج خیال … همچو خراطین همه شان بیدلان
از کفشان زود گریزم چو تیر … زاده باید زبر از دودان
سختی غربت بکشم از وطن … کندی خشنم بزنم از فغان
بوسه گه خویش کنم آن دری … کش زده بس بوسه بر آن آسمان
درگه فخر الامرا اعظم … معتمد الدوله منوچهر خان
با لب و بوسه آن پیشگاه … با دو سر و سجده آن آستان
گاه ببوسیم ز طاعت زمین … گاه ببندیم بخدمت میان
گاه برآریم دعا از مقال … گاه برانیم سخن در میان
ای تو خریدار شکوه و کمال … وی تو خداوند گروه جهان
شیمت تو رأفت شفقت و ثبات … همت تو آفت بحر است و کان
پی سپر حکم تو حیوان و دده … ریزه خور خوان تو انس است و جان
هرچه ترا رای همی خواسته … وابسته از جنبش گردون همان
یافته از جود تو در آنچه یافت … دیو سپید ازل زابلستان
بأس تو بر فتنه همی فی المثل … تیغ علی بر سپه نهروان
می نرسد کس بتو زان زکرها … می نشود بر فلک از نردبان
خصم تو در عزلت سیمرغ وار … اسمش پیدا شده جسمش پنهان
ای که منت بنده دیرینه ام … است مرا تازه یکی داستان
نغز چرا گوش ازایراکه خود … مژده مرا گشت و مرا از مغان
شاه ترا اختر فرخنده خواند … هیچ ندیدن علم کاویان
ای دعوا ورا همه سوز درون … نام تو او را همه ورد زبان

السید خلقاً و خلقاً بهشتی است جاوید و نظماً و نثراً پریست فرید شاهنشاه میرزا عرب شاه اصلش از مازندران است
اساسش و منشاءش دارالدوله کرمانشهان است و جواهر نظم و نثرش آویزه گوش دوران شده فواید علم و فضلش زیور ساعد جهان شده
سلاست طبعش سلسله پای سلسال گذارده و جودت لفظش دیده صفا در جیب لآلی سپارده شیرینی معانیش شکر را آب در دهان
داده حرفی زبان شعله دود از مهر بنات نعش معنی اشعارش روشن تر از شعرا و طراوت الفاظش روح بخش تر از نشاء صهبا

له کلمات کعقدٍ من الدّرر

از قصایدی که بمدح این سرور آسمان فر سروده و بوصف این داور معدلت گستر عزت عنوان نموده این چند قصیده است

مبارک باد و میمون این همایون خلعت دارا — جهان معدلت آیین و میر مملکت آرا
دگر آمد جهان نو زیر گو بر روضه مینو — دگر کرمانشهان تعریج خوان بر گنبد مینا
دگر اطراف بستان سبزه نو خیز سر برزد — بآیینی که خط بر عارض خوبان مه سیما
ز تاثیر دعای یوسف باد بهاری شد — زلیخای جهان پیرانه سر بار دگر برنا
زده همچو سلیمان تکیه بر تخت گلستان گل — کشیده عندلیبان نوای داود سان آوا
خمیده بید را قامت بسان پیکر مجنون — شکفته لاله را عارض بسان چهره لیلا
شتابان باد عنبر بیز شد بر ساحت گلشن — خرامان ابر گوهر ریز شد در دامن دریا
یکی بیزان بگلشن توده های عنبر اشهب — یکی ریزان بدریا رشته های لؤلؤ لالا
چو مستان جام می بر کف گرفته لاله حمرا — چو شاهان تاج زر بر سر نهاده نرگس شهلا
نشسته شاه گل بر تخت گلبن و ز پی خدمت — به پیشش سرو آزاده ایستاده بر سر پا
چو خیل خادمان همواره پیشش مغبچه دوران — چو فوج چاکران پیوسته نزد سرور دنیا
ستوده چهر زمان کسری دوران معتمد کامه — قوام الملک و الملة نظام الدین و الدنیا
خداوندی هنرمندی که از رای خردمندی — به پیش عقل او مانند مدح بوعلی سینا
الالای نامور دارا که اندر عرصه دوران — پلنگ کرده اند از هیبت عدل و داد تو ادا
هما و کبک و شاهین میش و بره یار با گرگان — گوزن و گور با شیره تذرو و صعوه با عنقا

فلک جود معتمد دولة — که بکفش است غیرت یم و کان

آنکه گیسوی دو چو بزم در مجلس — و آنکه جوید چو رزم در میدان

از لب جانفزای اوست پدید — وز رخ پر ضیای اوست عیان

داغ با لاله آوردش باغ — تیغ از غنچه آوردش پیکان

دم جانبخش عیسی مریم — کف پرنور موسی عمران

فی المثل بر خلاف عادت اگر — منتفی رای او دهد فرمان

هم بخیزد نهنگ از البرز — هم بر آید پلنگ از عمان

از سیاستش بر آب دیده بجو — وز عتابش خراب خانهٔ جهان

تا زگیتی بود چو سبزه بر آب — تا بود عالم آب و چو حباب

ماه اوراست صفحهٔ رایت — شمس اوراست شمسهٔ ایوان

لطف او زخم فاقه را مرهم — جود او درد فقر را درمان

نیست در عهد او ز فتنه اثر — غیر دیدهٔ او و زور دستان

بجز از خال هندوی دلبر — بجز از چشم جادوی جانان

بجز طبعش کند چو زر بخشی — آب و دستش شود چو در افشان

خجلت از بخششش کند حاتم — حیرت از زر بخششش برد قاآن

قبله گاها زمین مدحت تو — تا که امید برکشد زبان

گشته از مدحت تو عذب مقال — گشته از نعمت تو رطب لسان

لیکن از قسمت سازی گردون — لیکن از حیله بازی دوران

هست در کوزه پیش نه قطرهٔ آب — هست در سفره اش نه لقمهٔ نان

هر زمان از تفکر از پی این — هر زمان در تحیر از پی آن

کی روا باشد ای امیر جلیل — کی سزا باشد ای وحید جهان

ترا در سعادت و کوشش ترا در همت و بخشش ... ترا در خلعت و دانش ترا در ثروت همیا
نیارد در دو گیتی یک خلف همچون تو در بخشش ... کسی کو چار مادر را قضا در عقد هفت آبا
برای خدمت و بهره های تو گشوده بیت ... زبان چون ماه جان کرده بن کمر چون بندگان جوزا
نماید درد اگر مدح کف جود ترا اکم ... نماید کی اگر خاک در قدر ترا اسیمیا
هم از مدح کف جود تو کرده این یکی اغنا ... هم از خاک در قدر تو کرده آن یکی پیدا
تو داری چار خصلت در جهان کان چار خصلت را ... نداده جز تو بر هیچ آفرینش خالق یکتا
ضمیر روشن و انور کف بخشنده و باذل ... زبان ناطق و افصح مقام عالی اعلا
خیال من کجا و پایهٔ جلال تو ... همی کی پرزند تا آنجا که بنشسته است عنقا
که فهم خود رسیده نثر من در رتبه نثره ... که فهم شعر من بگذشته خود از پایهٔ شعرا
ولی هرگز نه آنرا پایهٔ مدح جلال تو ... تواند کی رسیدن سلم اندیشه در آنجا
اگرچه قابل مداحی تو نیستم لیکن ... زبان بهر دعایت کرده ام شام و سحر گویا
بود تا گردش گردون درین زیبکون پا ... بود تا تابش خورشید درین نیلگون دریا

بسعیه‌ها سعدت بداد داغ سینه چون لاله احمر
نهادی جوهرت تاج سینه چون نرگس شهلا

شاه انجم چو رفت در میزان ... پری از سر گرفت زال جهان
گشت باد خزان وزان در باغ ... باغ شد چون دکان رنگرزان
کسوتی را که داده بود بهار ... برزان باز پس گرفت خزان
ز آفت رهزن خزان آمد ... همچو آدم برهنه شاخ رزان
دربغ نور خیره چمن پوشید ... دربها گشت لعل گون ختان
عندلیب از خروش شد خاموش ... زاغ در باغ برکشیده فغان
کرد باد خزان درافشانی ... همچو دست خدایگان جهان

ماه اقبال تو فارغ ز خسوف است و محاق / مهر اجلال تو ایمن ز کسوف است و وبال
هم ز تحریر صفات تو بنان آمده بست / هم ز تقریر نعوت تو زبان آمده لال
با سواران تو پیوسته معاون نصرت / با غلامان تو همواره معاون اقبال
هر کسی بر خط فرمان تو گردن ننهد / هر نجومی بنهدش چرخ بگردن اغلال
در قتالی که بگیرند با جساد ارواح / در جدالی که بجنبند با آمال آجال
متزلزل سمک از صدمه تحسیف سیاف / متزلزل فلک از نعره طبل طبال
هم مکدر شود از توپ هوا چون قطران / هم مکدر شود از تیره سما چون غربال
جانب معرکه چون تکیه زنی تازی اسب / کوکب فتح دواسبه کند استقبال
گردد از تیغ تو مغلوب فنون اضداد / شود از سهم تو منکوب گروه ابطال
همچو در معرکه حرب ز احمد بوجهل / همچو در عرصه گه رزم ز مهدی دجال
یا بد آنگونه که از سطوت ضرغام کلنگ / یا بد آنگونه که از هیبت ضرغام غزال
ملک تفویض شود بر تو ز تایید خدا / همه مفتوح شود از تو ز تیسیر و وال
وقت آن شد که سوی قتل عدوی مستعجل / وقت آن شد که سوی حرب کنی استعجال
وقت آن شد که کشی رایت منصور فرجات / تا که از باد هواش جهد کند استقلال
وقت آن شد که ز ایوان سوی این بدعملان / تا که بینند ز تو کیفر سوء اعمال
بزن این ناصبیان را همه بر گردن تیغ / بنه این اهرمنان را همه بر پای شکال
بکن از خونشان یک قلزم زخار روان / که شود جامه زنگاریش گلزار و نهال
این اعادی که در اطفای فروغ دو نیند / همچو پروانه ز شمع تیغ بسوزان چو زگال
این خس و خار که در گلشن دین سر زده‌اند / همه یکباره ز بن کن ز بیخ چو سیل سیال
سرورا دادگرا بحر دلا ابر کفا / ای که قدر تو کند فوق فلک را پامال
منم آن شاعر ساحر که به هنگام کلام / منم آن ناظم [illegible] که با نام متعال

گر کشد انفعال از احب ب | [illegible] بود شرمسار از جهان
وسدای افتخار خلق زمین | سرو ای مقتدای اهل زمان
گر کنیش از عطیه دل خرم | گر کنیش از و طیف لب خندان
این حکایت که کرده ام پیدا | نیست اندر خور تو این برهان
کس بصره [illegible] که برد خرما | یا کسی زیر بسپرد کرمان
تا ز جزیت اسم در آفاق | تا ز شادیت رسم در دوران

باد پیوسته حاسدت محزون
بادت همواره عادت خندان

دگرای خطه جهان بجود از شوق سبال | از چه از فرخ خان منوچهر جمال
فلک جود و عطا معدن ارکرامت | گوهر بکرم اختر گردون جلال
آنکه چون تیغ برآرد ز میان روز مصاف | وانکه چون تیغ گذارد بکان کاه قتال
از پی فوت پدر جامه درد بر تن سام | وز پی فوت پسر ناله کشد از دل زال
هم بمیدان کف او ناصب آیات ظفر | هم بدیوان دل او کاتب آیات کمال
خور بر طلعت او تا بود هیچ سها | نزد بر همت او خار بود هیچ سفال
ذاکر مدحت شانش چو صغار و چو کبار | شاکر نعمت خوانش چو اناث و چو رجال
غیر ذکر کرم او نبود در افواه | غیر شکر نعم او نبود در اقوال
گر غلام [illegible] فلک [illegible] | چون غلامان ز مجره بمیان بسته دوال
فتح و نصرت بجلال علم او پیوسته | شایق آن نوع که صایم بهلال شوال
ای که دریافته تا [illegible] از تو رواج | ای که آراسته تا [illegible] ظفر از تو جمال
محکم از معدلت [illegible] حصار اسلام | خرم از مکرمت [illegible] بنیاد آمال
چون [illegible] اقبال تعالی ز خلل | چون حرم فرگه اجلال تو ایمن ز زوال

حسنکی خورشید الملة والدین شد سپهر الحکمة والیقین سلالة اشرف الخوانین نقاوة الفضلاء الخواقین نام نامی و اسم گرامیش عبدالرشید خان خلف مرحوم حسین علی بیک متخلص بشر ابن مرحوم حاجی لطفعلی بیک متخلص باذر و آن باغ فصاحت را

شیرین ثمر است در مرتبه دانائی بسر آمده اما چه در مرحله سخن سرائی مصداق نُورِثُنی عن والدٍ بعد والدِ مسند سخن سرائی را وارث با استحقاق کشور معنی آرائی را صاحب بلا خلاف و نفاق اگر نجیب تخلص اختیار کند اضعف از شرر و شرار اهون از آذر ولی چون آن شعله ادراک را کانون خیال زبانه زن و این لمعه افضال را آتشکده معال پرتو افکن است چنان مصباح هنر روشن و مضی که یَکادُ زَیتُها یُضیءُ مولد شریفش دار الایمان قم و موطن رحمت ربعش کلمه الاسم هنوزش که عنفوان جوانی و عنوان زندگانیست با دانش سپان و ... دبیران ایام گذرانده و از آنجا باید بنالش چون بیالش زیور صفحه عراق و زینت آفاق گرد نستعلیق را چنانچه نگارد که هر دو از ... و بر صفحه چون ... بر سر ... و هر نقطه بر حرفی چون تاجی بر فرق امیری بلکه رشید از طرز شوخی قلمش شیدا و ... سواد خامه اش ... سودا ... ملت ... نداده دارا مجالس احوال و جامع مراتب کمالست شرف صحبتش مکرر حقیر را دست داده اشعار زیبا و افکار آبدارش چون در شاهوار آویزه گوش روزگار ریخته و دیوانی کالطباق الذهب مشحون بالدرر پرداخته دارد لیکن آنچه از مدحت آفتاب رفعت این مهر سپهر جلال و سحاب آسمان اقبال حلاوت زلال و طراوت لآل گرفته در این سفینه ثبت افتاده ای

شاد زی ای دلفروز شهر صفاهان	کامدت اینک زری امیر جهانبان
سعت ... اند و له انکه ازکف رادش	بحنه بر بکاه قلزم آمده و عمان
انکه ز تائید مهر معدلت ... او	فتنه در ایام شد چو شب بره پنهان
نیست در ایام عهد عدل تو ما را	جز دل مشتاق زلف یار پریشان
ای بجنابت کهین غلام چو قارن	وی برکابت کمین سوار چو دستان
ای تو بهنگام بذل ثانی حاتم	وی تو بهنگام عدل ثانی نوشیروان
جاه تو از قدر و رتبه بس زده تشویر	بر چه براین برکشیده گنبد گردان
دست ترا ابر ای گویم از ابر ...	این سخن آمد نعوذ و بالله بهتان
ابر کجا روز و شب بارد گوهر	در چمن آز جای قطره باران

گفته من همه دُرست ولی در دُرّ سفتن — نکته من همه گوهر است همه سحر حلال
ریزه خوار است ز خوان سخنم طبع سلیم — خوشه چینی است ز کشت خردم فکر کمال
مریم بکر من از عیب مبرا باشد — عیسی فکر ز من است برا نیمی دال
هست شایسته که با این سخن خوب ... — چون تویی ملجاء ارباب هنر در همه حال
مختصر کن سخن اینک کنون بهر دعا — دست بردار بدرگاه خدای متعال
تا بود اسم بدوران ز ملال ... — تا بود رسم بگیهان ز نشاط و ز ملال

باش شاد از کرمت باد ولی ... — با ملال از غضبت باد عدو سال ...

ای آنکه در همه آفاق بی همتایی است — کر از نوال جود تو بر نوا نرسید
که از کف کرمت او عطا بخشش کرد — که از عطای وی از تو بعد عطا نرسید
تنی نماند که علیان ... — که درد او ز عطای تو برد و انرسید
کسی که بهره نبرد از سحاب جود درست — سکندریست که بر چشمه بقا نرسید
بغیر اینکه بجانش جفا رسید ... — بعهد معدلت بر کسی جفا نرسید
ز برق تیغ تو بر خرمن حیات عدو — همان رسید که از برق بر گیا نرسید
هزار سال فزون است شکافت پیک خیال — دیار جاه ترا ... انتها نرسید
سپهر مرتبه جانا ای آنکه جا نرسم — ترا بکنگره منظر علا نرسید
رسیده ناله من بچرخ و ناله من — ندانم اینکه بگوشت ... نرسید
صنیعا مهر عطایت رسید بر همه جا — چو شد که بر من از آن ذره ضیا نرسید
تو شاه کشور جودی و من گدای بیت — چو شد که عاطفت شاه بر گدا نرسید
مس مرا بکن از کیمیای جود طلا — ز بس نگشت طلا تا کیمیا نرسید
بقای دولت تو تا بقای عهدی باد — ... از آن خوب تر دعا نرسید

معتمد خان منوچهر آنکه در این روزگار
آستانش آسمان و آسکونش آستین

برزده در بار عامش نوئیان جمله زده
یکطرف چیپال و قیصر یکطرف خاقان چین

از قدومش خاک قم نازد همی بر اوج عرش
شهر قم چون روضهٔ رضوان شد و خلد برین

زاحتساب عدل او گیتی چنان شد در جهان
پاسبان گله شد همچون شبان شیر عرین

بس بجود آورد اندر آستانش آسمان
قدکمان بنموده استی داغ طاعت بر جبین

کلک احسن گر زبان آمد بمدح دولت تو
آورد چون زیور فکرتش در ثمین

تا زمین را بر قرار هستی فلک را بر مدار
در روان دوستانت بهجت و گرد کمین

زسیر چرخ و سکون زمین و دور زمان
شکایت اندر بودم شبی پریش و نوان

همی شناور در ژرف بحر اندیشه
که باز زال فلک چون زبون کند دستان

چه حیله ساز دهای سپهر حیله باز
چه فتنه ساز و بامن زند نه فتان

گهی نشست با بخت خویشتن که چرا
نه پیشه بودن به پیچه خذلان

گهی بخویشتنم بود طعنه و تشویر
که ای زبون یکی شب سفله نادان

بخیره چند در این غم فزای قم بمالی
کجایی و گذار زین غم بپای غم بنیان

باین تحیر سرگشته تا سحر بودم
گهی اسیر یقین و گهی زبون گمان

بگوش آمد ناگه مرا خروش سروش
که ای نتیجهٔ ایجاد و زادهٔ اعیان

چرا برنجی پیوسته زین جهان سپنج
بیا بدای گوش وز غصه قصه خوان

بشهریاری روی و سخن رسانی کوی
بمدح میرفلک در گر فلک دربان

ستوده معتمدالدوله کز کف رادش
بهاره گنج خرابست و ملک آبادان

خجسته رایش و مساز راهست خورشید
ستوده قدر رخش همراز گنبد گردان

بهاره از کف او ابر با همه سامان
همیشه از دل او بحر را بدل خفقان

چرخ ترا بنده وار از سر طاعت / دهر ترا خاکسار از بن دندان

عدل تو بر رخنهٔ ملت آمده مرهم / بأس تو بر دزد دولت آمده دربان

فتنه در ایام تو ندیده گیتی / چشم زمانه نکرده نرگس فتان

هر که نیامد مطیع رای رزینت / گشت اسیر نکال و سخرهٔ خذلان

با قلمت سحر گشته گویی همدم / با علمت فتح بسته گویی پیمان

کلک بدستت همان کند که نماید / چوب شعیبی بدست موسی عمران

قهر تو جانکاه همچو شربت غسلین / مهر تو جانبخش همچو چشمهٔ حیوان

دعوی مردی و مردمی چو نمایند / نام تو و شخص تست حجت و برهان

نامهٔ رادی و مهتری چو نگارند / نام تو اورا زیب دفتر عنوان

گردد ویرانش بدل بعمارت / نام تو گر بگذرد بخطهٔ ایران

ملک فراوانت داد خسرو عادل / زانکه کشیدی بورزم رنج فراوان

رزم نمودی بسی و ملک گرفتی / همچو سکندر بدهر و پور نریمان

تا که دلفروز و خرم و دلکش / عرصهٔ بستان و مرغزار بدینسان

ساحت درگاه تهرب تسوار

باد چو اندر بهار عرصهٔ بستان

خنده زد گل در چمن بگریست ابر فرودین / باد نوروزی چمن را کرد چون ارتنگ چین

کرد خندان دیده گریان ابر فروردین / در گلستان غنچه را چون غنچه خوبان چین

گشت خرم باز کوه و دشت چون پیراوه / گشت رنگین باز باغ و راغ چون خلد برین

از شکوفه کوه آگین شاخ شد اینک باغ / لعل آمون شخ بیامد از بت آزر زمین

طبلهٔ عطار را بشکست اندر کوهسار / دکهٔ بزاز را بگشاد بر روی زمین

دیده بگشاده است نرگس از پی نواز باز / چشم دارد بوستان تا خاتم جم نگین

همای اوج بلندم چه بوده ام که کنون   چو بوم بسته این کهنه مرز و بوم درم
کجا به سفره دونان همی کشیدم دست   بغیر خون جگر که چه نیست ماحضرم
از آن بخوردن نان ددان همی نکنم آزور   اگر چه همچو برق تابانی و زاده شررم
فروتنی من و کاسه ایم زانست   نهال باغ دانش و دین را چه شاخ باروم
چو چار دیوار زیر سپهر را هر دم   چه چیره سازم تیغ زبانه را سپرم
بسی ملال از این شهر بر ملال دم است   نگر که بخت کشانده بخطه دگرم
کجاست غم را چو اهر شناس کوه هنج   اگر چه همچو لعل برون آورد ازین حجرم
چو رشت هما زمم لیکن درین ده ویران   همی بسوز چندان کشند بال و پرم
چو در حضرتش بید دلم ز هره و ملال   چنانکه ریزد بباید بدار که سفرم
کمیت عزم کشم زیر زین بصد تمکین   که به منظور فخر امم شد نظرم
سپهر مجد و سپهر معتمد که بزرگ اش گفت   چو روشنائی مانند مهر با خطرم
چه گفت قدرش گفت که از بلندی جاه   فراز جادرم خورشید و قبه قمرم
چه گفت امرش گفت که در نظام و جهان   همی قرین قضا و مقارن قدرم
چه گفت عمان کفا که پیش بذل کفش   مرا چه قدری و آبی که چه شمرم
بکار رزم بجیشش علم چه تیغ گفته   بگذا اصل فتح و بیانت نصرت و ظفرم
چه گفت عدلش گفتا که ملک و ملت را   به روزگاران مشهور و در جهان اثرم
چه گفت لطفش گفت که در مذاق ولی   اگر چه تلخ مذاقست نبات شکرم
سپهر گفت ز آوای کوس و برق سنانش   بروز معرکه دلگیر و دار کور و کرم
خدایگانا از حال خویشتن بگویم   اگر اجازه رسد بگذو عرض بر شمرم
اگر چه حاجت گفتن نه عرض عالم نیست   بحضرت تو که مکشوف ست خیر و شرم
بشوق آنکه بسنم تو مدح خوان آیم   کشیده بخت رخت از حضرتان بسفرم

چه عزم شیر شکاری ورا بود در دل — چه شیر شرزه بصحرا چه شیرش ژیان
بزخم فاقه بود دست او همین مرهم — بدرد فقر بود طبع او همین درمان
بپای وهم همانا که خیل دور اندیش — قضای وسعت ملکت ورا ندیده کران
ندیده دیده گیتی چو تو خدایی — زمانه چاکر و گردون مطیع و دهر دوان
اگر به آتش انصاف تو گذار کند — ز رحمت تو شود شعله نبت ریحان
ترا ز صفوت ذات آدم صفی خوانم — اگر نه آدم فرسوده بودی از عصیان
خدایگانا در حضرت رشید الدین — پناه جسته همانا ز حادثات زمان
ز دهر حادثه پرور ز چرخ نایبه زای — پناه بر درت آورده ای پناه جهان
بشوق حضرت عالیت با هزاران جهد — کشیده رخت اقامت ز قم باصفهان
مگر بحلقه خدام درگهت آید — اگر ز حضرت عالی ورا رسد فرمان
بطیب خاطر آزاد کو بقیه عمر — بمدحت تو دهد آب نظم را جریان
هماره تا که بقای وجود شان با — ز اتصال شوایب گشت دعاگو آن
بنای دولت و عمر تو باد پاینده — بقای حشمت و جاه تو باد جاویدان

بکامکاری و دادی به عنصری ثانی
هزار چون من در حضرت تو مدحت خوان

اگرچه بگذرد دانا ز راه بیش نم — برزقم همه پیش رشخص و بخطرم
بچشم بدگهران گرچه زشت بودم لیک — گهرشناس شهنشه که قیمتی گهرم
مرا نیاورد بر شخص دانشمند و هنر — گر باد رحمت حق بر شما و بر پدرم
بر آن سرم که نگویم سپاس از شما — اگرچه مدح سر این اجرا بدرم
سخن چه باغ و بباغ سخن همیشه ثمرم — هنر چو شاخ و بشاخ هنر همین ثمرم
بجای واروی چو آیینه صافیم لیکن — هزار حیف که در دست شخص بی بصرم

بجوی می نهد رو بسوی خط خویش — بنوازن صافش نکو دهد رنج گذر
دره تا گریست لیالی و ایام — قرارش می بود یک زمان هیچ مقر

بیزدان تو بگر این قصیده‌ی بادا
مدد وقت باد و پیاده رابه فتح و ظفر

چو دوره یافتم از آستان کهف امان — بگاه رجعت را اسم فتاد در کاشان
بدیده آمدم آن خطه بس خوش و زیبا — می چو ساحت فردوس و روضهٔ رضوان
می فروخته رو لعبتانش حوری وش — می فراخته قد دلبرانش چون غلمان
چو باغ آمد در دیده ام که نادیده است — نسیب باد خزانی و جور فصل خزان
هوای او را بس طعنه بر هوای بهشت — صفای او را بس ناز بر صفای جنان
مرا ز حالت آن شهر بس شگفت آمد — که از چه غیرت سهراده است این کنعان
چه شد که روح فزاینده گشت این خاک — چه شد که عقل رباینده گشت این زندان
چه شد که خانه و بازار پر ز نعمت شد — در این بلد که همی بود نان بقیمت جان
دو ماه بیش در این شهر ما در اردیبهشت — که از مجاعت پورش فتاده شد ز توان
هرگز زادهٔ آزاده می شدی راضی — می غذای بر پدر خویش لقمهٔ نان
چه شد که آب صفت نان بکوی جاری شد — چه شد که همت نان گشت همچو آب ارزان
کدام ابر ببارید اندرین وادی — که گشت دامن این خاک غیرت عمان
بیک نفر رگشاده این سوال کردم زود — که آشکار کن آمده من مرا تو راز نهان
جواب داد که ای مرغ تو غافلی غافل — بغفلت اندری که از حسرو نیره جهان
اگر خود نشنیدی کنون ز من بشنو — که رود مشک آید زکعب من آسان
خدایگان جلالت چو باخبر گردید — ز قحط خطهٔ کاشان ز رنج بی پایان
هزار قافله گندم نمود محکم حکم — که از صفاهان اندر جانب کاشان

گواه حالت من شعری از سنائی بس / که از نحوست رهی میوه چین انجم

سفر نکردمی از بهر مشتی و ستمی / اگر پسنده بدی در حضر بجا حضرم

همارهٔ خرم و آزاد و راد و شادان زی / رهی بمدح تو با راه شعر خویش برم

فتاده در سرم اندر سفر هوای حضر / چنانکه می‌نشناسم ز شوق پای ز سر

اگر اجازه رسد از خدایگان جهان / کهین غلام رهی از سفر رود بحضر

خدایگان جهان معتمد که حشمت او / بسا که طعنه زن آمد بحشمت سنجر

سپهر مجد منوچهرخان که در جودش / عیان ببینی آثار مهتری و هنر

خدایگان که ز اسلام بار کهنه / هزار سهو فریدون و ایرج و سنجر (نوذر)

ز عدل او بجهان ملک فتنه گشت هبا / ز تیغ او بزمین خون چو گشت هدر

بود ز بذل او کرامت بسی ز بقعه که / هدیه زر و گهر باشدش چو خاک و حجر

دو چاکرند بدرگاه او جهان و سپهر / دو طالعند باحکام او قضا و قدر

شمیم لطفش اگر بگذرد بدوزخ سال / جحیم گردد از آن چون نسیم جان پرور

نسیم قهرش اگر بر وزد بروضهٔ خلد / فضای خلد بفردوسیان شود چو سقر

نخواسته بدهد خواسته بدامان / بلی نخواسته بخشش بود عطای دگر

اگر ز حاتم و یحیی و معن همت اینان / تو در زمانه شنیدی همی بقول و خبر

من آن هزار چو من زائران و مداحان / بسا که دیدیمش ایدیم بچشم بصر

چه او من و چون من چو دامن عمان / ز ابر همت او پر ز لؤلؤ و گوهر

خدایگانا ای آنکه نام نامی تو / ز بذل و بخشش و رادی و راستیت سمر

زی حضرت خواهم جواز و دستوری / که ره کنم بخراسان کنون ز رنج سفر

پیاده مانده و ناچار و اسبکی خواهم / که راهوار بود با هزار شادی و فر

اصفی له فی فنون الکمال حظا وفی، و فی شئون المقال مرتبه اعلی، پسندیده نام نامیش میرزا محمد جعفر، و من اخص شیمه
معارف الفضل اشهر، از دودمان سیادت توامان مرحوم مغفور صافی، و از سلاله سعادت بنیان آن صاحب کافی، خود میرزا آ
مزبور ارشد و انسب، دارای جمیع مراتب کمال، و حاوی جوامع فضل و افضال میباشند، از آنجمله خط شکسته را چنان درست مینگارند که دست
هنرمندان این فن را به پشت بسته، و صاحب دستان این فن از وصول بادنی پایه اش در بن زانوی ناامیدی نشسته، و در فن عبارت
چندان حاذق و ماهر، که شعرای مرجح از نگارش نسخه ارشش عاجز، و در حکمت اشراق و مشا محسود فضلای جهان، و در صنعت تحریر و انشا
مغبوط مترسلان دوران، پیوسته در تحصیل کمال و تعلیم آل کوشند، و زلال معارف از چشمه سار رحمت ازلی نوشند، اگر فقیر را هر چه
نگارش رود، عشری از کمالات و جزوی از معالی شان مرقوم نیاید، لکن نگارش این قصیده فریده که در مدح این جهان جلال
و آسمان اقبال سروده، مظهر انواع بدایع و مبنی است بر صنایع [illegible]

اگر بر عارض مه زلف شب آسا دارد	صبح نوروز قرین شب یلدا دارد
هم ز خورشید رخ آرد بت زنار ز زلف	آنکه بر کعبه رو خط چلیپا دارد
تیغ ابرو بکف و خنجر مژگان در دست	گوییا ترک نگاهش سر یغما دارد
نیست پیغمبر و از زلف و خط و لعل لبش	معجز عیسی و داود و مسیحا دارد
خال آنگوشه چشم ار نه کلیم است چرا	ارنی بر لب در طور تجلی دارد
جادوی بین که بتسخیر دل و دین چو کلیم	اژدر در زلف سیاهش ید بیضا دارد
داده در هر شکنش صد دل مجروح مقام	کی جراحت کسی از مشک مداوا دارد
حبشی زاده نگر در حرم شاه ختن	دامن خویش پر از عنبر سارا دارد
ور اگر آینه را تیره کند این دود است	کز رخ و دیده دو آیینه مصفا دارد
دلبرا زیچ و خمش جلوه رخسار رود	عاشق از تیر کشش دیده تماشا دارد
گوییا لعل لب و قامت دلجویش بت	هر که در سر هوس کوثر و طوبی دارد
هر کرا سجده بمحراب دو ابروش بت	پشت بر کعبه و رو سوی کلیسا دارد
این هلال مه نو یا که خم ابرویش	قوسی از مشک بکافور هویدا دارد

آن جوان را که جز بری اسیری کرده، قصر اهل بلا اساس بنا دارد، آن یکی طاق و آن همه دل ویران دارد، [illegible] دارد

[illegible]

اگر گزوت روانشان رود بنفس موری ... کسی نبیند آسیبی در این بلد ز روان

ستوده معتمدالدوله جوهر تمکین ... خدایگان امیران خطهٔ ایران

چو دست او بسخا ابر را زند تهمت ... چو طبع او بکرم بحر را کند بهتان

بروم و روس و ختا و ختن رسد فرمان ... اگرچه هست مکان جلال او صفاهان

غلام درگه او را غلام صد قیصر ... امیر حضرت او را فقیر صد خاقان

خدایگانا ای آنکه حکم نافذ تو ... برد بحر روانست از کران بکران

رهی چگونه سراید مدایح تو بشعر ... از آنکه مدح تو بیرون بود ز حد و بیان

اگرچه هست مداح در فنون سخن ... بود وحید زمین و فرید زمان

ولی نداند شعری ز مدحت تو نگاشت ... که عاجز آمد از مدحت بیان و بنان

چنانکه خلق جهان از تو خرم و شادند ... تو شاد و خرم و آزاد زی بسی کیهان

هزار سیمبر بندت بپای چنگی
هزار سیمبر نشست مدح گوی حیران

افشان مولدا از قریه فروشان از قرای ثلاثه اصفهان نام نامیش میرزا عبد الله ... اشعارش بر سلاست سلیقه اش گواه ... خلف الصدق ارجمند آقا محمد صادق فروشانی ... در جودت طبع و بداعت نظم چون لباب نثار اگرچه از مردم قرا لیکن استماع افکارش با شهری در متانت ... تمامت عمر مولع کسب کمال ... در سرایش مورد اصحاب حالت ... الحق در قصیده سرائی و قطعه آرائی اقتفا باستادان پیشین نموده اقتدا بسخن گذاران دیرین کرده اشعار بسیار از افکار آبدار دارد و آنچه از او تا حال در مدح داور گردون جناب دستور والا جناب شرف انتخاب گرفته در این گنجینه ثبت افتاده می‌شود

سحر که کوکب بختم ز اختر اق برآمد — بخواب من مه مهر سپهر آفتاب برآمد
چو ماه بلندی آسمان جلالت — که رشک خور شد و مستوار مغرب قمر آمد
سپهر مرتبه نجمی کشیده دنباله — بچشم من شبی اندر حوالیه سحر آمد
چو شب شبی بصفا رشک لیلة القدری — چو شب شبی که چو خضرم دلیل و راهبر آمد
بمصر تن چو سپاه نعاس آمده غالب — نگو که کوکبه یوسفیم در نظر آمد
چو یوسفی که بدامنش هزار چون یعقوب — عصا بدست و زلیخا صفت برهگذر آمد
چو چشم دل بگشودم چنین بخواب دیدم — چو دیدم آنچه بخوابی ز دیده خوشتر آمد
که در هوا به بلندی اوج باز و کبوتر — بتی نوازه و پیاده قرین که گر آمد
بدوش حاشیه آن یک بکف عنان جنیب — چو خسروانه اساسم بدیده جلوه گر آمد
ببحر فکر چو غواص غوطه ور گشتم — ز غوص آن کف من صدف صدف گهر آمد
بآن گروه شدم در مقام استفسار — بگوش من ز یکی خادمانش این خبر آمد
که ای کمینه دعاگو بیا بمژده که ایدون — جناب معتمد الدوله با جلال و فر آمد
بجان و دست بدرگاه ایزدی بردار — بشکر آنکه معینش خدای دادگر آمد
چو دیده باز گشودم چو شکرها که نمودم — گزارشی همه خواب نور در بصر آمد
ز ضعف قامت همچون کمان ز جا جستم — شدم یقین که خدنگ دعام کارگر آمد
بسی بخاک جبین نیاز را سودم — که نونهال امیدم ز لطف بارور آمد

واجبش می توان گفت ولی باندنش   ممتنع ممکن اگر سیرت عنقا دارد
اینکه بینی نه سپهر است که از خاک درش   مشت گردیست که رو جانب بالا دارد
این نه چرخ است و نه انجم که گدای در او   کاسه خویش پر از لؤلؤی لالا دارد
توده خاک که گه پیش کفش نیست   ز آستین دست برون چون که اعطا دارد
کی بود قدرت تأثیر قدر را حکمش   گر نه احکام قضا را همه امضا دارد
روزی از ربقه طاعت فلکش سر زد و زان   هر شب انجم ز کشان سلسله بر پا دارد
نقره ای دل آید یعنی ممسک را   گر نه میل کرمش دست توانا دارد
فیض ارشاد احباب شود صورت را   بی نیاز از مدد طبع و هیولا دارد
غیر آن تیغ شرر بار درآمدت گردید   آتشی را که مقر در دل دریا دارد
روز رزمش که زبس کشته شود روی زمین   بوستانی که همه لاله حمرا دارد
ز استخوان سر دشمن که پر از خون باشد   مجلس از شوق بکف ساغر صهبا دارد
شد چنان ز امن بعهدش همه گیتی که هراس   شیر از آهو بره در دامن صحرا دارد
دزد در برزن و بازار ز پاسش همه شب   پاس کالا همه چون صاحب کالا دارد
همه آفاق بعهد تو شد آباد چنانکه   چند در سینه اعدای تو ماوا دارد
دزد دل شب که بد اندیش تو اندیشه دزد   صبحگاهش مدد بخت تو رسوا دارد
حاسد جاه تو کش خواب نباشد در چشم   دیده بر چهره مقصود بر و پا دارد
نه همین خامه من شرح دهد مدح ترا   تیر بر چرخ بکف نامه انشا دارد
حصر اوصاف جلال تو ز ادراک حقی   عقل صافی خردان عجز ز احصا دارد
گر اقرار نیاید جلال و بقای ذات   زانکه در پاک همه عمر تمنا دارد

پرتو مهر عنایت تو برابر سر خلق
لطف حق تا به ابد ثابت و برجا دارد

ز نه صدف دلش هر ام باد ارحش
بدوستی و طرفت هست اگر بهور آ

ای گشته منتظم ز نظامت مدار ملک / داده است شاه ملک ترا اختیار ملک
ای آنکه خوانده است ترا شاه معتمد / افزون شد از عنایت تو اعتبار ملک
تو یار خلق و ملک و شهنشاه یار تو / باشد خدا معین تو و شهریار ملک
تا پای دست ز بیان منقطع نشد / ملک بر ذئب ملک نبود حصار ملک
هم از شمیم لطف تو خوشبو مشام دهر / هم از نسیم عدل تو خرم بهار ملک
گر شبنمی ز رشحه ابر کفت بود / پوشد ز تا سپهر رسیدی غبار ملک
چون فکر تو به دفتر اقلیم ثبت شد / اندیشه ره نیافت بگرد مدار ملک
بسیار قلب بر محک امتحان رسید / نقص زر از توکس نکند در عیار ملک
هستی ز شاه معتمد و خلق را پناه / محکم برای حکمت و رای تو دار ملک
پای تو از وجود به اقلیم در میان / از دست رفته بود همه کار و بار ملک
دست عدم ز دولت تو دور باد چون / پیشکر و از وجود تو لیل و نهار ملک
رنج و غمی مباد ترا آنکه روزگار / پیدا نکرد هیچ تو بی تحمل بار ملک
هم روشن از سواد تو اقلیم چرخ شد / هم خرم از فروغ رخت لاله زار ملک
بهرت فزای خلد برین گشت اصفهان / از مقدم شریف تو ای کامگار ملک
امروز بخلق با قدر حکمش مدان همه / هم در یمین ملک تو هم در یسار ملک
آهو و شیر هر دو ز عدل تو بی‌خورند / آب و علف ز چشمه و از مرغزار ملک
من کیستم که مدح تو گویم که ای کسی / وصف ترا نه بر سپهر افتخار ملک
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست / پشت و پناه خلق و خداوند کار ملک
نوشیروان ثانی و زنجیربند عدل / حق فراد دادور صاحب وقار ملک

ز کوی دوست برای تو مژده منتظر است ... چو دلنواز رسولی چو بار زین خبر آمد
ز فضل حضرت یزدان ز لطف خسرو دوران ... برای کعبهٔ ایران نیان یقین حجر آمد
عراق فخر کند گر چه زو نباشد راست ... که اصفهانش چنین کس به دولت و فر آمد
بجای آنکه کس از حکم او نپیچد سر ... بدستیاری قدرش قضا و هم قدر آمد
زهی رفیع جنابی که از جناب رفیعش ... هر آنکه رفت زما رو ز دیگرش بتر آمد
چنانکه رسته بجوزات چرخ شعبده باز ... هر آنچه عیب ز کین گفت بر سر هنر آمد
بباغ دولت صد شکر حق که زاغ سواد ... سیاه روی و ذلیل و شکسته بال و پر آمد
ز روی کار ممالک مباد پرده برافتد ... تعدی جان منافق بلای پرده در آمد
نقاب ملک مبادا جدا که دو جا شد ... برای حفظ ولایت دلیل راهبر آمد
چو بیک آمدنی بود هر کس که آمد ... بچشم خصم به اندیشه‌ای نیشتر آمد
مباد آنکه بجنبش رسد خدنگ خروش ... برای دفع گزند معاندان سپر آمد
بظالمان بعدالت چنین نهیبی داد ... که کوهسار گران را شکست بر کمر آمد
نبود جاده چو زد تکیه بر سریر ولایت ... لوای عدل بپا شد بجای ظلم سر آمد
هوا گرش همه با معدلت مطابق دولت ... قواعدش همه قانون شرع سربسر آمد
ندیده بود کزین روز بر پاشی اکرم ... حقوق دست زبردستها همه زبر آمد
فلاندر که حق دسته بر زد علا برآ ... گشاده گشت که کارها چو چهره باز برآمد
چه مرتبه خانه عظیم رتبه چه دانا ... تمم که بهر ترقی است آستانه‌ات مقر آمد
شود قسمه برین آستانت حفظ کزو الها ... مراد ما ای توسل دو نهار مستقر آمد
بزرگوار خدایا بحق آنکه نه حضرت ... بجای خلعت او چون جسم بو البشر آمد
کرامت با بجهانیان گشا و صافی آسمان ... همیشه تا همه افیض حق بحر و بر آمد
تن خود و روی تو با را طبیبان بکه لعبت ... برای آنکه بذلت سزای خیره سر آمد

هر طفل بی‌پدر چو نوازیده باشی از — هر پیر ناتوان ز تو تاب و توان گرفت
هر مرغ پرشکسته ز نکهت تو دام ... — تا مرغ زهم تیر ره آشیان گرفت
جودت بخشکبسته ز نوتآل ... بر آنکه — عادل تو نام نیک ز نوشیروان گرفت
بخشنده کاب بوسی تو مرکب تو را — هر گوشه صد هزار چو خسرو عنان گرفت
هر کس کشید حلقهٔ مملوکیت بگوش — از نایبات دهر برات امان گرفت
منت خدای را که بزرگی و حشمت — باج و خراج از چه قزل ارسلان گرفت
لطفت همیشه داد دل خستگان بداد — جودت بهواره آب ز دریا و کان گرفت
پیچید هر که دست ز دامان همت — طبل سکندر و علم کاویان گرفت
زانرو که مدحت تو بمن ای خدایگان — وزن آمده است سهل چنان میتوان گرفت
من ختم میکنم بدعا مدح حضرت — میبایدم دعای تو ورد زبان گرفت
یارب بحق آنکه برای وجود او — موجود ممکنات تعلق بآن گرفت
باشند دشمنان تو آواره از دیار — کز نامشان نشان نتوان در جهان گرفت

پیوسته دوستان تو خوشدل بکام دل وصل

اعمی شاعریست بصیر و نخله‌ایست بی‌نظیر اگرچه در پایه سخن‌سرائی بمرتبه استادان سابق و سخنوران فائق نیست لیکن اشعارش خالی از حلاوتی نه و افکارش خالی از مزه و لذتی نه چون احوالش بر فقیر مجهول است آنچه نگارش رود بر بی‌بصیرتی محمول خواهد بود این مخمس که در جهان مسدس چون سلطان بر کرسی صفحهٔ مربع در مدح این سرور جهان نشسته در این سفینه ثبت افتاد و هو هذا

خان عالی‌نسب و والی والاشانست — شهریاریست ولی خاقانست
شمع ملک عرب و فیلی خوزستانست — در جهان نام وری نیست که گویم آنست
عزّ شه بر همه مخلوق جهان سلطانست
اژدها صولت و خورشیدوش و شاه‌شکوه — بشکند گردن گردنکش او سم سمندو

جم حشمتا به ... منم آنکه گشته ام / وصف الثنای حضرت ای کامکار ملک
اکنون کنم مدایح تو ختم بر دعا / یارب بعزتی که بود کردگار ملک
یارب بحق احمد مرسل که در دو کون / باشد وجود او سبب افتخار ملک
تا روشنی دهد بجهان شمع مهر و ماه / بادا شه زمانه بود زرنگار ملک
باشند دشمنان تو آواره از دیار / وز بهر دوستان تو پاینده دار ملک

بخت خدایگان که دگر باره روزگار / سامان عیش از پی خلق جهان گرفت
باد صبا هوای چمن کرد مشک بیز / ابر عطا زد و شمیم بی کران گرفت
بلبل بنغمه آمد هر سو بطرف باغ / بیرنج خار کام دل از گلستان گرفت
آراست بازشاهد چهره چمن / بر شاخ سرو تذرو آشیان گرفت
کرده به در عراق نوای زنو بلند / کآفاق را بسم مخالف جهان گرفت
کز هر طرف بخت همایون زرا دراست / هر گوشه که بود ره اصفهان گرفت
از نام خوش و زمقالات دلکش / زنگ الم ز خاطر بیدولان گرفت
پر خود بهای کلامی که شنید / جان داد و داد ولی رایگان گرفت
ای سروری که صیت جلالت جهان گرفت / ذرات چو آفتاب کران تا کران گرفت
در عهد دولت تو نمانده بروزگار / دیوانه که جغد تواند مکان گرفت
ای مخزن جلال لوای جلال تو / سر برکشید و جا بسوی کهکشان گرفت
خورشید طلع تو چو از برج اقتدار / شد آشکار ساحت کون و مکان گرفت
هستی ز نشاه معتمد و ظفر اینا / جسم ممالک از دم هیبت جان گرفت
خالص تر از زر تو نیابد بچشم دهر / صیت بهر کرا بمحک آسمان گرفت
اشفاق ذره پروریت ظلم را مدام / اندر زمینه چون بد رهزنان گرفت

سپهسالار مرد بیست کامل و شاعریست فاضل اصلش از مازندران بهشت نشان و از وجود پاکان دران سامان الحال مسکنش دار الدوله کرمانشاهان است و اشعار فصاحت شعارش زیبندهٔ آستان پادشاهان الحق طبعی متین و شعری رزین دارد نامش میرزا حاجی محمد و در فن نظم و نثر از عالم غیب بهره‌مند منصب کوشیکی توپخانهٔ قیامت نشانه محمود زمانه و در شرافت بیان در مجامع و محافل افسانه قدرتش در مرحلهٔ شاعری ازین قصیده که در مدح شاه جم‌جاه قصیدهٔ سروری و فهرست دیوان برتری سروده معلوم و مفهوم میگردد

چو کرد زی بره آهنگ خسرو خاور ٭ زمین چو خلد برین شد بگونه گونه صور
ز شاخسار عذار شکوفه بنماید ٭ چنانکه از فلک سبز انجم و اختر
چو شاهدیست دلارا چمن که بر سر و دوش ٭ بود ز شبنم و خضرا زمرد و گوهر
شده صفای زمین و زمان ز لطف بهار ٭ چنانکه خاک بر آب موجهٔ کوثر
بگوش نالهٔ قمری بچشم قامت سرو ٭ بجلوه لالهٔ حمرا بنفحه سنبل تر
یکی نوای نکیسا یکی قد خسرو ٭ یکی چو عارض شیرین یکی چو موی شکر
چمن ز لاله بود شرم کارخانهٔ چین ٭ دمن ز سبزه شده رشک طارم اخضر
رواق باغ پر از جلوه‌های نسترون ٭ دماغ راغ پر از نفحه‌های سیسنبر
زمین مرده شد از فیض باد زنده چرا ٭ اگر نه چون دم عیسی بود روان‌پرور
بهر دیار اگر یک بهار ظاهر شد ٭ پدید گشت دو تا فرودین سوی ششتر
یکی بکوی ز بوی نسیم عنبر بیز ٭ یکی ز خوی خدیو همیم مهر سیر
ستوده معتمد الدوله برج جلال ٭ که هست منشی او محور سپهر ظفر
سپهبدی که خیالی بر آنکه تیغش ٭ نهاد آتش سوزنده در نهاد حجر
دو تن ز غاشیه‌داران او ینال و تکین ٭ دو کس ز کارگذاران او قضا و قدر
سمند سرکش او آسمان مهر و حلل ٭ نگین خاتم او آفتاب چرخ اسنر
بجاه او چو گرانی قسم از منع فلک ٭ ز ذات او چو گرانی طراز چارگهر

بر خصم و حسم چوگان وی آمد چون گو — بی سبب جز نفر سود بکس نگیرد مو

بی قسم او ز غلامان شه مرد است

در که رزم گریزان ز نهیبش رستم — زنگی حمله برد روم و عرب را ابرام
بر بسته است بزنجیر عدو را بر سم — همچو خورشید منور ز جمالش عالم

ناظم مملکت پادشه ایران است

لشکرش در عدد از مور و ملخ افزونتر — ز دلیری بجا شد یک از یک بهتر
هر یکی در که پیکار قباد و قیصر — بهر خدمت ز صداقت بمیان بسته کمر

دل جمشید جم از بیم سپه لرزان است

وز غبار سپهش دیده دوران شده کور — کر شده گوش فلک از دم نای شیپور
نه هماوست سرافیل دم اندر دم صور — گوئیا نایب مهدی بجهان کرده ظهور

در نظام سپهش خیل ملک حیران است

ای برازنده ترا از لطف خدای اکبر — وی فرازنده ترا مرحمت پیغمبر
سر و کار است بعلی ساقی حوض کوثر — یاور است او دو جهان اندر شبیر و شبر

جمله میران جهان بر در تو دربان است

خرم آباد ز عدل و کرمت شد آباد — فارغ البال نشسته همگی خرم و شاد
همه گویند خدایا که در اندوه مباد — بار الها کنه لطف نگهدارش باد

گرچه خوش رحم دل

چون تویی بر همه خلق معین ضعفا — حق نگیرد ز تو این دولت و این نعمتها
یکنظر با من افتاده کن از بهر خدا — غیر تو هیچ کسی نیست دگر اهل بها

داعی دولت تو عاجز و سرگردان است

ز ضرب صارم مریخ چهر خور تابش	شود هلال شفق رنگ بدر هر مغفر
بخنده خاک چو مه طلعتان سنگین دل	بنالد نای چو هجران کشان بی یاور
تو ز هیبت بازیگاه و تابهای بخصم نرد ستیزه	جهانی اسب و جهاند مهره در ششدر
بموج خون شود از چار موج حشمت غرق	بدوزد فلک فلک را ز خلت ار لشکر
ز چار رکن و نه افلاک شش جهة خیزد	فغان این مناص و خروش این مفر
زند سنان تو بر خرمن عدو آتش	کند خدنگ تو از جوشن سپهر گذر
خموش بیدل و یکتا زبان بدگر دعا	که عاجزند ز عد ثنایش جن و بشر
بادج چرخ نماید ستاره تا بجد	بگرد خاک بگردد سپهر تا بی مر

همواره باشی سالار و آسمان سند
همیشه باشی فرمانده و ستاره حشر

سلاله گوهرش داغ ملک را از روی شرف   نتیجه نخلش باغ خصم را آذر
زهی امیر فریدون فر تهمتن تن   خهی خدیو سکندر جلال دارا دل
کرم گهر ابد و طبع فایضت دریا   سخا عرض بود و دست باذلت جوهر
ببزم گوشه ایوان شود ترا چو مقام   برزم کوهه مکران بود ترا چو مقر
هزار ملک بگیری ز کهترین سالار   هزار گنج ببخشی بکمترین چاکر
با بر رحمت اگر باد کینه تو وزد   بصحن گیتی ریزد شرر بجای مطر
نسیم عدل تو بر بیشه گر گذار آرد   بشر ز بیشه زند خنده آهوی لاغر
وزد بدجله قطران اگر نسیم خوشت   هزار طعنه زند بر شمامه عنبر
ز نور رای تو شمع و ستاره را پرتو   ز خاک پای تو مهر سپهر را افسر
دوود ذات تو حکمش بهفت چرخ روان   حسود جاه تو خونش بکیش شرع هدر
ز رایت ار بسر آید درشب مظلم   بشرم شب بشود آشکار روی سحر
زبخت خصم تو چون بخت کاینات آید   ز چشم بخت تو چون قصه عالمی و سهر
رسیده قصر جلالت بپایه که بود   فرو ز سلم قدرش فراز نه منظر
ز حلمت ار بسر آید قصه در کوه   عجب نباشد اگر کوه اوفتد زکمر
وزد گر از مهب رحمتت نسیم صبا   دهند سبزه و بیچاره کوه و هامون بر
چو زلف شاهد جاهت زمین زند سنبل   چو چشم دلبر بختت چمن چمن عبهر
چو با حرارت قهرت قرین شکر حنظل   چو با حلاوت مهرت قران شرنگ شکر
توان نظاره شبهت بجاری دیده   توان شماره مدحت بنیروی دفتر
فغان لال تواند شد ار فلک بپا   نگاه کور تواند شد ار ستاره شمر
برو و روزم که آید ز آب آتش تیغ   زمین معرکه چون بحر و بحر گردد بر
زمین بکسوت گلگون ز خون طراز تن   فلک ز انسپر گلی ز دود دزدد سر

بصیر نامش آقا محمد ابراهیم در فن شاعری سلیقهٔ مستقیمش از کدخدازادگان دار السلطنهٔ اصفهان است نشأت نظم نعمات جبلّی و کیاست ذاتی همواره صحبت شعرا را راغب و حضرت ادبا را طالب اگرچه هنوز در فن شاعری کهن و سرآمد استادان زمن نیامده ولی از آنجا که مدحت این کار چون نوزاده دور است طبع عنصری در عنصر جوانان و نشاط جوانی در خاطر پیران گذارد این چند قصیده که در این آستان شرف قبول یافته با قصاید شعرای دیرین و فصحای پیشین لاف همسری و دعوی همسری میزند در ضمن احوالش نگارش یافته

منت خدای را که سپهر ستیزه کار | بگرفت بر مدار دل دوستان مدار
چرخ بداختر آنکه همی کرد کین و بس | بس آمدم شگفت که چون گشت سازگار
ایام را نماند که باشیم ما و دل | چون نال مانده ایم بغم زار و سوگوار
غم تا که بود رخت ببست از دیار دل | تا هر چه خرمی همه در جان فکند بار
آغاز رنج ما همه غم را گذاشت دل | انجام رنج ما همه هم شد ز جان نزار
ماهی دو سه اگر غم دی دهر را گرفت | روزی سه چار بود خزان گرد نوبهار
گفتی هوای گل مگر از باغ سر گذاشت | پنداشتی که نای ببست از نوا هزار
باز آی و باز بین که تأثیر فروردین | از گل هزار رنگ برآورد شاخسار
زنگار ریخت باد صبا صحن باغ را | شنگرف ریخت بر سر شاخ ابر قطره وار
غمازی نسیم صبا کرد آنکه شد | راز نهان خاک یکباره آشکار
املاک و ربع غیرت کاخ خورنق آمد | اوراق باغ راغ ارم راست یادگار
ساقی بیا تکین عقارم بگیر دست | رنج خمار من ببر آمیزده عقار
از زلف تو چو زلف بپیچم بجو دشبی | برخود همی چو مار بپیچد گزیده مار
ای فاخته بخت بلند آشیان تو | بود آشیان بسر سرو جویبار
من پای فخر بر سر نه آسمان زدم | در بندگی آصف جم قدر و اقتدار
خان زمانه معتمد الدوله کز کرم | قسمت بهر گدای دهد دُرّ شاهوار

گر باغ خلد خواست از نیکویی دست — شرمم که باغ خلد کجا باشد این چنان
زین پیش در پناه اجل بسکه بختم — ز آسیب دهر و کین فلک فتنهٔ زمان
بگذشت زانکه مردم بیچاره خواستند — زین اصفهان برند بهندوستان مکان
من بودمی که گفتمی ای کاش بر مرا — جز یاد سوزدم این جان ناتوان
امروز روزگار چنانست سازگار — گر وجد خرمی بنگنجیم در جهان
اول یکی سخن که نوید بهشت دور — از این خجسته خطه نپیچم عنان
پرسیدم از خرد که شگفت آیدم همی — شهری که بود چون سقر از حیث چون جنان
زد بانگ بر سرم که همانا بغفلتی — یکسر کس عیان چنین بوده کی نهان
روشن بود که با رسفید سحر چو چهر — بنمود زاغ شب پرواز زد بر آسمان
امروز در پناه خدیویم آنکه هست — از کلک زان بره بره فلک روان
ایران مدار سعد الدوله آنکه او — آمد بزرگوار جهان و جهانیان
دستور اعظم آنکه نظیرش ندیده است — با صد هزار دیده همه زاختر آسمان
هم آستان جاه ترا آسمان زمین — هم آسمان قدر ترا دهر کهکشان
بستان و باغ را که غم از یاد برده بود — آورد یاد صبح نو از باغ و بوستان
وقت اقتضا کند که بهار و ندو باغ — پیران دل جوان و جوانان بدله جوان
رطل گران کشیده جوانان بجویبار — این دست ارغوان کشد آن زلف ضیمران
روزی چنین که باده سروداست و جوشیدی — من چون بکنج دردزیم زار و ناتوان
ای ناخدای کشتی صبرم خدای را — زین ورطه‌ام بیاحث و وارستگی زبان
سپندای جهان جلالت که جان من — در رنج ماند از ستم چرخ جاودان
دی بر سر خرد شدم از رنج و خواستم — تدبیر کار خود همه زان پیر کاردان
چون گل گره بشکند سر او شگفت و گفت — تدبیر خدمت نشین دامنی فشان

سرجان زبیم عدلت راست با غنم ... شاهین زبانس داد با صعوه نایر

با حفظ تو جای شگفت است گرگوزنا ... گاه شکار شیر چو شیر است در شکار

شگفت اگر که با مدار امر نافذت ... گردد هماشکار بق و بره گرگ جار

عزم مظفرت نبوازد چو سازرزم ... زخم محارب توب زد چو کارزار

زانو رطه کوتی که بگیرد رکاب ... زانو رطه گودلی که بر د جانی از خطر

ابری که لعل باردو یاقوت و هم عقیق ... نشنیده ام که گویم و دارند استوار

کردم خیال گرپی مینایی بصر ... برداشتن زدیده توان از رهت غبار

آورده ام بهدیت این جان که نادرم ... کحلی برای دیده ازان گنج رهگذار

چشم بصیرو خاک ره دیپند بر تو ... جان حقیر و هدیه برت ای بزرگوار

ای سروری که صیت صلای سخی تو ... کم کرده نام حاتم طی را بروزگار

من بینوا که خادم دیرینه ام مدام ... باشد براه لطف توام چشم انتظار

خشک از سموم حادثه تاکی گیاه من ... ای ابر مکرمت بسرم قطره ببار

پایان ندارد این سخنان بر گزین بیا ... گویم دعای دولت آری باختصار

هرساله تا سفر شاطر صباست ... آراستن بغازه قدرت رخ بهار

بردست دوستان تو تا بنگرند گل ... بر پای دشمنان تو تا بگذرند خار

صد شکر کز عنایت خلاق انس و جان ... یکباره رشک باغ ارم گشت اصفهان

گشت از خوشی چو باغ خورنق رباط او ... آمد زخرمی بجهان غیرت جنان

مشک از نبات رخیزد تا شنیده ایم ... زو نیکو بهره باربرد مرد کاروان

ای گشت اصفهان همه مشکی چرا دفتاد ... زین بس بهره بار بربندت بار مغان

این خطه فرحت خرد گفت کش بسیج ... خوان خلق زکرانه تا کران

بهر که خشم کنم صورتست و تو بینم ‌ ‌ ‌ ‌ بهر که روی کنم آیتست و تو تمثال

منم که طایر فکرم کهی که گیرد اوج ‌ ‌ ‌ ‌ فراز بام نهم آسمان گشاید بال

نگین کلک تو در کارگاه بزم آن کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که کان چو کاسه نقره است و بحر کف نوال

سریر کلک تو در نظم ملک انجم جاه ‌ ‌ ‌ ‌ هزار مرتبه به از هزار تیغ قتال

که در ثنای تو تا هر چه گفته ام باشد ‌ ‌ ‌ ‌ کمال کوشش و کوشش نمیرسد بکمال

بدانخدای که در روی روم شاه زنج ‌ ‌ ‌ ‌ بهی غریب نوازی کند ز زنگی خال

مهی بد تو بیارد بطبع و جان بصیر ‌ ‌ ‌ ‌ بهای یوسف مصری کجا و رشته زال

همواره تا که بود سیر مهر و ماه بکار ‌ ‌ ‌ ‌ قرار دهر بود تا مدار این مه و سال

ز کین چرخ و حدوث اثیر کوکب دهر

بروزگار محبت قرین غنج و دلال

مدح کسی کنی که پلنگ سپهر را
بستش کشد چو خواست بفتراک کهکشان

ران ملخ بنزد سلیمان برد ز مور
یوسف خریدنست همانا بریسمان

من بنده چون زیم که نبخشی مرا اگر
سنگی بسته نباشد ازاینم بید و دهان

دستم بگیر و سوی من آخر یکی بپای
برغیرت کسان و همه رشک همگنان

هر روزه ما بگردش گیتی خدیو عهد
بگران چه خواه کشد آسمان بزیر ران

سم ستورت از پی پیمایی سپهر
بر خصم سیه سرمه کند مغز استخوان

سپیده دم که بامر مهیمن متعال
زدود مهر ز چهره زمانه زنگ ضلال

بگاه تسبیح برافکند لاجرم سکینه
نقاب تیره شب از روی روزگار شمال

برانجم انجمنی بود از نطاق سپهر
کجا شدند سپیده دمان ز صدر وصال

ز تیر شرق گرازان غزال سان انجم
بدان صفت که گریزد ز تیر شرزه غزال

ز سرکشیده شب تیره قیرگون معجر
بهر زنوزی کتانش کرد سربال

صهیب صعوه چو شاهین آهنین مخلب
بقصد رنگ چو ضرغام آتشین چنگال

چرا سپید نگردد سیاه اگر گفتی
شب سیاه بکار سپید یافت زوال

بدان صفت که دل کوب بامداد نکوفت
بفرد خط شعاعی بطبل مهر دوال

چرا شدند سپاهان همی دوان از پی
خدیو و هر که شان بتاخت از دنبال

سپهر رتبه منوچهر خان معتمد آنکه
فلک بتالی خلقش ندید شبه و مثال

درون خلق ز بابت شد از خلل خالی
روان ناس ز خفت ز مهرت مالامال

نسیم رأفت تو آب زندگانی را
سموم سطوت تو برق خرمن آجال

فسانه ایست برت نام نیک ارمغان
هزار فرق ز اقوال هست تا افعال

کیم که وصف تو گویم پس این گزار رقم
زبان ناطقه لالست حال گفت محال

بسمل همای اوج فصاحت و شاهباز عرصهٔ بلاغت عندلیب چمن ملاحت و تذرو بوستان فطانت شمامه نامی
و اسم گرامیش میرزا علی اکبر نواب و از وصول بحضرتش اشراف و اعیان دار العلم شیراز کامیاب و فاضلیست نحریر
و حکیمیست شیرین زبان و در نزد امرا و سلاطین بعزت معروف و در بزم وزرا و خوانین بحرمت موصوف ذات شریف
سخن شناسیش این بس که شعرای سعدی لقای شیراز اشعار خود را بعرض وی رسانند بر صحت و سقمش مطلع نگردند همواره
حضرتش محط شعرا و مهبط ادبا است و در جمیع علوم مهارتی کامل و در همه فنون نظم و نثر درایتی شامل دارد خصوصا در علم عروض
و قافیه که یگانه جهان و سرآمد استادان زمانست اگرچه فقیر الی الآن بحضرتش واصل و از خدمتش مباهات حاصل ننموده
لیکن مدائح صفاتش زیب گوش جهان و زیور ساعد دوران است در سفری که جناب جلالت مآب دار العلم شیراز را محط رکاب
و مطلع آفتاب فر نموده ایشان از شرف اندوزان بساط آسمان نشاط و بهجت اندوزان دربار معدلت مدار میگردیدند
و پیوسته از آن روز تا حال در مساعدت از حضرتش غزلی شایان و قطعهٔ نمایان می سرایند از آنجمله این غزلست که در جواب
تعلیقهٔ آفتاب طلیعهٔ این سرور جهان زینت بیان آورده فقیر به ثبت آن جسارت نموده ثبت افتاده هی هو

بس عجب آیدم از بخت که کردی یادم
ساختی از خط مشکین رقمت دلشادم

دلم از هجر تو هر روز کشد آه و فغان
هر شبی بگذرد از چرخ برین فریادم

ای فلک مرتبه ای معتمد دولت شاه
که نیاید بتو از فر سلیمان یادم

بی تو در دیده جان خار بود ریحانم
بی تو در باغ نظر بید بود شمشادم

روزها بود که بودم بغم دهر اسیر
شکر لله که امید آمد و کرد آزادم

ای خوش آن لحظه که گویم بتو حال دل زار
که بدام ستم دهر چسان افتادم

آنکه از مهر تو اش ساغر جان لبریز است
آنکه در مکتب عشق تو بود استادم

گر نه سد ره سیلاب فنا شد مهرش
بود نزدیک که از بیخ کند بنیادم

این عجب بین که من از هجر تو و وصل اسیر
غم فزونست از اندازه و بس دلشادم

دامن گل چو نسیم بکف از بوی گلاب
راحت جان و دل سنبل مشکین دادم

بهجت فاضلی است شاعر و شاعریست فاضل ذات قدسی صفاتش شخص ملکوتی آیات نام نامی و اسم گرامیش آقا محمد
در فنون نظم و نثر محمود و ادای واو احسن از اشراف و اعیان دار السلطنه اصفهان و نژاد از فضلا زادگان آن سامان است
در بدایت حالش آفتاب التفات خاقان عرش آشیان فتحعلی شاه منصور بانواع مکارم پرورده و نهال قابلیتش در
جویبار ادب سر بر کشیده بلکه خود خاقان مرحوم افقی را انجمن نفیس نقش شیخی عندلیب اقدام بپایه مغانی خوشش را از پرتو تربیت ملک
خلد مقام فرموده نظر باستعداد ذاتی در اندک زمانی پایه نستعلیق را بجائی گذاشت که دست خیال استادان قدم از وصول
بادنی درجه آن شکسته قلم میگردید چنانچه امروز در قلمرو خط میرزا باعتقاد نورانیست که از سواد دیده حور ایشان مداد از قوام خطش
شستی در پیکر رشید است و از صفای سطرش میرعلی را در دیده ضیا هویدا گردد از اخلاق حمیده بشر اروح را انبساط حاصل
و از اوراق مرقعش جان را نشاط شامل است بعد این دولت گردون عدت بشرف آستان بوسی خسرو جم جاه داور انجم سپاه
محمد شاه ممدوح العالمین له الف الف شرف آمده و از آن آستان بخلاع فاخره و الطاف مقرره مسرور و در میان الامثال
مباهی و مشهور گردیده در خدمت لسرای طبعی مطبوع دارد با عنایات ملوکانه اشعار مرغوب و مطلوب دارد این غزل در مبادیات
که در مدح رکن سلطنت عظمی و حصن خلافت کبری بشرف عرض رسیده بود در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

الم بزلف تو شاد از لب شکر خنده است — ز آب خضر بظلمات تشنه خرسند است
چو شانه که سحرگه دم و بند است — درازی شب زلف تو تا که تا چند است
الا چگونه بری جان ز زلف پرشکنش — که دامهای بلا پیش راهت افکنده است
جواد زلف بزیر باشدش نه خال لب — اگر بعارض او آفتاب مانند است
اسیر زلف کجش لعبتان کشمیریست — هلاک قند لبش شاه سمرقند است
همیشه روز و شبم چون صباح عید بود — بگرد عارض او زلف تا پراکنده است
بباغ عمر امید ثمر زشاخی نیست — مگر نهال محبت که آن برومند است
اگر رضای تو باشد کشتن بلا خود کیم — که قدر بنده بخوشنودی خداوند است
حریم کوی تو دارد نشان ز روضه خلد — از آن سبب که بکاخ امیر مانند است
ستوده معتمد الدوله آنکه دست عطاش — دراز باد که پیچ عنان ز برکند است

آدم و جن و ملک مست شکر خداوند برا — هر چه خود پیش گذارند همانا کم از وست

همه از بیم گنه گونه زبون زده حیرت آن قوم زبان — بخشش پر لطف خدا و شرف عالم از وست

تم ضمضم شفقت انداز له سنو چهر کزین — شکر همه بو العجبیها که بکام همه از وست

آنکه چون سبز گزینش که بر گردن خصم — امر و نهی قدر و حکم قضا محکم از وست

و هم را دست بداماں جلالش نرسد — بگو چه اندیشه که حدیش نه یکی سلم از وست

بحر با بحر کفش چند زند لاف سخی — کم اگر ابر گهر بار شود یک نم از وست

پیش این قبله که پشت فلک از طاعت خم — عجبی نیست اگر پشت قایل خم از وست

جاودان باش بجهان با دل و جان خرم — که همه خلق جهان را دو جهان خرم از وست

زدست کرمتش ملک جود آبادان — بعهد معدلتش پای ظلم دربند است
بعهد او چه کند ظلم در برابر عدل — که آن همیشه برابر است این نو عهد است
شهان بافسانه‌ای خوش و عجب — از اینکه بنده فرمان اوست خرسند است

بکام باد جهانش که هرکه میکرم
بکامرانی او چون من آرزومند است

چون خواست تجلی حق تعالی مددی — الحق ز انبیا رسل احدی
آری نتوان ز حادثات ایمن بود — از لطف خدا تا نبود معتمدی

ملک عجم امروز بپایان نگاه داشت — معموره آن کعبه دربار منوچهر

آن خان که چهره گردون شاه است
ماهیست که آراسته از تاب چهر

ملکی که جهان را ز نعیمش رسیده است — خاکی که روان را ز شمیمش مدد است

امروز صفاهان ز مراسم عهد است
کاین منزلت از عدلت معتمد است

خرمیم از غم عالم که غم عالم از دست — گر دلی نیست خوش از غم دل ما را غم از دوست
باشد از عشق رخش غلغله در جن و ملک — زمین و لولو در نوع بنی آدم از دوست
از مسیح عجبی نیست که اعجاز مسیح — مرده را زنده اگر کرد ز دم این دم از دوست
خاتم لعل تو در ملکت دل زیر نگین — آری آنکس که سلیمان بود این خاتم از دوست
چشم گریان زمین و کعبه از آن دگران — گر مرا بس بود آن کعبه که این زمزم از دوست
آشکارا سودای کاشش هم از غم نهان — تا همه خلق بدانند که اینم هم از دوست
همه جانان که دل از شیره جانش پرورد — آن مسیحی است که فیروزی ابن مریم از دوست

پسر نوجوانیست کریم شیم رفیقیت علیم نام نامیش میرزا علیرضا و نژادش از اکابرزادگان بلوک آشتیان لنجان و منشأ ازرجب
یا فنکان دار السلطنه اصفهان نشو و وجودش بانواع هنر آراسته و لوح خاطرش از عیوب و زلل پیراسته در حسن اخلاق
یگانهٔ آفاق و در مراتب کمال از همگنان طاق در اوایل حال مولع کسب کمال و موجد انواع سخن و متعال بوده و نظر به

الخط للحکیم کمال وللغنی جمال وللفقیر مال خط نسخ را بقسمی می نگارد و قطعه را

بنوعی میارائید که نام استادان سلف منسوخ دارد و بجهه آسید کمال ثانی آماده و مطبوع گذارد و اگر از طراوت خطش شمّی در
ریحان خط دلبران بودی حسنشان هرگز طریق زوال نپیمودی و اگر از نضاوت رقاعش شمه در رقعهٔ گونهٔ سیمبران بودی (چهرشان)
ابدا چون صفحهٔ بیاض مشقی نمودی تا بن مطلع غبار رسش را چون یاقوت گران بها دانند و قابوس قطعهٔ خطش را رنگین تر از جناح
طاووس شمارند امروز همه استادان خط در حضرتش بتعلیم آیند و در خدمتش سخن بتعظیم و تکریم گذارند و در طرز غزل سرائی (سعدی)
آخرزمان و در رسم معنی آرائی حافظ شیرین زبانست چنانچه امروز مسلما در فن غزلسرائی وحید و در طرز قصیده نگاری (فرید)
نظیر پیوسته از مصاحبتش مسرور و از مجالستش مغرور میباشند این چند قصیده و غزل را که در مدح این کانهٔ جهان سروده بود به
بشرف عرض رسانیده در این گنجینه ثبت افتاده

عید آمد و یار از در دولت بدر آمد | گفتا بنشین شاد که محنت بسر آمد
بگرفت ز رخ پرده و مانند مه نو | از مطلع اقبال دگر جلوه‌گر آمد
بنشست و فرو ریخت ز دوش آن خم گیسو | در مجمره نافهٔ چین تا کمر آمد
هم معدن زر گشت ز رخسار و هم سیم | آن بت ز زرین کمر سیمبر آمد
لعل لبش آسایش این جان غمین گشت | مشک رخش آسایش دور قمر آمد
زان سبزه خطا کرد بنا گوشش کنجی | بر صفحهٔ سیمین خطی از مشک تر آمد
از حسرت آن لنگر دندان و لب لعل | خون شد دل لعل آب بچشم گهر آمد
ابروی کجش از پی خونریزی عشاق | چون تیغ کج داور جمشید فر آمد
در وادی کرم معتصم الدوله که بیش | هنگام سخا غیرت کان گهر آمد
بر کنگرهٔ کاخ جلالش ... | خود طایر اندیشه کجا تیز پر آمد

هم برون آورده عزت چرخ را از انقلاب — هم مصون آورده عدلت دهر را از شور و شر

گر رود خصمت به سوی خلاف رای تو — هر سر مویش بتن گردد هزاران نیشتر

ترک خونخوار فلک گر زند بی حکم تیغ تست — از چه گردیده است پنهان در پی چندین سپر

دوزخی باشد برای جان خصمت در جهان — آتش تیغت بروز کین چو گردد شعله‌ور

دلرستان آن رسیده از ضرب تیغت زین سفر — گر به ترکستان زند گرز پور زال زر

رامی رمح تو در ملک عرب آمد پدید — وحشتی کاندر یهود از تیغ شاه حیدر

ناله کوس تو زان زلزله در خاک حبش — نعرهٔ توپ تو زان ولوله در شوشتر

گر بنای محکم آهن از هیبت ریشه کن — در ثبات کوه گه از سطوت زیر و زبر

چو خواری بر آدم که گذاری کلاه — کوه را گیری گر آید گر به بندی کمر

دست خشمت کند صد پوست از پشت پلنگ — شست قهرت داده صد ره گوشمال شیر نر

ذکر اوصاف تو در جسم آورد روح روان — شکر احسان تو در کام آورد طعم شکر

گر نسیم لطف تو در بوستان دین وزد — شکند خارش بخلاف آرد گل و دولت ببر

هم ز قهرت در بهاران خار روید جای گل — هم ز مهرت در زمستان لاله روید از حجر

روی آری هر کجا ای سرور گردون شکوه — بخشش رانی هر طرف ای داور انجم حشم

باد تا روز قیامت مرتبه اندر رکاب
بر یسار رایت و نصرت به یمین فتح و ظفر

عید شد عیب که هر کس روی به صحرا کشید
جو در این فصل که در رقص بود پیر و جوان
دم جانبخش صبا از دو ناحیه بدر
شاخ از شاخ زسودای گل اندر بستان
مطرب باغ گر این نغمه اگر ساز کند

باز می ساده بصحرا بط صهبا کشید
پرنشیند کسی حالت برانشید
نکهت بر دم جانبخش مسیحا کشید
ناله از سر طرفی بلبل شیدا کشید
مستی افزوده هوش ز دنیا کشید

آن ابر گهربار که صد بحر گهر خیز
پیش کف جود تو نثار شمر آمد

طفلی که ز بابحرش از مادر خود زاد
از بخت بدان سوی عدم رهسپر آمد

آن گوهر لعل و الماس در جبهه عالی‌ات
با طالع فرخنده ز پشت پدر آمد

آنرا که نشد زنگ ز دل صیقل مهرش
هر آینه دل اندر گنه و اندیشه کدر آمد

ای شیر شکاری که ز عدل تو بدوران
آهو بره همخوابه با شیر نر آمد

با امر قضا حکم تو همپلو زند از بس
فرمان تو چون حکم قضا و قدر آمد

شد کوس اقبال تو بالای تو چون راست
نه پرده افلاک بر او گستر آمد

با سید نگه تو چو در دیده دشمن
دشمن همه گر کوه بد از پای در آمد

با صولت تو کوه گران از کمر افتاد
با شوکت تو چرخ به زیر از زبر آمد

در باغ ظفر رمح تو آن نخل برومند
کو را بجز از تارک اعدا ثمر آمد

یک قطره ز تیغ تو و دامان محشر
در لجه خون فلک غوطه ور آمد

در روز وغا رمح تو پرنده عقابیست
کو را بجز از سینه خصم مقر آمد

رمحت بصفت تالی ثعبان کلیم است
تیغت بگهر نایب تیغ دو سر آمد

ای نخل برومند فتوت که جهانی
در سایه عدل تو همایون بشر آمد

با شوکت اسکندر و با فر سلیمان
چندانت بقا باد که عمر خضر آمد

بر سریر نصرت و فیروزی و فتح و ظفر
شاد زی ای اصفهان گشت یکی زرد بار دگر

مسند آن کاسمان کرسی زد از شش کند
می کشند اقبال و نصرت از خط فرمانش سر

ای خداوندی که داده مر ترا یزدان بکس
عدل و انصاف و دهش عز و شکوه و شان و فر

اصفهان از وقت دیوانه سان برکوه و دشت
روز چند شب راندی اسبی بلیده رود از چشم تر

اصفهان خود چشم ایرانست و حیا بد بکون
گر درستم باد یابت اندران کحل بصر

این عید خجسته باد خرم | بر داور دین امیر اعظم
زیبنده تخت جم منوچهر | کو زوست هزار بنده چون جم
جم رتبه امیر داد ای آنکه | زانکه تو یافت رتبه خاتم
چون شخص تو در جهان ندارد | صد قرن بدور دوران آدم
از رتبت و شان و رفعت و جاه | بودست تو را آسمان مقدم
ملک گشته بعهد بخشش تو | دیگر دور زمانه نام حاتم
زنده است بتو ممالک شه | چون مرده که از مسیح مریم
در عهد عدالت که خواب | آهو بره در دو چشم ضیغم
هم آب رخ تو غیرت خلد | همسنگ خاک در تو مشک درهم
هم از تو بنای ظلم ویران | هم از تو حصار عدل محکم
زوار درت ز عرش جبریل | گوید همه روزه خیر مقدم
عهد تو امداد کردن | آهن زیک تکمند زاده باهم
زان سوی فلک کمند سایه | شد شیفته کش ترا چو پرچم
بزم تو و رزم تو در آفاق | داماد مر این دو خود مادام
آن خنده بهار گاه جمشید | وان طعنه برزمگاه رستم
در معرکه چون شب آویخت | گرد سپه تو گرد عالم
در روز وغا فنای خصمت | اندر دم تیغ تست مدغم
در دولت تو تیغ گوهرافشان | مانند ز گوهریست ادیم

تا باد جهان بپا ز بنیاد
اسباب بزرگیت فراهم

گر پریشان نپسندی دل بی‌سامان را | از چه بر باد دهی طره مشک‌افشان را

لعبت گل چو چمن جامهٔ احمر پوشید   شاهد شاخ به بر کسوت خضرا کشید
لاله در باغ برافروخته آتش ز چمن   که فروغ از رخ او آتش سینا کشید
وقت شد وقت که چون بزم منوچهر زمان   رونقی تازه دگر ساحت غبرا کشید
آن گهرپاش امیری که گه بخشش جود   باید از دست جوادش دل دریا کشید
جای شخصش چو بر اورنگ زر اندود کشند   آفتابست که در برج حمل جا کشید
بحر با بخشش او سیل کشاید از چشم   کوه از سطوت او لرزه بر اعضا کشید
آنکه از زاغ کمان وی تیر غضبش   آشیان فتنه به سر منزل عنقا کشید
داورا ای که در ایوان کمین چاکر تو   دست بر سینه دو صد قیصر و دارا کشید
از طرب شور در این گنبد مینا فکند   ساقی بزم تو آن لحظه که صهبا کشید
شاهد بخت تو شاید اگر حلقهٔ زلف   عالمی را همه در عنبر سارا کشید
بندهٔ درگه تو از دو جهان آزاد است   ای خوشا آن بنده چون شخص تو مولا کشید
آسمان با تو کند پنجه کی صرفه برد   خسته پنجه چو با شخص توانا کشید
چرخ با حضرت تو دم زند از رفعت خویش   هر کسی جامه به اندازهٔ بالا کشید
طره بگشود همان پرچم خصمت به عتاب   کاختر فتح تو سر سوی ثریا کشید
تیره گردد رخ خورشید دگر چو سپهر   همچو آن مه که به رخ زلف سمن سا کشید
پنجهٔ عزم تو حصنی به یک بخشش کشود   ابر دی عدل تو ملکی به یک ایما کشید
شحنهٔ عدل تو بر دوش بنه دار اجل   کار بدخواه تو چون خواست که بالا کشید
بست گردون کمر بندگیت را به میان   تا که در پیشگهت منصب جوزا کشید
هر که از قوت سر پنجه افتاده زپای   تا قیامت نتواند که دگر پا کشید

تا که خود گوهر تابندهٔ مهر است سپهر
باش اندر پی تو ای گوهر والا گرد

رفت و بشکوه میروم بر در خان سعید | آنکه همواره لطف او بود و شامل

خان سپهر آستان آنکه بیراید اصفهان
رفتی و کار و ان غم با رفکند بر دلم

دل رباب ازی زکفم برد بت ترسائی | شاهدی سیمبری شوخ قدح پیمائی
سیل از سر مژه برخاست پی رسوائی ما | آخر ای دیده خونبار مگر دریائی
تا بکی شمع من از روی نکو باز ناصح | قدر آئینه چه دانی تو که نابینائی
بار از سنگ ستم ساغر عیشم بشکست | نیست از سنگ حوادث دگرم پروائی
منت از سایه سرو و سمنم نیست بسر | سایه تا بر سرم افکنده سهی بالائی
تا چه کردم که درین شهر بجز خار غم | دل ویران مرا نیست دگر ماوائی
برقع از روی بر انداز که روشن گردد | بر همه خلق که خورشید جهان آرائی
کاش دانستم از اول که ببازار بتان | بدتر از مهر و وفا نیست دگر کالائی
من بخیال تو گرفتارم و دل در غم لب | من بسه روز زجائی شدم و دل جائی
هوس لعل تو خون در دل من کرد مدام | آه از آن درد که بر جان رسد از عیسائی
آخر این فتنه که در چشم تو پیدا گشته | برده بر بغمه اند و له پیا خوغائی
داد کر خان نمو چهر که بر در گه او | هر طرف میسکرم جبهه نهد دارائی

ترک ارباب بد ماکیر جدا از بر تو
مروانند ربی این طایفه گردانائی

دوش هنگام سحر عید من از در بحجاب | آمد و شد مجره ام برج حمل او افتاب
مشک ناب
عید شد چون عیدی که باشد در دو زلفش | مهر چون مهری که باشد درد و بجدش پیچ و تاب
یا کمان ابرو و نیش کرده بر دلها کمین | در کمند زلف کافش بسته بر جانها طناب
غمزه سحر آمیزش بچه کالا مرده زن | نرگس زاهد فریبش چه بلای شیخ و شاب

غیر خون آشام خال دلربا بر روی او | کی نشیند کس که با کینه باشد روا
تا چه از سودای زلفش بر سر دل بگذرد | کین بود مجروح و آن در آستین مشکناب
سوی من پروی او پر چو اصل گشت و باز | روز روشن تیره تر دارم من از بهر عراب

دلم از حلقهٔ آن زلف برون می‌نرود
گوی بنگر که رها می‌نکند چوگان را

رشتهٔ زلف تو بس بچه که زنار کند
عاقبت کفر تو بر باد دهد ایمان را

اشک من کم شود از دیدن [illegible]
آفتاب است که سَورت شکند باران را

با همه زخم توام مرهم کس حاجت نیست
آنکه دردش ز تو باشد چکند درمان را

پی تسلیم همه دامن بکمر برزده‌ام
تا بقتلم کمر برزده‌ای دامان را

گر صبا نکهتی از طرهٔ جانان آرد
غبن باد است گرش من نسپارم جان را

اول ای دل بره عشق بتان پای منه
ورنه چون سیل برآید بکند بنیان را

عاشقان را برهت هر طرفی غوغائیست
چون گدایان که بپیچند ره سلطان را

همه صفهای دلیران شکند غمزهٔ دوست
می ندانم که چه سحریست صف مژگان را

رخ نگه دار ز دیدن همه شب پرتو
مرو از پی بعث این دل سرگردان را

رفتی و کاروان غمت بار فکند بر دلم
آمدنت از قفای تو آه که گشت مشکلم

کشتی تن شکست اگر همتی ای دو چشم تر
شاید ازین خطر شبی موج برد بساحلم

قاتل هر که در رسد تن بهلاک در دهد
تن بهلاک در دهم من نبرد چو قاتلم

رفت و غبار محملی ماند ازو بدیده‌ام
کاش نشوید از نظر گریه غبار محملم

من که بعقل و افسون چاره همی کنم جنون
آه که می‌کشد کنون زلف تو در سلاسلم

خرمن هستی مرا آتش عشق شعله زد
من کیم آنکه در جهان برق بسوخت حاصلم

سهل همی شمردی دوری آن نگار را
آه که رفت و زد فلک خنده بفکر باطلم

آه که می ندانمت شمع کدام محفلی
آنکه همیشه روی تو بود چراغ محفلم

تا بکدام قافله رفت شمع ره
من زره اوفتاده‌ام گر سر راه غافلم

کعبه از پیش روم پر تو اگر توان بود
آه که از سرشک خون پای بماند در گلم

پروانه نام نامیش میرزا محمد صادق و صدق مقالی با صفای عقایدش مطابق مردی است دانشور و شخصی است سخن گستر از مردم تفرشش برای اعمال دارالایمان قم همواره بسررشته داری بزرگان با جهد و بکارگذاری سرکاران سربلند بوده و در فنون آگاهی ماهر شده در صنوف سخن گذاری قادر صاحب طبع سلیم و سلیقه مستقیم است اگرچه شرف ملاقاتش فقیر را دست نداده لیکن از سبک اشعار و طرز افکارشان عیان یافت که طبعی چون صبح فرح بخش دارد و چون نور آفتاب عالم آرا دارد از مؤیدات انفاسش اینکه در مدح این جهان دانش و بزرگی و آسمان بینش و سترگی قصاید انشا نموده در سلک مداحان و دعاگویان بوده این قصیده از نتایج طبع آبدار او و این مطلع آن آفتاب شعار او است که در مدح آن داور عرش تمکین شرف تزیین گرفته ثبت افتاده

در صفاهان دیدم این اوقات جنت را عیان   کی جنان را جلوه خواهد کاکنون اصفهان

هر طرف کردم گذر آمد بهشتم در نظر   هر جهت دیدم همی فردوس را دیدم عیان

باغ جنت گشته دیدم در صفاهان آشکار   کوثر و تسنیم از هر سو در او دیدم روان

بسکه نقش لاله و گل دیدم اندر رسته اش   گوییا گفتم ببازار آمدستی گلستان

دیدم اهل آن بلد را با سرور و عیش و ناز   دیدم اهل آن ولایت را بعشرت توامان

نام اندوه و الم را برده از خاطر همه   رسم عیش و عشرت آورده همه اندر میان

جمله را دیدم گرفته شیشه جامها بکف   دیدم اندر کف گرفته جملگی نقد روان

با خرد گفتم بکف نقد روان شان بهر چیست   گفت گویا نیستی آگه تو از این داستان

گفتمش ای باز گو این قصه تا آگه شوم   آمدستم تازه من اکنون بشهر اصفهان

گفت میآید ز ره اینک بحضرت معتمد   آنکه اندر دولت شاه اعتمادش بیکران

خان خانان سرور اهل جهان میر سترگ   آن امیری کش امیران جهان از بندگان

شاه را باشد امیری وه که او را مثل پیش   بنده وار اندر رکابش آسمان شاطر روان

چهر مینوسیش نشان داده ز مهر خاوری   چون ز مهر خاوری در نور بگرفته نشان

بلکه طبع رادش از مینو نشان دارد همی   زان بهشتی طبع آن خداوند جهان

عمرها باید که تا چرخ کهن آید پدید   از دل و جان بنده و در آستانش پاسبان

ترک چشمش فتنه‌ای کز ره را برده ز یاد / تاب زلفش چنبر افلاک را داده بتاب

گوشمالی خورده‌ام از هجر لب کآمد بگوش / زیر و بم ناله‌ام خوشتر ز آهنگ رباب

تا شوی سیراب ای پسر هم جام ده هم کام بخش / تا بسر گیریم در دور تو ایام شباب

گر بکام بخش از آن لعل جان پرور شکر / گر بجام ریز از آن ساعد سیمین شراب

آفتاب از ذره‌ای پرورد کان لعل تست / ور بدخشان لعل را می پرورد گر آفتاب

آنچه من دیدم ز هجران تن چون پرنیان / کاو پسند اگر هرگز کتان از ماهتاب

وانچه دیدی تو بچشم کوه آسا فتم چه / کس ندید از غیر دست داور مالک رقاب

پیرچم در بار مهجور آنکه با چهره کفش / هم نجست آفتاب و سم شبرستی سحاب

قاف تا قاف جهان تا پیش از روی پیادیام / دور تا دور فلک تا یابی از وی کامیاب

حایل درایه بدر کاکش ملوک و کلب / صبح تا شام اس روز و فرزند و بنده‌ای

گر سوار نخش و روز پرورش شدی در روزگار / گرنه با خاک درش آب بعث با انتساب

دست فرمانش قضا از بد و فطرت بنهاد / خیمه جاهش برازین خیمه زرین قباب

رایض تقدیر می رسید که بهر رخش او / از لیال کهکشان آرد عنان گیرد رکاب

داور اکر وزه زر زیست زجان بر ماو دام / قصه صد ساله از رزم رستم و افراسیاب

تا شب اندر خواب خصمت دید زلف پر ز چین / تا قیامت از پریشانی بچشمش نیست خواب

صد ره خشمت صف کند آنجا که در هم شکست / هر کجا رو آورد سیل دمان سازد خراب

گر تو بر گیری بکف آن نیزه خارا شکاف / ور برون آری ز قد آن آهن گل تیغ از قراب

پیل جنگی را بنگاه دزد هر سو ... / شیر نر را بگسلد بند جگر از اضطراب

کشتی گردون شود مستغرق در رود خون / در زمین معرکه از تیغ ار یک موج آب

وکه نام از نیک و بد با قیمت اندر روزگار / تا نشان از نیک و بد از دست حجت با کتاب

تنجوا مه دولت در جلوه چون ... / بر کمال حضرتت چون بار از هیچ رکاب

[illegible]

پروانه هوا الهیرا من کل عیب شمع شبستان امیر و ابن الکرام امیر میرزا محمد حسین اصلش از باغ بارور ان انجمن مشکوی ملوک بار سلطنة
اصفهان است جوانیست که از آن مطبع معروف و لطافت نحوی موصوف در انجمن خوبی شمعی پرتو میداده است که بعلاوه
جان در قدمش باخته و شبستان نکوئی را انوری روشن ساخت که او در خدمتش پروانه حیات در آب میداخت عاشقیست
صادق الولا و محبیست ثابت الوفا همواره پیاله نذر دهان ترانه نماید و بشوق غزالان غزل بسر انداز در فنون شاعری
بی طولاست و در صنوف سخن گستری طبعی گویا دارد و پیوسته از علایق دنیوی رسته و بحقایق معنوی پیوسته صحبتش
اکابر جهان نعمتی مغتنم و حضورش را ارباب دوران کرمتی محترم میدارند ابیات رنگین و اشعار دارند این قصیده
و غزل که در آستان سپهر نشان شرف وصول یافته در این صحیفه ثبت افتاده

چون نخستم می پیچید از باده دوش
خادم میخانه کشیدم بدوش

نیست بجز من در همه دیر مغان — زنده خراباتی و پیمانه نوش
کی کشد از کعبه بمیخانه ام — طره ترسا بچه می فروش
روی تو آئینه صنع خداست — از نظر مردم خودبین بپوش
طره طرار تو روز ازل — گشت مرا راهزن عقل و هوش
در طلب کعبه کوی حبیب — بود تن جان و سرای دل بکوش
آنکه خوری نیش کسهای نخل — کام دل خویش نیابی ز نوش
نکته جفا کن که نزد ست برهم — داد بهر داور فرخنده هوش
معتمد الدوله که پروانه وار — کرده فلک حلقه امرش بگوش

آنکه زابر کف دُر پاش او
معدن و دریا بدر آرد خروش

هر که در کوی خرابات مکانی دارد — فارغ از هر دو جهانست جهانی دارد
نه زخط تو دلم خط امانی دارد — نه ز یاقوت لبت قوت روانی دارد

ذره پرورد او را شد مدتی . پس بمشتعل — گشته‌ام اندر صفاهان تا ز دو دیده خونفشان

اند قدیود باذکر داریم برانی سند و چونی — پس حواله‌ها او و حبس زنان بشهر اصفهان

آمد اینک او ز راه تو بسازند به کار تو — آنکه بهر اشن بوده را مرة عطشند و مجنون

تا نشسته اندر بزم تو خنیاگری کارش بود — گرد و هم نفسش بر و بزم جا و او خنیاگران

تا ببیند وی نکرد و مطلبت حاصل یقین — چونکه آید مطلبت حاصل شود اینک بدان

تا صاحب آن قیمت یا رب باد باقی عمر و عزت
دولتش هم متصل با دوستی صاحبان

تشنهٔ از زلال دانش اشعارش نوشتان هنر سیراب و از سحاب گهربار نگارش قصاید استادان کهن

نقش بر آب شد قومی را هم که اسمش محمد تقی خان همشیره زادهٔ انجوی خان ذات و از زمان مهدی بیک شقاقی است

که در جوانی طبع و نکته... احاطه... اوایل و اواخر بوده و با اوایل حال خان مزبور بود و حسن کلام و حسب حال و

سکه زینت و ذکر من خاطر ارباب انداد و در شب ماه میرانید در حقایق دولت سپهر قدرت جاوید مدت چون با انشاء قصیده

ترکان را خار در زمزمه شد که در کلاه نوزکار با هیکل بر دانش و سنگ در راه انداخته بود تا اضطراراً از دار الخلافه

فرار نموده عازم دار الامان کرمان گردید چندی در آنجا در نهر غضب آل کبیر مسکن و کمال و جمع مال و منال نموده از آنجا

بشوق زیارت عتبات عالیات عرش درجات پیوز آماده شد و از آن آستان ملایک پاسبان مشرف گردیده بمصداق

افضل الاعمال احمزها در رفتن کربلا زخمی از هر چه بگردش بروز پیش مجروح و بر خاک مذلت مطروح آمد و از آنجا

با جراحات ادوی و برهوش ملتم آید و در سلک مداحان این آستان منتظم گردید فی الحقیقه شاعر سست اما در سخن سر بست

و اگر چه بطریق مطایبه مثنوی در مساعدی روزگار سروده و اظهار سستی در کار و اشعار نموده لیکن قصاید را بسیار

ستین و بدایع را از ید و در زین شده و ان در ما بر گذرد و ن مدار عمر حق کرده ثبت افتاده سیه

ماه مهر آرای من گر پرده از رخ برکشد
آفتاب از شرم رویش روی در چادر کشد

میکشد دل را بچه از چشمان آن بیدادگر
یا فزون نگاه مسلمانی گر از کافر کشد

لعل نوشینش چو پیلو ... گر برکشد
زلف مشکینش چو چلیپا بر سر عنبر کشد

از نگاهی دل ربا بید و در عوض دامن کش
گیسو از تن چین چها زان ترک غارتگر کشد

گر زابر دگر بنماید که از کینه کشد
گر ز مژگان سایه بر قتل من خنجر کشد

نرگس سحر آفرینش با هزاران آفرین
گر نگاهی شادمی بادهٔ از ساغر کشد

چون بنا له دارد کسی با این فرزانه بود
گو بیا بالا بر کشمیر زار بر سر کشد

نسبت رویش اگر با مه خور کردم خطاست
کی چرا با مه که با او خود بر سر کشد

مهر را کی این دهن باشد که با او در
ماه را کو زهره آن تا سر از چادر کشد

من نگویم که مرا کشت ولیکن در حشر / کشتهٔ ناوک ناز تو نشانی دارد
از غم همنفسی هست نفس از سوز جگر / هیچ بوئی این دل سوزنده فغانی دارد
می‌کشد هجر تو از خویشم و آگاهیم / تا چه‌سان آن کشت که در دست عنانی دارد
خنک آن پیر جوانبخت که هر شام بجم / لب خویش لب تازه جوانی دارد
کی ز تاب خم گیسوی شکن در شکنت / دل آشفتهٔ من تاب و توانی دارد
نه به پای طلب در ره جانان نهاد / آنکه در دل سر سودای غم جانی دارد
همچو پروانه رسید او به فلک با کشتیت / هرکه در دهر چنین داد نشانی دارد

معتمد داور آفاق که کمتر خدمش
پادشاهیست که اقلیم جهانی دارد

از حادثات دور فلک اهل ایمنم / تا گشته آستانهٔ میمون [illegible] مأمنم
از من خلاف دوست نباشد بدوستی / با آنکه بخلاف بود ز دوست دشمنم
آسان بود به راه تو جان دادنم ولی / مشکل بود ز مهر تو دل برگرفتنم
گر سر رود به راه وفایت سرم بباد / باور مکن که دل ز وفای تو برکنم
با یاد روی تو ای نوبهار حسن / کی جلوه می‌کند بنظر سرو و سوسنم
گفتی که کرده تیره چو شب روز دشمنم / زلف تو کرده تیره چو شب روز روشنم
پروانه‌وار قدر من از فلک برگذشت از آنکه / شد آستان داور جمجاه مسکنم
دارای دهر معتمدالدوله آنکه چرخ / گوید که کمترین خدم درگهت منم
گردید طوق گردن من حلقهٔ درم / تا گشت حلقهٔ در او طوق گردنم

آن داوری که کرده رها دست فقر را
نازد ز حشمت عالیش دامنم

این شب قدر است و ما در شب تار ای — زانکه شعر آدمی را همت از سر کشد

گفت چون نیز آتشی برخیزد به پیش زنان — تا بتراشد مغان سجاده در کوثر کشد

می نپیچی تا کند ماه مست خواب سحر است — کیست چون ما را بدین چنین شب پرده در بر کشد

گفتمش من بازگی آدم و این حالت سرای — شحنه در ره سوی زندانم به شب لشکر کشد

زلف آن شان کرده آشفته و عتاب آغاز کرد — گفت شحنه کی خطی با تو سخن کیفر کشد

شحنه خود اندر خمار باده و در شب است — کی ترا در بند و زنجیر آن بهتر پر کشد

تو ز شحنه بر نیایی پس ز شحنه کمتری — شاه چون از انجمن بیرون کند شیر نر کشد

شحنه با تو کی بکند کز او جوانی یاد باد — کو که اندر بوستان نالی دو ستان ساغر کشد

او که از مدح وزیر و امن نعت اندر است — کز پی انشای شعرت آسمان مسطر کشد

گفتم از شعرم چو بشنود خیز و عاقبت بیند کی — شاعر آنرا آسمان اندر قطار [illegible] کشد

می فروش از من بگیرد شعر و جام می کشد — کرده فرمودا سوی [illegible] ز بهر زر کشد

دید چون زهره قوی تو به مرا بس محکم است — وانگه از من [illegible] خوابگهی در بر کشد

از برم بر خاست تن آگاه است عذر خواست گفت — با کمیت همت کشد از ساقی کوثر کشد

والی ملک و الا مست [illegible] ملک تخت — آنکه گردون را بجای بار [illegible] کشد

آنکه پا را بر شرف بر دوش همت بنهد — وانکه بار بازوی شیر اوژن در از خیبر کشد

وانکه اندر روز رزم خصم افکن تیز — تو بتقام غالی [illegible] چون خنجر کشد

آنکه هر جا پای تخت [illegible] — [illegible] از مغز [illegible] عنبر کشد

آنکه [illegible] فلک [illegible] — از بوی [illegible] بر گوش [illegible] کشد

آنکه تیغش [illegible] — [illegible] زیر آن [illegible] کشد

و [illegible] از اندازه پا [illegible] — آسمان از [illegible] زیور کشد

بر سر [illegible] — [illegible] بر خون [illegible] تن بخون اندر کشد

کو به بالای آسمان بر خود که دارم اقبال کشد
تا بپسندد سرو بالای مرا اندر چمن
دلبری دارم گر از بالای او گویم حدیث
از خط و خال و رخ و زلفش سرایم نکته
گر بهالا نیست همچون سرو کشمر سایه دار
زلف او گر نیست چون زنجیر پس کو از چه
زلف او گر نیست چون مار سیه پس کو چرا
نیست گر ابروی او زاغ سیه بر روی چشم
نیست گر ابرو اگر سر عاشق ارباب نجوم
نیست گر ابروی او محراب مردم از چه
چشم او گر نیست جادو و آهوی مستش چرا
خال او گر نیست دام راه مرغ دل چرا
روی او گر نیست چون خورشید خاور کز چرا
لعل او گر نیست آب زندگی کو از چه رو
چاه او گر نیست یوسف خیز در کنعان حسن
دوش هنگام سحر دیدم پریشان کرده زلف
با دو چشم پر خمار و با دو زلف تابدار
آمدم از در بهر نشست و افشان کرد لب
گفت میدانی چه می ناری بهنگام صبوح
گفتمش می نیستم میناتهی دارم جای
این زمان آن شهسوار که می مرا کلکون کشد

کو اگر هم در آب اب معطر سر کشد
کز خرامی سرو گلشن را سنگی کشد
شمه از وصف او تا دامن محشر کشد
تا به پستی دل چها زان شوخ ابرو کشد
برده چون سر از اده او را چو جان در بر کشد
دلبرانه سر بسر در حلقه چنبر کشد
صد هزاران دل بیک پیچش دم اندر کشد
پس چرا با عشق او پیر مغان ساغر کشید
پس چرا با عشق او پیر مغان ساغر کشد
دو غلطان بهر او از غمزه خنجر کشد
ذره وار از سیم از کف خود اندر بر کشد
هر نفس از شوق او در سینه دل و پر کشد
بکهان دل را بخواند و جانب آذر کشد
صد چو اسکندر بکوی خود ز پا و سر کشد
پس چرا صد کاروان دل در آن چه سر کشد
رخت عشرت خواست تا در باغ سیسنبر کشد
خواست با او از کرم هم بر من مضطر کشد
بر صفحی از رخ چیده و خوش خوش تا بدست تا ساغر کشد
حیف بود زان پیش تا خور ز خاور سر کشد
تا بهم تا بیب کجا بوی سیم خاطر کشد
این زمان آن شهسوار کش بجوش باده اخگر کشد

ای تحت بیشتاران لب یاقوت رنگ را   مطرب بیار و چاره‌ای چنگ را
زاهد نیشتر نکرد به صبح اکبند نقاب   بی نیز و پرده یابد و کن این نام و ننگ را
مشغل بسوز و می بقدح ریز و گل بیار   بشکن زرسکند میکده پای درنگ را
وقت خروس دبستان خوار بر بیار   زان خم که گرم کند هوش و هنگ را
دارم بسعر جمادی خم آرید تا برم   یی ز جام سبز کون تن این کهنه زنگ را
رنگی بریز از شفق صبح تا کنم   رنگین بجون دیده سپهر دورنگ را
جام صبوح ده که بتوفیق جام جم   ویران کنم سراچه اصنام گنگ را
وانگه بیاره خسته و کلکم ز روی هوش   با سر کنم مدیح منوچهر چنگ را
فخر زمانه معین الدوله اکبر سلاطین   آنکه برون ز سینه دریا نهنگ را
آن داوری که شحنه عدلش کند زکین   رنگین بجون رنگ کند م پلنگ را
… اگر حمایت قهرش کند کشند   چون شام رنگ طلعت صبح فرنگ را
… چرخ بیضه ندزد تذرو   چینند اگر بچاشنیش خدنگ را
… اگر زپیکر خصمش کند …   با خویشتن بخاک برد جنگ و ننگ را
… مرورا ملکا ملک پرورا   بنشین بعیش تا بدهی داد چنگ را
دیگر بخواب … دو چشم …   در عهد روزگار تو ایام تنگ را
… رزم خام و کردان تو نهیب   بر گردن سران جهان پالهنگ را
… خصم تو شب تا سحر کند   اندر شگفت چون بگذارد شلنگ را
اژدر درا برزم درا تا کنی …   گرد و بان … خصم تو … پرنگ را
در روز بار بار جهان تاجهان شکر   تا بوزغ بشکنند به … تنگ را
بتیغ بداد تا که جهان آتش … داد   بربند دست و دیده خصم دبنگ را
دریا دلا سپهر وقارا چو سود نیست   پایی که در ره تو زنم بو سه سنگ را

رفت و باز آمد بمن آویخت گیسوی چو قیر / تا بچشمانش شعله زد نور تا بدیده بر کشد

محتسب رحمی خدارا شحنه در پایت و من / بی زر و بی زور بر سم کار سوی سر کشد

جسته زد کف کرمی ای تو بغلت پنجه / شحنه اکنون دم بدم بازا چوان ساغر کشد

آنکه را شد هلال عید و معنی لال گشت / وقت آن آمد که پا از پایه منبر کشد

خیز و آتش در نیستان وجود و زن / کاین مه شوال خاطر سوی شور بر کشد

جام زاهد شد تهی از باده نخوت بیار / باده گر زد رو او در رو از دل اندر کشد

می بده می تا غبار روزه از دل بسترم / کاین مه شوال بس خاطر سوی جوهر کشد

می بده می کاسمان را صد هزاران زر نکهت / هر زمان رنج برید پای به بالا بر کشد

شحنه با تو کی در او بزد در راه پرواز روز / دایه زرد زر یا نعل او را پا ساغر کشد

دشمن دریا و کنجوران منوچهری که حج / خم کند پشت کبی کرطوق حکمش بر کشد

آنکه چون پرواز قصر قسطنطنیه / آنکه از نسیبا رنج از پنجه بر کشد

آنکه تیغش حلقه اندر گوش افریدون کند / وانکه رخش جوشن جان از تن نوذر کشد

آنکه در بزمش هزاران جم بجای سر نشسته / وانکه در رزمش حنیفت صد چو زال زر کشد

آن تهمتن کش شیر شرزه از قهرش بهر / همچو مه در سکوت نخجیرا در بر کشد

خنجرها را نگارش بیند داد اودر / گاو ببر کر زبش دام از رق اسکندر کشد

آنکه از پیچان کمند مار سارش سر کشید / روز و شب تا زور بکار رسش ابر در سر کشد

دست انصافش اگر آید برون از آستین / داد مظلومان ازین گردون دون بر کشد

فتنه در عهدش نجوید جای جز چشم بتان / آری آری جنس خود را جنس اندر بر کشد

تا کسی نام از سعد او کیسه دهن بگشاد / تا ز فیض ماه آذر گل ز گلشن سر کشد

دوستانش را فروزان چهره مانند گل / دشمنش ... تا سر آزار از آذر بر کشد

گر جفا می‌رسد ای دل شوریده منال — نوش نخورد ز ایام نباشد بی نیش

راحت و رنج بر مردم دانا سهل است — که دمی را بد و چشم تو نگیرد بر خویش

در خرابات مغان پیر مغانم دادل — جرعه داد که اگر نوشم از کم و بیش

گفتم آزادیم از حلقه‌ی بستان دست ده — نفس آزادگی غم افزون شود هم بیش از پیش

من و از بند تو بیرون شدن امریست محال — بمن از اندیشه‌ی وصل تو چو برفت دل خویش

بگرفتاری زلف که اسیرم همه‌ست — خوی بازی خرابات دگر است کیش

همه شب هر دل برزند از شوق بروز — تا بکیشی رسد از دولت آن کافر کیش

گر جفا می‌دهم تیر ملامت بارند — چون سگ معتمدم هیچ ندارم تشویش

آنکه از صولت تیغش نه بد فتنه نشان — داغکی بر ساحت عدلش نرسد گرگ بمیش

تشنه از بخت مخور غم که ازو
بسته شد راه دو صد فتنه بیکمشت پریش

تا کمند آن زلف چو مار گرفتم — دل بکف آمد و قرار گرفتم

دوش بخوابم دو زلف پری آمد — بس که دل از دست دوده کار گرفتم

خرقه و تقوی بآب میکده شستم — از ره میخانه اعتبار گرفتم

از لب جام صبوح و پای خم می — بوی از آن لعل آبدار گرفتم

از پی شکستن کودک دل مجنون — تیری از آن طفل نی سوار گرفتم

شکر خداوند را که در سر پیری — دست جوانی به جویبار گرفتم

دل ز جهان و جهانیان همه کندم — جای بر زلف رو دو یار گرفتم

معتمد الدوله ذکر نعمت او اش — دامن پر در شاهوار گرفتم

تا بسرم سایه نه چتر وی افتاد — بختی افلاک را مهار گرفتم

ای ملک تا به پرسش شاد نمی کرد جای — دامن لطف تو استوار گرفتم

گر شاعران بمدح تو بس سفته اند درها | برمن که رتبت نفزاید جهت شکر را
بپذیر تا که خلق پذیرند هر مرا | دانی یقین حکایت مولنگ را
بادا همواره تا ز برای جهانیان | شهد و شکر کت این فلک نیلی رنگ را

گردون کشد بکام ولی تو شهد را
کشتی کند بجام عدوت شرنگ را

ای فلک مرتبه ای آنکه بود | از تو ایام بهر پیرانه نو
ای کرا فکنده دلارا رایت | همچو خورشید بگیتی پرتو
خور هم از رای تو در کسب ضیاست | ورنه دارد زکجا این همه ضو
یم جودت که دراو فلک فلک | از حقارت چو بطیل است و چو دو
گاه اعطا چو زند موج کند | از گهر دامن گردون مملو
سرو را شهب گردون نکند | که ز رشکش بکمر پوید دو
ماه گلگون ننمودی شب تو | نام شبدیز نبردی خسرو
آنچنان گشته ز پیکاه وجود | گر برد ز دو خر طنبور گرو
طالع بد نکند بخت زبون | گر گرفته خبر من و هنگام گرو

آتشش از ناوک در کرد و نداد
کهکشان کاه او جوزا جو

از ازل تیر بلا گشت نصیب دل ریش | رخشش رنجش از دل ریشم دل بیگانه و خویش
سر پر شور من و چنگ و نی در بط و عود | دل مجروح من و طره مشکین و پریش
گر فلک قسمت بخبری کرد چه باک | با خبر باش دگرگون نکند عادت خویش
در کمین قفس خواب حرامست حرام | گر در او خفته بسی فتنه ازین دوراندیش
تکیه بر سلطنت ملک جهان نیکو نیست | پایه سلطنت آنست که دارد درویش

همه هم‌رنگ هم ولیک دورنگ | ساغر از هم زده به سنگ
همه با هم چو خویش و همخانه | لیک در پرده جمله بیگانه
همه با هم چو گل به گلزار | لیک در پرده همچو بلبل و خار
همه دستار دار و سبحه گذار | همه پیمانه نوش و کعبه سپار
همه با هم بظاهر اندر وجد | لیک در پرده همچو قاضی نجد
همه با یکدگر چو پیر و مرید | لیک در پرده‌ها یزاد و یزید
خلق را چون که امتحان کردم | روی در خلوتی نهان کردم
رو بهر ناکسی نیاوردم | آنچه خوردم ز فضل خود خوردم
هرکه زین قوم روی خویش بتافت | گنج عزت ز کنج عزلت یافت
یکشبی با حریف شنگی | همچو من عمر رسیده دلتنگی
با دلی پر ز درد و محنت ریش | راه آن خانه را گرفتم پیش
تا که ساقی به پا بیابم | عقده از کار خویش بگشایم
خلوتی بهر خویش ساز کنم | رشته گفتگو دراز کنم
ساغر غم بسنگ هم شکنیم | پرده بر روی کار هم فکنیم
خانه را از انقلاب پاک کنیم | همه دیرینه زیر خاک کنیم
خانه پر همچو خانهٔ الله | دیو از هول خواند بسم الله
خانه چه چون سرای دل ویران | وندر او خانه گور گورستان
چون نهادم قدم در آن کاشانه | دیدم از هر طرف صد افسانه
بزمی آراسته خوش خاست | آسمان طرفه رنگی آراست
جوق جوق زنان همسایه | جملگی رنج خدمت دایه
هر یکی را سخن ز مطبخ بود | لیک مطبخ فسرده چون یخ بود

تا گل روی تو جلوه کرد بگلشن — گلشن و گل را بدیده خار گرفتم

خاک درت را ز پلک مژه رفتم — زانکه ترا صاحب اختیار گرفتم

سال نو است ای خدیو کشورستانش — پار بر رفت از کف آنچه پار گرفتم

کم نشود گر بخرج من بفزایی

وانکه دعاگو ترا بسر از گرفتم

اگر بجلوه بجام آن پری نگاه کند — بهر دم نظر از رشک سنگ را گه کند

بکیش عشق نه عاشق بود هوسناکی — که سر دهد زکف اندیشهٔ کلاه کند

بپای باده کشان سر بنه که رهرو عشق — ثواب نیست که در عاشقی گناه کند

زپادشاه اگر بنده ملول مباش — که التفات بود آنچه پادشاه کند

زمردمان چو شکایت کنم که خونابه — زمن مضایقه این چشم ال سیاه کند

فغان که غیر تو در شهر دادخواهی — گر از تو شکوه ولی پیش دادخواه کند

بقول پیر مغان جام می زدست مده — که عین مصلحت است آنچه پیر راه کند

زخیل غمزه بزن راه دل که شاه جهان — بهمان سحر از شوکت سپاه کند

بمبارکست و زتو شیخ شهر مست و خراب — زکوی میکده روسوی خانقاه کند

بیار باده گلگون که چرخ میخواهد — بعهد داور ایام اشتباه کند

پناه ملک منوچهر چهر جم آیین

که آسمانش تعظیم بارگاه کند

روزی از روزهای اسفندروز — مانده بیجفت دو شب به روزه

درصف های فتاده شد یادم — کسی چیزی نشد خریدارم

کس برویم دری فراز نکرد — جست یارم زدود مشکش باز نکرد

اسیر گرا یا غم زخود درگذشت — دست در کاسه بود دستک شکست

خوش قدم هر قدم که بر میداشت | تخم تزویر بر زمین میکاشت
آن یکی گفت خان ما خانست | حیف از این خان ما که بی نانست
آن یکی گفت خان ما پیش است | کارش از جمله ها نهانیش است
فضه یک مهره بکاس انداخت | قنبری را بالماس انداخت
یکطرف خادمان از چپ و راست | همه باهم بعشوه و درخواست
گفت زنان جمله پای ارپاچه | دست پاچه زدوری پاچه
هر زنان قیل و قال میکردند | از مواجب خیال میکردند
یکدگر را نوید میدادند | پای باهم منت و قال میکردند
از کباب و کباب قیمه ساق | خوش جواب و سؤال میکردند
گاه از روغن و برنج خیال | فکر مشک و جوال میکردند
گاه از وجد رقص قالی ادا | از شعف یایال میکردند
از زغال سیه سیاه نام | خانه را خط و خال میکردند
فضه و قنبر و سعید و بلال | هر سه با بانگ شغال میکردند
پیش و پس را بهم نمودندی | فکر جای ذغال میکردند
خاله جانی و عمه مامانشان | هر دو کفلمه کمال میکردند
آشهای خیال می پختند | فکر امر محال میکردند
شکر نه که وعده شد نزدیک | ورنه قطع الرجال میکردند
من بحیرت که این چه نیرنگست | گرچه این خانه پر ز زاد و نعمات
[illegible] با به چه پیداست | این عجیبی است با بهشت بیست
[illegible] عیش حال افسانه | که چه واقع شده در اینخانه
ناگهان مهتر آمد از در | قشوه و شال بر گردن

آن یکی گفت موسم کوکوست — دو زنخ از بهشت و بسته نکوست
آن یکی گفت کوفته نوبت — لیک با سرکه شیره مرغوبست
دایه پر عزه و کوزه میفرمود — قیمه را لابه کوزه میفرمود
یکطرف خانم نجسته خصال — میزدی بانگ بر شیر و بلال
گرد و بیده خانه را ز غبار — پاک و پاکیزه از بهین ابزار
ننه جمیله بغازه پرداخت — بسته بر روی خاله بیداخت
یکطرف دختران سیمین ساق — جمع در پیش قفسه‌های اتاق
دو هاسم را ز بوسه می‌خستند — دست و پا را نگار می‌بستند
یکطرف ایدم از کنار و چو شیر — مطبخی آمد و بگفت کفگیر
مژده داد آن سیاه مادرزاد — سه سفیدی از آن بشارت داد
گفت آقا منیسی گریانست — نه منیسی همه گریزانست
داده لی لی مرا نویه پلو — که از آن نوعده تن گرفته علو
او ز بس پیش و پس هوا انداخت — قنبری را تمام جو انداخت
خانم و خاله و خدیجه بیگم — هر سه با کرده دست و پا را گم
هر سه با هم طبق زنان بودند — که چه پیداد که نهان بودند
قصه شلوار و پیراهن محبت — زعفران ظرف زعفران می‌شست
عمه مولود باز نان عجوز — دست او راست هم سپرده دگر
هر تحصیل موزه میکرد — فکر انجام موزه میکرد
خانه شاگردها بگرد آن هم — دسته‌ها کنده کرده زانو خم
دسته دسته اتاق می‌بستند — چون رمح جو بجوی می‌جستند
دف زنان کف زنان زنان تحمل — جمله در رقص با سرود و غزل

کار این خان و خانه نیست درست / واندرین خانه‌های بنیان سست

گفتم آن آفتاب عالم تاب / کیست کی رخ عیان کند ز نقاب

گفت او خان معتمد الدوله / که از او راست هر کج و چوله

آنکه از جنبش پلنگ بدشت / خواند با آن صلابت گشت

آنکه از بیم او بشیر فلک / همچو شیر علم دلی پر ک

آنکه از عقل و رای افلاطون / وانکه از فر و جاه افریدون

آنکه تیغش بروز رزم عدوی / سوی دشت آورد ز خون صد جوی

کار این خانه زو درست شود / ورنه بنیان خانه سست شود

بحر جودش چو در خروش آید / زو سماوار خان بجوش آید

قصه از فیض او شود دلشاد / قنبری را کند مبارکباد

خاله جانی بسفره پردازد / آنچه پسند بخندق اندازد

نه طبیبه طبیب ناطر خویش / بوقچه خانه را گذارد پیش

آن یکی گفت خان جسم اورمه / وانکه باشد ز قیصرش صد ننگ

خانه را ست انجوان همت خویش / بنشاند برآرد از تشویش

آنچه از خانه‌ست ملک عرب / دفته از دست خان ... بطرب

پس از آن از سران فوج نظام / که بود جمله را نکیسی نام

همه با هم فزون تلاش کنند / تو دی خود بخود تاش کنند

آن یکی گفت رو بغصه مگوی / ظرف‌ها را بهفت آب بشوی

که ترا دست شسته شو آید / آب رفته دگر بجو آید

خان سرتیب آن سلیمان فر / که زند پنجه بر تن نوذر

کار مطبخ از او تمام شود / ورنه این پخته جمله خام شود

بود آن مهتر خرا سیاسی … گر خریت نداشت او تابی
نام او کرد بود کرد رجا … دشمن کاه بود و آفت جو
بهر که کر زنگلکشان میزد … جوز جوزا در آسمان میزد
گفتم ای دشمن طویلهٔ من … راهزن جملهٔ قبیلهٔ من
چیست آثار سال در کرنا … کز اسیم شده است مرد افکن
گفت نی نی که دوش اسب بمرد … حسرت کاه و جو بعقبی برد
تو سلامت که کز ه در کار است … بهر سنگ صبح جمعه بازار است
تو بمانی که خر زدنیا رفت … گاو تیز دید و روبصحرا رفت
گفتم ای غمزدن این چه سان خبر است … گر مرا خاک عالمی بسر است
گو بمن از چه رنج جان داده … زچه علت زپا در افتاده
گفت از بی جوی و بی کاهی … وان خنک صرصر سحرگاهی
اسب بی جو طویلهٔ بی در … تو ندانی نه گاو ماند و نه خر
اسب چو بی از او سبق گیرد … دل بیچاره از طبق گیرد
گفتم این قیل و قال خانه خرابیست … این بشارت که خنده داده زکیست
گفت دوشینه دیدم اندر راه … مجمعی را همه زاهل سپاه
همه با هم فسانه می گفتند … خاک ره را زدیده میرفتند
آن یکی گفت کو بجان تنگ … دل پریشان مساز و حوصله تنگ
کز در بارخانه و جم جاه … یکی آمد کنون دوان از راه
مژده داد آن همای زرین پ … که از آن مژده مفتنند و بیر
تافت بی کنون زمشرق رای … گشته طالع چو لاله اندر
بهوی گیتی از او پذیرد جان … خاصه ملکی چو ملک اصفهان

باد احباب او همواره جمیل | باد اعدای او همیشه ذلیل

باز از ضیاع خان پریشان شد | قیمه قال سر زمستان شد

شکر دی بر آسمان آمد | قوز بالای قوز خان آمد

قصه احسن بیک دیوز افتاد | قنبری او سر نحوط افتاد

خاله را خشک شد ز سر ماشک | خالی از دوغ تاز بعیسی گشت

خانم از بهر گرمی کرسی | دم بدم خوانده آیة الکرسی

چهر کلچهره زعفرانی شد | زعفرانا تن ارغوانی شد

تکه بر روی آسمان افتاد | دسته از دست زعفران افتاد

نه ضعیفه نه غاز نه دست کشید | عمه از خانه پای پس کشید

شد بخاری عمه ام سنا | خالی از کنده های جان فرسا

مهتر اندر طویله پنهان شد | اسب خان آسیای دندان شد

قهوه چی پای منقل بی آتش | چون بنای رخ خفته دست اندر کش

خادم از گریه کور شده | امر بر دست بچه دور شده

خاله جانی بجابت دوزخ افتاد | نه ضعیفه زنشاط و شوق افتاد

بکس این درد را نصیب مباد
در صفاهان کسی غریب مباد

بگشا بشکرخنده دهان تو دلها را | تا جمع شکرریز ببینند دکان را

مست است دو چشم تو میاویز خدا را | بالای سرمست تو آن فتنه دکان را

ما غرقه عشقیم و خریدار بلاییم | بی ما به نگه بد خبر سود و زیان را

در شیخ کند منع من از باده پرستی | در بسکه ها جلوه کنان بنچه کان را

گر بخت دلت مایل جور است چه [illegible] | بر خود مپسند [illegible] قرآن موی و میان را

آن یکی گفت شال گردن کن
خان دستور اعظم از بهر
او بوجه معاش پرواز د
آن یکی گفت روز ... رسمانست
دود از مطبخ آنجا ... خیزد
آن یکی گفت که بام ...
هست فردا که ... بند شود
آن یکی گفت که ... ویش
همه استخوان خان ... بزرگ
قند ... پنج نیابند
آن یکی گفت که کلیچه ...
همه ... طبقهای ... و کباب
سر هر ...
وقت آن شد که تیغ تیز ...
آن یکی گفت که ...
در ... کن باز
هست فردا که از سرای وزیر
خرج خان ... نیاید
یکطرف ... روغن ...
من ازین ... رقص کردم
تا ...

اسب خان را ... کن
... گرد ز صفحه چهره
... آتش ... اندازد
... روزه در این سرا ...
آب از چشم آسمان ریزد
...
... شود
هست ... از ...
...
بود ... نارنج ...
... ازینها ...
... بگو ...
صبح ...
...
گر تو ... شدی ...
... همه ...
آن وزیر ...
استران زیر بار ...
یکطرف ... گندم ... کرد
... را حساب کردم
تا ...

بصبح عید بیار ای غلام جام عقار — ازان عقار که جمشید ملک [illegible] هشیار

خوابه خواب شدی گر رفت موسم دی — بخیال گیر بعشرت که خواست [illegible]

دماغ باغ معطر شد از دمیدن گل — [illegible] راغ مجدد شد از طلیعه خار

بصوت نغز نکیسا بنال بلبل مست — چمن بار بدی نغمه سنج [illegible] سیار

هوا عبیر فشان گشت [illegible] — هزار طفل [illegible] گلزار

زفیض ابر بهاری گرفت سرو چمن — [illegible]

بلا به بلبل شیدا بپای گل [illegible] — بخال قمری [illegible] بشاخ سرو [illegible]

برید خنجر سوسن قبای سیسنبر — [illegible] سنبل [illegible] سوسن زار

ز لطف باد بهاری زمین [illegible] — چمن [illegible] هر [illegible]

شکسته [illegible] بر [illegible] چمن — نشسته [illegible] گل [illegible]

کشیده سر [illegible] — [illegible] نرگس بیمار چشم [illegible]

هزار [illegible] — [illegible]

چنانکه [illegible] — گرفته [illegible] ساقی [illegible]

چنانکه [illegible] شهر از نسیم نوروزی — گسسته [illegible]

بهر طرف [illegible] — بهر طرف [illegible]

بالات بلاییست که در گلشن مقصود … از پای درآورد ز دوش سرو دارا
صد شکر که گر خط بر زده برگرد عذارت … دادی بکف آصف خود خط امانرا
از خنجر خونین تو حاشا که بترسم … تا بوسه زنم درگه دارای جهانرا
دریای کرم معتمد الدوله که تیغش … از خون سران سرخ کند روی سرا را
چون واسطهٔ بخشش عدلش شده گرگ … ز صحبت که دهد تربیت به شبانرا
در روز دغا آیت او در فلک افروز … در گاه عطا پرده در معدن و کانرا
گر کرکس تیغش کند آهنگ پریدن … نسرین فلک گم کند از بیم مکانرا
ای بحر سخن از سخنت ابر گهر آید … در خلق نهان کرده شب و روز عیانرا
نقاد قضا از سر پیکان تو جوید … در سینهٔ شب اندر تن خفته نهانرا
رمح تو طبیبیست که در معرکه بنهاد … بر سینهٔ خصم تو ضماد خفقانرا
سستی خورد از خدنگت که بهیبی … بکره بخم آری اگر از کینه کمانرا
برتن زره ار پوشی در جنگ نه عجب … در جنگ اگر که بپوشی آن گرز گرانرا
ز هیبت گرزت تن البرز بلرزد … وز صولت گرز تو جهد هم جای سرانرا
شیر فلک از حملهٔ شیر علمت کرد … تحویل دو پیکر بدو صد عجز مکانرا
عدل تو بهم بسته بپهلوی بخت … در بیشه بهم بسته نفس شیر ژیانرا
تا دایره چرخ پدیدست بگیتی … تا دیو پدید است این کاهکشانرا

احباب ترا چهره بود چون گل سوری
اعدای ترا جسم بسنده ز یرقانرا

خنجر بدوش سمن آماده از بنفشه بهمن ... دیده چون نرگس شهلا بهم آمد ز خمار
آینه شد سبزه بشهاب و ز نو بخت بلند ... داد بستان را یک جلوه هزاران دینار
قمریی از سرد دی شد بنهان خانه مرد ... سرو از بار گران خم شده در پای چنار
از خوانه بهمن افسرده ام ای ترک بیار ... ارغوانی شبستان ز پی دفع خمار
آتشین لاله کر افسرده بگلشن چه غم است ... آتشین چهره بی پرواه بطی پر ز غبار
کبک در خنده شد از حالت مرغان چمن ... زاغ در گریه شد از زمزمه محکه و سار
خسروی علم افراشت بکاخ گیتی ... ابر نیسانش سیم فلک کرد نثار
باغبان رخت بگلشن بسوی خانه کشید ... باغ آن را که ز راغ شد و بو تیمار
نارون را ز بدن رنج برون گشت پدید ... نار خونین جگر از باغ شد اندر بازار
سبز زر ریخت درم بر سر اطفال چمن ... چون کف داور دریا دل جمشید وقار
معتمد خان سپهر گاه جهانگیر که شد ... پرده بر چهره خورشید فلک ذرکار
آنکه بدرید بشمشیر ظفر در صف بینش ... برده تا کوکب شبتابی کند از مه تا بار
زد بشمشیر همش شیر فلک شیر علم ... پیش دست کرمش حاتم طی ابر بهار
ای جهاندار که از حکم تو تراوش قضا ... گنبد و در چمنی نه بخت افلاک مدار
ای سر من بزم تو ابر فلک ... نجسته بزم ترا آیه نصرت گفتار
فتنه را جای در ایام تو در چشم بتان ... ناله را جای بدوران تو در موسیقار
تیغ جانسوز تو چون روی نماید ز نیام ... تیر دلدوز تو چون لب کشد در پیکار
سوزد آن مغز خور است که حمله برکت ... دوزد این درع فلک را بتن از یک یک تار
اختر بخت تو در شعله آذر آتشینه چراغ ... چاه دست تو خوشبوی تر از مشک تتار
نیست از دست تو در ناله کسی جز مجنون ... نیست از جود تو گریه کسی غیر سحار
من و اندیشه مدح تو چو کور ... من و اوصاف صفات تو چو بحر است و غبار

بجای بید سپید آرد و چهره گلگون گیرد | که غنچه بر سر شاخ آید و بنالد هزار
بیا که نوبتی نوبت زند بچمن | هزاره بار به نوبت که با اولوالانصار
شکوفه ریخته بر فرق سبزه درم | چو دست معتمد الدوله گاه بار
بیا که چهره گل شد چنان ز جلوه زاغ | چو چهر خان منوچهر چهر اهل شعار
امیر عادل و باذل طراز مسند ملک | جهان نجد و معالی سپهر عز و وقار
بیا که چو آید درمه یکی چو افسر پرویز | بصدر زین چو در آید یکی چو سام
اگر بکینه برد دست خود بسوی کمان | وگر بمهر گشاید یکنظر بسوی بحار
ز بیم مرغ فلک بیضه افکند ز هوا | ز جوف ماهی دریا بسی پلید بکنار
ای آنکه دامن جاه ترا گرفته سپهر | بصد هزار هزار التماس از پی زنهار
صف نعال ترا از سپهر پایه ننگ | کف نوال ترا از محیط عمان عار
بمحفلی که لذان زلف عنبرفشان بی | در آن زمین که گه مشک را بود مقدار
فلک بتهنیت امروز و بر خود آرد زری | که بخت سیم و زر و جود کند زیور نثار
الا که تا بود اندر جهان بهار چنان | الا که هست بهم اتصال لیل و نهار

برخ رقیب تو بادا همواره رنگ خزان
دل حبیب تو بادا همیشه همچو بهار

ساقیا خیز که هنگام خزانست و خزار | گر جهانرا نه ثباتست و سبکست وقار
وقت شد رو ز گلستان بشبستان آریم | با دف و چنگ و نی و بربط و عود و مزمار
کوه بگرفت بسر قاقم و شد گشت نهان | شاخ افکند ز بر دیبه خضرای بهار
باغ شد دگر صلاح تو گویی مبشل | شاخ چون شیخ برهنه بگردن زسیار
دشت چو کشت زکافور و هوا رنگ چمن | آب شد پیش عروسان چمن آینه‌دار
شد هوا کاه غزالان همه پر کبک دری | شد کمینگاه پلنگان همه پر جره باز

آن دست بحر بار خدیو زمانه است | کز جود او کفاف گدا بحر و کان دهد
نی نی شگفت نیست ز کلکی که گوهرش | هر دم نشان ز تارک گوهر فشان دهد
آن گرز گاوسار بهین بار مظفر است | کز ابر خون ببارد و بر ارغوان دهد
خنجر شنیده‌ای که کس از استخوان خصم | هر دم ز بهر معرکه از آسمان دهد
نی نی شگفت نیست ز گرز دم طبیعی | کز نیش خویش آب شیر ژیان دهد
آن خنجر ستوده امیر است کز دو دم | فوج غزال را ز غضنفر امان دهد
هرگز شنیده‌ای که کس از زخم سینه سوز | بر خفتگان خاک دل افسرده جان دهد
آن زخم بارسار فلک قدر داور است | کز پیچ و تاب آب ابر صولجان دهد
شمشیر دیده‌ای که شب از محله عراق | هرگز خبر ز راز دل بر عیان دهد
نی نی شگفت نیست ز تیغ هندوی سیاه | کاندر شام لرزه بهندوستان دهد
رایت شنیده‌ای که بدایت کند کسی | نصرت بپرچم علم کاویان دهد
آن رایت مظفر منصور خسرو است | کز فر خویشتن بفریدون نشان دهد
کی دیده کس که خود کند دعوی سپهر | خورشید را بمنظره دل مکان دهد
آن خود مهر سای سکندر صلابت است | کز زیب خویش زیب بتاج کیان دهد
جوشن شنیده‌ای که چو اعجاز عیسوی | بر خلق حلقه روح بجسم توان دهد
آن جوشن مطهر یوسف جلالی است | کز مصر تن شمیم بکنعانیان دهد
توسن شنیده‌ای که بکشت بار آسمان | بر کوی عنان بخسرو سیارگان دهد
آن توسن سپهر سپار تهمتنی است | کز فخر ابنصرت اعدا ضمان دهد
پیچان کمند دیده کسی آسمان سپار | بر پشت ره سپاری بر کهکشان دهد
آن مار سا کمند فلاطون فراسی است | کز زاری و هوش بند بیونانیان دهد
گردون وقار معتمد الدوله کآسمانش | هر دم بهر نماز بوسه ابر آستان دهد

تا نشان ز آوازه دیامه بود در گیتی / تا و زبان باد و بهاری بود اندر گلا

خرمن عمر عدوی تو بود در آذر
چمن بزم تو گلگون بود از باده بهار

گر می فروشش قیمت جامی بجان دهد / بایسته توان خرید که بس رایگان دهد
ساقی بیار می که جهان را نشاط بخشد / زان می که راحتی بتن ناتوان دهد
آمد بجوش خون خم از سر بنه غرور / تا جام جانفزا بتو پیر مغان دهد
بگشا در خزینه که وقت خزان رسید / زان خز خم پسر که تن را روان دهد
زان آتشین گل از مجلس گلاب خواه / عنبر بوی که سود بوی خزان دهد
مطرب بیار چنگ که چنگال روزگار / یک ره نشد ز چنگ زمانم امان دهد
شیدای باغ از تف سیلی باد / کالای خود فروشی بره عنان دهد
از حقه بازی فلک اکنون عروس باغ / هردم نشان بلون دگر پریشان دهد
عطار باغ بین که ز تاثیر [illegible] / بر جای لاله تو ده سیم از دکان دهد
از باغ سوی کاخ بباید کشید رخت / کاتش بساط آن چمن ترجمان دهد
بنگر بپای سرو و تذرو از جفای دی / خود را چنان ز بیم بآب روان دهد
شد وقت آنکه نرگس بیمار را صبا / کافور جای نکهت [illegible] دهد
هرگز شنیده که گل آتشین باغ / آتش بگوش دزدد و بر زعفران دهد
وقت است تا که از خزانه عروس باغ / سوگند بر سریر منوچهر خان دهد
هرگز شنیده کس از زلف مشکبار / بر آفتاب ده جهان سایبان دهد
یا از فراز سرو چمن سر کشد بزیر / یا زاغ را بمنظر خور آشیان دهد
زلف صنم آیات من آستی که صبح و شام / از پیچ و تاب راه بر سنگسان دهد
دریا شنیده که بنا از درست [illegible] / از موج عرصه بر فلک سرگران دهد

دیدم بجز منش شرری آنچنانکه چرخ / در برج آفتاب مرا او را مکان دهد
گر تو به همت تو بخشید نه جای خویش / ور تو یکی ز دست سر ریسمان دهد
باید که این رهی به پیاده زمین برد / شرحی ز حادثات جهان با زبان دهد
یکی جهت دگر تو بفرما بقرض خواه / تا یکدو روز از پس هر کم امان دهد
شاید که زاد کاتم رحمت بپا دهد / باید در ظهور حضرت صاحب زمان دهد
مشکل بود که کیسه بخشم بصد قران / بوی دگر ز سکه صاحب قران دهد
گر در حصول مطلب من نکته بود / ور شخص من یکی که در تو زیان دهد
یکشب نهانی از منت بفرما بخواندی / دست مرا ببندد و بر کاروان دهد
تا کاروان مرا بسوی کاشغر برد / بهر وصول حکم به ترکمان دهد
تا ترکمان ز بهر شتر با نیم برد / سررشته مرا بکف ساربان دهد
با این جفت خوشم که کشم بار سفله / قرضم یکی سوخته اصفهان دهد
با خسرو دیم بزند پنجه برجبین / یا آنچه باده که بود میتوان دهد
انصاف نیست ساقی دوران به دور تو / بدینگونه جام درد که بر مدح خوان دهد
تا نام از بهار بود دستی بروزگار / تا ابر بهمن آب به گلستان دهد
خصمت ترا ز باد خزان رنجه باد تن / برگشت زاید تو ابر آسمان دهد

دارم امید آنکه نشانهای مهربان / پهلوی خویش تا ته پیغمبران دهد

بنعمت ز دولت دارای دین ... شاه / که روزگار بعهدش همی کند تحسین
فرا رسید کجا شد که بسند این کیت / نگین بکاک چرا شد که بیندان تمکین
بنا رگاه رفیعش قصیر سلم چرخ / بدستگاه وسیعش حصر سطح زمین
نهفته فتنه بدوران بخشم خود خوابان / نشسته بحز جوامش بدیده چو بین

تیغ زره شکافش از پیکر عدو
پیوسته بر همای فلک استخوان دهد

از صولت نهیب کشش شیر بیشه چو
عنقای عرش زیر پر خود مکان دهد

گر بگذرد بخاک جهانسوز تیغ او
اجسام خاک را چو مسیحا روان دهد

در تیغ حمایت او گرگ ز اضطراب
در شب هزار بوسه بچوب شبان دهد

کمتر غلام بارگه او بروز بار
کی بار بر بهمن و بر اردوان دهد

در چارسوی عدلش طرار روزگار
خود دست خویش بسته دو بر پاسبان دهد

رضوان ز بهر خوانش از چار باغ خلد
هر روز دسته دسته از ضیمران دهد

گر بر مشام باغ رسد بوی موی او
صد گونه رنگ و بوی بگون رزان دهد

شاهین عدلش ار بدهد ای کنکدار
کی باد کس ز عدل انوشیروان دهد

گر تیر را ز چله دهد حکم انفصال
در تیغزار نجات ز موی میان دهد

آن یک گذر ز قالب طغرل تکین کند
وین یک نشان بجسم قزل ارسلان دهد

رستم بزیر خاک شود آب ز اضطراب
روزی که حکم بر سر زابلستان دهد

بهر طناب خیمه و خرگاه جاه او
نعت در روزگار رهی ریسمان دهد

فرخنده سرورا ملکا ملک پرورا
ای آنکه شهد مدح تو جان بر زبان دهد

این بنده را بخاک درت تکیه و حشمت
شرط آن بود که رای تو گوشی بر آن دهد

اول پی نظاره بکاووش عدل خویش
فرمای تا صدای تو پیر و جوان دهد

و آنگه بحکم کن تو بسلطان توجهی
یکروز حکم توب باینچوان دهد

گر فر بخت تو بجدالم بمیردی
تا از جدال من بتو صد داستان دهد

نگذاردش که سوی وثاقم نهد قدم
ور بار بار ازو ستم ارمغان دهد

از توپ آتشین دمش از باد در آورم
گر هیزمم ز چنگل مار اژدرش دهد

از همت بلند تو کوته کنم زبانش
تا عرصه بر فضای بلند آسمان دهد

فلک سریر امیرا ای آنکه از بر گفت | زخاک لعل دمد جای لاله و نسرین
زبانگ نای نفیر تو امهات فلک | ز بیم در بر آبا بیفکنند جنین
بسنگ پست وقار تو راه نیافت | وگر بیافت فرو شد بلجه سجین
مقام عیش ترا مشتریست و زهره بجان | نکو حبیش ترا پرچم علم پروین
خدایگانا ای آنکه کمترین خدمت | گهی بروم فراز علم گهی بر چین
مرا چه جای که جاه ترا کنم توصیف | مرا چه قدر که قدر ترا کنم تحسین
من آن کمینه دیرینه ام که از کرمت | بیاورم بنظر مرز و بوم روی زمین
زبندگی تو باشد ز قیصرم صد ننگ | ز چاکری تو باشد بخسروم صد کین
جهان و ملک جهان را به نیم جو نخرم | که تا ز جود تو دارم بسفره نان جوین
متاع خرمیم لطف تست مایه عیش | ضیاع زندگیم مهر تست نقش نگین
ولی چه سود که بختم نمیکند یاری | ولی چه سود که اشکم نمیشود تسکین
بر آستان تو صد داستان کنم تقریر | بر آستین یمینت خورم هزار یمین
خیال زور فراق درت کرده مرا | چنانکه آدم خاکی ز قصر علیین
فلک نگشت بکام درین سرای سپنج | جهان نداد مرا دم درین بلا دکین
بدان سرم که کشم رخت سوی درباری | بدان سرم که کنم جا بدرگه تمکین
بر آن سرم که نهم سر بر آستان کسی | که سر نهند بر آن خسروان روی زمین
امام شرق و مغرب علی عالی قدر | ولی والی والا طراز حور العین

امیر یثرب و بطحا شهنشه دو سرا
وصی احمد مرسل قوام ملت و دین

ساقی گلچهره خیز در بر باغ | باده زر ریز بنه خم چو خون کبوتر
مژده که مشاطه بهار بیاراست | چهره دوشیزگان باغ بصد فر

طبیعتش ز ازل بود بسکه میزان . فرستدش بدرست انتساخ تخمین
مهابتش نگذارد که گرگ بره شکار سر از کنام برآرد زمین کند چو کمین
سهیل را ز نهیبش اگر شود لحظه یک صفیر مهره آتش اگر شود بملک چین
زبیم آن بسفیدی بدل شود شان چهر ز خوف این بتظلم بدل شود شان کین
کسی نشد که ز درگاه او شود محروم کسی نشد که ز سودای او شود غمگین
بغیر زر که خورد ضرب زیر پتک گران بغیر سیم که حسرت برد ز کنج دفین
یکی ندید بعهدش کسی بچشم خیال بغیر تیغ [illegible] چه جم آیین
پناه ملت اسلام و اعتماد ملوک شکوه ملک و دین و طراز تاج و نگین
زهی خجسته امیری که از مهابت او زنان بکام بدزدند بچه شیر عرین
بپارگه چو نشیند یکی چو اسکندر بپاره پا چو گذارد یکی سپهر برین
قضا ز فرّ شکوهش بخوابگاه عدم قدر ز قدر جلالش بخانه چله‌نشین
بتیر و تیغش یک خواصه خاصیت باشد کسی نه بیند آنرا که حقیقت بین
ز التهاب و دود آن بخور مغز سپهر باتصال کشد این بخار جسم زمین
بر آستانه او آنچه بنگری تو جبه بر آستانه او آنچه بنگری تو جبین
بروز رزم چو یازد بسوی اعدا تیغ بگاه عزم چو تن در دهد بخانه زین
ز بیم آن شکن افتد بکاخ کالنجر ز خوف این خلل آید بملک قسطنطین
هنوز خون یلان از کتف بصره دمد بجای لاله و نسرین بفصل فروردین
هنوز مسند گفتن بنه بختیاری بهین هنوز خنجر قهرش بدیده بد بین
بصد قران دگر از بز دلعه سپید برآورند سران زر زمین سر و روپین
نوای نالیش اگر بگذرد بقله کوه صدای کوسش اگر بر شود بچرخ برین
پلنگ را نرسد دست بر سرین گوزن غزال را نکند رنجه پنجه شاهین

عقل فزاینده همچو پند خردمند — هوش ربا ینده همچو طرهٔ دلبر
خیز که نوروز گشت نوبت فیروز — خیز که نو شد جهان بزینت دیگر
دامن گردون همی ببارد لؤلؤ — چون دل و دست خدایگان مظفر
معتمد الدوله کافتاب جلالش — پرده فرو هشته بر رخ شه خاور
آنکه در آیینه خیال نیارد — دولت قارون و دستگاه سکندر
آنکه زبیم حسام اوست بهاره — چشمهٔ اعدا بلون چشم غضنفر
حلمش اگر کوه را نکردی یاری — حکمش اگر ملک را نبودی یاور
کی شدی آن از وفا بسر گران — کی زدی این از وداد طعنه باختر
جوهر تیغش اگر نبود هویدا — کوکب کشتی شبان برده لاغر
آتش رخش اگر نبود فروزان — بار کجا بود سر شکسته چنبر
گرز گرانش گران نبود ببازو — صعوه شکسته ابر چنگ کبوتر
رشته عدلش اگر نبودی محکم — خطی امرش اگر نبودی صفدر
کی برسن بسته بود برسن شیران — کی زمیان رفته بود معطل شر
برسر خوانش فقیر آمده ... لای — بردر قصرش قیصر آمده قیصر
ساحت بزمش اگر بدیدی جمشید — رایت رزمش اگر بدیدی نوذر
آن شدی از کردهای خویش پشیمان — وین شدی از شرم در حجاب دیگر
خنجر جانسوزش ار نبود بگیتی — فتنه کجا پا کشیدی از سر کشور
نو ورق جوشش بستیاری همت — فارغ از آسایش سواحل و لنگر
درگه کوشش یکی چه رستم دستان — درگه بخشش یکی چو حاتم و جعفر
ای که چمن آرای بوستان زمین گه — جوق تو ترسید بفر ملکت و افسر
فخر نیاکان نیا بتو خرسند — مهر جهان تاب جهان بتو زیور

شاخ ز راز بار گشته منقطر گردن / باغ ز آزار گشته شعبهٔ آزر
گشته ملبس زمین به دیبهٔ رومی / گشته معطر هوا چو جیب معنبر
باد بهاری شکسته طرهٔ غبرا / ابر صبا رخ فشانده طبلهٔ عنبر
سوده شنگرف بین بدامن گلشن / توده عنبر نگر بخاک مخمر
خیز که رایت فراشت نرگس شهلا / خیز که آمد بجلوه سرو صنوبر
لب ز لبن شسته کودکان چمن را / بام زمین رسته از گرانی معجر
خیز که شد از عنایت مه بهمن / صفحهٔ گلزار رشک تبت و ششتر
خیز و صبحی زنیم که پیر مغان را / خم سبو درست و خم کشان همه چاکر
خیز که شد وقت آنکه شیخ دبیرش / سبحه و زنار را کند زمی تر
قهقههٔ کبک بین و جلوهٔ قمری / گریهٔ مینا ببین و خندهٔ ساغر
خیز که خم خم خوریم بادهٔ صافی / خیز که کم کم بریم زنگ غم از سر
خسرو گل تکیه زد بتخت زبرجد / خنجر سوسن دریده پردهٔ ابهر
عکس شقایق در آب صاف چنان بین / همچو در آیینه عکس عارض دلبر
خیز که از عکس کوکب مه بهمن / گشته زمین همچو روزگار توانگر
خیز مکن تکیه بر سپهر زمانه / خیز و منه دل بدین سرای محقر
عمر گرانمایه رفت خیز و بپا دار / داروی پیران سالخورد معمر
دل بکن نغمهٔ ز بلبله بکش / رخ ز یکی جرعه کن چو لالهٔ احمر
خیز که نقاش نوبهار فرو شست / باز رخ لوح چمن غبار مکدر
بحر کی جوی و خیز محکمه بگذار / زو لب جوئی بجو ز سابقه بگذر
خیز قدح گیر و می بیار دو سه تا / شمع برافروز و عود سوز بمجمر
می نه از آن می که بسترد خلد از تن / می نه از آن می که بفسرد تن و خاطر

تاراج بازار جوهر از متاع افکارش و رواج شیرینی اشعارش تلخ کامان دوران را به علاج تا تمامی و دو هم که همیشه آن
حسن شهرت و استادانه پسندیده فی الحقیقه شیوه خویش عجب داد دیگرست بیشتر غزل را به خوبی میسراید که عاشق از شنیدنش مشتاق
و طعنه را بطرزی بسیار نکو انوری را پاره‌ای دیده به سواد ادراکش مشتاق تا اولی دارالسلطنه اصفهان و از صاحبان کمال آن
سامانست نظر بالکاتب حبیب الله شهودی بنده وحشت تا دو سال و بعد نهضت به جانب این آمال چنانچه هر گرد دست سؤال نموده
ذهن اشکال شده چه دو بار نموده است از دو سه بیت اکنون که نشیند چنین ملک معروف دیباچه قدسی موصوف شهسوار ترتیب الفیه
سفینه مدحت سرای در کار عنوان چند را بدیه دیوان افکارش در بیت عنوان اشعار خود داشته این قصیده که رشته نظم سخن را به یکجا
ذره بیت مبادرت نموده الحق بطرز استادان قدیمه دست سخن سرایان قوم سروده شده و ...

ای دل صید دوم از پی آن زلف گره گیر
دیوانه ندیدم که رود از پی زنجیر

آمد خوی تو و این هر دو جهان نیز — شوریدن و حسن تو و این هر دو جهانگیر
جادوست مرا چشم سیه مست دو رنگت — آن یک به گه غمزه و این یک به گه تحریر
دلجوست ترا قد دلارای و مرا عشق — آن یک به گه جلوه و این یک به گه تقریر
در خواب بدیدم که به پا گشته قیامت — برخیز که بالای تو زین آمده تعبیر
صورتگر چین گر نگرد نقش تو گردد — از خامه نقاش ازل صورت تصویر
دلکش رقمی چون خط مشکین تو دیگر — بر صفحه هستی نزده خامه تقدیر
از سبزه خط تو عیانست که این مور — خاتم زنگ حسن نموده است بنده پیر
گرد دهن سبزه خط تو بود زلف — آنسان که دل از وصل جوانان به پیر
شد ملک دلم زیر و زبر از سپه غم — تا حسن تو لشکر خط کرد زبر زیر
شیدا شدم اکنون زلفت با همه طاقت — رسوا شدم آخر به جهان با همه تدبیر
از روی تو در شرم بود شاه و فغفور — از قد تو در رشک بود دلبر کشمیر
دل همه را از دل سنگین تو تسخیر — بر لب همه را از لب شیرین تو تکبیر

تا به عشرت بپا ز گاه تو غم	تا به شادی بپا بگاه تو مضمر
چاکر درگاه تست تا حشر سنجار	قاعده ایوان تست همسر سنجر
تا بود اندر زمانه نام ز بهمن	تا بود آثار این سپهر مدور
روی حبیب تو باد چون گل سوری	جسم عدوی تو باد خسته و لاغر

ساغر عیش تو باد پر ز می عشرت

بوستن بخت تو باد همه سر سبز

تاراج اصلش از قاآنی کند ولد العلم شیراز شد و از گلشن خاطرش نسیم فرح و طرب در اهتزاز اگرچه از احوالش چیزی معلوم نیست
لیکن از این دو غزل که گوهریست بنام سرکار عظمت مدار است میتوان یافت که شاعر بسیار شیرین زبان شد و نکته سنج طبع و زبان
بطرز عاشق غزل بعد از این . . . . عشق آمیز شور انگیز دارد و آن دو غزل این است

ای که گفتی که مرا عشق رخ یاری هست
مر بجز یار در این ناحیه دیاری هست

سر مشکین ختن ... نافه تاتار من است
نکهت باز طره طرار تو تاتاری هست

سر کارش بکشد چون به پریشانی کار
هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

سبحه بگسست که از کفر چه غم از دولت عشق
هر طرف سبحه‌گسل ... رشته زناری هست

ترک چشمش پی خونریزی هشیار انست
خفته را کی خبر از حالت بیداری هست

باغبان گر ندهد ره بگلستان تاراج
چشم حسرت نگران رخنه دیواری هست

تو ره مهر و ز جفا و بتظلم و دل
من و فتنه یاد در مهر جهانداری هست

داد گر خان منوچهر که در معرکه جود
با وجودش نتوان گفت که کرداری هست

دل عذر خواه ... و محبت کشاه
هست از گناه ما به عنبر این عذر خواه

تو نشنوی که گر کشد زلف بر رو
در گوش تو حکایت روز سیاه

پیراهن صبوری تا لم شود قبا
آنجا اگر بجلوه بت کج کلاه

فرمانروای دشت جنون تو نیم و
دل ... سینه کوس دوات سپاه

بکشته نگاه تو هستیم ... حشر
هستی زلف و خال و خط تو گواه

تاراج آن نگاه ... چشم
ابن چنین شکسته که بغمزه برق آه

خوشباش زین سپهر کینه رد فلک جفا
... بعدلت داد خواه

باد بر اهل معتمد الدوله ...
ایمن ز فتنه هر که ...

پیوسته نهانست بلفظت نمک و قند — همواره عیانست ز لعلت شکر و شیر

آن قند و نمک قیمت یک مصر ببرده — این شیر و شکر عزت یک هند بتاثیر

ای حاسد تو تاراج کرد ترک نگاهت — در صیدگه ناز دوده از پی نخجیر

گزار دو مژگان چو غلامان خداوند — دارند دو کمان در بر و در ترکش کوه صد تیر

آن راه خداوند منوچهر که در چرخ — مشتی چو [illegible] نه در را مشتری و تدبیر

ای ماه [illegible] روی تو از شرم تو [illegible] — وی [illegible] بر رای تو از رشک تو [illegible]

گردون که مدارش زازل بود بگردش — با عدل تو اکنون چکند گر نشود سیر

سر دند به [illegible] ات اعادی چو دم [illegible] — گر منه [illegible] بود انت اجا چو دل شیر

بزم تو بمریخ [illegible] — رزم تو [illegible] همی [illegible]

آنجا که نهیب تو بود [illegible] ازمور — آنجا که [illegible] تو بود مور [illegible] شیر

عونت بود ار یار شود [illegible] چو سیمرغ — [illegible] شود [illegible] چو اسیر

از صرصر خشم تو شود خاک تن پیل — وز آتش قهر تو بود آب دل شیر

از جنبش تو گرد [illegible] هوا تازه [illegible] — از [illegible] تو [illegible] هوا [illegible]

در عهد تو ویران نشد آباد همه معمور — جز خانه [illegible] که [illegible] تعمیر

همت چو بلند است [illegible] — گر کرد [illegible] طبع [illegible] تا [illegible] تقصیر

بگذشت کنون شعر مرا پایه [illegible] — بر مدح تو نازم که بود [illegible] این همه تاثیر

تا زود [illegible] همی معنی تعجیل — تا دیر [illegible] همی معنی تاخیر

ای هوای تو ز در شهر [illegible] همه روزه
احباب تو [illegible] بانند همه [illegible]

آن دمی کز دور چشمش گشته [illegible] ‌‌ تا دید [illegible] خود و دیده [illegible]

روشن چو رای خسرو شکیب [illegible] ‌‌ صف [illegible] چو ناگه عاشق ز گلگون چهره [illegible]

گفتم [illegible] چو سرت [illegible] ‌‌ ای روی دلربای تو خوشتر ز [illegible]

ولیک [illegible] صبح [illegible] ‌‌ چون لعل جانفزای تو شیرین [illegible]

[illegible] کمی لعل [illegible] ‌‌ تا بر سم از تو ای [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

چون [illegible] ‌‌ چون [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] منوچهر [illegible]

دارا [illegible] ‌‌ [illegible] بحر [illegible]

تاج [illegible] که از قدرت [illegible] ‌‌ [illegible]

با دست تاج بخش [illegible] ‌‌ [illegible] بحر [illegible]

ای شخص [illegible] دل [illegible] ‌‌ [illegible] آزرا [illegible]

چون آب چشم خصم تو خون [illegible] ‌‌ [illegible] قدرت [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

ای [illegible] تا [illegible] ‌‌ ای [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] ‌‌ [illegible]

هنر در بوستان فصاحت سعدی بود بار و در گلستان بلاغت نهالی عزت شمشاد جوانی بود نه بلکه جهت اخلاق در روانی بود نه بلکه
جلا از دفاده فاق شب رسیده باش میرزا فرج الله شد جوانش بحث انگیز تر از صفحه ماه زیاده از بزرگان عرصه آذربایجان و نهال از خوانین مدار
دستگاه آن شد خود میرزای بزرگوار از شهد سکه شکرین لب را انجمن نشست و نهال قامتش از جویبار سخن گویی رست خاطر جز بر تحصیل کمال و تعلیم معالی
نگماشت چنانچه در تحصیل جهتی و اندک فرصتی از دو جنس ندارش صد هزار رشته لولوی شاهوار و از رخنه سحر نگارش هزار نقش قند را از آستانها
گردید هنوز رشک خضر خط بر چشمه حیات و کلک ریاحین رشحش نبات نیامده در دار السلطنه اصفهان با نهایت اعزاز تحت والد ماجد میرزا علی خان
عازم دار العلم شیراز گردید چنانکه روانه دیار شد در خدمت پدر ماه از روزگار گذرانید و از هر گوشه خوشه و از هر رشته توشه برداشت
تا آنکه زلف غالیه سا صفحه سیمینش را مشک ناب اندود و مور خطش بر بساط سلیمان حسن جلوه نمود از خدمت پدر به سبب چاکری این آستان
رخصت انصراف حاصل نموده با اصفهان خلد نشان معاودت نمود و بعد این قصیده فریده که در ذیل احوالش نگارش رفت شرف آستان
بوسی حاصل نموده مورد التفات گردید ولی نگذشت چندی که آسمان جفاجو در دور نوبت از دو روز تا بره اجل نهال بر دو بید
قامتش را از پا شکسته ... و روح پرفتوحش با طایران اولی اجنحه بهشت هم پرواز آمد اللهم احشره مع موالیه غیر گاهی از ...

چون دولت جاویدان ... وان قصیده معروضه است رحمه

چون پادشاه روم بر آمد ز کوهسار / ... ز اورنگ زر نگار

شاهین غزال باشد ... / تا فوز تا ب ریخت بکوه و بکوهسار

افلاک برکشید ز تن خرقه چو قیر / آفاق در کشید بسر ... چو قار

صبح از کمند گیسوی شب بر فروخت چهر / چون روی یار از خم گیسوی تابدار

زانسان که آفتاب بر آید ز جیب چرخ / با هم زند در آمد ... گردیار

چون سرو بود در ... ریح ... / گر سرو سیمساق ... ماه می پیکر

طوبی بجنت ... شکفت ... / سا دیده جلوه ... یارم بهشت ...

ناسک ... کرده ... / ... چو زلف چو زلف جانی پریشان و ...

ای دون ... باده گر ... / چون نایه پرورده ... ارکسار

چشم ... / ... ز خورشید ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

در پرده دوش در پیش خورشید [illegible] | در پیش صبح [illegible] دریا و کان [illegible]
[illegible] درگاه او [illegible] | [illegible] درگاه او [illegible]
[illegible] | [illegible] شمشیر او [illegible]

تا هست پادشاه جهان پرور بی حزن
پاینده باد قوام دولت او بیمر و بی حسین

بجستی پاک یزدان را که بر پای شد محشر ‌‌ ز پایی تستر آسوده منوچهر دوم لشکر
یکی لشکر ز دریای روان با جوشن و خفتان ‌‌ یکی لشکر ز پیدایی عیان با بارگی و مغفر
یکی لشکر ز در گردش رونده کوهی از آهن ‌‌ یکی لشکر ز در جنبش دمنده بحری از آذر
همه در زین توسن بر چو البرزی پر از دریا ‌‌ همه در زیر جوشن بر چو گردون پر از اختر
جگرها پر از پیکان همه یکسر [illegible] ‌‌ بپوشیده چرخ از شمشیر هر تن ناله از در
هوا گر پیکشان درگاه تا روز از سر پیکان ‌‌ زمین بر پای نکشان دور دور پیکار از تف خنجر
ملک چرخ اندازد ز بیم تیغشان ناخن ‌‌ عقاب آسمان ریزد ز بیم تیرشان شهپر
قضا را از دم شمشیر هر یک مضطرب دندان ‌‌ اجل را از سر کوپال هر یک مرتعش پیکر
غریو کوس در گوش همه چون زمزمه بربط ‌‌ نفیر نای در پیش همه چون نالهٔ مزمر
ز پرواز عقاب تیرشان شیر فلک لرزان ‌‌ ز آهنگ نهنگ تیغشان گاو زمین مضطر
سپهبد بر چه جوشن پوش پیچی اندر آن لشکر ‌‌ سپه کش هر که آهن جای پیچی اندر آن معشر
همه بر اختر خسرو گرایشنده چو بر [illegible] ‌‌ همه بر که همه دلرا ستایشنده چو بر داور
جهانبانا سرورا ای که نهیب تیغ [illegible] ‌‌ بدارد تخت بر خاقان که دید تاج بر قیصر
زمین از پای تو نازان بخت آسمان کرسی ‌‌ بچینی از فرق تو بالان بتاج آفتاب افسر
ترا اشتر چه باید خطا گیتی را یکی بر خوان ‌‌ ترا اشتر چه شاید ربع مسکون را یکی بگذر
ز خطا قیروان تا قیروان کش کوی از آهن ‌‌ ز خاک خاوران تا خاوران پر جمع کی آذر
بچین اندر کشاد [illegible] همه بر تیغ هندی کف ‌‌ بهند اندر کشادن خیلی همه در خود چینی سر
بجا ماند اندر گردن یکی [illegible] ‌‌ ببلخ اندر از [illegible] یکی بر پای کن محشر
بروم [illegible] خوشم [illegible] ‌‌ بخوارزم بوم [illegible] اکنون شاه [illegible] قیصر

گردون نهاده در بر او سر که شاه | کیوان کشیده بر در او لب به ...
در خرگهش عروس یکی بنده کمان | بر درگهش سپهر یکی حلقه کهن
کمتر گدای درگه او پادشه زمان | کمتر غلام درگه او آسمان نشین
دارای ... | ... نگارین
... | ... قضای گمین
... | ...
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ... شود ... برین
[illegible] | زرنشش همی ببا ... نه ... چین
... | از ان بود دولت او ... نشین
... | سما ... درگه او آسمان ...
... | در روزگار ... نبسط ...
... چون زاد ... | عدلش ... گیتی چون ... زمین
در رزم نصرتش به شمشیر این و آن | در عزم عاجزش ... آن و این
از لطف او نبات کشد از زمین ... | در قهر او نبات شود در ...
هر ستاره را بود آثر ... | در روز ...
با ... | ... سایه چون ...

بر ایوان جلالش چار طاق عرش بنمی نماید / ز ایوان کاخ او نه گنبد چرخ بلند و فرّ

برزم اندر چو گردد ثبت برتن جوشن از انجم / ببزم اندر چو رضوان ثبت برکف ساغر از کوثر

چو با گرز گران برجسته اجل دندان نهد بر کف / چو با شمشیر بستیزد قضا دستان زند بر سر

عقاب تیر او گر بر پرد زی خصم از ترکش / هوا از بیم او گرگس ز جیفه پر کشد زاغر

قضا گر تیر او پیوند برآرد سخت بر کریان / فلک گر تیغ او بیند بگرید زار بر اختر

کجا بی امر او تابد بگردون نیر اعظم / کجا بی رای او روید بهامون لاله احمر

علی را وصف نتواند کسی چون وصف او داند / کم دانا جز یکی داند چرا او را پیمبر داور

جهان داور خدیوا ایکه در دیوان فهم تو / منم با فهم افلاطون تو پی با سر اسکندر

نشاید همسری با فهم تو جز تو یکی بگزید / نشاید همسری با فهم من جز من یکی بنگر

نیاکان تو خود دانی ز پیشین عهد تا اکنون / همه در خدمت بنده همه در حضرت چاکر

هوا اهرمنی ز من کمر بسته با اهکی / که اند کاشانه ام بیرون کشند زی جانب دیگر

ستم از او روا نبود بمن در عهد عدل تو / خدایا ... راه عدالت یکقدم مگذر

ز پیشین عهد تا این دم که خود هفتاد سالستی / نیاکان من آسوده ز عدل خسروان یکسر

روا نبود بعهد عدل تو اینک ستم یکجا / ز دو بیت جز ... اهرمنی بدفعل و بدگوهر

به ارای جهان داری و گر نه پیش درگاهت / بپا افشرده ام زنجیر ... برکه دون پا هم

الا تا هست گیتی از عدالت محکم و قایم / زمین پیوسته از بیداد تیغ یا جاه اسکندر

چاکر هواخواه سید الافاضل و اسناد الاماثل نایم نامیش آقا سید محمد هادی شاه جهان فضل و دانش را ابا سید و شاهی نما بیع الدرجات دارالمومنین همشیره بنی اعلام عالیجناب شیخ الاسلام سعادت نشان آنسا مانست پس از تحصیل علوم و تدریس کتب مرقوم شده بر شرف منادمت بصحبت خان کامیاب کامیابی میرزا شرف نشد از حضرت فردوس مرتبت انتخاب هزار بموطن بالا شد و در سنه ایکه جنت جلالت مآب ۱۲ دار المدرسه شد اجر سبحانه شد خسروده بود

بروسر از توپ برق آسا برآور تا ز ستیغ … بروسر از گرس عمد او را در افکن تیر بندر

بخواه رزم از پلنگ خصم بستان تاج و تخت آنگه … چو گیری درفش کاویان بگذار بر اختر

چو بسپردی بزیر سم گلگون عرصه گیتی … بجز آسمان برافراز درفش ملت حیدر

شه دریا دل عادل شهنشاه علی که زداد … جهان آرا شد جهان آرا جهانبانا جهان داور

علی کاخ فلک پایه علی شاه فلک سایه … علی بر عرش پیرایه علی بر آسمان زیور

علی از پا فلک موجش علی دارا ملک فوجش … علی عرشی که در اوجش همای عقل ریزد پر

علی بنیاد عالم علی اصل است و فرع آدم … علی مبدا علی خاتم علی اول علی آخر

علی جان کعبه و جان بخشا علی دلدار و دل آرا … علی بر ملک جان دارا علی بر خطه دل داور

بجوشش عرش خرگاهش بصدر سدره زرگاهش … ز پایه پایه کاخش نشان بر قبه اخضر

پر از خورشید و رخشش بتاج آسمان بخشش … نوان در سایه تختش همه گیتی همه کشور

خدا را اولین سایه خرد را آخرین پایه … سه اصل از نخل او مایه دو کون از ذات او مظهر

بقدرت برفرازنده زمین و هرچه از او بالا … برافرازنده سپهر و هرچه از او برتر

خزینه کان فطرت را نباشد کس جز او بانی … گنجینه بحر خلقت را نباشد کس جز او لنگر

بخاک اندر شکافنده ز هر سو چشمه روان … بدشت اندر گشاینده ز هر جا دیده عبهر

همه گیتی صدای او بر از اندیشه جای او … ستون در زیر پای او سر این چرخ پهناور

گیاه هستی چراننده او بکام اسب دهر … ز رود ری گشاینده او بر دی …

… ی از نخوت طفلش تمام شهر … نمی از بحر جودش هزاران بحر پرگوهر

زهر دریش جوی از فرودان تا فلک … زهر بیخ رشته از فیروان تا فروان …

خفته را هرچه فرمان بکلک او کشد طغرا … قضا را هرچه منشور است داور او بود مهر

تنی از قهر او دوزخ کفی از جود او دریا … دمی از خلق او جنت نمی از خوی او کوثر

فلک را خرگهش مقصد ملک را درگهش معبد … زمین را قدرتش مقصد ز ما [illegible]

میر سدا سپهبد جم ... افزد او | با سوار سلیمان آید همی
مرد کارزار جان چسان آید تن | گر نه عیسی ز آسمان آید همی
گر این آفرینش را زحق | موسی عمران شبان آید همی
میر دریا دل منوچهر زمان | از دو بر شاه زمان آید همی
مسند آرا آسمان اخترش | آفتاب از آسمان آید همی
نذر برای پوشش نعل سمم | خود هلال و کهکشان آید همی
در سجود موکب او صف بصف | ترک کیوان پاسبان آید همی
شکر نه اول فطرت مدام | دولت او همعنان آید همی
از علو رفعت و شان پاسبان | آستانش را عطان آید همی
زیور تاج و نگین و تخت جسم | آفتاب کن فکان آید همی
باز جود او زتیزی در جهان | تا بکیوان پرفشان آید همی
چرخ جودش گفت کبک ... | پر عنقا آشیان آید همی
عدل تو تا کی پسند د ارسنش | بحر و کان اندر فغان آید همی
تخت خاقانت و تاج قیصری | چون ز چرخ ارمغان آید همی
ای بجای دست قدرت گزشت | تا بفرق فرقدان آید همی
ای سر جمشید ت از روی نیاز | گر بطوف آستان آید همی
مطبخ کتب خانه رای رزینش | صاحب بن بخسهان آید همی
فوج خوابان از رکاب بحار ن | موج دریای د ... ان آید همی
آنکه گمت چاکرش در مرتبت | داور دارا نشان آید همی
ریزه خوار خوان تو احسان خلق | قیروان تا قیروان آید همی
با کف ... ت کار ... | چون طی کوه گران آید همی

در آن آستان سمت بندگی و رتبت سرافکندگی بهم رسانیده و از آن زمان تا حال بکار چاکری درگاه و مداح بارگاه بوده تا در دار السلطنهٔ اصفهان وقتی بوزارت موقوفات منتخب و بمباهی آمده و این دو قصیده از اوست در این سفینه ثبت افتاده می‌شود

ای جهان افتخار ای آسمان احتشام
ای که داده تیغ و کلکت ملک و ملت را نظام

ای خداوندی که از داد تو آید در جهان — آشیان باز و شاهین جای عصفور و حمام
ای که ناهید است بزم اندر پی چنگی کنیز — ای که بهرام است رزم اندر پی جنگی غلام
ای سلیمان زمان خود ببسته داری بال و پر — گردن اهریمنان ملک را در خم خام
کاس عیشت پر کند از باده مغز خاک و آب — کوس بخت تو کند از ناله گوش صبح و شام
سالها شد تا همی از شرزه شیران از وفا — بازی چشم تو بر وحشی غزالان کرده رام
ظلم را با عدل تو ایام چون جوید پدر — فتنه را با عدل تو افلاک کی جوید مرام
کی چنان فرماندهی آمد بملک روم و چین — کی چنین داد آوری آمد بملک مصر و شام
نور رایت لایزال آمد ز ذاتت لایزال — چشم بخت لاینام آمد ز حق لاینام
ای جهان داور کرم گستر ندانم کز چه بود — عالم از جود تو سیراب است و چاکر تشنه کام
ترسم امیدم بدل ماند ز بختم خاقدرا — ور نه تیغ جودت از آن مستاند انتقام

در زمین دولت ارفاقه بر هم ای سبا
صبحها کاندر دعای دولت آرم شام

پیکی از بخت جوان آید همی — بر که ما را ارمغان آید همی
دوستکانی نزل در بزم زمین — از لب ما آسمان آید همی
خاکیان را تحفهٔ دل هر نفس — بوی پیراهن جانان آید همی
چون رسد پیراهن یوسف ز مصر — بو که چشمم بوی جان آید همی
رفت ظلم از بساط گیتی برون — ثانی نوشیروان آید همی

کسی ندیده به سرو کمند و ماه تیر انداز
که دیده ماه زره‌پوش و سرو جنگ‌آور

که دیده ماه که آورد از لاله خنده روی
که دیده ماه سخندان و سرو دانشور

که دیده سرو چه سود و ماه شهرآشوب
که دیده ماه کله‌دار و سرو ماه‌افسر

عتاب کرد بمن گفت یار از سر ناز
که ای دریغ بخت تو بیدار و تو بخواب اندر

چو حال خویش خرابی ز بام تا که سرم
چو بخت خویش بخوابی بر شام تا سحر

بجز در دولت بپای خیز و بتاز
به آستانه گر آنکه پایه از فلک برتر

ز چاکریش بپا در شکوه و دولت و دل
ز درگهش طلب کن جلال و شوکت و فر

امیر ملک ستانی چو معتمد که کند
به درگهش بهی فخر بهمن و نوذر

به رزمگاه چو تازد همی بخت بلند
ز دو جانب گرش ببین و سپاه فتح و ظفر

به بزمگه چو نشیند بگاه عیش و نشاط
دو ساعدش بدر کاخ جام و جوهر

جبال و رخنه چو بازوی او برآرد تیغ
عقاب دست چو شاهین او گشاید پر

بهر کجا اثر لطف او ظهور بهشت
بهر کجا اثر قهر او بود سقر

همه ورزق و تیره در جهان مثل است
بعقل و دانش و فرهنگ در زمانه سمر

همیشه طبعش مایل بسوی دانش و علم
بدان مجلس او جای اهل فضل و هنر

زبان ببسته که چاکر کی ز مدح آید
ز خدمت که اورا شوی تو مدحت‌گر

رواج تو بسنده امیرست چنانچه
بود ز بهر بگرمان و به جهان شکر

همیشه باد مجلس با ل و جاه افزون
همواره باد عدویش نگون و زیر و زبر

همیشه عیش کند تا ز رای آفتاب شعاع
همواره باشد زنده تا که آسمان اختر

تا نمودی عزم گیلان از قضا — غیرت باغ جنان آمد همی
خاک گیلان فخر بر گردون نما — حکمران خسروان آمد همی
از پی مدح و ستایش از نیاز — چاکر شیوا زبان آمد همی
تا درین نیلی سپهر واژگون — ماه و خورشید جهان آمد همی
دوستان و دشمنانت را بجان — از فلک سود و زیان آمد همی

چاکر شاعریست فرزانه و سخن‌گستریست یگانه نام نامی و اسم گرامیش محمدقاسم خان همشیره‌زادهٔ محمد مهدی خان متخلص بشحنه موطن اصلی ایشان مازندران بهشت نشان مولداً بلدهٔ مازندرانش در بدایت عالم و عنوان اوان کسب کمال اشتغال داشته و مجاورت و مصاحبت اهل فضل را نعمتی مغتنم می‌انگاشت تا آنکه با رشد و کیاست دارای فنون هنر و جامع صنوف بزرگی و خطر گردید چندی در اصفهان ارم نشان بخدمت ابوالمعالی سلطان محمد میرزای سیف الدوله محمود اکابر و اصاغر و مغبوط اواخر و اوایل آمد و نیز چندی در خدمت شجاع السلطنه روزگار گذرانید تا طلوع آفتاب این دولت جاوید آیت نظر عنایت ذات و شایستگی صفات بمنصب غلام پیشخدمتی دیوان اعلا سرافراز و مباهی و مورد الطاف نامتناهی شاهنشاهی گردید اگرچه فقیر از صحبتش بهره‌یاب و از خدمتش کامیاب نگردیده لیکن از قصیده که در مدح آسمان جهان فتوت و آفتاب سپهر مروت معتمد الدولهٔ العلیه عرض کرده میتوان دانست که استادیست قادر و شاعریست ماهر اشعارش متین و ابیاتش رنگین و از آن قصیده است

چو شاه روم برافراخت رایت از خاور — سپاه زنگ هزیمت نمود از دو پیکر
فراز لعبت سیماب‌گون ز شرم رخش — نهفت چهره زمینا بقیرگون چادر
ز خواب اهل جهان گشته جملگی بیدار — من از خمار شب پیش خفته در بستر
نوای نغمهٔ دوشین هنوزم اندر گوش — خمار بادهٔ نوشین هنوزم اندر سر
بناگاه از در من اندر آمد از سر مهر — نگار لاله‌رخ مشکبوی سیمین بر
بچهره چون گل سوری بقد چو سرو روان — لب چو لعل بدخشی و موی چو سنبل تر

چاکر احمش میرزا نصرالله که سلامت شعر بر جوانب طبعش گواه از اهالی دار السروره بروجرد بهشت نشان نادره مجرد و کرامات اسامات شعری موزون و طبعی بکلاوت مشحون دارد این چند قصیده که در مدح این داور بی‌همال و سرور آفتاب مثال چون عقد لآلی منظوم گردن دکوش شاهد مقال نموده در این سفینه ثبت افتاده

بتوان تاکی گرفتن جور چرخ و ناز دهر
جور و نازی گیر دار کس باید از دلبر گرفت

ساقیا برخیز و در ده آن می چون آفتاب — کآفتاب از بهر دیدارش ز سر چادر گرفت
باید از جور تو ای بیدادگر اندر جهان — داد تو از داور دادار اسکندر گرفت
آن فلک قدر و ملک رتبت که کار فرقدش — خاتم از دست سلیمان ملک اهریمن گرفت
تا که شد ابر عطایش فیض بخش و قطره بار — سر به سر دشت و گلستان لاله احمر گرفت
آن غضنفر صولتی کز تیغ کج وز رمح راست — هم صفاهان و لرستان و عرب یکسر گرفت
آنچنان آتش اندر شیخون خصم را — آتش سوزنده او دود من محشر گرفت

آن منوچهر زمان شیرین کز پی دبی
باج از خان ختا و تاج از قیصر گرفت

ای آنکه شمشیر کجت بر خصم خونخوار آمده — از بهر جان دشمنان تیغ تو بیدار آمده
کوکب ز مه انگیخته بر قال آل ریخته — آتش آب آمیخته رحمت چو در کار آمده
ای آنکه چیز افتخار از شه بفرت استوار — گردیده‌ای در روزگار تا شاه و حاتم آمده
بر پشت رخش رستمی گر جلوه گر گردی دمی — هم تیغ خان آدمی گشت بسته افکار آمده
تیغ تو گردون خم از آتش شد خنگ نم — تسبیح جیبه دان در عدم تا او شرربار آمده
دف شیپورت ملک انگه خود زا به تک — از بهر داد دارت ملک از چرخ زنگار آمده
خیل سپهرت کاین سفر آورده‌ای والاگهر — شده دستان در طرب [illegible] خدار آمده
نی چنین اندر جهان ناکرده شاهی در زمان — گویا نی لامکان از بهر تو بار آمده

ای خدای ذوالمنن چون معتمد پیدا / هر کرا معتمد بدیدا از فخر خود نازان کی
آدم برزی گفت ای آنکه از بود جهان / از محیط همت خود عالمی شادان کی
دشمنان شاه را بر انداختی از صفحه روزگار / دوستان شاه را در جای خوش دل و خندان کی
تیغ بر فرق اعدا ناصر و منصور باد / دوستانشرا خدای خوشدل و خندان کی

مخمس علی محمد جعفر علی
خلف محمد اکرم ابن مرتضی علی

دوستان مژده که خورشید درخشان آمد / حضرت معتمد الدوله بطهران آمد
شده از شهر سبزوار اشتر بهتر / که بخلق جهان همین ذات و ز دورانش جان آمد
ز سلیمان بسبا ... اگر نامه رسانید / چنین بوم یکی زین سلیمان آمد
گرچه پرپر ده یکتا ن شده از دره آه / مژده یاران که بهشت ز گل و ریحان آمد
آمدش لطف خدا و ز مکافات مزار / نامه دار و صفدر و خسته بجولان آمد
ببرد دیگر که بگفت ... تکرار سخن / این معانی که در اش خسرو خوبان آمد
جان نثاران همه قربان ... / ... ز جهان شکر که جانان آمد
زخم داران همه خرسند که مرهم رسید / ... خندان همه خرسند که درمان آمد
... همه ... که بر او آمد باز / بلبل زاران همه خرم که گلستان آمد
آتش ... خود را ... / ... تیغ ... آمد
حضرت معتمد الدوله ... زمان / آنکه از لطف خدا خوشدل و خندان آمد

هر شب الم که که زین رای بهمدم آیدم
طلعت خاصه ای از سینه خضران آمد

شاه ما حق هر دل از آنشوم چیز از آمد / خود دل ... که بنشست ... خود شاد آمد
هوده که شده حال و لب ز لف ... / فتنه و کوه ... نمیت رفته باد آمد

شیری که دشمن بود پیش از بیشه اش بر بوده شد ... زنجیره غل بموی پیش اکنون کرده برآمده

گردون همه روزه دشمن بجان زدی تاب آتشش ... زنها ورد یارب یارب اش بر چرخ دوار آمده

وحشی غزالی کز صبا رم داده است از روی خط ... یارب بشیدا نم چرا در قید بیدار آمده

چاکر تا جوان آمده چون مور لشکر ابد ... برد سلیمان آمده مور و ملخ نیز آمده

سروی ز بستان جهان یا بوستی در مصر جان ... آهوی مشکین کمان از چین پدیدار آمده

آشوب مرد و زن نگر آسیب عقل و دل نگر ... آهوی شیر افکن نگر چون چشم بیمار آمده

چون گشته گیسوی خوشش با جرعه لب آتشش ... تا زلف دلکشش آشوب تماشا آمده

از عشق شهر از مرد و زن داده بر باد پرستی ... عاشق ز خود نتوان شدن گویند اسرار آمده

ماه به بستان این دگر چون قد رعنای آن ... تا سرو گشته جلوه گر تا گل بگلزار آمده

ابرو هلال و رخ قمر چون آفتابی نور ده ... با شد بیا گوشش سحر زلفش شب تار آمده

گردیده زاهد رام او عاشقانه همدم او ... سر رشته شیخ از جام او سر حلقه بازار آمده

تا چاکر تاج بجه گشته مدیح معتمد ... وابسته زان نکو بر نطقش گفتار آمده

تا طوطی ایران گشته این شد پر نوشی و رنگ ... بیوسته ز او شیرین سخن شکر بمقدار آمده

که بکفر طره ات اسلام را بنهان کسی ... گرزاده هر عارضت صد گبر کرده ان کسی

گرد تاب زلف تو چو اندازی گره می ... آفت بلای دل شود ابروی کج بهتان کسی

الله الله این چه آفت کرده چشمش ... دیده هم باغ از صد چون مرنی سحران کسی

مرکز از هر دو حسنرو یکه گرشمه جهان ... چاکر و درکار غرور صد یوسف کنعان کسی

گرم را بر مردان دل هر خیال کرده بسته ... دوری او این دل ز فرعون عالمی و برهان

چون خط خالت که در از ازل نقص عالمیان ... تکو هر بیش از سر جان ناخدا با یاران کسی

غلط غلط میروم چون گوید بیت زلف بر هم ... ما به جای شد از دو غازه هم بکامان کسی

چتر زد ابر چرخ ... از طاوس بهار — اشک ریزد پای گل هر صبحدم کز هر نشاط

شد ... [illegible] آمد بهار و رفت ... — باد ... [illegible] ساز ... [illegible]

باد نوروزی ... [illegible] گشت ... [illegible] — گل شکفته لاله ... [illegible] بلبلان ... [illegible]

غنچه گل ... [illegible] غنچه ... [illegible] — نوبت ... [illegible] گل شد صراحی ... [illegible]

چند روزی ... [illegible] شاد ... [illegible] — آنکه باشد در ... [illegible] صحبت ... [illegible]

... [illegible] در پای ... [illegible] — ... [illegible] هوش ... [illegible]

چونکه آمد صحبت گلزار و گل اندر میان — ... [illegible] ساز ... [illegible] چو ... [illegible]

... [illegible] صاحب ... [illegible] — آسمان عدل و رفعت آفتاب اقتدار

... [illegible] خوبان عالم ... [illegible] — ... [illegible] تمکین ... [illegible]

کز ... [illegible] باغ عدلت ... [illegible] — تیغ او باشد ... [illegible]

ای غضنفر صولتی کز تیغ آتش بار خود — ... [illegible] عدو را چون ... [illegible]

خود هر آن خصمی که سر از قید حکمت ... [illegible] — ... [illegible] بسته ... [illegible]

هر کجا شد ... [illegible] — هر کجا شد رزم تو شد ... [illegible]

دارم امید آنکه ... [illegible] — دارم امید آنکه ... [illegible]

گلشن ... [illegible] شود ... [illegible]
... [illegible]

ای ... [illegible] معدلت ... [illegible] — ... [illegible] شش ... [illegible]

کز ... [illegible] — کز ... [illegible] چشمه خورشید ... [illegible]

بر پشت ... [illegible] — ... [illegible]

ای ... [illegible] — ... [illegible] گردد ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

دوش بیگه در دل از فرقت آتش زار دردمان — آنچنان نالیدم که همسایه بفریاد آمده

ای معلم تو مده درس جفا یار مرا — که به بیداد او ستم یار از ازل استاد آمده

وعده ای دادم دل خسته که هم بر سینه — مژده ای امید بخش من خود که صبا آمده

صبر بنیاد کن ای دل دیوانه که باز — عنبر افشان او زپی کندن بنیاد آمده

کج کله تیغ بکف بر زده دامن بکمر — در طلب آن شوخ دگر باز به بیداد آمده

لب فرو بسته تو چاکر که بخونریزی را — سیمین عربده جو آن لب نوشاد آمده

لیک کردم چو نظر جلوه آهوی سیه — در حق معتمد شاه مراد آمده

ای که از بعد فسردم تو شیدا مهجور زمن — تیر مژگانها باد گر از لطف تو دست داده

تا تو کردی بعد و قصد خرابی ز فلک — یک از چه تو دردم باد فریاد آمده

لوحش الله زجمالی که ترا داده خدا — حمد لله که ترا بخت خدا داد آمده

چاکر غمزده ای کان فرقت زده ها

با سینه ای بهین در بر که امجد آمده

هر که از عشق جوان شد چو آن کشته شب — تا ز علامت این قوم تا بروز قیامت

بود زعشق سبب کاینات و ورنه نبود — ز انقطاعات زر آیا به سینه قیامت

بکش تو خنجر و باز و بزن تعب سر زنان — که خون صد چو منی شد به تو هیچ قیامت

پس از وفات بکام اگر که در تمنا — زخاک خیزم و گویم تا قیامت قیامت

نه چو مردم غم کشته بکشیده — بابر زطعن رقیبان کشیده ایات

بهوشش باش ای خدا که طوفان گریه — نه هیچ خیزد و چشم زبجر اشک نمات

دگر نشکوه زدم زده و بوری که بودان — بحث ابر کرم بعد از آن نگاه کرات

خداوند تعیش نعلو ثابت باد

بصون لطف تو دل قیدم ثبات

سیاه غمزه تا کی میفریبی چشم شهلا را
بغارت میبری تا چند دین و دانش ما را

که از روز ازل خورشید روی پرده بگشای
بیضا آورد موسی ز آستین در طور سینا را

چو آگاهی بود پیدا ز درد اشتیاق آن
غلامت گر چه دارند فیض زخم قاتل ما را

کسی سر بیند ای که بیند ای ما را قفس آخر
نمائی را تماشا تا چه مرغ رشته بر پا را

صبا چون بگذرد بر طره آشفته لیلی
بخواهد دید هم آشفته مجنون شیدا را

جدا از حسرت روی تو گل حسرت ز داغ دل
به وقت کام لاله رو بدید آنکه ندارم داغ سودا را

قیامت میکنی جانا چو آن قامت بپا خیزد
فرو بنشان خدا را این همه آشوب و غوغا را

الا ای باغبان چون سرو بنشانی تو در بستان
خدا را در کنار من نشان آن سرو بالا را

بپا کرسی فرو ماندی که نسیم و زر دهی
عطیه بر دولت شخصی که دارد تازه جان بیضا را

حباب معتمد چون دست جودش از کف گرداند
فرو ریزد بجای سیم و زر پروین و بیضا را

صدف بحر زبانم چو دری یتیم بشکم
پرور اندیشه نگرده نکند دیگر باهم

صدف قلزم کرم دُر بپرورد دریا
چون شب افسرده در حضرت تو گشت علم

کان خاطر گهرستان ثنای تو بود
تو نشاندی بزر فیروزه و لؤلؤ درهم

خلق آرند نثار ره تو جوهر جان
زر فکنی زنده روی و نشده زنجم

نور بر شمع فلک تو زنی ند لایکنه بها
همه روز و همه ساعت همه وقت و همه دم

بر سر دولت شه معتمد معتبری
خلق خوانند ترا جمله خداوند نعم

کوه از حکم تو جنبش کند از جای چو کاه
آسمان بر در تو سجده کنان پشت بخم

غضب برهکرا اهل مخالف سوزد
نظر رحمت تو زخم جفا را مرهم

لطفا لطفا من مسکین کمت جان بفدا
هر دمی زنده شوم از دمت ای عیسی دم

گر عکس خنجر تو فتد در آینه — گردد نگاه دیدن از او مردم نگار
از خنده سنان تو در دل عدوی را — چو جسته بشمار بود تا لحد هزار
از بیم لشکر تو پریشان و درهمند — چون زلف دلبران همه خصمان روزگار
بر نقش نعل کفش تو نتوان نظر کنند — خصمان نابکار تو ای فخر دوده کار
عالم تمام پر شود از عدل و رفعت — مانند آفتاب که تابد بکوهسار
رفعت از تو یافت عرب تا بسوی عجم — تحفه زاید در بوم بهر شهر هر دیار
عدلت رساند کار بجایی که گرگ و میش — با هم کنند بره بچرا بهر مرغزار
بازار خیال فکرت من گشت آشکار — با یک قصیده که بود در خور شهوار
ای آفتاب بخت لطف و معدن کرم — وی دست پر سخای تو چون ابر نوبهار
از بخشش جهان کرم ای طول و عرض — وز همت لباس بقا بود و پایدار
در جنب چاکران تو حاتم چو بنده است — مانند قطره که بود در دل بحار
بر باد دست سخاوت کلاه ابر — چندان شده ز جود و عطای تو شرمسار
ریزد ز شاخ درهم و دینار تا ابد — یا از چو بید چو تو کرم کند چنار
از عدل و بذل و بخشش و جود تو گرامی است — معروف گشت پیش کبار و بشهر هر صغار
ای آفتاب جود که از عدل و رفعت — بیرون گرفته کل جهان چون تو آشکار
در مدحت تو معتمد ای شرف زمان — خوش میزند هزار گهر جان خود نثار
بحر سخا و ابر کرم کان مکرمت — با زلال مدام جز نقش تو فراز نیز کار
تا از نسیم باد صبا و مطر ابر — خندان کند بتان باغ را بهار
تو بر سریر دولت و اعدای تو ذلیل — با دست ما تمه باد در پر در دار

چاکر چو گفت مدح تو ای ملک سلطنت
بر مدحت آفرین بود از چرخ بیدار

توپ تنین سار بر جرار ابر تیره رو / فوج آتشبار صف در صف بجادی طویل
آمد آن غیرت فزای اورخی جراره / کش درا جلد و گشت ره ببست وهی سبیل
وین یکی آمد غیرت افزای حکیم از بهر آنک / بهر تسبیحی بجد عالم گرفته یادان دو دلیل
میرها این گونه زی رزم روم و نظم ملک / سوی ملک بختیاری راند موکب جلیل
بختیاری را چو بخت از یاوری در مانده بود / خویش را چون ابرهه دیدند آن اصحاب فیل
جا نشان با بحر زی کرده و پس آورد پیش / کان امیر هم چون امیران دگر ماند ذلیل
خود چو فیل مست با سی فوج مرد رزم جوی / زد اندر خصم تو سوی کوه جداوند جلیل
بخت خرم بین که از یک فوج سرباز آیا / دید خویش آنچه دیدند از خدا اصحاب فیل
بعد از آن زی ملک خوزستان روان فرمود جیش / باد نظمی کآستانش بوسه زد عقل عقیل
پس بزوم روم بشط العرب زد بارگاه / تا ده کافور رو میرا فراخ زنجبیل
خیل روم از سطوت قهرش امان ناکرده / آمده بد از بصره و بغداد و چپ صاد و جیل
از بر روم سر لک زرباف بصری شعث / با اطلس و با هوت دور اجناس دیگر زین قبیل
تحفه‌ی شکرشیرین کمتر از هیچ / با بر گیر ای ملک در نزد وا زر صوت صهیل
عفوشان فرمود و در رجعت کرد میر از لطف / موکب چون سیل ما آورد ترجیحی مسیل
گر بدانی گیتی از دیوان جهانگیر سباع / زین روان چنگجو هشتاد بر هشتاد میل
با حقیقت و نظم هرگز شمه نشنید کس / ذات قیاد و جز هرگز هیچ نادیده دلیل
داده نظمی آنچنان آن دو سارا را که فاش / بکمه احسنت ای سلیمان شهر زنجیل
خود هم از مدحت چو پرام ستی اشعار نغز / شعت دفر لک با مدم از نوای [illegible]
حین کار خود برون شو تا که منهم در مدیح / حلی دیگر سوان سازم چو آب سلسبیل
ای جهانگیر جسم ملک از بخشش رب جلیل / حبذا ملک و زهی بخشنده و نعم الوکیل
[illegible] دل گیتی همه دین ده ابشر آداب / ای کف رادت تکفل آوریش را کفیل

نتوانیم بشارت گردی
هرچه دانست دلم خامه نیارد رقم

حکیم نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد یوسف خلف ارجمند عالیجاه میرزا محمد حسین نوربیست در کنعان فصاحت علامت تمام و در مصر ولایت شاهی و الا احتشام ساکنین بیت الاحزان را در دیده اشعارش از پیراهن یوسف عزیزتر و افتادگان چاه حرمان را ترانه افکارش آرایه بشری طرب انگیزتر انجمن آرایان سخن را جلوه کمالش رحمت بر دیده و پرده نشینان هزار شوق جمالش پیراهن دریده در قطار سلک ادب طلعتش پایه آرایش و در بازار خط فضل و دانشش موجب آرایش افضل عمیم و لطف جسیم مصدوق الحکمة فضلٌ یؤتیه من یشاء از اعاظم بلند مقداران بهشت نشان و از بزرگان و سزاواران آن سامان است و الد ماجدش همواره منتظم امور و جز ایشان بوده و در آستان معدلت بنیان مرحمت اهل اسلام و محل اعتبار سرکار والا و در روزگار رعام است اشعار رنگین و ابیات شیرین دارد این قصیده که در آستان سپهر بنیان بشرف عرض رسانیده درج شد

غیبنه بشارت افتاد و سه

بار شد زالطاف یزدانی صفاهان را کمال
داد فضل حق بجا اهلش صبری بی جمیل
آتشی اگر فراق او و خفت در دل زابرواز
زر رسیدش میرود و زنها معتمد همچون خلیل
خیز ای باد صبا ای قاصد روم و حبش
خیز ای پیک سلیمان سازکن عزم رحیل
مژده ده سوی اصفاهان و اکنون شاه
باملک زن آمد بجسم مژده جان جبرئیل
قصر شاه از اصلاح زن که آمد آنکه بود
غلت عالی و مقصود است عالم را دلیل
طعنه نیکو زن اصفهانی سرمه زن
کوری ناساز دشمن که در جبش چشمی کحیل
کر بر حسد گر میرود چون آید نکو
آفتاب از شرق چون آید بود روشن آن دلیل
بلند نشسته گرگون به تفصیل اندر آن
شطی نو ساز و محمل کو برون از قال و قیل
مهر چون از اصفهان فرمود آهنگ رحیل
هرکسش دادگر و عادل فلک از رحیل
فتح و نصرت همچو ابشان نه مدان اندر جو
بخت خرم بیش بنه شد چون آیند سبیل
کوکبی افزون زمه چونانکه کوفی آسمان
دولت اندر پاس رسیدن اختران سیم کحیل

کردم خطاب دوش بدان زلف عنبرین … کای بسته صد هزار دل ای دام مکر و فن

از چه خراب حالی چون اهل درد ما … پر زر چه پریشانی چون روزگار من

گر زانکه وصالی وصلش ترا بد ام … گر زانکه نگاهی مویش ترا وطن

گفت تو غافلی زان چشمان فتنه‌خیز … گفتا تو غافلی زان جادوی پرفتن

زان صف کشیده مژگان دارد بتیر دام … در پیش آتش رخ او بر میان تن

زانرو خراب حالم و زار و فسرده دل … زانرو در اضطرابم و زار و نزار تن

ای شوخ فتنه جو چه بلای تو که کسی … در وصل تو عذاب و در هجر تو محن

تا کی جفا کنی بمن ای شاه کج کلاه … تا کی ستم نمایم ای ماه سیمتن

اگر نه ز عدل امیری کز […] بد … […] او […] بهر خداوند ذوالمنن

دارای دهر معتمد الدوله کش جزاو … شاهد بر دور گار […] صف ابا صف شکن

رادی که صیت جودش بگذشت از اختر … میری که داد عدلش بگرفت […]

آن مشتری که گاه سخا و عطای او … […] از دهش گفت […]

ای آنکه از جلالت و قدری که […] … […] بر خرگه تو زیبد از کهکشان رسن

در روز رزم و معرکه پردلان اگر … پا آوری بجای بیکران پیلتن

از بیم صولت تو دران شور رستخیز … بر خود همی بلرزد اندام تهمتن

از برق رمح و آتش شمشیر آبدار … مردان جنگجوی گریزان چو پیرزن

از خنجر درخشان تو در روز معرکه … گردد بتن عدو […] ماننده پرون

دشمن گریزد ار شود تیغ تیز تو … مانند شهاب راند […] اهرمن

خصم ترا رهایی نبود بروز […] … […] چون ضعیف موی کرا […] کن

ای آسمان عز و جلال ای امیر […] … ای آنکه خجسته ثنای تو بود […]

من خود را کمال ندانم ولیک چون … در مدح تو سرایم زان خوانش حسن

داور آن بخت و دولت با همه فر و کلاه — بخت در بامان فلک با هیئت ظل ظلیل
بنده صافی خاطرت هر آنچه می‌کند رنگ رز — پیش رای روشنت آرای افلاطون علیل
عاجزی در وصف اخلاق کریمت تر زبان — ای بشوکت پهلوان و وی بحشمت بی‌عدیل
من ندیدم فرخ قصیده که تو دارد کرّ و فر — قافیه هر چند اندیشیدم بفکر مستطیل
هیچ در خاطر نیاید غیر مفهوم کریم — بخت قاصر مانده‌ام در بستن لفظ بخیل
در نیاید مدحت ذات ترا طبع حکیم — مقصدی بس عالی اندر پیش و پاپید اصیل

هر که گوش شد و در عالم نظام ملک و دین
بخشدت پروردگار و والمنن اجری جزیل

حیات از آب و رنگ خامه‌اش مویسته صفحه جهان فردوس را غیرت جنات شد از شهد و شکر خامه‌اش همواره در کام دوران
یکسان مصر نباتست نام نامیش میرزا احمد مهدی خلف الصدق مرحوم مغفور میرزا محمد اسمعیل قاینی است که از اجله فضلای
عصر و علمای دهر بوده خود میرزای مزبور بعد از فوت والد ماجد آنی از تحصیل علوم فارغ نماند و جز برارباب دانش
و بینش در نگشاید هنوز که سن شریفش بعشر ثانی نرسیده از عنبر دایره بر آفتاب نکشیده حاوی ده قسم از کمال
و جامع صدگونه معالست و شاهد احوال قصیده ایست که در مدح آنسامی غرت و اجلال عرضه کرده در این سفینه ثبت

آنست شدی [illegible]

ای طره نگار من های زلف پرشکن — تا کی بپیچ و تابی بر روی یاسمن
تا کی هستی بخفتی بر بستر حریر — تا کی هستی بخفتی بر فرش نسترن
بازیچه‌گاه عشق بازرق و شیده و رنگ — حبسی فراز رویش با سحر و مکر و فن
در مذهب کس که کند میل ما رومن — عقرب مزید کس که ببخشید یاسمن
همدونه زچین در آواز کنی مقام — بلبل نه چو ات بگلشن تر آر و لن
چاه زن زعشق و تو را وصیت همه زبان — بیمار من زضعف هستی لرزدت بدن
وانگه عاشقی زخویش ان هست [illegible] — چون من زضعف افتی دایم [illegible]

خسرم از اجلای مازندران بوستان بلاغت از سحاب طبع وابش خرم شده چمن فصاحت از گلهای نوشکفته خاطرش غیرت باغ ارم موطن مألوفش مازندران من محال کجور است در پادشاهی شاه قاسم خان والدش بهجت در آن سامان مشهور اگرچه نیز بنا سلسله شیخلی و عاملی دیوان اعلی بوده و با عجز زرگ صفحه خود بوده مشغولی مشار الیه نو ملیان کرام و شاهزادگان عظام همواره ایشان را محترم می داشتند و صحبتش را مغتنم می انگاشتند اکنون بسیاحت و استکمال نفس در طریق سلوک حرکت مینماید هنگامیکه سرکار شوکت مدار از انتظام امر خوزستان و عربستان فراغت حاصل کرده تشریف فرمای لرستان شده بودند در چمن هرو شرفیاب رکاب جلالت نصاب شده این قصیده را عرض داشته و هی هذه

یکی گلزار پر از غنچه دیدم پر از نور
که از خارش بود از فخر و اشجار ش بود از فخر

تبه طرف و فضایش را از جاه و قدر و رفعت گل … همه شاخ و نهالش را از فخر و فضل و عزت بر
همش جاه و جلالستی بجای سنبل و سوری … همش فضل و کمالستی بجای لاله و عنبر
نمایان مجدت و نجدت بر اطرافش چو سرو و نسترن … هویدا شوکت و ثروت بر اطرافش چو [illegible]
بلاغت را مذاق از آبهایش غیرت زمزم … فصاحت را مشام از بوهایش خجلت عنبر
زلال چشمه اش نایب مناب چشمه سیف … نهال دولتش قایم مقام دوحه اخضر
بسی در جویبار او ساحت ها هر چه پیدا … بسی در مرغزار او سعادت ها همه مظهر
جلالت های سماکش فتوت سرو آزادش … فرح افزا دم انهار دش چو کام از چشمه کوثر
بنا است او چه دولت نهال او همه شوکت … فضای او همه غیرت صفای او همه جوهر
چنین گلشن کرا جویی چنین بستان کرا کو بی … عماد مذهب و ملت جدا از ملک و لشکر
جهان رفعت و شوکت سپهر سطوت و صولت … علا حشمت و عزت سپهر ملک کشور
امیر خطه ایران و سپهر درگه خاقان … منوچهر فلک در بان [illegible] را گوهر
خداوندی که کرو به ست در کار و رفیعش را … زحل حاجب قسم هاد و ملک دربان [illegible]
مدار خلق ما ما ای دم او وحی را ترجمان … دل او علم را معدن کف او جود را مصدر

تا در خریف ریزد از شاخسار برگ — تا در بهار روید نو سبزه در چمن

همواره باد یار تو اندر جهان عزیز — بُود زبیم خصم تو پیوسته در کفن

ترا زیبد که بخشی تاج بر اسکندر و بهمن ترا زیبد ستانی باج از دارا و از سنجر

ترا زیبد که باشی تاجدار از بلخ تا خلخ ترا زیبد که باشی شهریار از روم تا کشمر

ترا زیبد که باشی حکمران از مصر تا صنعا ترا زیبد که باشی جهانبان از غرب تا خاور

بلند اختر خداوندا الا تا در جهان دایم برآید لولو از دریا بروید گل ز باغ و در

بطرف باغ و راغ از دست یار مهوش زیبا

بمان خندان ز می شادان بکش جام و بزن ساغر

خاور هو المحوی لکل فضایل و خصایل و الممدوح من کل بیان و مقال نام نامی و اسم گرامیش محمود خان و از اعاظم

خوانین کرام عرصهٔ آذربایجان است اَسْکَنَهُ اللهُ فی بُحْبُوحَةِ الْجِنانِ وَ اَرْقَدَهُ اللهُ فی

رِیاضِ الْعَفْوِ وَ الْغُفْرانِ امیری بود با شوکت و سپهری والا بنیاد نژاد از ایل جلیل دنبلی خلف الصدق مرحوم شهباز خان که

در عهد کریم خان زند در صفحهٔ آذربایجان لوای سرافرازی برافراشته و با سلاطین بنای همسری و همبازی گذاشته و از زمان سلاطین

عرش تمکین صفویه این سلسلهٔ علیه همواره والا بعد و الد والی آذربایجان و حکمگذار آن سامان بوده‌اند چنانچه در ... احوال

سعادت آل ایشان مفصلاً مذکور شد و بر صفحهٔ ایام مشهور و عالم بود است خود خان جوهر در اول دولت کیهان مدت خاقان مغفور فتحعلی شاه

تا یک سپه ... از عرصهٔ آذربایجان مدار ... بحکومت ... انتقال فرمود و مناصب جلیله و مراتب نبیل کرده بود اگر چه از منصب

وزیر اول باشی گری مشهور لیکن فضلا و رسا ... مناصب و مصاحبت ... اشتغال ... که ... در آن

ایام ... مقام داشت خاقان ... بغایت احترام ... چنانکه ... بر ...

جامع کمالات باطن ... جهان ... در ... که ... زمان در

... خود ... که ... متین

... در ... بود

... در ... بود

... که ...

جهان کرده ... که ...

گه بزم و گه رزم و گه کین و گه بخشش — جهان بخش و جهان گیر و عدوبند و ولی پرور

قضا بر رای او چاکر قدر بر امر او بنده — فلک بر حکم او ناصر ملک بر عزم او یاور

همی در جیب روی و رای او طغرای سال و مه — همی در دست امر و نهی او توقیع خیر و شر

گه رزم ار کمر بندد و سوی رزم او قدم بنهد — به رزمش چرخ نوبت زن به بزمش زهره خنیاگر

چو ماه و گوی در میدان چو سازد بزم در ایوان — فلک او را ستور و چوگان هلال او را [illegible]

بهر کشور که نام نامی او در بیان آید — بهر ملکی که اسم سامی او میشود مذکر

گریزد فتنه و بیداد ازین دریا بان درها — گریزد ظلم و جور هم ازین کشور بان کشور

اگر دریای طوفان زای احسانش بموج آید — زمین او را بود کشتی فلک او را بود لنگر

شنیدستم که در ادوار دی بهشت از ابر نیسانی — فتد هر قطره باران بحر اندر شود گوهر

شگفتی بین که اندر دست دارای جهان اکنون — هزاران دانه گوهر بود از قطره کمتر

[illegible] او باره ها مون نورد از جا بر انگیزد — برآرد صد آذین خود اندر روان بر سم و نوار

که هیجا چو خورشید برکشد آن نیلگون خنجر — که میدان چو مه بر سر نهد آن سیمگون مغفر

برآید بانگ هلا هلا اندر طارم گیتی — برآید صوت الله الله از نه قبه اخضر

کند برجیس زان نخت نخت ارصد منبر — کند بهرام را دل چاک چاک از ناوک خنجر

رسد از صولتش شیر فلک را لرزه بر اعصاب — فتد از هیبتش گاو زمین را رعشه بر پیکر

بماند باد دم خشک تمام ملک قسطنطین — بسپارد و رپی خشک سواد مرز کاشغر

طپد از بیمش دل لرزد هم از تیغش و ایرانش — دل قاآن تن قارن بر دارا سر قیصر

در انصاف و بنیاد صاف و در اقبال دد و ابلش — [illegible] ن جهان شرف عدم ظفر کنون نقد معظم

زبانها هر از وصفش خیالم کو تا ز هجش — بخجد منو فضلش بجیدن نامه و دفتر

[illegible] ی دادر و رن بطلعت اختر تابان — جهان [illegible] سپهر قدر مدار محور

تویی کامروز برق تیغ خونریزت هستی دارد — بگم برز ولخا آب و کنا و آتش و صرصر

دمی از بهر انجام مرام دولت / من از بهر امضای از تمام احسان
دمی از بهر تکمیل آداب خدمت / من از بهر تفصیل اجزای فرمان
من از بهر تحصیل وجه مواجب / دمی از بهر تقبیل درگاه سلطان
امیدم به راه سپرهان دو بار سوالش / که باشند در پایه و مایه یکسان
سلوک من او چنین تا که ناگاه / رسیدیم تا که بناشه یزدان
بدرگاه گنجور و [illegible] / بدرگاه شاهنشه دور دوران
مرا کام حاصل شد از حاجب باز / جواب دعا از بشکر بود در زبانا
رساندم بگردون سرافرازی او / نهادم ز فر پای بر فرق کیوان
نظر بر من افکند و [illegible] بر پا به برخ / بصد عجز و زاری که آنجا به صوتان
بگفت چه شد حاصل این بنده را / ز ارزش قابل خدمت خان
بشکرانه از نظم من این لوزا / که در جیب او پر لآلی رخشان
بهنگام خوش آبداریت دلکش / نمود در حضرت خان بهاران فروزان
از این تحفه بهتر چه باشد گدا را / سخن برد باید بحضرت سخندان
چو در غیب گوگشت بی [illegible] پنهان / چو گوهیت گویا چون چرخ گردان
به هر غیب [illegible] پرسش [illegible] چه / به گوهیت [illegible] بر و کوه گریان
ز من جواب بجستن چه [illegible] / بآوا چه خاکی [illegible] بجوان
من کوه [illegible] [illegible] / بهر نام [illegible] و [illegible] ازآن
[illegible] [illegible] قادر دم آهنین سم / گرامی [illegible] [illegible] کن [illegible]
گهی چون [illegible] چو [illegible] صحرا / بکرنخت [illegible] [illegible]
[illegible] ایم قوی [illegible] / هوا چون بجوی دو شکستن [illegible]
عرق [illegible] نیش [illegible] / به ابر بسک [illegible] در فصل نیسان

و امنای روم و رنگ صد منشرا موهبتی عظمی و مکرمتی کبری میشمردند بلکه مهما امکن در حضرتش بسر میبردند و شیفته در این دولت جاوید

مدت بمنصب مذکور مباهی و مفتخر بود و اعتبارش از اندازه تمامای بیرون شده و در سفر حربیت اثر قبله عالم و عالمیان بدار السلطنة

اصفهان آمده نیز از ملازمین رکاب آمده و منظور نظر بوده و مرتبه خلعت و [illegible] سرکار عظمت مدار آفتاب [illegible]

آسمان رفعت معتمد الدوله العلیه در دار السلطنة اصفهان محل اقامت نهاده و [illegible] و مصاحبت آنحضرت را بر ملک

جهان و دولت دوران ترجیح داده بعضی که لیل و نهار را در حضرت آسمان رفعت عالی بسر میبرد و از آئینه جام جهان نمای کمال حق [illegible]

و در سفر لرستان و عربستان جناب جلالت مآب حضرت ایشان را بنیابت اصفهان و حکم گذاری آن سامان مأمور و مسرور داشتند و

جمهور انام را در عهده کفایت و کفالت وی گذاشته تا مدت دو سال که سرکار عظمت مدار بسفر لرستان و عربستان

تشریف فرما بودند نیابت اصفهان داشت و در هر روز طریق رتق و فتق مهام و قانون علم و عدل را معمول میداشت تا در سنه هزار و

دویست و سی و هشت هجری که سن شریفش بهشتاد [illegible] رسیده بود بازار استیلای هرم و استیلای مرض عدم [illegible]

پر فتوحش از مشاهده این [illegible] قدس بال افشان گردید جناب جلالت مآب چون رحمت حضرت رب الله [illegible]

حاضر [illegible] تا طرآمده بیت بیالین آمدی هنگام رفتن تا توانی را [illegible] از این جهت [illegible] ساختن [illegible]

و از آنجا [illegible] النعمه و ابقیه لحرمة تقدم و [illegible] تشییع جنازه اش نموده در مقبره میرزا ابوالقاسم فندرسکی که

مهبط انوار الهی و معدن برکات نامتناهی است مدفون و روان عجیب [illegible] را بدین مرحمت تا حشر ممنون ساخته

بلکه پس از دفن او از روی خلوص دل و اعتقاد کامل مناجات فرموده که خداوندا این بود رفاقت این بنده ذلیل با [illegible]

معاملت خداوند جلیل بیت من چه کردم آنچه آن آمد زمن تو چه کن آنچه ماند ز تو باید و السلام [illegible] که عفو از مجلس

[illegible] اگر [illegible] از [illegible] کثیر [illegible] صرف [illegible] و [illegible] برکات [illegible] آنکه

[illegible] از رحمت [illegible] اگرچه در جنب فضایل و فواضل او سرودن اشعار [illegible]

در زمان فراغت از کار [illegible] و قطعه ها بعضی میسرود [illegible] اعتبار [illegible]

استادان [illegible] و [illegible] دیوان [illegible]

[illegible] که [illegible] بسر [illegible] آنکه [illegible]

من دو بخت همسر [illegible] بلا [illegible] از [illegible] شاهان

از تو دشمنت را بدل دائم ارغنم
خصم دوست از تیغ دور از بلا

فصل سرما است و سرما از فنت ای ملک | سیگون روی هوا را از نشاط آتش ای ملک
جو دیسیون بود سیم کمان نشت آتش ماع | سنگ ها مون چشمه ها یاقوت ساتی ای ملک
خیز آتش مختصر آمد ولی از خور گون | کرد مرکز پرشرار و بی دهقان ای ملک
ماهی و مرغ چنگ انده تا بر سر زمین | از شرار مهر آب و موت ای ملک
از تف گرما بیان شیر و گاو آسمان | جنگ ما بیداد صلح حاجز است ای ملک
تیر دیده در هوا کبک ماهی از تاب | پخته زر در کیدم از بریان خواست ای ملک
فصل سرما خسته و شیب آمد اسیر | موسم تو زی و گرما و کتان است ای ملک
در سر آب دراب چون ترتیب تن تفریح دل | از چنین فصلی که تن خشک آنچنانست ای ملک
اندرین موسم مرا در بود هجران که است | آنکه وصلش مرا بهتر رضاست ای ملک
کشت احرام طواف کعبه کوی ترا | وین الم زنار حسرت بر تنست ای ملک
مهر در دا آستین جان منو چهر آفتاب | در دو با بها علق عطفش را نشانست ای ملک
لو جس اندر آبروی ساحت کیوان گون | غیرت افزای بهشت جاودانست ای ملک
چاره گر ناشود لیکن دود در هجر | صحبت دا[illegible] وصل یار مهربانست ای ملک
چون وصالی است زود عاشق مهجور را | خوش تر از عمر مرگ ناگهانست ای ملک
سوی درگاهش خواهم سبک سازی عنان | بی خواهش جان بتن بار گرانست ای ملک
نظم ایوان خواستن ازدیده نظم دیوان | هر کس را پایه و قدر و مکانست ای ملک
شاه یحیی کز نهیبش پیش ایوان روز بار | بخشد گردون در پناه مسایه آسمانست ای ملک
آنکه عزدی که اندر پیش زرنش روز کین | از همای پور دستان داستانست ای ملک
ترکیب میمون تو کز جنس ناف در است | جوهر از آب لیکن بیکرانست ای ملک

نهیب همتش آتش آرای زنجارا — نسیم دمش آتش افروز نیران
نسب عادیات غزو را سجلی — نسب صافنات الجیاد سلیمان
بهینش عار زاده جهاندار بازل — کشیدن ز داغ [illegible] بزرگ میدان
جهانسوز با تیغ چون برق خاطف — جهاندار از حکم شاه جهانبان
فریدون فرست و منوچهر آیت — از آن با همش آمد منوچهر دوران
طرازنده تخت خورشید عالم — برازنده بخت جمشید ایران
ز خوان ریزه چینش چو خاقان و قیصر — ز زیر نگینش چو ملک سلیمان
ز جودش علی آوازه حاتم طی — بعهدش لی افسانه معن و شیبان
کفش بحر و شمشیرش ابری کرزم — ز خون عدو از دم شمشیر زاید چو طوفان
برون است از این هفت [illegible] — سر [illegible] نخواهد بر این عقل برهان
[illegible] کشورت غیرت هشت [illegible] — [illegible] حسرت هفت ایوان
گذر کرد [illegible] خیم [illegible] — بخود رفت و آمد [illegible] جان
نهیب ار اگر [illegible] قتل خصمت — [illegible] هرگز [illegible] بستان
بروزی که [illegible] خم رعد آوا — [illegible] کوهان
بگاهی که [illegible] آتش — [illegible] آذر [illegible] لغان
ز دود دور گرد سپاه [illegible] — نهان [illegible] غبار این عنان آن اردوخان
رسد بر سواران [illegible] جسم [illegible] — رود بر هوا از کمان تیر پران
گران چون [illegible] تو [illegible] — بیک چون عنان تو بر عزم میدان
[illegible] بسوزی چو آتش — کنی پیکر خصم با خاک یکسان
بجولان ز تو اسم آهنین سم — بمیدان چو سر [illegible] چوگان گوی غلطان
الا تا اثر هست در هفت [illegible] — الا تا خطر هست در چار ارکان

در نعت بس بار کا جلالت
کسی کز بساحت کز بدر کابت آید
رهی را ز هجران اطفال بابه
ز داغش پدید آری را علو سی
شد انذر کرد و دره کاه ساری را
با شعل باشد ز هی را ستوری
بماند اکر باد و وارد عنانش
چو تار قصب بگسلد بسته سد کرا
بصد بدل خود و بسم داد آنجه
بود پیز چشم بر پشت بارش
نخورده چو کاه سر کز نباشد
ز دیده پر آب و بدل تاب دارد
برو چشم اشکم [illegible] ستقی آید
بملک صفاهان کنون خاور بیا
دل از آب سوزنده آتش گشته بر پا
نهاده رخ از در کهت بنده سرکه
الا تا ز خطش نه بر چشم راحت

سیون ساقی عرش مجری عنایش
به قاجت بدوران ای شیخ و شابش
گر تحفت اسبابش د خورد و خوابش
ز رنج ولی آمده بجا نش
بسیج سفر جملکی [illegible] کتابش
کر خوردنند جل سپاهی عرابش
چند اکر کرد کیرد رکابش
پشت ار نمند با آفتابش
بهر کس کرد ادم ز بهر نصابش
شده بدون پوست بر تن عذابش
حبابی ز جوزان بروز حسابش
ز [illegible] علو بسی آب [illegible]
ز بس [illegible] نا شتا داده آبش
ز خوناب دل آمده مستی شرابش
بها شد بمستی بجز ایذ کبابش
بمحسنی [illegible] الطاف کامیابش
الا تا ز تار شهد بر تن عذابش

بکامم و بکام صدوی و محبت
همواره بود خصل و شده نابش

بنوخت چشم [illegible] آواز [illegible]
نهانی بسینه ام بازکاه آذینه [illegible]
ز خاور [illegible] چو [illegible] آب [illegible] بر کرانا
[illegible] ز بان بکوینه ام از اشک [illegible] جوانا

از هجوم جیش تو گرد سپاهت روز و شب
تیرگون از قیروان تا قیروانت ای ملک

باز تو هست اندر حضر زرمح او نجیب
ذی نسب فخر زمین و زینت آسمانت ای ملک

بحر جوش جیش سهام اند به تهام تو ای خدیو
ای بوده معارکش نشان از نیستانت ای ملک

پیکان هست آسمان و چشم داوت یکسان
در نگه نشان فتنه اختر زینت ای ملک

خورده چهر ساقیان بزم خورشید چهر
دیده ساسانی فراز و بی نشان ات ای ملک

زر فشان گوهر فشانی از بسیار وار بیش
کان یکی چون بحر وین دیگر چو کانت ای ملک

خسروا این بنده را در شکر احسان سعود
مدح و وصف تو سخن در زبانت ای ملک

دیده ام مضمون بکر از بهر نظم
در دیدن کارها زان ابر رحمت ای ملک

هیچکه یکسان نه با خاور چو دراج تو شیخ
ذوقی که مدح شاه و رحمت ای ملک

هر زه مدح لیک در مدح دوام جیش آن
شعر را در هر یک باد این سبب ای ملک

ذات تو ذاتم رعایت از ذوات دوران
تا که زیب و هم از ابراج افلاکت ای ملک

خاوریست شاعریست قدوه و اسوه دبستان هنر نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد باقر آبادی اصلش از جنت ولیبی اجداد دانشمند اردا عاظم و اکابر دار السلطنه هرات شد تا عمومه و اجداد آن عرصه هست آباد گشت در سفری که تربیه عسکر فیروزی از قبیله عالم و عالمیان بدان صوب شد خود را در جرگه بندگان آستان سپهر نشان و چاکران ایوان عرش بنیان شهنشاه جهان در آورده به مفاخرت بر تارک کیوان که اکنون سالهاست که شاعریست شیرین زبان و سخن گستر است جلیس اقبال آن آرا یکی که در نظم آن و دل آنکه در چمن سخن بی ادبانه ذوق شعر است قابل وهد نهایت که از غبار این دربار همواره دیده دل را کحل بینائی تا رک اعتبار بر محل مباهات در قصیده سرایی چون باستادان جلیل سخن استاد سبق طریقه فصاحت مرعی و از شیوه اخلاق و اسلوب آن مجوز خود دارای سبقت ادراک آن چند قصیده که بشرف حضور آفتاب ظهور مشرف کرده در این سفینه ثبت و ضبط .... افتاد ذی هو

دیده دین جنت ای گر ده جیش ابیات	اولاح جیش دو برگشت با آفتاب تیشن

بخلد برین بر پشیمان نگردد مدحت تو سرود ... | بنظم از لطف مدار بخشش دریغ خامه گوهرین
همیشه تا که شود مه بدل چون تو ... | همواره تا که رود خورشید چون ... [illegible]

ترا بدولت هر روزه دولتی منضم
ترا بملکت هر لحظه مملکت افزون

دادگستر دادورا ای آنکه از نسل سنجری | چرخ در گوشش آورد هر لحظه پیر افتخار
ذره‌ای از مهر روی گر نبودی در ازل | تا ابد ماندی بدور [illegible] روزگار
ذره‌ای بیت از قصه تا جویی خوان اندر جهان | شمه‌ای از لطف تا بوی بهار اندر بهار
نی خطا گفتم که چون عفتت قدرت دارد جا | مقصد لطفی تو در گیتی بذات کردگار
تا بروز حشر اگر مدح تو بسراید خلق | کی بسر وزند زاوصاف تو یک از هزار
کی بسر آید بجز اوصاف تو چون [illegible] | از لبان اندر مهد خویش طفل شیرخوار
کیست آن اندر جهان کآمد بکام جست [illegible] | کاو بجنباند بشاه مقصود او زاد از کنار
صد فلاطون طفل ابجد خوانش ای صدر ملک | آمد [illegible] در کهتری صد فریدون بنده‌وار
نکته‌ای از جود کرد [illegible] دست قضا | [illegible] را او بماند [illegible] تا روز شمار
رشته نظمی که آورده هم [illegible] | آمد [illegible] هر یک چو در شاهوار
نکته از مدح تو [illegible] زعلم [illegible] | شمه از وصف تو گوهر [illegible] بار بار
جمع اندر [illegible] | شد جهان از [illegible] صیادی شکار
انجم گم کرد اندر صفحه دل [illegible] | همچو اسپند اندر آتش [illegible] قرار
جسم مسعود اگر هستم [illegible] | گویم [illegible] آن [illegible]
است اگر انعام [illegible] بخشای [illegible] | گر توقف اندرین بوم [illegible]
تا که چرخ چار [illegible] | تا که [illegible] هفت اختر است [illegible]
خصم تو چون چرخ چار ارکان [illegible] | دوست تو چون [illegible] هفت اختر همیشه [illegible]

همی نشاندم لؤلؤ به برگ پیچاده — همی نشاندم لاله به برگ آذریون
ز جسم شوشه عیان کرده لیک شوشه زر — ز چشم چشمه روان کرده لیک چشمه خون
درین کم آمد پیش یار نو سفرم — بخشم گفت که ای تیره ازین قانون
اگر ز عشق بیاروخته آوردیت — همی بیابیش چون آفتاب روز افزون
که تاب بنهد از زلف عنبرین حرام — که تا بیند لعل شکرین معجون
دگر ز کثرت واهی تو اینچنین غمگین — کنون شوم بدر سید ورسیت راهنمون
که بندگانش باشند همچو اسکندر — که نزد کانش دارند قوا فریدون
ستوده معتمد آن آفتاب برج جلال — که آفتاب جهانش بر پیش رای زبون
جهان خدیو صفاهان سر سرکردن — که چرخ اخضر در پیش همتش شده دون
براستی زنی خاکبوس درگاهش — کز قدم الف قد خسروان چون نون
برای کسوت جاهش بکار کاه وجود — زمانه بافت ز روز اطلس و زشب اکسون
نداد جاهش اندرین دو کسوت تن — ز ضعف چرخ از آن بافتند سقلاطون
ای آنکه سایه کلاهت فتاده بر خورشید — ای آنکه پایه جاهت گذشته برگردون
نوال دست تو و است چه جود را معنی — همیشه کلک تو واسه چه وحی را مضمون
علو جاه تو ز افلاک گشت بدر — کمال قصد تو ز اوهام کاینات برون
ستایش تو چه داند هر آنکه گفت سخن — سخن شگرف نگوید هر آنکه شد موزون
همه جهان چو پایند و تو چو سیمی — همه وجود چو لفظ اند و تو چو چون مضمون
ثنای شخص تو افزون ز چه زکیف و زکم — ثنای ذات تو بیرون ز چه ز چند و ز چون
ابا بکی که بود بارگاه بهت را — زخط صبح طناب و ز ساق عرش ستون
ندر که تو جوید التفات و عدو کم — به عهد ز چه اسیون غزال کنه اکنون
تو گشت مثال صفاهان بیام و چرخ غلام — که بسته بنده درگه رات چون قارون

تو شیری و اعدات خرانند و سگانند / اندیشه کند شیر کی از عوعو و نهاق
حاشا که بگیتی ز ازل تا ابد آید / مانند وجود تو یکی ز آنکه دو اطلاق
در رتبه تو در شعر من امروز مسلم / کس نیست که گو یا ز اگر هست و سباق
دو صد تو بهم داد شهنشاه یگانه / بر رسم مواجب اکرم تو کنی انفاق
فرمان بصفاهان بستد این بنده از ایرا / زین پیش ترا بوده بر این بنده بس اشفاق
ای گلستان لطف ترا خاوری رنگ / محتاج چنین پشه که بود طفل بتریاق
تا اسم ز اعداد ز اجناب بحستی است / تا رسم ز تریاق و ز شهد است در آفاق

در جام محب تو می ناب بود شهد
در کام عدوی تو سمی شهد چو تریاق

شاه خاور بار از جیب افق سر بر گرفت / همچو ترک جنگجوی خود زر بر سر گرفت
باز ایلک از پی تاراج جیش شاه زنگ / پادشاه روم جا بر کوهه اشقر گرفت
مرغ زرین بال مشرق باز آمد آشکار / بیضه های سیمگون چرخ زیر پر گرفت
جامه پوشید اطلس این گردون دون گرد کبود / تا عروس حجله خاور ز سر چادر گرفت
گرد سقلاطون بتن ملمس سپهر نیل فام / کرته اکنون ز بهر عیشش چون از بر گرفت
بر فراز آسمان خورشید تابان چنانکه / جا بر اورنگ شهی گیتی جهان داور گرفت
داور کشور بو المظفر معتمد آن کز ازل / از دهان مغزش ترکیب منظر گرفت
ثابت و سیاره بر گردون از آن آمد پدید / کان دهان آنکه بسی با خویشتن اختر گرفت
آن بلند اختر جنابی کآسمانش از نجب / از پی تعظیم قد همواره چون چنبر گرفت
آسمان بهر نثار مقدم او هر صباح / از نقود اختران در کف چو سیم و زر گرفت
مهر و مه شمعند در بزم وی و چرخش لگن / ثابت و سیاره اش عود و آسمان مجمر گرفت
آسمانش بنده درگاه اگر نی از چه رو / بزم خود را از فلک از زهره خنیاگر گرفت

چشمت چو کند فتنه بگریزی عشاق   ای کاش یکی غمزه کند خوش دل مشتاق

دیگر نپرستند خدا یکسره چون من   آنانکه بپرستند چو ازرق بتدیا ماق

من روضهٔ رضوان بچی کند م... بالی   هر کو نظر دشمن اکرم کرده پدر عاق

جانا چو برافروخته رخسار تو آتش   در بر ز چه داری دل چون صخرهٔ سماق

من عشق تو پنهان نتوانم کنم از آن   کاین قصه همی گفته شد اندر سر اسواق

دی در سر کوی تو دل من شده حیران   بودم چه غریبی که بشهرت زده مشتاق

در سینه بی ناله و اندر دل سیما   بی روی تو چون بود مرا دوش را اشواق

خرم دلم امروز بوصلت چو صفاهان   از عدل جهان مرد بخشش و اشفاق

بستوده منوچهر جهان بخش که آمد   در عرصهٔ گیتی بکمندش همه آفاق

آن ... که ناورد بسیارد   گیتی بدو صد قرن قرینش در آفاق

اکنون که کوبند همی حاکت ... آدات   پیوسته کند سعی ز چه پهلو بشتاق

فتح و ظفر ای ملک ستان روز بخشش   با تیغ و عنان تو ببستند چو میثاق

بی پرده کنون گفتمی ار گفته ...   تا در کف راد تو همی حاتم ارزاق

یک شمه ز لطف تو دو صد روضهٔ رضوان   یک شعله ز قهر تو دو صد دوزخ حراق

گویند همه خلق جهان ملک ستانی   مخلوق نگشته است نظیر تو ز خلاق

خورشید شده ملک ستان تیغ تو ماها   کاندر طلب ملک برون کشت چو براق

آفاق ... همه با خبر آید   در حیطهٔ تسخیر تو اندر کره اشراق

شمشیر تو بر خرمن اشرار زد آتش   خامه بصفاهان که همی مزرع فساق

قابل بکمند تو نبود از سر ای آزاد   در آتش تو چون تیغ همی کوفت بطماق

خدام تو گویند ... سرشت   بر آنکه بکوبند ... مردم و ...

بجسم آورد جان هوای صفاهان / حسنبر دو نیما باهوات طهران
صفاهان که بادش معطر چو عنبر / صفاهان چو آبش بود آب حیوان
صفاهان نه رشک بهشت است رشک فلخ / چو فلخ دو صد فلخ اورد است سیلان
چو میدان که اندر درازی و پهنی / چو فکر ارسطو و چون قلب سلمان
چو میدان که از خاک و بادش مجمل شد / همی راغ قبت است باغ رضوان
چو میدان که اندر بزرگی تو گویی / بقیع دری آسمان شد نگین دان
چو میدان دو جوی روان از دو جنبش / بصافی چو گوهر شد برزری چو عمان
چو میدان اگر سرو را پای در گل / نه لیک هر سوی سرو دی خرامان
چو میدان بر او کاخ بی حد و مر / که هر یک بصورت است چون کاخ هرمان
چو میدان که اندر سپهر دود / بپای دراو محکم و تخت سلیمان
که گویی نشاندست برق فرشته / است پای بنای آن تخت ایوان
ز نقش دری آینه تا بدیده گویی / که خورشید و مه گشته از چرخ تابان
بدیوار او بارخش از نقش مانی / همی خورده غلمان دلی تاب و حیران
چو بام آوران بد حضور سپهری / که آیینه زشته و بالی اندر صفاهان
ستوده شهنشه جهان ملک شان / کز آمده نقش برنت چو خاقان
جهان بخش آن معتمد کامکاره / بگیتی پی انده جهان جهان بان
ده و چون ملا آورده اسم در بزرگیها / بزور از بر او سپهر سام ز نیان
نازد بنات چو بکی در کاه اسپی / سپاه زو زنگ چو بکی در دست سیلان
زنده ده حسنه ابر پور نیزم / کشد چرخ گرید ابر پور دستان
الا ای کز ازیم تیغ داسنت / یکی بحر قند ول یکی سپهر باقی

شهریارا افسر گاهی زیب و فرت / ای منوچهری که افسر از تو زیب و فر گرفت
بهر خونریزی اعدای تو گر نبود چه / از نخستین روز بهرام فلک خنجر گرفت
سیف تو بگرفت یک باره ممالک تا بحر / آنچنان کاندر بسیط آفاق را اسکندر گرفت
گرچه صورت با هیولا آمدستی متصل / لیک صمصام تو صورت از هیولا بر گرفت
فتح با هندی پرندت همعنان آمد ولیک / صرصر هامون نوردت پیشی از صرصر گرفت
گرچه بود از ظلم گلزار جهان را خزان / از بهار عدلت اینک خرمی از سر گرفت
فتنه در عهد تو نی جز بر چشم دلبران / عدل خود گویا شد آن کش عقل این خوشتر گرفت
نو عروس ملک را دست تو در آغوش باد / زانکه از شایستگی عدل تو زیور گرفت
لیک با من آنچنان سلوک دارم دوام / کت گمان این بنده را از روم و کالنجر گرفت
در دو ماه دی چنان بفروخت آتش از غضب / کاین دهی را بر فلک صد شعله زان آذر گرفت
لاله از نرگس فشاندم دوش بس کهربا / درگه رزم صد چمن از لالهٔ احمر گرفت
دود آهم زد شرر را شب بجای کهکشان / وز تف سوز درونم شعله بر اختر گرفت
در کف دیگر اگر بحر کف گوهم بجست / از نهنگ راه گم گشته از عرض و جوهر گرفت
ای که آمد هر که را مقصد سوی تو رهنمون / از عنایت جانب مقصود او رهبر گرفت
بهر تعظیم تو آزری تا صفا از جناب در / صد هزاران بوسه تا آستان کام از ره بر گرفت
دوزخ و فردوس را از قهر و لطفت یا خدا / از ازل تا عالم جان تا ابد مظهر گرفت
دشمنت همچون سمندر باد در آتش مدام / تا سمندر جای در گیتی نه جز آذر گرفت
دوست را باد جا همواره فردوس برین / تا در او جا دوستان ساقی کوثر گرفت
مهر و ماه عنبرم از صرف آمد در جهت بری / نی ز خدمت انحراف این بنده مدحگر گرفت
این دو مصرع گفته گویا از زبان من صبا / آنکه جا اندر جنان با فاتح خیبر گرفت
خدمت سایر غلامان که در روزگار پیش بست / خدمت من داشت تا دامن محشر گرفت

نسیم اندر کشد از تیرگی و سوی روز و شب — ببستم روز و شب [illegible] آمد
بقد چون سرو و رخ چون گل درآمد اندر اندر بر — بحسن آن کو شکر [illegible] گلستان آمد
چو بنشینی بخیز اینک قدم بر طرف بستان زن — که اندر طرف بستان هر طرف سرو چمان آمد
ز بذل ابر نیسان خاک تیره شد زمرد گون — هوا از عطرافشانی همی چون مشک [illegible] آمد
ز سعی باد فروردین [illegible] بذل ابر نیسانی — بباغ و راغ ای در پهنه پهنه خرامان آمد
هزاران نقش های نرگس ازو پی بود و شد پنهان — دم طاوس از هر نقش های [illegible] اینک عیان آمد
صبا پراکند چو چین طره عنبر سارا — تو گویی کز سر زلف بتان [illegible] بستان آمد
نسیم افکند بر عنبر سراسر ابره دیبا — بشهر [illegible] پنداری [illegible] آمد
شه ملک عجم را معتمد کش قیصر و دارا — بدرگاه آن یکی دربان و این یک پاسبان آمد
بیا بنشین از بر تخت و تاج کیکاوس و کیخسرو — که اندر ملک ری اینک زیب بخش این و آن آمد
فلک چاکر ملک لشکر جهان بخش آشکار و نهان — که او را خصم در گیتی [illegible] آمد
جهان جویی که از توصیف او آمد زبان الکن — جهان بخشی که از تعریف او الکن زبان آمد
صف [illegible] بودا که خشکین [illegible] — بحمد الله که از صلحش صفاهان شادمان آمد
کند گر برتری از خلد زین پس اصفهان شاید — که از فرخ معتمد اینک بشهر اصفهان آمد
[illegible] دگر پشت دین ز بازوی تو محکم شد — [illegible] کف رادت ضمان آمد
ز چه هموار [illegible] تو سیم افشان — [illegible] چون خورشید گفت زرافشان آمد
همه جسم اند و تو جانی همه لفظ اند و تو معنی — [illegible] گرچه مخلوقی [illegible] جان آمد
بعدل و داد ای آنکه [illegible] — [illegible] آمد
بجسم [illegible] — که [illegible] از جان آمد
ز بی [illegible] — [illegible] آمد
[illegible] اسکندر [illegible] — [illegible] آمد

پلنگ روان کاه و بر کوه بربر نهنگ دژ آگاه و در بحر عمان
به پا و کف و نام و عهد تو دایم درخت ار نشانند در هر کران
زمین کف راد و بخت تو شاخش همی لعل و یاقوت آرد ز جیلان
به درگاه جاه تو خاقان و قیصر یکی گشته خادم یکی گشته دربان
اگر فتنه گر فرعون باشد عدویت تو بر خصم باشی چو موسی عمران
نه گرچه موسی دلیل [illegible] بیضا ترا هیچ خلقی بحشمت ثعبان
بهنگام دیگر تو ای دادگستر همان فرق داری که آب از نخجوان
ترا با دو سیمون کنون خلق تو که تشریف دارد شهنشاه ایران
نگوید دگر بنده زان عام و خلعت تو دانی و جود تو ای کان احسان
مدیح تو گر دیده و دو زبانم بپرسند آن گرچه آشکار و چه پنهان
باشعار دیگر بود فرق شعرم چو وزنی که دارد ابر زند زآنها
چو کامد دراز است چون آرزویم از آن روی که مدح ترا نیست پایان
چو کار سرای نیاید به گیتی پس ابوالفضل الدین که آمد زشروان
چو نوشت وزی خاوری هر آینه که ممتاز باشی ز ارسال او آن
از آن روی که اشعار تو آمد آیین از آن عجب که ممدوح تو آمد آن
گرفتی بشمشیر آفاق و ایمان پس اندر آفاق پیوسته نادان
تو در سایه پادشه نبی گیتی بود شاد در سایه پاک یزدان
الا تا بود ابر را کار گریه الا تا بود غنچه پیوسته خندان

بود بیخ اعدای تو خندان چو غنچه
شود خصم جاه تو چون ابر گریان

بگو که در برم آن ماه چون سرو دامن آمد چنان آسمان کز در رکاب پیمان روان آمد

دولتی ای که آمد چو دریای خضر … گفته آمده است ای که چون ابر نیسان
چو دریا دل بخشش و شمشیر بمغز … چو دریا که در کوشش آیی میدان
تو گویی دو صد شیر رفته بجنگش … تو گویی دو صد خورشید نشسته بایوان
دو دانش فتح و نصرت بدو دست … چو خورشید آسمانی پیکران
حدیث دم تیغ تو با مخالف … چو برق و خشش است عتاب کیان
ترا ای که اسوار بر هفت کوکب … ترا ای که پیوسته بر چار ارکان
نهادند بر خاک رخ بهر طاعت … ستادند بر در کمر بسته بهر فرمان
بود بسته بر در هزاران چو سنجر … بود بر در بارگهت هزاران چو خاقان
جهان داور ملک [illegible] هر که بگیتی … [illegible] هر که بدوران
برای خدا [illegible] بجز معنی [illegible] … [illegible] فلاطون و لقمان
تویی آنکه آمد [illegible] عدالت … ز شخص تو آمد بجان [illegible]
تویی مؤمن ای که بر پنج دولت … تویی معتمد آنکه بر هفت سلطان
خدای ادب [illegible] … نگر داده [illegible] چار بازار ارکان
کز سوز [illegible] آذر [illegible] … [illegible] اندر صفاهان
[illegible] چو جنت … [illegible] چنان کشت ویران
[illegible] … [illegible] اندر [illegible]
تو آباد کردی [illegible] … [illegible]
تو آباد کردی چو خضر [illegible] … [illegible] سلیمان
در این [illegible] … [illegible]
صفت آنکه [illegible] … [illegible]
صفا آنکه خورشید [illegible] … [illegible]

پی فرمانبر نیت کرده پابستی کمر گردون
کمربند از چه دایم بر میان کهکشان آمد

سپهر جاه والای آنکه مهر هستی خم آنگونه
نمی‌شاید که گرامیدری نوازد چه ... پس از آن آمد

جهان دانش و بخشش . فلک دریا زمین گیتی
تما جوز جسم و عزم آن لشکر و این با دوان آمد

همیشه باید برصف پیچ . بر اعدا کرده حمله
بپا بر قطب ... رخ ... همچون بر عنان آمد

شنیدستی که از بوسی چار دفعه آتش به فعلی
ز تو همواره پیوستی . برابر عدای توان آمد

بچو دچون ماه رحید از هیبت مردجنگ آور
چو چیپان ... وزین کهکشان آمد

در آن هیجا که بر گردون رسیده از کام دم آوا
در آن هنگام که برکت پیل سرا هم فغان آمد

بسی دل بطر قیصه از بیم اندر بزم با هم آور
دوان جنگ آور از آن بسکه از تنها روان آمد

چو نور بافت ملک اصفهان از معدلت آلموژ
برقص اندر همه چون من چه پیسه و چه جوان آمد

نیاید هیچ اندر خاطرش جز مدح او شاهی
همیشه آنکه خاوری را ملک شکیبر ... آمد

شده است این ... در کار رای داه کز خشت
گر این یک پت ... شنو ... زبان آمد

همی بایدی از دست ... ان ... دیده
که آخر سوی ملک خویشتن نوشیروان آمد

الا تا در جهان ... گویند ... بهاری
بقا بادا در جهان ... هر ساله گویندی خوان آمد

بود کلبار آن تو را دایم ...
... گویندش خوان ...

الا ای داور ... خداوند جهانبانا
که از ... دولت آمد ... چون ...

الا ای ... پناهی که ... را
... خورشید ...

قدر قدرا ای آنکه ...
بدانش ...

جهان بخشا ای آنکه ...
بسی هست بالاتر از هفت ایوان

تویی آن ملک رتبه ... که ...
بدرگاه تو ... دار ... در ...

تویی آنکه اندر ... جلالت
چه تابنده ... چون خورشید ...

بتیر مهر چو شب شد نهان بهرام شد مضطرب [illegible] زهره چنگ از
روان ز خیل سیاه [illegible] بهنگام [illegible] افق [illegible] نسیم [illegible]
تمام این گرد [illegible] هیبت تو [illegible] اگر نه شب [illegible] آن [illegible] چون جیش خسرو [illegible]
یکایک یکان همه ابطال خصم [illegible] نشانه گاه [illegible] از مجره [illegible]
ز چرخ گردان گردان بخم خام کشید هزار [illegible] کیهان [illegible] خدنگ
سپاه [illegible] ملک [illegible] چو [illegible] [illegible] گران [illegible] چون [illegible]
سپهر مجد [illegible] جهان [illegible] ابو الحسام منوچهر [illegible] آهنگ
یگانه معتمد [illegible] که صیت [illegible] گذشته است [illegible] تمام هفت [illegible]
[illegible] آمده [illegible] پای [illegible] تو نخست [illegible] سپهر [illegible]
تمام [illegible] کیهان خدای [illegible] اگر خلاف [illegible] این [illegible]
بر آسمان و زمین یک اشاره از تو [illegible] [illegible] شتاب [illegible] درنگ
بروز رزم [illegible] سپهر [illegible] هزار سلاح پوشش [illegible] بر جنگ
بشد منفصل از صورت هیولا لیک تو [illegible] منفصل آری [illegible] یکی [illegible]
بد چو گر فلک آسمان ز تیغ تو عکس [illegible] که با خصم خویش [illegible]
بکام آب [illegible] بجلد [illegible] ز بسکه [illegible] هوای [illegible] آهنگ
[illegible] عدل تو [illegible] کوهسار [illegible] [illegible] پلنگ [illegible]
بملک تو ز [illegible] بخشم اگر [illegible] تو رنگ
تویی که در گه بخشش تغافلی نکند [illegible] تو [illegible] شتاب [illegible]
در آستین کرم [illegible] دست خویش [illegible] که عطف [illegible] تو ز آستین [illegible]
شنیده ام بحکایت که بود پای ملخ [illegible] سلیمان ضعیف [illegible]
در آستان تو این بنده کمتر از مورست [illegible] تو [illegible] از سلیمان [illegible]

صفاهان که او را چو تو دادگستر | صفاهان که او را بود چون تو سلطان
بر او شد دلم رشک آسمان گر بپاید | شد از رشک صفاهان برابر به زندان
ترا ای که چاکر هزاران چو قیصر | ترا ای که بنده هزاران چو خاقان
هزار و دو صد سال و پنجاه و نه شد | نه عجب است کاین جایگه شد بایوان
خبر نیست از حالت این بشارت | بخبر نیست از حالت این شب خوان
ز ده طفل بسر برده جان در یکی شد | که از مرگ ایشان مرا سوخته جان
ز اندیشه‌شان گاه سر سوی گردون | بود زانو گهی بگذرد از نخندان
فشانم گهی آب بر پشت ماهی | بسانم گهی آه بر روی گردان
چه آبی که با دانه نایر بهم | چو آهی که با شعله ناید بکیهان
جهان داورا خاوری زاد خاطر | ز آزردن چه زلف عروسان پریشان
شده زین جفای فلک دل شکسته | مرا بر عیال من زار حیران
رهی را در این کشور ای دادگستر | چه افتاده است در چنگ فاقه گریبان
کسی را در این ملک جز بس نه جز تو | خداوند زین حال فقر من تو برهان
بکش رز و خیمه شاه ولی اید | بجمعان داورا شد جهان بوستان
مرا نیست در خانه از هیچ گونه | تدارک نه بهر زمستان بیزدان
الا تا بود عید اضحی بگیتی | الا تا شود عید قربان بدوران

همایون ترا باد هر عید اضحی
خجسته ترا باد هر عید قربان

قصیده در مدح ... خسرو کشور | بفتح در بافت نگاه طلیعه بر او زنگ
زنانه و نه مه جین جوش و زر بیفز | بکین سپهبد شب گرد و جهان سنگ
فکنده شعله بس از دو فیض برگ و نها | ز افق فلک را ملک جی شد تنگ

عرصهٔ هیجا ز خون کشته لاله‌زار
صفحهٔ بیدا ز خود کشته آسمان

پهنه از رجام کردون آمده کوه بدخشی
عرصه از خون دلیران کشته بحر بیکران

اندران دریای پهناور ز هر سو چون حباب
کوکبه آوران آید پدید از و نهان

ای که از اوصاف تو ابکم زبان خاوری
جانش ننهاده ار او صاف تو احصی توان

بر تو چون امروز گیتی بود هر روزه عید
فرخ و میمون بود تا این زمین و آسمان

تا بجنبد ز آذر و نی رای خزان دنیو بهار
یار بود از دشمن دار و دولت بر عالم نشان

گشت آبادی محبت را نباشد جز بهار
باغ عمر دشمنت را فصل نبود جز خزان

نگارینا بسر شد عمر من وصلت چو دیر آمد
ز هجرانت رخ گلنارم همچون زریر آمد

بسوی پیر ای جوان تا کی تغافل هیچ میدانی
نگویا مدحیه تو چون من جوان آخر چو پیر آمد

تو بر اورنگ حسن ای شاه خوبان چون نهادی پا
برون ز اندازه عاشق لب بلب مست نیر آمد

بقصد جان عشاق از ادای جنگجوی از چه
بدان پیوسته ابرو چون کمان مژگان چو تیر آمد

نسیم صبحدم بگذشته بر زلف تو چند ار بی
که ابیک نفس در باغ جان مرا بوی عبیر آمد

بگیرد ملک دل پیوسته ابروت همی گوئی
که چون تیغ داور جم پاسبان آفاق گیر آمد

جهان داور فلک چاکر ستوده چهر فریدون فر
که اندر آستانش بنده صد چون اردشیر آمد

قدر قدر و قضا قدرت خدیوی کو دل و دستش
بسان بحر گوهرزای و چون ابر مطیر آمد

بگیتی روشنی بخش ار چه خورشید است همتا را
ولیکن از سها تاریکتر پیش ضمیر آمد

الا ای آنکه در چرخ جلالت مهر تابانی
پی تعظیم تو خم راستی چرخ اثیر آمد

برای کسوت جاهت ز دود ز اطلس شب گردون
ز هم تا فرهت در بر قد جاهت قصیر آمد

توئی آن دادگستر آسمان جا که خداوندی
که در گیتی بجنب همتت گردون حقیر آمد

چو بنشینی تو در ایوان همه گوینده شه هستی
چو بر خیزی تو در میدان همه گویند شیر آمد

بروز کاز نو انصاف خود بده کرد راست — مرا دلی بصف ... نهان تا قیامت
ز بی حساب آن حزو اند و انی بتک — بکام خاوری آمد بجای شهد شرنگ
همیشه تا که بخورشید روشنی است طراز — بهار ... تا که ... بزیبان نقش ارژنگ

بعادت تو از تشریف شهریار جهان
همی طراز بود نقش ... نگار رنگ

فخر چون آمد جهان نازنین نو جوان — ... اندر جام زر ساقی همی با نوشتیان
نیست کاندر چمن بر گل ... هزار — باده ... کلنگ و بانگ چنگ ... بوستان
بر لولو ریز ... بر ساحت هامون و کوه — باده ... هر ... شده بر طرف باغ
باغ را آورده فراش صبا کافور چون — باغ را وز ... کرده آب
... باغ ... نگارستان کنون — باده آبان ... همی ... پر زعفران
باز عطار صبا از زعفران و از ... — بر رخ آفاق بنگر از ... دیگان
بر آزادی ... باشد ... — کوئی آمد ... راد وادور ... بستان
راد ... خسرو ... ن دیر اسکندر غلام — راد ... بو المظفر صفدر گیتی ستان
آنکه باشد در رکاب او دو صد طغرل تکین — ... باشد در رکاب او دو صد ... ارسلان
وارث ملک سکندر ... — مملکت آرا ... آنکه او ... جهان
آنکه آمد جود او ... جهان ... — آنکه آمد ... او ... خلاق ... زمان
بر فراز تخت اسکندر ... — بر فراز چرخ کوئی ... عیان
خیمه جاه ترا ای آنکه ... سپهر — ... از ... از انجم طناب از کهکشان
... بکشد تو ... چرخ ... — چون ... کوئی بشد در ... مولیان
هست ... جوج ... اسکندری — ... چون ... تو آن ... ان
اندران موقف که از ... نظام ملک ... — ... اسکندر ... ان

ساقی بیار آتش تر در آب رنگ ... در ده مرا که تر کنم این خشک کام را

وانگه معرضی ز واعظ و مفتی و شیخ شهر ... گویم خدایگان نکند [illegible]

آن معتمد که مسند حکام جای او ... بگسترده اند بر زبر این خیام را

آن منصب جلال که هر روز بوم او ... چندان خیال بوم ندیده است بام را

ای داوری که در کف تو بخشیدن چرخ ... داده نه از نخست کمیتی زمام را

هندوی چرخ دل کند از بیم پرزنان ... خالی کنی کمی که بزه بندی بنام را

چرخ معلق ار نه بتعظیم تست خم ... خاک مطبق از تو پذیرد نظام را

آن پهلوان که تیغ تو پوشش کند چو روز ... جنگ آوران معاینه بینند شام را

بس مرد باید ار که بپوشد لباس جنگ ... اندر کف آوری چو تو عریان حسام را

روزی اگر جدال کنی تا بروز حشر ... جوید هزار معرکه روزی نظام را

گر ز پدران خصم تو روز دغا بود ... جوید چو پیرزال همی [illegible] را

خیزد چو روز رزم بگرز تو با حسام ... ریزد بخاک معرکه صد همچو سام را

از تکاور بذل دست تو چون ابر همت ... بخشد نصیب بسکه خواص و عوام را

گردیده کار ملک ز تیغ کج تو راست ... از کج اگرچه راست نخیزد دوام را

ای اگر در دیار تو از فرط عدل رنگ ... بگرفته در کمین گه شیران کنام را

دست صبا کشد چراغ [illegible] ... از بهر خصم [illegible] صبح و شام را

در خاطر تو نیست اگر این کلام لیک ... تا بنده [illegible] مدح گفت این کلام را

دیدم [illegible] گفتمان تو هر بنده [illegible] ... [illegible] که [illegible] کام را

[illegible] چون تو کری [illegible] ... تا این بسنده نو مدح سرا [illegible]

تا چرخ [illegible] بود در کمی [illegible] ... انجام کرده هر کمال [illegible] حرام را

بادت بجا و گرچه [illegible] کند ... بگذار بر خلاف [illegible] را

هم آورد تو در هیجا بسی جنگ آوری کو را / نهنگ تیره از خون تیر و با لین جریه آمد

همی زهم سینه کرد و دوش گذارد گو / سپر بر سر فکنده دان و مقصد مهر منیر آمد

چو بخت و دولت باشد در آستانت فرخ و میمون / بحمد الله که اینک باز رعید غدیر آمد

صف ها بن طلعتها امروز به رسم آستان شاهانه / گر این اشعث آن خوان تو زینت پذیر آمد

مبارک باد و میمون بر تو تشریف ولیعهدی / که سوی شاد بانی ظفرا تکبیر شیر آمد

نثار مقدم تو خاوری جان دارد اکبر / اگر چه پیش منظومش بسی چاپ این هم حقیر آمد

جهان بخشا شه آگاه از احوال این بیکس / که از پیداد شیادی چنان امروز فقیر آمد

زمهر تو بر رخ بسته غولان اثر قوره / بحمد الله رهبرا به رهبر الطاف تو ندیر آمد

وزیر آن کو بر اسرار ضمیر از فرط دانایی / خبر دارد و جریش زبیم دان او خبیر آمد

وزیر آن کو زجای خویش جنبید اگر روزی / به تیره شب روشن رای در بصر بصیر آمد

وزیر آن کو جهت طوع پیشکاری حاتم طی / که از بستان بکام او غنچه بر جای شیر آمد

نهال باغ دانش تقی متقی کاوزا / فروغ تیغ هنگام رکوع و شمر روشن ضمیر آمد

الا تا آسمان همواره بر گرد زمین گردد / الا تا بر فلک گویند روشن ماه منیر آمد

تو سلطان باشی اندر دهر و او دستور وزیر تو / که در گیتی تو والا و او از شبه و نظیر آمد

در گردش آر ساقی مه سوی جام را / بر دور کرده باده و بشکن تم ماه

در جام ریز باده که دیدم هلال عید / بنمای در هلالی تو زهره مقام را

می سوز داو وعظ بحرم بدام پیشه / ساقی بده تو نشه زمانی مدام را

دوست الکین بریز از آن آب آتشین / کاو در آب خاصیت آکند پخته خام را

واعظ بدوش دوش خم باده می کشید / مفتی بمفت داد کف نشئه نام را

گو در شیخ پیر زنان حلال سبو / جوید گون زنچه آب حرام را

اکنون ز بیم تیغ تو بر سپهر کار شد
چون نکهت سپر و ند ابر احمد و کباب

شب [illegible] صبح برانگیزد گه [illegible]
لی پاسبان ز عدل تو [illegible] است شب

با صد هزار [illegible] دست ستمگران
[illegible] ترازو [illegible] تو سر کز کمر آفتاب

شکر خدا را که تو در ملک اصفهان
[illegible] ز [illegible] بر این قسم تیغ تاب

[illegible] تو [illegible] ز [illegible] هم از آتشک
هم آتشیان شدند [illegible] کباب

آتی اگر در سپهر جلالی [illegible]
[illegible] ز مرحمت [illegible] [illegible] شتاب

در [illegible] جمع من که [illegible] هر است شد
[illegible] اصفهان [illegible] چون تراب

آتشی کی [illegible] خفقان [illegible]
[illegible] پس خدا [illegible] [illegible] حساب

شد القضایت اگر چه [illegible]
[illegible] ندارد اگر شود [illegible] حواب

تا در مزاج آتش سوزندگی بود
[illegible] شیخ [illegible] ز [illegible] شراب

از جام [illegible] لعل مدام باد
خصم ترا ز آتش سوزنده دل کباب

ای ترک [illegible] باده که ایام [illegible] است
کامروز [illegible] ان باده [illegible] روح روان

سدی پی یاجوج [illegible] آتش
[illegible] آب [illegible] که از خم [illegible] است

هان ساقی [illegible] باده [illegible]
[illegible] من [illegible] است

[illegible] بر این آتش دل [illegible]
لی باده [illegible] است

[illegible] من من
خون بسته چو شاخ [illegible] اندر [illegible] است

زان باده [illegible] خورد [illegible]
زان می که اگر [illegible] است

[illegible] از خوردن صهبا
دارو [illegible] است

مقصود ز می خواستنم [illegible]
آنجا که [illegible] است

از [illegible] منوچهر
[illegible] است

هنگام نشاط و عیش است بده ساقیا شراب
رفت آن جهان ز بکرم سنجاب ساقیا
ز عکس شراب ناب بیاور که بشکنیم
ساقی بیا که خون رزان در خمار خوریم
گر این هوس غمت نفزاید بدل درون
آور بجلوه سرو قد ای ماه رخ نگار
تا ما تو را بعیش [illegible] همی [illegible]
اندر مدیح داور جم رتبه آنکه هست
آن مظهر جلال جهان آفرین که هست
آن داوری که ملک بهر فراز بال
ای داوری که در بر قدر جلال تو
سرکار عالمان معنوی اند و از اکثر شد
دست قضا چو خیمه جاه تو بر کشید
مادر بهشت دیده حوران کند کحیل
آنی که از ضمیر منیرت [illegible] پرتو [illegible]
آنجا که هست بوی ز خلق تو [illegible]
فارغ ز فتنه خلق ملک تو آنچنان
آنسان که از برای یکی نای [illegible]
تا دیده [illegible] خیال [illegible]
آمن کوه [illegible] پروین [illegible] آسمان

مطرب برای تهنیت عید بزن رباب
بر سنج آب در قدح از شیشه شراب
میتانی خفته و رغمهای [illegible] شراب
خوش مخور بفصل خزان چون شراب ناب
پیوسته خرمی و طرب در جهان بپا
وز آن دو هفته ماه برافکن یکی نقاب
دو شیرگان [illegible] چون [illegible] جام
هر [illegible] که او [illegible]
در عهد او نیافته ویران جز خراب
آید برای [illegible] توسن رکاب
آید بچشم [illegible] گردون یکی حباب
چون بحر ما آستین تو دست تو جود [illegible]
آورد [illegible] ز رنج [illegible] از [illegible]
[illegible] تو [illegible]
که دو [illegible] ضمیر تو آفتاب
دیگر چو [illegible] که [illegible]
کابل [illegible] فارغ از [illegible]
چون هزار بسط سپهر [illegible]
هر یک [illegible] کس [illegible] تو بی حساب
[illegible] از ناوک [illegible]

خسان بچمن بنگر صنوبری اکنون [illegible] / چون بر فلک اخضر خورشید به پروین
باغ آمده خلد آسا سبزه است در او [illegible] / کوثرش بصحرا صورتش چه حور العین
انبعرو بهوای گردون هر باغ ز انجم / تا آمد سوی او اکنون چهره مه داده دوشین
آیین [illegible] کا [illegible] / [illegible] در سبزی در باغ ای [illegible]
آن [illegible] فلک جم آمده گردون [illegible] / تا چهر [illegible] هردم از حالک [illegible]
ای [illegible] کان [illegible] مهمان / از جود کف مرجان دارد جگر خونین
تا جامه تو بس گردون ای [illegible] / زانجم سپهت افزون باشد [illegible] تحسین
میران تو در ایوان [illegible] / میدان تو در میدان هستند [illegible]
خصم تو بود گر مهر تیره شود [illegible] / گردون شن نور زد مهر آنرا که تو در کین
[illegible] گردون [illegible] از [illegible] / [illegible] چشمه [illegible] بردند [illegible]
اندر تیغ تو [illegible] شعله [illegible] / [illegible] جان [illegible] بهمن
[illegible] جم [illegible] با تیغ [illegible] / از قیصر و از خاقان تا کالنجر و قسطنطین
از تیغ [illegible] آذر [illegible] / [illegible] چون [illegible] وحمن
[illegible] اندر [illegible] بیم تو [illegible] / [illegible] کین
[illegible] تا جوری لیکن / [illegible] گین [illegible] آن
[illegible] آمده [illegible] / [illegible] آمده [illegible] محصول [illegible] طین
تا [illegible] پا [illegible] / [illegible] خورشید [illegible]
چون [illegible] تو کند [illegible] / [illegible] نطق [illegible] هرکس کند تحسین
[illegible] چشم [illegible] / چون [illegible] جبریل [illegible]
تا غنچه [illegible] خندان [illegible] / [illegible] در چمن [illegible]
هرکس [illegible] خندان [illegible] بخت [illegible] / [illegible] بر بخت [illegible]

ای سپهر سرافراز که از ضرب گرزت
گشته زنگ خاک تن گاو و گرز پشت

تیر تو چو در چله مکان کرد کمان را
بدخواه ترا قد ز سراسیمه کمانست

رمح تو بهنگام وغا در نظر خصم
مانند عصا در کف موسی ثعبانست

تیغ تو بلالی بود آب همه جانهاست
با هوش فلاطون که حدیثش بیانست

لطف تو بود مایه آسایش احباب
قهر تو به بدخواه تو چون تاب و کمانست

هیچ خبری است از این چرخ زر اندود
او را برسد گر ز تو سودی چو زیانست

تا ماه فروزنده در این گنبد مینا
تا مهر درخشنده در این کاخ مکانست

اقبال ترا باد سراسری بحرت
چون مهر جهانتاب به برج سرطانست

گیتی شده مشک آگین از بوی گل زردی
از بوی گل نسرین گیتی شده مشک آگین

از زیب و زیور آن جنت شده چون بستان
شتاب به بستانها بسیار غنیمت هین

ابر است لآلی ریز باد است عبیر آمیز
خوش گشت چرا هر خیز لیک باده کنون بنشین

تکیه ماند بگیتی کی اندوه و خوری یا
مست از خرد است خوری یاری و دهر سو نگین

بر خاربن آمد گل شد نغمه سرا بلبل
بستان بنگر چون تن ماه تابانست بهم ایمن

بر شاخ در و مرجان آورد بهم میوار
آن باد که زد خیزان بودی همه نسرین

هامون شده بوقلمون از دیده که گوی برن
آن سان که زند ای دوره صبحی نقش

قیسبت سلیمان وار بر خنگ صبا مستوی
گردیده همی سیاره گل باز بصد تمکین

هر نقش که در بیدا از پای زغن پیدا
بوری قلم مانا کرد است دم شاهین

شد جامه سقلاطون بر جسم که و هامون
دامان سپرغم آورد بیرون وز سنبل وز نسرین

بس طبله که از گلزار انجیب بر گل پر
تا گشته دکه عطار باغ همه فروردین

از نورش چو خالی یافت اطراف چمن مشتاق
وز نغمه چرا هر یافت نساج قضا قالین

جهانبانا سزد چهر خانان اگر آمد | بتعظیم او قامت چرخ چنبر
خدیوی که در بارگاه جلالش | بود چون قدر عبد دارا و قیصر
الا ای که دست تو مهر سکه بخشش | بود چون سحاب بهاران آذر
غرض بود ز ذات تو کاهی عیسوی | رسیدند بر وصل یاران چار مادر
وگرنه کجا شام هجران برآید | ربیع و صعود آمدی تا بمحشر
دل است ای آنکه دریا و موج جوشان | برند در صاحب فرزند که هر
ز عدل تو بنیاد ظلم است ویران | ز بذل کف دست آباد کشور
صفاهان در ایام تو آنچنان شد | که دشت ز عفات بسیار گشته
کند خاوری چون صفات تو حسبا | گر اوصاف تو هست زاد و نام برتر
جهان به که پیوسته گوید دعاات | زبانی که او را کلام است اندر
الا تا که برجاست این چار ارکان | الاهی که بر پاست این هفت منظر
نهان باد پیوسته خصم تو یارب | بخاک و در آب و به باد و به آذر

آذر

ترا جاودان عمر بادا و بادا
نشسته بهم ملک و گیتی بخت و افسر

آوردن موبد کفش صاحب خرد و دین
کاو نیست بحر قرن کاو نیست بحر پایان

چو کو دید آتش شور خورده بود و پیکر ‌ ‌ بباغ کهن رفت پیر مظفر
بکاو نشیمن نشسته دید آنکه گفت ‌ ‌ فروهنده پشت خود اندر پیکر
سوی باغ چون دید تابان نشسته ‌ ‌ بگردنش پیکران همچو اختر
شده زرنگار کاری و از لعل اسپان ‌ ‌ فلک دیده گلی سمک تن مجدر
ز ماهی کوسش سهیل مراکب ‌ ‌ شده اهلاکی برا همه گوشتها کر
ز قیقاج ترشه لک دوش و پیش صف ‌ ‌ زده پیران گرد دلاور
همی گشت پشت زمین پوستاده ‌ ‌ همی گشت روی فلک پر ز آذر
چو نزدیک شد باغ شد چادرشان را ‌ ‌ همی نعره و دور باش از فلک بر
سوار سنگ گفتی بر سر پیاده شد ‌ ‌ که محمد شدیه بودی هر بکابش اندر
گشتند رعایا و صف بسیاری ‌ ‌ چو یأجوج بسته چو مأجوج همبر
شده پس شها ز اسبان پیاده ‌ ‌ که بر مقدم شه رخ آرند یکسر
نشسته بکاری عیان گشت والا ‌ ‌ چو خورشید اندر سپهر مدور
بباغ اندرون گشت و اندر برون شد ‌ ‌ همه دست از خیمه با چرخ همبر
چه باغی که از رشک آن باغ جنت ‌ ‌ بود پای در گل زند دست بر سر
چه باغی که صحرای اندیشه هرگز ‌ ‌ نیارد زدن گرد دیوار او پر
چه باغی که فیروزه آسمان را ‌ ‌ بود رنگ کهن دان خود از رات باور
گلی برگه اندرش باب تن که گویی ‌ ‌ نزد فیست دریا صبا نیست کوثر
درختان او سایه افکن چو طوبی ‌ ‌ بهر شاخ مرغی ثناگوی داور
فروزنده خورشید برج جلالت ‌ ‌ جهان معتمد خسرو جم افسر

خاوری نام نامی و اسم گرامیش میرزا فضل الله از اشراف دربار خاقان دارالعلم شیراز شده از جمله آن دودمان بشرف فضل و هنر ممتاز شده سیدی است جلیل الشأن و داعی است شیرین‌بیان چون مهر منیر خلوه‌ها شعاعش زیور خاور شده و چون ... تمام ... از منشیان قضا نشان دیوان اعلی و از مترسلان قدر توامان سرکار والا گویی کلکش از آب حیوان سرشته شده و طبعش گویی از ماهیت فرشته آمده در جمیع فنون شاعری قادر شده در هر قسم از طریق عبارت نگاری استاد اگرچه اشعار بسیار از حضرتش تحقیق ندیده لیکن از این قطعه‌ها بر شاعری‌اش بیش نرود است و آن این است که به مدحت خداوند نعمت عرض گرفته

بر در تو همه تن چشم و دهان آمده‌ایم
کاش از عشوه بپرسی که چرا آمده‌ایم

کمره و برابر صورت جرس ساخته‌ام
تشنه در طلب آب بقا آمده‌ایم

چون اسیران بهر بند بپا سر بکشند
چون گدایان به در دولت بی‌سر و پا آمده‌ایم

گر دفا می‌خروشند بگویند چه دیدیان
جان بکف برسر بازار جفا آمده‌ایم

گر کرم رسم تو ما رسم کرم خواسته‌ایم
در بلا رسم تو ما سوی بلا آمده‌ایم

ای طبیبی که [illegible] و فرستادی
[illegible] با امید دوا آمده‌ایم

بی‌سبب خاطر [illegible] و این طرفه که
با چنین جرم طلبکار عطا آمده‌ایم

گر برانی [illegible] چه [illegible]
[illegible] تو درین کهنه سرا آمده‌ایم

[illegible] معتمد الدوله [illegible]
[illegible] رسم [illegible] آمده‌ایم

[illegible] ای [illegible]
[illegible] درگه صفا آمده‌ایم

خاوری [illegible] که بیم [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] آمده‌ایم

خادم سیدی است جلیل و مسندی است نبیل نام نامی و اسم گرامیش میرزا اسمعیل اصلش از سادات رفیع الدرجات دارالایمان قم و از آستانه ملائک پاسبان حضرت معصومه علیها آلاف التحیة والسلام و التحیة منصب کشیکچی‌باشی‌گری شده مورد عنایات شاهنشاهی گشته شاعری است کامل شده و فاضلی است با دانش رفیع ... ... است چنانچه از اشعار ملیح شیرینش و شعر رنگین دارد

به دولت چو در آب بحر باشد روان — ز نعمت [illegible] گشته [illegible]

نهی سوی خصم عریان تو [illegible] — کمی درد فقر [illegible] تو در [illegible]

ز قهر تو مقهور گردد پدید [illegible] — ز عدل تو ظلم است در [illegible] پنهان

جهان داورا ای که در عهد [illegible] — [illegible] هم جو [illegible] در چشم [illegible]

لنگر برگشت خصم از هیبت [illegible] — بجوی سر [illegible] را بشمشیر [illegible]

[illegible] — یکی از خواص [illegible] ایران

[illegible] — چه [illegible] از آنکه باشد ز خاصان سلطان

منم [illegible] — که [illegible] باشد گدای [illegible] چو [illegible]

برادر [illegible] موسی ابن جعفر — [illegible]

[illegible] — که گرد هم [illegible]

سزاوار جود تو هم زانکه [illegible] — دعاگوی احسان تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] وصف جودت — [illegible] جودت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] کوکب سعد خورشید [illegible]

[illegible]

بحالت طبع معروف شاعر بسته گوی موصوف شاد قصیده که در حضرت آسمان رفعت او پنهان شد سرور بمثال سوزها

دلشته معاحب بیان شد ... دلو نفت و تشبیه با ... در شکایت ... ... و ...

تبلی مصری بخت در زکین دوران
نشستم ناکام در کنج دوران

گیا از بخت برگشته محزون و مضطر — گر ایدر گردش بوجه نالان و گریان
ز شخصی عنصرم را کینه گردون — ز دوری کینه یاری من ...
تنها بمن کند غیر غم هم نشینی — زبان بود یار چو چشم گریان
ز کین اعادی دلم گشته پرخون — ز طعن احباب آزرده هم ایشان
گر از دور دیده آید بچشم ... — که رویش تازی ... به ... تابان
همی گر تماشای سرو و قد او — خجل ماند در بوستان سرو بستان
هوا گفت نکی تو نالی از غم — هوا گفت ناخنده ... بو ...
اگر یار خواهی منت ... — دگر نه طلب بیکسی ای ...
زمین این قصیده بگیر و توانم — ببسته در بحر ... صفاهان
خداوند ملک آنکه در کار بخشش — ... از ... جیب دست ...
زخوان عطابش خورد لقمه ... — ز فیض ... بیشش برد بهره ...
تو مهتابی و ... بگران ... قطره — کجا قطره گردد برابر بعمان
اطاعت نماید فلک ... — گر دوری بود نام ... عنوان
تویی آنکه در پیش ... — همه مشکلات جهان گشته آسان
... تو عقل است حاکم — برای دبروی تو ... بران
ز نظم تو ... ... — ز ... تو منهدم گرد دستان
... خواجه ... از ... — توانی کر از تو فخر ... ...

خادم در طریق دانش قادم؛ و بر سبیل بینش جادم؛ مسقط الرأسش ساحت اصفهان ارم بنیان؛ و مولدش عرصهٔ اندیار
در او این حال شایق خدمت اهل کمال؛ و مایل صحبت اهل دانش و معال افتاده؛ چندی در بلدهٔ همدان با شعرای شیرین بیان
همدستان و همداستان آمدی؛ تا زمان نگارش این گنجینه که سنش بعشر ثانی رسیده؛ بهوای آستان بوسی این شمه اوان
از آن دیار شد رحال؛ و عزم ارتحال کرده؛ بیرون این قصیدهٔ غرا انشاء در نظر همراه و املا کرده

چو سلطان حبش زد خیمه در این گنبد مینا
نهان گردید اندر پردهٔ کوه خور جهان آرا

سها از یکطرف طالع شد و از یکطرف پروین
سهیل از یکطرف رخشان شد و از یک طرف جوزا

هزاران نرگس شهلا شکفت از باغ مینائی
شکفت از باغ مینا گون هزاران نرگس شهلا

عیان شد اشک مجنون شب اندر طارم نیلی
فلک افکند در گردن سواد طرهٔ لیلا

گرفته در کنار خویش جوزا ماه تابان را
تو گفتی کرده وامق دست اندر گردن عذرا

همه سیارگان چون عاشق و معشوق چنگ زن
یکی چنگ زن از غمزه یکی عشوه گر از ایما

جدی را با بنات النعش در کردن نظر میکن
یکی همچون سرشک سعد دیگر زیور سلما

کشیده خنجر از ماه نو این گردون کین پرور
بقصد دشمن دارای دین آرای ملک آرا

سنو چهر فریدون فر کیومرث فلک منظر
خدیو معدلت گستر امیر باذل دانا

ز تو گردیده در دوران طراز مذهب جعفر
ز تو گردیده در کیهان رواج ملت بیضا

تو آن دارا خصالی تهمتن تن خدنگ
تو آن دریا نوالی و فریدون فر خداد آسا

بگاه رزم چون رستم بگاه بذل چون حاتم
بوقت عزم اسکندر بروز رزم چون دارا

بروز رزم یازی دست گر بر قبضهٔ خنجر
بگاه بزم آری دست چون بر ساغر صهبا

تو گفتی روز هیجای تهمتن باشد و بیژن
دبا بهرام کرده در سر خویشتن ماوا

تو را آمد درفش کاویانی قاید لشکر
گریزان از تو گردانند در میدان گه هیجا

تو آن توسن نشین فش چو دوزخ پایه آتش
بسوزد پیکر اعدا چو در سرا چه در ضرا

دریا بحریست لؤلؤ خیز شاه محیطی است شور انگیز شاه هستم ام تموج بحر شاه طرشس دامان جهان پر لؤلؤ لالا شاه و صنوبر بگهان میرزا
در عنبر سارا کشیده شاه جوانیست نجیب لقا شد و رفیقی است فرشته سیما شاه نام نامی و رسم گرامیش میرزا لطف الله متخلص بالمرتقی
اصح الشعرا میرزا عطا شکر است به احوالش در حرف قاف مذکور خواهد شد نظر بمضمون **وَلَدُ الْفَقِيهِ نِصْفُ الْفَقِيهِ**
هر طور شاعری را نصف از والد ماجد گرفته خواهد شد و در نصف دیگر بنای اندیشه اکتساب پدر گذاشته بنوعی کرده هر مرتبه سخن با استادان
کمین لاف همسری بلکه دعوی برتری میساید الحق نظمی متین و شعری رنگین می نگارد و دقتی سیمابست و برادر دستانش ... تو ... بگمان
انسان سرور آمده بود چون مصاحبت ارباب کمال را دل رغبت و مودت اصحاب حال را کمال طالب بود از شغل
و رنگ شید تحصیل مراتب از کوشید مضمون **حسن النفس واجلها علی ما زینها** پوشیده و در سلک دعاگویان دعا
جویان این آستان بهر نیکونام منسلک گردید فقیر گاهی حب محضر او را یکسر و زنده ... برای جور ... این قصیده که در بیان
گردون اقتدار ... ابیات شعر ... ابیات ... ایراد ... قصیده شب افتاد

شاد باش ای ... ملک اصفهان ملک دلدار بخش
از وجود ... فرزند بسته خنده کمال

خان قیصر پاسبان دادار کیوان آستان
از عز و دولت شاهنشه بدر آیت نوال

آنکه اندر برج عزت هست ماهی بی کسوف
آنکه اندر چرخ حشمت هست مهری بی زوال

ای صفاهان زین بشارت تا ابد می نازکن
ای سپاهان تا توانی زین خبر بر خود ببال

شاد باش و شاد زی زین مژده ای مرز فراز
گرچه از این پیش بودی از خرابی پایمال

هست شهر اینکه اصفاهان بود نیم جهان
نیم جهان گشته کنون از یمن خان بی همال

ای خدایی کز نهیب چرخ نزد ما جبانست
از حقارت جای بگزیده است در صف نعال

چاه چیزیست اندر چار جانب بسته ام
خاصه آن روزی که با اعدا کنی عزم جدال

بخت باشد پیش رو اقبال باشد پشت سر
فتح باشد در جنوبت نصرت اندر شمال

چون که در ایوان نشینی یکه جهان پرورش
چونکه در میدان گرایی عالمی فرسوده حال

ای نهیب شیران نهان کرده در سوراخ موش
از میان در چو شاه بر کشی شمشیر چون شاخ غزال

تو آن کیهان خدیوی بودی بادا اندر کشورها
تخت و ملک افسر بدون [illegible] بی منزل و ماوا

ز بیم رمح تو [illegible] شیر نرزه [illegible] پیشه
ز سهم سهم تو پنهان شده [illegible] از [illegible] اعدا

تویی ای ملک گیر [illegible] از [illegible] چیره
تویی خاقان دین و مذهب شاهنشه [illegible]

فلک صدرا ملک قدرا تویی کز مهر و ورز تو
ملک راست شد [illegible] ملک [illegible] که [illegible]

بدریای سپاه خصم چون با رمح رو آری
حدیث [illegible] است [illegible] عصا اندر کف موسی

بود اندر دولت [illegible] صد مه باران
بود اندر لب [illegible] معجزه عیسی

بجز ویران کرده از تیغت بروز کینه اهرمن
گریزان گردد از [illegible] نگاه صد [illegible] اژدرها

ز تو معمور شد ملک چو باغ از ابر آذاری
بتو [illegible] دولت [illegible] خورشید [illegible]

این دو صفت تو در کیهان بود چون [illegible]
سخن در مدح تو ارزان بود چون [illegible]

خداوندا امیرا ای نگارا اندرین گیتی
چه لطف [illegible] خادم [illegible]

چه [illegible] اندیشه بتوان کرد در مدح جلال تو
سخن کوتاه [illegible] دست [illegible]

[illegible]
الا تا گردش [illegible] است [illegible]

همیشه در پی [illegible] ات باد [illegible]
[illegible]

نمود حکم بمعمار خشتی ابر و صبا را — که تا ز لطف طرازین کنند دو تا را
گلاب اشک فشاند به تاک ابر مطیر — صبا بروید به شاخ تاک و خار بستان را
بگسترانند ده باغ فرش بوقلمون — چمن نکرد رشک فزاید ریاض رضوان را
هوا بلطف دهد پرورش ریاحین را — ضعیف برگ و شکوفه و درختان را
حسن بغالیه سائی و عنبر افشانی — بعبیر آگین ساز و گل و گلستان را
چمن ز سبزه بپوشد زمردین گرته — چو سر زلاله دهد زیب طرف دامان را
پی نمو نبات نبات چمن کرسی آب — چنان بدوشد چون دایه شیر پستان را
چنان چو خلد برین گشت خرم ایران کم — چنان که روی نکردی کس از بهشت ایران را
کشیده نغمه داودی عندلیب بشاخ — هزار به دبستان بنمود ... دستان را
بذره بوسه ساری تهدم ز عشق خسرو گل — بلحن باز ندی بر کشید ... ایوان را
بفصل اینکه بپرداختم چنین فصلی — رسید مژده شهنشه سلیمان را
عجب رساند پیکر و دو فرزند جانبخش — که هر یکی ... آورد جان را
نخست بهجت واثق خدایگان ملوک — ابو الملوک ز خداوندگار ایران را
شهنشهی که بر تخت ... تاج ... — بجنت عبد محمد شه جهانبان را
شهی که روز نخست قدر بخلاق او ز علو — بسی ... زمانت علو کیوان را
نمود صحت ذات و سلامت شخص — نمود ... ان شهر بند ارکان را
نهاد منت خالق بجمله مخلوق — بداد صحت ذات شریف سلطان را
ز بهر خسرو صاحبقران فدائی شود — که کرده بود سراسیمه خلق گیهان را
خدای عز و جل بر جهانیان بخشود — بهین وجود خدیو جهان بخشا را
چو پیک خوش خبر این خوش خبر بخوزستان — باین خبر جهان حکم شد چراغان را
بسی چراغان شد در تمام خوزستان — که کس ندیده و نشنیده آنچنان را

خود فریبرزی و برزت شاهدان مدعا ... خود منوچهری و چهرت گواه این مقال

هست در اندیشهٔ صافی نظیرت ممتنع ... هست در آیینه تصویر مثالت محال

خادمی از کمترین خدام تو باشد تکین ... بنده‌ای از کمترین بندگان تو ینال

با عدوی بدسیر وقتی که عزم کین کنی ... بستانید در دم‌ها بدم شاه فتح اقبال

خود جلال و جاه را فخر از تو باشد در جهان ... گرچه باشد افتخار هر کرا از جاه و جلال

وقت هر یک نیمه مه میشود بدر تمام ... چاشنی گیرت نهند بر خوان نوال

چون بی‌اختر پسند آن نیمه دیگر ... خود همی کاهد از این غم اگر بیکرد هلال

ای که ابر دست جودت بحر بیکران ... وی که برق تیغ خونریزت برق بی‌مثال

وصف زادت بید بر بندگان در کفش ... معدن و کان آنچه در سالی آورد در سه سال

دست تو در گاه بخشش همچو ابر اندر بحر ... تیغ تو در گاه کوشش همچو برق اندر جبال

در جهان دیگر مثالت هست آری ممتنع ... در نظر دیگر نظیرت هست آری بس محال

قدر تو ممکن نباشد از علو اندر ضمیر ... جاه تو صورت نبندد از ترفع در خیال

شیر از عدل تو میگیرد غزال اندر کنار ... باز [illegible] کبک را در زیر بال

در جهان کرکس تواند زیست از دست اجل ... کی تواند شد که با بدخصم از قدرت جدال

چه بود [illegible] قسمت مولا جز بخت سعید ... چه عجب حاصل [illegible] جز وبال

خود عراق و فارس با کار از نظام افتاده بود ... آمد از یمن جنابت در کمال اعتدال

بسته درها را اگرچه تیغ بطالان [illegible] ... لیک اشعار مرا مدح تو چون سحر حلال

بلبل طبعم ز یمن مدحت آمد در سخن ... جلوه می‌نطقم ز فیض نعمت آمد در مقال

هست تا نامم که باشد قدر دو پهلو کل
هست تا یار اندر سپهر بحران و بال

سپاس و شکر و ستایش سزا است یزدان را ... که زیب و زینتی افزود تازه کیهان را

اگر حسود بد اندیش با تو مکر کند
مدار غم که بپاداش میدهد جانا

اگرچه اکوان دستان نمود با رستم
نخوانده ایم که رستم چه کرد با اکوان

وگر بپور کتایون نمود رستم مکر
بدستیاری سیمرغ ساخت بچاها

شنیده ایم شغادش چگونه کار بساخت
براه او بچه سان کنده چاه و رندانرا

شغاد و شنیده بپاداش حیله که نمود
ببرد کیفر امینت شغل دورانرا

تو آن بزرگی کاندر حق تو دشمن و دوست
بغیر صدق دگر نیست چاره آشنانرا

کسی ندیده و نشنیده است در ایام
بقدر یکسر مو از تو نقص پیمانرا

ز کلک اهل زبان تا بقیت نام شهان
نگه بدفتر تاریخ رسم شاهانرا

ولی خلاف تو کز مدح تو بخواهد ماند
بروزگار مرا نام و مدح خوانانرا

بزی تو شاد و بهر روز باشدت
زبحر خاطر دریا سروده عنوانرا

بشادیانهٔ شکر اینقدر گهر افشاند | که هرکه از گهر آگند جیب و دامانرا
ز بهر جشن یکی مجلسی دگر آراست | که تیره شد بسما چشم مهر تابانرا
بیکطرف صفی از مطربان و کف دف | بسمت دیگر خنیاگران خوشخوانرا
مغنیان غزلخوان بجانب دیگر | غریو و شور فکنده چهار ارکانرا
ز سمت دیگر طبل و نفیر و بالابان | همی نواخته آهنگ چاوش خانرا
ز یکطرف همه سرباز و صاحب منصب | ستاده صف بصف و گوش داشته فرمانرا
ز سمت دیگر توپان به عمان هیئت | ز دود خویش عیان کرده شکل ثعبانرا
نهاده چشم بسرتیپ از ادب سرهنگ | چنانکه گوش سپاه و رعایا سلطانرا
نوای کاودمهای و نالهٔ شیپور | همی گذشته فراز این بلند ایوانرا
ندیده بود چنین جشن چشم زال جهان | بنای کرده خدا تا سپهر گردانرا
دو دیگر آنکه شهنشاه گیتی از احسان | عطا نمود بخان جهان لرستانرا
سپهر مرتبه سرتیپ شه سلیمان خان | که ز آن نشانه امیری نبوده شانرا
سپهبدی که بروز مصاف بندد دست | هزار سام نریمان و پور دستانرا
تهمتنی که چو تابد عنان سوی میدان | ز خون خصم کند رنگ صحن میدانرا
شود ز نیم سراسیمه اشهب گردون | کشد بزیر دوران آنزمان که یکرانرا
اناثا امیر تهمتن تن سیاوش وش | که از وجود تو فخر است ایلچیانرا
کنار رود ادبها پر از در و گهر سازی | چو گوهر افشان سازی کف چو عمانرا
بنزد همت و جودت نبوده بهادان | نهم حاتم طایی ز نام قاآنرا
بمهتران جهان جمله برتری بود | کجاست حاجت توصیف مهر تابانرا
کشی بعرصهٔ میدان چو توپ تنین جوش | دگر ثبات نماند بجای ارکانرا
کند خراب هم از ناله قصر قیصر را | دهد بباد هم از ولوله خان خاقانرا

ذوقی هو الفاضل النحریر و العالم الخبیر نام نامی و اسم گرامیش میرزا فتح الله است از مشاهیر فضلا و ارباب نظم و نثر آگاه است ادیبی است صاحب المشرب و حکیمی است کثیر الطرب نژادا از بزرگان و سرکاران صفحه خراسان است و نیاکانش از عمال و صاحب منصبان آنسامان بوده اند بدایت عمر اکتساب علوم ش که بیان خاطرش و اقتضای خفض عیش معاد ضمیر آفتاب منظاهر گردیده از وطن مألوف مدار العلم شیراز را مصروف داشته و در آنجا برجای تحصیل ادب و تکمیل آن سر گذاشته نظر بقابلیت ذاتی در اندک فرصتی جامع جمیع رسوم کمالات و حاوی فنون مقال گردید هنگامی که در آن سامان نواب حسین علی میرزای مغفور بمناصب جلیل سرافراز و از سایرین ممتاز آمده بوده در سفر خیریت اثر عربستان بتقبیل عتبات قمر قباب مشرف آمده با ظهار مدایح و ابراز مناقب بدان آستان راه و در آن مکان پناه جسته و از شرف آنجا دوران آن دربار گردیده و بعد از سفر عربستان در سنه گذشته خود را در اصفهان بهشت نشان کشانیده و مرد دیده را از غبار آن آستان والا طلعت نور و ضیا پوشانیده و این قصیده و غزل و ذوقی نامه را بعرض و انجمن حضور رسانیده الحق حکیمی است صاحب ذوق و علیمی است با شوق شعر عربی و فارسی را بشاعریت قادر و در استادیت ماهر خط نسخ و شکسته را نیکو و بسیار دو در علم عروض و قافیه مهارتی تمام و در این ما لا کلام دارد و در این سفینه بختام الکلام مقتضی المرام و تکلفت مهر اختتام مضبوط الانام کرده این قصیده و غزل و ذوقی نامه که در آن آستان تبرک و تحت سیمرا زینت آرنگ آمده در این سفینه ثبت افتاده و هی هذه

برخاست ز مرغ سحر صفیر
خیز ای صنم ترک بی نظیر

فصل دی و بی می مرو تو عجب	آرای یکی بزم دلپذیر
منقل بنه و مرغ کباب زن	شکوفه برفشان فراز قیر
آن آتش چون آب آر زود	کز آتش سوزنده گشت دیر
زان خمر کهن یک قرابه بیار	بعکس ز سرو بر سر ثریا حسیم
وان ساغر اگر هست ساغری	زان آب چو آتش بیا گزیر
الماس مذاب بده که طبع	افسرده زکافور زمهریر
بگدای بزد و بکش سر دو	ای در همه شهر ز حسن شهیر
آهسته نکوان باغ شهریار	آسوده بزن تخت اردشیر

سالار ملک خسرو گیتی که جود او
سرور ملوک داده که ولیعهد

فارغ ز بحر هست بکشتی کرم
تا آن جزیره پرورد جبیر

مشتاق در بخشش بخیل
زغمش همه هست فقیر

درگاه او ز خطر به ... آموزی
عالم و جهان به ... شیر

ای خامه مدح اوست ...
بخشنده آرد برا ... ازین حریر

جسم را چو دو ... ای ...
یم را چه نسبت غدیر

هیهات لذت ذلت و قصور
فریاد ازین نسبت قصیر

کافر ... برا آن ده ... لئیم
... در ... دو چیز

هم در بر او صد چو آن مطیع
هم بر در او صد چو این اسیر

امروز جز از کیست از ...
... عهد ... شاهنشه کبیر

هم دولت ... را ...
هم ملت اسلام را ظهیر

ای حاکم ... او را ...
... او را کرم وزیر

گردون ... بزرگی ... او ...
... از مهر مستنیر

از رشک ... نسیم صبح
بخشنده ... بهر فقیر

آنکه ... باطفر
... او ... برو قمیر

در کوه ... او ...
در ... او آذر سعیر

صحرا ... فلک ...
... دارد سیر

آسیمه ... سپهر
از بسکه سرگشته ...

مه را ... که ...
بی نور ... رخ منیر

مهری که ...
... جای او حقیر

غیر تو کسی ...
... تو آن ... بصیر

با چند حزن و ناله‌های زار — امروز تو و نغمه‌های زیر

بزمی بزمین در نگر شگفت — ابری بهوا در نگر مطیر

پر در نشیم است سیم و طلق — گوئی که چمن دشت و ابحیر

چون دکه زرگرانست هر شجر — چون کلبهٔ حداد هر غدیر

آن بسته زنبس توده توده ورع — وین بسته زنبس دسته دسته تیر

در خود وزره چنان زمین بر پرسیم — آن برف فشان شد کمان بشیر

که زال تیره‌ای شد به همه سر — آن بهمن و دی رفت بر سریر

امروز بالماس گون پند — گیتی که بدش زمرد و پر حریر

سیلان بهوا در نگر روان — کافور فشان بهر نقش و بر

هر وقت فلک چنان که گفته شد — چون سیم فشان شد بجزء جیر

زاغان سیه به سپید پرنی — بنشسته بصد نفر و نفیر

گوئی که سپاهان و ملک هند — در کشور روم شد باج گیر

اطفال نبات از چه در فطام — و انگاه جهان کله بدر شیر

این فصل دی است و گرمی آ — شو چشمه از نابد ای حبیر

تا باد بهاران گشتسته — آن عهد نو شد جشن زیر

خوش عهد بهاران و باغ گل — بلبل به سر شاخ در صفیر

لاله چو یکی جام بسته عین — کاندر زرناب و خورده زرین

غنچه چو یکی عطردان لعل — انباشته از عنبر و عبیر

گلبن چو یکی شاهدی لطیف — گیسش ها بر ز یاقوت گون حریر

سبزه چو تر و برپا شده جهان — چون طالع و طلعت امیر

آن شمسه دولت شهان — آن ندر دوا نام بی نظیر

تنگ باشد با فراخ [illegible] سطح زمین / پست باشد با علو همتش چرخ و هوا
شهریارا حضرتش چون بر فراز کبریا / میزبان را ای رزین تو بین با جد و علا
میر منوچهر خان معظم معتمد / آنکه کشوری نه پسند هیچ او کشور خدا
داوری کاندر مقام لطف از حق کرم / تنگ شکر آور زبان پسته و زنگار اژدها
انجمن از رخ پر نور دولت را شرف / همچو جمال از شب تیره کلک را صفا
پرتوی از نور روی او کند گر مستعار / بنگرد بر خورشید رخشان آورد از نور سها
همت والایش چون همواره شد گیتی پر / ماند از دی باد کاخ [illegible] جا
مرکب او زان در این گیتی مقرر شد که گشت / گرد بر حسب ثنای [illegible] نور [illegible]
وه در این عهد همی تا محمد جعفر آنکه / تو منابر را او بیت اسلامیان را مقتدا
مسجدی بنیاد کرده کان اندر شرف بیت الحرام / در جوار بیت او کاندر حسب آمد الم [illegible]
وه چه مسجد آبروی کعبه با قدرش بها / وه چو مسجد ارتفاع سدره با کاخش بها
سطح محرابش بود محراب اقصی را شرف / نور قندیلش دهد ایوان چارم را سنا
ز آسمان هفتمین پیوسته بر گرد و بیان / بر صلوة او همی روح الامین آرد صلا
بس عجب نبود که چون وردی نمازش بر علی / بهر وصفش ز آسمان دیگر فرود آید ندا
این همایون بیت حق چون صورت انجام یافت / بهر تاریخش خرد را چاره بودی نارسا

حاضر ذوقی با الهام خدای برکات شد / روشن کرد شمسا آمد زهی قاآنیا

بازی گیتی ببر ز زرنگار مرا / خوار کند دور زرنگار مرا
دیر کشیده است تا که بازی او / دور فکنده از دیار و یار مرا
دولت [illegible] راحت [illegible] ام چه بد / بهر بحجت [illegible] مرا
بهره ز یک عیش خوش نداد چو دید / در [illegible] فضل صد هزار مرا

زان رو بسوی تو کرده روی | پیش جاه داشت دلپذیر
کز آن تو بود یاد کی نفت | با موزه ننا ندیش کی غیر
یک چهره تو سرخی بنم | ان روی تو زرد زریر
از حیله ... باده چلو کرد | از بیشه برون رفت شیر
یک بیشه اندر آن خوبتر گزند | بر میوه شیرین ... ولی بید
شیر ذکر آمد به بیشه ... | ... بجا ماند ناگزیر
هرچند ... بازی است | بخت ... ای ... هر پیر
محروم ... تو از ... | ور نه تو ... کشوری اسیر
نام تو چو شمشیر شاه است | کرده ... شهر شهر در شهیر
صیت تو چو جود تو سال و ماه | در ملک جهان ساری سیر
تا هستی دهر است ... ام | تا ... چرخ است مستدیر
محکوم جهان تو ... حکیم | تا مور ... تو ... اسیر
در درگه عالیت پاسبان | چند بنده چو قابوس و شکیر
چند شاعر قادر بحضرت | چون عنصری و عمعق و مجیر
چند فاضل ... تراز کاخ | چون نابغه و حطیئه و جریر

مداح تو را ... در سخن
از فرخی و ... ظهیر

در وقتی ... [illegible]

در زمان خسرو غازی محمد شاه ... | آنکه باشد تابع احکام او حکم قضا
شاه دریا جوش ... دست ... | مهر ... بخت ... اختر ...
آسمان ... اندر ... تاج ... | ... از جود او ...
دست ... چون ... بخشش ... | ... عرش ...

یار ندارد بجز غریب بمن　　غم نبخشد بجز خمار مرا
پنج طرب خنگ گشت بو که شود　　باد چو ابر فردی آبیار مرا
آب نیاید ز جوی بوستان مراد　　چشمه وز تو بین ناپدار مرا
خان منوچهر آن امیر بزرگ　　که مدحش بکان دشوار مرا
ای که قضا پیشش بگوید ای که نهان　　کرده پرده ای کردگار مرا
وانکه نگارشش بود قدرگه ذبیحی　　است بحکم تو انتظار مرا
خوذ نسب زاده که ای زگفت　　هست در این عصر ابتهار مرا
مجد بیالد بده که ای زدولت　　نام بجا ماند و برقرار مرا
کلک و پیست اینکه زیده شگفت　　تیغ بباید همی نثار مرا
تیغ دست اینکه فاش میگوید　　شیر بباید همی شکار مرا
رای و دیست آنکه گوید از جودت　　هست نشان همچو آشکار مرا
عدل بنت ازوکه صارم و　　بند سپدید است استوار مرا
ظلم هراسان ازو که تا چه کس آ　　اینکه ازاد نیست زینهار مرا
بخت بده شادمان کاستی او　　باید فخر است و اعتبار مرا
تخت بود مدح خوان که نسب روی او　　نظم فزاید بکار و بار مرا
جام بدوریست آنکه بچه　　گوید محمد است پود و تار مرا
خامه آزمای او دستگاه را　　گوید علم است مستعار مرا
رفعت اوراست که برحل　　نیک زنده کای تو پرده دار مرا
همت اورا رویست که بعقل　　ننگ کند گاهی بود و کار مرا
نطق بده و منتظر که با بخت　　فراز بده نیست بهار مرا
جلوه باد مستبر که با زیچه　　فلک بنه بده بگذار مرا

تاکی نوازش کند بفضل و خرد … گرد بر پیشگه ا عتبار مرا
باف آزاده چو سرو و از نشاط … دست تهی کرد چون چنار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر چه سود … هیچ نیفزود این چهار مرا
روز نیارم به پرستاری و زنیه … ناله زیر است و جان نزار مرا
هیچ نبینم ز شاخ ظفر که بود … با ... کار روزگار مرا
راه برو تم نمیشد که الم … کرده حصاری در این حصار مرا
زین ... من ... … میخورد ... اندوه ... مرا
زین ... از بخت من ندیده … حال تباهست و کار ... مرا
باغ حسرت ... منم بهار و دریغ … کش نخ تر ... این بهار مرا
روی ... را منم نگار مرا … نقش نخیرد از این نگار مرا
در طلب علم ... … جان و تن از فکر ... شد فکار مرا
تا چه درفتست اینکه هیچ بها … چشم نبیند از او شمار مرا
قدر شعرم نماند در بر خلق … تا نشد ... این شاعری شعار مرا
... که بدو نرم نظر ... که نبود … حاصل ... جز انتظار مرا
شادی ... و چشم دارم و ... … غیر غم این ... مرا
عذب فرات طبع و ... … می نزد آب خوشگوار مرا
فهر و رق کشت کلکم و ... … کیفر از این غیر ... و عار مرا
قطره ابر وی همی نه ... … بار گران ... مرا
در دو ... بهشت زار و شکفت … منت بدین درد ... مرا
آه اگر دستگیر می نشود … زلف نگار و بط عقار مرا
زلف نگار و بط عقار دگر … نیز نباشد نشاط آر مرا

دور نبودی که قصد خویش کنم / گر نبدی طبع بردبار مرا
شایدم از آسمان که بند گسست / خوارتر آید ز هر سزاوار مرا
زین کنم ناله جور است که همه خلق / می ننمایند سنگسار مرا
سوخت دل آسمان بکار من / چونکه چنین دید سوگوار مرا
گر پس ایام پنج سال عنایت / یاد بسوزم تو باز یار مرا
نیست بعید از چو تو بزرگ خدیو / گر کرم آری امیدوار مرا
گر تو برانی ز حضرتم بجاست / چون تو امیری بزرگوار مرا
لیکن دولت تویی و من چو سزاوار / از که برانی ز شاخسار مرا
چشمهٔ رحمت تویی و من همه جرم / تا که رسد زی تو شرمسار مرا
به که ترحم کنی که پیش ز فرقت / آب ندارد تن نزار مرا
زین پس اگر رخ بتابم از در تو / جای سزد پر غبار و دار مرا
هست امیدم که بعد ازین برست / بخت نشاند بسایه کار مرا
خدمتی آرم چنانکه می نبرد / طبع شریف تو از جار مرا
گر همه بنده کار بگیری به نخست / باز نهد ایچ اختیار مرا
تا بجا فسلی ... خوانده شود / مدح تو ای معرکب ... مرا

ظل تو ممدود باد بر سر گیتی
ای تو خداوند بختیار مرا

نظر بچهره ماهی وشی مشکین خال / بیامد او ز هر در آید و خجسته جمال
مرا درآمد اندر وثاق آن بت دوش / چو بخت مقبل در صبح اول شوال
عبیر داد دماغ مرا ز نفحهٔ زلف / پذیر ساخت وثاق مرا ز نور جمال
شکسته طرهٔ مفتول پر ز سحر و فسون / خجسته نرگس کحول به زغنج و دلال

چرخ ز قدرتش که پسند حق — بر سر ذره‌ها حباب وقار فزا
بدر از او منفعل که با رخ او — جرم مه دور گشت و لکه‌دار مرا
ای سر بندگان که از فخر گوید — بخت که در بزم اوست بار مرا
تیغ تو دعوی کند که ملک شکن — هست از این جسته خوار مرا
حال بخواهد ترا که حضرت تست — آنکه بدو پر شود شمار مرا
داد خدیوا بدان خدای که هست — در کف این طبع آبدار مرا
آنکه به عزم تو کاه عرض بیخ — بر فلک آن داد اقتدار مرا
آنکه بکار آر مدحت ذات تست — گرد سر آینه چون نگار مرا
آنکه ز باران جود مجد تو ساخت — صفحه چو گلزار قند بار مرا
آنکه پی ایمنی ز حادثه‌ها — همچو جناب تو بخشتی حصار مرا
کآتش هجران خاک درگه تو — سوخته کالای اضطراب مرا
چهره بی آب چو آبی و دل — مشعله‌ای است همچو نار مرا
طبع چو خورشید بودم و رخ — هر دو شد از هجر تیره و تار مرا
بر سر گلی بودم و کنون همه خلق — می‌شمرند کم ز خار مرا
همچو سپهر قوی بودم و بخت — موشکی در کشید مهار مرا
فاقه چنانم حقیر کرده که نیست — ذره اندر کشد نوار مرا
پیش لقب داشتم حکیم و کنون — نی نبود رتبه حمار مرا
دور بدم زین سپس ره و گذشت — حضرت او با ریشکار است مرا
چرخ جهانشاه همچو کاووس — نیست زنش سوده قرار مرا
آنکه به هجران موکب تو که بود — مهر صدقات عیار مرا
دور ز تخت تو بخت بهره دم — مستی تو در جوار مرا

صف نعال ز هر سو کشیده است چنانکه — چو عقد سی بنظر برکشند خط بکمال

ز کاخ آینه تابان جمال میرجهان — که آفتاب درخشد همی بگاه زوال

تو نیز چون دگران خاک آن رواق ببوس — که قبله گاه مراد است و مهبط آمال

پس از گذشت خوش خویش یک قصیده بخوان — که منطق فصحا پیش او بماند لال

باجر یک جهد طاعت بهشت دهر دو قصد — چو یافتی ز عنایات ذات متعال

بمرد کمک شه [illegible] لال و طلعت وزرد — بدو زمان بگیر اسم از او و بود خصال

یگانه معتمد آن امیر بزرگ — جهان سپهر فضل و جهان خرد و محیط کمال

مهین امیر سپهر جاه با کرمش — بجنبش بر او هر رادی کند استدلال

محیط را بر کفش نیست قدر یک قطره — سپهر را بر قدرش نیست وزن یک مثقال

ز قهر اوست مباد به تعرض اعدا — ز تیغ اوست عیان تجسم آجال

بهر زمین که غباری رسد ز موکب او — برای سرمه چو نرگس کند استقبال

بهر دو جا که گر آید بعزم کینه و رزم — جنود او همه فتح است ذوق ایشان فال

چو نظم ملک خواهد به نیروی تدبیر — گهی به تیغ نبندد کمر به استقلال

زهی امیر بلنداختری که گوهر را — بحضرت تو گر جود نیست سنگ سفال

تو آنکه کوه [illegible] که به پیکره مجد — اگرچه باصل بنی آدم است از صلصال

در آن دیار که پاس تو شحنه است بشب — بجز پری نتوانند شب روان خیال

بروز معرکه از بیم صارمت گردان — نهان شوند چو دوشیزه در حجاب حجال

چو سنگ خاره بجنبد ز [illegible] خویش که — بدو [illegible] تو بفرمان بجای [illegible]

بکشوری که در او در آمدی از [illegible] دست — بمرد [illegible] گند اندر دو چشم شیر غزال

قراری [illegible] نپذیرد حسام تو [illegible] — که از هلال شب آسا کند بدر زوال

همی برآید آواز [illegible] جنگ اگر — [illegible] بران نسیم شمال

گرفته لعل بدخشی ز روی در خوشاب — شکفته تنگ حنائی بطرف سیم غلال
گشوده بسته خندان بجنت شهدفشان — گسسته خوشه مرجان ز لعل قندمثال
مرا چو گوش بمطرب بدید و دست بجام — بخنده گفت که ای حبر مبدع مفضال
نه گاه شرب مدام است و زخمه مطرب — نه وقت گردش جام است و نغمه قوال
صلای نعمت وجود است و فیض گوش بدار — بروز رحمت و جود است و فضل چشم بمال
که عید فطر خجسته است و از خداوندان — بآسمان و زمین است گاه عرض نوال
سبک بخیز ز جای و گران مشو برمان — تو خویش بشتاب از پیش و خادم از دنبال
یکی بمسجد جامع همی گرای و ببین — که خلق از پی رحمت کشاده دست سؤال
بهر یمینی ز جماعت امام با مأموم — همی درود فرستند بر پیمبر و آل
ز هر طرف بنوا شاعران شیرین گوی — چو بر منابر غصنان عنادل قوال
بعجز و لابه ز اندیشه کن نشر وعید — چنانکه خون همه خشک گشته در قیفال
بروز حاجت امیدوار قوم دگر — که بر ارایک جنت شوند تحت ظلال
بسعد او منتظر ثبت خامه اندر دست — نگاهبان ثواب و مبشران نکال
تو بینی همه در صف اندر شده بهر کران — برخ بیشان زده رنگ بی نیازی بال
ببین کبود سپهر از آن پس بره بدر که مهر — زمین قیامت موجود از هجوم دجال
بصحن میدان ز نعل موزه گرد و لغ — هزار عید عیان بنگر از هزار هلال
زمین چو رضوان از نور زیور آب — هوا چو قطران از دود توسن رامال
همی خروش بر آورده شهاب آتشبار — چنانکه ابل لهب بار بهم در بد ابطال
چندن بزخمه خوش مطربان چابک دست — که عشم کشور چاهب نموده شد رمال
هوای تنعم چو در نغمه یحیی بهمنی — زمین بلرزه چو در لیزه بازوی ابطال
دها بنی زده صف قلعه های شیر تکاور — نهان ز آیین تو لا و جلوه ابرو بال

تا چنان چشم بدیدم نگران ابروئی — گر بدیدن نتوانستی از آن ناشیرم

چشم دارم که بپرسی ای تازه جوان — بگذشت گرد بهستانم بوامی پیرم

بکامم که شوی واقف از احوال دلم — گر بپرسی که کمان کش تیر درچیم

گرچه از کوی تو گشتم بدو صد بادیه دور — باز در سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم

جستم از دام تو وین بس بمکافات که هست — دلربائی که دگر بار به کمند نگیرم

مبتلا کرد بهجران توام پند رقیب — قول صاحب غرض آن به که دگر نپذیرم

خانهٔ هستیم از هجر شد اکنون خراب — گر بودن رفت ز سر آرزوی تعمیرم

جز محراب دو ابروی توام نیست نماز — وین چه باکست که زاهد بکند تکفیرم

بخت بد زود ز کوی تو مرا دور افکند — آه اگر ز وصل تو نه یاد دهد تدبیرم

بجا بر گلنم جز در تو نمی بزرگت — از ذوق آنچشم گران چشم سینه بگیرم

جم نشان معمار اندر اکمار ید حسناو
آب حیوان چکد از کلک که بتحریرم

ز غم دق کرده ذوقی در صفاهان — بیا ای ساقی ای آرایش جان

بجام من مدام شادی افکن — از آن راح بخت آبادی مکان

فراگیر از من این دلق مجمع — که از شهزاده نو گشتم مخلع

ز رحلی کم نباشد لا محاله — بصفای خلعت نایب ایله

دعای خیر باشد جز داسان — چه ایزد زانجشش با زکردان

که ز آن دولت میمون مسعود — هنا بخت بلند و قدم شنود

بچشم سربسر برف [illegible] بام — الهی بخشم بکام [illegible]

در خشم اد جام عیش پر بود — بهر روی تخت [illegible] چو بود

به راست [illegible] — که با همتم پس اندوی زند [illegible]

جمود شان متبدل شود بمر سحاب
اگر ز حلم تو ذکری رود بسنگ و جبال

بزرگ میشود از تو مدحت دو بیتی
چنان بود که بر جوهری نمونه لعل

ولی ز مدحت تو آن نظم خود چه
مکرر است در افواه ذکر یوسف در آل

کرا بغیر تو مدحت برد که جمله دروغ
کرا بغیر تو خدمت کند که جمله وبال

بهار و تابستان لطف و بارادل
ملوک دهر است سبب ز نفاذ و استقلال

جناب عدل تو شاغل بدوش اشرف
ز دوران ملک تو فارغ ز شورش ادوال

بکاخ قدر تو ای مایه بسته پای
بشاخ سرو ز جای سایه هما بال

دیده چون رود ز روی سینه چو جیحون دارم
تا که از آتش عشق تو به سر دارم

در خور مهر بتان جای ندارم جز دل
شرم از این خانه تاریک محقر دارم

صبر را جای بود در دل و آوخ که مرا
دل یکی نیست که مانند تو دلبر دارم

چه فزاید بمن از گردش ایام که من
گردش چشم تو و گردش ساغر دارم

گر بهیچ نه هجای مرا پیر مغان
عار از سلطنت و ننگ ز افسر دارم

تا بگیرند بر من می و مطرب شیدا
گر بود آن من و این دل که در بر دارم

روز آن حلقه شب رنگ سیه باد که
این سیه روزی از آن جادوی کافر دارم

تا در میکده باز است و حرا خوردم
خاطر خویشتن از فارغ و بیکد دارم

دوش گفتی که بیابم تو زند مطلق چه دل
ساده دل باشم اگر این ز تو باور دارم

گفتی از بهر چه شد خار ره باده
جلوه بخش که خار از قد و قامت دارم

حاش لله که مرا خاطر تو آشفته کرد
خدمت معتمد الدوله میسر دارم

بوادی که کان کجا آید ز پیچ و خم
ده که آسان بدر آورد کمند تدبیرم

پی گفت مدح انعم با بخشش زر — که منعم تا بشارت صد غزل دیگر
به هر روزی که مدح تازه گویی — ز شه اعطاف بی اندازه جویی
همی کردی که شهنشه را همی طلب — بهشت منصب بخشد هم مرتب
به دست خانه سلطان دوران — همه تو تسبیح نگاری دیوان
مطرز جمله املاک — فرزین جمله از ملک شهنشاه
بدین طرز و صفت رفتاری الکن — همه ره داشتی خاطر پریشان
همی ایام دل را دودی اندرم — رساندی تا به شهر اصفهانم
بسی بیرون سوادی دیدم از دور — که بودی عزت آرد جای معمور
نه شهری بلکه دشتی پیر و — ز بودشتی ز بهشتی بهجت افزا
ز فر احمت دولت وزین — فزاتر خاک او از ماه و پروین
ز عدل شت عدل و از رحمت دوام — نوال او سرآمد شحنه عام
بسر هم بگذشتم کوه و برزن — چنین بد جو طرب در دیده من
به خود گفتم که این ساز و طرب چیست — که اکنون در جهان چونین فرح نیست
به من گفت ای ندیم کای فلانی — مگر این شور را باعث ندانی
که ای بیک معتمد از درگه شاه — همی برگشته با صد عز و صد جاه
ز فر مقدمش خاک سپاهان — مرا بر سرمه ابصار شاهان
شنیدم چون که نام معتمد باز — دل از شوق طپیدن کرد آغاز
مرا در خاطر محزون غمگین — در آمد حق نعمت های دیرین
هوای مقدمش چون در دل افتاد — بشد تا پیچ و تابم در دل افتاد
بدان فرخ قدم خط خجسته — بگفتم با دلی از غم شکسته
که ای بخت فزای مرد درویش — بگو زحمت ما بر خاطر خویش

نهشتم پا بسبزم حاکم نو
بدیدم چشم از ملک سلیمان
می آمد که جولان شد باشب
بمن گفتند میر انو ملک قدوه
برین مرد بزرگ امروز میر است
کنون حاکم ملک عجم اوست
همیشه کار دوران بر مراد است
بدیشان عرض کردم با صد اعزاز
بنودم کار آسان نازد تنگ
زفترم سینه خود خوف و ...
چو طول قصه بعد از چارده سال
نهادم با توکل روی بر راه
شتابان در رکاب خان فرخ
شدیم از خطه شیراز بیرون
بسبز گلشن که باهم می پریدم
که ای ذره قی ببال از طلوع خورشید
براز ارزه نمودی نعمت و ناز
کنون کاین بیش که ملک در اشتها
بحمد آمد ز اصحاب ادب را
نشد به شاعری چینه و تاج
شمعی چو زبان محمد شد ناجب

چو اورا سبک نهادم پیچو
چو رودی حکمران شد میر دیوان
جز او مشکل پسند هیچ مرکب
که ای در آسمان نظم چون بدر
بگردش چون هلال از بس حسرت
بمعنی وارث دیهیم جسم او
که او را مدح بس ای ضرر بپ
خدا را ملک باشد غیر شیراز
که نانی را ز اسم نامی بعد تنگ
که از رزق علی رب الکریمی
نمودم من ز مرز پارس ترحال
عیال خویش کردم فیم همراه
که بخشش نیز فرخ با و چون نخ
نور دیدیم با اسم کودی پنهان
بدین مدان حال فرخ ز دیر
در این ره دل قوی دارد بیندیش
که مستورا و فنا هستی بشیراز
... آمد لی بفرخ مرز طهران
جبرا با زر پسند و نیما
نیز افت با انتک واچم
کسلیدی بی تاج چو بیمر فدا

بنفس خود بسی کردم که اکنون / بشدم بی‌پاره و بیقدر و مغبون
بعهد [illegible] نی دید / کزین گشتم خاکبوس درگه میر
سزم در زیر پای سپردن شرمساری / بهر یک بنگرم از هم قطاری
بکم گرچه دشمن بود است اره فراش / وگر معقول بوده است اره اوباش
تمامی صاحب الف الو فند / نه چون ذوقی تنک دست و محوفند
همه با اسب و شال و مال و جامه‌اند / بر خشل بنده بی کفش و کلاهند
من اکنون که بستم عذر خواهان / به کاک مقدم او در سپاهان
فزون از سی چهل ورات تاکی / بجستم مشکلی بهر نشستن
مکان بگرفته‌ام من با صحابه / بجنجی همچو عاجل خود خرابه
شمار پانزده ماه و دیماست / که یک بر دل من صد و بالست
بجای بنگرند آن ناتوانان / ببقعه من باده و خورشید از پی نان
سرا اسپان بسوی آدم سمانست / چو از جو زاد و کاه از کهکشانست
بود کارم همه تیمار و خواری / بجان بودم من از پیمان داری
دو ره نوکر کرد آوردم بشیراز / که با ایشان نکنم بر همگنان ناز
بکس اسپهاهم نوکر فتنه / بچشم من زاریه برفته
بنه‌ن شحنه کردم عرض ایشان / ندیدم پا بجی غیر از پریشان
پناهیدم بهر یک از بزرگان / که اندر جلد پیشانند کرگان
که ای نو دولتان از بهر بنده / چو شد آخر سوم هم قطاری
چه شد گر شود در حضرت میر / مرا یک تن شفیع عفو تقصیر
جواب بشنوی هر یک یک عبارت / با استهزا بگویند و حقارت
یکی گوید چرا از مرز شیراز / بدبخت آمدی ای یار دلباز

کرم کردی بجایم تا باکنون / کرم آرد بجانت فزا چون
کنونم چشم دار از آن رحمت عام / که الاکرام مرهون بالاتمام
ور آن کرم داشتی بدین در / دو صد منت نهم بر رای و قیصر
جز این درگه سوی او هیچ راهیست / که غیر از این خداوندم پناهیست
مخوان دیگر سوی در بار شاهم / که من پرورده این بارگاهم
بود روزی مرا کز عشرت سرائی / نخواهم جز بدرگاهش گدائی
اگر چه همگنان در بزم والا / مرا بدنام کردستند رسوا
که اندر حضرتش بنهاده جرم جهتم / ولی او را هزاران مدح گفتم
فرامش کی کند پاداش آن مدح / سزای مدح است گر کی بود قدح
بذوقی زان که لطفش نخواهد / بکس از شاعر نماز شب نخواهد
هزار آید از زرم بی سنگ ولی زیب / دو صد صنعت به نثر و شعر پیک زیب
درختی را که پرورده است دهقان / نخواهد زد تبر بر ریشه آن
چو در واقع شده همین عیب اصلت / که باشد در همه او کان ودیعت
هزاران پیش دارد او غلامست / از آن حضرت عابد و زاهد کدامست
تمامی از اوداد بی وزرا قاپیچی / کنون هم کارسازان باشد مقامی
من ار زین راه بودم بی زبانست / نکردم چون دگر دعوی خیانت
نبردم میوه از باغ و بستان / نخوردم نان لیسانی از رستان
نماند خاطر از مال دیوانزد و من پرملال / نه نشسته ره بنده کردم نه درون
ز دار انداور با عدل و باداد / بانصاف نامه ننوشتم بجز اد
نکردم دشمنی او را رعایت / نخوردم دشمن و زر بی کفایت
دگر لیکن درگه او نجیب تیمم / برانم جانب اهل حرم و بوم

به نکبت دولتش آمد مبدل
چو من دیر ماند حیران و معطل

پریشان شد یکی احوالش از جوع
دل پر التهاب و چشم مدموع

قضا را در شهر ظاهر شد یکی قحط
که در هر روز مردندی بسی رهط

ز جوع آمد چو چون گردید رنجور
بحد ناتوانی آمد او مزدور

بخود مزدوری او کرد واجب
ولی مزدور بی مزد و مواجب

بدو بنمود خوکی چند همراه
کز اینها را بصحرا اندر چراگاه

میسر چون نبود او را قناعت
بدان خدمت کمر بستش بطاعت

بروزی چند آنها را براندی
بصحرا بردی و تا شب چراندی

ز صحرا باز گشتی چون شبانه
در آوردی مر آنها را بخانه

مهیا داشتی آن پیر دهقان
یکی فاطیل لوت از بهر خوکان

بدادی خوکهای خویش را لوت
ز جوع آن خوکبان بُد مبهوت

ز تاب گرسنگی بودی بمرد یکچند
بهنگام فاش از آن لوت آرزومند

همی خوردی دریغ آن پیر مرت
که نخوردستی و وردی فوت

چو دید آن خست از آن پیر دلسنگ
از آن بیهوده کاری گشت دلتنگ

بخود گفتا که ای نادان مردود
ترا نزد پدر مزدوری ها بود

دگر در حرز و امان بود تا خیر
همیگردی شکمشان لا مال سیر

چو بهتر زانکه نزد وی روم باز
بمزدوری کنم این باره آغاز

بدو گویم که ای پیر هشیوار
بیزدان و بتو هستم گنهکار

دگر گشتی تو از فرزند هم سیر
مرا همسلک مزدوران خود گیر

بخدمت کردنی نعمت بمردم
مرا اکرام کن بهر ترحم

غرض آمد مسکین از سر درد
توجه سوی باب خویشتن کرد

یکی گوید چرا با خان فرخ / سوی طهران نسی بگذاشتی رخ
یکی بنهاد از ناپاکی دین / جنونم را [illegible] سوی چین
چو حاصل بختم از این ره سیاست / که دارا بین که کمتر نکاست
والا کی پسندد هیچ مقبل / که من مجنون و این اشخاص عاقل
بود اندر کلام قول مشحون / جنون بها عقلان در نزد مجنون
رهی پرور خداوندا امیرا / طراز مسند و زیب سریرا
هزار معرض تحقیر مپسند / تویی به ذوق مسکین خداوند
ابن العلم زکس خوف و خطر نیست / که شوی نام نابنده پدر نیست
وگر باشد شنوا این شخص مطلوبا / زمادر مهربان‌تر دایه خاتون
که صاحب بنده قدر بنده داند / رعیت بنده داری کی تواند
دکان کو بعد بیت آنم به تبیان / یکی مثال از قول بزرگان
که مروی تاجری بازرگان بود / که اندر خیل ایشان بس کلان بود
هم او را بود دو نور چشم فرزند / که هر یک پیش او بودند دلبند
یکی آن بد که در سن بود کهتر / پدر را گفت از این مطلب چه بهتر
که از این مال و اسباب خداداد / به هر یک نصف فرزندی کنی شاد
کز این سرمایه هر یک نیز جوید / بجای خود بدست آریم زر [illegible]
بشنید آن مرد از وی محبت / نمود اموال خود بر سر دو قسمت
سپس پور کهن رو در سفر کرد / جهین استاد خدمت بر پدر کرد
برفت آن یک سوی شهری سودا / ز عشق دلربایی گشت شیدا
هوای یار و سوی عشقبازی / ز سود و مایه وا دیش بی‌نیازی
بانگک فرصتی آن مایه طی کرد / بخرج مطرب و معشوق وی کرد

اگر مدح منت بشایان نه بست / بجمای او سپر بهر تمام است
بخاطر آمدت ای میر دوران / که با آن سرپرستی مجید و پیمان
که با ذوقی به افزایی عنایت / و زین مبلغ است لطف بی نهایت
کنون کار دو روز تا روز تو تر حال / بسوی وی ز نعمه پانزده سال
چو از خدمت جهان شد نا امیدی / نموده آخشم بدولت روسفیدی
کرم دی بی مدد [illegible] ذرنیسم من / غزال وزنده [illegible] منم بنیسم من
مگر کارم بسر به آید [illegible] بسامان / از این سی و چهل پنجاه تومان
پدر دارم مرا اکرام شاید / مرا کم از دو صد تومان نشاید
زمستانست و من مرد مسافر / خداوندا این را نیک فرما بد جلال
زمستانست و در راه پرده خواهم / ازو سیمای کاغذ کرده خواهم
سفر نابرد بی کس در زمستان / خداوندا امان از برف و باران
من از این ره بسی اشکال دارم / که کوه کهسار اندک سال دارم
رهی نیک از خداوندست خشنود / نخستین از درگاه خود رخصت ام زود
که تا زود است این معزول ناکام / کشاند خویشتن را سوی بسطام
برو دی برسه آرد این سفر را / به بیند از پس عمری پدر را
گر چندی روز و شب با والد پیر / دعا گوید به عمر و دولت میر
در آنجا با جو و گندم بکارد / دگر زحمت بندی روحی نیارد
بذوقی نوکری زین پس چه راست / کز بغداز معتمد آقا کداست
من اینک عرض کردم حال خود را / خدا با عمر بخشا معتمد را

بفر دولتش پاینده گردان
بتیغ تیزش ایران زنده گردان

همه چاره راه هیبت آمد یاد رفت
رسید او تا که اندر محضر باب

پدر چون حالت فرزند خود دید
بر او خشم کرد و بر جانش بگزید

همه تقصیر اگشتش فراموش
کشیدش همچو جان خود در آغوش

ببر گرفت چون جان عزیزش
ز اول باز افزون داد چیزش

کنون ذوقی پدر گا چند اند
گنه کار است ای شه عذر بند

عقوبت گر کنی در خورد عدلت
وگر رحمت کنی شایان فضلت

بقرآن ای امیر عرش کبریا
خدا فرموده العافین عن الناس

نگیر و هیچ یاد از آن خوبند
که آن بنده و عفو از خداوند

بدیگر خدمت از لایق جهانی
غرض نیکو تواند ساز چابی

دگر بخت و دگر اهکاندرا
چه در لازم بباشد این زمان را

شترا بن صحبت شکبانی بغه
که تا بر آنسه قیصر بنهم پاسی

شترانی اگرچه ناصوابست
ولیکن به بخیران در کاست

دگر عالم بود دو در شب
که در ورم از جناب خویش جدایی

وز آن صورت پس ای میر جهانی
ز هجر ایم همی بینید جو ان

ز جد چاکری اکنون گسستیم
چه شد آن تخم امیدی که کشتیم

نشد گر چاکری گو شاعری باش
یتیم آخر ببین از روال و داشتی

بیا و آیم بر آگر نجه در
بقربی چون سلیمان شاعر داود

هم اسمی اندر کار شاه بودی
بچرخ فخر و حشمت ماه بودی

بیامی بر شد و تکیه بخوردها
بخدمت آمدی یک پیر دهقان

آن ریش سفید صد شاگفت
تو را بر رحمتی صد رها گفت

هنوزت اندر عاکوتی فراموش
نمیدارد دعای پیر منوش

ذبیحی صاحب الفتوة والشرافة والحسب جامع الجلالة والنجابة والاداب شاه مهدی و اسم گرامیش میرزا اسمعیل منشا
از دوده مان جلیل الشان نادرشاه افشار و از جهان دیدگان و گرم چشیدگان روزگار گوئی با همیشه از کلک شوند
از اکسیر فتوت شده در بدایت حال بحکم محکم خاقان رضوان مآل از صفوه خراسان بدارالخلافه طهران انتقال یافته
در آنجا کسب شرف کمال نموده و از آن پس در ایام کرامت شرف مصاحبت و منادمت رکن سلطنت عظمی و
حصن خلافت کبری شهسوار آفتاب چهر خاقان مغفور ابراهیم خان قاجار که در آن عهد والی کرمان بود شرف آماده
و بعد از طی آن بساط شورش آن نشاط در دولت السلطنه اصفهان اقامت گزیده مصاحبت صاحبان کمال را به منادمت
خداوندان کمال گزیده خط نسخ را بقسمی نگارد که در دست استادان جهان قلم شکسته و شعر را بنوعی میسراید که زبان
در کام دانایان دوران بسته است اگر چه نظر باشتغال منصب دیوانی در فن سخن سرائی جهدی کامل مرعی نداشته لیکن
مضامین بلند و الفاظ ستاره مانند دارد با آنکه شاعری را در رتبه خود عار میشمارد لیکن این چند قصیده را در آن
آسمان منشور افتخار و باعث اعتبار دانسته از غبار آن آستان طلائی نابت و گوهر شب تاب گردانیده در این
گنجینه ثبت افتاد و هی هذه

بلبل اندر باغ شور عشق گل از سر گرفت
عشرت شادی دگر بر توده اغبر گرفت

باغ را از نکهت سنبل گرد و ن شد عبیر
عطر بیزی در جهان نسرین و نیلوفر گرفت

سرو نوخیز گلستان ها در فضای بوستان
از نوای فاخته خود رقص را از سر گرفت

شاد گوئی جام می پیمود بر اطفال باغ
کاین چنین مخموری اینک دیده عبهر گرفت

آمد از سوی صبا این مژده بر مرغان باغ
کز قدوم خان عادل اصفهان زیور گرفت

خان دریا دل سپهر آنکه از روز ازل
بحر فیض و شمشش سوسن کف خنجر گرفت

نوجوان بده اش اینک با صفا آمد
خرمی در چرخ چارم چشمه خورشید گرفت

فخر با شد زمین را بر زمان آسمان
زانکه چشمه لطف و عالم بهره ور گرفت

مجموعه دیوان دانائی جهان را گشت
بدانکه چشمه چمن خاصه چمن گرفت

بازش پیکی جانفزا از کوی دلدار آمده … همدلب نوشینا از چمن گلزار آمده

غنچه مشکست گرنه از باد صحرای چین … با نسیم جانفزا از گیسوی [illegible] آمده

[illegible] شهر صبا [illegible] قاصد خنده [illegible] … [illegible] از بستر [illegible] از جانب [illegible] آمده

دیدهٔ یعقوب هجران دیده روشن شد ز بو … هر مکان بوی [illegible] دگر بار آمده

روز و شب در حرم یارب [illegible] آمده … کاین همه عیش و طرب [illegible] بسیار آمده

ناگهان پیکی در آمد از درم خندان [illegible] … گر هجوم حوریان هر گوشه گلزار آمده

سرفرازان جهان از بهر تعظیم درش … همچو [illegible] دال و چون زلف دلدار آمده

ظفر [illegible] در بستر راحت [illegible] … [illegible] جسم [illegible] سلطان دادار آمده

خان دریادل [illegible] آنکه هنگام … [illegible] از [illegible] چشم [illegible] بار آمده

شهریار دادگستر خسرو گردون سریر … [illegible] نور [illegible] درگهش [illegible] آمده

چاکران درگهش [illegible] … [illegible] حضرتش اسکندر [illegible] آمده

رزم جویان [illegible] تیغ … [illegible] زبان اندر دهان [illegible] خونخوار آمده

روز هیجا تیغ آتش بارش اندر کف [illegible] … شعله در کام نهنگ [illegible] آمده

ذات جود [illegible] شد کفیل کائنات … [illegible] بر [illegible] آمده

گاه جود [illegible] بر کف [illegible] … [illegible] در نظر [illegible] آمده

همتش [illegible] جائی که تنگ از چاکر [illegible] … [illegible] آمده

در نظرگاه علو همتش دریای [illegible] … [illegible] آمده

[illegible] دعوت [illegible] صلا … [illegible] آمده

[illegible] آمد … [illegible] آمده

[illegible] … [illegible] آمده

دشمن جاه ترا شد روز هیجا چون لیل تار / حاسدان دولت را جبهه اصفر گرفت
بنده از بند کامت در جهان شد کامران / فخر بر دربانی درگاهت اسکندر گرفت
خرم عالم گیرت آن آمد که در روی زمین / تاجداران جهان را کشور و افسر گرفت
کوکب بخت تو چون در دهر آمد سر بلند / طوف درگاه ترا هم صبح هفت اختر گرفت
چون که بودی قابل فیض الهی در جهان / دست اقبال ترا از یاوری حیدر گرفت
آمد از عدل تو این جا است که آهو در کنام / در کنار شیر جا چون پهلوی مادر گرفت
کی میسر شد شکار کبک بر شاهین و باز / تا نهیب شحنه‌ات جا در دل کشور گرفت
تا فکندی ظل خود بر فرق هر برنا و پیر / سایه آن تو همسر فریدون جاه هم بر سر گرفت
تیغ تو در روز هیجا خصم دون را کرده خوار / افسر از خاقان چین و تاج از قیصر گرفت
گرز تو بر قلب لشکر کرده در روز مصاف / آنچه در دریای لشکر بوده آن زر گرفت
رمح تو در روز هیجا بشکفد هر غنچه را / این اثر را او مگر از نفحه صرصر گرفت
بنده بر درگهت هر که قدم از کین نهاد / گرز از برزوی بر دل نیزه از نوذر گرفت
مژده آمد ز جودت حاتم طی زنده شد / در حساب بخششت نه چرخ را دفتر گرفت
معن بن زاید چو از جود کفت آگاه شد / خویش را در درگهت از جمله چاکر گرفت
جعفر برمک چو جود از خان دین پرورید / مهتری از سر نهاد و کهتری در سر گرفت
چون خرد در کنه اخلاق تو در دریای فکر / گشته غواص و شنا در بحر پهناور گرفت
خسته شد در بحر فکرت سر برون آورد و گفت / چرخ رو هم عاجز آید بسکه بال و پر گرفت
شد جهان بهر چشم زخم تو نه آسمان / بر سر آتش کنون اسپند در مجمر گرفت
چون نبی بهر تو رحمت که آمد از آسمان / چرخ در تعظیم او سم تارک و افسر گرفت
بار آلهه ذریت پاکش را نگهدار از بلا / تا فروغ از مهر برای توده اغبر گرفت
دور ستم تا بشر ایجاب وطن می باشد / تا مدار از چرخ بر این گنبد اخضر گرفت

زمین در کهت با ابر اندار بیت نعت لی | گر ابر بینی فلک بجوز پاشیده چون کاسه
ز خلق و نطق سبکروی لئو آمد کام ضیغم | کمال عطا انگیزی شمال سایهٔ عنبر
تو را آن بخت آمد ای تو بهر به یک ختم | تاج فخر بر در بالی در کلاه اسکندر
انوشروان عادل شد خجل از حسن رفتارت | تماشی با وجود کفر کرد از عدل آن کافر
ز بیم رمح تو [illegible] دم شکم بر خویشتن دزدد | گر فتم رحمت رسد شیر فلک با رمکی نشتر
ز چنگ شیر چنگالت همه گرگان این کشور | چو او در دشت امنیت نمود با غنم یکسر
چه دل در بر شاهین اگر با کبک بستیزد | شده در گردنش زنجیر گرگی دون کشد اژدر
بریده خنجر عدل تو دست هر ستمکاری | کشیده پنجه هر جور و ستم از اضعفان یکسر
نداده خلق جز راحت بعهد دولت کبیر | فکنده ابر رحمت بر سر هر بیوه زن معجر
نکند تیغ نصرت [illegible] اعدا شرار او با | گرفته دست جور دست هر افتاده مضطر
ستمهای که از جور بگذرد بر خلق [illegible] | کمر از بیم شمشیرت ستمگر ون آمد [illegible] ابتر
بر آید چشم تو هنگام بخشش [illegible] دریا دل | نگردد گنجهای [illegible] هر پشت [illegible]
سخن را ابر آزاری نمود [illegible] ریخت کو [illegible] | نبودی جز چهل روز آن سخاوت پیش ماکیز
[illegible] هر [illegible] آن کوه که [illegible] | بده انصاف از [illegible] کی باشد آن [illegible]
شبیه است خورشید فلک در تابش بخشش | گر [illegible] نور خود را [illegible]
[illegible] شهره کی کس [illegible] | سخای شهریاری [illegible] دیده [illegible]
خبر بر سمع خلق آمد [illegible] | خبر را کی توان کرد [illegible]
عجب نیست که [illegible] فلک [illegible] | مرتسلیم [illegible] باخسرو [illegible]
ز [illegible] تو چه [illegible] | که از لطف عمیم تو [illegible] سر آید
[illegible] فلک [illegible] | [illegible] از [illegible]
بر ذات باد این [illegible] فلک دایم [illegible] | [illegible] این اشعر

شهریارا بسند ناکامیست گل بی وفای
شکوه‌ها باشد ز کج رفتاری گردون مرا
پس عجب نبود که از تقدیر بخت شهریار
گردد از لطف عمیم خسروی گیتی خلاص
باشد امیدی که از جود تو شوم کارم بکام
ای ذبیح کوی جانان غم مخور ز اندوه و آزار
دشمن جاهت نبود اندر جهان در رنج و غم

از وجود آسمان شان تو هر کاری که دشوار آمده
کو بزن اسکندر به مرادم رایت بیدار آمده
بر من آسان آید آن کاری که دشوار آمده
هر که در زندان ناکامی گرفتار آمده
کامیاب از همت اکسیر کو طلبکار آمده
تا عزیز مصر عزت بهر تو خریدار آمده
هر زمان روز من سیه همچون شب تار آمده

دوستانت را بجز خرمی نباشد مدار
دشمنت در رنج هجران کم فتاده آمده

همایون باد تشریف بحق خالق اکبر
فلک از انجم و اختر طبقها کرده از گوهر
گل و بلبل بهم دمسازی در دست باد اندر بر
بهار آمد شکوفه ریخت بر اطباق گل شاهی
ز گلهای دگر هم شکفته این خطه خاکی
چمن در تربیت میخواست تا نور امید بار گلها
نزاهت‌ها در چمن بوستان آراسته خود را
معطر شد حریم مجلس از نکهت گلها
ز عنبر دیده‌ها بگشود گلشن بهر دیدارت
به باغ و بلبل و سنبل هزاران بر تو پیچید
شقایق از چمن از حسن خود بنمود سپیداد
کشیده سرو عرعر بهر جاروب درت رعنا

نهادی ور برافراشته تاج و تارک و افسر
ملک شد بهر ایثار ره قدومت همدم الکی سرور
می عشرت ملامیده ساقی دور دست ذو حباب عنبر
گر باشد بر قد قبای تو خود از پنجه صرصر
شکر گردد مجلس عید تو رشک گلشن اخضر
فلک شد عکس جلوه در تب جدول شاخ نیلوفر
لب جام جم مخمور گسترده براغ مایه لاله احمر
فرو شد عطرهای خوش آسمان مه سیمبر
که بخرامی و بگذاری قدم بر دیده عبهر
ز رشک زلف عشاق در دست چون دود مجمر
ز جدول تو راه سوسن کشیده دست خنجر
چو فرش آستان درگاه تو جاروب کهکشان گیر

رضای صاحب الجلالة والنبالة والد ماجد باشکوهی این بنده میرزا محمد رضا از بزرگزادگان عرصهٔ مازندران بهشت نشان شده آبا و
قدیم و دودمانهای کریم آن بهشت. موطن اصلی ایشان قریه ... بصفای ضمیرش در ظهور بطایفه و ملکیه معروف و مشهور شده
والد ماجد میرزا هادی ... سید محمد حسین ... خراسان شده از برادرزادگان امیر الامراء ... علیخان نوری ... بیدم
مازندران که در خوبی و ظرافت کامکار ... و آخرش ... این سلسلهٔ جلیله از ابتدای دولت صفویه الی اوان دولت
خاقان سعید شهید آقا محمد خان قاجار ... مملکت ... بوده در زمان خلد آشیان فتحعلی شاه جنت آرامگاه که
شاهزادگان عظام هر یک در صفحه‌ای از ایران ... صاحب ... از آن جمله حسب الامر اعلی ... محمد
علی میرزا مامور به مازندران گردید این ضعیف را که ... داری ... کامکاری ... از اول ... اخلاق و ...
با کتب فضل ... مشغول بود ... تاج ... گذشت چنانچه جابجا ... خان و
...
فرموده بلکه ... منصب ... حکومت دار ... مامور نمودند ... خان ... شاهزادگان
بمنصب امیر ... هر یک بخدمت ... گردید
میرزای ... نواب محمد علی میرزا ... حسام السلطنه ... و در این دولت
آسمان ... لوای حکم ... خوزستان و لرستان ... نظر ... رحمت
کرمت ... این سلسلهٔ علیه ... میرزای ... آنکه ... مشمول عنایات ...
کرمت ... گردید ... اختصاص یافت ... آنکه ... مدرسان جهان ...
... دولت ... بحکومت ... منصب ...
چنانچه چند ... حسب الامر ... ازنواحی ... حکمران ... بپایان ... شایان
بنظر ... رسانیده ... احسن سلوک ... صفای طینت ... ملک و ملوک ... از بهای جلوت ...
مسرور بود ... بجان داده در این ... از آشیان ...
... اقدام ... شاعر ... شده
و ... ششم ... هجری ... بسته ... ملک ...

تیغ دو پیکر آمده ابروی آن نگار
گویا گرفته جان ستد و بند دو الف را

در نظم عشق پر دلی اندر سخن گوی — چون آفتاب بینش او پیدا و آشکار
هر سو پرید بیسر و تن دشمنان دین — چون زمان معتمد شده بر پای گیر و دار
خورشید تیره گشت ز نور جمال او — از رشک عارضش مه نو لاغر است و زار
ماه صیام رفت ز رنگ غم خود تباه — ساقی میی ز خلق خوشش جان فزا نگار
روز نتیجه در سر بر خلافت ملک زیب — آید بچشم عیسی مریم ز چرخ چار
هر روز رزم پای به میدان کین نهد — گویی که قامت از او والا است چار
خواهی که از سخاوت وجودش نشان بری — هم در کشش از سخن هوا نیک اختیار
گستر خوان نعمت او بر جوان و پیر — افتاد سفره اش شب و روز بر قرار
هر سائلی که دست جوادش نابرید — گردن نکرد کج به سر خلق روزگار
[illegible] تیغ او چو [illegible] — نعمتهای چرخ او فتد از گردش مدار
از بیم برق او جگر شیر آب شد — مجروح ز نیشهٔ عشاق اشکبار
گفتم ولایتش صواب چو [illegible] — [illegible] رشحه خیز دو [illegible] ز کوه
گفتم که غیر این نبود حکم محکمش — [illegible] چه شود حکمش استوار
غسل [illegible] پیشه اندم صمصام [illegible] — چون روز رزم [illegible] حسامش شده آشکار
خار که زاده چو [illegible] — [illegible] پیش اسبش [illegible] سوار
از ستم [illegible] شده گهسار [illegible] — از دو شست کین ز کشته سر آمد چو کوهسار
سنجیده [illegible] لالف [illegible] — [illegible] او [illegible] بود [illegible]
از روی اعتقاد وادارت ترازوی — [illegible] برابر [illegible] گرد کار
[illegible] آفتاب همت بگردش [illegible] این سپهر — هم عمر و دولتش بجهان دیر پا [illegible]

جانع زرایت دین سپهبد ایران معتمد الدوله آن امیر مظفر
بارگه اوست آنکه تا صفه سازند بنده او را بسک رای وقاصد قیصر
بارگه اوست آنکه سده جاش شد نقوش جباه خلق مجدر
بارگه اوست آنکه صف زده هر سو دست بخنجر هزار رستم و نوذر
بارگه اوست آنکه هر شب اسد روز شیون شیپور کرده گوش فلک کر
بارگه اوست آنکه هر سحر آید ناله اهل من عدو ز کوب چو تندر
هرکه ازاین آستانه بوی نیابد هست ز دیوانگان ز عقل دنی
وانکه جبین نیاز سوده بر این جا بانگ بداند اگر جهد ز نه اختر
آن تو یکی ای دادگر که تیغ تو اینجا محو منی از کفر یافت سوخت سراسر
خصم به پیش جیوشش بحر خروشت باشد اگر کوه کاه ماند و صرصر
قدر جلالت چنان و تیغ که گیتی هست مکانی ز حاجبان دم در
جود موجود تو تا بحر صفت آید ورق زر زراق بکس گشت مقرر
گر نبودی جا مهانگر م قو حور بماندی جبین بر این مادر
بنده رضایی زبان که فارس طبع چهره جب ند بدشت درج نگار
بسم آنکه که تیغ و خشن و تابی جمله بجوشت و هند ختوی و چهر
دست دعا برکشاد که هرکه و ناکو هیچکس از وی ز خیر کو ید و شر
تا که وقار و شان سب پروردآکو تا که بود خیر و شر نصیب مقدر

انسم تو بادا بحر بادنی مقادی
جسم تو بادا ز شر مصون و مستر

قصد عراق نهد به است و جهان میدان کارزار شاه را غیر تعلیم و رضا کس داشت بخشش
بکمین ار به پیشاه دی گونیت سپاک و تیغ بجز ار انسر گذارد دست جاجعفر های و نرش

سر ووه‌ها دور آیه اطماع — قدرت — منوره شب قند ها وی هر

بخت من ای فلک عسر را شده لشکر
گر تو گرداب فکر روز و شبیم در

ز بتو از جمله فلاتی آیت | ز بمن از تخته نکاتی به بسر
ما ما روز ازل گرفتی تعلیم | جور ز چرخ کهن شخص هنرور
اوست که از باد بر دام سخن آب | اوست که بر باد داد رسم سخنور
اوست که پالان نهد که به سیلان | اوست نهد تخت زر نکرده اسر
اوست که دارد حرام موت ادا | اوست که داند حلال حب اجام
اوست که تفصیل داد بنده بمولا | اوست که تحصیل داد خواجه بکافر
وای برا حوال آنکه قابه سم | جاعت بد زاویش از شیمه دن
گر همه گردد بعقل و رای فلاطون | ور همه باشد بنظم و فضل ابوذر
فرشش اگر فی المثل رساله سحبان | نظمش اگر در نظر نمط المقادر
اخر بکش چو نحس باشد و مشهم | گر برد سوی بحر بحر شود بر
گر بهشتش دهند جای و هنگام | راه نه هالل بجای شربت کوثر
شربت کوثر نجاست و چو زهرا | زهر بحث بنیه بنشیه بکیمیا
آنکه تبه مور کار گشت و پریشان | زهر بکامش بود حلاوت کوثر
گر چه چراه نیست ز اختر زمین | هست دلی پر ز درد و خاطری به بستر
اسم نیاکان بباد داده به دوران | ماهم خاکستری که ماند ز آذر
لیک امید است ز آنسیمی که آید | همچو مجمتم که ماند بود نشسته
باده مراد و چو فتاده لیک عنان | کشتی من ایستاده لیک بسر
جای کر ندیم بدم کمی کرباشه | نفس پدر بانش بجاشی قیصر

چو بلبل خوش سخن شد بیت اگر شد | ز یک صد بیت او تا معلوم گردد بو که تو چه خوش
قصیده بیچ [illegible] ماند و هم اگر چه پیشه | هزاران نکته در سکام جان خود در زمین
الا تا خسرو انجم بر این فیروزه گون طارم | بگیرد دارد و در بالای عالم ز شعر خویش

نصرت بخش کار جهان باد او خود تو
ز خود در شرح موجود تا باقی باد تو خویش

بگو امشب ز رخ بر داشتی زلف پریشان را | که چون شبهای دیگر خیره بنمودی مه تابان را
شب یلداست و هر تاری ز موی تست با دل منزل | چرا پیموده بر هم بستری شام غریبان را
اگر خواهی که در شب روز بنمایی ز رخ بگشا | نقاب صبح صادق یعنی آن کافر گریبان را
سراپا ناز حسن جدا از [illegible] تو نگاه کن | تو می بگذر که از خشت تن بیذ آدم خوبان را
نهان کردم بصد دوق جگر پیکان تیر او را | که گوید بهتر از این نیست روز حشر پنهان را
ز نام دل بدست داده ام اما عشق بکرده | بجز جان بجز باشد شیشه داده طفل نادان را
نمود کردولت بر ملا سکینه پا عجب بود | که نیک بود او از بسیار بار هر گز نبت پسندان را
بکن زین بیشتر جود جفت جانا که از جور است | کنم آنگه اسیر دل که بردار ایوان را
سپهر ملک و جان جان جور است دوران | که هر دوار یا یک دم هیچ یاد و شی نام قرآن را
هزار دشت فرازی که در سکام کس توزی | مرا مهر بجز نبسته دارد و دست رستان را
جهانداری چنین باید جهانبانی چنین شاید | بگو ملک از شه پیدا باید و هم لطفی مردان را
خصوصا خطه فیلی که سکانش ز بیعقلی | ننهم همت ز تو خواهند کردن میرو ترسان را
ز دستان نیست بوستان و خلقی جاهل و نادان | جهلهای شیخی باید که سازد بدام او یوان را
نه هر در جای تعظیم است و هر سر لایق دیهیم | بهر نیکو سپهر پیشه نیارد نام کشتن را
مکن ماکن بودم اسیر اگر مرا از خاک بردارد | از آن بهشت بر زنجیرم ز بر قبت مرو سلیمان را
لکد کوب جفا کرده هم این بادشی سوار است | بابینی که مشکل کشتی میر دنیا هم پیدا را

چو دوری سر و نشست آمد عرن از سعی بازدم ... بفهم و فضل و دانش هم نشاید داد تقریرش
بسی دیدیم نادانی که شد محبوب سلطانی ... بسی هستند دانایان که نگذارند توقیرش
درین نخجیر که گاهی ز کوشش هم نیاید ... نظر هرچند داری بر نشان کج میرود تیرش
قضا را جز رضا نبود علاجی دست بسته هم نه ... نصیب هر کسی آن شد که بنمودند تقدیرش
یکی زین داد کون بخت نا سم گر شوی حسنه ... چنان بخشیده او ضائع که ممکن نیست تغییرش
خرابم کرد دوران گردش دوران که میترسم ... ز معمار قدر هم بر نیاید کرد تعمیرش
مگر لطف خداوندی کند کاری که رحم آرد ... بمن در یاد اولی تا رهم از موج تشویرش
جهان داور منوچهر آنکه در پنجم فلک انجم ... بچاه آسمه پنهان کرده تن از خوف شمشیرش
سپهداری که هر جا کرد رو فتح و ظفر آمد ... باستقبال تا بپذیرد از وی قدر تقصیرش
زمین از فتنه شد خالی که بود شحنه عدلش ... فلک با کس نیارد کج که جوید راستی تیرش
عدویش چون پیک کرده چو قسطنطین به پالهنج ... رکابش چون گران کردد چو پیشاوری چو کشمیرش
به ایران باج از رومی ستاند قبضه تیغش ... بخاقان خراج از روسی رساند حسن تدبیرش
گهی از بصره گیرد جزیه صمصام هندوستانش ... که از بغداد آید تحفه از تشویش تسخیرش
ز ایران هر کجا بر خواست غوغایی نخوابانید ... با مرشد کمر بست ازلی تسخیر و تدبیرش
بسی حصن حصین شد سرنگون از صدمه توپش ... بسی صف هم شکسته شد سرنگون از زخم شمشیرش
به بخشش چون گشاید دست نی حاتم نی شیبانی ... بکوشش چون فشارد پا نه رستم نه جهانگیرش
حصول هم از غیب آمده تمام عهد و پیمانش ... قبول خصم از آوازه نام عهد و تکبیرش
هزاران برزیر بوزه پهن در میدان بر دوش ... جهانداری گذر رستم رهی در دوکان تدبیرش
بود آسایش کشور ز پای توسن آبر پا ... بود آرایش لشکر ز دست ابر تقدیرش
چنین سردار جا دو بود و تا رتبی دو دوران ... نگاه او پرورید اردوی گردد عالم پیرش
خدیوا بر رضای شاعرین نقص است آیا ... شیخ است وارد فخر از تقریر و تحریرش

هم چنان دست گزد مار بحش همی کردم آل
تو چرا روز دغا افعی صفت پیچان شوی

با دم آهن کهی پشت پلنگ جنگی
سر فولاد کاهی ناوک پیکان شوی

چون زبان عیسوی که جان فزایی و ترکا
چون عصای موسوی بر قبطیان ثعبان شوی

گفت این را شنیده رو از سینه اعدا
چند در این ماجرا حیران و سرگردان شوی

وقت جنگ آمد که ایران از وجودت
وقت آن آمد که با لشکر سوی توران شوی

پشت پا بر دولت دوران چنگیزی زنی
در خداوندی ثانی قاآن و نوشروان شوی

دارم امید آنکه تا دهر است دوران تو باد
فخر تخت و رشک قیصر و خاقان شوی

عالی است در آن خلوت مشکین کمندش
که بود در رسته هر آنکس که شدی بسته بندش

یارب این آفت جان کیست که بر رخ بادش
هیکل پیلتنان گشته لگدکوب سمندش

اوست در رخ و صفی کمر ان من تحریر
نگین ندیدست که خط نظر دو سپندش

باغ سیراست و ترنج ری از جور و نقابش
خرم میوه بکوه نظران شاخ بلندش

دل دیوانه عاشق زازل رنگ خرد گشت
ای همی چند زبان زنجیری از پی پندش

آنکه صد تنگ شکر بر سر هم ریخته هر گه
پیر دو خشم گر آید کسی بر سر قندش

سروها پیش جمله چمانند که
رد بچین بگذرد از شره چمان تا بچمندش

تو به باغ آمدی از خانه کمر بسته که آرامش
هر که بر بست زگل دسته از دوست کمندش

درگه خان ملک قدر ابو المنصر منوچهر
ای ملک باد رضای مه و چرخ گزندش

اگر چه نیستی زور کار تو گشتم ز دور بی‌مقدم — کمینه چست ... سلامی فرستم زنخ طوطیا
رضای ... آن دور باکرا از کج فهمی دیوان — ... عنبر پیچیده و بستی ... را

گر بچه ... اگر در قعر ... قیامت ... عیش
... روزی که چشم افتد برابر کوهر ... را

سنبل بیارای که هر دو روز و شب غلطان شوی — زلف را ای ساعی صد رنگ و چندین سان شوی
گاه همچون مار پیچ ... حلقه زنی — گاه همچون مهره بر تنگ شکر جوشان شوی
گر زره کردی گره طرار را زره پیرهن ... — گر شوی چوگان که با گوی زنخ بازان شوی
گر چو ابراهیم در آتش همی گیری قرار — گر چو اسمعیل در کوی وفا قربان شوی
گر زنی همچون سلیمان تکیه بر ... تاج — گر چو اسکندر بطرف چشمه حیوان شوی
گاه مشک و گاه عنبر گاه عود و گاه ... — گه کمند و گه زره گه گوی و گه چوگان شوی
آخر ای شبرنگ این نیرنگ و افسون از چه ... — از چه هر ساعت بکوی و بیک دستان شوی
گر تو موئی موی چپ را بر نکند و فن ... — پس زنه موئی پس چرا بر روی همی پیچان شوی
چون رخ صراف بر ضد ... زر داری خطر — چون دل غواص بر شاخ صدف حیران شوی
نیستی وامق ... ضمان ... — نیستی عاشق همی مشتاق ... شوی
سرکشی کم کن که چون سردار باشند ... — ... قهر و عتاب ... شوی
آن ... چهر ملک ... که کز چه رشک ... — تنگری چون بید تا صبح ... لرزان شوی
دوش با تیغ سر ... نمودم این ... — گر ز بیم ... از نظر پنهان شوی
گاه بر صورت چو لیلی کاکلی مشکین نقاب — گر بهر وادی چو مجنون ... عریان شوی
گاه چون خورشید دارا ... — گاه همچون ابر در هر مملکت باران شوی
گاه همچون عقد ... در صدف گیری قرار — گاه از خون عدو چون شاخه مرجان شوی
گفت ... روز ... شمالک یار پرس — خواهی از واقف ازین قانون و زین دستان شوی

رفعت نواب مغفور [illegible] صفدر الدین میرزا که در سپهر کمالات آفتابی بود جهانگیر و در افق بلندی ماهی بود منیر
دریای سلطنت را گوهری گرانبها و پادشاه ایوان خلافت را سروری حکم‌گذار بود نمایند چون تیغ الیرش دید اختر برج آسمان
آسمان قوت شاه محمود شاه خان مروت را لشکر توران بدولت را شیر بیشه و کلک تیز سوگند را چمن شاخ پر زهر در مقام عطا ابر
لولوبار بود و در هنگام دعا برق دوزخ شرار میشود بیت جهان جود و معانی سپهر مجد و هنر همای اوج و فصاحت بیغام
ملک دعا شکر فی الحقیقه ابری بود که هر باره چرخ اخترنگار

یکاد یحکیک صوب الغیث منسکبا
لو کان طلق المحیا یمطر الذهبا
والاسد لو لم یصد والشمس لو نطقت
والدهر لو لم یخن والبحر لو عذبا

این شهزاده والاشان میل و ذوق احسن فضل و جود ستر رکاب که در تعقیب آفتاب جناب محمد علی میرزای مغفور متخلص بدولت بیت
که توصیف جنابش از حیز خیال بیرون و تعریف جلالش از قوه مقال افزون شاهزاده بدالا بعد از فوت نواب جنت آیات محمد علی
میرزا نظر بفطرت ذاتی و کیاست جبلی مولع کسب کمال و مور اقسام هنر گردید بقسمی که دراندک زمانی بآسمان نش ملجا فضلا و در بارش مقصد
شعرا و ادبا آمد و الفاظ آبدارش گوهر نه گوش روزگار شد و اشعارش زیور لیل و نهار آمد و در زمان خاقان مالک رقاب بدیهی منتخب شد
چندی بحکومت و امارت دارالدوله کرمانشاهان و حکمرانی آن سامان اشتغال مینمود و از غنچه روح بخش عقده پیروجوان میگشود تا چون
این دولت جاوید مدت از آنجا بمدار الخلافه انتقال و بعنایات خسرو بیهمال بمقتضی المرام و بحصول الامال آمد و پس از چندی در بارگاه دولت
شاهنشاهی رخصت انصراف حاصل نموده و در وقت آن ملک روزگار مصرف سیاحت شدند تا در سفری که حکم‌گذاری وفره مرزهای عراق
عجم برای آفتاب ضیای مهر اعتلای جناب جلالت مآب معتمد الدوله العلیه العالیه مفوض و موکول گردید شاهزاده آزاده را ارادت
بدان حضرت را نعمتی مغتنم و رحمی محترم شمرده سراً و جهاراً لیلاً و نهاراً در خدمت ذی موهبت خداوند نعمت قیام و اقدام مینمود تا از
نسیم مرحمتش گلهای آمانی و آمال میشکفت تا در سفر میمنت توامان اصفهان سنه در رجب بهشت نهصت حضرت آسمان رفعت عالی
بسر میبرد و همواره الطاف گوناگون درباره اش مبذول شد و انعام از حد افزون در حقش معمول میافتاد منتفعی که منصب سیادت
از جمله و بخطاب فرزندی سربلند گردیده بود و در سفر خیریت اثر عربستان قدری تقدم جسته بدارالدوله کرمانشاهان رفته و از آنجا
در منزل عربستان باروی کیهان پوی پیوست در سنه هزار و دویست و پنجاه هجری که از سن شریفش سی سال گذشته بود قطع
علایق نفسانی و مراتب انسانی نمود و بجوار حق پیوسته انتقال و بخطاب متقدس از آنجا نمود

اللهم اغفره وامکنه بالارائک العفو والرضوان بحق محمد واله

سواد اوراق بکاهی از غبار دربارش

گفتم همیشه بر فرق انجم نهاده پای — گفتا که برج چرخ از سرای او حباب
گفتم قضا عدوی وزارت گزیده — گفتا قضا به رحمت و رأفت مهربان
گفتم چو پیش اوست ظفر ناشسته بوی — گفتا که فتح دایم او راست همعنان
گفتم سپهر پست بود پیش جاه او — گفتا سپهر شد او را بزیر ران
گفتم ز دیو جنبش اندر گرفت دست — گفتا نخست دست که هست او را عنان
گفتم هر آنکه کرد خلافش سزای چیست — گفتا سرش سزاست شود بر سر سنان

گفتم که بخت و دولت او باد پایدار — گفتا که جاه و عزت او باد جاودان

هنگام آنکه دست فلک نوبت خزان — از بام چرخ کوفت بر بنگه جهان
تا در جهان لشکر دی میرسد زپی — بگسترد بغارت اطفال گلستان
از کینه خنده خویش زند گل — سرو خمیده گردد از بیم مهرگان
لرزد بخویش سرو از آن باد هول خیز — ریزد به پیش یار همه اشک ارغوان
بلبل بره زبان نغم و شاخها بباغ — هر دو سر بزیر پر آورده بر سر بستان
بوی بهی دگر ز گلستان نمیرسد — نامهربان شده است بر او دوست مهربان
گرد و غبار بر وجه صباحت در سحرگاه — چندان فسان ز کشت که کم شد رخ رزان
از بیم بادهای مخالف بزاویه — گشتم نهان شدم چو یکی مست ناتوان
بالین دلبری نه بجز خشت و خاره بود — دادم بخت و خاره بخود بستر و گمان
پهلو نشدم بکاره و جستم بزیر سر — در زلف سنبله شکوه نی شکوه زیر ناز
برج فلک رسید هوا از کی سپهر — بجست دست چپ لیکن نداد در ستوه زمان
بی برگیم نگو که هوا نیست ... ادبا — هر دو نشدم کنون که شدم کهنه میزبان
که بر خیال آنکه شوم عبده ... نفخ — که در بیان آنکه نمو است یکی گمان

و از سحاب انعامش خاطر غربت کشان سیراب گشته الحق گوهری بود در لجهٔ دانش پرورده معدان سعادت به انواع کمالات باطن آراسته
و باقسام هنرهای سایره و آبرو پیراسته خط نسخ را بپایه‌ای نگاشته که ابن مقله قطعه‌اش را بر دیده میگذاشت و ملا علا صفحه‌اش را
گرامی‌تر از یاقوت که انتها میداشت و در فن شعر و شاعری سرآمد استادان زمان بود کلامش شاهد سخن سنجان گردیده بود همواره
آستانش مقام فضلا و مرام علما آمد اشعار دلپسند و افکار رجا بسیار داشته دارد مثلا که در مدح آن ذات قدسی صفات
و وصف آن جوهر ملکوتی آیات بعرض رسانده در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

گفتم پریش باز رخ زلف مشک سا … گفت ار گل ندیده بسر مشک دیدبان
گفتم اجازه ده که دهم بوسه لعل تو … گفتا بخجلی تو بده ماه آسمان
گفتم از آن دهان شکر بیدگو سخن … گفت آنکه دیده است بماه فلک دهان
گفتم بماه عارض تو سبزه دمید … گفتا ندیده که گشته هاله مرعیان
گفتم ضیای روی تو روشن نمود چرخ … گفت شگفت نیست بهر روشنی جهان
گفتم که چه از تو بخت ای نگار … گفتا زهی ببخت تو ای فخر دودمان
گفتم که بخت من دهدم بندگی تو … گفتا تو بنده باش بدان خدایگان
گفتم چه دایگان که باشد برو نثار … گفتا بزرگ معتمد آن میر نشان
گفتم قوام ملک عجم صاحب عرب … گفت نظام دین عرب قدوهٔ زمان
گفتم موفق است بهر امر و کامیکار … گفتا مؤید است بهر کار و کامران
گفتم بجاه او نرسد دست هیچکس … گفت بچرخ دست که دیده بود رسان
گفتم کمال منقبتش میرسد همی … گفتا که در مناقب او کم بود گمان
گفتم ندیگ بتازد بر ملک هند و روم … گفتا بدست تازد بر ملک جهان
گفتم بتیغ روی جهان را گرفت او … گفتا چنین نماید شمشیر خسروان
گفتم که جسم من بنود تازه جسم بدو … گفت که جسم زنده نباشد بجز بجان
گفتم که گاه رزم کشد رزم جوی برگ … گفتا بروز بزم نهد بزم چون کیان

[illegible] بت به خوبان آورد [illegible] | وندانست به جنگ ای [illegible]
گر بدانست که وصلش بپایان بکوشد | وصل بهانه زکنون غربت جانان
[illegible] و آینه ای [illegible] | آنکه بر اختر [illegible] بر آسمان فشان
نقل [illegible] شیرینه و شهد [illegible] | یا لی [illegible] و [illegible] فشان
[illegible] بگیرد ظریف و لطیف [illegible] | [illegible] کف و [illegible] پنهان
ابرو هلال و چشم سیاه از نگاه [illegible] | آشفته شهر و فتنه و آفت جهان
مجلس [illegible] بود [illegible] | وصل مرا [illegible] اگر [illegible]
[illegible] مجلس و ساقی [illegible] | [illegible] آورد [illegible] یار و [illegible]
لب بر لبم گذاری [illegible] دل | دل برد لم [illegible] و [illegible]
[illegible] سینه تو [illegible] | تو [illegible] آوری [illegible]
[illegible] نو [illegible] چشم [illegible] این کمن | [illegible] نو [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] مقدم [illegible] خاکی [illegible]
[illegible] شد [illegible] | [illegible] زد [illegible] آورده [illegible]
این [illegible] که شود [illegible] | این [illegible] که [illegible]
[illegible] خیال را | [illegible] و [illegible] گفته [illegible]
[illegible] | [illegible] که [illegible] جهان

مهر کینه معتمد السلطان جود
و [illegible] بهار [illegible] کمان

آمیزه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که در گمان آنکه بهم خوش نشستمی — گفت خیال یار بهم چون نشستمان
گر در خیال اینکه بجسیم شوم بهم — که در خیال آنکه روم بر در مغان
از چار سو خیال بیادم که یاد ما — از باده خرد عشق نه صاحب نمک نشان
وز خود تا پا ره و سر کشیده ام نبود دل — در در بر خود [illegible] های بر آستان
ناهی چگونه ناهی عذار پسندیده — ناهی چگونه شوخی عذار دلستان
عنبر پوش ساخته بر روی آتشی — تو دارد منبر پاکشنده خیزران
بس عشوه ها که داده برانجمن لعب — بس فتنه ها که ساخته زان ابروی کمان
از ترک باده نرگس آشوب ستیزه — شد کشور دلم بخرابی [illegible] آزمان
هشته دست را بگشودم [illegible] — یعنی شتاب [illegible] ز اصفهان
[illegible] روس [illegible] — آمد نشست و دل [illegible] شد [illegible]
[illegible] بخاک [illegible] — گشتم بروی مقدمش از شوق جانفشان
گفتم فدای عمر تو بادا هزار عمر — گفت فدای جانم بادا هزار جان
گفتم اجازه ده که زنم بوسه [illegible] — گفتا عجب ساعی جستی برایگان
[illegible] بوسه [illegible] نقد جان خود — گفت که نوش لعلم گنجینه شایگان
گفتم [illegible] — گفتا [illegible]
گفتم [illegible] — گر راست است بخیز [illegible]
گفت که از [illegible] خوان [illegible] — [illegible] کهنه [illegible]
[illegible] است تو گویی خوان [illegible] — زرین [illegible] بوستان
[illegible] — [illegible] زعفران [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بودم بسی خراب ز اوضاع روزگار
حیران بکار خویش بویرانه خراب
در آن پریش حالی گشتم بسی پریش
گفت ای به بختم دل و دین را جای بقا
آنچه تو می‌بری که ز بودش اثر نبود
دادم بدوش قامت خم گشته ز اندوه
چون آن نگار دید مرا خسته گردد گفت
دیگر چه عرضه دارم در چند سطر پیش
بر جان او فتد چنان عشق جانسوز
بودم خیال آنکه شتابم بدیدنت
شوخی در آن خرابه ویرانه شد و جا
گفتم براو حکایت آن یار دلپذیر
گفت بطنز خسرو دوران چرا
رو ای فقیر پیشه قناعت ماکن
عشق حقیقت از تو در خاندان دل
از جا در آنت یوسف زندان گریز
غافل آن آفت جهان گشته رخت پیر
گرگ حوادث آمد هر سو بکار نیز
گیدم بیا و آمد [illegible] نکند
آن یال یال در سینه دستان که چو مرا
و زیر خود [illegible] زخمه به [illegible] ساغر [illegible]

پرورده‌بش خرد ولی کرشمه هنوز از آن
تا کرد و هفته ماهی آمد زرد چمان
زان چشم فتنه ساز و در لعل دندان
بودم اسیر خود چو یکی گوی صولجان
جز چند تار رشته پوسیده ریسمان
گردم چو پیر و در بر او گشتی روان
در این خرابه وصل مرا خواهی ای فلان
گشتم بر آن ستا [illegible] آن شوخ رهجان
افکند بس شراره بجانم در آن جهان
بیاره نگر رسانی گم گشته کاروان
گفت چه در سر است ترا کو مکن نهان
وی بنده‌ام بودم بکاره زخسرو زمان
بوی تو شراب شکر [illegible] دوام دوستان
[illegible] آی دریا بود شادمان
[illegible] زده بنه مجو شادی جهان
مبتلای روزگار بحضرای [illegible]
[illegible] دولت [illegible] خار اهو عنان
[illegible] زده در خانه بردبان
دزدی که دخمه ساخت به سر آستان
پنهان اشتی که بوده یکی زر آستان
جنگ کجاست کس [illegible] نشان

[illegible]

درگاه جلال خسرو دین پرور آستین
از عاشق بزم دارا کرده تا بر آستان

بخود بر پیشگاهش سایه سی جبین
قیصر نگاشته راهش دار از بوسی دهان

روزی که می بست زد بر کاه جمهور جبین
گاهی که می بست زد بر زرکین از آن

بر گاه خسرویست رخ آفتاب چرخ
چتر زرکین دیست بتن برد سیستان

از وصل دست بادست زمه آنچه
در فضل جود دست بیاراید هرانچه نهان

انداز سوی ملکت بیارست مملکت
از آفتاب چرخ بپا کرد آسمان

چون آه آسمان که رسد بر زمین او
تا بر کشد بدیده غبارش بر آستان

آنروز شه خسرویش بود آفتاب چرخ
این چتر سروریش بود آسمان نشان

در آن زمین که رزم نماید دگر کشد
از آن هوز تا بحشر نزدید جز استخوان

آنجا که عدل اوست بود گرگ را گله
از عدل شادی دو زمان همچو پاسبان

با آنهمه شقاوت کفنی بعهد او
زیور رحیم آمده بر خلق در امان

عصفور میشود همه بر شاهینه بند
بر شاهیش ار گذارد بیضه در آشیان

روز ازل نهاده جهان بیگه سپهر
داغ اطاعتش ز تفاخر بروی ران

جشنی ز فرشش رواهش چو آیا سپهر
عاشق زقصر جاهش بر فوق فرقدان

گردون عنان او نتواند دگر گرفت
گردد بکف زمانه ز عزمش نهی عنان

و پیوسته می بیندش که خم بحر چرخ گفت
از قطع نسل دشمن او شد بری زمان

از بهر جلالش جستم من از قضا
گفتا مبارک است از آن عرش آستان

در بارگاه جاهش کردم سراغ گفت
سقف ستون او شکند فوق کهکشان

ای خسروی که بر همه آفاق چون تو نیست
پیدا نشد بخلق زمانه خدایگان

کاندر ستایش سخن ترتیب ادعی گفتا
بر دم مرا از مدیح سخن را بر آسمان

اکنون بر این قصیده بگو بس کنم
بر پیشگاه جده تو در عشق در آستان

درخشان از برج عزت و در آسمان سعادت تابنده و تابان ؛ و گوهری است در عمّان طهارت درخشنده و درخشان از بوستان
فضایل گلی است تازه و آراسته ؛ و در برج فضایل مهری است تابان و شایسته ؛ نام نامیش میرزا یوسف و دیگری
از فرقدان اختر تحسین و غبطه و تأسف ؛ نزد اکابر و اولاد و الاکفا و اعظم اهالی انجمن بیاد و والاجاه فخامت و نبالت بنیاد
جلالت و کیاست نظام اسرار و معانی دریافت اکتفا عمدة الامرا میرزا [illegible] میرزا زاده زمان است که شمه از احوال سعادت
مآلش از ضیق مقال شد و زیر اقوال میگردد و دیگری آنست که میرزای معظم الیه خلف الصدق عالیجاه میرزا یوسف
ملکوحشت ؛ و لکن از لغت فارسی بمعنی نواب و امیر الامرا است ؛ و اصل سلسله علیه او در دوران بهیه ملکوحشت پیوسته در دیار
ارمن و گرج صاحب عزت و حشمت بوده و در نهایت شوکت و استقلال بوده ؛ بلکه همواره در نزد بزرگان مقبول القول و مطاع
الرای بوده و حیاتش نیز مثل والد میرزا یوسف [illegible] که از عهد [illegible] در [illegible] کرجستان ؛ و حکام آن سامان
وزیر خلوت و امیر جلوت بوده ؛ و بعد از دولت انجم عدت کردن [illegible] آفتاب شهرت [illegible] بهمین مرتبه
و دولتکی اختصاص داشته ؛ و پای مفاخرت بر فرق عوام و خواص گذاشته ؛ و نسلاً بعد نسل [illegible] منتظر و سرفراز
و از سایر صاحب منصبان برتر و ممتاز آمده بودند ؛ هنگامی که جناب [illegible] زند و [illegible] العلیه بدست قضا
رفت بساحت ایران ؛ و بخت بهنجار [illegible] کشید میرزا [illegible] میرزا زاده را در سپیده جمال قبل ازین که یاد
دولت خاقان خلد آشیان [illegible] مغفور بود ؛ علیا حضرت بلقیس فطرت [illegible] جمشید ؛ [illegible]
خلقت ؛ مریم رتبت عالم [illegible] عظمت مدار [illegible] که [illegible] نسبت [illegible]
بامرارت [illegible] کلام [illegible] و از انجا [illegible] گردیدند ؛ و چندی [illegible] دار الخلافه بخدمت خال کرم معظم
قیام و اقدام نمودند ؛ و بعد از آن بقدم [illegible] بر [illegible] نمودند ؛ و پس از چندی از دار الخلافه بجهة [illegible]
عیش و کامرانی [illegible] ملک [illegible] اصفهان ترغیب فرما گردیدند ؛ و در [illegible] که [illegible]
آب و هوا و نضرت اشجار و گیاه [illegible] بهشت [illegible] منزل گزیده و از آن زمان الی زمان
[illegible] و ترک [illegible] از [illegible] با عیش [illegible]
از [illegible] معلوم [illegible] که [illegible] مجرد [illegible]
در مجلس [illegible] و [illegible] چون جناب [illegible] مرتبه [illegible]

گفتم خدای خیره ها دست چپاشوی / زین نقد گشته با بدل خسته ام گران
کردم آزاد آن امیر زبهرش عادل / هم بس زارغنون و بسی جام ارغوان
آن بدترین نوال که از دست آید مرا / لوزینه ایست شکر جان باشدش میان
در عهدش او نباشد گران دوبدن / زر در عوض بگیرم آیدم باستان
چون از خدیو زر بستانم دوبدره / آرم بجا بگیرم شهد و نان
شکر برآب افکنم و عود و سوز بسی / اندر دهان خورم آن یار نکته دان
رفعت اختتام دعا گو وزین کلام / بس تخته شد نجنبشد نکتها عیان
گر باید ستانم قبولش زهی شرف / ورنه اگر روی یابد خهی حسرت جوان
ای خسرو ارمس درت هفتمین فلک / اینک دعات گویم از دل نه از زبان

چندانکه این ذوات بپا اندر و بپا
چندانکه چرخ بپا اندرو بپان

مهین امیر آن راد خسروی که در گه حشمت / بزرگ بار خدای هر چه خسرو والا
ظهور عدل تو بربست و بسته دست تطاول / وفور جود تو منسوخ کرده رسم تقاضا
بقا مهرت بچون چنانچه نور نه تیر / فنا نهدت مستحق چنانچه عشق بحور
از آستانت گر به پایه گردون / در آستینت ما نور چه پرتش بایه دریا
ترا عدیل بگیهان نه غاره بسی بستن / ترا نظیر بگیتی نزشد چنین خدا
بسی حبیبای جعفت بماند بهمور / بفکر کاملی ای فکرت توکشت پیرا
چنان بسیطت آفاق بعد جو مود / کمرغ ناو عزیجانه آشیانه عنقا
سداد کار ترا داری پیش در نه زعشت / همیج هنر همه بدل هو فنا
الا نه تابش خوره مهار اندر زا / زفار بن گل رنگین زغار که هر جن
آفتاب به منتهدان تا که نا نسبی / بیان خلق مرا کف براند لا آسمان لالا

تا آنکه شد بهار چو شد فصل فرودین / تا نقص فرودین بشود ماه بهمن کمان

و در همه اسلوب شعر توانا آمده اند. بعلاوه خط نستعلیق را بقسمی نگارش مینمایند که بر قطعهٔ استادان کهن خط بطلان کشیده. و شعر را بپایهٔ میرسانند که جادهٔ سخن سنجان زمین را کلکی الجبل للکتب در نوردیده. مصداق مقال نگارش این کتاب درایع است که از روی ارادت کامل نگارش نموده. و بر چهرهٔ جان از مضامین بدیع ابواب معانی گشوده. ملکه خود بزبان فارسی از روی طبع سلیم و سلیقهٔ مستقیم انجمند قصیده و غزل را بشرف عرض رسانید. ضمیر بضبط آن عبارت نموده ثبت آورده می شود.

بود چو گل روی تو یک گل بگلستان — باشد چو لب لعل تو کی لعل بدخشان
آب از سر من در غم دل تا بگذشت است — جامی بده ای ساقی از آن آتش سوزان
برابرو و مژگان تو تا چشم گشودم — گفتم که این تیر و کمان صید دل است آسان
تو بر سر آنی که ربائی ز کفم دل — من در پی آنم که سپارم بر تو جان
چون عارض تو ماه که دیده است بگردون — چون قامت تو سرو که دیده است ببستان
گر از لب جانبخش تو بود خبر او را — میرفت کجا خضر بسر چشمه حیوان
این نرگس جادوی تو آشفته عالم — این طره طرار تو یا رهزن ایمان
هم نرگس بیمار توام ساخته بیمار — هم زلف پریشان توام کرده پریشان
در وصل تو کار دل گر شد مشکل — در هجر تو جان دادن ما آمده آسان
زخمی است مرا از تو که باشد همه مرهم — دردی است مرا از تو که باشد همه درمان
گفتم که بکن چاره درد دل من گفت — هرگز نرسد درد غم عشق بدرمان
یاقوت لب و لؤلؤ دندان تو ای ترک — این آفت در گشته و آن غیرت مرجان
جولان گنی آید چو بمیدان نکوئی — خورشید چو گوئی که فتد در خم چوگان
بیدار کن ای شوخ جفا پیشه بیک کم — داد از تو برم زانکه بر سایه ملک نشان
هم رتبه منوچهر که از طالع فیروز — در دولت سلطان جهان گشته جهانبان
از بیم گران گرز و جهانسوز حسامش — در معرکه افکنده سپر رستم دستان

امثال اگر امانت را حقیقتی است اوست و اگر غیرت را صورتیست او را در پوست جلالت اگر آسمانست از روی دانش اوست و فخامت اگر بستان است از دست ویش سحاب شعر جلالت بدانش چو نزهت است و انجم سخاوت دستش چو موج است و دریا

چو ادریس دانشش هر علم ماهر	چو داود شخصش هر حکم دانا
کلامش چو آیات انجیل محکم	و انفاسش چو اعجاز عیسی موفا
چو خلق کریمش بهشتی مجسم	چو کاخ رفیعش سپهری معلا
بیوتش چو بری جهانی معانی	ز خلقش چو گیتی جهانی مهیا
درو هر چه اسرار غیب است پنهان	ازو هر چه آثار غیب است پیدا
ز فرط سخا نعمت امروز بخشد	گنه سایلی گر زوی قصد فردا

اگرچه تعداد محاسن و تذکار محامد ایشان امری محال و کاری خارج از قوه خیال لیکن آنچه از فضایل و فواضل ایشان احصا شده همینست که از والا منشی زبان قادر و بحسب لغت ماهر آمده‌اند از آن جمله در لغت کرج که زبان موروث ایشانست بنوعی عالم و واقف میباشند که کتب علمیه و خطب ادبیه را ایشان بدون معاونت کتاب و مطالعت ارباب بیان مفسر میباشند و دیگر در زبان ترکی بعینه قادرند که اگر نوائی زنده بودی در مطالعه تصانیف ایشان بهره و نوا گرفتی و دیگر آنکه در زبان روسیه بطوری مطلع و متتبع که فصحای زبان از کسب کمالات و انوار قاصر میباشند و دیگر در طریقه ذوات [illegible] میدان و دانا که امنای فرنگ و وزرای با فرهنگ اقرار بمتانت کلام و رزانت مقام ایشان مینمایند و ایضا در مقالات ارامنه چنان صاحب مقامات که خلفا و کشیشان رفع اشکال و شبهات از بیان فصاحت ترجمانش مینمایند و باز در لغت فارسی چندان فصیح که گلستان شیخ و نگارستان بدیع در خدمتش نا سلیس و غیر فصیح آمده است و در کیاست جبلی و فطانت فطری احدی از بزرگان را با وی یارای همسری و دعوای برتری ممکن نیست بلکه در هنگام حزم کوه وقار و در زمان عزم آسمان اعتبار است و نفوذ حکم و وجود دانشش از مجهول و منهاد دانشش بحکمت موصول است پیوسته اولاد و احفاد و اتباع و خدام خود را بتحصیل کمالات و هنر اکتساب فضایل ترغیب و تحریص فرموده و میفرمایند چنانکه گوهر گران بهای درّی میرزا یوسف متخلص به [illegible] که از فرزندان [illegible] تا عالی گوهر نیز [illegible] بمرحله [illegible] رسیده و در جمیع کمالات مذکوره گوی

و بر همه اسنه نادره توانا آمده اند، بعلاوه خط نستعلیق را بقسمی نگارش می نمایند که بر قطعه استادان کهن خط بطلان کشیده، و شعر را بپایه رسانیده که جاذبه سخن سنجان ذهن را کحل الجلّ للکتب در نور دیده، مصداق مقال نگارش این کتاب مدایح است که از روی ارادت کامل نگارش نموده، و بر جریده جان از مضامین بدیع ابواب معانی گشوده، بلکه خود بزبان فارسی از روی طبع سلیم و سلیقه مستقیم انجمله قصیده و غزل را بشرف عرض رسانیده، ضمیر بضبط آن عبارت نموده ثبت آورده می شود،

نبود چو گل روی تو یک گل بگلستان — باشد چو لب لعل تو کی لعل بدخشان
آب از سر من در غم دل تا بگذشت است — جامی بده ای ساقی ازان آتش سوزان
بر ابرو و مژگان تو تا چشم گشودم — گفتم کند این تیر و کمان صید دل آسان
تو بر سر آنی که ربائی ز کفم دل — من در پی آنم که سپارم برهت جان
چون عارض تو ماه که دیده است بگردون — چون قامت تو سرو که دیده است ببستان
گر از لب جانبخش تو میبود خبردار — میرفت کجا خضر ببر چشمه حیوان
این نرگس جادوی تو با فتنه عالم — این طره طرار تو با رهزن ایمان
هم نرگس بیمار توام ساخته بیمار — هم زلف پریشان توام کرده پریشان
در وصل تو کار دل گر شد بمشکل — در هجر تو جان دادن ما آمده آسان
زخمی است مرا از تو که باشد همه مرهم — دردیست مرا از تو که باشد همه درمان
گفتم که بکن چاره درد دل من گفت — هرگز نرسد درد غم عشق بدرمان
یاقوت لب و لؤلؤ دندان تو ای شوخ — این آفت دُر گشته و این غیرت مرجان
جولان کنی ایمه چو بمیدان تکاپوی — خورشید چو گویی که فتد در خم چوگان
بیدار کن ای شوخ جفا پیشه بمن کم — داد از تو رحم ورز نه بر بیمه ملک شاهان
هم رتبه منوچهر که از طالع فیروز — در دولت سلطان جهان گشته جهانبان
از بیم گران گرزه و جهانسوز حسامش — در معرکه افکنده سپر رستم دستان

المثال اگر امانت را حقیقتی است اوست و اگر قوت را مغزیست او را در پوست جلالت اگر آسمانست از روی دلیش آفتاب
و فخامت اگر بستان از دست ویش سحاب شعبه جلالت بدانش چو نور است و انجم سخاوت ز دستش چو موج است و دریا

چو ادریس دانشش بهر علم ماهر ... چو داود شخصش بهر حکم دانا
کلامش چو آیات انجیل محکم ... وفایش چو اعجاز عیسی موفا
چو خلد کرمیش بهشتی مجسم ... چو کاخ رفیعش سپهری معلا
بوییش چو بوی جنانی معانی ... زخلقش چو کوی جنانی مهیا
درو هرچه اسرار غیب است پنهان ... ازو هرچه آثار عیدات پیدا
زفرط سخا نعمت امروز بخشد ... که سائلی گر زوی قصد فردا

اگر چه تعداد محاسن و تذکار مکارم ایشان امری محال و کاری خارج از قوه خیال لیکن آنچه از فضایل و محاسن ایشان احصا شده اینست که زبان لاتینش زبان قادر و بحسب لغت ماهر آمده اند از آنجمله در لغت گریج که زبان موعود و بیان مبعوث ایشانست بنوعی عالم و واقف میباشند که کتب علمیه و خطب درسیه را ایشان بدون ممارست کتاب و مطالعت ارباب بیان میفرمایند و دیگر در زبان ترکی بنحوی قادر که اگر نوائی زنده بودی در مطالعت چغتائی از ایشان بهره ور گشتی و کذلک از زبان روسیه بطوری مطلع و متتبع که فصحای زبان از و کسب کمال و استفاده مینمایند و دیگر در طریقه ذرات [illegible] میدان و دانا که استادان فرنگ و وزرای با فرهنگ اقرار بمتانت کلام و رزانت مقام ایشان مینمایند و ایضا در مقالات از همه جهان صاحب مقامات که علمای کشیشان رفع اشکال و شبهات از بیان فصاحت ترجمانش مینمایند و باز در لغت فارسی چندان فصیح که گلستان شیخ و نگارستان بدیع در خدمتش ناسلیس و نافصیح آمده است و در کیاست جبلی و فطانت فطری احدی از بزرگان را باوی یارای همسری و دعوای برتری ممکن نیست بلکه در هنگام حزم کوه وقار و زمان عزم آسمان اعتبار است و نظر بآنکه وجود دانشش ز ابن مجهول و نهاد دانشش بحکمت موصول است پیوسته اولاد امجاد و احفاد والانژاد خود را بتحصیل کمالات و در اکتساب فضایل ترغیب و تحریص فرموده و میفرمایند چنانچه گوهر گران بهای وجود میرزا یوسف متخلص به [illegible] که ماننده [illegible] تا حال که در سن [illegible] بمرحله [illegible] رسیده در جمیع کمالات [illegible] کرده گویا

عیش و شادی و طرب بی مهریت بر ما نخواست — ای خوش آن عاشق که یارش مهربان است ای ملک
عاشقی گر را نیابد دامن دلبر بدست — دامنش در دست مرگ ناگهان است ای ملک
دامن اکنافش از دشمن بستاند آن امیر — کش فریدون چاکر و جم پاسبان است ای ملک
خان دریادل منوچهر آنکه اندر روزگار — عدل او سرمایهٔ امن و امان است ای ملک
وانکه از رای رزین بر چار دولت مستند — تا نشان از آفرینش در جهان است ای ملک
از عدالت ملک عالم کرده آباد آنچنان — کش خرابی ملک نوشیروان است ای ملک
سربسر روی زمین از رای عالم تاب او — خاصه صفاهان بهشت جاودان است ای ملک
لوحش الله کرده آباد آنچنان این ملک را — کز صفا و خرمی رشک جنان است ای ملک
چرخ را تا سر ز فرمانش نپیچد جاودان — گردن اندر ربق طوق کهکشان است ای ملک
چون بزیر ران کشد یکران پی تسخیر ملک — فتح و نصرت با سپاهش همعنان است ای ملک
دامن آمال را دریا و کان باشد کفاف — تا کف او ضامن دریا و کان است ای ملک

باب احسان و کرم را دست او مفتاح باد
تا کرم را نام و احسان را نشان است ای ملک

روان خون گر ز چشم تر نمیکردم چه میکردم — ز دیده چون بساغر گر نمیکردم چه میکردم
چه کردم تر ز آب دیده دامن کامران گشتم — اگر از دیده دامن تر نمیکردم چه میکردم
فدای جان او جان کردم و آسوده گردیدم — فدای جان او جان گر نمیکردم چه میکردم
گرفتم کام دل از دست او از بسکه نالیدم — ز دل گر ناله هر دم سر نمیکردم چه میکردم
دلم را در غم جانان نمودم چاک از خنجر — اگر دل چاک از خنجر نمیکردم چه میکردم
نمودم لب چو تر از خون ز زخم شد برون از دل — اگر از خون دل لب تر نمیکردم چه میکردم
شدم مشهور از مدح منوچهر فریدون فر — ثنا گر زان فریدون فر نمیکردم چه میکردم
نمودم بهر عزت خاک راه معتمد افسر — اگر خاک رهش افسر نمیکردم چه میکردم

برباد شد از معدلتش خانهٔ بیداد
آباد شد از کرمنشش ملکت ایران

ای آنکه بود بندهٔ فرمان تو قیصر
وی آنکه بود چاکر دربان تو خاقان

دیگر بکمر تیغ نبندد زپی رزم
صمصام ترا بیند اگر سام نریمان

خصم تو ز برق دم تیغ تو گریزد
زانگونه که خفاش ز خورشید درخشان

پیوسته خورد رشک ز اکرام تو حاتم
همواره برد شرم ز احسان تو قاآن

هر سر که شود خاک کف پای تو زیبد
گر زانکه بسی پای نهد بر سر کیوان

خرم شده آفاق ز دهقانی عدلت
آنسان که برد رشک از آن روضهٔ رضوان

ننشسته بایوان فلک خسرو خاور
با این همه شوکت که نشینی تو بایوان

دانه شده خون دل گردان چو در آتش
با گرز گران از پی پرخاش بمیدان

چون مهر درخشان شده مشهور به آفاق
تا گشته نگهبان بنده درگاه تو رخشان

تا هست نگهبان اثر از پرتو خورشید
زای نور دهد جلوهٔ خورشید نگهبان

ای خسرو گیتی ستان ای شهریار محتشم
عهد تو بس خوش آمده از یاد برده عهد جم

از عدل تو در پوستین افتاده در چاه عدم
از جود تو ملک جهان گردیده گلزار ارم

فصل نوروز است و بلبل در فغان است ای ملک
در جهان باد صبا عنبرفشان است ای ملک

گرچه ام اندر گلستان در آرام نیست ای ملک
دل بسی از دست جورش در فغان است ای ملک

سبزه لعل آگین بود از فیض ابر فرودین
در چمن بهر تماشا خوشتر گلی چالاک است ای ملک

ژاله بر لاله نشست از روح روان اندر بدن
یا که اندر ساتکین خون رزان است ای ملک

آتشی میخواهم از ساقی که در سرمای دی
بسته چون شاخ بقم خون در رگان است ای ملک

نرگس شهلا ز چشم مست او در گلستان
مست افتاده است بی تاب و توان است ای ملک

روشن خاطر دوستان از گلهای رنگین اشعارش گلشن شد نام نامی او ابراهیم کرامتش ابن محمد صادق و جدش جامع
محامد و محاسن بالا لایق شد جوانیست بصنوف هنر آراسته و از عیوب و رذایل پیراسته همواره با اصحاب کمال مجالس و پیوسته
با فضلا و ادبا مصاحب شد بشغل شریف معانی اشتغال دارد بحرفت دوستی کاسب معیشت است و سال بیگذارد و اکثر اوقات بمطالعه
اوراق شعر همت گماشته و فاده و فایق شد کتاب … از او مجلد شده در فنش ازو مؤید شد خداوند … شعرا
با نواع خوش میسراید حلاوت لسانش زبان فصحا را بسته و رشاقت بیانش زبان بلغا را شکسته در مجمع آرائی ذوق همه
و در درجه دوم رباعی وحید شد … از صحبتش مسرور … محظوظ میشود … آستان … صحبت …
داد … حقیقتا … شده … این سرور … شد بدون توقع انعام …
الکرام بسرودن این قصیده که تاریخ بنای باغ در جنب مسجد عمارت و اتمام آن اقدام نموده و الحق شاعرانه داد

سخنوری گرده شد و … [illegible]

در زمان دولت کیهان خدیو کامکار | رشک فردوس برین شد از نوادات روزگار
خامه صفاهان که آبش غیرت آب حیات | خاک … که خاکش … تاتار
از چه انداز … میر افسر … | … در دارای اسکندر …
داور گیتی ستان دارای گردون آستان | خان کی دربان منوچهر منوچهر اقتدار
آنکه … دار بجودش … حاتم | آنکه روزی خوار خوانش …
وحش … را … | … لطف … را …
آستان … | … چو … پیشکار
… نازک … | … کمتر …
تیغ … کوشش … | … بخشش …
… | … تحفش …
شد … | … شد … پیدا
بنده … | … پیدا

[illegible]

منم سر به پای انتظارت
ببینم تو کجا مرد ز انتظارت

قسمت ما چون ز دیدار تو — گر چه بودم سبب خریدارت
بیشتر هر چه قسمت گویم — ببینم ای کاشکی من دگر بارت
اگر این آرزو به دل ماندم — که به چشم نهان ز اغیارت
گرچه من بهر تو تا زنده باشم — تو سلیمانی و کیشم بارت
شده رهبر دام خاطرش آزاد — نیک بختی که شد گرفتارت
کشته خواهم به پیش تو خود را — هر که بیند او چشم خونخوارت
دیده برای تو آن ندارد باز — هر که دارد امید دیدارت
آفتابی که سجده زرد — چه عجب باشم از طلبکارت
نتواند گشت در این عالم — نشود امن ز چشم مکارت

همه خوابست و خفته جانهاست
پس چگونه است چشم بیدارت

[illegible] ... با سپیدی ... [illegible] ... سخن [illegible]

معنی آرای ... [illegible] ... جهان [illegible]

[illegible] ... اسرار [illegible] ... تحقیق [illegible]

آدمی فطرت ... [illegible] ... در جمیع فنون [illegible]

و در انواع سخن ... [illegible] ... خسرو ... [illegible] ... چندی ... [illegible]

در آن ... [illegible] ... نفحات ... تحت [illegible] ... آرزو [illegible]

[illegible] وَكَمْ مِنْ حَسْرَةٍ تَحْتَ التُّرَابِ [illegible] ... ولکن

این قصیده که در آن آستان بهشت نشان ... [illegible] ... در این سفینه ثبت افتاد [illegible]

جان من تا چند سوزد در غم جانان من — باز غم ... من تا چند بسوزد جان من

جان رسیدم بر لب آید ای مسیحا دم طبیب — ... چون ... [illegible] ... درمان من

داده‌ام جان در رهت جانا همی ... [illegible] — آه اگر جان ... آید ... جانان من

دردها بسیار کردی ... [illegible] — ... تا کی ... هجران من

گفت تا دوران من ... شب هجر ... [illegible] — ... [illegible] ... دوران من

... [illegible] ... — ... [illegible] ... گریان من

دیده گریان من ... [illegible] — صد هزاران ... کرد ... [illegible] ... من

تا چنین جلوه ... [illegible] ... از سودای ... — ... این هزاران ... [illegible] ... زندان من

آب را گر ... با نیران ... جمع — ... خلاف این سخن ... [illegible] ... من

... خویش ... آب و آتش جمع — ... [illegible] ... آب است و آه من نیران من

... [illegible] ... — ... [illegible] ... دل ... من

آتش زردشت کز خورشید ... [illegible] — ... [illegible] ... آتش سوزان من

تا هزاره یافت اندر ... [illegible] — صد پریشانی از آن زلف پریشان من

خوابگاه شیر زد و شیران شد چو گاه ارغوان
معدن رز از دو آتش از دست رادش تنگ تنگ
زیبهای ششتری و جامهای عنبری
هم بفرمایش گزید از پی نظم جهان
باغ و کاخی از مهندس پیشگان چرب دست
شد بنا در خطهٔ ایران که خوشتر باد از بهشت
داد چو خرم باغ رشک روضهٔ طوبی را
آب حیوان از انهارش لطافت مستفاد
جان پاک حور سیمایش سا بری رخسار
خانه جادو می‌آورد مکر از چشم
داده از تمثال فردوس رو نقش نگار
صفحه اشرا بر او و نقشی از چرخ سپهر
الغرض این کاخ دلکش رفت چون با اتمام
از پی تاریخ او با تابش خورشید رقم
باد بر این عالی عمارت باد این ارزو
تا شود همواره خندان غنچه از فیض نسیم
با دوام از فیض عنایات خداوند جهان
دلنشین از نکهت ورد و تر و ریحان و باد

تا نشیمن جوجه بازان گشت با وابی بهار
تا چو از در سرا از فیض ماکش بار بار
گنجهای خسروی در آنها می‌آید بار
ابر چو پیش‌اند و عالی است یزدان آشکار
باغ و کاخی از سپهر آیا بن نغز کار
شد بپا در شهر اصفهان که چو خوش دار دار
داده چو گلشن کاخ شرم خورنق دار الفرار
باغ رضوان را خجل از دلکش طراوت سبزه‌زار
مرغ روح از سایش طایری بر شاخسار
گلگشت جوانگیز از خطهٔ آن هوشیار
گرد از تصویر افلاطون جد مشرا کار
شمسه ایش را با فروغ روی او از نور عار
جای رضوان چون نوال غلمان زر نگارش سوگوار
گفت تاریخش این از مشرع تسنیم شد دار
وربست و داور حاصل دل و والا شمار
تا بود پیوسته زاین نیزه از ابر بهار
شاخساره اش سر سبز و نو از نسیم
تا پدیداران از هوا چو نخستین خار خوار

نوشتن این نظم را از جانب شاعر عالی
نخستین آن که کرد راست جا بی‌شمار

ز زمرهٔ ناموران ... نسیم گرمی آقا محمد حسن ... احسن ... در بوته فضل و هنر ... وشیوه ... از
سوار نقص ... از جواهر فضل و دانش ... بر صفحه ... طبع ...
بیراج ... بمن ... ... در صفحهٔ ...
از خسرو ... در کرمش ... در مزاج کافور ... در طبع ... ای شاعر شیرین زبان
و سخن سنج ... اگر ... غزلسرای ... زمان ... پیشرفت اقبال ... احوال او
پیمان این قصیده که در آستان ... عرض کرده چون آب زلال ... روح بخش ... افتاده

اگر خواری ز هجر و اگر بگدازی از غم سیم — بدل خوشنود آرام بیچاره خوشنودیم
توئی شیرین دهن فرهاد کوی تو — هر آن تیشه ... فرهادیم
بگو قالی ... تیشه ... جانم — ز بیم چشم جادو ... پیوسته ...
اگر مسکین شوم با دولت وصل تو ... — اگر ... نشوم چه دولت وصل ...
بگفتم با غمش چند نشینی با دیگری گفتا — بیا ... آتش ... نشینم
بس ناصح بگوی ترک این محبت کن — که من ...
پس از عمری اگر خواهم بیا ... — ... که من ... بینم

دلا پیوسته مدح ... قدر ... گرم ...
کز هر کس بشنود ... تحسینم

ای نسیم روح پرور بوی ... آورده‌ای — بلبلی بریان از کوی آن جان جهان آورده‌ای
ای صبا آورده بوی از کوی ... — یا نسیمی از بهشت جاودان آورده‌ای
کرده‌ای آفاق را پر مشک ... — یا مگر ... نافهٔ مشک ... آورده‌ای
راحت افزا و فرح بخشی که ... — ... چون ... روح روان آورده‌ای
خسته جانی را بجان آسودگی بخشیده — ... تاب و توان آورده‌ای

گفتمی با چون کسی مستش که دستان تو کاست | گفت ننهاد این بشنو افسانه و دستان من

با تو دمی پیاله کس [illegible] بستان تو | بسته‌ای سیمین بدن کیستی همه زندان من

من تو به انس [illegible] | نو بداران ملک تازی پایه سر بیان من

آنکه کیستی چون کف زادایش [illegible] | [illegible] کف را جواب [illegible] بجوید [illegible]

سعادت کینه سوچه [illegible] آنکه گفتش [illegible] | [illegible] هم سرو هم جان من

چشم نور خشنده [illegible] آسمان گفتا که کیست | پرتوی انداری رخشانش همه تابان من

گفتمی با کاخ ورزش کار تقاعت تا کیست | گفت تا جایی که کیوان پایه ایوان من

با سپهر هفتمین گفتم که ایوانش کجاست | گفت از ایوانش خواهی کمتر از ایوان من

خواستم از دانشش حظی دبیرستان او | گفت لقمان کمترین شاگرد ابجدخوان من

تا بیض ایام [illegible] چرخ | گر بود از بهر توشه رام این کران من

هر که بود کمتر از زال بود در رزم او | صد هزار اسفندیار و در تهم دستان من

با کیانیت گفتم اندر سینه خواه [illegible] | گفت چیزی نیست الا ناوک مژگان من

از کمندش کردم استغفار طوق [illegible] | گفت گویا شد ایشان حلقه پیکان من

خواستم از احسان او [illegible] سایلی در باغ او | گفت در [illegible] کوهرافشان من

راست خواهی کز پاسش [illegible] آسمان | بر نمیدارد دمی از مطلع احسان من

تا نهادم سر من از جان در خط فرمان او | آسمان زیبد نهد سر در خط فرمان من

تا بشدم از جان سگ بی آهوی درگاه او | شیر زیبد گر بود پای سگ دربان من

[illegible] آرد | مدح تو شد زینت [illegible] رونق دیوان من

لیک تا مدح تو آمد [illegible] روز [illegible] | [illegible] زمین [illegible]

هر که بداند که رنگ [illegible]

[illegible] کسی [illegible] از دل [illegible] من

زارع از که خدا بادی برخوردار شده و قرینه اش ... پیشش بر جوار ... نشسته ... آدمی کیش شده ... عامرش از جا

دانش ملی شده و نام ... آن ... جبلی شده و جود ... پیوسته ... فلاحت انداباری کاشش ... شد گشت ...

ازسعی و کوشش ... غیرت ... باب شده همواره ... عاطفش ... فضل ... جمال خرمن شده ...

دهقان خیابش ... اینچنین ... این ... آسمانی که از ... آفتاب ... ستاره ...

گشت ... آمال ... سبز و خرم شده ... این ... بوستان آمال ... از غیرت

باغ ارم بود ... این ... وصفش ... دست ... در ... رسیده را

دران ... اگرچه ... ولیکن ... شده ... شادی حال

[illegible] ... آمده ...

نفس باد صبا ... آمد | بخت از خواب ... آمد

سبز و خرم همه کوه و زمین باغ و دشت | همچو ... جهان ... آمد

رشته ... زمین ابر کرم | ... گل لاله و سنبل بچمن زار آمد

ز آسمانی که ... | بلبل ... شد ...

... زلف چو ... | ... همه ... آمد

... گشت ... | ... آن ... آمد

... شد همه ... | ... آمد

... گشت ... ارم ... | آسمان ... آمد

... از ... | ... آمد

آسمان ... | ... آمد

... | ... آمد

... | ... آمد

... | ... آمد

کرده خرم دل پیر و جوان با خود گر / شادمانی دل پیر و جوان آورده
اهل اصفاهان همه در عیش و عشرت کوشند / مایهٔ عیش و طرب در اصفهان آورده
می‌فشانی گل [illegible] اختلاف [illegible] / گوییا با خود هزاران گلستان آورده
همچو جبریل امین از بهر آدم در جهان / کسوتی از استبرق باغ جنان آورده
یا که از دربار شاه [illegible] کرده [illegible] / خلعت از بهر امیر کامران آورده
خان جم رتبت منوچهر آنکه [illegible] / در کمند خود سر گردنکشان آورده
بختیارا بختیاری را همه [illegible] / در صفاهان در رکاب خود دوان آورده
دشت [illegible] وخون [illegible] / [illegible] آورده
از [illegible] تمام [illegible] / در زمان خسرو صاحبقران آورده
کرده [illegible] / [illegible] آورده
داده [illegible] / از کف [illegible] آورده
هم تو [illegible] / [illegible] آورده
گر [illegible] / از کجا این [illegible] آورده
[illegible] / [illegible] در زبان آورده
از برای جان [illegible] / [illegible] آورده

[illegible] / [illegible] آورده

این منعت بر خوان که زو بدیعیه ما — بگفت سپهر بیخ از هم ... و دار
گفتم بسیه عقل که آید پدید کرد شد — بر عرصه دین با نغمه خوبی دگر بهار
گفت بخشم کای تیره احوال بی شعور — گفت بفیض همه پدید از انکار
برخیز و جلوه گر شود بر پای جز دم — بنشین و عیش با طرب انگیز دلی
کا محیط سروری و فهته برتری — فارابی و هر ستمه آن گل بختیار
گفتم کدام معتمد ... آمده — گلشن کشته بخوار در امروز لاله زار
گفت آفتاب اوج جلال آسمان قدر — هم ... دل کیش نو چهر باده ...
گفتم بعقل که منوچهر ارجت — گوگرد ... تو بخون بدرشته
گفت هزار سپهر منوچهر و سلم و تور — ذره بزم اقتدار وی افتاده ...
از دولت کیومرث جنت شاهان — آ ... شهریار شهنشاه اقتدار
تا دیده چشم چرخ ... بوی بقل او — تا دیده ... سپهر امیری بروز ...
آبا سبزه تا شد ... لاله رنگینیا — تا جهات اربعه پرورد ...
دارد و جمع مملکت ... نه دوام — تیر ... کان ... ...
آوازه نطفه م وی آمد نهنده دم — ... آمد ... یکبار
قائم کجی ... در نام ... — ... تیغ ... کنه دار
خصان بی خرد ... آن ... اژدها — ... و ... که ... ...
دانسته ... بیش ... سیاه — ... بیش ... آدن ...
باشد کعیل ... آن ... — باشد ... شود ... ...
چون شد ... آسمان ... لکبر ... — ... گرزی ... ...
... هنر ... آرزو ... — ... گفت ... ...
گفتم که ... — ... جو ... آن ... ...

[illegible] پیر و جوان [illegible]	گر سوی گشت اهل [illegible] باز آمد
[illegible]	یکبار ز [illegible] صاحب [illegible] آمد
گره آهنگ [illegible]	با طبیب گرمش [illegible] بیمار آمد
[illegible] گشادی [illegible]	[illegible] آمد
[illegible]	[illegible] آن خیمه [illegible] آمد
کشته [illegible] شد از تیغ تو چون [illegible]	آن زمان کز بر جبریل [illegible] آمد
بسته دست [illegible]	ریزد آن قطره [illegible] آمد
زیبد ار فخر کنم بر همه [illegible]	[illegible] تو که [illegible] آمد
[illegible]	[illegible] چنین [illegible] آمد

[illegible] شد [illegible]

[illegible] همه [illegible]

دیگر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

یمن حکمت الهی و علمی است جامع فنون نامتناهی دارای رای قویم و صاحب سلیقهٔ مستقیم گرامی نامی
میرزا عبدالکریم مولد شریفش قریهٔ کامهان من قرای سمیرم علی الجمله [illegible] جمیع [illegible] اعلام انموده
بهجت نشان حریف الظرفا و ظریف الندما مکرمات منظور [illegible] دانشوری [illegible]
بزرگی و دانش [illegible] یعرفونهم بسیماهم من اثر السجود [illegible] شهود و صاحب اخلاق انسانی
و لیس است رشیق البیان در بدایت حال [illegible] علیکم بالسواد الاعظم [illegible] آمده از قریهٔ مزبوره عازم
دار السلطنه اصفهان گردید و در آنجا بتحصیل فنون هنر و تکمیل درون جوهر پرداخت چنانچه در اندک زمانی بواسطهٔ
کیاست ذاتی و درایت فطری در علم ادب بر فحول علما و فصحای عرب فایق شد و در فن اصول و فروع بر جمیع فقهای جهان
سابق آمد و در علم ابدان نفس نفیسش [illegible] که حرکات نبض را از حرکات هوا معلوم و مرض قلب را از [illegible] صدا مفهوم
میکرد و در حکمت اشراق و [illegible] و در مرتبهٔ شعر و انشا [illegible] گردید و در علم نجوم [illegible]
تکمیل علوم شد و در فن ریاضیش مسایل لاینحل مفهوم میگردید بعد از تکمیل مدتها از علوم ظاهر و باطن و تزیین [illegible] از رسوم
سایره دار مضمون تغرب عن الاوطان فی طلب العلی فسافر ففی الاسفار خمس فوائد تفرج
هم و اکتساب معیشت [illegible] آستان سرور انام و مرجع مرام و مقصد کرام و ملجا انام معتمد الدولة العلیة
و معتضد الشوکة البهیة [illegible] در دار العلم یزد شرف حضور آفتاب ظهور قوام سلطنت کبری و حسام [illegible]
حاصل نموده [illegible] و اظهار ارادت و دلبستگی نموده و در انعامات متکاثره و اکرامات متواتره [illegible]
زندگی [illegible] یافته در قصبهٔ نطنز مسکن گرفته و بترویج علوم و تدوین رسوم اشتغال مینماید و در زمان فراغت از
[illegible] دیوان [illegible] الهی نامه ریاض المحبین شقایق الحقایق مشرق الانوار مجموعة القضایا
در بدایت سلوک منظور نظر شیخ الطایفه [illegible] بوده بعد مجذوب [illegible]
محبت [illegible]
قدوة [illegible] المجتهد [illegible] الحکیم الاشراقی [illegible] الفاضل [illegible] الباقی ملا [illegible]
النراقی [illegible]
[illegible]

باشد تا بود پاینده زیر قوای سپهر ... / شیر خدا و آل که هستند هشت و چار
دور از تو باد چشم بد و ... / تا هست ... حوزه ... قائم ...
تا هست تا آسمان و زمین هم نشان / تا هست آفتاب و مه و لیل هم نهار
بادا ارا میسند عزت و دارگاه / پشت و پناه تو بود الطاف کردگار

زان عدد راست عمر عالم که او
سازد نثار معدلت این مرز دار

کشور ایران زمین از معدلت زیور گرفت / داشت زیور بارها از نو زیور دیگر گرفت
باز آمد در دولت ... جلوه گر / پنجه تسلیم خود را باز زیر پر گرفت
نوعروس تخت خواهد الوداع ... / موزه از پا در فکند و هم ز سر چادر گرفت
بر رکاب نصرت آئین هلال آورد پا / ... بدوش انجم خاور گرفت
گرد چرخ چرخ سان کالسکه اش چون باد سر / خاک اعماق زمین قیمت اکسیر گرفت
در امیری و جهانداری چو او نادید کس / گوهر شان از همت دولت هر کس افسر گرفت
آتش قهر تو آنکه در دل قیصر فکند / مهره مهرت ... طفل از مادر گرفت
جمع من ... بود از فر ... / باز از نو زنده گشت و زندگی از سر گرفت
پشت چرخ از زیر بار منت گردید خم / تا که در پای ... بدل از کوهر گرفت
نقش بند کاف و نون هر دو ... / نقش هر مطلب که بر آن ... با انور گرفت
صاحب تیغ دو ... شاه ... / نصرت و فتح و ظفر از حضرت داور گرفت
حشمت ... جهان ... / ... از سر ... تاج ... مغفر گرفت
... / ... که از زر گرفت
دو ... / آنکه ... کوی ... خنجر گرفت
... / ... مغفر گرفت

چون رسید این مژده بر گوش صبا گلزار را / بار ... زلف حور در عنبر گرفت

این مهر نوبت آلهست
در شان تو و ایشان نجابت

ای از کف تو بهار دولت — سررشتهٔ ما خسته دولت

ای دولت تو بهشت [illegible] — ای کاسهٔ تو بهار دولت

ای بوی تو [illegible] م [illegible] — وی جود تو [illegible] دولت

یک چون تو [illegible] دولت — در دوره روزگار دولت

ملهم تو شد [illegible] — محکم بتو شد حصار دولت

[illegible] شدی [illegible] نظم — تا از در شهر یار دولت

[illegible] تو [illegible] — [illegible] قرار دولت

دارای جهان [illegible] عطا کرد — [illegible] بوستان کار دولت

هر کس که شنید دید گفتا — [illegible] دولت

این مهر نوبت آلهست
در شان تو و ایشان نجابت

ای چون جهان نظام دولت — از تو [illegible] دولت

ای شاه سوار توسن بخت — با [illegible] بخت [illegible] کام دولت

[illegible] — [illegible] شد احترام دولت

با کلام تو افتتاح [illegible] نام — بر نام تو [illegible] دولت

چون [illegible] — قایم بتو شد [illegible] دولت

[illegible] آموخت — [illegible] تو [illegible] دولت

آمد [illegible] — [illegible] دولت

آموزش [illegible] — [illegible] بکام دولت

در ترجیع و مدح این آستان جهان نوبت دگوهر عمان مروت سروده در این سفینه ثبت افتاده

ای پیکر جاه و جان دولت — بگذاشته آسمان دولت
ای قدر تو پیرایه گردون — وی بخت تو همعنان دولت
پیش کف جود تو آبگینه — سرمایه بیکران دولت
محمود ز خلق زمین رفعت — محمود ازل زبان دولت
با پاس تو کرکم جهاد هرگز — آزاد شده پاسبان دولت
ای سوده جبین خاک پایت — بر پای تو سروران دولت
جان کف چو شان و شوکت دید — زیبنده گی نشان دولت

ما این همه نوبت الهی است
در شان تو آیتیست نازل

ای سایه تو همای دولت — پران شده در هوای دولت
از پایه تو بسی گردون — وز سایه تو بقای دولت
ای نام خوش قشکریت سلیمت — گردیده بگرد کشتی دولت
وان زمره خوانده شد مهوچ — نام تو با قضای دولت
دیدی چه رموز نیک دولت — در جام جهان نمای دولت
بهر چی پوری چه ستا خواست — زبان زمان فدای دولت
ای آدم و شیث و علم و تقوی — با حیدر و مصطفای دولت
بیت گر چه حق عادت دوست — در روز و شبان دعای دولت
تا ز وجه جهان مبارک — در دولت تو بقای دولت
گفت آنکه نبود از تو زیبا — گو باشد در ثنای دولت

بیجاده لعل و دُر و مرجان　　آویزه گوش شاخسار است
ابر آمده دایه گلستان　　زان غنچه چو طفل شیرخوار است
چون خضر آب زندگی خورد　　وابسته بطرف جویبار است
خیزای بت آذری که عشقت　　بر خوردن گل زدین شرابدار است
بخرام بسیر گل که گل را　　آیا هم بت نه پایدار است
می ده که چو عهد عمر گل نیز　　دوران زمانه بی مدار است
ای یک رخ و زلف و قد موزون　　سرو و گل و نافه ات نثار است
افزون ز مهست اگر چه نکهت　　اندر طلب منت اگرچه بهار است
ای آنکه غمت صبا بدوران　　پیوسته ندیم و همکنار است
گر زر و درهم بخلوت وصل　　پر من که تو را بمحفل زر است
بوسم لبت از لبی که دارم　　صحبت مگر صبا نه خوشگوار است
بخرام اسمت　　گر نزهت و آسایشش بکار است
زرین و دو سه دوران سپهر　　یک شق بنده همین سخن یادگار است
عالی که بجسم جاست　　آن مهدی که سپهر را مدار است
احتشام کرم که دست جودش　　زر در نثار است
صد معدن کانش ز رنج است　　صد بحر عمانش در سبار است
بحث خدای خسروانا　　پس در ره صدق پایدار است
چون آنکه روان تو کشور دل　　محرم بحرم شهریار است
ایران زدانش بنگاست　　گیتی جهانش است
بی رشته ابر الماسش　　گلزار زدانه است
آمد به از هیبت عدلش　　صد شیر عدو شکار است

با نغمهٔ زیر و بم اهی کفت | کای باعث احتشام دولت

ای شاه مهر نبوت الهی آیت
در بستان تو نشان الهی آیت

ای در کف تو آب دولت | در دست تو فتح باب دولت

ای سرای تو آسمان دانش | ای مهری تو آفتاب دولت

سرچشمهٔ لطف تو روان ساخت | در جوی زمانه آب دولت

ختم تو رقم بجای طغراست | در هر ورقی کتاب دولت

وای تو که از خطا معونت | بنموده ره صواب دولت

ای در ده درج حشمت و جاه | دری که سزا انتخاب دولت

هر دم آتشش خورشید زنگ دون | بگذشت چو التهاب دولت

سوی ز نشان شاهی آورد | فرمان سری از جناب دولت

در تهنیت نوشاد بر آسته | پیوسته همین خطاب دولت

این جوهر عزت الهی آیت
در بستان تو پاسبان شاه است

دی رفت و هوای نوبهار است | معشوق و نفس دمی بکار است

آذار و شباط در گذشته | نیسان شد و نوبت بهار است

صحن چمن همه بسان گلزار | چون صبغ صباغ دکان رنگکار است

گل است دهان جمع گویی | با بلبل همه در شاهوار است

از گریهٔ ابر نو بهاری | خشنود از در و دشت کوهسار است

هر هفت کرد عروس ایام | هست او جمله جهان نگار است

گویا قد سرو و علاء و رشت | کز جنس لاله غازه کار است

[illegible] ... این شیشه ... [illegible]

[illegible]

اگر تو باز کردی ... [illegible]

[illegible]

یکشبه باشد از نعیم لطفش / روزی دو ز خلق روزگار است

یک شعله بود ز جحیم قهرش / بر جسم من کن فکان شرار است

ای آنکه بلند پایه بختت / بر توسن نه فلک سوار است

با لطف تو آتش نمرود نور است / با قهر تو هر چه ... نار است

کلک دو زبان من که زخمش / بر خصم تو زخم ذوالفقار است

در مدح تو گر با تن و دل / چون ناگه جنب ... کار است

آقا علی آنکه با وجودت / رنجش راحت و دلیش بهار است

استاد ... ریب دانش آموز / کش هر فضیل ... بسیار است

میزان سلیقه سلیمش / نقد دل و دیده را عیار است

دستور روشی که دایم املا / پروردن شاعران شعار است

تا آنکه بهر زمان سر آید / مدح تو هر آنکه در دیار است

... که طبع سرخوشم را / در خدمت کوی همیشه کار است

زین خطه ... جهان جایم / دامن کش و آستین فشار است

... فراق آستانت / ... به خطر است

... / در پنجه ... چهار است

با اینهمه دل خوشم که با دست / با جان ... کار است

گوینده به دعای عز و جاهت / تا کلک زبان بگفت یار است

تا زحمت ... / تا حلقه لیل را نهار است

چندانکه مدار را مدیر است / چندانکه مدیر را مدار است

دوران تو بر مراد بادا
ای کت فلک [illegible] مدار است

بغیر از دل من که دیده است صیدی — شتابان بجان سوی صیاد قاتل
تو دانی بجز ناوک ترکش تو [illegible] — جدا مانده اشک روان پای در گل
اگر [illegible] از حال [illegible] — بگو تا برافشاند آهسته محمل
گرفتم که از [illegible] بر بدعی [illegible] — ترا زین جدایی بگو تا چه حاصل
بجز گریه [illegible] ان پیکر — بجز ناله [illegible] ان شب [illegible]
ستم کرده ای که دربند داری — دل سینه ریشان بمشکین سلاسل
بعهدی که بستی [illegible] — بسوگند من [illegible] عهود اوایل
بداغی که او [illegible] — بدردی که او [illegible]
بعشق ولی [illegible] و ممدوح کرم — بعشق جهان [illegible]
چه [illegible] هر اوری [illegible] — که بخت آید [illegible] بحد الاوایل
[illegible] آنکه [illegible] — [illegible] بدریا و ساحل
امیری که خدمت کند [illegible] — [illegible] ذلیل
بدوران عدلش که [illegible] — [illegible] سوی [illegible]
الا ای که با تیغ عطایت [illegible] — [illegible] بحر و کان [illegible]
تو خورشید نصف النهاری [illegible] — بجودت بگردون [illegible]
تو گردون عالی مداری [illegible] — حبابرا بهار آری از فیض [illegible]
نه آن آسمانی که [illegible] — نه آن آفتابی که خوانندش آفل
تو سر کرم با بوس شاه جهانی — کجا آگهی از ضمیر [illegible]
تو شهبازی و [illegible] — منم جای [illegible] خسته نیم بسمل
تو چون میوه ای کو [illegible] — تو چون میوه ای کو بیابرگ [illegible]
دریغ [illegible] شدن گردی [illegible] — که برخیزد از موکب ماه منزل

کی بود شب [illegible] تو و روز [illegible] | بکام مهر سپهر [illegible] تو [illegible] نواز
چو پشت [illegible] تو [illegible] من | همیشه [illegible] شام و [illegible]
[illegible] شود [illegible] | به پاکی [illegible] و رنگ [illegible] نشیب و فراز
همیشه [illegible] هزار [illegible] | [illegible] پرستش [illegible] و ناز
[illegible] تو [illegible] | [illegible] لطف تو [illegible]
[illegible] | [illegible] کرامت [illegible] ساز
[illegible] | [illegible] نسیم [illegible]
تو آسمان [illegible] | تو آفتاب جلالی و معدن [illegible]
[illegible] عشق | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نماز
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دست بیانت رهائی بکنم آستین — دامن از این سان بمن چند فشانی بناز

جور مکن بیش از این که تو شاه جهان — جز بمن کرم ما دگر کار ساز

ملک عجم را امیر شیردل و شیرگیر — بیژن عهد است سرور سرور گرد فراز

دافع رنج یتامی رافع علم اعلم — جامع سیف و قلم منعم مفلس نواز

فایق سپهر چه معتمد الدوله آنکه — جام جم از رای او شد خجل اندر نیاز

ایکه بعهد تو چون در اوصاف باز — ایمن کبک در بیت زیر پر شاهباز

از اثر عدل تو در همه روی زمین — با صف صفا آن کند گرگ ز میش احتراز

لطف تو و قهر تو گاه عطا و عتاب — جنت مخلص نواز دوزخ دشمن گداز

تو بهشتی در خوری مدح سزاوار تست — گر تو عروس هنر یافته بخت و جهاز

چون تو مرا از بهشت کرده اهل کرامت — خوانده خود را از آن کشور خود را ببسته باز

گرچه همه شاعران مدح ذات تو ام — مدح مرا در خلوص از همه شد امتیاز

خلعت سیم و زرم کرده بخش پر خورم — هست جهان شاکرم عمر تو بادا دراز

خاتمه بسپار اگر مدح سرائی تو — عمر بسر میرسد وصف تو چون بی نیاز

دولت و اقبال تو با همه عمون ابد ولی
جز تو با خول او بر وقت جلیه باز

ای فتنه چشم تو دل آشوب و دل آزار — خواهم بشد از فتنه این دیده بیدار

چندانکه دل آزاری آزرده نکردم — آزرده تو هرگز نشود باره دل زار

بر شکم ابدان دیو از جشم ازمان — بیشی شمن بود از دیده بدوار

شیرین اگر آدم را از خلد برون راند — بی خود مرا خوانده آن غم جدار

بیننده بنازی تو که در بهشتی — جاوید سپندی دمسازی بنوای ... سیار

با باغ بهشتی که بگلگشت خرامند — بیشینان شد بر بیکر ده در ... یار

بیا و تو گر آهی از دل برآرم | بخشکد بهر جا بکار و نهال
اگر در فراق تو اشکی ببارم | بجوشد ز بیخ و ز بن رود و نیل
ز باهم گسسته ملک و دولت | بجوشند باهم گروه قبایل
چه بی مقدمت فتنه بر پا نه دوران | بر انجمن اعالی ز نوع اسافل
بگذار در کان عالی مشوش | بپیچند اوضاع دوران حاصل
و گر میروی بازگشت تو بادا | باقبال مقرون با جلال واصل
ز مهجوری خدمتت گر شکایت | نویسم بسوزد قلم با انامل
بشکرانه نعمت گر حکایت | بگویم بسی بشنوم ور قایل
دعاگوی مدحت سرا باش سیما | گذشت این دو آیت بشان تو نازل
الا تا ذهاب و ایاب شهرا | بسیر منازل بطی مراحل

ذهاب تو بادا بدربار دولت
ایاب تو بادا باقبال اجل

موسم پرهیز شد در میخانه باز | آمد آواز نشاط و بانگ طرب چنگ و ساز
محتسب گر روزه بود عشرت سی روزه را | دیر یک شب بود پارسا بر طرب اهل راز
غنچه ساقی نمود ماه نو از طرف جام | چنگ مغنی سرود لحن نشیب و فراز
مجلس مستان شوق غیرت ارژنگ شد | طرز طرب ساز کرد لعبت چینی طراز
سبحه زاهد گسست توبه ساقی شکست | آن در مسجد ببست این سر خم کرد باز
اهل مصلا چو دید جلوه نو عید | جمله سیاه و سپید از پی ذکر نماز
من همه از مغز و پوست روی دلم سوی اوست | گر همه گیرد ز اهلی روی سوی حجاز
کعبه من کوی دوست قبله من روی دوست | گوشه ابروی دوست خلوت راز و نیاز
غمزه خونریز تو بر دل مجروح من | چند پسندد جفا ترک کن این ترکتاز

آفتاب آسمان همت شاها تو ... هیبت ابلاء رای مهرآرای تو
تو نه موسی کلیمی گرچه هست ... طور معنی سینه سینای تو
چون به بزم از آستین آید برون ... آن کف ابیض چون ید بیضای تو
بی نیاز از بحر و کان گردند خلق ... چند آمد دست ز آن اعطای تو
گر به رزم اندر صف اعدا فتد ... لشکرهای بدخواه دشمن خواهی تو
همچو فرعون و سپاهش سر بسر ... غرق بحر خون شود اعدای تو
از صف ایشان نه یک بصره بود ... پر زنان پیش از ابتدای تو
چون بیامد خسرو کیهان خدا ... جانب اهواز شد انهای تو
فتح پیشش روی و نصرت پشت سر ... پویه زد رخشش جهان پیمای تو
حمله ها سرکشی بر پا شده ... باز دم تیغ عدو فرسای تو
از حد ... تا شط الکرخ ... منتظم آمد به یک ایمای تو
چون ز کشته باد کشتی با ظفر ... جود بستر بدل مأوای تو
شد لرستان چون گلستان ارم ... خرم از عدل چمن پیرای تو
سایه بان افکنده بر آن سرو تیغ ... آفتاب چتر گردون سای تو
در صفاهان آمدی مسند طراز ... آمد اکنون کاخ دولتهای تو
چارباغ اصفهان شد رشک خلد ... از شمیم خوی خلدآرای تو
راحت دولت و دنیا و دین ... کلک و تیغ دست عزم و رای تو
شاه بی همتا محمد شه خدیو ... در همه عالم آورد آن همتای تو
زان به تشریفات خاص خسروی ... گشت خلعت بخش جاه افزای تو
از پی شاباش خلعت هر یکی ... وانکه شد آورد با سر تختهای تو
آنچه یکجا نیز برداشته عوض ... اندکی لطف مسیح آسای تو

سروی نشنیده‌ام که بود نرگس و سنبل — سروی تو که از نرگس و سنبل بودت بار

ترکان ز پریشانی با من که چرا من — آشفته همی گردم در کوچه و بازار

خواهی نشوم زینسان آشفته چو زلفین — از آن دهان روی دارد پری وار

من خسته و بیمار غم عشق تو دارد — در حقه یاقوت نهان شربت بیمار

چشم تو پرستار دلم گشت و شگفت است — بیمار که دیده است که بیمار پرستار

از رشته لولوی تو یاقوت نهفتی — من لعل فشانم از جزع که به بازار

من طالب وصل تو و از هجر تو غمگین — تو مایل هجر من و از وصل در آزار

خواهم بتظلم شدن از دست جفایت — در بارگه داور دین پرور مختار

آن معتمد دولت و دین جان منوچهر — کش بحر محیط است بر آفاق و بر اقطار

اقطار زمین داشت تزلزل ز حوادث — از گوهر وقارش شده آسوده بیکبار

آسوده بیکبار شد خاطر عالم از غم — اندک نظری گر کند از رحمت بسیار

از رحمت بسیار نه گر نیم اشارت — بر چرخ رسد جاه مرا پایه و مقدار

مقدار کمین بنده مداح تو است — کی مدحت او گنجد در دفتر اشعار

اشعار با شعار ز الادارت رسته و ادراج — با پایه قدرش نبود حاجت اظهار

اظهار سلطان جود و فلان رزم و نظام — بر بنده فلان دولت و سالار و سپهدار

هرگز نشود نسبت ارواح و اشباح — تشبیه خطا باشد تنزیه سزاوار

اقرار بعجز از همه مدحت گویم — بیچاره چه جا کوشش و بدین عجز کنم اقرار

اقبال و دولت و عمرش پیوسته جاوید
تا چرخ بود جایگه ثابت و سیار

ای چهره زیبای جانم به بلای تو — یکباره شدن از حسرت دلهای تو

سروران بهشت و مه بیچو جو — ورنه خدمت بکاکلک پای تو

ریزه‌خوار خوان تو رزق مقرر می‌چشد — شربت لطفی به از قند مکرر می‌چشد
شکر احسان تو هر کس کرد شکر می‌چشد — نعمتت را هر که کفران کرد کیفر می‌چشد

بدنمک را آفت چشم از نمک خواهد رسید

آن جوانبختی که او را از کرم بنواختی — بی‌نیاز از آز زودی بحر و کانش ساختی
رایت قدرش به بام نه فلک افراختی — هر که را در منظر قدر از نظر انداختی

سرنگون افتاده تا قعر درک خواهد رسید

ای منوچهر فریدون فر و شاهان روحی فداک — چند بر خذلان بکافات از تو دیوی سهمناک
بعد از این شاهنشهان ملک سلیمان را چه باک — هر که با جاه تو دارد آرزوی اشتراک

ضربت قهرش بحبس مرگ خواهد رسید

بر دعاگویان دولت بسکه زر کردی نثار — از صفاهان زر شد ساحت ری کن و بحر دستبار
چون معین تست در هر حالی فضل کردگار — عزم رزم خصم اگر داری عاقبت گیرد قرار

بر آسمان‌ها آوازه النصر منک خواهد رسید

کوه بشتابد برش چون در تک آری بحزم — بحر در دامانه بخشش چون شتابنده بعزم
لطف و قدرت جفت و تیغ بود در بزم و رزم — گاه جوشن جیش طیش الحجر تو احکام رزم

از نهیب علم تو در صد تکک خواهد رسید

لشکر قهر تو بر هر جا که بر خورشید گذشت — تیغ گیرا آسمان از افلاک برخواهد گذشت
آب تیغ اندیشه ادراک بر خواهد گذشت — تیرکین رمح راجح از سماک برخواهد گذشت

بر فلک تیغ ازرق اعدا بخاک خواهد رسید

خواه تسخیر ممالک خواه تسخیر بقاع — هر چه خواهی خواسته مقصد حاصل آید بی نزاع
ز آفتاب دولت شد روشن این آثار شعاع — هر کجا خواهی خیمه زده در فتح قلاع

فتح و انشراح و نصرت از کجا خواهد رسید

یوسف مصر جمالی و جلال — خلق از آن شد واله و شیدای تو
خود ز مدحت اینکه آوردم بیاد — شمه‌ای بود از عنایتهای تو

کن دعایی که جاویدان بود
دولتش از همت مولای تو

خدایگانا عمریست بنده بست ثنا — به نثر و نظم سراید بسی ثنای ترا
بوقتهای مبارک بگاههای شرف — فریضه کرده با فرض حق دعای ترا
توئی که معتمد دین و دولتی ز نژاد — بهفت کشور فردی جهانفزای ترا
خلاف رای تو معقود نیست هر قدر — قضا مطیع بود خواهش رضای ترا
اگر دو چشم خود را رمد رسد نگذرد — بجای کحل بصر غیر خاک پای ترا
تو آن خدای‌شناسی که عقل تنها نیست — به راستی همه رستی بجز خدای ترا
بعلم و فضل و بحلم و کمال و همت و جود — جهان خدای رساند اینچنین جزای ترا
که بهمال و نظیری و در جهان اهل نظر — ز برج قدر نشان میدهد بنای ترا
که هنگام است سخای ترا بغیر حسود — کی از خلف نکند کم ز تو عطای ترا

همیشه تا دل خوش شد آید کرام
دوام مملکت و دولت بقای ترا

ای که بازوی خرد زد بیک پنجه آمد — دشمن ترا شیر بر در دیگ خواهد رسید
جای خسرو در کام او خار حسرت خواهد آمد — دیو ملک بر کرسی تو املاک ملک خواهد رسید

شمه ایوان جهانست بملک خواهد رسید

که بهمت رفعت تأخیری نکنی فتوحات — در نزدیک از تو بودم روی لطف ارمغان
این همه کز بهر دولت ز هر صدق گو — قابل ملک و ملک تو ز همت ملک [illegible]

مژده ابلیس از ملک ملک خواهد رسید

ساغر وجودیست از باده حقایق مالامال و از زلال عرفان سرشار ذریه نجیب و دلال صاحب این قوم بود و حقیر که نام
موسوم به میرزا محمد ابراهیم بود از مردم قرار قریه اصفهان و حصار از صاحب کمالان و فضلا و زبده اعیان آن سامان است در مبادی
عمر از زراعت که شغل آبا او بود ابا و نکول کرده به تحصیل علوم ظاهر و باطن مشغول گردید و چندی در آن جا به تعلیم علوم و تکمیل رسوم پرداخت
و خزینه خاطر را از نقود جواهر دانش و بینش ساخت همواره با قوت طبع کم‌رغبت صناعت آموخت و در اکثر شعب انوار فضل
و هنر اندوخت بلکه نقصان دل را موجب زیادتی کمال و پریشانی احوال را صورت جامعیت مراتب انفصال دانسته ابواب
جو مرف به فضل و خطره و مسئله مجد و افتخار نموده جنانچه که از اکثر صنعتی و قلیل حلقی از اساتید سخن بهره ور دانا یان مجمع آمده
گردیده از خط نسخ حظ کامل و از فن شعر بهره شامل برداشت همواره مصاحب اکابر و بزرگان بوده و پیوسته بجاه و راه و دستگاه بوده
بوده در سفری که خداوند نعمت کیمیا از عرصه عربستان بصفحه اصفهان تشریف فرما گشته اند این قصیده را در آن آستان بهشت نشان

بشرف عرض رسانیده
در این گنجینه ثبت افتاد
قصیده

هندوی ترک غیور آن بت ارمن — صیدش بر برکنار جاودانه ارمن
دور نباشد که آمد در رسم — حیله و دستان و فند و فتنه و دین
خوشه چشمه است زلف و لعل لب من — لیکن خوشه خوید و چشمه سوزن
جانها آن چشمه راست تشنه تشنه — دلها این خوشه راست خرمن خرمن
سوری پوشیده همی زند ... — پیرهن آورده تا ببوی ... و بهمن
خلق از اردی و ... و دین همه گلشن — در گل سوری غم ندیده بهمن
تا من بر خلاف رنج غم ... — اردی و بهمن تمام از گل بهمن
از خط و زلفش چهره و لعل کسی — زهره بگفتن ... است و چهره بگلشن
خور اشرار ... فلاخن — در خور کیسه و دلم چو سنگ فلاخن
از زلفش ... پروین — خیط خطش ... پروین پروین
سوهن آهن اگر ... پس چون — آهن زلفش ... چو سوهن
آهن ... اگر ... پس چون — آتش رویش بسوخت زلف چو آهن

ای کریم درگهت یکسان عالم را اساس — دیدم از تو آنچه نادید از خلیفه بوالعباس

از ثناخوانان مرا اخلاص داد این اختصاص — آنکه دارد اخلاص خدمت نیست از زر خلاص

کو که بریان شو که معیار محک خواهد رسید

طبع سیماز دیاستاد این فن حسن ورق — موج را نسپرد کس هرکه بدین نظم ونسق

ورد عنایت استعانت جویدت از رب الفلق — میرسد بدو دشمن چاه تو آن که فرق

تا ابد بر صاحب باغ فلک خواهد رسید

خصم به پیشت بچشم هردم آمد
بزم فروغ تو ز مردان سوزن

آهن ار نبود عجب که کس نشناسد
خوب ز بد خود ز غیر دوست ز دشمن

ای که بنزد خرد است دایه دوران
هست چو تو فرزند در کنار بیدان

عدل تو داشت علم بسبب آن
تا بسر تو داشت چو ناکه گندم خوران

رازی نبود که نیست بر تو هویدا
رمزی نبود که نیست بر تو معین

گوهر معنی تراست دیده دریا
جوهر دانش تراست مخزن مخزون

هر جا بزمست پای هر که بشادی
هر جا رزمست مدشت هر که بشیون

بازآ که دوری تو خلق سپاهان
لعل صفت کرده اند باتش گلخن

کردی ملک عرب چنانکه شرف
هر به عجم را بساز باز معین قرین

گلخن گشته است بی وجود تو اهواز
خواهی بازش کز نوازش گلشن

ایکه چو تو [illegible] زمانه نادیده کس
از در خشم و آگهی وکیاخن

از درعش و شهی فاخته دارم
تا بخشید انصاف خواهی خرده باجن

لیکن آن چشم داشت که بپوشند
هر دم اندک نکر خطای رهن

تا که منافق تراست نفرز و منزه
تا که مخالف تراست رشته و پیراهن

چرخ موافق نگر دوش همه عمر
آنکه ترا هر مخالفست وکیاکن

هم ز غم جاهت شده اندر گردن
دیده خصم تو باد جفت دو روزن

زمیغ ها کنون شده زاکنون سیمرغ شاخ ارسلان
که گویی ساز نشانه نیل در نگار است در بستان

ازآن هم شاخ شاخ این ال که همچون شاخ و شخم بینی
روانی خرم ازای خامه در این فصل گلستان

که گوشه باغ و چمنه راغ و عرصه دشت و دره و که
همچو رهم بوبره اینک از گردون وز دوران

مر بیک ودکت بی یکدل و شاد و درش خرم
بست دو بلطباده بزم ز عید و نو باران

جسم من ز تیر غمزه‌اش یکباره / کم چو پرویزن شده است روزن به روزن
سینه پرویزن ز نیش دشنهٔ شیر پس / پهلوی من ز نوک ناوک پرویزن
گفتم برزن برو بی برقع چند بی / تا فتد کاشانه‌ات و فتنه به برزن
زلف عنبر برگشود و تیره چو شب کرد / روشن روزم دو بار و چرخ دو روشن
گفتم آبم زن بر آتش سینه / مشکن جور آستین و مفشان دامن
چرخ نیارد گرفت دامن از بی / با همه آن تاب و توش و ساعد و آن
هم بگرازوی خداگان معظم / کیسه دامن زر نثار داد دل آن
معتمد الدوله آن بزرگ که باشد / چتر جلالش بفرق گردون آون
راد منوچهر خان که در گه جودش / گرید چون ابر بحر و نالد معدن
چرخ ندوزد قبای قدرش گر از / از نخ محور بجوزه رشته و سوزن
چهره بدانش ز آتش ای کرد ام / زهره بطنازی بکف درپس برزن
چرخ بکرانه کمند محکش سرتاب / کش ز مجره است پالهنگ بگردن
نفخهٔ لطفش اگر بمزرع شوره / آتش کینش اگر بمرتع بلبن
لاله رستاند از فش خوشهٔ پیکان / شوره زمین را عبیر دمد و لادن
خرمن گردون پیش خرمن جودش / همچو پر پشه است و دانهٔ ارزن
سایل درگاه او هزار چو قاآن / خادم درگاه او [illegible]
بنده بر جودش یکی ز گدایان قارون / درگه حزمش یکی ز اسیران قارن
روزی کز بیم و خوف در صف ترک دل / روزی کز های و هوی آمد در فتن
روزی کز نای و کاچ و کاو دم کوس / روزی کز نای و چنگ و زمزمه ارغن
یکی را پستی بنصرت برشده میمون / یکی را پستی بپای مدرسه گردن
کاه زمین را ز انبوه هرام دو دل / تیر فلک راست زهره هر که بیوتن

ز رنگ توسن او در روم و بابل در حبش ساخت فرو گیرد غبار او در چین و ماچین در ختن تا خان
حدیث عدل او بافسانه در دستان و فن باشد حدیث برق رخش همت او در رخش و شیشه و سندان
ز بیم خدنگش پای اگر ناپرورد گورکن بجای شیر آید از ره رفتش زهر در پستان
در آن معرکه کز پرخاشجو گردان گرد آرد تن دشمن پر ز پیکان سار و روزن روزن از پیکان
کمانداران چنان از چپ برگ تیر در غلطه گرازد رو به برگ بید اندر قوس و درآیان
ز نعره توپ و کوس و گاو دم گردد تن دشمن چو از باد وزان گاه خزان برگ رزان لرزان
وجود لشکر و عسکر در آن محشر ستانند توش از مریخ و گیرد هوش از کیوان
یکی را از پریشانی فغان و ناله و ویله یکی را از پریشانی دریغ و حسرت و دوران
یکی را بیقراری دمبدم از زخم بهرام یکی را سوگواری گه بگه از درد بیدرمان
غنیمت بس فراوان آن زمان گردد بنرخ آید طلا چون نقره نقره همچو مس چون خزف ارزان
در آید م چون بکوهه زین آن گردتن سرنگ آید که در جاش دهد باش بگوش آسمان یکران
توگوئی آفتاب آمد پدیدار از بر گردون و یا خود کوه کوهی شد نمودار از سر عمان
الا ای آنکه از قهرت بسی آباد ویرانه الا ای آنکه از مهرت بسا ویرانه آبادان
گشادی صد هزاران قلعه از تدبیر و از نیرو چنان کاسفندیار از جا بسی روئین دژ از ایمان
ز ایران پردلان ویران چنان کردی تو روم (ازکین) گر آورد با کین مردان یل ایران خسته توران
فتوت بین که بنهادی بهر وادی هزاران اسم برنا حشر از کاسه سر دشمن بسی شیدان
بدامنه توپ عالم کوب توگوئی سپر دریابی هر آنچه اندر تنور سیه زن آراست طوفان
روان یک پشه شیر آید در آئی چون تو در بیرون عیان یک بنهرشا آید برآئی چون تو در ایوان
بعهدت دزد اگر پنهان کند در آسمان چیزی ز ضرب آهنین گرز آوری از آسمان تاوان
فریدون فر شو چهر افتاد آیت چند از آن الا ای آنکه از تیغ تو شد دشوار با آسان
بیکی از کار لشکر شکافی ز شیر افکن ز فتنه جوی مردم پاک عرصه کیهان

فغان صنج و کوس و نی نوای چنگ و موسیقی — خروش طبل و تار و دف صدای زنگ و مهرچان

گهی شاهد برد هوش بشیوه رقص لزگی در — گهی مطرب زند راسم بنغمه لحن شادروان

می بیغش کز آتش بت اکشق هلی سرخوش — مرا جوشنده بسی آید کنون از عصر جاویدان

نور شیخ ابر و سیح باد و ورد چرخ و بر روی خور — بود در باستین و در بغل در جیب و در دامان

چمن را چه بپایان در بیابان سنبل بویا — دمن را چه خیابان در خیابان نرگس فتان

بجای برف بشکفته خرمن خرمن از لاله — بجای خار زنگار رسته توده توده از ریحان

زآذر بون آذرگون چنین روشن بود گلشن — که از گلشن بسی آذرگشسب باغ گلستان

گر آتشدان نگردد آب صافی پس چرا پنهان — گر از تف شقایق آب صافی گشته آتشدان

دگر بعد از حصاد آتش زند دهقان بکشت اندر — چرا پس پیش از آن دولاله در کشت آتش دهقان

مگر شاخ شکوفه رزم با سهراب وی دارد — که پوشیده بتن همیان زره چون رستم دستان

بدشت از ابر آزادیست گویی معدن گوهر — بکشت از باد نوروزیست ما ما مخزن مرجان

چنان کز آسکون آستان گوهر گردون — چنان کز آسمان آستین معتمد کیهان

منوچهر آنکه گرز گاه چیرش شیر گردون را — چنان کز حملش گاو زمین را بشکند ستوان

بود عرض جلالش اندر آن بستان که از جنبش — بود نصر فلک چون مرغ شب آهنگ آن کاخ

بود قصر کمالش اندر آن سامان که از بامش — بود مهر فلک چون مرغ شب آویز آویزان

بنی زیر جاه او سپهر گوشه گیتی یکی حجره — مکان جاه او خانه کاسه گردون یکی ایوان

سرای قدر او باشد فزون از حیز عالم — مکان جاه او باشد فزون از عالم امکان

که از مهرش بود اناثی به بین زنشتنی و زیراغر — و از قهرش ترا گاهی به بین دشتی و دشتستان

زکینش گر هر خواهی یکی بنگر بگرباسه — ز لطفش گر نشان جویی یکی بگذر بگورستان

زبانش گر نه واقف یکی زی پارسی جان باز — ز عدلش گر نه آگه یکی بازآ باسپاهان

بیک اندیشه بخشد به هزاران حصن و افغان تون — بیک جنبش به پا به هزاران دشت و شهرستان

موری و لیک مور نیازرده همه گذر — ماری و لیک مار بداور بجور گذار
افعی شنیده ام که شود چون سپیر سنگ — تو افعی و کردی بر مار پی سپار
با هفوظ زینه هالی در رنگ و این کمست — کامهر میان ماری ما سوز دست کین بر
بی رزم سر سه ای ودین طرفه کز تو گشت — زاین بخت آرزوانم اینگونه سر بیار
ای کام دو باره ز من دلبری برد — باند زچشم دارم مشکم بسر میار
تو پادشاه هندی و شسته بی کلاه — یا نو عروس زنگی خوابیده بی ازار
در نو عروس نیستی ای دلفریب زلف — چون از چه مشک و عنبر هردم بری نگار
ای دارسا جوزه دلدار تا شبیکی — پیچ و بخویشتن همه شب چون گزنده مار
دست از ستم بدار و کر نه زتو زرم — بنگر بیار بارگه شهنشه دیده بار
ایران   گردت سعید لیست — پیوسته چو رها شکند پای استوار
آن کز در فتوت بر سر که پای بود — وان کزره مروت بر چرخ دستیار
از جود اوست پهلوی آز ونشره ضعیف — وز عدل اوست پیکر جور و ستم نزار
هرجا سموم قهرش بر زلف همه خزان — هرجا نسیم مهرش صارف همه بهار
پرورده عطایش اعیان هر محل — آکنده بیکایش اخوار هر دیار
هرجا که سایه یافت عطایش مطیه راست — کرد آز را ز پیشی همچون نشسته خار
مردان کارکن همه کر جمع آورند — چون او کسی نخیزد در رزم روزگار
آنکس که جان دهد بتو لای دودمانش — شاید بیت کش برد به شاخ گل از مزار
یکران عزم چو بگزیند دور انکشید — گردون ز بیم کرده هراسان و بیقرار
هزیمخ از آن سبب بعلف تیز و تیغ بیت — شمع بروز رزم جان بقدم سازدی نثار
روزیکه سالار شکر جیند برای رزم — پیکان و تیر دید از بهر دو خیار
روزیکه چشم کوش فلک کور و کر شود — از نوز بدوکرده نامه و فریاد و گیر و دار

کنون از بزم تو می بندم ای واز میانت / کنون از خشک میدان خیزد ز بیکار تو

چو زان پس اندر آن مرغ دعاگوی عیان / پس از مدح و ثناگوییش بنواز از ابر احسان

علاوه تا قرین نیکو است است در عالم / جهان را پسندی آنچه از جور است زان

نصیحت گالبت با دوام ایزد کاسه / جنین را بهره‌مندی هر چه در پرده است و زنده

ای طره نگار من ای زلف تابدار / وی مایهٔ پریشانی ای پا به گنج دار

تو نافه نافه مشکی یا پاره پاره ابر / تو جوقه جوقه موری یا حلقه حلقه مار

تو رشته رشته سنبلی اندر بوستان / یا گشته ریحان کاندر بلاله زار

یا توده توده عنبر اکنده کس بهم / یا نیفه نیفه لادن افکنده کس ببار

یا نیم سوز عودی نشسته با شرر / یا کینه توز دودی پیوسته با شرار

نافه گران شده است ز پیچ تو گوئیا / تاتار بوی برده بسوی ختن ز دست

جز روی ماه من ز تو ای موی مشک بر / جز قد یار من ز تو ای زلف مشکبار

بر پرنیان که ماه نشسته و در مشک سر / بر پرنیان کسی که سرو نیاورده مشک بار

در شست روشنی همه با خط عادی / در شست تیرگی همه با خط زنگبار

تو لاله زار نیستی و این عجب که هست / در تو هزار بلبل دل زار چون هزار

تا دیده هست دل به بند زنجیر قید تو / دیوانه تر شده است از این دل فگار

آسوده هم کسی شوم از دیدن خدایرا / کاین چاره را از این دل دیوانه بر مدار

چون در ره دیده رود دیده بار را اشک / وین قاعده است جاری آری به روزگار

تو بر خلاف قاعده ای دود سار زلف / چون میروی ز دیده شود دیده اشکبار

مانند موج دریا بارم ز دیده اشک / ما همچو موج دریا کشتی بهم سوار

بر صورت ما نی اداکر صورت تو جلوه / بر ما ... نی اداکر ما رجا بار

از اثر ناز رام مرغ نخیده شبی — تا بتی از زلف و خال دانه نهادی و دام

سرو ببالد بخویش چون تو درآئی بباغ — ماه نشیند به چرخ چون تو درآئی ببام

خسرو و فرهاد را شکر و شیرین نبود — با همه تو شکر دهان همچو تو شیرین کلام

با همه فرزانگی بخته دلم را جنون — از خم زلف تو بست بازنه بر اندام خام

لشکر عشق تو تاخت بر سر ایران همه — آهوی چشم تو کرد بر سر شیران لگام

جانور انسند رام نز آهوی شیر افکنت — آهو ز میان لی شکفت گر بتو باشند رام

کشته بس افتاده است زتیغ مدیح تو — کس نتواند بکام ز کیسه آید بکام

نامه هزاران نوشت کلک من از خون چشم — تا که آرد بشبی پیک تو ام یک پیام

پیش که آگه کنند معتمد الدوله را — لی کنه از کین مریز خون خواص و عوام

تا ز می وصف تست غرق شود هست — با دو شیرین لبی ساغر عیشت مدام

ساغر عیشت مدام ساقی بخشت بکام
شاه بخوبت غلام آمین هو والسلام

نوبهار است و پیاله آن قدح باده ندیم — خاصه اکنون که بصحرا رود از خلد نسیم

خیز تا جانب صفه و صحرا گیریم — روز آن نیست که در مدرسه باشیم مقیم

ساقیا آتش می آب حیات است و ما — کی غم از آتش نمرود خورد ابراهیم

صرفه با من بود ای دست بده باده که هست — معصیت از من و بخشش ز خداوند کریم

نه در اندیشه دوزخ نه باتید بهشت — اگرم دولت تیمور چه بهشت و چه جحیم

زاهدم خواند ز میخانه بمسجد ار شب — گم شود ذره ای حق از وسوسه دیو رجیم

دست او پایم که بستی بر غم درمحک او — پر و بالم که شکستی شکن عهد قدیم

هر کجا حرف قدست خار مغیلان طوبی — هر کجا ذکر لبت آتش دوزخ تسنیم

لب و گفتار تو مریم بود و دم مسیح — زلف و رخسار تو ثعبان بود و دست کلیم

از نهیب سم توسن رخش زبیم جان | فیل آورد گریز بسوراخ سوسمار
یکسو قضا رونده بپیش از پی امان | یکجا قدر رونده بپیش بهر زینهار
نصرت تبارک الله گویدش بر یمین | دولت وقاک الله گویدش در یسار
از بس هوا نیارد آوای الحذر | از بس زمین نیارد آواز الحذار
کس بانگ رعد نشنود از آورد غریو | یکره دو ره سه ره نشنوی صد هزار
از بیم کودکی بتخت خواب یکنفس | آبنوز اگر دهندش صد بار کوکنار
شاها ای آنکه پیش رخ و رای روشنت | مهر و مه سپهر برینست تیره و تار
ای صورت فتوت وی معنی کرم | ای آسمان همت وی شاه کامکار
من بنده شاعرم که زبانی باده زرم | بر زر روانست اسبی سیم آبدار
چون شاعران دیگر از اقتضای جود | عیشم مرا ضمان شود از قید غم برار
دور است از مروت چون تو شهی بهر | از آبرو تنگ شود رم دست اعتبار
تا در زمانه حالت بیهوشی آورد | بنگ و حشیش و باده و افیون و کوکنار

خصم تو مست غم همه‌ساله در جهان
چونانکه خور نگردد تا حشر هوشیار

باده در افکن بجام ماتگری ای غلام | آتش موسی بطور آب سکندر بجام
فصل خزانست و دی خیز و بده رطل می | کم زغم این و آن هم حلال و حرام
باده وحدت بیار کثرت اندیشه | کوکه بکویت رفت از پی ناموس و نام
صبح مدام ار نشام شب نشناسم زروز | تا رخ چون صبح تست زیر دو زلف چو شام
شد زغمت آسمان زال صفت شیخ | تا که بکام چو نونت خم شده زلف چو دام
صبح و روز نفس تو تاکنون کس ندید | زیر سیه جامه چرخ جست ضیا و ظلام
معجز عیسی کجاست تا تو سرا ای بکند | جلوه طربی چو اسب تا تو تمامی خرام

بگریستی خدای و راند کم آن سه چار روز — کت بود جسم با الم تب دچار
از چشمهای چشم دلم جای اشک خون — میرفت بر ردای من چون ابر نوبهار
آهم شهاب‌سان سوی دیو سپهر بود — گردون دو ره سپرده بشستی صد هزار بار
تنها مرا نه از غم بیماری تو بود — چشم نشانده پیش شب و روز اشکبار
هرکس که داشت چون من انصاف اندکی — انصاف را ز غصه چو من بود بیقرار
صد شکر که به پیکر جای فرامش رنج — تشریف پادشاه شده باز آشکار
تشریف آنچنانی کش بر سر و قدم — زیبد که چرخ زاختر گوهر کند نثار
تشریف آنچنانی کم پایه کمین — کش صد هزار دیوان بر دست بر نگار
تشریف اینچنین که سر و دم بچنبه شعر — فیروز باد بر تو بتأیید کردگار
تشریف آنچنانی کت بهر عز جان — جبریل در یمینش و میکال در یسار
اینک سزای آنکه عدو راست چشم کور — از صحت مزاج و تشریف شهریار
من بنده را بیست یکی طرفه داوری — چون داوری زراست زمین بسته کوهسار
با چون تویی که داد سخن داده بگر — چونانکه داده اند ثنای بزرگوار
بی برگ و زاد و توشه در این شهر گشته‌ام — آنکس که نی چو منش نکوی بود شمار
از بسکه تشنه بوده‌ام اندر سه‌کان شهر — دیگر به نسیم ندیده مرا و عیبسار
گاهی به پیش مردم بازار منفعل — گاهی برده‌ای عزت اطعام شهرسار
گاهی مرا شکسته ازین دسته پا و سر — گاهی مرا شکسته از آن جرقه پرده‌ها
از بیم دام مردم بازار کور و شل — نهیبیده راه می‌روم از گوشه کنار
گاهی گرسنه بدیکی از آن جو عجم — از سر برده کلاهم وازپا کشیده ازار
تا که جبه رسیده که مرده دهن — گاهی زرفتن گذر شده ام باز بار
آتشیده از پی طلب نان هر کنار و بار — [illegible] حلقه حلقه بن [illegible] مهره‌ها

بلعل تو نمک ریزد مرا دل همچو داغ — با هجر تو گران سنگ و مرا جسم سقیم

یاد درویش کن ای آنکه بسنجاب خوش خسبی — شاه آن به که کند یاد خداوند کلیم

فتنه از مملکت شاه بکی چند اب رنگ — مگر از معتمد الدوله نمیداری پسم

ساقیا مطرب از این غزل آتش به دو جانم زد
آفرین باد برین ذوق خوش طبع سلیم

نو بهار آمد و ایام نشاط و طرب — ساقی آن جام لبالب که مرا جان بلب

دیده خونیم از آن شاه مشکین ختن — چهره زردیم از آن دلبر سیمین غبغب

راحتی گر شب وصلت مرا ابنکه بیابان — پس دل خسته ام از هجر که در تاب و تب

پیشتر جور کند هر که نکوتر باشد — همه دانند عجب را که نکوئی سبب

هیچ دانش کسی برتر عشقت نگذاشت — عشق مهتاب بود کوی دوانش قصب

فتنه ترک سیه مست تو شوخ و زکوا — زلف خون همه عشاق ز هم شورش غضب

عجب آن نیست که جان بر سر کویت دادیم — گر کسی از سر کوی تو برد جان عجب

دل بیمار من آسوده شد از شهد لبت — خوش حدیثست خدایا که شفا در رطب

خود بدید شدنت آنکه بهجر سوزت — که بگلخن رود آنکس که وجودش حطب

ساقیا مطرب عشاق که مرا پیر مغان گفت بکن — ترک می کرد همه دختر تنیده ما جرب

ای بسا راز که پیدا شود از جرعه می — کو نبی اسرار نهانی بعصیر عنب

ساغر از چنگ که امروز نبیرحم نوشی — یادت از بنی پدر و مادر و والا نسب

جم نگین معتمد الدوله منوچهر دوم
که اخترم عجم و حیدر کرار عرب

کیهان خدایگانا منت خدایرا — کامد مزاج اقدست از درد برکنار

ربانیت ایزدو و جهان کیهان سپاس — کت شد وجود عالم از آزار ناگوار

از لاله بسی کاخ کند لعل ز سببی / وز ژاله همی شاخ کند سیم ربائی
تا دست درازی نکند سرو بسوری / نرگس نگران آیدش از پرده بپائی
در آب روان عکس طری آب معلق / ماهی صفت آید همه ساعت بشنائی
در دشت کند باد بسی گنج نثاری / بر کشت کند ابر بسی بحر سخائی
چون دست و دل و دیدهٔ دارای جهانگیر / کاید بدر جودش دارا بگدائی
کهف الامرا میر منوچهر سترگ آنکه / کس می نشناسدش که سزیت خدائی
جمشیدنشان معتمد الدوله را داکه / بر اوست مسلم بجهان حکم روائی
شایستهٔ اورنگ بزرگی و خلافت / بایستهٔ دیهیم خداوندی و شائی
در کوه و دره گرگ و بره جفت چرایند / تا خلق دهندش ز پی عدل گوائی
آن رستهٔ کز رستهٔ جاهش همه عالم / کیوان شده دارو غه و بهرام فدائی
پروردهٔ جود و کرمش هر که در آفاق / گر قیصر رومیست و گر خان ختائی
آنجا که دهد رنج بگنج از پی انعام / ممنوع کند واقعهٔ حاتم طائی
ای بارخدائی که همه بارخدایان / بر درگهت آیند همی ناصیه سائی
با حاجب جاه تو زحل را خطری نیست / با آنکه مسلم بودش عز و علائی
آن خود چو کمالست که او را تو زیبی / وان خود چه جلالست که او را تو نشائی
مانوس ز شخص تو بود آنکه نداند / تنها ز بزرگان تو بسی شخص رجائی
مار اجل و زهر اجل را چه تصرف / از عدل و سخا تا که تو تریاق شفائی
تریاق علف خاک در حرم تو کافیست / کو زد همه دم زهر کند زهر گیائی
ای تو که بر دفع عدو دست بدر قدر / هموار و قضا و در آستی دو عدائی
جان در بدن مرده دمد همچو مسیحا / کلک تو بهر دم که کند معجزه برائی
هر دم ز تو جان می نفزاید ملک / تو دیده دم عیسائی با آب بقائی

من سر نکشم ز پیش زخمت میان شهر
چون آن شراب خواره که نگه کند بهار

تا کشتگان کشان ببر مفتیم برند
من خیره خیره بسمم و آیم بکار خوار

آن لعنتم همی کند اما بزیر زیر
من رحمتش همی کنم اما بزار زار

او برنشسته همچو امیران ز فخری
من بر ستاده همچو اسیران بکنبار

گر بشنوی ازگذار بسته آید کز حشیش
کشته سیاه صورتش بخشش چو پرسار

یک زان میانه گوید که باده همی خورد
باده است آنکه ببرد از مرد درد و عار

یک گویدی که شاعری ایش بود شعار
یک گویدی که صوفی انیش بود دثار

یک گویدی که گو یا درس صوفیان
مال الله است مال خلایق ازمنتوار

تا کاه مفتیم زپس صد هزار وعظ
توبه دهاد و گوید در انتهای کار

باید ادای قرض شود حیز دعا پرو
تا بود و بوریا و نی و کفش و کوزه آر

من با جواب شوم سرایم که هیچ هست
جز یک دوتای پاره و دف یک شکسته تار

تا که زغلط مفتی جنگت زند بطاق
پس از عصا برآردم از مغز سر بخار

استغفرالله این همه شوخی و شاعریست
ورنه کرانه‌ایست ازین گفته و گذار

در برج بره خور چو زند خرگه شاهی
آهو بره بر سبزه کند نافه گشایی

شخ بر بدماند گل چون یوسف و آیدش
داده صفت بلبل در نغمه سرایی

تا هرده و هرهفت برآرید شاخ باغ
سازد بعروسان چمن غالیه سایی

ممزوج شود طبع غش مرهم و باد
زان نقش بنالی بکند کاررمایی

در چرخ چمن نسترن و نارون و گل
خیزند بشعرایی و ماهی و سهایی

از سنبل و از آب که [illegible] صفا بخش
در خرم رعد و باغ کند زنگ زدایی

شکوفه همی بیز و بریزد [illegible]
چون بال گل خیزد بر زنگ فزایی

بهاران پرورده چون برین صحرای سبز
این درخشان لاله را چون لاله کاند مرغزار

فرش گیرد جیل چو ماکه مجلس از چراغ
فرخی باید گل است آنکه بستان از بهار

شک ساید بجان و بوستان باد گر
همچو مشکین طره زیبای آن زیبا نگار

عکس مهر از آب صافی آنچنان آید بچشم
گر برآیینه روشن رخ آن گلعذار

آنکه از شمع رخش شب روشنی یابد چو روز
همچو کز خورشید عالم خاصه در نصف النهار

غارت یا زا غمزه است هر جا که پای و پای گرد
زهرناز از طره است هر جا که دشت و دستیار

گر شود گوش فلک را آوازهای الحذر
بر شود هوش ملک زآغازهای الحذار

یک خدنگ از غمزه‌اش وختر منوف اندر صفوف
یک کمند از طره‌اش بسته قطار اندر قطار

یک سپهر را ورد نوائی دلابان مژه
یک سوار آخر چه خواهد کرد با چندین سوار

با نظام غمزه و ترتیب چشمش در مصیح
زینهار دایل از این خونخواره لشکر زینهار

گر نظام این است و این ترتیب این سلطان عصر
غیر سربازی گریزی نیست در این کارزار

ای بلای حلقه آزادگان گز زلف و چشم
عالمی آشفته گردستی و جمعی بی‌قرار

با وجود ابرو و مژگان نازان تیر و کمان
بیچاره را رنجه مکن بازوی را خسته مدار

ای کمان ابرو مزن تیرم مبند از طره بار
اسیرانه زخم دارم شک در چشم میار

چند ازین جادوی زلفی سپه ورت دلفریب
چند ازین آهوی چشمی بکه ورته شکار

بیم اگر از تیر آه شب نشینان نیست
باری از پاس خداوند عدالت بیم دار

ارد شیر آهنگ و خاقان جنگ و قاآن احتشام
اردوان اورنگ و قیصر رنگ و جمشید اقتدار

والی ملک عجم فرمانده ملک عرب
اعتبار ملک و ملت اختیار شهریار

خان فریدون حشم داور منوچهر دوم
آستان معرفت بحر عطا کوه وقار

عادل کسری نشان کز رایت آبادی جهان
ملک ایران را که مرز چین و بوم قندهار

جامع الله داد کز تیغ و نگین آورده است
آب حیوان در یمین و زهر افعی در یسار

از دور رستم مملکت شه معلومست — از حکمت و تدبیرش تا نفخه و وائی
نبود عجب از تیر کی از دهر بر افتد — آنجا که کند رای تو خورشید ضیائی
سخن عجب آید که گرفتار کمندست — از چرخ کسی جوید بیچاره رهائی
غافل که ز بیم تو نتابد نفس چرخ — با پخته کی آید هوس خام درائی
حاشا که اگر دهر برد پی بهمه عمر — در پایه آنکه نه که تو خانه خدائی
خورشید زمینی چو بالای سپهری — جمشید زمانی چو بر اورنگ نیائی
گردون جلالی چو بر ایوان جلالی — شهباز قضائی چو به جولان غزائی
ای آنکه اگر تربیت آری کسیرا — باتیر ز بابل دهیش فر همائی
آنم که اگر تربیت آری نستانید — خاقانی و فردوسی و سلمان و ثنائی
از گوشش نهم چرخ فرا گذرد نام — یکسر تبه ساغر [illegible] زبان کر ببرائی
مشهور بنجم الشعرائی شوم آنکه — تو در همه آفاق بنجم الامرائی
تا آتش و خاک از چه نم آب و دم باد — از مرکز خود کیره کیرند جدائی
آتش همه در آتش و بادش همه بر خاک — در طاعت تو هر که نماید دو هوائی

باد آتش که بیابان کف غصه واند ه
گرز هر ده [illegible] بر پا کر تو چنگی و نائی

ما رشب چون مهره خورشید سازد آشکار — تیرگی پنهان کند صبح از جهان تیره و تار
بر زداید زنگ خواب از چشم مردم آفتاب — بر فزاید زنگ آب از روی گردون روزگار
تیغ مهر از تیغه کهسار زند چون نخل و باز — بر فروزد آتش طور از فراز کوهسار
در شعاع مهر از شاخ گوزن و گوش گور — شاخ هیکلی کرد گویی دست شاخ زرنگار
چون ادیم آهن کز جهرآن روی زمین — از فروغ آفتاب آید پر از نقش و نگار
خانه مانیست پنداری جهان در دست حور — گاو در نقش خورنق پر زند [illegible] آشکار

گر بظاهر دور بودم لیکن از یادت نبود
اندرین مدت ضمیرم را فراموشی بکار

پاک یزدان و ضمیرت کان دو عادل شاهدند
واقفند از من که مداح توام در هر دیار

تا بود این بحر و بیند باشد این مرکز
تا بگرد این مدار گردنده باشد این مدار

باد بر وفق مرادت عمر و دولت بر دوام
باد بر وفق مرادت جاه و رفعت برقرار

روز عمرت باد افزون تر ز ماه و مه ز سال
باد یک کمتر ز ده ده ز صد صد از هزار

ابروی تو چون آتش و وی موی تو چون دود
بازآی که بید دود ز آتش دل افزود

بازآی که بی مشک تست از مژه مردم
گردیست همه روی زمین را گهر آلود

دارد قصه یوسف و داود خبر نیست
تا خلق چو یوسف بود خلق چو داود

شهانه همی سجده کند بر رخت آدم
رویت بفلک خیل ملک را شده مسجود

محمود بود از لب تو گمره دشنام
گفتار ایاز است بی کمره محمود

یک روز نشد از رخ پرده برانداز
تا خلق نگوید که کوکب مسعود

لعل تو مسیح است و خط رشته مریم
خال تو خلیل است و زنخ آتش نمرود

ساقی چو می آورد ندانم دگر امشب
گر هوش پرستند چنین شاهد و مشهود

با آنکه همی از پی بیهوشی رندان
خاکی ز در معتمد الدوله بپالود

در خورد چنین باده بجز ساغر کس نیست
برمن اله ساقی بده آن باده مقصود

بی مه رویت بچشم خواب ندارم
بی خم زلفت بجسم تاب ندارم

ای که بصد هزار نامه و پیغام
از تو یکی تاکنون جواب ندارم

بهر بهانه وصل میبرم از بر
طاقت این رنج بی حساب ندارم

شیخ نصیحت مکن مرا که از این بیش
گوش بافسون شیخ و شاب ندارم

باوجود عدل او هست مرد شیرگیر — باوجود رای او عقلست طفل شیرخوار
فیض او بر قاصی و دانی و آباد و خراب — هست ذاتی راستی چون فیض خور بی اختیار
آنکه منع خیر و خوبی میکند از وی ابرست — مهر را گوید سحاب و ابر را گوید سحاب
دیگر او دیگه در عهد تو طفل فتنه را — نام کردون جست شربت زکوک و کوکنار
قدرت قدرت قدر جست از زمین و آسمان — عقل گفتا و نیک این دولت انکوز کم عیار
ابر تیغت چون ببارد خون دشمن روز رزم — باهمه بارندگی ابر آید از خود شرمسار
آنچه در اسلام کردی از نگین و تیغ و رای — در نیاید راستی از صد یکی زان در شمار
باش تا ایزد ترا زین سعی مشکور آورد — بیشتر از آنچه بر یاد اش جوئی در شمار
دیگر آبادی امنیت ملک و ملل — از بی نام نکو بس باشدت در روزگار
بست دین الحق ز تو گردید در عالم قوی — پهلوی کفر از تو شد اضعاف در کیتی نزار
لی هین تنها گشادی قلعه کل با کلاب — از در ایران گشادی تا بقسطنطین حصار
خان لر شیخ چپ کاین رستم آن افراسیاب — لی هین در بند آوردی برو زنجیر و دار
گردن گردن کشان را تا کجا از هر کرو — سخت بر بستی بنجم خام نیز و استوار
کامکارا تا دم دو راز همایون آستان — با وجود جوی اشکم بود یکدر با شرار
همچنان منت خداکم دوباره آمد آتش — بر نشادی در کنار و بار از ده بر کنار
این ستم دیب ستاده گزند بیان — وین تو آیی دیب نشسته در بر شاهوار
ای خوش آن شادیست که جهت آورد آخر بر — ای خوش آن فرخت که وصلت آورد آخر بار
چند اردی که در مان آید ش حاذق طبیب — مرحبا فصلی که هجران سازد ش خرم بهار
بخ بخ از ان عیش کاید از پی عیش اتفاق — خه خه از آن بزم کاید از پی رزم آشکار
حسن صدم را اگر خواهی خود این دعوی بسست — تا بدانی در ارادت تا بچه قدم پایدار
راستی از شوق ادبارت بگاه آمدن — می بدانستم که سرتاپای او دم پای سیار

ستایش در رتبت فحول سخن سنجان سابق و صاحب مقالات و مقامات رایق نام گرامیش حسن و مسقط الراس و
کلامش مستحسن از فضلای صفاهان ارم نشان و از علمای آن بهشت نشان است نظر بآنکه پیوسته طالب
مثوبات اخروی و راغب بامورات دنیوی نمیباشد اغلب اوقات بسر بردن مراثی مشغول و نوحه‌های مفزعه قیام
مینماید در تشخیص نغمات موسیقی فارابی عصر و در تعیین ابعاد ثانی موصلی دهر میباشد اگرچه در نخست روز که زبان
بقصیده سرائی باز نمود و در میدان نکته آرائی آغاز آورده بود چون سایر استادان این فن بپایه در ایت فحل نیامده
بود لیکن از برکت مدحت این سرور جهان و از یمن دولت این داور دوران کلامش چون جواهر الوان
و اشعارش بهتر از لؤلؤ رخشان میباشد از جمله افکارش که بشرف حضور مشرف شده

و در سلام عام بعرض رسیده اینست

باز آمد فصل عید و شد جهان رشک جنان — بسکه شد از سبزه خرم باغ و از گل گلستان
مشک افشان شد چو زلف یار سنبل در چمن — دلربا چون قامت دلدار شد سرو چمان
بر سر هر شاخساری بلبلی شوریده — گشته از سودای گل با صد تغنی نغمه خوان
بر سر سرو سهی قمری بصوت جانفزا — شورشی افکنده از شوریدگی در بوستان
لاله از هر سو فروزان گشته چون رخسار یار — غنچه خندان گشته از هر سو چو لعل دلستان
بوستان گر آتشکان نی ز اخگران گل چرا — گشته پر اختر زمین بوستان چون آسمان
نیست گر خود طور سینا گلستان پس از چه روست — شعله در چون آتش رخشنده شاخ ارغوان
آمده از خرمی بستان چو فردوس برین — گشته است از بوی عنبر بر هوا عنبر فشان
روز نوروز است و ابر نوبهاری هر طرف — گوهر افشان است مانند کف فخر زمان
وان شه معدلت یعنی منوچهر آنکه کرد — از عدالت خون روان اندر دل نوشیروان
گرگ اندر عهد او با گله در یک مرغزار — باز از عدلش بود با صعوه در یک آشیان
صد چو اسکندر بود از جان و دل خدام — صد چو دارا باشد اندر آستانش پاسبان
ای بلند اختر خداوندی که در روز نبرد — فتح و نصرت با تو باشد همرکاب و همعنان

هم بجیم ده که با چشم جانان   واهمه از دوزخ و عذاب ندارم
میکده آباد باد گرکه درین شهر   جای نه گر زانکه غم خراب ندارم
جز ورق مصحف جمال نکویان   در همه مذهب یکی کتاب ندارم
باد نفسش پاک نیست گر زپی حفظ   جای بحصن گل و گلاب ندارم
پیغلط ار گوی معتمد دهم دست   دشمن اگر به مرغ اضطراب ندارم
خان منوچهر آنکه کلک زعدلش   گویی اندیشه از عقاب ندارم

ساغر از آن زدی چشم تا شده ام مست
دل ز بی شاهد و شراب ندارم

ز جای خیزد بیار ای غلام جام شراب   که از غم شده آبادی نشاط خراب
بر آتش غم دل آب شادی بفشان   که ز آتش دلم آمد جگر بسینه کباب
روا بود که چو دریا ز دیده بارم اشک   چرا که هست کنونم قدح تهی چو حباب
کسیکه آتش عشقش درو گرفت و سوخت   ز دوزخش نبود روز حشر بیم عذاب
بیا بیا که بر آن زلف تا مدار قسم   که بی تو نیست مرا احتمال طاقت و تاب
چنین که شکند لی و لطیف طبع و غیور   نیاز و ناله و عجز است بر تو نقش بر آب
کمند زلف توام بسم کمر کمیر دوست   که چاره آن ز تنم قلعه گشت و کلاب
ولیکه معتمد الدوله ام نجات دهد   که هست تخت بلندش مفتح الابواب

ز کین چرخ از آن جوی ز هستی ساغر
ز خاک پای منوچهر خان تو روی متاب

شهاب هو تاج الشعرا و زین الادبا ملک الفصحا نجم طالع افق البلاغه بدر لامع
تخلص بر علو طبع گواه و مفتتح نامش کریمهٔ نصر من الله شاعریست بلند پایه و دانشوریست گرانمایه
نژادش از فضلا زادگان اورجان لرستان و نهاد آن از دودمان علمای آن سامان اگرچه با عمّ بقضاوت
عسکر اردوی جهانپوی خسرو کامکار و شهریار تاجدار مفتخر و مباهی بودند و او نیز در سن
مراهقت رفاقت فضلای متین را طالب و در حال حداثت حدیث شعرای دیرین را راغب افتاد
بقسمی که دقیقهٔ از مطالعهٔ کتب و مذاکره با اولو الالباب خود را فارغ نمیگذاشت و در دوران
حکمت ترجمانرا نفسی از تحصیل علوم آسوده نمیداشت اوراق کتبش بهتر از اطباق ذهب و سواد
بیاضش خوشتر از عنبر اشهب می نمود تا در اندک زمانی در مرحلهٔ شعر و انشا ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ
مسلّم گردید بلکه سرآمد شعرای زمان و محسود امجد فصحای دوران آمد پس از قدرت بر ترتیب لآلی ابدار
و مکنت بر تنظیم دراری شاهوار شهره به آستان خسرو کامکار و داور گردون اقتدار گذاشت
و همواره آن آستان بهشت نشان را از مدایح رنگین و مناقب شیرین مخزن در ثمین و مطلع عقد پروین
میداشت چنانچه همه روزه در انشاد مدحی با نعام خلعتی منظور و بازای خدمتی بحصول رتبتی مسرور میگردید بلکه
از خاقان قیصر پاسبان فغفور افتخارش بمنصب تاج الشعرائی بر فراز فرقدان سود و عنایت ظل اللهی
بر جوهر استعداد اماثل و آمال کشود و جناب وزارت مآب حقایق و معارف نصاب فضایل و فواضل
مآب ناظم امور الدین والدوله و جامع رموز الملک والملة ایران مداری جناب حاجی میرزا آقاسی
که پایهٔ وزارت از او ارجمند و منظورهٔ أُمُّ الوِزَارَةِ أُمُّ حِجَّةِ الوَلَدِ لَكِنْ بِمِثْلِكَ
لَمْ تَحْبَلْ وَ لَمْ تَلِدِ از کفالت و کفایت او سربلند بوده او را بخطاب فرزندی مخاطب
و در بارگاه دولت علیه اش مقام و مصاحب داشت ولی از آنجا که میرزای فرخ بور را آستان بهشت
بهشت نشان معتمد الدوله ایالت رواج و منصب و مرام مشکل پسند بوده و همواره بدان
آستان رخ نهاده و در آن حضرت داد سخن سنجی و مدحت سرائی دادی و بیشتر از اینها در بار
بکلی ترک و در آنجا بوقت افتخار بر اقران خود را مغبوط اغیار و محسود اماجد روزگار ساختی

گر کشی در وقت هیجا تیغ خونریز از نیام | هم نبردت گر بود رستم نیابد امان
هیبت تیرت را نشان جز دیدهٔ اسفندیار | هست رمحت را مکان در سینهٔ ببر بیان
سرکشان را روز هیجا سر درآری در کمند | خرد سازی پیکر بدخواه از گرز گران
از دم آتش‌فشانت گر گشاید لب زهم | دشمنانت را فتد آتش بمغز استخوان
روز رزمت آید از بید[؟] صدای الحذر | چون تیغت خیزد از گردان فغان الامان
آب گردد از نهیبت زهرهٔ افراسیاب | گرچه رستم آنکه چین غضب بر ابروان
هم ترا خنگ فلک پیوسته اندر زیر زین | هم ترا یکران گردون سال و مه در زیر ران
بسکه بخشد گوهر و زر دست تو گاه عطا | نه گهر ماند بدریا و نه زر ماند بکان
هست چون شاهی را دعای تو عاجز بر گدا | روز و شب آرد همین ذکر دعایت بر زبان
تا همین آید خزان و تا همین آید بهار | تا همین آید بهار و تا همین آید خزان
باد ایام خزان دشمنانت بی بهار | بی خزان آید بهار دوستانت در جهان
ای ترا چون خضر عمر و چون سکندر جاه باد | وی ترا برتر ز گردون خیمه و خرگاه باد
باد نوروزت مبارک سایهٔ حق بر سرت | تا بعالم نام از شاهان نشان از ماه باد
گر بپوشانی بشاهان خلعت این عید را | در برت هر روز خلعت از محمد شاه باد

آن قدر قدرت خداوندی که باید صد چو جم
روز و شب بر آستانش بنده درگاه باد

بیرون صف سپاهش زآوازه گمان   افزون عیار بهایش نه اندازه تخمین
زینت گرفته مملکت از فر او چنان   کز چتر کاوه مملکت نور آبتین
از دوستیش شربت معنی خورد جهان   از بندگیش کسوت صورت برد حسین
وانکه آسمان زچه پیروزه رنگ شد   تا خاتم ملکوت اورا بود نگین
ای کوه سر کرامت با اختر قران   ای اختر سعادت با کوه هرمت قرین
ای در دوال چاکریت گردن نیاز   وی بر زمین بندگیت جبهه تمکین
ای خدمت ترا همه گردنکشان رهی   وی نعمت ترا همه فرماندهان رهین
ای زیر بار بیعت تو گردن شهور   وی رام زیر طاعت تو توسن سنین
با حشمت تو خون بدل پور فلقتان   با هیبت تو خوی برخ بهرام نشین
از سفره نوال تو ایام زله بر   وز خوشه جلال تو افلاک خوشه چین
قدرت بر اوج چرخ زند خرگه بلند   عدلت بکرده در کشید پای ... زرین
بازوی سلطنت بود از حکم تو قوی   پهلوی مملکت بود از عدل تو سمین
یاد ستوهی ... قصه پیشین   ... برد قصه پیشین
اسرار غیب کز همه رای بود نهان   ... در آیینه رای پیش بین
روزی که گرد گرد زاین خیزد که ...   ... افتد بهای وهن
شیر فلک ... کند کنام   باز اجل ... کند کمین
... رخش ... اجرام پر غبار   وز بانگ کوس ... افلاک پر طنین
یک قوم را بنصرت تو ... پیش ...   یک قوم را ز هیبت تو ... خونین
زانسوی تا روان نکردی ...   ... جنت آذرین
پیدا شود نشانه ... صورت ...   ... آیت ذو القوة المتین
یک جنبش از کمند ... چون ...   یک جنبش از ... خالی ...

هنوز که سن شریفش بعشر ثالث نرسیده دیوان مشحون بجواهر الوان پرداخته و دو کتاب لجنات له ابواب ساخته دارد یکی وقایع این دولت جاوید مدت را بطریق فردوسی طوسی منظوم و دیگری در وی قصاید ابهی من الفراید مرقوم داراد و هر دو بعد [illegible] میشود ولیکن درة التاج اشعار و غرة الحال افکار شعرا مدایح خورشید لوایح خداوند نعمت و برگزیده حضرت عزت است که از صمیم ارادت و خلوص عقیدت تا حال بشرف عرض رسانیده این است اشعار آراسته آنچه بعد عرض رسانیده در طی آرایش نگارش خواهد پذیرفت

بازاین منم بقالب آگنده آستین
ازخاک آستان خداوند راستین

بازاین منم ستاده برآن آستان که چرخ
روبد غبار او بگیسوان آستین

بازاین منم ستاده در آن انجمن که هست
سلطان انجمش ز گدایان ره نشین

بازاین منم بحضرت فرمانروای دهر
و کلاه بر فلک و فرق بر زمین

بازاین منم بدرگه کشورخدای عصر
سوده بر آستانش سروران جبین

بازاین منم پرشکمه مهر بحر و ل
افشانده زین قصیده بسی گوهر ثمین

ملک رقاب معتمد الدوله کز ملوک
هم تهنیت رسد بجنابش هم آفرین

فرخ سمی شاه منوچهر آنکه هست
با بخت کاوه ملک فریدونش در نگین

فرمانده که ملک ملک از وست
خرم چو کشور چمن از فر فرودین

سازنده تر ز چشمه حیوان برای دوست
سوزنده تر ز آذر برزین بپشت زین

شخصش هزار جنت دلجو بروز بزم
بغضش هزار دوزخ جانسوز وقت کین

ابر مطیر با کف احسانش تیره دود
بحر محیط با دل صافش پارگین

همه سوار زره پوش و گرد رویین کش
همه دلیر و کمان دار و مرد و شیر افکن

همه گرفته گه کین گرفته بر رستم
همه زده گه هیجا گواژه بر قارن

سوارگان کمان دار و تیر کرکس پر
پیادگان جهان سوز و توپ تفنگ افکن

دو اسپه رانده پیاده نه یک همانا است
هزار پیل چو انجم و صد امیر کهن

سپهر مرتبه محمود خان راد که هست
سپهر سخاوت شه سریر سخن

جهان گشای امیری که گردنان بزرگ
نهاده اند چو گردون بحکم او گردن

ز حادثات جهان ظل حق گهش ملجا
ز نائبات زمان خاک درگهش ایمن

چو برق تیغ نماید جهان جهان آتش
چو دست جود گشاید گران گران مخزن

ز امر او نگراید ستاره بد خو
خلاف او نتواند زند بد ز زمن

بیان عاقله در مدح جود او قاصر
زبان ناطقه در وصف جاه او الکن

ز خلق او ورقی خوانده بود در بستان
ز جود او سبقی خوانده ابر در بهمن

ز رشک پاکی رشکش کند لب دریا
ز شرم راد کفش خون خورد دل معدن

بروزها نکشد حکم او همی بدوال
بر ستاره برد رای او همی برسن

یکی بنام جهان همتش نه بیند باز
بچشم نارد سیمرغ دانه ارزن

همای جودش تا باز کرد پر بجهان
بسان بیضه پر سیمرغ آز بسته دهن

به پیش دانش او پیر خم نشین گویا
چو کودکی که نشسته هنوز بر لبن

ز نطق او سخنی تا که بگذری شکر
ز خلق او نفسی تا که بشکری قاآن

چو سد کاغذ با عزم او چو روئین دژ
چو زال عاجز با رزم او چو روئین تن

نزول حکمش در شهر چون قضا در شر
قبول رایش در دهر چون روان در تن

خدایگانا اینی اگر راه بندگیست
زمانه حق بسپارد براستی چو کان

هم عرصه‌گاه رخش تو از هند تا بروم — هم ترکتاز جیش تو از روم تا بچین
تا سطح چرخ جلوه‌گه ماه و آفتاب — تا قطع خاک عرصه‌گه سرو و یاسمین
تا مانده جوی چمن از باد صبحدم — تا تازه روی چمن از ابر فرودین

دوران ترا غلام و زمانه ترا مطیع
گردون ترا بکام و ستاره ترا معین

بگاه آنکه بدستان شد آب روئین تن — کمان سام خم آورد رستم چون
بسر نهاد شجر بار سیمگون مغفر — برکشید شمر بار آهنین جوشن
ز ابر سیم ببارید و ز آسمان الماس — ز خاک سنگ بروئید و ز آب آهن
ز شاخ و شیخ بستردند سبزی گلزار — ز باغ و راغ ببردند سرخی روئین
ز سیم خام بیفکند آسمان مفرش — ز زر پخته بپاکند بوستان دامن
پر از قطرهٔ بلور خانه و بازار — پر از شکوفهٔ کافور کوچه و برزن
ز شاخ بود همی شوشهای زر عیار — بشیخ بود بسی رشته‌های در عدن
نزاد دورک باغ بچه باز از آنکه — بنا که پدر نامیه گرفت عنن
زدی عقیم چنان ماند مام دهر که باز — بگاه آنکه بهار رفتی نیارد آبستن
فراشت کوه ز سیماب بر فلک خرگه — گذاشت ابر ز کافور بر زمین خرمن
بدان مثال هوا سرد شد که در رگها — فسرده گشت همی خون گرم چون روین
نهان بشیشه ز آسیب برد آتش سر — بر آب آتش افتاد و خفت خاره‌شکن
بساخت معتمد الدوله از ثنا رشپا — خود از سپاه زی جوز شهر توسن
ز شهر کاوه میشو چهر آورده بدان — ز آنچه بفرمان شهریار زمن
هزار مرد عیان بهواز یک باره — چنانکه زیر رکابش ستاره و نوبت زن
بماند با حشری تخت کوش آهن پوش — [illegible] باسپهی پلاتاب و شیر اوژنان

قبهٔ افلاک و آنگاهش غبار آستان　　گوهر اجرام و آنگاهش نثار پیشگاه

ابر گاه حلم او بر کوه گر دیدی ای　　بهر وقت جود او برابر خنده داه

نی عجب گر چشم خوبان چهره در خورشید شد　　خیره گردد چشم خورشید ار کند بر روی نگاه

گر بیاموزد ز طبعش ابر رسم جود را　　از زمین زر جای سبزه روید و باید بجای گیاه

بر نشان خرگهش آمد جهت [illegible]　　بر زمین در برگهش ساینده نگردد جای جاه

از غبار رهگذار پاسش تیره تاریک شب　　وز پی پرده لاشش لمعهٔ روشن نگاه

کمترین عزم و همت این کو برای شهریار　　سوی ... از سپاهان تا زمین آید سپاه

باش تا کشمیر بخشد به بخیل کینه جو　　باش تا خوارزم بستاند ز بخشش خواه

باش تا [illegible] گشاید در حریش چینی کمر　　باش تا قیصر گذارد بر درش رومی کلاه

خان ترک آید به درگاهش بدر با نیم　　رای هند آید به ایوانش چو هندو با پناه

ترک تازش کار میر تا زبان سازد زبان　　گر و چشمش روز شاه نیمروز از آستانه

بازه راند در کجا در آب جیحون تو　　برفرازد از کجا از خاک توران بارگاه

باش تا گیرد ز شاه ارض اقلیم و گنج　　باش تا خواهد ز دارای حبش ده ... گاه

چند گویم باش تا گردد به فر اختر شها　　عالم افروز آفتاب دولت ظل الٰه

باش تا بر هفت کشور بر نهد شه اگه　　باش تا بر چار کو بشکند شه راه

... تا باختر خواند همی منشور شه　　قیروان تا قیروان راند همی فرمان شاه

گر مهر آن دست ... تیغ تو [illegible]　　جان بدخواه شه و خصم تو چون ...

[illegible] بهر کاب ... نصرت همنان　　فتح و توفیقت همی ... [illegible]

بر [illegible] همی ... [illegible]　　پشت گردون ... [illegible]

بخت ... [illegible]　　[illegible] ... بخت ... [illegible]

[illegible] ... جهان ... [illegible]　　[illegible] ... جانسوز ... [illegible]

باز گردون دگر برپا شد از گرد سپاه — در سم مرکب زمین را سوی گردون جست راه

باز پشت ماهی آمد خسته از سم سمند — باز روی ماه شد تاریک از گرد سپاه

پای پیلان باز بر پر کنده دیوان سپید — دست شیران باز بر پیچیده ماران سیاه

باز در پر عقابان جلوه گر ناهید و تیر — باز در گرد سواران گردش خورشید و ماه

باز از خاور بخاور آفتاب تیغ زن — باز از کشور بکشور اژدهای رزم خواه

قیروان تا قیروان زرین طناب خیمه‌ها — آسمان تا آسمان [illegible] بارگاه

باز تابان ماهرا نوک سنان شد جلوه‌گر — باز رخشان مهر را شیر علم شد جلوه‌گاه

باز چشم خشم واز هر سو که از فتنه جو — باز گوش عدل واز هر گوشه بانگ دادخواه

سوی بوم شوشتر از چه کار آگاه باز — می‌کشد اختر منوچهر فریدون دستگاه

آن منوچهر سکندر حکم افلاطون ضمیر — آن منوچهر سلیمان قدر آصف اشتباه

آن منوچهر سیاوش طلعت هوشنگ هنگ — آن منوچهر فریدون حشمت جمشید جاه

آن منوچهر سیاوش عزم کیکاوس کین — آن منوچهر تهمتن رزم کیخسرو سپاه

افتخار اهل بینش اعتصام دین حق — افتخار آفرینش اعتماد پادشاه

آنکه خورشید جهان تابش بود کمتر ز لال — آنکه گردون جهان گردش بود کمتر ز کاه

آنکه نام عدل او در ایام جور آید — آنکه از بیم خشم در ایام انصافش نگاه

آنکه جود شاملش را پیش دستی بر سؤال — آنکه عفو کاملش را سخت سبقت بر گناه

آنکه افزایدت از فرش محمد شاه را — گر در رخش کاه بنشاند آفریده را نگاه

تاج بخش شهریاران است خود شهریار — ملک‌گیر پادشاهان است خود پادشاه

پایه‌اش را آسمان نیز گرد اندر جوار — سایه‌اش را آفتاب گرم رو اندر پناه

تخت دریا در روان او هم چو زند میکده — ذر کشت وایوان او مانند چو تیغ از نگاه

مرغی از دست و دوش تا بگذری از باوگاه — تا بدی از پای در رخش تا بگیری خورشید ماه

اندر مهب رعش نسیم نعمت چرا　　از کوه زشنبلید و زرشک ارغوان دهد
مست است نرگس چشم تو بر قضا همی　　او راز غمزه تیر و زابرو کمان دهد
هشیارتر ز قضا نیست پس چرا　　بر دوست مست تیر و کمان چنان دهد
در بیت جلوه تو که مرغ خرد را همی　　طاووس وار جلوه به باغ جنان دهد
پا [illegible] است [illegible] بر پای [illegible]　　مرغ خرد را در آتش از آرزو مکان دهد
با پور آذر است در آذر شده مکون　　زآذر به چشم جلوه همی گلستان دهد
گاهی نهان کند زبر آفتاب شب　　گاهی بر آفتاب شب سایبان دهد
چون خوشه که زگوشه مه سرنگون شود　　گاهی به گوشه جلوه مه آسمان دهد
گویی که تیره زاغ مرغ خرد را همی　　از باغ جلوه گاه و زسرو آشیان دهد
زاشفته روزگار و پریشان دل مرا　　امروز مو به مو خبر اندر جهان دهد
خندد زمانه از طرب کام اگر　　دارد [illegible] سخن به مدح شه کامران دهد
کام من از زمانه نزیبد ازین سبب　　فرمانده زمانه از منوچهر خان دهد
کشورگشای معتمد انگشت بر [illegible]　　گوی [illegible] سپهر [illegible] صولجان دهد
میری که گشت هر که رهی آستان　　فرمان زهره [illegible] به بلند آسمان دهد
پیر خرد [illegible] نام [illegible] او [illegible]　　نظم [illegible] هم [illegible] جان دهد
[illegible] که خود [illegible]　　تیغ از [illegible] هم از [illegible] دهد
[illegible] که [illegible] ایام [illegible]　　دولت [illegible] رایش [illegible] عنان دهد
خورشید [illegible] بخش [illegible]　　تا [illegible] خاوران دهد
هم [illegible] و [illegible]　　[illegible] جان دهد
هر [illegible] کند [illegible]　　تقدیر [illegible] دهد
[illegible] چهر　　[illegible] دهد

از دو صد گوهر آن شکم فزونتر زین سپس — پیش این خود گرچه بودم کمتر از یک نگاه
بعد ازین چتر شرف نازم همی بر تاج مهر — زین سپس پرگه سایم همی بر فرق ماه
بر سم رخش تو عقد نظم من اینک نثار — بر سر راه تو نقد جان من اینک فدا
داده را من گوهر و اشباه و من مشتی شبه — تو گهر برگیر ناکس را نماند اشتباه
گر شبهای را نوازی از تو کم ناید ولی — یوسفی را کی کاه عزت آید از زندان چاه
ور درین ره بنگری سوی رهی ناید زیان — آفتابی را اگر او بر خاره سنگ افتد نگاه
بر رخ این نطع نیلی تا بر اهل قیاس — ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه

بدیع مکالمات در پی سیل حوادث سروده شد
یکجواهب سراب سعادت نشان داد

لعل تو از معجز عیسی نشان داده — گویی سخن بمرده صد ساله جان داده
دل چون شب تار ایمن و زلف چو تیره شب — روشن رخت ز آتش سینه نشان داده
علامت عشق را دل من خضر و لعل تو — سرچشمه که زندگی جاودان داده
چو آتش خلیل دو رخ تو به روزگار — آتش ندیده کس که گل ارغوان داده
ندهد با دهی پری از شرم روی تو — عرض جمال ور که دهد در نهان داده
باریکتر ز موی سخن رفت زان میان — آه کجا میان تو تن در میان داده
کو ناردان شکر صفر است چشم من — صفرای عشق را مدد از ناردان داده
هر کس که بنگریست برخسار من گریست — گر چه بیچ خنده همی زعفران داده
یغماییست هندوی زلف از آن قبل — بر باد خانه دل و کالای جان داده
دل را به تیر بر زندش ترک چشم تو — آنجا که هندوی تو یغما امان داده
سرو از خجلت بوستان چو گشت جلوه گر — هر غنچه تو جلوه سمن و بوستان داده
جز سرو قامت تو ندیدم به راستی — ... که بار یاسمن و ضیمران مرا

طبعم ز خاک تیره کدورت زداید / در مدحت تو صفوت آب روان دهد
کس در زمین ندانم جز تو که چرخ را / از حادثات چرخ زمانه امان دهد
مهر تو آن بهار که در هر برگ و برش / بالله سهیل اگر بادیه یمان دهد
آخر نه گلبنی که بپژمرد گل ز شاخ / ایام فرودین به مه مهرگان دهد
همواره باز گلبن بخت گل مراد / شاخ سعادت ثمر جاودان دهد

ای قد دلفریب تو بر قد دلربا / چون ماه چارده شبه بر خط استوا
مهر سپهر فتنه آن قد دلفریب / سرو بهشت والله آن قد دلربا
رخساره است و زلف تو گوئی شب و غدا / کالبدر فی الدجیة والشمس فی الضحی
دزدی نکهت ز زلف تو بر نافه ختن / آهو گرفته چشم تو بر آهوی ختا
پیدا بچشم من رخ دلدار من و گشت / چون عکس مه در آب چو ماهی در آشنا
یک پرتو از دو عارض ماهت صد آفتاب / یک حلقه از دو زلف سیاهت صد اژدها
حرفی ز خاک کویت و صد قبله آشنا / نامی ز عید رویت و صد کعبه صفا
هم لعل با نوای تو سر چشمه حیات / هم زلف دلپسند تو سر حلقه بلا
پیدا کف کلیم از آن زلف دلپسند / پنهان دم مسیح در آن لعل جانفزا
خد تو با آتش نمرود در خلیل / خط تو با خضر لب چشمه بقا
با آنکه آفتاب جمالت جهان گرفت / نایاب شد وصال تو مانند کیمیا
روی تو و دل من آن ماه و این کتان / عشق تو و تن من آن برق و این گیا
دور از تو ای شکفته گل گلبن امید / خوش نغمه بلبلی چو من افتاده بینوا
روی چو ارغوانم شد چون زریر زرد / بالای چون کمندم شد چون کمان دوتا
از مهر تو مرا نه از آن خوبتر دلیل / بر عشق تو مرا نه ازین راست تر گوا

خود شخص او ز عیسی مریم کند حدیث — شاه از خبر ز مهدی آخر زمان دهد
بر بام قدر او نرسی گر خرد دهی — از هفت پایه فلک نردبان دهد
کمتر عطای دست دل او بروز بار — بر باد و بار نامه دریا و کان دهد
فرخ آشیان عالی سیمرغ قدر او — تن طعمه ببسته که بازبان آشیان دهد
زان برتر است پایه قدرش که وصف او — سر در یقین درآورد وش در گمان دهد
ای آستان قدر تو جایی که بوسه اش — کیوان بجای پست ترین پاسبان دهد
بر هفت آسمان بفشاند بر استی — وهم آستین چو بوسه بر آن آستان دهد
از بهر خدمت تو فلک خویش را همی — از منطقه کمر زند و پیکر میان دهد
قدرت بهار هستی باغ وجود را — یاد از هوای تیره و باد خزان دهد
مدحت دهد چگونه براین قصیده تن — آن طعن بر که تن بدو صد داستان دهد
مدحت یکی از هزار سرم اگر مرا — یزدان بجای هر سر مو صد زبان دهد
ای آنکه رای روشنت اسرار غیب را — از یک اشاره جلوه شرح و بیان دهد
وا دخت چگونه وصف راد تو — هم طبع بسته داد سخن از چنان دهد
طبع مراست معجز عیسی که هر نفس — در جسم مرده کان معانی روان دهد
شاید بر آب بشنویم اگر نه ظهیر — چون شه ببود نام قزل ارسلان دهد
صاف هنر مرا که خورم خون دل از آن — داد نشاط عیش بدور زمان دهد
لیکن ز گوشمال حوادث دلم همی — بر بط مثال داد خروش و فغان دهد
رسم زمانه است که دانش و هنر — آنرا که سود هست ترا بر زیان دهد
کم از کسی فزون زنهاد و بر نهان — بنمود شکر آن دو باین استخوان دهد
بس کس که با من او چو پلاس است در نهان — گردون بمن پلاس دیبا و پرنیان دهد
مدح تو دا [illegible] و گر نه ز غم شست — طبعم مجال آنکه قلم بر بنان دهد

آن طبع طبع نیست که او بحر را قفا | آن دست دست نیست که او ابر را حیا

آن رای رای نیست که هردم ستاره بار | بر اختران عیب کند پیرهن قبا

آن شخص شخص نیست که پندارم ابزار ل… | آراسته به نور حق از فرق تا به پا

آن کلک کلک نیست که گویی نهفته اند | در ظلمت مداد شب سرچشمه بقا

آن ذات ذات نیست که از معنی پیکران | نابیدای صفات بدیعش نهان

آن جود را ز دست تو برپا شده اسباب | وین آمد از بود تو دوران شده بپا

جز من کنون که هست بکف رشته سخن | جز تو کنون که هست درین باره سخا

گر نالم از جفای زمانه صواب نیست | زیرا که هست ناله بدوران تو خطا

باید که بر نیارم دم زین سپس اگر | خون جگر خورم همه چون آهوی ختا

آنجا که هست حکم قضا کیسه و کم | بر سر سپر ز صبر و بر جوشن رضا

گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم | یکجا نجنبم چون قطب آسیا

لی فی همین بس است مرا گر بلند بخت | جستم چو آسمان به زمین بوست التجا

در سایه تو آدم آگاه و ساختم | بالای چار بالش خورشید متکا

تا جا بر آستان تو جستم من جوان | بر آستان من فلک پیر جسته جا

گو رانیم قبول زمانه بود و دو | ور خوانیم خلاف ستاره بود روا

گر یک نظر کنی ز ره مهر بر سحاب | از تو نگاه و شود این خاک کیمیا

تا نخل بهار دو شاخ را بهی | تا مرحمت آن شکند باغ را بها

سرسبز شاخ قدر تو از فخر مراد | این بهار عمر تو از صرصر فنا

مسعود بر کتیبه ایوان دولت | المجد والسعادة والعز والبقا

روز و شب تو با طلع الشمس والقمر | سال و مه تو با ظهر الصبح والمسا

هرگز ترا با ساس مبادات خلل پدید | تا بیت الجبال و انشقت السما

زلف تو کافرانه ز روی تطاولش — چون زر زمانه هیچ مسلمان نشد رها

مشکین دلم که رسته ز زلف تو مو بمو — زانم به پیش معتمد الدوله ماجرا

فرمانده زمانه منوچهر خوش که چرخ — با حکم او نیارد کردن چون و چرا

میری که خواجگان زمین از دهان او — بر بندگیش منهی گردون زند صلا

صدر صدور بدر امم آفتاب ملک — کاو را بود چو سایه روان از پی قضا

رونق فزای ملک فرخنده شهریار — فرمانروای دولت فرزانه پادشا

سرمایهٔ مروت و سرچشمهٔ کرم — سر دفتر فتوت و سر حلقهٔ وفا

در ملت پیمبر صد میر زاهد سر — در ملک سکندر صد خضر رهنما

فرمانروای ملک فریدون گدای او — آیینه سکندر از جام جهان نما

از او یکی عبارت و منهاج صد حیات — از او یکی اشارت و هفتاد و صد شفا

بر آستین بذلش خورشید بوسه زن — بر آستان فضلش برجیس جبهه سا

پنهان بذات اوست کرم چون بنی‌نش — پیدا ز شخص اوست هنر چون ز خور ضیا

یک شمه از سوانح قهرش بود خزان — یک نکته از روایح لطفش بود صبا

ای بر زمین گماشته فرمان احتشام — ای بر فلک فراشته ایوان کبریا

ای با سخن بملکت جم عیسی و نفس — ای با قلم بدولت کی موسی و عصا

چون عقل اولین همه فضل و همه فطن — چون صبح آخرین همه صدق و همه صفا

در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار — در چشم بخت گرد قدوم تو توتیا

در مجلس تو صاحب رای کودک و فقیر — بر درگه تو حاتم طی سایل و گدا

بوم ستم بجنگ سیمرغ رفت تا زانک — عدل تو سایه کرد در آفاق چون هما

قادر تویی کنون بهمه کار چون قدر — نافذ تویی بهمه کار چون قضا

چشم چراغ چرخ شود همچو آفتاب — بونی اگر بسایه رایت رود سها

اول که هنوز غنچه تنگ — شکفته بد از نسیم شبگیر
راندی سوی ملک سلیمان — آن دیو نژاد باد تسخیر
پرنده جسته از دام — دیوانه بر گسسته زنجیر
آن ملکت قدیم بنیاد — دانگه ده شهر عظیم توقیر
بگرفتی و نام شاه کردی — زیب خطب و سر مناشیر
بر سرکش تیره دل زدی راه — بر دشمن خیره سر شدی چیر
چندین دژ سخت پی گشادی — برکنگرشان فرشته تکبیر
در ظل بروج شان نمودی — خورشید روش ستاره تدویر
بگشادی و گر توان بنیسی — بی واسطه فسون و تدبیر
در چشم بتان پارسی زاد — شد فتنه ز بیم تو طرف گیر
بس خانه که امن و سور کردی — کرمان شه پر ز شور و شمشیر
وانگه علم تو در سپاهان — چون اختر کاوه کرد تاثیر
همچون دل دوستان درو تافت — این ملکت خراب تعمیر
وانگاه گشاد پر به هوا — باز ز علمت بسوی نخجیر
وانجا که تو کردی اندر آن مرد — از کشتن و بستن و ده و گیر
هم جنگ دو دو ز رخ ز بوزنان — هم قصه هفت خوان تبه گیر
روئین تن و رستم ار بدندی — کردندی اقتدا از تو تدبیر
کردم زنم از بلا رکت تو — صد چاک زنند زبان تقریر
گوئی چکنم بوصف تیغت — خون از سر خامه گاه تحریر
راندی ز عرب سوی عجم باز — با نصرت و ساز و گنج و توقیر
برکنگره سپهر فرمت — زین پس فلکت کمند تسخیر

ای لعل و رخ تو . شکر و شیر ‌ ‌ ‌ وی خواسته چو در شکر تا شیر
در حسرت شیوه . شکر تو ‌ ‌ ‌ تن چون شکرم گداخت با شیر
سیماب شدم ز بیم تا خشت ‌ ‌ ‌ بر کنج رخت دو مار چون قیر
دل پر ز ندم چو صعوه . باز ‌ ‌ ‌ زان زلف خمیده گره گیر
در تاخته ست ترک . چشمت ‌ ‌ ‌ با تیر و کمان بصید نخجیر
بس فتنه ز ترک . مست خیزد ‌ ‌ ‌ خاصه چو نهاد بر کمان تیر
دل بسته بند تب . بشکن ‌ ‌ ‌ جان صید کمند تست بپذیر
ای سرو تو ماه . تخت ‌ ‌ ‌ وی ماه تو ماه بر و کشمیر
وقت است که عنبرین . کنی باز ‌ ‌ ‌ گیسو ز غبار موکب . میر
بی معجب . آنکه شیر خورده است ‌ ‌ ‌ جمش ز شیمه . تقادیر
پیری که شکسته . پشت قد پش ‌ ‌ ‌ شاهین . ترازوی مقادیر
سنجد فلک جهان . نیو چهر ‌ ‌ ‌ کابرجیده وی بود . جهانگیر
در نقش آنکه کرد تسخیر ‌ ‌ ‌ در جهدش آنکه کرد تقصیر
بر آینه چو چشم . آورد زنگ ‌ ‌ ‌ در لوزنه . و هر کس انگذ سیر
ای صورت محمدی تو . معنی ‌ ‌ ‌ ای آیت جود را . تو تفسیر
نعت ستم از تو . گشته کاسد ‌ ‌ ‌ جنس کرم از تو . دیده ،
حزم تو کتیبه خوان . ایجاد ‌ ‌ ‌ عزم تو جریده . ران تقدیر
خصم تو . بخواب دیده ماه آب ‌ ‌ ‌ بر چشمه . تیغ تست تعبیر
ملک ملک از تو یافت بنیاد ‌ ‌ ‌ دور فلک از تو یافت تغییر
در ظل علم شه جوانبخت ‌ ‌ ‌ تر تو کمند . عالم‌گیر

بازوی فلکت مرغ جان پرور   بازوی ملکت مرغ خوش الحان
خوشبوی تر است گردت از عنبر   چون پایه تر است ملکت از مرجان
در بیت روان دوباره جوی سر   از بیت وزان هماره بوی جان
چرخ مینا ترا سرا پرده   باغ مینو ترا سرابستان
بر هر شاخ سدره بنشسته   مرغ اولی اجنحه زند دستان
کند دعوی برتری اسی با چرخ   ملکت مقدم معتمد قوی برهان
نازد فلک ارز مهر نازی تو   از ظل جهین خلیفه سلطان
آنچه از قدم وی آمدت امروز   صد سال نیامد از مه نیسان
چرخی تو و اینت عیسی مریم   طوری تو و اینت موسی عمران
گر جامه خلد بر تن ادریس   تشریف شهنشهش بر چونان
فر فلک جهان منوچهر آنکه   افریدونش پذیره فرمان
رویین تن رزم و رستم ناورد   کیخسرو بزم و کسری ایوان
خورشید ظفر فرشته تایید   گردون هنر ستاره احسان
دیباج طراز کارگاه ملک   گستره اطلس سپهر عطفی ازدامان
دامان سها قدرش ار جویی   شیوپت ذاین بلند بشاروان
این جهه که به زمین گذرها   زین ماه که بر فلک بود رخشان
زرین کرمیش برده هم شبرنگ   سیمین نعلیش برده هم کیوان
خنیاگر بزم عشرتش ناهید   نوبت زن بام دولتش کیوان
بر عدش یکباره ز آهنین تیغش   برقش یک شعله ز آتشین ثعبان
با کوششش او چو جوی از رستم   با دانش او چو گوی از لقمان
و بیش چندانکه سایه خورشید   خیلش چندانکه قطره باران

ملک عرب و عجم گرفتی   از بخشش و عزم و رزم و تدبیر
رانده ی ز زمین شرق تا غرب   خورشید مبارک جهانگیر
بهرامی و برخوری طبیع   کار تو کند شهاب تصویر
من تا نی نقش طبعم انگیز   نی نی که کنند خلق تکبیر
زین صورت سحر من که در شعر   بر هم شکند همه آنچه تصویر
من داده ام و صریر کلکم   در نظم مدایحت مزامیر
ای با سخنان من مدیحت   چون بم شده ساز کار با زیر
ناخوانده و ناشنوده هرگز   زین گونه قصیده هیچ تحریر
با من چو سپهر زنند توبیع   مجهول بسان پای شمشیر
از رشک نگارشم شود کلک   پیکان بسر انامل تیر
تا هست مقدم و موخر   خورداد و ابان ز مهر و بر تیر

در جاه و بقا ترا بهر کس
تقدم و بهر صاحب تاخیر

ای نکهت ای نعیم صفاهان   ای هشت بهشت از تو یک میان
رفت آنکه شده سقف نگارین رنگی را   در چمن ز تو از رشک چو نگارستان
رفت آنکه شد از تن تو جان تو   چندت عشق از تو بدر آمد جان
وقت است که شاد باشی و خرم   آن شد که فسرده بودی و زمستان
بازا از تو بشرم قبه خضرا   بازا از تو برشک روضه رضوان
خاکت همه بار نافه سا را   آبت همه بار چشمه حیوان
بازا از تو بهار عمر پرغنچه   بازا از تو بهار روح پر ریحان
از تو سر جان چو سبزه نوخیز   از تو رخ دل چو لاله نعمان

عکس سوی طرهٔ ساقی کمند دوست فرا / کمین چو بادهٔ باقی بشبه دچنگ فراز
تیر در کیش کند غمزهٔ خوبان ختا / دام در جیب نهد طرهٔ ترکان طراز
گیرد اندر گلوی آن بط چینی بکره / میرد اندر دل آن بربط سغدی آواز
باز گیری بگریبان چو بسر بو تیمار / کرده نی را که چو بط سوی بط باده دراز
از خط بصره و بغداد نشیارد کس یاد / کمیت مخالف نبوند را و صفاهان و حجاز
نزند خرس هم سوحی پی [illegible] / نکند مرغ صراحی سوی مجلس پرواز
شغفی را در چنگ نی هوش [illegible] / بنه چنانی را در دست می عقل گداز
اثر از عیش نماند مگر آن گونی [illegible] / خلعت آید ز ولی عهد شه بنده نواز
باز تشریف ملوک ارکه از [illegible] / گرز تشریف ملوک است ایسر افراز
جم نشان معتمد الدوله [illegible] / که فریدون زا بزرگی او روی نیاز
آن فتاده بجهان همچو معالی بزبان / آن گزیده ز جهان همچو حقیقت ز مجاز
آنکه برق سخطش سوخت همه خرمن کفر / آنکه آب کرمش گشت همی آتش آز
شو بجولانکه خورشید چو جو انیش انجم / نو بخیزانکه سیمرغ چو جوش اباز
نیت نصرت را از [illegible] او راه گذر / نیت دولت را از حضرت او روی جواز
گر بدولت بودش مهر غلامی نسبت / قاضی از خدمت محمود نبود ایاز
اثر آهوی خلقش بزمین [illegible] تبت / خبر گردم قهرش بهوای اهواز
آستانش را ازل خواسته کرده آیینی / آستینش ز بخت آمده دریا پرواز
ای سزای صور از مقدم تو [illegible] / ای عروس ظفر از رخ تو [illegible] جهاز
جامهٔ حشمت بر قامت والای تو راست / دیدهٔ دولت بر طلعت زیبای تو باز
بارگاه اجل از هیبت تو گردد [illegible] / کاشانه [illegible] تو [illegible] طراز
[illegible] / [illegible] فلک بهیده تاز

چون رایت روی بست در عالم / خاصه بحد عراق و اسپاهان

صدرا امیرا جهان گیرا / ای آنکه چو سر امت قرون آن

شد جفت مر این جهان عدلش / بر طاق نهاد نام نوشیروان

ای آیت ملک را همین تفسیر / ای نامه بخت را همین عنوان

ای حکم کش تو پر شده گردون / از نرمی گردن و تن و دندان

ای کشتی نوح آستان تو / گر خاسته های آسمان طوفان

گر دست نهی بجام در مجلس / ور شست بری به تیر در میدان

چون لاله امل بروید از ساغر / چون غنچه اجل بر آید از پیکان

بهر کرنیایشت بر آرزم دست / چون نیست ستایش ترا پایان

تا ماه بدین فراخ میدان در / که چون گوی است و گاه چون چوگان

چوگان ظفرت بر کف و چون گوی / غلطان سر دشمنانت در میدان

ایام حیات خسرو رویین
تا انیس مهر و مه بود آبان

در همه شهر و همه بر شده آراسته باز / بسته طاعت سی روزه و بازار نماز

باده آن ورد کش میکده را نه پیش / کار آن صاف دل صومعه را سر بفراز

هر طرف سنگی است سر شیشه بگل / هر کجا میکده ای هست در توبه فراز

جانب مسجد امروز شتابان بینی / تا نگر دیدیش سوی میکده دی در تک و تاز

چنگ بر مصحف و پیمانه بر سجاده بدل / عجب از شعبده این فلک شعبده باز

وقت آن شد که نهد مهر فلک مهر بکام / وقت آن شد که زند مرغ قدح قلقل کاز

گرد این روزه سی روزه بدین دو نیم روز / آید از طاعت یکماهه همی بوی نیاز

نغمه خوانان نزار در دل خفتان کرده خفت / جرعه خواران را بر رخ برقان آمد باز

باز این منم ز تخت که شه بخشیده بخت چه حضرتی که ساخته او بخت را مآب
باز این منم بسایهٔ آن آفتاب قدر کش زیر دست سایهٔ قدر است آفتاب
باز این منم فتاده در این بارگه چو چرخ چون بخت خویش ایستاده شب و روز در حجاب
باز این منم بمدح سر افتخار پیشه آراسته حکایت و پیراسته کتاب
کشور خدای معتمد الدوله آنکه هست بخشش در آستانهٔ اقبال در رکاب
فرماندهی که بر سر گردون فرو کشید فراش بارگاه وی از کهکشان طناب
از حزم او حدیثی و هستی همه درنگ از عزم او نشانی و گیتی همه شتاب
نامی ز آستانش و گردون با اضطرار حرفی ز آستینش و دریا با اضطراب
بوئی ز رحمت وی و تا بگذری نعیم نفحی ز هیبت وی و تا بنگری عذاب
از گرز آتشش حدیثی و در لرزه پیل مست [illegible] شالی و در ناله شیر غاب
آنجا که نافه ریزی آهوی خلق او [illegible] بسی خورده اندر شکم مشک ناب
برخاست یک حباب ز دریای حشمتش وین هفت قبه گشت پدیدار از آن حباب
ای از خیام قدر تو یک قبه آسمان وی از فروغ رای تو یک ذره آفتاب
ای شخص تو به نسبت در کسوت بشر چون گنج شایگان که کند جای در خراب
ای همت بلند تو افلاک بازگونه گرد اندر دو چشم همت تو یک پر ذباب
ای آنکه بر نشسته بجهان عزم و رزم تو نامی زند دم رستم و عزم فراسیاب
در مهتری نزاده بفر تو یک پسر از بطن هفت مادر و از پشت چار باب
علم تو دید ابر و کمر بسته بر جبال جود تو دید برق و بخندید بر سحاب
شاخ امل ز رشحهٔ کلک تو داده بار بیخ اجل ز چشمهٔ تیغ تو خورده آب
گردون هفت ملک شود جمع تا ز بیم یک روز خرج جود ترا در حد نصاب
گر دشمن آب تیغ تو گردد بگرد خاک ور آب بسته شد فتد از گردش آسیاب

تن پولاد دلان گوری کش تیغ تو تیز | جان آهن جگران کبک کش تیغ تو باز

چرخ وا فواج کواکب چو بخوانی لشکر | بحر وا مواج نوایب چو برانی سرباز

صف جیش ز نهیبی بزمین [illegible] تیز | دم توبت ز لهیبی بهوا ها و [illegible]

چتر تو طرفه همایست همایون که همی | نکند جز بهوای ظفر اندر پرواز

برترین کاخ ملک قصر ترا کرده سجود | بهترین سعد فلک چتر ترا برده نماز

بدرت قصد سجود فلکی را چو قیاس | کاروانی که همی روی نهد سوی حجاز

آسمان را سزاوار خود [illegible] دلیل انگارد | هر که چون من ز زمین بوس درت جست اعزاز

کمترین سایل ایوان تو صد حاتم طی | کهترین صاحب دیوان تو صد صاحب راز

ای جهانگیر و جهاندار و جهانبخش امیر | که جهان را همه از جود تو سرمایه و ساز

جامه و نامه و روز من اگر هست سیاه | نه عجب از اگر شود مهر تو با من دمساز

خویش و بیگانه چو [illegible] که گیرند از من | بگرمن امروز [illegible] بم ز تو تشریف و نواز

بگذر از اهل سپاهان که کنم [illegible] شاه | [illegible] حیران همه فخر و بزرگان همه ناز

قامت چرخ [illegible] کمر جوزا تیز | کمر و قامت من گر ز تو یابد طراز

ای دم دانی تو عرصه گه نامه عیب | ای دل صافی تو حجله گه شاهد راز

نهمر بسته چو مشک [illegible] مدیح تو چو بو | گر کنم مشک نهان بوی خود آید غماز

برسر وصف تو نتوانم چند انکه کنم | بر بیان دیده بیضا سخن در اعجاز

نتوان ختم صفاتت چو باطناب سخن | به که تا ختم کنم به طریق ایجاز

تا ز آغاز اثرها [illegible] دوران | [illegible] ز انجام خبرها [illegible] باز

نوبت عمر ترا هیچ مباد انجام

نوبت بخت ترا هیچ مباد آغاز

باز دادن [illegible] ملک الشعرا | افتاده در حریم خداوند [illegible]

ای لب و خط و خال و رخ و زلف و ذقن — چشمهٔ ظلمات و خضر و یوسف و چاه و رسن
ما همه ایوب و دست وصل تو دار الشفا — ما همه یعقوب و بیت هجر تو بیت الحزن
چشم من آماده و خسته از لب لعلت بکام — جسم من آموخته از سر زلفت شکن
از ذقن و زلف خود ساخته چوگان و گوی — مشکین چوگان زلف سیمین گوی ذقن
رخ چو شقایق ترا یار شقایق عبیر — قد چو صنوبر ترا یار صنوبر سمن
زلف تو آویخته سنبله بر آفتاب — خط تو انگیخته غالیه از نسترن
آتش سوزنده را نسبت با روی تست — زان بر آتش همی سجده برد برهمن
خون بلب آرد همی از لب تو ارغوان — پا بگل آید همی از قد تو نارون
روی تو و زلف تو دانی ماند بچه — روشن جان سروش تیره تن اهرمن
چرخ نپرورده است چون به همه مشک مو — خاک نیاورده است چون بت من سیمتن
خفته ز دام رخت تاب سهیل یمان — رفته ز لعل لبت آب عقیق یمن
یک نگه از چشم تو ترک خطا در خطا — یک شکن از زلف تو مشک ختن در ختن
از خط تو نسخهٔ سبزه بکمر تا کمر — وز رخ تو جلوهٔ لاله چمن در چمن
حرفی از انفاس تو تا بگری عامه لیست — نامی از اندام تو تا گذری یاسمن
غیرت زلف و رخت سنبل و گل را بباغ — نیلی سازد قبا پاره کند پیرهن
جوع من و لعل تو [illegible] روز یک گوهرند — پر شده بزم امیر زان گهر عدن
معتمد الدوله آن گوشه نشین [illegible] — طبع فتاده [illegible] چرخ کرده من
داده منوچهر [illegible] اگر بیاید [illegible] — دولت شاه زمین یک تنه [illegible]
گوهر اقبال و [illegible] و جاه و خطر — پایهٔ فضل [illegible] پایهٔ عقل و فطن
پیر و جوانبختان [illegible] — که دشمن گردون [illegible] زمان کهن
جسته از [illegible] — گشته از [illegible] چو از روح تن

دانی که پیش تو شهر سپاهان چگونه بود ... همچون یکی سرای شکسته خراب

طوفان فتنه داشت قیام آنکه بود ... دریای خون روانه وزو موج و سر حباب

درهای عافیت همه بربسته آنچنانکه ... کس را نبود روی گشایش بهیچ باب

رنگ وفا گریخته از روی مرد و زن ... آب حیا بریخته از چشم شیخ و شاب

آباد باد از تو که از فتنه مدتی ... آباد گشت در همی این کشور خراب

پیرا فتاده بود درین بوم و باز یافت ... پیرانه سر ز عدل تو پیرایه شباب

امروز باز سایه بسر داردش همای ... آنروز شد که داشت دراو آشیان غراب

بستیش باز بر پر سیمرغ آشیان ... آن فتنه کو گشادی چنگال چون عقاب

کس در همه عراق و خراسان نمیشناخت ... راهی که بر بدی درون بربط و رباب

تنها همی نه کار عراق است ... ... عدلت همه ممالک شه را با حساب

صدرا گمان مدار که دیگر مدام چو ... ممدوح چون تو آرد مداح چون شهاب

افزون تویی بفر ز قزل ارسلان و من ... هم کم نیم بمدح تو استاد فاریاب

شاه ملکشه از شعرا انتخاب کرد ... زایشان مرا هم از شعرا کرده انتخاب

امروز نوبت لمن الملک میزند ... علم بمدحت ملک مالک الرقاب

آورده که سخن قلم بحر گوهرم ... گوش زمانه را صدف لؤلؤ خوشاب

بگزین چو من غلام که خواهمت نیکنام ... تا خاک را درنگ بود چرخ را شتاب

آن کن که بود دولت سعادت بدان قرین ... این چند شعر بنده بود خطا بود یا صواب

من بنده دعا می سؤال از در تو نیست ... ای به سؤال جود ترا سبقت جواب

قسمت کنند تا ده جهان ای اجل فصل ... سبقت دهند تا

این کتاب دولت تو از خطا و زوال
چندانکه هست نام ز فصل و نشان ز باب

خرم و خوش سن زنی که جای مصحف و تسبیح / خط سمن سای و زلف غالیه فام است
اسب طرب کن بزیر کو نه راه خور بنیاد / همچو یکی توسن گسسته لجام است
دور زمی لف نشد که نغمه عشاق / بر دوست بپای نوای نهی بنام است
جامی از آن جام خم بسر کش کانم / گردن کردم است بسته برخم خام است
می خور کاز ابروی هلال دمادم / شاه کنک عید را اشاره بجام است
زین قدح نیمه کز هلال عیان گشت / روی مسوخی کنان چو ماه تمام است
شد سپری ماه طاعت تو و امروز / طبل را نوبت قعود و قیام است
مرغ دلم در هوای میکده کن زانک / دانه تسبیح شیخ صومعه دام است
از گلوی بط بسوخ روی احباب / باز کن آوازی که رشک حمام است
علت سی روزه را معالجه خواب / یک قدح از باده دوساله تمام است
خسرو وقت آن بود که نوکر می تلخ / از کف شیرین شمایلش بکام است
هست بحکم خرد حلال می امروز / چونکه دل شرع روزه حرام است
شو بده آن باده ای پسر که نوبتش / رقص کنان مطرب سور منتیه نام است
رو بده آن جوهر ای غلام که از وی / پاکی عقل مصفای موح مدام است
جوهری از می نشاط خیزتر امروز / خواهی مدح خدایگان انام است
مغز بر بجت از حدیث واعظ امروز / هرچه بجز حرف می فسانه خام است
یک مه بودی مقیم مسجد و زین پس / بازده ماهت شرابخانه مقام است
شاهی رازوال و مدح خداوند / خوش بود باقی نشاط مدام است
معتمد آن دولت آنکه قدر جاش / قاموس این هفت برکشیده خیام است
داده منوچهر کامکار که اورا / مه چو فرس در دون مدیر کمینه غلام است
مهر جهانگیر آنکه نصرت و تأیید / موکب او را دوان زخلف دو صاحب است

دعوی خصم و عطا ماند بادی چنانکه
و ز دم باد صبا دعوی ابرم و نیسان

تیرکش سر آتش برد از کف بهرام گور
هندوی بامش کشد بر سر کیوان رسن

کرده علامات غیب با دل او اقتران
گشته اشارات وحی با دل او مقترن

آنکه نهاده چو او یک خلف آن هفت چرخ
وانکه نزاده چو او یک پسر از چار زن

از پی شکوی ادست شب که فروزان شود
مشعل مه صد هزار از بر سیمین لگن

دانش او سلطنت همچو خرد در دماغ
حکمش در مملکت همچو روان در بدن

در صف آوردگاه ور کشد از بیم او
همچو یحیی پیرزال بابلی تهمتن

وانکه بر دعش باد نامه پور پشنگ
در بیابان نشد یاد قصه رزم پشن

ابر بشرم گلشن آبروی خم ... برجبین
بحر ز رشک دلش واند کف بر دهن

ای من و مدحت سرا باغ و مدیح ترا
بلبل شیرین نوا طوطی شکر شکن

کس برسوم و سخا مرد نیاید چو تو
کس بفنون سخن فضل نه بیند چو من

لیک غلطم جسته تو نیست مرد نگانه کزان
هم برسوم سخا هم بفنون سخن

صاحب خرمن تویی من بر تو خوشه چین
مالک دریا تویی من بر تو قطره زن

گر نکند رحمتی جانب من اشکنی
هیچ نگاهی ز تو می نفزاید زمن

تا که مرگ و حیات ریزد دور فلک
باده درون چو صاف جام در قدح مرد و زن

هرکه نکوخواه تو قسمت او صاف جام
هرکه بداندیش تو بهره او درد دن

تا ز قرن و ز ادریس نام بود و نشان
باد تن و جانت قرین جان ادریس قرن

عود بسوز ای ... که ماه صیام آمد
نوبت آهنگ عود و گردش جام آمد

از دهن ... شد مه یک مهد شکن
چند نشسته دهن ز مهر صیام آمد

فصل ... بکام ... صبح
گوش طرب زن کنون که گاه بکام آمد

ای که مرا از پی مدیح شده تو | آمده جنبان مرا زبان که بکام است
روح من مدحت چنانکه ندانم | روح کدام است و مدحت تو کدام است
سرمه ز خاک درت مرا بجهان بین | نافه ز گرد رهت مرا بمشام است
تا که شهاب از در شناخت درآمد | پرورش اقبال بنده بخت غلام است
گر بکشش از هند و ان شماری اورا | والی هفتم سپهر هندوی بام است
تا ز جهان بخشی فریدون صفت است | تا ز جهانگیری سکندرش نام است

باد دل خرم جهان بگیرد جهان بخش
ای که جهان زاد دولت تو قوام است

زیر و زبر دو سنگ بود آسیاب را | آماده چرخ دو جنگ و رنگ و شتاب را
هان این زمین و آن فلک این زیر و آن زبر | من در میان چو دانه دو سنگ آسیاب را
یکچو دو سنگ زیر بجنبید تا که سود | سنگ زبر چو دانه گندم شهاب را
این تو رسید و دانه خاکی برای سنگ | یکباره سود و باز نبستند آب را
غم بازگرد خانه بدل مرا | بوم هم آشیان نگزیند جز خراب را
رنج کم ز مور و حادثه هر دم بجوی ما | چون شیر برکشید چنگال و ناب را
زخم زمانه بر دل من تنگ آنچنانک | گر خون دیده باز ندانم شراب را
نالم ز جور چرخ من پیر آنکه است | خواهم همیشه تا که کوش نای رباب را
دادم همی ... سر و خون بیابی | این حالت بر سر آتش کباب را
غم تار و پود من همه بگسست و من بوی | ناچار داده تن چو کتان ماهتاب را
چشم همه ز من شده بیدار و بسته است | دور از من بچشم راحت من راه خواب را
با آنکه عالیست مظفر ز بوی او | خون جگر نصیب بود مشک ناب را
زین خوشدلم که بوده م آن مایه تا چو زین | هر روز سرخ و زرد برآرم حساب را

حکمش و گیتی نشان خون و عروقست — شخصش و عالم حدیث مغز و عظام است

عزمش زنده تا شهور و کواکب — حزمش سازنده امور و مهام است

لشکر او را طلیعه اشهب صبح است — موکب او را جنیبه ادهم شام است

با دل او کف زنان دو دامن محیط است — با کف او خوی فشان جبین غمام است

گردش هفت آسیای پرشده گوی — کش نم خامه و فرات حسام است

ای که ز کلک تو ملک شه بقرار است — ای که ز تیغ تو دور مه بنظام است

حاتم با بخشش تو جلی شده نامه — رستم با کوشش تو گمشده نام است

حکم تو آن پیک تیک پی که مر او را — ساحت گیتی همه سپرده گام است

گردن اجرام کاکین تو رام است — توسن ایام زیر زین تو رام است

راه بجویند در حریم تو افلاک — خلوت خاصان نه جای دعوت عام است

از مدد حلم تو زمین بدرنگ است — وز اثر حکم تو فلک بخرام است

بر در تو هر نفس چرخ مدور است — بر رخ تو هر سحر ز بخت سلام است

روزی کز جوشش جیش و جنبش مرکب — شور قیامت بهر طرف بقیام است

روزی کاندر سر سنان سواران — نسر فلک را همین نشیمن و کنام است

مردم میدان هچو بزم مرگ چو ساقی — خود سران [illegible] جام و خون چو مدام است

مهر درخشنده را زمین ز سم رخش — پرده رخسار همچو تیره غمام است

پیک خدنگ ترا به پیش بداندیش — دمبدم از پیشگاه مرگ پیام است

کشتی گردون به بحر خون فتد آندم — کآحسه بر بنده تیغ تو ز نیام است

زلزله از تیغ تو بمملکت روم است — ولوله از گرز تو بکشور شام است

یکه و سه پرواز شاهباز نه گشت — دل دو هارا هزار ساله طعام است

نیست حالت بنزم مردم اگرچند — زاده گشتاسب یا نواده سام است

قدر تو با سپهر یکی باز ننگرد
شاهین بلی بچشم نیارد ذباب را

با نظم من عجب بود ای میر بحر دل
گر آبروی ماند دُر خوشاب را

چون آفتاب تابد گوهر کند ز سنگ
من سنگ را نیم کم و تو آفتاب را

من بنده را مجال سؤال از در تو نیست
هیچ است بر سؤال سراین در جواب را

چندان بزیر سایهٔ جودت غنوده‌ام
کاندر جهان مجال نیفتد شهاب را

وقتی کز حضور تو غایب شوم همی
بنهاده است گرچه نکته من غایب آب را

بادت درازتر ز امید شباب عمر
امید ما دراز بود عمر شباب را

ماه آذر گرم کن بزم ای بت آذر چرا
خاک غم بر باد ده زان آب چون آذر چرا

ای جمالت ماه فروردین و چهره اردیبهشت
خانه کن چون نوبهار اندر مه آذر چرا

زان رخ و زان زلف از خ کن در سیم ماه خرداد
خانه پر گلزار و مو در گوش و بستر هوا

غنچه و عنبر نگارا گر بباغ اندر نماند
از لب و چشم تو بس هم غنچه هم عنبر چرا

گر شد آن کز خور همی پرورد نیلوفر ز تیر
موی تو خود چون نه‌ای دیده بنیلوفر چرا

ماه با شبدیز و مهر اندر کمان بهمن ببست
مهر در بیت الشرف می ریز در ساغر چرا

گرد گرشد گردش اختر بکام چون هلال
آفتاب می برجم گردش اختر چرا

زعفران از روی من گسترده شد گویا بباغ
خنده زن جانا بروی زعفران گستر چرا

پیکر خون از خطر خون بود گشت از گهر با
جام می کن جان عرض اکنون زمی چو بهر مرا

کیمیاگارند هر دو ماه تیر و عشق تو
تا زان چمن رنگین وزین رخسار گون چون زر مرا

ماه دیگر سیم ریزد ابر بر روی چمن
دست چون بر چهره اشک ای یاسمین بر مرا

گر درخت باغ بی برگ شد امی ده گه
بر درخت عمر از باغ وصلت برخوردار مرا

بستر سنبل که از گلزار بر چیده باد
زلف بگشا تا ز سنبل گستری بستر مرا

در این دو روزه بسته کنم به بوا که تیغ   کار آنزمان کند که بباید ثواب را
کردیم گرد خانهٔ خالی بپوی عیش   تا چند نقش بهده به بندیم آب را
کر رو بدان و زیر کنم که بدان کی   تا کی چو تشنه آب شمارم سراب را
اکنون همی شناسم یکراه مرد و بیا   ملک شه مظفر مالک رقاب را
کشور خدای معتمد الدوله کز خدای   شخصش عطیه است کنون شیخ و شاب را
آن مهر شیر دل که از وشد نطاق چرخ   گوهر نشان کر طوق کزینده کلاب را
آن مهتر زمانه که امروز بی‌ثناست   فخر این چهار مادر و آن هفت باب را
آن ناظم زمانه که با عزم و رزم خویش   گیرد بهیچ رستم و افراسیاب را
دیباچهٔ جلال که ننهد بهیچ   نه هیچ فصل را تن نه هیچ باب را
پیرایهٔ خرد که زردی عروس غیب   انگشت رای او بگشاید نقاب را
بر او دگر امید کز دین بود چنانک   بر شاهباز باز گزینی غراب را
بر هفت دفتر فلک اندر کشیم قلم   آرایم از مدیح وی آنگه کتاب را
بنگر بدین دو آخته خرگاه آبگون   آن شکری ز بحر جلالش حباب را
کف بر لب است (ازدل) پاکرش محیط را   خون بر رخ آید از کف رادش سحاب را
زو آتش بارگاه جلالش ز کهکشان   گوئی فکنده بر سر گردون طناب را
نسرین چرخ را شکند بال گر کند   جفت دو زاغ چرخ سه پر عقاب را
اندر گز اوست لرزه بهین پیل مست را   ور تیر اوست ناله بدل شیر غاب را
ای در جهان نموده ز مهر و ز کین خویش   امروز اصل نعمت و رسم عذاب را
عزم تو در سپهر سخن خیر کی بود   جز پیش رخش شد نخدن حلاب را
کر دخل هفت ملک پیکر در خرج جود   جمع آوری همی نرسد یک نصاب را
چون بر شوی برخش بوسه بندی هم   سلطان کیمواره انجم رکاب را

در سخن‌رانی بدل تا جسته شاه نیمروز / ماند و ماند باختر با خطهٔ خاور مرا

گر نه دست آویز گشتی مدحت بگذاشتی / دست قدرت این زمان هرگز بکام اندر مرا

شکر هیچ [illegible] آمیخته با شیر [illegible] / تا که داد از شیرهٔ جان پرورش مادر مرا

کیقباد و خسرو منوچهر از شهر کاوه باز / عزم درگاه شهنشاه فریدون فر مرا

بخت بی خاک درت آب عطا بخشی [illegible] / دور دارد باغ جنان و چشمهٔ کوثر مرا

لیک المأمور معذور ای پاینده درت / امر شه داده زمان پیش تو عذر آور مرا

با چنین امری که کرده [illegible] / گرچه امروز است جای رتبت [illegible] مرا

کردی افزون علم و آنکه سپاهم داده‌ای / [illegible] آن علم [illegible] عالم دیگر مرا

تا بکش ستوار سدی در ره یاجوج [illegible] / یا نه [illegible] بر در یا بر اسکندر مرا

خانه در ری وجه آن در مخزن گنجور تو / [illegible] زین گنج وزان گنجور مرا

بیش ازین کار بود [illegible] / کو یکی با گنج و [illegible] زر مرا

یا کمیت رخصتم کن گرم [illegible] / کز دو صد گنج زر این رخصت گرامی‌تر مرا

تا که هر کشورستان [illegible] / کشور [illegible] و لشکر [illegible] مرا

آنچه نادانی بکشور سایه چنین دعوی کنی / کار شاهان لشکر گذاشت و اختران لشکر مرا

قصهٔ زلف توای بدیع شمایل / حرف و نگسستند حلقه‌های قبایل

زاده میان در کدر که حور بهشتی / نیست بدین روی و خوی و شکل و شمایل

دل بری از مردمان و روی چو ماهی / در پری آموختی مگر تو خصایل

چشم تو از یک اشاره راه شغف زد / بیهده تا کی کنم کسب فضایل

جلوه بباغ ار چه [illegible] بنور [illegible] / گر نشدی سرو قامتت متمایل

بر مفشان آستین قهر خدارا / هست مدت کرم دیده سایل

مجمر باغ ار ز دم آذر اگر خاموش ماند　　عود سوزای سینه از داغ تو چون مجمر مرا
برگ ریزان آذر بین و زآب رز بکام　　برگ شادی ریز تا آذر شود یکسر مرا
خشک شد طبع هوا ترکن دماغ من بمی　　یکدو مینای تمام از جوی خشک و تر مرا
باغ را گر جان فرو پژمرد از باد خزان　　باغ جان سرسبز کن زان آب جان پرور مرا
دفتر بستان ز شرم آن فرو شستند باز　　گر مدیح میر شد آراسته دفتر مرا
آن منوچهر فریدون فر که آمد باج او　　از سپاهان از درفش کاوه فرخ تر مرا
[illegible] ی که گرد باد خاک درگهش　　به ز داروی مسیح و آب اسکندر مرا
آنکه او مدی اگر فرمان دهد شان روز و شب　　تا بگردد حلقه گوش همه فرمان بر مرا
وز زمانم یار چرخ چنبری بوسد بپای　　گر زمین بوس آمدست چون چنبر مرا
نزد من بهرام خون آشام خواهد زینهار　　گر نگاری نام او بر قبضه خنجر مرا
یک ره ام گر رو دهد در بزم مهر آید همی　　چرخ مجلس مهر ساقی زهره خنیاگر مرا
گر گشایم دیده جز بر سایه او آفتاب　　آید از خط شعاعی دیده پر نشتر مرا
گر ضمیر روشن و خلق نکوش آرم بیاد　　طبع پر بیضا شود اندیشه پر عنبر مرا
گر کمر بندد بوصف خلق نیکوش یگانه　　می تراود زین سپس از خامه جز شکر مرا
یک اثر از علم او در کان معدن گر آن　　در نظر باشند کاهی در ره صرصر مرا
با خیال عزم و رزمش نی عجب باشد اگر　　زاده گشتاسب یا فرزند زال زر مرا
با رزم او یکدست جز از کعبتین چهار او　　گیرد از شش سو فلک چون حقه ششدر مرا
آخر مهرش کرم در سایه گیرد آفتاب　　ور نه اتی می بکند باد و ز ما هیچ اختر مرا
بحر جاهش را رسد خود دعوی ار گوید همی　　جوی این جنبان محیط از دف بهادر مرا
ای سپهر ... سر برت افراد ...　　ای مدیحت بر سر امید چون افسر مرا
سرورا افکنده پیش من سراویزان نظم　　تا نهادند افسر مدحت همی بر سر مرا

ساطع ز رایت را این همه آیینه سکندر | قاطع ز است تیغش برانده تیغه فلاطون
ای سروری که رایت بیضای کلک خسرو | ای داوری که رسمت دارای دین بی چون
ای برج مکرمت را طبع تو مهر رخشان | ای درج معرفت را الفاظ تو همه مکنون
هم چشمه امل را از ساغر تو مجری | هم آتش اجل را از خنجر تو کانون
یک سایه گر ز مهرت افتد بصحن چرخ | کیوان شود چو برجیس فرخنده فال و میمون
از رشک طبع و دست پیوسته بحر و کان را | پوشیده بر دهان کف خشکیده در جگر خون
پرنده باد گیرزنت در سینه مغز البرز | نقذ خبر ز تیغت در دیده آب جیحون
برق شراره خیز است تا در کف تو خنجر | چرخ ستاره خیز است تا با صف تو هامون
رخشنده تیغت اندر بخشنده دست گویی | برقی شود جهانسوز پیدا ز ابر کانون
پنهانه در عراقین از فتنه جای کن | ایمن ز صیت عدلت اطراف ربع مسکون
تیغت بدولت اندر نامی ز فتنه نگذاشت | ماند همیشه دولت بر تیغ تست مرهون
از آستین جودت بحر است تا به جود | از آستان جاهت چرخ است پایه دون
تابنده رحمت تو چون نور حسن لیلی | سوزنده هیبت تو چون برق عشق مجنون
هر کس که با تو از دل همچون الف نشد راست | خم قامت است ایشان مانند حلقه نون
ای نور کامکاری از جبهه تو ظاهر | ای گنج هوشیاری در سینه تو مخزون
ای کاینه وجودت از زنگ عیب خالی | ای کینه ضمیرت از نقد غیب مشحون
دور از در تو بودم ماهی دو بند چون سنگ | در قعر چاه یوسف در بطن حوت ذوالنون
منت خدا را کاکنون به پر کینه | از حادثات ایمن وز نائبات مأمون
در طبع من نهفته مدح تو چون تن جان | در درج من دو دیده مهر تو چون در گون
از قوت کام روز گفته نکته سنجان | پیش مدایح من چون پیش سحر افسون
تا هست این فسانه که خیل غمزه شیدا | بر طلب صبر خسرو هر دم زند شبیخون

عقده از موی تا بکن که جهانی / کشف دقایق کنند و حل مسائل
خون چکد از دیده بر حوالی رخسار / قصه عشقت نوشته ایم برسایل
نقش نبندد بر آب طرح که باید / هرگز از دیده نقش روی تو زایل
خیل غم دلبر سوی من ننهد روی / تا بمیان خیمه خیال تو حایل
عشق و لیلی بحث ... بهر قیامت / دولت تر انقامت میان دلایل
دولتی آن حلقه کان دو گیسوی مشکین / گاه کمر ساختند و گاه حمایل
جای شهاب از بزم خاص خداوند / قصه عشق تو بهترین رسایل

معتمد الدوله که مدحت دانش
نظم دهد بود کار ساعی و قابل

باز این منم فتاده دل شهر کاوه‌ای دون / بر حضرت منوچهر از دو رکه فریدون
باز این منم ستاده بر حضرتی که گردد / پیرامن حریمش اجرام بسته گردون
خلد است درگه شاه چون حضرت میر / بختم کشید بر چرخ کرد از خلد بیرون
از سایه خدا گر ماندم جدا چو آدم / در سایه هما باز با اختری همایون
دور از در شهم بود از خاک تیره کمتر / در بزم منوچهر اینک از چرخ پایه افزون
هی کام و چهره بخشم از خدمت خداوند / شیرین تر از طبرزد رنگین تر از طبرخون
فرزانه معتمد آنکه بر قامت بزرگی / صبح قبای اطلس شامش ردای اکسون
ایرج گهر منوچهر کاختر ملک تاشش / همچون درفش کاوه در ملک فریدون
صدری که ملک از فرش فزوده رونق / دیری که سلطنت را داد اش نمود قانون
از لاله‌های جاش گلزار عیش سرسبز / از سبزه‌های تیغش رخسار ملک گلگون
ز آب و گلش سرشته فرخ وجود لیکن / گشته گل سعادت با آب جود معجون
نقش ضمیر پاکش بر خواب غیب تعبیر / صورت صریر کلکش بر لفظ وحی مضمون

زان می که زو اگر بنوشد بیکی   روح می چینی نهد نتایج و اعقاب
زان می که نشه گر کند ش بود آن   شیر شود در بیشه اصلاب
کاذم از هیچ نطفه ببت و پرورد   گوید آنچه در مشیمه و عجاب
تخم از و نام جان بعلم طرزد   زرد باز و چهره کان که نه عتاب
روشنی چرد دل و فروغ سر روح   ایمنی هر غم و مفتح هر باب
طالع بیدار خاص اوست که زهره   راح سبک روح با حریف گران خواب
زخم عم و ساز خرمی در بستان   باده در غم زدایت ساده سقلاب
ساده بتی آفتاب او بر رویش   چون بر آفتاب که کمک شب تاب
طره او یک ستاره نه فه سارا   چهره او یک بهار لاله سیراب
چهره نه یک آسمان ستاره ابا   طره نه یک بوستان بنفشه پرتاب
جان بر رویش چو موی بر دم آتش   دل بر زلفش چو گوی از خم طبطاب
زلف نگونش سیاه سلسله چون شب   تیغه [illegible] چو مهتاب
گیسوی او و زعفران [illegible] بشنیر   ابروی او [illegible] کشیده محراب
لعل لبش خورده از عقیق یمن خون   رنگ رخش برده از نگار ختن آب
پیکر لوزینه کشیده چو [illegible]   طره لرزنده خمیده چو قلاب
هر زهش از چشم فتنه شده [illegible]   باز ز عدل امینه آمده [illegible]
داده دین [illegible] که چرخ قوی دست   هیچ ندارد نگاه داور [illegible]
زاد [illegible] اگر ز آتش   شده چو فردون [illegible]
کشف [illegible] اگر هر که [illegible]   [illegible]
آنگه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

شیرین بزی چو خسرو ایام را در آور
در بار کلاه باشید ز بر کف عنان گلگون

تا بکام رفت آفتاب جهانتاب / پرده دوم شد مه ز طیع جهان تاب
پهلوی آذر نظاره کن که سر از کوه / گرم همی بر دمد آفتاب جهانتاب
پیش که آید هوا که فلک ... / آذرش آورده رخت و خیمه و اسباب
لشکرش اینک فراخته که دشت / خیمه زد و بی ستون سیمین اطناب
باز سفید چین عارضها ... بر یکه / باز نکرده ... رنگ کوه که زر آب
سردی دکان لوبزی آمده و کیتان / گرمی بازار قاقم آمده و سنجاب
روی زمین توده توده نقره سود / اشک هوا رشته رشته لؤلؤ خوشاب
غضب شده اعلام برد و زیور باغ / فارغ شد انجمله حرف و آنهمه اعراب
... بسته راج از آنجا چمن داشت / ... آویزه و اثاثه و اسباب
خرمن کافور گشت دامنه کهسار / مسکن بلور گشت آینه آب
تیغ برآید کشید جوشن البرز / شاخ بسر بر نهاد مغفر سیماب
دشت برآمد ز رشته کف رستم / کوه تهی شد ز خون پهلوی سهراب
شاهد گلزار را ... / نازه بود و از عذار دو سود شهید آب
آذر و دی را ... آذرت ... / غم نه ... را ارغوان به ...
آتش ... دینج سوز دل افروز / ...
کرم ترا ز تست ... / در آتش اند ... کشنده تر از آب
زان می جم پرور ارجام ... / تا بسر ملکت ...
زان می پرستش ... / تا نبرد ... دشت ...
زعاف وسلامت دوای علت عاشق / صرف محبت جفای ... احباب

مجمر لاله فروخته دل بسوزان بنخ … از خیال لاله رویت فروزان مجمر است
بستر سنبل فرا چیده نمکیت آنجا که تو … گستری گیسو زسنبل بستر اید بستر است
عشقت موی و پریشان اندامی ای چینی نگار … موبت آشوبت را اندام شور شستر است
دل رفکها به رویت رسیک چاه زنخت … سیر زیبا و سرو قدت شرم شهر کشمر است
نه ز با نازش حدیث اندر لب گرد دیگرت … زانکه هم صد باغ شیرین زنخش از شکر است
با خیال روی رویت در دل و در مغز من … روضه روضه ارغوان و طبله طبله عنبر است
خانه من رشک فردوس از تو گر شد نی عجب … کان لب و قد غیرت طوبی و شرم کوثر است
در رخت راز جهان در لب حیات جاودان … کاین زلال خضر و آن آیینه اسکندر است
هست چوگان و کمند میر گرز لفین تو … گوی مهر و گردون ماهش چو اندر چنبر است
آفتاب آری آری گوی چوگان امیر … آنکه بازی گهش از باختر تا خاور است
منقبت آن ناظم دولت که روی تیغ او … پشت دین کردگار و ملت پیغمبر است
آن منوچهری که در ملک ملک اقبال او … همچو در ملک فریدون کاویانی اختر است
آن جهانداری که در آسمان بر تیغ او … آنچنان قایم که گویی آیت نعمت دین جوهر است
دست رخشان کلیمش لمعه در آستین … چشمه جانبخش خضرش جرعه از ساغر است
آتش اقبال و کانون جلالش … اختران شستی شرر گردون کفی خاکستر است
بزم او گلزار آیین لشکرش انجم شمار … دستش ابر بزم و تیغش آفتاب لشکر است
آسمانش یک غبار از چه ز راه … آفتابش یک فروغ از چه زنده اختر است
عرصه فرمان یک چینی و ساق درکهی … از جیشش تا کاشغر از شام تا کالنجر است
تنگش از کار زمین و آسمانش یکزبان … گنجت باید تا ببینی کآسمان هم مضطر است
رزم را تیغش هزاران اژدهای جان شکر … بزم را جامش هزاران آفتاب انور است
ای خداوندی که آثار لطف و قهر تو … منت بیرون هر کی پاداش و هر جا کیفر است

مهچه رایت اختران و قبله را اعداد … طالع وا نوران و کعبه اطیاب
ز آنچه سری بزرگی آنکه بدولت … هست چو عنقا بعدل ذاتش نایاب
آنکه ذات و صد مهر جم … نشسته بدو ایاب
ای بعدل و سیاست تو فکنده … دارد چو کعبه نور سپیده گرد کی کتاب
ای که ندارد زمین در کشت را پای … گردد کهن چرخ و شیر نامیه ایاب
گلشن ملک از نسیم عدلت سرسبز … آی کرسی و فلک شتاب برات
زهر بود و زهر مذاق زندگی آنکه … گلشن آرد بلندیای به تعیت سیراب
تا دنیا چو شود دلها ب دم شیر … آنکه هر چند شش بی رضای تو جلاب
هشت بهشت از شهد خلق تو یک فصل … بوی اگر بگذرد زخلق تو در غاب
در زنگیها حلقه درت زنگی زر آنکه … هفت سپهر از قصور قدر تو یک باب
گر تو کشتی نگه جز تو پرورم کس … هند وی چرخ اندرش بحلقه حجاب
خود چو نحیف بصد هزار مطول … آتش کیش کش خلیل باشد قصاب
تا اثر از صفوت و لطافت در جرم … مدح تو ای یار خسروانت ز اطیاب
کوه صفت صفه صفای جلالت … تا جنسیز از رتبت و شرافت سیراب
خصم ترا قد چو چنگ و دل زجواب … با دو معطاف همه طوایف و اجواب
زاد ترا ابرها زیر زخسته مضراب

پشت حسودت کمان و تیر غم و رنج
بر تن و جانش زشست حادثه پرتاب

آتی بهشتی چهره که ای در دل آذر است
گر شد آن کز مهر پر دو دیده زرد است
تو گل رخسار و چمن بر گلشن ما است
ای بهار دیده عاشق گشته چار فصل
گرچه آبان مه بود از دی بهشت دیگر است
چون دلبر چهره و چشم عاشقان نیلوفر است
زین چه غم کز گل فرد پژمرده گلشن لاله زار است
بروی گل نو نسیم آن لب غنچه حلاوت است

گفتم که چیست … بر قد تو …   گفتا که … نخجب … کاشمیر

گفتم ز لعل و … من … بگو   گفتا چو … آمیخته بشیر

گفتم نشانه از شکن زلف یار چیست   گفت از … نشانه … زنجیر

گفتم بسوخت جان … از عشق روی تو   گفتا ز شمع سوخته … پروانه …

گفتم ز … ام … سرو …   گفت ای عجب …

گفتم … ندیدم اندام تو بچشم   گفتا … بگیر

گفتم که … شب   گفتا که پادشاه … فقیر

گفتم که … است … گوشه‌ای چشم   گفتا … پادشاه … گوشه‌گیر

گفتم … پریشان …   گفت … دولت …

گفتم … خان داد   گفتا … معتمد … کبیر

گفتم … جهاندار … باج   گفتا … شه آسمان سریر

گفتم … ثابت قدم …   گفتا … چه … سوی … خبیر

گفتم … بخت …   گفت … کام …

گفتم اگر …   گفتا … شود …

گفتم که …   گفت که نعمتش …

گفتم که جرم …   گفتا که قصر چرخ …

گفتم … رزق … دست …   گفت … غیب …

گفتم …   گفتا … کلکش …

گفتم که هشت …   گفت که هفت …

گفتم … حیات   گفتا …

گفتم نسیم لطفش … بهشت   گفت … قهرش …

هست تو ابری که گزارش وجود دیگر / تیغ تو برقی که خاشاکش زدودن کار است

ذات اندر پاک و حکمت در جهان زینت / زیور چشم دروان چشم دو دانش در سر است

آسمان آنگه و آبرکت به پیکر جوشنت / آفتاب آمد دو گرد و کت تبارک مغفر است

دشمنان گر قوم نوح و هرکشان کم خیل عاد / آب شمشیر تو طوفان باد گرز صرصر است

نامه رومین تن و رستم فروشوید بر آب / هر که را نام صاحب نگر ز نقش خنجر است

حرف تیغت گر نگارم وصف خلقت گر کنم / خون مداد خامه و عنبر سواد دفتر است

بخشش ارمانم کف رادت نگین خاتم است / دانش او گوهر دل پاک بهای گوهر است

داور اسپش ضمیر و خانه مداح تو / کلک تیره چون خورشید این سیه آن اختر است

در خیال من شناخت هیچ جایی بچشم / در ضمیر من به نیکی هیچ جان در پیکر است

خواهم از درگاه تو دستوری بنگاه پیش / رفتن از جنت به دوزخ گرچه کاری منکر است

لیک ناچارم که شستی خانه زاد من سرا / دیده در راه رهی دل در هوای چاکر است

سالی افزون شد که دور ستم خیل وا عزیزش / لطف و مهرت حاکم و انصاف و عدلت داور است

ای سر طفل و هر را هفت اختر و چار آخشیج / چون فرزس از فضل گرمی آن بر دو پا مهتر است

هیچ نوبت در سپهری خانه زن کز دولت
نحو این چار آخشیج و زآن هفت اختر است

گفتم الم بغمزه زد آن چشم دلپذیر / گفت که ترک هرچه به پیند زند به تیر

گفتم مرا ز عشق تو چهره شده زرد / گفتا هزار لاله شد از عشق من زرد

گفتم گریز نبود جان مرا ز تو / گفت که هیچ تن را نبود ز جان گزیر

گفتم ز زه کمی است مرا دیدنی تمام / گفتا حریص را نتوان داشت دیده سیر

گفتم هوای خال تو ام بست دل ز زلف / گفت ز دانه مرغ بدام اوفتد اسیر

گفتم که شیر دل شدم اندر مصاف عشق / گفتا که آهوان نشستند شیر گیر

آنکه سی روزش چو بو تمیسا در حجاب / با نکرونی ز می شعاعی سپهر چو سلطان دراز
کار خطا بصره و بغداد چیست از نو نوا / جای حکم امید است شد راه سپاهان و حجاز
اختر عید از سر نو ساخت قبا افراختند / از صعود من اختر شادی بگردون برفراز
نعل بستند از هلال عید بر شبدیز چرخ / نیزه و کلگون همی اندر حضیر و محمل نیاز
خسروی مجلس بیاراید سپهر اندر سماع / شکرین الفاظ من چون وصل شیرین دلنواز
دادگستر معتمد کایک چو مه‌پاره جهان / بر سپهر ملک شاه از جوهر انش امتیاز
آن منوچهر فریدون فر که چون جمشید ظفر / خسرو کاوه پای اختر ...
آنکه ننمود بخت را از حضرتش ... / آنکه نبود فتح را از درگهش ...
آن فتاده در جهان همچون معانی در بیان / آنکه گزیده از جهان همچون حقیقت از مجاز
فتنه از تیغش چو خار از ابر نیسان گشته سوز / دولت از کلکش چو باغ از ابر آذاری بساز
بیخ نسیم لطفش آنکه صد نعیم و نوروز / تیغ سپهر قدرش ملکه صد جحیم جان گداز
کاروانان ... لیکن کلکش مقام / ... ساغر ... چرخش ...
نافه دزدان کرده ولی فخر مرزان کز کلک / دولت اندی ... ملک ...
مار هایوان گزیده دولتش از استغفار / تیغش میدان ... بد نصرتش ... اعجاز
ای بسا ... صد هزاران آفتاب کج بخش / ای بسا ... صد هزاران اژدهای بی رام ساز
گرته کلک جهاندارت ... آب و رنگ / خنده تیغ جهانگیرت اجل را برگ و ساز
رحمت امداد ... سپاه ... / انعوان اوازه انصاف و عدلت تا حجاز
برق تیغت سوخت از بستان ... خار کین / ابر دولت شست از میدان ... خاک آز
ز ... دولت سایه و پایان نشین ... / آن که بعد سایه گستر آسمان ... پرواز
یکنفس دولت ... / انجمن ... محمود ... سعدی ...
ای ضمیر ... تو ... / ای ضمیر روشن تو مظهر ... اعجاز

گفتم نظر فکند فلک با هزار چشم — گفتا بروی خاک ندیدش یکی نظیر
گفتم عیان دست جواد تو بحر و کان — گفتا ز یمن بخت جوانش سپهر پیر
گفتم که خاطر کفر بسوزد ز برق تیغ — گفتا که چشم فتنه بدوزد ز نوک تیر
گفتم قیاس تیرش با چشم سپهر — گفتا قیاس سوزن با جامه حریر
گفتم ز حلم او خجلی جنبش فلک — گفتا ز خشم او شود آتش اسیر
گفتم کجا نشیمن مرغ جلال او — گفتا ز شاخ سدره برآرد همی صفیر
گفتم برون جلالش ز آوازه خیال — گفتا فزون کمالش ز اندازه ضمیر
گفتم که عمر تا نبود بی بهار و دی — گفتا که سال تا نبود بی خزان و تیر

گفتم بهار دولت او سرخ و تازه رو — گفتا نهال دولت او سبز و دلپذیر

رفت از سر جهان مه روزه سی روزه باز — باده خواران را دو روزی بهر دست یار
بود یک مه شیشه را خون در دل از گل بود آن — هم زبان از گل بود هم دل ز خون تنگ باز
کار شادی تازه شد چون روی خوبان چمن — روز اندوه تیره شد چون موی ترکان طراز
ماه شیخ صاف دل را از فلک بود نشیب — کاینه دردکشرا از زمین سر بر فراز
جز یک مه روزه را تا یازده ماه دگر — عشوه ساقی بمجلس زخمه مطرب بساز
روزه بشکست ای پسر برخیز و جشن عید را — عود در آتش بسوز و رود بر ابریشم ساز
رو صراحی کش که جام ما نوا در چه — شیوه صوفی زن که صبح خرقی آمد فراز
دیده و دل را بده از باده باقی ورع — جامه جان را بکوب از نظره ساقی طراز
خواجه از قسمت هم باده خوریم [illegible] — جو جو چون خون بکوب [illegible] چون چنگال باز
باده [illegible] — ساده از روی او تا تیغ [illegible] یکتاز
بار [illegible] عید [illegible] — سوی جام و ینک صراحی میبرد [illegible]

ز راه لشکر او پرده بر رخ خورشید
زیاده اختر او سایه بر سر پروین

ز پرچم علمش آشکار چهرهٔ فتح
چنانکه از شکن زلف مشک خال جبین

به پیکر شرفش اطلس سپهر قبا
به کام گوهرش لعل آفتاب نگین

هزار جنت و از وی یکی بشارت مهر
هزار دوزخ و از وی یکی اشارت کین

ایا زبانهٔ خشمت خلقتنی من نار
ایا نشانهٔ حلمت خلقته من طین

دل منیر تو از نور فضل دیده فروغ
گل ضمیر تو با آب عقل گشته عجین

گهی ز لجهٔ فیض تو چشمهٔ حیوان
تهی ز شعلهٔ خشم تو آتش برزین

جلاب لطف تو در جنت اهل کوثر
شراب قهر تو در دوزخ اهل غسلین

نگشته بی اثر مدحت تو هیچ زبان
نبسته بی کمر خدمت تو هیچ جبین

جهان ترا ز دی انصاف شد بعهد تو راست
که خوابگاه تذرو است دیدهٔ شاهین

ز برق تیغ تو در باد رفت خرمن عمر
ز ابر کلک تو سیراب گشت گلشن دین

به پیش خشم تو رستم [illegible] نشانه کش
به جاه بخشش تو حاتم گدای راه نشین

چو قرنهاست که گردیده با هزاران چشم
بگرد عالم و گردون ترا ندید قرین

خدایگانا دور از در تو بنده نشست
چنان بود که فد کس ز خلد در سجین

کمر به پیش عنایت فرازد از رنج هجر
کشد ز بزم حضورت که به ز خلد برین

ازین دو چشم که خورشید طلعت تو بیافت
دو ماه رفت که طالع همی بود پروین

خوشا دمی که بخوانم به بزم تو باز
بدست رشته مدحت چو زلف حور العین

اگر بسوی تو بی اسب رخ نهم شاید
پیاده که کند راه طی شود فرزین

منم ز نظم تو اقلیم نظم را خسرو
همیشه مدح تو شکر و شیرین

عروس دولت پیوند از آن کند با من
که در دهش ز نقود مدیح تو کابین

بقدر تربیت گرچه شعر من از [illegible]
بسان معجزه هست زنده ز سحر مبین

زدودم از حاجت موا سازی روانم گرد — مدحت تو زینت دیوان من از دیرباز

گر بجز مدح تو رانم بر زبان بادسپهی — ز آسمان هشتم بکام و ز اختران سکم بکاز

تا هوای مهرگان نزار بر ساطین چو یکی — تا نسیم فرودین را بر ریاحین احتراز

زرد و پژمان دشمنت را از ریاحین آید
سبز و خندان دوستانت را ریاحین نیاز

دو عید را سعادت کشیده هر دو برین — همیشه از پی اسلام آمدند خوب و گزین

یکی فرشته ایزد در او فدای کشی — یکی خلیفه احمد در او سریر نشین

یکی خطابه و لوا نماد در او [illegible] منزل — یکی طواف حریم خدا در او آئین

ز روزها یکی آنگونه کز صور ربیعی — ز عیدها یکی آنگونه کز شهور آئین

یکی بشاخ سعادت نسیم آذار ربیعی — یکی بباغ کرامت سحاب فروردین

خجسته باد همایون بر او بکار آید — هزار عید چنان و هزار عهد چنین

گزیده تو [illegible] آنکه آسمان بلند — نهاده حادثه در دور عدل او [illegible] زمین

خدنگ بار خدایی بکرد [illegible] — بپا ز نعمت او گردن شهور و سنین

پیمبر [illegible] محمد [illegible] — گرو ز [illegible] زاده [illegible] در صفدر صفین

یکانه دودمان [illegible] اصل کو [illegible] — چو از طلوع [illegible] آسمان [illegible]

امیر پنج حس و شش جهت که ز جاهش — [illegible] چار بالش [illegible] تمکین

[illegible] تیغش [illegible] شعله [illegible] — [illegible] قسطنطین

[illegible] خشم او [illegible] تا [illegible] روم — ز تیغ [illegible] او [illegible] کشور چین

چو او بپوشد جوشن هزار [illegible] — چو او [illegible] هزار مرد زمین

[illegible] شمشیر [illegible] — مجره [illegible] فلک و چرخ اطلس زین

[illegible] — هزار ضیغم [illegible] چو او گشاد کمین

جهانگشای منوچهر گرگردن کرد | دراز دستی دزد از عدل او کوتاه
بزرگ بارخدایی که از جبین سپهر | که خفته خاک درش نقش عبده و فداه
بزرگ مایه بتدبیر اوست دولت و ملک | بلند پایه بتشریف اوست افسر و گاه
درفش کاوه ندیدی ملک آذرپا | لوای او بین در دولت محمد شاه
چو دست باز نگویی تهمتن است و کمند | چو رخش تازد گویی سیاوش است ز نیا
ستوده در و زر از سپهر دیده بر اعضا | گزیده از اعراض سپهر گوهر بار اشیاه
بریده خنجر او روی دین پیغمبر | دریده خامه او پشت فلک شاهنشاه
سپهر جنبد بر حضرتش ببرده نماز | نثار وجه بیدولتش نخسته پیاه
گشاده جوزا در نزد پاسبانش کمر | نهاده کیوان در پیش آستانش کلاه
ایا رخ تو ز انوار معرفت روشن | ایا دل تو ز اسرار سلطنت آگاه
همای عدل تو تا پرگشاد بوم ستم | بمنزلیست که سیمرغ را بود منجلاه
ز صرصر سخطت سنگ خاره خاکستر | ز نفحه کرمت خاک شوره مهرگیاه
نشانه ایست ز لطفت نسیم فروردین | نمونه ایست ز قهرت هوای آبانماه
تویی که جود تو سبقت همی کند بسؤال | تویی که عفو تو سبقت همی برد ز گناه
تویی که در نخچیر حکم اقبالت | چو شیر حق تو پیش حیله روباه
زمانه دم نزند با تو جز ز صدق و صفا | بر این حدیث همی صبح دولت است گواه
بعهد عدل تو چون شیرخوارگان زرگاد | غنوده اند در آغوش امن و مهد رفاه
خبر ز عدل تو آنکه بنای فتنه خراب | اثر ز بذل تو آنکه اساس مال تباه
همیشه تا که گشاید بخلق دولت در | همار تا که نماید بمهر و مه نوا

بروز روز خجسته نصرت عنان گیر لشکر
بکام بخت دولت [illegible]

هنوز فکر بدیع توام چنانکه بود
شکسته پر کسی را هوای علیین

بیاد نیسان تا شاخها بود سرسبز
بفصل تشرین تا برگها بود زرین

موافقان ترا سرو شاخ در نیسان
مخالفان ترا رخ چو برگ در تشرین

چو بود حالت من بنده در این درگاه
مثال یونس و نای حدیث یوسف و چاه

ز بطن حوت کنون این منم بساحل بحر
ز قعر چاه کنون اینمنم بمسند جاه

دو دیده چهره اقبال و روی آمالم
چو زلف و خال نکویان خمیده بود و سیاه

کنون چو قامت آمال من چو آخته سرو
کنون چو طلعت اقبال من چو تافته ماه

بسا شبا که مرا در فراق حضرت میر
خروش ستاره شمر بود و آه گردون کاه

مرا یکی دل و با وی هزار محنت و درد
مرا یکی دم و در وی هزار ناله و آه

دهن ز سردی دم خشک و دیده طوفان خیز
نفس ز گرمی غم سرد و سینه آتشگاه

کنون که تا شب دوش آمد از تشیر بخت
مرا بشارت جانبخش و مژده دلخواه

که خیز آمد و اینک غبار موکب میر
نقاب چهره خورشید و پرده رخ ماه

شبی دو شد که خداوند با خواص حشم
در این حدود بگردون زند سپه خرگاه

سوار بیش و کم از ششصدش مدار شگفت
صد از هزار گزیده است پیچ و زینجاه

بسان سایه که آمد ملازم خورشید
بهر کجا که رود نصرتش بود همراه

از این سپس جگر و دل ز رنج فاقه مخور
وزین سپس بدن و جان ز درد و غصه مکاه

چو فتح خیزد و مه ارچه از رکابش دست
چو بخت خیزد و بتاب ارچه از عنانش راه

بقصد تحفه چو عقده گهر نثارش کن
یکی قصیده و مقصود خویشتن درخواه

بدان بشارت و آن مژده شبانه کنون
مبر امیر فلک خرگه و ستاره سپاه

خجسته معتمد الدوله آنکه در عهدش
همی تطاول بیجا دهد به بدار دگاه

آن ناظم هر گشوده کشور با حزم لشکر / از بام بکالنجر از هند بقسطنطین

آن کش بره پهلوان هفت سپهر و چار ارکان / بر پشت سمند چتش فرمان از زنده فلکش تمکین

چهد مملکت به حال یاره کند ش اقبال / گنجشک چنان ز چنگال بازو بود شاهین

تمبوغ یکی بروی کامت نغمه در بستی / آید عرب بیا ز علی سدق بتو دین

ز هر که بتابد سر ز ناش ز زورق بستر / گر خاک هش بستر و زخشت هش بالین

دولت که چو دوشیزه بزناز زه و پاکیزه / بام و پیش آویزه صمصام و پیش کابین

دیوردی و رزم و کوسش در راستی و آهنگ / چند زاده کیکاوس چون تو ام ملیا بین

ای از امر امت ساند چون ناکه ز سپهر اعجاز / مختار زبان راز هم چون زبور سینه

ای داور کشورگیر کاینک بجهان آید / از حشمت تو تشویر وز همت تو آذین

از فتنه تهی عالم وز فاقه بری آدم / پاینده دولت معظم با جود و کف تضمین

از عدل تو هر میران کار آبسته در ایران / خشکیده ستم دوران چو شکسته شاهین

آیت که در تقدیر و اسرار که در تدبیر / برای تو کند تفسیر کلک تو کند تعیین

چون شاه سپه لشکر بر جمله تو باشی سر / چون مالک کشند آور بر خیل شه صفین

از خون سرا هست چو ماه ز زین پست / هندی چو نهی بر دست تازی چو کشی بر زین

هر کرد که در کیهان دیر کرده و زر پنهان / آن لحظه که گویی آن و آن لمحه که گویی این

تیغت بمخالف در چون برخیزد و در آذر / بر خشت همه بر شد زر توبت همه زرین

تا هست گره ها سون مای دو پیکاوان / از سبزه زمرد گون از لاله عقیق آگین

چون سبزه و گل هر سال در باغ جهان خوش حال / مانند ز چمن اقبال بی داغ خزان تمکین

	آنکس که بهرت شاد آزاد که ز کین بنیاد از بخت بد او آباد از چرخ بدانفرین	

رفت و دو خانه بهرام شه چرخ به سریر / چون خورنق چمن از نامیه شد نقش پذیر

آورده مه اسفند پیغام ز فروردین | از باده بپرور عقل در ساده پروین
بستان ز بت ساده هر لحظه جهان‌آرا | بطلا معدن پیچان ده بت گلشن فروردین
هر روز آتش سرد اکنون کن گرم ز ترسانیکها | گاه بر سپری کانون افکنده به پر تیرها
برخیز و بفرسنج الباب بستان زیب گلشنها | آبی که بطبع آن آب آتشکده بر بنیا
آبی که گرازه ی رنگ افتد بکده زرین | از روشنیش صد هنگامه آید به طلا چین
ده مان هزاران در د گلگونه رو می زرد | خود تیغ و خراج مردار تجلی لنو شیرینا
آبی که از ده یکی جام آتش زن تنگ دم | بر بادا ار و ... ایام جا گستر عشق و دین
بر جان ز بها چیره مجلس ز صفا چیره | مصباح شب تیره مفتاح دل غمگین
ماه بشعاعش کم در شب پری از مردم | از نشاه و جوشش غم هم غیبت و هم تحسین
در جام هلال آسا چون بدر جهان‌آرا | خورشیدی ازو پیدا در چرخ قدح پروین
آن آب به از کوثر شرطی است چو در ساغر | بزمش ز جهان خوشتر جاقیش ز حور العین
یعنی بپسری ساده بیگوشتش هم پیچاده | رخ سوسن آزاده خط سبزه رنگ آگین
از سیم بر شیرا تنگ دل شیح پیشانش | زر جبهه هزاران تیک صد طره هزاران چین
خط سبزه سوسن پوش زلفینش بدو مینکوش | از عارض لاله‌پوش گلچین و شقایق چین
خوی بر رخ گل ژاله خط گرد قمر هاله | بر عارض چون لاله گیسو رسن مشکین
گیسوی کمند آسا ابروی به دولت ... | زنجیر دل شیدا شمشیر تن مسکین
چینی بت خونخواره بکرشمه و غمزه جباره | خوریش دو جراره رو پیش ادب تقلین
پیراسته زلفش یار خط مه چو خونخوار | آنکه شده بر گلزار این صف ... بر زرین
ابجوی وی یار تا تیر ... پر ز پیر | آن میر ممالک گیر این صدر ملک آیین
اسپهبد منوچهر کش ده علم ... | بر جبین سرا ... بهرام فضا مسکن
آن معتمد سلطان کش سایل ... | آزرم ده لقمان ... حقیقت بین

کاکلهاش چو طره زد اگرمش علم سرکشی | نیزه‌ها زد چو طره خون اگرش رنگ ندید
مژه‌اش نشئه می و جام هلالی ابروی | تا به پیش آن زلف اندر جو خورشید منیر
تا که زنجیر گرآب سر شمر با تو بجار | دل شیدا را از زلف بتان کن زنجیر
والی شیر شد اندر بره توکی تیره جو | گرد و آهوبره شیر هژبر سازد نخچیر
ترکی از سرو قدش سایه اندر کشمر | شوخی از حسن رخش تا به اندر کشمیر
تیری از غمزه خونخوارش و صد عقل نگار | تاری از طره طرارش و صد هوش اسیر
حلقه زن بر مه رخسارش یک تا که زرنگ | خفته بر گنج بناگوشش دو مار ز قیر
شب گیسویش تاریک چو روز هجران | خم ابرویش باریک چو [illegible]
بیخی ساده چنین و بطلی باده چنان | خوش بود خاصه که روزی تو جشنی است کبیر
تحفه من بین از پیشکش نامه به | کرد آراستش خجسته رخ زیب ضمیر
نقدهای صره را هر دو کرفتیم عیار | تا که چه بدیک بود [illegible] نیک بصیر
کشورآرای کزین معتمد او در جهت | نهاست از تیغ کجش ملک شه کشورگیر
آن منوچهر فریدون فر کاینک خسرو | همتش ملک فریدون منوچهر خطیر
رانده در عرصه گه دهر سمند از تک | بسته در کنگره چرخ کمند تسخیر
تیغ او قابض ارواح اعادی تبرید | کلک او ناشر اموات موالی تعزیر
یک خونرا امروز نمی‌پسندم [illegible] | گوئی از مایه جودش بسرشتند خمیر
گر یکی دم زنم از وصف حسام دو دمش | شود حال صد چاک زتابش تقریر
روز پیکار که هامون زده گرد گردون | از چه از بانک همایون دو گوش [illegible]
تیرهای چون مژه خصم سیاه بدسر | گوشها چون دل بد خواه پر از نفیر
بچه خون زده تیغ رسد تا بمحیط | تف آتش ز دل توپ رود تا با شیر
از سم بادیه کان خاک بپیچد نه رسمت | وز غو کوس گران چرخ بماند از [illegible]

برکوه کس [illegible] عوض [illegible] جز [illegible]

عید بهرام دوم گشت که از لاله و گل　　بوستانست برای دی و گلزار بدیر
کاخ نعمانی گل زهره اگر بود خورنق　　این یک از صنع نسیما ز بهارش سدیر
گنج باد آورد از خاک عیان گشته از آنکه　　خسرو نامیه بر کشور چمن شده چیر
قرنها بس همه یکسان بنوای نی و چنگ　　بلبلان باربد آسا بنوای بم و زیر
کرد نقاشی گلزار چمن باد شمال　　کرده نقاشی کلک زده من ابر مطیر
نقش او تا نگری جمله ز مینا و عقیق　　فرش این تا نگری جمله ز دیبا و حریر
خیزد پیروزی تخت شه گل چون امروز　　کش ز پیچاده کلاهست و ز پیروزه سریر
لاله بلقیس بها سبزه بساط چپا　　گل سلیمان و شب آهنگ سحر مرغ بشیر
گل نوروزی با چشم دل آن کرد که کرد　　بوی پیراهن فرزند بآن پیر ضریر
نارمردی در باغ بیفروخت صبا　　درع داوودی از برج بپوشید غدیر
اثر باد ز روح القدس ابر مریه　　از صبا غنچه دوشیزه همانش تأثیر
عیسی از گفت بگهواره سخن سوسن نیز　　تر زبان گرچه بهوش لب آزاده بشیر
هم بدان گونه که داود بسی خواند زبور　　بشنیا هنگ ز مرغان [illegible] آهنگ صفیر
باد نوروزی اگر مانی صورتگر نیست　　صفحه باغ از او چند پذیرد تصویر
صورت عالیه را خاک بسا تن بیجی　　آیت نامیه را حفظ زبا چین تفسیر
سرخ از لاله چمن سبز راسپر غم دشت　　خیز و شادی را سر سبز کن از سرخ عصیر
بس سحکی چند کرمی نازده نرگس مخمور　　صوفیان را ز صبوحی نبود هیچ گزیر
ای پسر سیم دی از زر خزان شد سپری　　برس قلب از آن جو هر جان زن اکسیر
عالم پیر جوان شد بده آن باده که اوست　　کرم چون طبع جوان صاف چو اندیشه پیر
باده به رنگ می و سنگ سیه خدم عقیق　　باده بوی دی و مشک غبین رشک عبیر
باده مجلس از دو شرم دل افروز بهشت　　گرچه از طبع فروزنده چو سوزنده سعیر

چندا مولود پیغمبر که چون جان کرد جای   رو بمهر افروز او در قلب با نور و دین
گوهر جان را صفا از حد هم [illegible] بیچ   چون می شستما به کاندر شیشه از رنگ اربعین
شهر را امروز با جرعه [illegible] کمال   عقل را امروز جا بر صدر معراج یقین
تهنیت را باز آن را فاق [illegible] فلک   درگه دار السلام و شهپر روح الامین
از پی نظاره عالم [illegible] عید   از دریچه قصر رضوان سر بر آورده حور عین
عرش و کرسی بر زمین [illegible] فلک   تهنیت را [illegible] مولود خیر المرسلین
چار رکن را هفت شو با صد نوا [illegible]   تحفه نور را با چار بزن با صد زبان [illegible]
با دو بخت سلطنت هر کان [illegible]   آمدند [illegible] کرده [illegible]
دست افشان [illegible] بر بهشت [illegible]   پیکی گوی [illegible] در بهشت [illegible]
طعنها بر [illegible] جان [illegible]   [illegible] جسم و صورت هم [illegible]
این چنین باد [illegible] عید که [illegible] شود   [illegible] عید خواهد [illegible]
واد گستر [illegible] که [illegible] شهزاد   شد [illegible] از [illegible]
آن منوچهری که در ملک [illegible]   [illegible] اندر فلک [illegible]
آسمانش [illegible] قدر [illegible]   آن [illegible] سایه با [illegible]
رخش [illegible] فتح و نصرت [illegible]   جای در ایوان [illegible]
هشت [illegible] بزم او [illegible]   هشت دوزخ را شرار [illegible]
خانها [illegible]   [illegible] شست [illegible]
پویه خنگ سمندش [illegible]   خنده [illegible]
تیر [illegible]   خنجر [illegible]
خنجر [illegible] رزم [illegible]   بهر [illegible] رزم [illegible]
کینه [illegible]   تخته [illegible]

همچو شیری که بر مهر سپهر است سوار
از دل گور برون تازد آهو تک میر

هر کجا پای نهد سر بکشد چون آجال
هر طرف روی کند رو نشود چون تقدیر

میر باز است و هزاران صف دشمن دراج
میر شیر است و دو صد خیل مخالف نخجیر

طعمهٔ آل و هما در کشش زاغ کمانش
کز پر تازد اجل تعبیه کرده است به تیر

ای جهانگیر و جهاندار امیری که بحجر
یک نشان از اثر تیغ تو بر خارهٔ تیر

از تو هر خاک بسی حصن فلک پایه بخت
که ملک خواندی برکنگره‌هاشان تکبیر

بارها دز قریب از تو بپا حرز خراب
که حذر کردی از او بوم به شام و شبگیر

کف کافیت برادر ز اقی جهانست کفیل
دل صافیت ز اسرار نهانست خبیر

تیغ خونخوار تو بست لفظ اجل را معنی
کلک بیدار تو بست خواب اجل را تعبیر

مهر افروخته با رای تو چون بیت کثیف
چرخ افراخته با قدر تو چون بیت صغیر

ای در این عید شرف بخش امید تو مرا
باز مانده ز عطای شه و تشریف وزیر

لعلها مهر منیر آورد از سنگ سیاه
من همان سنگ سیاهم تو همان مهر منیر

از سخا چرخ نپرورده ترا هیچ بدل
در سخن خاک نپرورده مرا هیچ نظیر

گیرم از ذات سخای تو همی فایده نیک
سخن من ز سخای تو بود فایده گیر

مدح ذات تو بود لایق طبع من ولیک
از آری آری نبود درخور هر مرغ انجیر

خود شناسی که بیاراند بسر بر دامن
در سخن مشتی مجهول چو پای شمشیر

پایهٔ شعر ز شعری بشمار تو گذشت
ورنه صد چون من ازین شعر بکرانه شعیر

تا که تاخیر اسمی باشد زادوی خرداد
تا که تقدیم اسمی باید خرداد به تیر

قدر و فرمان ترا بر همه تا بُد تقدیم
عمر و فرمان ترا از همه تا دار تاخیر

عید مولود پیمبر خاصه ... فرودین
رونق ملک و دولت فر اسلامست و دین

وعدهٔ آسایشم فرموده و بیگه رسید
کار در بربسته‌ام زان عاجز و یکبار بر جان حزین

بو امید تو ز دربار ملک ماندم جدا
از تو خواهم نان چنان چون نان زمین آفرین

بس که کردستم نوای مدحت از هر گوشه‌ای
چند دارم زخم مخالف تن چو چنگ از آستین

از دم مدح تو مشکین کردم اصفاهان همی
چند باید خوردنم خون جگر چون مشک چین

تلخ شد لذت صبر چو زاو مذاق کام من
کو چو در کامم ز شرح نیست جوی انگبین

بلبل بستان معنی را زبان بسته لال
چند ناپروا کنم در چاه بانگ طنین

یک ثنا گویم که هر شش هفت روز از بهر مدح
پیشکش آرم کم و بیش دو صد در ثمین

در مدیح تو ید بیضا بود طبع مرا
فی المثل گر دیگرا را شعر چون سحر مبین

تا چو یاقوت است این مهر با روز و شب
منتظم در رشته و عقد شهور و سنین

با شهور و با سنین عمر تو بادا همعنان
مهرهای روز و شب داده ز حبل المتین

باد خرداد برد غالیه از خاک چمن
ای رخت آتش دی آب خزان از سمن

خیز و پر جام ده و دلم تازه کن از آب جوان
تا ز تأثیر هوا تازه بود خاک چمن

ای قدت سرو خرامان گذری در بستان
ای رخت لالهٔ نعمان نظری در گلشن

چون خطا خواه طرب آینه کن پیر عجم
چون رخ خود فرح انگیز نگر سر تا تن

لاله را بین که خورد خون دل لعل بدخش
ژاله را بنگر برده آب رخ در عدن

سوسنی را که دو صد پیش هوا شد دایه
چینی آلوده هنوزش لب نازک

لاله را آتش نمرود بسوز اندر دل
برگ را چون شمع داود بسوز اندر تن

ابر چو داود بسی گریه چون دیده تل
گل بسان لب می خنده چون تنگ دهن

دشت از نقش سبب تیغ بود آرایش چنگ
کوه از بوی ریاحین بود آکنده ختن

لاله از گوشهٔ شاخ تا به گل اندر شاخ
بچه شعری و سهیل از طرف شام و یمن

ابر نیسان پیش دست رادش تیره دود
آب حیوان پیش طبع پاکش باد کین

سر حکمت در دلش چون روح در پیکر نهان
آب حیوان با کلامش چون شیر با شکر عجین

اعلی چو خشن بچو پیکر حشمت بدن
لعل جوهر شنیدش بجه در خاتم دولت نگین

بذل او را سفره کش حاتم طی بدله خوار
فضل او را خرمنی کش صاحب رای خوشه چین

ملک با بخشنده رایش هندوی بیضا بدست
کلک در بخشندگی دستش جایدهٔ دریا نشین

آسمانش از نگاه و ز مهر واش تیره سرای
آفتابش با ده ماهش بلورین نگین

تیر دلدوزش همی از ملک بر بدخواه ملک
می پراند چون شهاب از آسمان بر دیو لعین

آسمان علم را بخشنده مهرش آفتاب
بوستان علم را فرخنده خویش یاسمین

چون علم بر سر فرازد بازوی نصرت قوی
چون قلم پیوست گیرد پهلوی دولت سمین

هشت کرده در ربیعش یک عبارت آراسته
هشت قصه [illegible] بیش یک عالم آراستین

و ز رخ فرخنده بیش فرخنده ای عیان
در دل فرزانه اش گنج خرد بنهفته دین

تیغ را در صف طبع او کند رشد چو تیر
چو خرد از خاکبوس او مجد شد جبین

ای منوچهری که عدل و حشمت ایزدی
قصه نوشیروان افسانه طغرل تکین

خواهی از حال سپهرم زین شش گوید بیا
داد جو یا من نه از جی آمدم ... ارجمند

تا بطلی کاندر سپهرم حاصل از آنجای چه
کافرم گر زحمت آرد بر بنات و بنین

از هزار و سیصدش تا هفتصد ... عمل
هفتصد جمع ار چه بوده سال ازین

جای یکشنبه ای عجب صادر کند ده گوسفند
میهمانیش ار رسد از دود ماهای حصین

دل ملک خود ... خداوند آن دیگران
چون شریک الملک غافل شد عمل باشد چنین

از فضول من ... لیاقت او نه ... بیست
وای بر کاری که چون اکنون الحال این

تا که ایمن باشد ... دیگران آزمند
تا که خسته اند همه بکار چو ... این

پوست برکن شیر دل ... همه
کاتو مرا ... چون ... ... چین

آن سرافراز امیری کز انعامش زر و سیم | پیش چرخ غرب اندر طبع استر کنان
ملک او مهری گشت اهل او دهی سبز | تیغ او مهری روز اجل اژدهای پیشانی
آسمان در دل خلوت چو او در مجلس | آفتاب از برش سر است چو او در توسن
در همین مهرهای برش هیچ مغفر | در همین چرخ ندیدی برش هیچ جوشن
هر که از رمانیها دور دار خورشید | نیمه آنکه در تابش از دیدن
هر که از رشته زدن کشد سر پروین | این فراخنای جهان تنگ چو چشم سوزن
مهر بر جسته دو نیش زنانه [illegible] | چرخ بر رفته غبار رکابش ز طرف دامن
ای جهان گیر اسبی که کند با دور تن | باد گر ز تو قصه ینکر همه بر ز قارن
چرخ قطران سلب و خاک ظفر عون پیمای | چون برآری گرد ناورد سپاه از کمن
از پی دیده خورشید همه [illegible] | خرمه سایه ز غبار سم [illegible] بر دامن
از پی بزم تو شب تا سحر افروز چراغ | شمع ناهید و چراغ [illegible] قندیل پرن
آفتاب اهل آن روز که جاست بهار | اژدهای اجل آنگاه که خامه شکن
جوش زد از رشک دلت کف [illegible] | خوش شد از شرم کف خون برد [illegible] معدن
ابر را گریه ز حلم تو بکوه [illegible] | برق را خنده ز جود تو با بر [illegible]
آب از چشمه طبع تو خورد چرخ سخی | باد از نفخه خلق تو هر شاخ سمن
شوره از نکهت خلق تو شود [illegible] | خاره از سایه مهر تو شود [illegible]
فتنه را ابر بهین تو بشوید خاشاک | فتنه را برق حسام تو بسوزد خرمن
[illegible] دیده آزاد [illegible] | که خراسان [illegible] ایران [illegible]
دم تیغت به برق [illegible] خنده | خور کمانت به دل [illegible] شیون
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تنش کفن

در چنین فصل نگارا [illegible] مغانه بیاب [illegible] — مستی تازه انگیز [illegible] بگلشن
دی [illegible] که یادش [illegible] — ای بقدت سروی آزاده [illegible] سوسن
بدر شب تار [illegible] کرده [illegible] — در [illegible] بنشسته [illegible] مشکین رسن
[illegible] دسته ریحان [illegible] — [illegible] تو [illegible] نسرین [illegible] سمن
[illegible] — دل [illegible] اندام تو [illegible] اندر این
خط تو [illegible] — زلف تو پیچش [illegible]
اگرت [illegible] — ماه خورشید جبین مشتری [illegible]
گلشن حسن ترا لاله [illegible] — [illegible] لاله [illegible]
ای دو [illegible] — ای دو [illegible] عیوب [illegible]
[illegible] — حلقه [illegible] زلف دل [illegible]
[illegible] آتش [illegible] — طره [illegible] شب [illegible]
[illegible] — نقش [illegible] پنهان [illegible]
[illegible] از غیرت [illegible] خون جگر — شکر از حسرت لعل تو [illegible] آب دهن
[illegible] بوسه [illegible] آن لب شیرین [illegible] — [illegible] ارچه گرانمایه [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] — اشک [illegible]
صبر [illegible] جمال تو [illegible] — [illegible] جمال تو [illegible]
دل مسکین [illegible] وصل تو [illegible] — [illegible] سفر [illegible]
[illegible] سفر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گر کمند [illegible] زمین [illegible]

سلطان گل درآمد و رونق داد — بخت زمرد [illegible] افسر جانرا

آورده از بنفشه و سیم خام — نرگس نثار [illegible] مقدم سلطانرا

تا هفت جفت بدو چشم آید — بنگر [illegible] چهار [illegible] گوشه نشینانرا

بس طره ها ز لاله و حنا نکوش — زخم [illegible] جور [illegible] طره [illegible] علما را

بس خنده ها ز خاک شقایق پوش — ذرات [illegible] کوه [illegible] بدخشانرا

از سوسن و گل آهو کان گرد — یاسمین و نسترن [illegible] دوندانرا

دو یم [illegible] بهار [illegible] — از باده مرکب عیش بهارانرا

مشتبه باد و خاک خنک [illegible] — گر ز طبع غیرت آتش سوزانرا

غم پایمال خواه [illegible] آور — آنجا [illegible] پرورید [illegible] دهقانرا

آن جوهر سنگ که گهر [illegible] دارد — هم سنگ عقل [illegible] هم گهر جانرا

آن آب آتشین که ز طبع آن — غم [illegible] گهر [illegible] را

آن راح روح بخش که بر [illegible] — از رنگ و بوش [illegible] را

آن جوهر سایه گیر که گیر [illegible] — نورش ز سایه جوهر فروزانرا

آن صاف [illegible] که [illegible] — [illegible] فتد دریا را

[illegible] غالیه ریز آید — باد [illegible] ضمیر و مغز سخندانرا

زان رو عزیز شد که چو یعقوب [illegible] — رنج [illegible] یافت زندانرا

آبی کز [illegible] چشمه [illegible] — در مغز [illegible] ناوانرا

[illegible] چون [illegible] — حکمت [illegible] لقمانرا

ای باد [illegible] بهار [illegible] — [illegible] طهرانرا

بر فرق [illegible] — پس [illegible] خسرو [illegible] را

از شهر [illegible] — [illegible] میدانرا

جود تو جنس کش نقد وجودست بها — مهر تو گنجی کش گوهر جانست ثمن

ای که جز حضرتت از جاه نبوده ملجا — ای که جز درگهت از نایبه نبوده مأمن

وقت آنست که خواهم ز درت دستوری — نیست پروای شادی جان و تنت عمر دراز

باز چون بوم هوای ره ویران دارم — ای همای کرمت بر سر من سایه فکن

گر بتشریف اجازت بنوازیم رواست — ای ندیمم را تشریف قبول تو وطن

جز ثنای تو نرانم که بهانست از همه کار — جز دعای تو نخوانم که بهانست از همه فن

تا که در جام حریف جهان دور فلک — گاه صاف قدح اندازد و گه دردی دن

همه را باش صاف قدح هر که ترا آمد دوست — قسمتش دردی دن هر که ترا شد دشمن

گل شد طلایه خسرو نیسان را — صف زد سپاه نامیه بستان را

یاقوت لعل نعل بها کردند — گلها جنیبت شه نیسان را

غلمان شده سپه گل و میدان باغ — شه بی سپه نخواهد میدان را

بر طعنه ز گلبن و لاله ستان — عرش سبا و فرش سلیمان را

داود ساخته است هماناکه — در نای بلبلان خوش الحان را

با غنچه صبا نسیم صبح — روح اللهیست و دختر عمران را

یک تر دو روزه مهر و سخن عیسی — امروز بادور ارنخی آن را

سوسن بیان شیر و زبان و نطق — آزاده است که آمده برهان را

زان پیرهن چه داد بشیر مصر — پیر سفید دیده کنعان را

باد آن بشیر و طبع جهان آن پیر — زان بوی پیرهن گل خندان را

اندکوه طور و باد و نیه ایمن — آتش زگلبن است و گلستان را

گلها و سیل و آتش نخل طور — دلها بدیل موسی عمران را

خاک درش بدیدهٔ مردم در — کحل الجواهرست سپاهانرا

زین پیش بود سست پی اصفهان — امروزش استوار پی بنیانرا

هست تر بنا که از مسکره — بنیان بسجده گنبد دوارا

از اطلس سپهر شو چترشان — داده طراز دامن میدانرا

با چارباغ هشت بهشت او — خلد از دو دیده رضوانرا

هر جا که نام معتمد الدوله — تمیز کمال پیش تو نقصانرا

خضریست کز زلال کف فیضش — در چشم آب چشمه حیوانرا

مهریست کز فروغ ... چترش — از دیده نور سایه دارانرا

مدبیر ملک ازوست جلی ماه — بوذرجمهر کسری دورانرا

گیرم که خصم شاه بود خاقان — بهرام دیگر است او خاقانرا

بدخواه اگر بزور بود چون اکوان — او رستم دگر بود اکوانرا

زد در که چین و روم بهندی تیغ — آرد بضمیمه کشور ایرانرا

... اگر ماه اختر او زرنام — چون شاه تیره زر خراسانرا

دارد چنان جهان پی زده روشن — بر تیغ روشن است وای جهانبانرا

ای جوهری که آخته بد گوهر — با ... ساده ... احسانرا

ای طبع کو هریست محیطی کو — کم اند بشمر شمارد عمانرا

ای رنگ داده جوهری دوات — از کوهسار ... کوه کانرا

ای خوانده کم ز رشته دو کان لال — خاتم و خدنگ رستم دستانرا

مهر دوم سپهر دهم ... — بر روز من وقت مظفر و جهانرا

گیری چو خاتم شصت خم اندر کف — باد دست بوسی آمدی شبانرا

با حکم تو سپهر مدور ... — گوی است لطمه خورده چوگانرا

کای خسروی که نقش نخستین … / نام تو کارنامهٔ ابکار را
ای داوری که در اسلاف ملک است / فیض قبول انجم دوار کار را
ای فر تو نهاده بهیئت رکنی / کیباده چار باشی فرار را
ای ریدهٔ خوش ز مناصب نام / در یوزه قیمت آید … قار را
بین معتمد ملک تو دای صیت / آن کرد و این عقل تن جانور را
از گرگ فتنه این رمه ایمن بماند / چون کاشت عدل تو چوپار را
عدلش چنان ز ملک تو بر آمد / کز گرگ بره خواهد تا بود را
داد زمین جستن ز فلک خواهد / آنکم که بر نشیند دیوار را
دستش بمزرع امل … / ابر بیت ثابت آمده بالا را
معدن … زر کرمش سنج / شاهین شکسته کرده میزان را
آن مینوا که روز و شبان … / از قوس مهر و کرده مه را
کرم از دبیش تنور … / چون انکه خوان و کاسه … را
کرده مقام در حرم آتش / طفلی ندیده خار مغیلان را
درگاه او چو کشتی نوح است / کز خود … حادثه طوفان را
ای ظل حق بود سلب بخشش / جز جور کس نه پسندد عمار را
آباد کن مراد که مملکت / آباد چند کشور و ویران را
خاصه عراق کرده بنظمش / … دفتر ایران را
بهرام … ساره و عراق … / رونق شکن خورنق و نعمان را
… شکستگی … بهره کشور / نگذاشت جز دو زلف پریشان را
نگذاشت جا به شکاری و عطاری / جز طره و کرشمهٔ جانان را
عدلش چو گل شکفت … / شد گوشه گیر نرگس فتان را

تا بمقطع و شعر بیطه بیاید خواهش زین پس سرود و جامه مطلع و غزلها را
نظم حیات بخشد اگر چنیم جنت نشانه خاطر پژمان را
دامان بدست کین فلک دارم گر دست مهر آری دامانها را
رانم دو پشیوه نظم که رشک آرد دانای طوس و مفلق شروانها
دارند تا چو خنجر و چون پیکان تیزکان شوخ و غمزه و مژگان را

خصم ترا زبان به دهان خنجر
وز موی دیده بر تن پیکان را

منور و ظلمت آغشته رخ و زلفین ترک من یکی چون جان او فرشته یکی چون جسم اهریمن
کرداره آن بت ساده سمن بر سرو آزاد نگر پنهان به بیچاره شب پیدا به پیرامن
بنا گوش و خط دلبر بچهره زلف طفل برهم چو بر گلبرگ سیسنبر چو در شمشاد نسترن
عرق بر چهره مهر آئین درانداخت آل گین یکی بر شتری پروین یکی بر مشتری آهن
هر شکم رشک ستاره چو صبح جیب جان پاره عوم را ماه و چه ستاره بمهر و مشتری مسکن
دو زلفش سنبل پیچان دو لب شکر فشان یکی بر لاله آویزان یکی بر لؤلؤ آبستن
خطش گرد دهان اندر سیه زلفش بعارض بر چو جوشان مور بر شکر چو پیچان مار بر مخزن
لبش با قند همشیره شکر از خنده اش خیره خم گیسوش تیره رخ نیکو مه روشن
سیه عل زلفش اژدرها رخ رخشان ید بیضا دل من بر ما بینا وصالش بوی پیراهن
لب و زلفش چو دیدی زو حدیث و داستانی نو ز جام بزم کیخسرو ز خام رزم روئین تن
دو ابرو تیغ جوشن ده دو گیسو دار افسونگر دو لب زر جان جان پرور دو چشم آهوی شیر افکن
سیه مرغول مشکین عل رخ از باغ گوی گل یکی چار غوان با سنبل یکی در ضیمران سوسن
تو ای غارتگر بیعت ببین این چشم خون بها مریزا مرد زن خون ما که فردا گیردت دامن
مرا گر عشق در دوران شدم آشفته و حیران زمهوست روز چون قطران [illegible]

صد بیشترش بازی اگر گیرد — در بر ظل مهر گستری کیوان را

از لطف و قهر تو دو اثر خوانم — آب زلال و آتش هیجا را

از خلق و حلم تو دو خبر دارم — صحرای تبت و که ثهلان را

مرکب بهشت [illegible] پیوند — زیر دوران چو آری یکران را

خنگی که برق و صاعقه ماند — آنجم که گرم پویه و جولان را

خون گرمتر از او بجهد چون — گر نیشتر زنی رگ شریان را

چون ابر [illegible] آرد — از نعل و جسم کوه [illegible] را

گوری پلنگ [illegible] شیر که [illegible] — آهو گرفته ضیغم غضبان را

چل کرد [illegible] دستش فرزین بند — این شاه [illegible] آسیه [illegible] را

[illegible] که کاه [illegible] — چون مور لنگ رخش سلیمان را

چون تو بر او سوار شوی بینند — بر شیر آفتاب درخشان را

ای داده جویبار مدحت آب — گلزار دین و گلشن ایمان را

طبع من از فسون مدیح تست — گنجینه جواهر الوان را

هر شاهوار گوهر نظم من — گر قیمت شاه [illegible] عمان را

گوئی حبیب [illegible] دگیان [illegible] — از جسر [illegible] در [illegible] را

دانم ز [illegible] خامه [illegible] — آری شهاب [illegible] دیو شیطان را

باید بکام [illegible] مدح [illegible] — خواندن برابر بین فرقان را

گر زین ردیف و قافیه [illegible] — آراست در مدیح تو دیوان را

بر خامه [illegible] این چامه — با هیبت [illegible] آید بکتان را

نظم ار چه بگوهرش هم گلگون — الماس ریزه [illegible] گوهر خارا را

شعر ار چه اختر بیش [illegible] صدیق — خورشید [illegible] ز اختر تابان را

تو بخشی تازه بر نامه ز عدل فرخ آوازه ‌ ‌ عروس ملک را غازه بهار بخت را آیین
گر از نام تو کرده دون یکی ره گرده سر دوران ‌ ‌ کرامت از کهکشان ای دون طنابی بسته بر گردن
اگر بشکست چو در میدان کشی کف چو پوران ‌ ‌ اجل را سنگ بر دندان امل را لعل در دامن
بکوشش بخت را و شیره ز نقش رخت آویزه ‌ ‌ [illegible]وی تو آینه همه رسم تو تحسین
کسی کز خرد ابدوت ز نعل مهر تو سر پوش ‌ ‌ هر او را چهره روز افزون نیارد فتنه در روزن
شما را برده [illegible] که این خامه درین جا ‌ ‌ ز [illegible] چاه ز وصف جاه تو کن
الا تا گردش انجم کند در سیر عزم ‌ ‌ کسی صاف[illegible]ان خم کسی درد از دل دندان
کسی کت دشمن بد خو هم آن گردد نشان او ‌ ‌ بجا بیش دلی ترجیح بکاهش صاف لاغر تن

مؤلف هرچه سود وران موالف هرکه در کیهان
نهال کام این نشان درخت نام آن بر کن

روزه سی روزه سوی ما مهمان آمده است ‌ ‌ میزبان مادر این مه پاکی یزدان آمده است
روزه دعوت‌نامه رحمت سفره آمرزش طعام ‌ ‌ پاک بنده این میزبان و بنده مهمان آمده است
روزه با بخشش و توفیق و فضل و رحمت ‌ ‌ بنگر این خوان با چه نعمتهای الوان آمده است
هم ملائک هم حسابی را ازین ماه آمد آج ‌ ‌ انا کلیم بر فرعون و ماه آن آمده است
دیو نفس خلق را تا رام سازد روزه ماه ‌ ‌ خاتم حق در بنان همچون سلیمان آمده است
میرود بر سنبات از مقدم ماه جمیده ‌ ‌ آنچه از هم نام من بر خیل شیطان آمده است
راست شد دور مخالف تا نوای مرغ بام ‌ ‌ بر زن داه جهان و ده صفا ان آمده است
نام خط بصره و بغداد کی ابد بیاد ‌ ‌ تا شراب روزه اندر جام ایمان آمده است
انگه با بیت ده و منا نهادی پیوند داشت ‌ ‌ با کتاب و مسجدش امروز پیمان آمده است
تا [illegible]ل روزه خم چو بسته در دل [illegible] ‌ ‌ جد عیش می کشانزا ده بنقصان آمده است
انگه گردن نهی شرطی [illegible] ‌ ‌ سر هو تمتار با رش در گریبان آمده است

کمند رستم گیسو کمان آرش ابرو

ز راهت چو ارژنگان چو بیژن را چه توران

بهارت حسن پیرایه همت رخ و رخش سیاه

ز رخ تا دیده هست کوه شب اندر روزم برده تو

رخت شمعی به کاشانه دو ابرویت کمانه

چو سودای بهار دل کنی در کام از دل

به هر [illegible] زانه قفس شد بر من این خانه

جدا زان رستم دوران که او پیرایه بر ایران

بمن گرگ جفا را رو فغان [illegible]

یگانه [illegible] گرد دل شگافد موی [illegible]

[illegible] چهره فریدون [illegible] که در ملک [illegible]

وجود از گردی آغشته چنان گیتی [illegible] گشته

ز خون بر چهره باران ز خلقش [illegible]

دوم [illegible] چشم [illegible] چرخ آمده [illegible]

چنانش از پری بهره که بهرام [illegible]

به پیکر طبع و دستش چون [illegible] شد کف [illegible]

[illegible] از دو دستاو ز خلق تو [illegible]

بگفتن بهرام را جفتان زمین و آسمان یکسان

[illegible] قبا گردون [illegible] خورشید [illegible]

الا ای [illegible] که داد و جودت آب و گل

به [illegible] باد ز تیغ و خون تو بلا

ز غمزه تیر بر برزو ز مژگان [illegible]

ز بند از طره پیچان کمند رستمی بر من

یکی را لاله پیرایه یکی را ژاله بر ایران

ز پروین اشک من خوشه ز مه رخسار تو خرمن

دل از نور تو پروانه تن از تیر تو پرویزن

گر دوران داوری عادل مرا گلزار چون گلشن

گرفته چشم [illegible] مرا چون زال [illegible]

وطن بر من چه توران همی [illegible] چون بیژن

در این صحرا [illegible] آهو [illegible]

ز لال [illegible] سرشته ایزد [illegible]

ز چرخ [illegible] قوس و قزح تر چو [illegible]

کمند رستم اندر شست خدنگ آرش از سوزن

بخندد برق در میدان بگرید ابر در بهمن

[illegible] اندر مستان [illegible]

تعالی الله از آن زهره که [illegible]

ز شرم اندر لبش پروین ز رشک اندر دل [illegible]

زمین پر گوهر و لولو هوا پر عنبر و لادن

ز شست ار بفکند پیکان ز دست ار برکند توسن

ز چون خیمه در هامون کشد چون لشکر از [illegible]

ز عقل افسرده [illegible] ز جانت [illegible] تن

ز تیغ آن میغ خون باره [illegible]

آفتاب پیشرو جوانی و پیر چرخ وجود
مهر و کیفیت در اثر بر جبین و کیوان داده است

مهر بسته داور او چو رود شد کاین بنیاد باز
زبان ها زون بمایه در این بزم دیرینه داده است

گرچه هیچ و له غولیت منزلگاه دیو
وحدت ذاته تو آتش جزو زبان داده است

هر که گوید کو چه لذ فرح توشیر و اسپهبد
دو شیش لمعه بانه این پرنده پنهانی داده است

هیچ بستان زا فیض خیال نیافت
آنچه از موج تو از کلکم به بیان داده است

باز بودن کاندرین دشت دل آرام زفرح
جبل را پاک زمین بو بن بتو دوران داده است

لنگر بر سر دست بیکم که جوز درکت
بانی عزم لنگ از حشت دوران داده است

گر گمشده نجم بیرت رخت از پنداز
که وزارت فخر منتهی بر قصر رضوان داده است

تا سر بهرام و کیخسرو که بهر بزم و رزم
دارینی از فارس در ایران جودان داده است

ترکت خداوار هوردان تو تهران زمین
کت دو صد بهرام و کیخسرو بزمان داده است

ای بعید وصال تو عاشقان قربان
لب تو زمزم دل عارض تو کعبه جان

کشم فدا بیرت جان چو کو سفند خلیل
بعید هبت جبهه کاجان جنین قربان

بطوف کعبه کویت چو سعیها که کشنه
چو محرمان حرم عارضان سرگردان

مساوی تو حریت چو ز خطها که خورند
ز خارهای مغیلان وادی حیران

توانی که شد عرفات ره صفا کویت
وقوف عارف دعای بکوی است ایمان

کوست کعبه وصلت که ره بپا بنش
چو حور روند بگل بختیان کوه توان

بسا قلندر زنار لبه سوی عرفین سر
بطوف کوی تو لبیک عاشق بزبان

من و حریم سر کوی تو همه عمره
بل مقیم چنین را سر و مقام چنان

روان هر مژه میزاب و آب دیده ازو
بسوی کعبه روی رونده چون باران

نماز جو بسوی قبله رخت با دل
حدیث جو زره کعبه درت ایوان

بر سر خم خشت محکم بود پنهان شیشه هم ... باده را هم شهربند شیشه زندان آمده است
سرد شد هنگامهٔ رندان تو دانی کز چه رو ... گرمی بازار شیخ خشک دامان آمده است
نعل در آتش فتاد آهنگ مطرب را از آنک ... رخش وعظ واعظان سرگرم جولان آمده است
رشتهٔ گیسوی خوبان منقطع دیدی چنان ... تارها تا رونق تسبیح زهادان آمده است
یازده مه گر نه بودی ده چهار اما چه باک ... آن کنشت را طاعت یکماهه تاوان آمده است
ور عبادت را قرین خواهی [illegible]ن ... خدمت شرع و یمین ملک سلطان آمده است
معتمد آن میر دریا کف که آب تیغ او ... بر اعادی چون بقوم نوح طوفان آمده است
آفریدون فر نسب جم آنکه فیروز اخترش ... چون درفش کاوه در ملک سپاهان آمده است
آن فلک خرگاه و انجم خیل کز نام علم ... آفتاب نصرتش امروز تابان آمده است
آنکه گرد راه و خاک درگهش را از صبیت ... خوشتر از باد مسیح و آب حیوان آمده است
آنکه خام شصت خم اندر کفش هنگام رزم ... همچو در دست کلیم الله ثعبان آمده است
ملک آب زندگی خورد از دم تیغش بر آنک ... صورت مرگست هر دم کو بمیدان آمده است
بر هزاران تن بپوشاند لباس نیستی ... تیغش آن یکدم که روز رزم عریان آمده است
آفتاب آمد مگر در جنس اسمان ای کلاه ... کش بهای ترک مغفر و ترکش خفتان آمده است
تا برآمد فارس لطفش بکف چوگان حکم ... چرخ میدان وز بس خور گوی چوگانش آمده است
حکم او در آفرینش عدل او در ملک ... همچنان آمد که در رگ خون بتن جان آمده است
کشتی آمال را باید زابر دست او ... آنچه روی بحر را از ابر نیسان آمده است
ای سرافرازی که هر جا نامهٔ فتحت بود ... نام میمون تو بر آن نامه عنوان آمده است
ای قوی دستی که زیبا پای مردی بهر تو ... داستانهائی که از فرزند دستان آمده است
گرد خیل خنگ تو تا بوم قیصر جسته ... برق اسب تیغ تو تا مرز خاقان آمده است
سبزهٔ شمشیرت از آب ظفر تا رسته بود ... غنچهٔ فتح از دهان نوک پیکان آمده است

بنام دولت او ضابطی بود برجیس
ببام حشمت او حاجبی بود کیوان

ایا ز عدل تو در چشم فتنه را مرهم
ایا ز بذل تو در درد فقر را درمان

تفی ز شعله خشم تو آتش برزین
نمی ز لجه فیض تو چشمه حیوان

خراب از کف رادتو خانه معدن
خراب با دل ژرف تو دیده عمان

هزار قرن ترا یک قرین نخواهد زاد
ز پشت هفت سپهر و ز بطن چار ارکان

رقاب پیر و جوان را بربقه آوردی
بفر خسروی تو پیر و بخت جوان

تویی که بختی افلاک و توسن ایام
دهد بدست مرادت همی مهار و عنان

ز بسکه طفل سخن زاد مادر طبعت
ز رشک نطفه چو خون است در مشیمه کان

به پیش بذل تو بخل است بخشش حاتم
بجنب فضل تو جهل است دانش لقمان

بروز رزم که مردان کارزار سینه
همی ز خشت لحد خنده وار کفن جهان

زمین ز خون تن کشته توده روین
هوا ز گرد سم بادپا پرده قطران

همی گشاده تیغ بهادران پیکر
همی گشاده تیر دلاوران شریان

سمند در صف میدان نبرد صیغم
کمند بر کف مردان چو پیچش ثعبان

تو در سپاه مخالف بجنبش آهو تک
چنانکه در گله گور ضیغم غضبان

بهرچه تیغ زنی برق و دیو شکست
بهر که روی کنی باد و کاه سرکش تن

هزار سال نهد قوت کرکس ار کره
عقاب جان به پرت پرد با زور تیغ بران

چگونه دم زنم از قصه بارکت با
که چاک چاک شود هر دو از زبان و سنان

چسان بعد قرار م حدیث شمشیرت
که جان ز بهای هر دم رود و گفت و بیان

خدایگانا من بنده را بوده شوقی
بمدح تو که خدا داده شش هزار دیوان

ز نقش صورت آن جگهای بیدایت
مراتب طبعی اسیر بزنجیر زمان

بدین قصیده اگر دوح بنگری دانی
که امیح بحر نسب در چنین گهر ایران

اگر نه در حرم حسن ابروت محراب — مرا بسجده اذن چرا کنون ولوان
شکفتم اینکه چگونه گرفته اند بهی — بزیر محراب اندر دو ترک مست مکان
رخ تو کعبهٔ عشاق و زلف حلقهٔ عشق — و حلقه دست زنان صد هزار قافله یان
سیاهی سر زلفین و نقطی دل تو — ز جامهٔ حرم و سنگ خانه داده نشان
تویی که طلعت دلجوی نعت قبلهٔ حسن — چنانکه حضرت میر است کعبهٔ احسان
یگانه معتمد الدوله کش بطوف حرم — سپهر بسته ز احرام بندگی میان
ایمن ملک منوچهر کش ایالی تیغ — بود یگانه این چون کعبه رکن امان
خلیل شاه جلیل آنکه همت بلند — ز سعی او حرم امن و کعبهٔ ایمان
بزرگوار امیری که نام نامی او — بود بجا مر دولت بزرگ عنوان
نتیجهٔ امرا و فئت دادر — خلاصهٔ وزرا رکن دولت سلطان
سر خواص که بنهاد در آتش و دادش — بطاق نام ابوذرجمهر و نوشیروان
ز آب فتح سپر در دپسنده شمشیر — ز شاخ مرگ برآورده غنچهٔ پیکان
ز باد گرزش بر خاک برزنبیل ز رزم — ز آب تیغش برناید هرش شیر ژیان
اجل بخسته چون کلک او کند گرید — اجل بگرید چون تیغ او شود خندان
چشیده از لب وی دم آب گنجینه — نمکیده چکش و تغذیه شیر گیتی پستان
جهان بجانب زنگش طلیعهٔ دولت — روان ز شهر بشهرش جنیبه داران
همین نه ملک عراقین گشت آباد — ببرد وحشی و ویرانی از بیداران
نواحی دولت او راست شد چنانکه — همه لغی بعراق و عجم زه و صفهان
ز دوست خرمی مملکت چو سره خود — از دولت زندگی سلطنت چون نهروان
اجل ز لطفش برآید چو زمی ازرا — اجل ز قهرش خیزد چو سخن ارسندان
نیافت آیت فرش ز دلش تقصیر — نجست دعوی بخشش بازکفش میزان

حافظ دیوان دین و دانش خسرو ... کاین فلک از قیاس او دو نظیر است
ناظم ترتیب نظم دولت شاهنشاه ... فر منوچهریش بملک ظهیر است
سعد بخشش نگر که حکم چو راند ... پادشه خاوریش حکم پذیر است
شوکت جاه تیغش بین که بهرام ... همچو شهابش رهی سپهر اثیر است
واقف اسرار شاه آیت آرای ... [illegible] عیبش به پیشگاه ضمیر است
پست بر پایش آسمان بلند است ... تا بر بزرگیش آفتاب [illegible] است
صبح نخستین و شوره بار زمین پای ... مرکب و کلکش چو در صهیل و صریر است
از چه تنور امید کس نبود سرد ... نگر ز رحمتش همی سرشته خمیر است
تا سرشتی [illegible] بماند گرم او ... دامان ز خمیر آب و گل مجو که فطیر است
در نظر عقل پیش قصر جلالش ... منظر برهفته سپهر قصیر است
حلقه فرمان بگوش پیر و جوانش ... آنچه ز بخت جوان و دولت پیر است
آنکه بکاخ سپهر تهنیت را ... زهره چنگی بنغمه بم و زیر است
خسرو ایوان حشمت تو غلام است ... میر دیوان دولت تو دبیر است
قفل اعادی در تو باز شود زان ... کس نشناسم از [illegible] که بر است
عزم تو همراه باد شمال و دبور است ... حزم تو آگاه از قلیل و کثیر است
چه دل و چه جان نیکخواه و بداندیش ... لطف تو و قهر تو بشیر و نذیر است
خاطر شه از تو خوش که جز تو نبودست ... کس بنه سزاوار کارهای خطیر است
بر همه رزق جهان کف تو کفیل است ... از همه دانشوران دلی تو خبیر است
کام اجل را ز آب تیغ تو شربت ... [illegible] اجل باز به کلک تو [illegible] است
روزی که چو مه کوه وش چرخ کوه پیکر ... در دل شیران کارزار نفیر است
هامون از خون کشته خرمن [illegible] ... گردون از گرد بار معدن قیر است

چنین که آب فصاحت چکد ز هر سخنش / قصاید فصحا شست باید از دیوان

به پاسخ بحر بیازار جودت از پی سود / چنین متاع نیاورده پیش بازرگان

مه چهارده هم شد که چون هلال زجه / ببوی قرب تو دور از سرای پیوندان

هوای بزم توام راه زد وگرنه چرا / بمانده ام ز زمین بوس شهریار جهان

زبان زد دوری شاهم ولی یکی سوا / هزار بود نخواهی نهاد جای زبان

ز خدمت تو کم سالی ار تغافل رفت / علاج درد است آمد چنین کنند تو نهان

چو مدح خوانی تو بودم شهم نگیرد جرم / بلی صواب چنین نه ز خجلت جفای جهان

همیشه تا که بهست ره خزان پی هر سالی / شود رنگرز باغ و زرگر بستان

سر موالف تو سبز چو شاخ بهار
رخ مخالف تو زرد همچو برگ خزان

بعرصه دین و ملک و روح پرور است / کوی سعادت فکن که عید همایون است

گر بحقیقت دو رز او عید به چکونه / عقده کشای دل صغیر و کبیر است

عید بعد رست اولین و دوم عید / توده تشریف شاه از پی میراث

جبه و تیغی که هست از پی سیر / از شه خورشید تاج چرخ سریر است

تیغ چو سنبلوزی شکفته که از آب / خاک زمین لاله روی خصم زریر است

جبه چنان با طلس سپهر براه / کهنه پلاسی به پیش تازه حریر است

تیغ چو چهری عیان ز مشرق نصرت / کز وی روز همی لفان شب تیر است

جبه چه چتر پیش پادشاه فلک گاه / کز گهرش تاج مهر عکس پذیر است

جبه و تیغی چنین که گفته ام از شاه / زیب ده قامت و میان امیر است

نعمت الله ولی که زاده نعمت بخشش / طبع و کفش بحر ژرف و ابر مطیر است

زاده منوچهر کش بدیده همت / ملک فریدون چو مشت خاک حقیر است

ز ابر ار نیاید باران ز گرد آب   ولی ز دیده بود سیل اشک بهم
ز چشم یتیمان هر شام که حسرت آب   مجره پل بود و چرخ گرد و ماه بهم
عروق نامیه خشک آنچنان ز بی آبیست   که نام تاک نزاید از این سپس بجز
یقین برند اهل صفاهان که کشت بخشکید   اگر بری برد از این هوا نسیم سحر
چو خوشه خواهی زدی مرغزار چرخ برین   چو دانه جو نبینی در خرمن سپهر مگر
قصبه‌ای کشت چو دشت ضمیر من ساده   تو بینی دشت چو کشت امید من بی بر
به امکاه زمین دانه آنقدر نماند   که مرغکان ز هوا بر زمین کنند نظر
در آشیانه سیمرغ بایدش رفتن   ز دانه خواهد اگر مرغ دانه جوی خبر
شب گذشته که در آتشین تنور سپهر   بجای گرده خورشید تافت قرص قمر
ز روی داشت وحشت مرد می با عقل   که ای نتیجه سر قضا و پیرانه قدر
چنین که بسته در آسمان ز روی پای   چنان که گشت هم قفل از در وغم پرده
تنور واقعان ز بیان که سرد شد برآسمان   که گرم گرم شود نان ز جان گرما
ز خشک دستی و تر دامنی که داده ابر   عجب که گیتی نامیده تهی ز خشک و تر
فراری که ام از بهر عیش ناخرداست   پناه معتمد الدوله برکشیدن چادر
چو کف دست نیاید ای فرشاده وزان   به هر دو پای بگل اند دو دست بسر
سخن چو ذرین در پیچید عقل برزد گفت   مپیچ سر ز قضا زده درضا بگذر
به هر طریق و هر ... مسوز خویش و بگو   که چهره شکر کند کام تلخ هم شکر
خدای صد در دیگر گشاده از رحمت   بروی خلق که ام در ببسته دیگر
اگر صفاهان کنکف نشود ز قحط غلا   پر بخیر کرامت عزیز مصر آید
اگر بدیده شد از آب قطره‌ای کی نیست   پر قطره باران خدا یکی کوه
که آب چشمه فرو بست کوه بر سر کوه   گشاده دو در از ... چشمه هم چو چشم

از علم موکب وعب رر و تو — روی ظفر تازه به چشم فتح بصیرت است
روی به هرکس کنی چو ماه وکنایت — تیغ به هیبت سوزنی چو نازک تر است
طعمه دولت ز چنگ زاغ کمانت — نامه فتحت به پر کرکس تیر است
ای که هوا کاه مدح و ثنایت — ناطقه اعشی و زبان جریر است
بلبل طبع مرا بگلشن دانش — بر گل مدحت هزار گونه صفیر است
رخ بتو آرم که هر پیاده که سر — عرصه شطرنج بند کیست وزیر است
کام دلم شکری بشکر تو گر چه — هر رهم از بخت بد بلوزینه سیر است
شادی طبعم بس اینکه مدح تو را — گرچه بدست غم زمانه اسیر است
گر بتنی در ترا همال و بدل نیست — هم بسخن مر مرا نه شبه و نظیر است
شعر بشوی کشیده سر ز شعارت — ور نه که صد خوبیش کم از دو شعیر است
گر بهشتم ببرد رزم تو رضوان — روضه هستی بر دو جو دامن سعیر است
گر بوطن خواهم از در تو اجازت — نیست کسی کش نزاد و بوم گزیر است
تا پس ازدی بهشت آید و خرداد — تا پی خرداد ماه نوبت تیر است

خرم و خوش زی هزار سال جلالی
ایکه ز خلقت بهر فایده گیر است

چو فتنه زاد مدام از چشم شوخ آخر — گر چشمه ها همه خشک است چشمها همه تر
ز چنگ سالی سوزنده آتش اوجت — گرد و دو فاقه برآمد ز دودمان بشر
بکام جوی همه دانه سنبه و بیم لذا — درخت کام دگر بار بر نیارد بر
ز بدگریه چشم سحاب و زان رسم — که خنده می نزند غنچه امل دیگر
عجب ز آتش بی آبی ار نخواهد رفت — همه عجب ز ابر باد فاقه گستر
مبین شکفت گر از باغ لاله بر ماند — که جز بدیده دهقان نه آب دیده اثر

خدایگانا ای آنکه بسته کمان دولت / کشند گردن گردون بعهد در چنبر
برنجم گردم چرخ از برای دشمن دوست / ز لطف و قهر تو بادا گزین و سیسنبر
بر آسمان ز شکوه تو پایه دهیم / بر آفتاب ز فر تو سایه افسر
نهان بنجم کمند تو ازدهای اجل / عجب نه زانکه درفش تو آفتاب ظفر
چو آتشست فروزان ز ناگون تیغت / که آسمانش دو دست و اختران اخگر
تفی ز شعله خشم تو آتش دوزخ / نمی ز لجه فیض تو چشمه کوثر
شد از تو مفتوح و بزیر خط تو نه / نه شهره تا بسپاهان ز فارس تا ششتر
حساب جسم دیوان داد و دولت را / تویی خلاصه فرزاده خدنگ دفتر
جهان شاهی سپاهست و دولت تو جوان / سپهر عالی زیباست و همت تو زبر
تو از جهانی و نیکوتر از جهان ای / نه معدنست و نکوتر ز معدنست گهر
زره زکاری و بهتر ز زر و کار بلی / ز ابر باران و از ابر بهترست مطر
ای ستاره اقبال و آفتاب شرف / ای زمانه اجلال و آسمان خطر
تو آفتابی من خاره بسنگ گوهر / تویی جناب و بیمن سنگ خاره را گوهر
تو پروری ز بخاکستری سخنها را / نهی کریم سخن پرور سخن گستر
همیشه تا که ز شاهست زیور سپه / همیشه تا که ز سپاهست نازش لشکر

تو آن سپه و لشکر اقبال دار تو نازش
تو شاه و سپهدار جلال دار برتر بود

زان دو بها لای سه جلم بکمینده ای / تا چه در روز ... بند و نشانه
وقت پسته آمد پیالی جام و ساقی سلام / جشن عید آمد و ماه صیام
ساقیه بکوی ... میدان ... / که ... عید شب ... انس ...
دور خونخواری گذشت ای چشم تو خونریز / خون ... ناشیدن ...

ز دست و طبع خداوند لعل و در خیزد
اگر بجای جهان باغبان چنین سره‌ای
چنان فراخ فتد سایه زان همای کرم
کمین کشاده کمان گر کشد سپهر چه باک
تو نیز گر نفست مشکبو قلم دو شاه
یک قصیده که خوانی ببارگاه امیر
شده هست بزت اگر زره عم دار کسی
هزار کشته بمقصود و صد درخت مراد
خجسته چون علم کاویان کند نخست
یگانه معتمد الدوله کز سپهر بری
قوام ملک و نجیب الدین که دور سپهر
امیر ملک ستان مرزبان کشور گیر
بزرگ بار خدایا که بسته بر اوی
و هم زنده ای که چو ... سزاوار
به پیچ بر آن تن مردانه بیگون چو شنید
ز شاخ برگ برآورد و غنچه پیکان
کمند رمش زنجیر داد و نوشیروان
بسلطنت شده برایش چو نور و روشن
چشیده بیغش و آب زلال آب بکه چشمه
چو داغ چین بوشیده کرده و خونین
چو داده مهل ره فتنه بسته و جا

اگر که شاخ به نسب رود گیاه ز شاخ ثمر
بجای برگ زر و در دمد ز شاخ شجر
که نام تنگی سیم و زر ابود و بر
خدنگ حادثه را است عدل میر سپر
مخور چو نازده چین خبر خون جگر
کنی بکردن مقصود خود و دست ...
چو آفتاب همی ... بار و زر
یک قصیده کنی ولله خبر و ... آور
یک اشاره منوچهر آفریدون فر
چهار باش جکش وز ازعف اخضر
بحکم او ... قیامت ...
کز دولت قوی ملک در وین کشور
فلک ز منطقه بر آستانش بسته کمر
دو دیم بنیاد می‌کرد ...
به پیچ بر آتش ... نشان ...
ز آب فتح ...
بر غم طبعش ... صبح اسکندر
بملکت شده ... پیکر
اکمیده ...
چو خود دیده ...
چو دست ...

ترکی اندر همه بتانش یک بیاده ماه پیکر سیمبر — شوخی از ماه رخش یک پرتو اندر کاشغر
چشمهٔ ظلمات خال و لعل او خوی بر جبین — مانده تاتار را از زلف او خون در جگر
طلعتش مرآت چین و کوی یمنش قندهار — پیکرش دیبای رومی و سینه برد شوشتر
اندرو سروآرای رنگانش شگفته برگ بهار — در دو جانب جای مرجانش نهفته بی گهر
غنچه اش ریحان فروز و نرگسش بستان فروز — تن آسش گلبرگ پوش و سنبلش سوسن سپر
هندوانش را کنار باغ جنت جایگاه — نقد دندانش را ز شاخ طوبی مستقر
صبر را چون موی لاغر کرده از کوه گران — عشق را چون کوه فربه کرده از موی کمر
خد او در خط او در کوس روشن شر سبی — روی او در موی او در سنبل رخشان قمر
بر سر جان هر خم گیسوی او چند سطحه — بر رگ دل هر سر مژگان او صد نیشتر
هان مکن در برگ ریزان خاصه با رنگی چنین — برگ می خواهی اگر بشاخ طرب را برگ و بر
در بهار جان در این فصل خزان خواهی به بین — کلک من برد فرح مدح امیر دادگر
معتمد کافکنده او را آفتاب تیغ او — ظل تسخیر از حد خاور بملک باختر
آن منوچهری که در ملک فریدون دوم — از درفش کاوه صد ره نام او فرخنده تر
آنکه تشریف جهانگیری ز سلطانش بتن — آنکه منشور جهان داری ز یزدانش بسر
چون قیاس از جاه او جویی سپهر آنجا زمین — چون شمار از طبع او خواهی محیط آنجا شمر
چین زلف پرخم او مظهر رخسار فتح — شام گرد موکب او مطلع صبح ظفر
خنده هندی پرندش از حبش تا قندهار — پویهٔ ختلی سمندش از حلب تا کاشغر
حکم او در مملکت چونانکه روح اندر بدن — رای او در سلطنت چونانکه نور اندر بصر
چون بگرید کلک او در جان اهل — چون بخندد تیغ او در دل اجل را صد خطر
قوت صد ساله هما که هم نهد در مشت کین — باد دور از چرخ جنت لد چو مار چار پر
ای امیری کز امیرانت ملک شخص تو — است مقصود ملک چون قصد معنی از صور

چون دهان شیشه کام خلق بگیرد بو مهر
ز اول شوال ده تا آخر شعبان سراب
آمد از روزی که از می رخ برافروزی چو جام
این عزامت را که یک ... وقف می شده
جای تسبیح ... هوا زلف نوان کن ...
عود خشک ... در آتش آب ... گرام
در ستاره جام ... تا ... آب
به فلک خم شد ... نو ساقی
اندرین سی روزه ... دار ساقی ...
آنکه ... سر ... باد
دل چو ... عیش از خواهی سوی ...
واعظ اندر پرده شد مطرب بر آهنگ طرب
در سماع آور ... جای اوراد صبوح
زین ... شادی ... پیمانه
کام عیشی را که یک ... تلخ تر از صبر بود
باده خواهم که از ... شید ... رنگ و بوی او
آتشین آبی که گویی جمع از ...
... چون ... چون عقل و ساقی ...
... چو ... جام
... خورشید ... طلوع صبح
... بنشینیم چندان ... پیاله

بیا ... که آمد دور ناکامی به سر
شد ... روزه ... اندرو ...
ای که ... چون ... صراحی ... خون جگر
خیز ... ... بنشین ... یار ده ...
جای دستار ... رطل گران کن تاج سر
دامن ... چند ... بادیه ... تر
گر فراز کوه ... ... زان ...
تیر باران حوادث را ز جام ... سپر
بسته ... برد ... زین پس کمر
... از خون ... مرغ ... باز پر
... آمد ... آن که
پرده ... که آید عاشقانرا پرده در
وز سرود ... غزلها جای ...
... عمر ...
زان شراب تلخ کن امروز شیرین چون شکر
غالیه باید ز خاک ... لعل ... جگر
در بهشتی ... آب کوثر ... ساغر
... چون ... چون فصل ...
... چون ... ساغر ...
... شب ... بگذاره ...
از ... خواه ...

آن کیست کز عنصری و پایهٔ شاهی — از سعدی اخترش بر او چرخ اثیر است
با انوری کشش بجلالت چو قطب‌ها — این خاوری آینه بر رایش تیر است
هم ملک خداقانی و هم دولت شاهی — اندر فرخی بخشش مسعود و هژیر است
برجیس یکی سایهٔ ایش از انجم سعادت — خورشید یکی ذره‌اش از نور ضمیر است
عدلش چو دامن وضیع است و شریف — بر نفس مدد نفس منیر است و کبیر است
با کسوت جاهش بقیاس اطلس گردان — چون کهنه پلاسی بس تازه حریر است
از مایهٔ بخشش چو سرشته خمیرش — زین اصل کجست که امروز فطیر است
هر پای که محکم بگل جاه در راه — با نیروی عدلش عمل موی دم شیر است
با بوی نسیم کرمش دهر بهشت است — با تف سموم غضبش خاک سعیر است
زو خاطر شه خوش که بر او نیست ملالت — مردی که سزاوار صحبت خطیر است
ای سروی دست ملک و آب رخ ملک — گر فر تو فیروزی هر عقد و میر است
میوه هنر است از قد شاخ برومند — قطره گهر است ار کرمت ابر مطیر است
دست تو بر ارزاق جهان جمله کفیل است — رای تو ز اسرار نهان جمله خبیر است
گردون بر قدر تو زده پایه زمین است — گوهر پا بر طبع تو نمک مایه غدیر است
آزادان اجل از کلک تو چون پر زده پیش — با لالان اجل از تیغ تو چون طفل صغیر است
با جاه تو بس کوه توانا که ضعیف است — با جود تو بس بحر توانگر که فقیر است
با ابهت خاطر نتوان گفت که گردون — پیوسته که تر اگر در زمین هیچ نظیر است
هم بخشش تو روز قیامت بسبیل است — هم ملک ترا عمر نخستین بصیر است
چون پایهٔ بخت من این بوده منغص — بخت چو با قصر جلال تو قصیر است
صد عالم اگر بر سر عالم بفزاید — در نسبت جاه تو کم از عشر عشیر است
روزی که زمین را سر پیوند بگردون — از دست هیاهوی و خروشش ره دگیر است

ماه تابان بر سمند شبرنگ قدرت لعل سم — مهر رخشان بر دوم بر خنگ جاهت کی زند

در کهف از حادثات آسمان نعم المناص — حضرت از نائبات اختران خیر المفر

باد کوپالت بساید پیکر پیلان مست — برق شمشیرت بسوزد زهرهٔ شیران نر

صد مطول معنی ذات ترا نامد تمام — لاجرم آرم بنازا بود عادت مختصر

تا برون خود تنی از بار پیمان قضا — تا بدر ناید سری از طوق فرمان قدر

هیچ تن هرگز مباد از بار فرمانت برون
هیچ سر هرگز مباد از طوق فرمانت بدر

زد صبح سعادت نفس و عید غدیر است — خورشید خلافت بفلک پایه سریر است

صد رنگ سعادت دهد این عید بعینی — کز بهر شه لوکشف از خم غدیر است

عید است و بسر تاج ولایت شه دین را — از دست رسولی که بشیر است و نذیر است

زین عید تعالی به و بخ بخ که در اسلام — چون کام نهد دین نبی کام پذیر است

آباد برین عید همایون که سعادت — هم مایده خوار از وی و هم مائده گیر است

خم کرد کمان عید سعیدی که در اسلام — بر مردمک گر نظران راست چو تیر است

ز ایام بدین عید بود ختم سعادت — کز فاتحهٔ صبحش آفاق منیر است

یوسف بود این عید مبارک و ایام — یعقوب و بسعادت بمیان پیک بشیر است

دین را رسد آن نور ز صبح خوش این عید — کز پیرهن نور بر آن سینه ضمیر است

زین عید که آمد علم افراز سعادت — هر سال جوان از سر نو عالم پیر است

زین عید مبارکتر و مسعودتر امروز — خود نیست و گر هست همان بخت امیر است

کهف الامرا سعد الدوله که شه را — از بخت مشار است و بشد پیر مشیر است

فرزانه منوچهر بزرگ آنکه بحشمش — صد ملک فریدون و منوچهر حقیر است

آن ناصرخسرو که منوچهری فرش — امروز بدین حافظ و بر ملک ظهیر است

خلعت ز دولیعهد و جنیبت ز شهنشاه … این هر دو رسیده‌ند بپرویز بیکبار
باز آمده چون فال هما مرکبی از شاه … طاوس خط و طاوس پر و دوره رفتار
وز نزد دولیعهد یکی خلعت آمد … خورشید که دیده‌ست نشان مشتری آثار
مرکب چو یکی پاره ز اختر که به سیر … خلعت چو یکی جبه که گوهر بر زرتار
مرکب چو یکی دیده خورشید بپرواز … خلعت چو ازو سینه پرویز پر از خار
مرکب چو سبک خیزتر از رخش سلیمان … خلعت چو دلاویزتر از نقش ستغار
مرکب چو گران نعل و سبک سیر گرداورست … بر ده دو نوش نمود و ز نعمت پوش عار
خلعت چو که شمس زمین باز بچه بد … تا کهتر انجم اگرش چرخ خریدار
مرکب چو گذرد روز نشت اینک دو عنان کش … خلعت چو که او مهر و مه اینک دو کله‌دار
از شاه فریدون فر صد گونه عنایت … هر دم بهم منتو چه دوم هست که دادار
بازوی ظفر معتمد الدوله که تیغش … آیینه دولت را شد صیقل زنگار
میری که کف کافی او منعم ارزاق … پیری که دل صافی او مخزن اسرار
دستی کرم و مشت هنر پنجه دولت … بازوی ظفر و پشت سپه دیده احرار
شاخ علم‌آرایه بجز فتح و ظفر برکت … بیخ قلم‌آرایه بجز نقش هنر بار
یک حمله زیبا برش صد کشور معمور … یک حمله ز شمشیرش و صد لشکر جرار
صد کسری عادل چو کنند جای بایوان … صد بهمن پر دل چو نهد پای به پیکار
هم میوه شاخ کرمش دولت جاوید … هم قطره ابر قلمش گوهر شهوار
در کام بدوان لطفش سازنده تر آب … بر خرمن جان قهرش سوزنده تر از نار
اندازه او بیش ظفر از ده خرد چون مهر … انجم کمندش اجل آرد و بحیه چون مار
سپهداری عدلش سبب خواب ستم شد … در خواب که دیده‌ست چنین بخت بیدار
بر دست اجل می [illegible] کمندش گل … در پای اجل می بکشاند [illegible]

از چرم گوزنان تن پیل بلا زان ل
لی ز شاخ غزالان بدل شیر نفیر است

از خون تن کشته زمین خره بیداران
یا ز گرد سم باره هوا بیعدن قیر است

گردون ز غو کوس گران پاره بگسست
و سوزن ز سم بارگیان جفت سریر است

رخساره فتح از مه رایات تو روشن
چشم ظفر از گرد سپاه تو بصیر است

از سبزه صمصام زمین زا تو تیغت
ز ادوان زمین لاله رخ خصم زریر است

صد نوبت ها یک کشش زاغ کمانت
یک شهپر شاهین اجل رسته زیر است

تیغت ز بر فتح چلی روست بشیر
تیرت بزدر مرگ سوی خصم سفیر است

ای شاه سخادان که رخ هر که پیر است
چون بر جهه بسی پیدق شطرنج وزیر است

معلوم شود چون سگ کهفش بدر نام
هر بنده که مجهول [illegible] است

من چیستم آن بلبل بستان معانی
کز مدح تو هر روز بدگر گونه صفیر است

شش مه بزمین بس تو دوری گذرانم
لی از فلک خیره کش [illegible] گیر است

شعرم بستوده تو شعرا [illegible] کانه
صد خون ازین جنس بکلّه از شعر است

از چرخ مرا گر همه بر آینه زنگست
از [illegible] مرا گر همه در لفظ سیر است

[illegible] تو گرایم چه غم از چرخ ستمگر
[illegible] تو [illegible] چه غم از پی هر برات است

آزادی این بنده بس اندیشه جهت
هر چند به پیشه ستم چرخ اسیر است

تسبیح زمین نیست سرو دکن و شمشاد
تا بسقف فلک سوزش هر دو هر دو نیست

زر پاش به پسران و جهان گیر و علاوه کش
کو قبال شاه برابر و بخت نصیر است

این رسم اینست که تشریف سلاطین جهاندار
از قابلیت ادیب به تشریف جهان

باشد هم سر آن سر که هر دم شرف فزود
آید ز ملک جنبه نو باره هوا

بازاد لی آن سر گراد زندگی ملک
بر ده بمت پیر ملی شرف افزاید و معمار

ها سبزه‌ای آزار بود زنده ز نشرین	ساقی که به بستان ارد هر کی که کلاه

باد ارغ درخواه تو چون بهک عنبرین
باد اسعد داح تو چون شاخ بازار

برنا هره تو مه چیستی ای زلف پرچین
ار روت زره ساز در زهره روشن
ار روت کرده زدی باز هر بستی هر
ار روت صفت هم تو دان ز هره رخ چو
داود آهن زره از ساخت تو از مشک
زنجیر دی ارب و نگون بر زمی از چین
تو ندانی و در دام رخ وارث لیکن
فاش آتش سینا نفود تو گل ز خون
آتش خضر بستی و بر ابرهیم کرکه ماه
اتر کیری از دل نمرود عشق
پیغمبر زاده آزر بتو ای پیک
دیوی و ز تا جاه گرین صرح ممرد
ملعون بجز من جا تم و تو دیو خو بنگر
شیطانی از ایرا که تو ی از هر آدم
شیطانی و آز بشورت بازچشمه کوثر
بس آدم چه زرا که تو شیطان بلغزش
پروانه نه ای از نه زچه بر شمعی عاشق
جادوی ای آن دو نهایت چه نخسب

ار روت نهاده ساز و عقرب غالیه افشان
ای غالیه افشان ز شب بر مه رخشان
در بند تو انعقه بودی چه باغ شده زندان
ور زینی چو تو لغزی در چاه زنخدان
سنائی و دراندازی بند هر تا بان
زنجیر تو آید نجه از جهر فروزان
شعبانی ور کام کف ناوه عمران
بیضا اکف موسی به تو و تو از ایمان
در آتش نمرودی و ز چشمه حیوان
ماهی بسته براهیم در آتش سوزان
ازآزر جو زنده پدید است بکتمان
موذی بتر از دیو یکی ملک سلیمان
ز دیو منی تحرزش و تو هر بهتان
هاروت ز آزار که عزیزی بسر شیطان
ماروسی دجوه تخت از وشنه رضوان
آزر کند نام بیمالی که بشکه رخ جانان
شعلو زی از نه زچه بر جعدی جیران
هندوی ای از آن سیه کفت فلک افغان

ای رایت دین از قلمت گشته سرافراز
ای آیت کفر از قلمت مانده نگونسار

ای پیر جوان عزم جوان بزم جوان رزم
ای میر جهان بخش جهانگیر جهاندار

تیغ تو جهانسوزتر از چهره جانان
تیر تو جگردوزتر از غمزه دلدار

خاک از مدد حلم تو آسوده چو نقطه
چرخ از اثر حکم تو سرگشته چو پرگار

ریزد همه سر از کلک تو چون قطره ز انجم
خیزد ظفر از تیغ تو چون سبزه ز کهسار

جز غمزه خوبان که بود در لب تو خونریز
جز طره ترکان که در ایام تو طرار

هر صبح که سر میزند از کله شه انجم
آید ز پی سجده درگهت اقرار

رانند ز خیل امرای درگهت باز
آن قوم که افزون شده از قیصر دستار

آنرا که بلند از تو شود پایه حشمت
آنرا که عزیز از تو جهانش نکند خوار

با جود تو زر داده است کرم پشت
با داد تو کرده است ستم روی بدیوار

آباد بدوران تو با داد کی فتاده است
آوازه انصاف در این گنبد دوار

شخص امل از غنچه بیکار تو خندان
روی ظفر از سبزه صمصام تو گلنار

هم جود تو از صحن امل روفته خاشاک
هم عدل تو در چشم ابد کوفته مسمار

با طبع تو کف بر دهن چشمه حیوان
با خلق تو خون در جگر نافه تاتار

ای نقطه جاه تو برون از خط پرگار
ای نکته نشته ر تو فزون از حد بسیار

از فر تو طبع من بحریست که خیزد
در درج تو کلک من ابریست گهربار

در مدح تو چون بلبل طبعم بسراید
خوانان امالی اعجمه مانند ز منقار

چون کلک سخن گو بکف آرم پی تحسین
در کار زبان باز کشد تیر چو سوفار

شعرم ز در شعری فلک بنده جمیع است
یک عشر عشیر از صفت جاه تو ز اشعار

رسم است که از سنگ برون آید گوهر
چون جوهر فروزان بود بی اندازه انوار

من کم نیم از سنگ و تو کم نیستی از بحر
یکپاره پسند از دو صد گوهر بدار

خوشان ز کف رادش خون در دل معدن / جوشان ز دل زرش کف بر لب عمان
یکسوی ز خلق وصف داده تاتار / یکدست ز دل دیده صد کوه بدخشان
از زاغ کمانش رخ پرنده چو شاهین / در خم کمندش سر پیچنده چو ثعبان
هم خانه فتحش پر کرکس تیرش / هم حلقه دامش سر افعی قربان
کشنده ز لب جوی ظفر سبزه شمشیر / چیده ز سر شاخ اجل غنچه پیکان
ساغر کش معمور اجل در دم رامش / خنجر کش مجسم اجل در صف میدان
برق از تک خنگش سوی تو زه قیصر / دود از تف هندیش پی دوده خاقان
خورشید دوم چتر چو بر سر کند و مغفر / گردون دهم چتر چو بر سر نهد خفتان
طلعت بر عرش اگر دارد بهمن / زالیست که در رزمش اگر دارد دستان
کرده اجل از سایه غراو لعل بدایع / خورده اجل از خنجر او سیلی دندان
نعل بودش سیمین ماه از سم شبرنگ / کیمخت بودش زرین مهر از دم یکران
هر سال باوج شرفش اختر دولت / هر روز بگوش فلکش حلقه فرمان
ای حزم تو بنیاد زننده دین خداوند / ای عزم تو آباد کن ملک جهانبان
با خامه معجزت اجل خواسته پرهیز / با صارم هندیت اجل ساخته پیمان
چون نافه دو بویست جهان توده اصناف / چون لاله دو رنگست ضمیر تو و احسان
نازد هنر از کلک تو چون پیر ز دولت / بالد ظفر از تیغ تو چون طفل ز پستان
شد چرخ بگوهر ز تو در خود بهست / کاکلمه جلالت را افکند بگلین
هیچ خود اندوز تو گنجینه حکمت / ای خاسته اندوز تو آیینه عرفان
ور آتش طور است اگر بود ز نعمت / در کشتی نوحست اگر آیینه طوفان
آن خورشید این شیری ابدیست بنخت / بخشد بنظر خورد و کند سایه یکران
تا زرد و خشن ... شاخ برگ گلزار / تا سبز ز نیسان مه شاخ گلستان

شامی که عیان از تو بود ماه نکوش | ابری که نهان در تو شود مهر گریبان
دامی ز پی مرغ روان باشد معلق | زاغی ز بر سرو روان گشته پرافشان
یکموی تو آشوب تو صد سلسله دل | یکتار تو طرار دو صد دفتر ایمان
بس رشته فرا پیش ازین تا دل شکسته | بس سلسله با پیش از آن موی پریشان
نه آشفته باد کند غالیه در جیب | نه آویخته خاک کشد نافه بدامان
گاهی ز شب تیره برون آری خورشید | گاهی گل تازه برون آری ز ریحان
که پیچش مار از تو بروی گهر گنج | که جوشش مور از تو بگرد شکرستان
تو دود فروجسته از خرمن آتش | یا سنبل بررسته از دامن بستان
کس دود ندیده است بر چشمه خورشید | سنبل نشنیده است بر سرو خرامان
دودی ولی از سینه من داری آتش | ابری ولی از دیده من باری باران
چشم آب ز نو آرد و این طرفه که ما را | چشم از تو پر از آب و تو تاریک چو قطران
مجنون نه آخر چه کنی قصه فرهاد | کافر نه آخر چه خوری خون مسلمان
جانها بری و زان خبری هیچ نداشت | خونها خوری و زان نشوی هیچ پشیمان
گویی رخ ترکان ختا گوی مه مستی | برگوی مه از شب تو زنی هر ره چوگان
تا دی و درازیت ز روز و شب من چیست | چه روز و چه شب روز امید و شب هجران
بر چهر زنی حلقه و بر مه فکنی تاب | چون خامه بگردد غم سالار فلک شان
سیف الامرا معتمد الدوله که آمد | بخشش بسپه حارس دولت سلطان
فرزانه منوچهر فریدون فر کامور | بخت از علم کاوه بهستش بسپاهان
آن پیشرو لشکر و آن ناظم کشور | آن معتمد دولت و آن حافظ ایران
مصباح دلش مشعل کاشانه دولت | الماس کلکش صیقل آئینه ایمان
با همت تو جلی ورق بخشش حاتم | با حکمت تو کم سبق دانش لقمان

هر آیتی که هست جنان زان خط سبز / شد در میان نامیه باغ ارم
کلک صبا حکایت زلف بنفشه‌ها / بر لوح باغ از خط ریحان کند رقم
هم دهر کهنه زآثار نو بهار / هم خاک مرده ز انفاس صبحدم
در طبع هر جواهر الوان که داشتیم / دادیم عرضه نامیه را هم برغم
او بهر ترتیب بزم خسرو بهار / من بهر تهنیت بدر دولت آمدم
کهف الملوک معتمد الدوله کز وجود / آیین دین و قاعده ظلم منتظم
ظهور رشد زمانه فریدون کامگار / گنجینه و یگانه منوچهر محتشم
آن صبح بخت سایهٔ حق کز بهار فتح / تابد چو آفتاب ز رایات او علم
مهر جهان فروزش پیرایهٔ وجود / کین حیات سوزش سرمایهٔ عدم
از لطف اوست روشنی گلشن شفا / از قهر اوست تیرگی گلخن الم
با دست او نجوشد جیحون در عرق نهان / با طبع او نجوشد کف بر دهان یم
کار زمین رفت فلک کوس اوست / پشت زمین ز بهر زمین بوس او خم
خاتون آسمانش و سلطان اختران / از زمرهٔ جواری دارند خدم
در هیچ بزم فرحهای مدایحش / عنقا صفت نماند بجز نامی از ستم
مهرش فروغ برشده از زمرهٔ لوا / چرخش غبار جسته از زره حشم
از غربش تا بمشرقش اندازهٔ خیال / از شرق تا بغربش آوازهٔ کرم
از هیبت بلارک زنگار چهره‌اش / خون در عروق خفته بپوشید چون بقم
ای رسته شاخ دولت ما کلک نیک بنهال / ای زاده طفل نصرت و تیغت نگیسم
ای تربت رضای تو در دیده دیده / ای شربت عطای تو تریاق دردمم
یک ذره رحمت تو صد افرشته بنگرد / یک ذره هیبت تو صد اهرمن درم
آن شکر فاتحه و سرچشمه بقا / از تیغ تو شراره و از خامهٔ تو نم

رخساره به خوناب و سر ننگ نگارش
چون برگ بنفشه زرد و چون شاخ نسترن

نوروز فرخ آمد و جشن خوش عجم
ساقی بیار جامی از آن باده کام جم

نو شد جهان کهنه و هنگام آن رسید
کز کهنه نو کنی هنگامه عجم

در رقص شادیانه زمین و هوا ز بار
آن آب آتشین که بشوید غبار غم

زان می که روشنی شب افزون کند ز روز
درده که شب ز روز بانداز گشت کم

عید است و عود سوز نسیم طرب فزاز
مطرب بساز عود و دم تهنیت بدم

امروز کامه است ز یکسال به راه عید
ششش با مه چهارده مه خوش بود بهم

شش ماهه جمر باده که آبان شود بجم
دو هفته ماه ساده که ایوان بود بجم

گیتی پر از غنایم نوروز شد سبب
مجلس فروز در ده طرب دار مغتنم

شد در چراگه حمل از آنکه حوت
خورشید خیره جانب گشت و چمن بچم

فصل گلست و تازگی عالم کهن
روز گلست و خرمی خاطر دژم

سرسبزی حیات زمین یادگار عیسیست
گر یابد نفت خضر قدم مسیح دم

در حیرتم که باد بستان چنان کشید
این نقشهای بوقلمون خامه قلم

گل برفراز تخت چو خسرو نشسته است
از بلبلان چو باربد آهنگ زیر و بم

مشاطه بهار عروسان باغ را
بر رخ نهاد غازه بر زلف داد خم

بر سطح باغ تا نگری نو بنو
تا صحن باغ تا نگری از زری صنم

بر سر نهاد سوسن آزاده باج کی
بر کف گرفت لاله نورسته جام جم

نام چمن برآید هر آن طفل شکوفه
کز صلب باب نامیه آسش بود در رحم

نوزاده طفلکان چمن را جو دایگان
بشکر چکو نشیر ده ابر دمبدم

چون معجز مسیحا معجزه بهار گلیم دست
خضرا قلمشر ز نسیم خضر قدم

دو سال بیش که گردد تهی از خزانهٔ طبع ... نتاید بار که شه چو ابر اکوان

دلت که از پی انواع مدیحت ثنا ... عجب که نیست تن تهی هنوز از جان

گر ندانی چون شه همانا [illegible] ... گر بشکنجه فتد بر سلاسل امکان

ز آگهی که شود آفتاب سپیده اگر ... رسد غبار ری بر طبع سایهٔ یزدان

گناه داوری آید عقوبتش ز عقب ... گر مستحق عقوبت شود بجز نادان

ز حق خدمت دیرینه است زهی تقصیر ... ز ننگ نعمت پاینده اینت زهی کفران

هوای نفس کرده دور گرد دست از در شاه ... شهاب را نشنیده ام زده بر شیطان

بیا بمجلس شه در فکن ترانهٔ مدح ... که بلبلی چو تو حیف است دور ازین بستان

بیاد طبع ملک را ز نظم خوش شکر ... اگرچه در نتواند فزود نیسان عمان

بیا و پیشکش شه کن از نثار گزین ... خوش نغمتی در خور لاله و نعمان

بیا که ابر کف شاه و سعد عطاست ... چو کشته ای امل تو که تشنه باران

قوی که طبع ز دار هیبت آتش ... بیار در یتیم و بهای او بستان

بهای در یتیم تو او بکف شاه ... همه سلالهٔ قلزم همه سلالهٔ شاه

سخن چو چیم در نا مدیح [illegible] ... هزار بیم در امید و هزار سود و زیان

رسانده بود بسی تیرهای لطف آمیز ... فشانده بود بسی زهرهای نوش افشان

هزار زخم دیگر یک طلیعه هم ... هزار درد و سراسر طلایه درمان

ضرورت آمد رخصت ز میر خواستم ... اگر بحضرت خویشم دهد درمان

بلی ز خدمت شهاب باز مجلس خاص ... ز دولت صاحب این ارتقا خورد کیوان

سخن ز خدمت چو جهان زد دو سال اگر چه بخند ... فلک مرا از زمین بوسی شه دوران

ولیک بنده کی میر خدمت خواست ... بلی جواب چنین خدمت است بحر و جهان

کمال عیسی از و قیمت آهسته نا آمیز ... ز دولت آن بداد شاه هم رسید اگر نقصان

جسم نشان خود کرد چو تو عکس کند — صد قبه برتر از سر تو برشده خیم
دولت اگر بود بدر تو بردمساز — حشمت اگر خورد بسر تو خورد قسم
گنجور غیب چون تو گهر کم فکنده است — در دامن حدوث ز گنجینهٔ قدم
در حلقهٔ یلان تو صد توس و تهمتن — در خیل پردلان تو صد گیو و گستهم
مرا بهار آمد و پر خار طبع من — بازم ز نسیم مدح تو شد گلشن ارم
نو باوهٔ بهار و نتیجهٔ خیال من — انصاف ده کدام بهست ای بهین حکم
بنود غوص چو آن دو گرانم ز مدح تو — من در ز شاهوار ریزم بی درم
تشریف خاص کز تو خواستم آن بود — کایم بهر حریم سرافراز و محترم
زان بوسه حریم که چرخ فلک رنگ — تیغ جفا بنازد بر آهوی حرم
از هرچه کرده ام بجهان نادم ولی — مدح تو نیست آنکه ندیم کند ندم
لطف مدیح تا بتو تسلیم کرده ام — جنس زرکی از تو خریدم ولی سلم
اوصاف روی و رای تو ام در ضمیر طبع — چون گنج در خرابی و چون نور در ظلم
من چون کنم که مدح تو ام پر ز حسنه چون — دم کم زنم که قدر تو افزون ز کیف و کم
تا نگذرد نجوم و در این مه تیغ شگرف — هر باد او ازدم گرگی کند رم
این کور اشبان تو بر بدسگال تو — افتاده باد حادثه چون گرگ بر غنم
کز مخالفان ملک را علم برآرد — هرسو که فتح با حرکات تو بت قسم

زر پاش و گنج بخش و سپه دان و ملک گیر
این شیوه مدح نیست همه چون بشن قلم

بنام من که بهشت نامه را بود عنوان — رسید نامهٔ نامی ز صاحب دیوان
کرای گنور بهشت را ناخن تو کلید — کرای رموز خود را فضایل تو بیان
دو سال شد که ز شومی اختری خوانت سپهر — تکلفست از خاک بوسی سلطان

نفاذ تو بهمالک قرین حکم قضاست که یاز حکم قضا در گذشتن امکان
خدایگانا آنم که درج در گروم به مدح ذات تو گوش اهالی ایران
بدان یگانه که آرد پدید روز از شب بجنبش که از شکن زلف عارض جانان
بانبیای اولوا العزم و اولیا گزین بویژه صفدر صفین و صاحب دلدل
بهشت حامل عرش و بهفت سیاره بچار گوهر پاک و به نه بلند ایوان
بشهر و بماه و برزم و عرفات به روزه و بصف و بحجه ارکان
بدلربایی طبع و باشنایی دل برهنمایی عقل و بروشنایی جان
بخاک پای تو کان کحل دیده خورشید بیاد روی تو کان آب چهره نیسان
که مدحت چو روح نهفته در اعضا که مدح تست چو خون دویده در شریان
ازین قصاید غرا که بی تکلف طبع بمدحت تو نگارم ز خامه در دیوان
افاضل فصحا رشک خار در خاطر اکابر شعرا راست رشک بر دندان
روا بود که بشویند دفتر اهل سخن چنین که آب فصاحت ازین چکامه روان
بنزد فردوسی اگر ز رف سکری ای که هیچ بحر نیابد چنین گهر داماق
تو خود در قیمت سخن به بحضرت حاضر محققان بدایع شناس معنی دان
ز خوارسان معانی هم آنکه بزد است نکوست زر رسش حس و در این میدان
سخن نسخه نهر تویا به صفحه مفزون گهر دریغ بادم کام و بریده باد زبان
چو خادم در پیش هم بر تو چون نگهم بشکایتی که مرا هست بر دلی از همان
روایت کرد علیم از تو ای طبیب نفوس شفای رنج ضمیر و دوای درد نهان
مرا هزار خسارت بود ز بخت مسال ولی جسارت از این پس به پیش تو نتوان
اجازت ار دهیم و بعد کی عرضه کنم حدیث درد بعثت بی بحضرت سلطان
و گر ملول شوی بازدارم ز ... زبان به بستم الذین ترد به ...

شدم چو عیسی با آفتاب همسایه / چو آدم از پی بهشت آمدم به روضهٔ رضوان
بدان سریر که در تختگاه شه گیرم / بکام رسد ز خداوند نعمت و زبان
بدست گیرم از این در عنان و دستوری / سپس درآرم یکران بعزم زیر و دوران
بعزم دیو چو ادشت روم کنم همراه / مدیح معتمدالدوله عز جسم و روان
جهان گشای منوچهر آنکه زنده و فر / که بخشش از علم کاوه برد در آسمان
بزرگ بار خدایی که بندگان درش / فکنده‌اند در ایوان چرخ شادروان
هم آفتابش عکسی ز نور شان مظهر / هم آسمانش رنجی ز پیکر خفتان
اجل بخنده چو در بزم گردش مینا / اجل بگریه چو در رزم خنده‌اش پیکان
جهان و نور رخش چو موسی و تجلی طور / ز جود جود کفش خضر و چشمهٔ حیوان
علی از سخاوت او نام بخشش حاتم / کم از کفایت او ذکر دانش لقمان
چشیده آب اجل و تیغ او زیک چشمه / کشیده شیر اجل و کلک او زیک پستان
زمین ز حلم و در پا گران کند چو رکاب / فلک بتوفد برکف سبک کند چو عنان
شهاب چیست یکی پرتو از دم شمشیر / هلال چیست یکی نعلش از سم یکران
هزار طعنه که کس نهد بکردم آ / عقاب چیست چو پرش بپره از دو زاغ کمان
دمی که صاحب هند و بی زاکش [illegible] / بکس که خامهٔ مصری فرو نهد نیسان
بخار بحر بسوزد ممالک قیصر / ز آب چشمه بشوید فذلک خذلان
جهان پناها امیرا جهان خداوندا / که بر صفت که سرایم برآنست ذات انسان
چنین سلاله تویی ز افتراق نعمت [illegible] / ببین نتیجه تویی ز امتزاج چار ارکان
کی روا که چهانش بود مکرر [illegible] / کسی که بخت بدش از تو گرد ورد گردان
ز مجرمی که امین خلک [illegible] / چه کم که فلک بازنیده تراهتوان
ز نیل مرکب بخت بود چو چهار [illegible] / اگر نکاره نشود عاصی درت پنهان

شایق مرویست فحول سخن سنجان را سابق و صاحب مقالات و مقامات بالیق نامم گرامیش ملا حسن و عنه الله در آباد کلامش مستحسن از فضلای اصفهان لازم شمیان است و از علمای آن دیار بهشت نشان است نظر باینکه پیوسته طالب شهوات افزوده و راغب جوراست دیوی میباشد ابا علیا اوقات بسرودن مراثی بلیغه و نوحه های متنوعه ایام مینماید و در تشخیص نغمات موسیقی فارابی عصر و در تعیین ابجاد تقنی موصلی دهر میباشد اگرچه در تحت رونق که زبان بقصیده سرائی باز نشاورده اند نکته آرائی ابنازاوزده بود چون سایر استادان این فن جانی درایت وفضل نشیاده بود لیکن از برکت مدحت این سرور جهان دار نعمت دولت این داور دوران کلامش چون جواهر الوانها و اشعارش بهتر از لؤلؤ رخشان میباشد از جمله نگارش که بشرف حضور مشرف شده در سلام عام بعرض رسیده این ابیات

باز آمد فصل عید و شد جهان رشک جنان — بسکه شد از سبزه خرم باغ و از گل گلستان
مشک افشان شد چو زلف یار سنبل در چمن — دلربا چون قامت دلدار شد سرو چمان
بر سر هر شاخساری بلبل شوریده ای — گشته از سودای گل با صد تغنی نغمه خوان
بر سر سرو سهی قمری بصوت جانفزا — شورشی افکنده از شوریدگی در بوستان
لاله از هر سو فروزان گشته چون رخسار یار — غنچه خندان گشته از هر سو چو لعل دلستان
بوستان گر آسمانی نیست زاختران گل چرا — گشته پر ز اختر زمین بوستان چون آسمان
نیست گر خود طور سینا گلستان پس از چه رو — شعله ور چون آتش رخشنده شاخ ارغوان
آمده از خرمی بستان چو فردوس برین — گشته است از بوی عنبر بو هوا عنبرفشان
روز نوروز است و ابر نو بهاری هر طرف — گوهر افشانست مانند کف فخر زمان
آسمان معدلت یعنی شهنشه آنکه کرد — از عدالت خون روان اندر دل نوشیروان
گرگ اندر عهد او با آهو در یک مرغزار — باز از عدلش بود با صعوه در یک آشیان
صد چو اسکندر بود آزاد جان و دل غلام — صد چو دارا با شد اندر آستانش پاسبان

همیشه تا که مه ان آسمان مهر — گهی چو گوی شود ... گاه چو چوگان

بدست بخت تو چوگان کامه و سلطان
مخالفان تو تا سر چو گوی در میدان

ست این فاضلیت اکابر فضلا را محسود و عالمیت اعاظم علما را محمود بود پسندیده دانش تخلص و بستوده اخلاق دوستان را متخصص بود جوانیست فرشته طینت و درویشیست قدسی طویت نسبا از فضلای دار المؤمنین کاشان و حسبا از برگزیدگان آن سامان بود در اوان بجهت تحصیل کمال از دمن الوف شده رحال بدار السلطنهٔ اصفهان انتقال نموده در خدمت فضلا خزینهٔ جان را بجواهر معانی آموده کسب تعلیمه را از کلمات حقانی عزت صفه همت نموده در فنون غریبه بانواع قادر شده و در علوم دایره بمرتبه ماهر گردیده اگرچه در مرحلهٔ شاعری تازه خیال و جدید المقال لیکن صاحب طبع وقاد و دارای ضمیر آفتاب مانند میباشد چنانچه از این قصیده که در این آستان سپهر بنیان سروده میتوان دانست که با این طبع نقاد ترتیب از استادان جهان و نخبگان دوران خواهد آمد فقیر گاهی از صحبتش مسرور و از مودتش قرین شادی و حضور میگردد

شبا که باز بدین بال خور چون گشت ناپیدا — بر افشان گشت زاغ شب در این فیروزه گون پیدا
فرو افکنده دیو شب ز روی خویشتن برقع — جهان چون طالع مجنون شده چون طرهٔ لیلی
چو حورای فلک پنهان شد اندر غرفهٔ مغرب — جهان شد تیره چون زلف عروسان حبش سیما
صبا آورد در صحن گلستان مشک تاتاری — نسیم افشاند بر دامان گلشن عنبر سارا
ز انجم گوهر افشان گشت دست خازن گردون — چنان آمد فضای آسمان پر لؤلؤ لالا
همه رخشان چو روی عیسی اندر دامن مریم — همه تابان چو دست موسی اندر سینهٔ سینا
فلک از کوکب رخشان شده چون گلشن مینو — زمین از لالهٔ رنگین شده چون گنبد مینا
گهی بودم بحیرت دیده بر این طارم اخضر — گهی بودم بحسرت چشم بر این تودهٔ غبرا
همایون بارگاهی دیدم از فضل خداوندی — که ز اعیان ملایک جسته گرد آگرد آن ماوا
ولی در روی فرزین آفتاب عرش آرایی — که خورشید جهان تابش بدی یک پرتو از آرا
شدم حیران از این اوضاع و با پیر خرد گفتم — چه است این بارگاه و کیست این خورشید عرش آرا
بگفتا بارگاه داور جم جاه سبط نبی — که باشد آسمان در آستان او جبین فرسا

ای بلند اختر خداوندی که در روز نبرد | فتح و نصرت با تو باشد همرکاب و همعنان

گر کشی در وقت هیجا تیغ خونریز از نیام | هم ز هیبت گر بود رستم نمی یابد امان

نیست تیرت را نشان جز دیدهٔ اسفندیار | هست رحمت را مکان در سینهٔ بیریان

هر کش ترا روز هیجا سر درآری در کمند | خود بسازی پیکر بد خواه از کرکسان

اژدر آتش فشانت گر گشاید لب ز کام | دشمنانت را فتد آتش بمغز استخوان

روز رزمت آید از میدان صدای الحذر | پیش تیغت خیزد اندر دل فغان الامان

آب گردد از نهیبت زهرهٔ افراسیاب | گر چو رستم افکنی چین غضب بر ابروان

هم ترا خنگ فلک پیوسته اندر زیر پا | هم ترا کیوان کردان سال و مه در زیر ران

بسکه بخشد گوهر و زر دست تو گاه عطا | نه گهر ماند بدریا نه زر ماند بکان

هست چون شایق ز اوصاف تو عاجز گر ادا | روز و شب آرد همین ذکر دعایت بر زبان

تا همین آید خزان و تا همین آید بهار | تا همین آید بهار و تا همین آید خزان

باد ایام خزان دشمنانت بی بهار | بی خزان آید بهار دوستانت در جهان

ای ترا چون خضر عمر و چون سکندر جاه باد | وی ترا برتر ز گردون خیمه و خرگاه باد

باد نوروزت مبارک سایهٔ حق بر سرت | تا بعالم نام از ماهی نشان از ماه باد

گر بپوشانی بشایق خلعت این عید را | در برت هر روز خلعت از محمد شاه باد

آن قدر قدرت خداوندی که باید صد چو جم

روز و شب بر آستانش بندهٔ درگاه باد

شهاب جامع کمالات ظاهره و باطن شده در انواع سخن سرائی دانا و قادر شد و در خطوط خطاطی شده علی الخصوص نسخ و شکسته
بمفاخرت و استماع شهنشاه محمد شاه غازی از تجار زادگان اصفهان شد و بنعمت پروردگار آن سامان شد و در مدت قلیل
بقسمی مشغول تحصیل کمال و ترتیب مقال گردید که در اندک زمانی اوراق لیل و نهار از تحریر خامه اش پر زیب
و صفحات جهان از ترتیب جواهر سخنش زینت گرفت شد خط نسخ را بقسمی درست می نگاشت که بازار استادان کهن
شکست شد و رقاع را بطرزی بنا کرده است که بر فوقه از آن جمیع صفحات جهان را در نوشت چنانچه خاقان خلد آشیان
مجلد کلام الله را از خط او زیب خزینه آسمان قرینه داشت شد و پیوسته او را مورد مرحمت بی نهایت میساخت تا در سنه
هزار و دویست و سی و سه در نهایت اعزاز از دار السلطنه اصفهان عازم دار العلم شیراز گردید و نیز در آنجا مورد الطاف
و محط اشفاق فرمانفرما نواب حسینعلی میرزای مرحوم آمد که بعبادت مصاحبت نایب الایاله شد و از بهبهان و
تمشیت آن سامان گردید بعد از انقضای آن دولت و انقضای آن نعمت در شوشتر و حویزه مقام گزید و مکرر عزم
بر تحصیل وطن خرید شده در آنجا بود در نهایت عزت و غایت حرمت و دولت روزگار میگذراند خلاصه در سفر عربستان
این سرور جمشید در نشانی که در محضر آسمان فرمانفرما مدایح و [illegible] مناقب های را علی غرف شرف گذاشت شد و از او
این چند قصیده چنانچه سابقا مذکور شد در سالی مبلغی خطیر مستمری برای خود مقرر داشت فقیر در اوایل حال حضرتش را
موجب سرور بال و تفرج احوال میدانسته مراحمت خدمتش مبادرت مینمود الحق شاعریست شیرین زبان و دانا
نکته دان حصافتش محبوب و حلاوتش مفرح قلوب شد اشعارش بسیار شد و اقسام ابیات بی شمار لیکن این چند قصیده که در خلعت
پوشان و غیره بشرف عرض رسانیده و این رباعی مشهور نیز اکتساب یافت و هی هو

ای به نیروی اقبال و رای و تدبیر … نهاده بخت جوانت بروی عالم پیر
بسزاوار ذات و بهرزگی صفات … گرد و ملک و دین کشور دنیا تسخیر
رتبه نبوی و مرتبه احمدیت … ابد احوال عقل آمده آن از تدبیر
رسدت گر فکنی بر سر کیوان مسند … ببرد دست گر نهی بر زبر مسند سریر
ملک مهر بر ای منیر تو بود … گزر خورشید کند کسب ضیا در منبر
امر و نهیت مترادف بقضای و قضا … جای وحدت متساوی بردیف تقدیر

ابوالنصر زمان خان منوچهر لقب کز نام — جبین بر فلک دار کاس نهد هر صبحگه بیضا
خدیوی کو بهنگام غضب دارد ز پنجه قدرت — بر اندازد بلند افلاک را در مرکز غبرا
امیری کز شرار تیغ و رمح اژدها پیکرش — زند شیر فلک شیون کند گاو زمین غوغا
شرار قهر جانسوزش بسوزد کهکشان را پاک — نسیم لطف جانبخشش برآرد چشمه از خارا
بگردون جلالت آفتاب معدلت گستر — بایوان سخاوت شهریار مملکت پیرا
چو یم هر مشتری است جبریل امین محرم — فروغ عارضش را گشت خورشید فلک حربا
نشسته منشی گردون بر این فیروزگون ایوان — کند وصف همایونش برای قدسیان انشا
الا ای در جهان معدلت دارای دین پرور — الا ای در سپهر مکرمت خورشید عرش آرا
سزد گر باج خواهی از که از خاقان و از قیصر — سزد گر تاج گیری از که از اسکندر و دارا
ز دست گوهر افشانت دل دریا و کان لرزان — ز رای عالم آرایت جهان چون جنت المأوی
سحاب همتت خیزد چو زین دریای گوهر خیز — بجای قطره افشاند بعالم گوهر رخشا
در آید مر گروش و کوشش کند این شیر اوژن — زمین و آسمان لرزد چنان از عرصه هیجا
اگر یابد خویش را عیسی نشیب منزل قارون — که بیند خویش را قارون فراز مسکن عیسی
شرار تیغ گردان دستان رزم آرایان — شکاف سینه خورشید بسوزد پیکر جوزا
در آیی در صف میدان و در کف تیغ رخشنده — بزیر رانت گران فلک شیر جهان پیما
بکاهی از سمند کوه پیکر پیکر اعدا — بسوزی از درخشش تیغ دریا با نهنگان را
کند تیر جگردوزت بصد رستم دران منزل — کند تیغ جهانسوزت بفرق پردلان ماوا
سوی گاهان سرود دم بافروکلای پرداشته — سبب از هیبتت کامد آب دریا تلخ در دنیا
نگفت آن زبیم برق شمشیر منوچهرا — نهنگان را بکندی زهره اندر قعر دریا
چو گشتی عاجز ای شاهین ز مدح شهریار دین — زبان خویشتن بربند و لب بگشا بهر دعا
محبان ترا همواره شهد وصل در ساغر — حسودان ترا پیوسته زهر هجر در مینا

مدحتی تو سرائیدمت از طبع بلند
مژده وعده انعام جوایز آمد
تا که از آمدن موکب کوکب حشمت
به نثار قدمت گوهر طبع آوردم
مذهب و بابت دو چکامه بسزا
لایق ذات بر نامه نمودم انشا
بستایش گری و مدحت سرائیت درست
تو هم از فرط سخاوت کرمی و فر و کرم
داده‌ام منصبی و مرتبت و منشوری
مختصر گشت مرا جایزه و اجر و صله
به دفاتر نسب و منصب و مرسوم آمد
آنچه مرسوم بمنشور مقرر شده بود
هین ز نا ز بخت تو از کوکب من بود که کرد
خواست بخت که کند وش مرا نیه چین
عاقبت سوف شد این کسوت کیهانی من
بجناب عظمت آنکه فرستم منشور
غرض اینست که معروض شود رای ترا
با کسی نام مرا حک ز دفاتر ابدا
راز دل را نتوان جز بسخن کرد عیان
تا منیر است بسیاره‌ای هفت سپهر
با وسیاره ز تاثیر کواکب بود ار

سال عمری است که تا پیش تو زربورد و دبیر
کلک انعد شد از بخت بدین تاخیر
شد انوشه عربستان چو بهار کشمیر
زانکه از مدحت شایسته نشاعیت گیر
همه ذات صفات نمودم تفسیر
قابل وصف از خامه نمودم تحریر
نه ز تحریر فرو هشتم و نه از تقریر
خواستی نزد اماثل دهیم بس توقیر
که بارباب وظایف شوم این بندهٔ پیر
بکجا باشی و من بهم شدمی حکم پذیر
ثبت کردند ز مستوفی و منشی و دبیر
عایدم هیچ نشد زان ز قلیل و ز کثیر
اثر طالع من حکم ترا بی تاثیر
بور یاب شدم بخت نشاندم بحصیر
طمعم بود که شاید شودم جایزه چیز
حاش لله که بشیر دوم منش این حکم حقیر
تا که حکمی کنی از خاطر دولت تخمیر
تا حین ثبت نمایی که نشاید تغییر
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
تا بود جای ثوابت کره چرخ اثیر
شکل دولت و اقبال تو بر دوره بسیر

آز رو بسیرد از نعمت جودت تشریف ... آسمان میخورد از رفعت قدرت تشویر

قطرهٔ جود تو مواج تر از بحر محیط ... شرر خشم تو سوزنده تر از نار سعیر

دل ارباب بصر چشم جهان بین خرد ... آنچه جستند بجستند ترا مثل و نظیر

دیده آب جمالت کهی آرد بنظر ... دل آیینه کند گاه صفاتت تصویر

امر و نهی تو که حکم سعیدست و شقیه ... مهر و قهر تو که عدل بشیرست و نذیر

نه بعهدت بفغانست کس از ظلم و ستم ... نه بملکت متعدیست کبیری و صغیر

جز که در بزم تو چنگست بفریاد و فغان ... جز که از دست تو کانست بافغان و نفیر

بست زنجیر عدالت بجهان نوشیروان ... وین ندانم که کسان بود همی بی تدبیر

اینک از عدل تو ظلم و ستم و فتنه شدند ... دست و پا بسته بزندان ابد بی زنجیر

ناوک جانشکر تو جان عدو برق و گیاه ... شرر تیغ تو و جسم عدو نار و حریر

همسری حاسدت از مرتبه گر جوید ... نزد دریا نرسد همسری آب غدیر

خصمت آشفته و سوراخ بسوراخ خزند ... حیلت اندیشی روباه نسازد با شیر

بعبث کس نشود معتمد الدوله شاه ... بغلط کس نبود بر همه ابرار امیر

صاحب اقبالی و دشمن کشی و دوست نواز ... ملک آرایی و لشکرشکن و کشورگیر

مدحت ذات تو در عهدهٔ من نیست مگر ... شاعران عرب از جمله حسان و جریر

در عجم انوری و میدی و معزی و رشید ... لامعی و فلکی عنصری و بدر و مجیر

رودکی و اسدی عسجدی و خاقانی ... سیف و فردوسی و سلمان و نظامی و ظهیر

جمله این بستایش گرت گر آیند ... مدحت ذاتت اگر گفته شود عشر عشیر

عرضکی هست مرا با تو ای فخر ملوک ... مدعا نیست مرا خدمتت ای صدر کبیر

عیب نبود بنگاه ندکشند بنده بخن ... نقص شه نیست شنیدن سخن شخص فقیر

بود واجب که کنم بنده ثنایت بسزا ... بخدا بنده اطاعت ننماید تقصیر

خسرو پرویز را وارث کشور شدی تا بحجی بی‌ستون امر به فرهاد کن
قصر خورنق همی هستی چون بهرام گور صید چو سنمار را چردهٔ استاد کن
گرچه سلیمان نه‌ای چیست بفرمان تست همچو سلیمان بساط بر زبر باد کن
خرگه چون آسمان بر سر غبرا زدی دیدهٔ کف را مضرب اوتاد کن
قبهٔ درگاه را سدهٔ درگاه را کعبهٔ احرار ساز قبلهٔ زهاد کن
شحنه ز پاسبان خواه و ز خیم تیغ بمریخ ده خون خور جلاد کن
الفت اهل نفاق هم تو ببندی ز ضد هم اند آخشیج الفت اضداد کن
بی بصری گر ترا گفت که اولاد نیست نام نکو در جهان بهتر از اولاد کن
گوید اگر چیست آن چیست اهل سخن از من و چون من هزار آور و منقاد کن
زین قبل اولاد را خواه اگر زاد طبع طبع من و هیچو من پرور و میلاد کن
دولت ای باب جود کم ز سخا کی شود اهل هنر را زیاد مکرمت ارشاد کن
مدح تو پایان نداشت عشق چنین داد حکم رو بدعا کوش روز و شب اوراد کن
ورنه بمدح و ثناش خواهی اگر همدمی رو بنشین تا ابد هم سخن ایجاد کن
تا که بود بعد و قرب لازم خورشید و ماه قرب بقوت بجو بعد الم ابعاد کن

پیل بستان زابر رزم تیغ چو خورشید ده
دره خانه را بزم ساقی ایجاد کن

باد صبا شبگیر ره به گلستان برد مرغ قفس را پیام جانب بستان برد
حالت مرغان دام عرضه به گلشن برد حسرت لب تشنگان سوی نخلستان برد
از بر مسکین هزار وعده به گلزار برد بوی گل و لاله زار حسرت و حرمان برد
چون بگزارد پیام از پس گلستان بوی بر عندلیب از گل و ریحان برد
چو شهر سبا گاهگاهی شهر برد چو که مور ضعیف تحفه سلیمان برد

تا ابد از ای رعیت نظر چرخ بلند
بهره بخت جوانت روش عالم پیر

شاد زی ای خور خدیو غیرت نوشاد کن — ملک . امیر خیز و نوشاد کن
اندر ستم فتنه چو ملک و ملک دل — هر چه بعمری خراب کرده آباد کن
بر تو زده پنجه عدل بسته انوشیروان — هر چه بدان بن ز نو کشوری آباد کن
عهد خزان از انبه شو همه فروردین — قطع نظر را با از دی و مرداد کن
همچو عروسی بناز ساز عروسی باز — آب طرب ساز باز عشرت آباد کن
در تو نمود . کذار جان خداوندگا — سایه پروردگار دل ز غم آزاد کن
میر منوچهر جهان آنکه خرد داد حکم — مدحش از جان بگو در همه جا یاد کن
بهر تماشا کنشی خاطر آشفته را — خامه بیا لحظه در سخن امداد کن
از سخنان چو قند در شکرین نکته — دفتر مدحش ز نظم دگر قناد کن
پیشکشش را ز جان جان عزیزان بیار — گر چه بود مختصر زود تر انفاد کن
در قدم اندازیش سر ز مخالف بریز — تا که سرهای خصم در قدم افتاد کن
حاتم طی را بگو دم ز سخا گر زنی — زوره جودش ببین خویش چو ایداد کن
بگو و انصاف رو کن بداین کدر — رو با نوشیروان معدلت ارشاد کن
وقت حضورت این خامه جسارت نمه — پس بطریق ادب مدحش امداد کن
ای که بروز نبرد معرکه ات صیدگه — خصم همه صیدگیر خویش چو صیاد کن
در نظرت کارزار کشتن ور وغزا — خصمت اگر شد هزار در حشر آحاد کن
تیغ تو آتش فشان قهر تو دوزخ نشان — معرکه را روز کین عرصه معیاد کن
دیدی اگر سینه دارد از او کینه — سینه او را ز تیغ خالی از احقاد کن
بهر شه دین پناه فارس گرفتی نخست — مضرب رایت کنون بصره و بغداد کن

مؤمنم اندر جحیم مسلم اندر کنشت
ماهم اندر خسوف مهرم اندر کسوف
مصحفم اما که حیف در بغل کافرم
ای تو همت بلند پستی ما تا بچند

مهرم اندر سحاب غرقم در آب گشته
تیغم اندر نیام شمعم اندر مزار
گوهرم اما دریغ مانده به شاخ گیاه
برنت آمد پسند کاین بودم آشیار

منت دونان کشم بهر دونان خیر خیر
من که ز خوان داده ام نان نعمت هزار

سالکه بعیشم تمام گردش گردون گذشت
بودم در عهد مادح شاهان عهد
رودکی ساحرا بود ز سامانیان
داعی اسفر که رفت بود با قلیم شه
بسکه بساط طرب بود غم ارچه نبود
زآمد و رفت جهان فارغ بودم چنانک
در خطر از حادثات خاطرم آسوده بود
باز بپرسی کنون بر چه سبب از چه رو
ویژه بعهدی چنین خاصه بایران زمین

دور چنین باید م ازچه بنقصان گذشت
عمر بطاعت چرا در بر سلطان گذشت
زینی کم بعمر عیش بسامان گذشت
راحت از من گرفت شاد ز سامان گذشت
هیچ بسر دل نمود هیچ بسر جان گذشت
هیچ بر خاطرم تا مدا این آن گذشت
در نظرم مشکلات جمله آسان گذشت
باید خاطر عبث زار و پریشان گذشت
کامل اسفر زار نشه باید ز کیوان گذشت

عهد شه جم نشان خسرو گیتی ستان
زاده صاحبقران ثانی نوشیروان

پیش ببین کاکرش آمیرا قدر گرفت
مهر شه جهان معتمدالدوله آنکه
اول اندر مروی بود چه چه پیدا

کشور دیگر ماه شهان زینت دیگر گرفت
از اثر عدل او کشور دیگر گرفت
روی بهر جا که کرد ملک و کشور گرفت

تا که همنگام بار آنکه بودیش کار
آنکه گشتی طبیب کاش ز حال مریض
نوح بکشتی نشین هست گرش ناخدا
معنی حرف شهاب آنکه ز حال خراب

از در دوی خاک در خدمت سلطان برد
بلکه پرستار او راه بدرمان برد
رخت بساحل کشد جان بر طوفان برد
پیک از او در بهر میرخندان برد

مفتخر شاهان مسند دین آرا زین
روح دل و نور عین سید عبد الحسین

آنکه بفضل و هنر و آنکه بنسل و گهر
آنکه بحلم و عطا نایب کلمش نسب
در نسبش گوهری ور حسبش برتری
نزد وشش گوهر شرف می نماید سراب
در بر جاهش بقدر پست بود آسمان
بلبل کلکش زند از گل معنی نوا
دست سخائش کند مزرع آمال را
ای تو بوقت سخن طوطی گلزار علم
گر ز منت پیشی بایدت از روی مهر

وارث علم نبی زادهٔ خیر البشر
و آنکه باهر و بهی هر دو بیرش قدر
تا بزلال سنی تا با باران بدیر
دامن از ابر کفش همچو صدف پر گهر
در بر فضلش بعلم بحر نماید شمر
طوطی نطقش دهد چاشنی نی شکر
آنکه تکلمش کند فصل بهاران مطر
خامهٔ تو در صریر بلبل شاخ هنر
صورت شعرم ببین خامهٔ طبعم نگر

در بر سالار فضل نزد امیر سخن
عرضه دهد همچنین اینک از حال من

گر ز اثر بخت بد وز بد روزگار
دشمن جان دوستان اختر نامهربان
روید از بسترم غنچه بجای گل
فاخته و بلبلم دور ز سرو و گلم

شب بودم تا سحر روزم چون شام تار
بدکشی از آسمان زخم خورد از روزگار
ریزد از کاسه ام جای شکر زهرها
رشک گل و سنبلم لیک بهر دیده خار

فتنه که در شهر بود خواب بید سر کرد — لشکر چون کوه را برزد و بهامون شکست
نصرت و فتحش بخصم هست چو روز آشکار — لشکر ابطال را بی شبیخون شکست
تا که بلکش دگر ره نبرد فتنه جو — خیل عرب را بجور لشکرش اکنون شکست
خنجر تیزش بجنگ حمله گرزش برزم — پهلوی پرکین درید سینه پرخون شکست
ریزش ابر کفش آب ز عمان میبرد — موجه بحر دلش هیبت جیحون شکست
مرحله همتش رونق خورشید برد — مرتبه رفعتش پایه گردون شکست

ای ز تو گشته قوی پشت هنر از نخست
نی بجز اقدام تو کار هنر در درست

عمده وصفت سخاست پایه مجدت ثبات — عهد بزرگان ولی زین دو بدولت ثبات
راتبه ز احسان تو خلق جهان میبرد — دست و دل و طبع تو معدن جود و سخاست
وقت شجاعت بتو کاه سخاوت ترا — نسبت رستم غلط گفتن حاتم خطاست
پا چو بایوان نهی رو چو بمیدان کنی — آن بدربت چاکریست وین بدربت گداست
عدل تو برداشته رسم جفا از جهان — گرچه باهل هنر عادت دوران جفاست
گلشن ارباب فضل از کرمت خرم است — حیف نهالی چو من خشک ز نشو و نماست
اینکه سرائیده ام قابل مدح تو نیست — بردن خس نزد گل پیش جهان ناسزاست
بلبل اگر پیش گل نغمه سرائی کند — مطلبش آوازه نیست عاشقیش مدعاست
ذکر جلال تو نیست فهم من آنگه است — اینکه بگوئی شهاب چاکر درگاه ماست

گرچه ز اهل سخن بر در تو صد چه من
هرچه گل و یاسمن پیش تو ورد چمن

ای قد سروت بجلوه قامت طوبی — وز گل رویت برشک لاله حمرا
لاله حمرا کجا و گلشن رویت — قامت نازت کجا و جلوه طوبی

آن مه برج سخا از اثر همتش / این فلک و ملک فارس زندگی از سر گرفت
چاکر پیرانشان داده چه بر زوبشان / شد زعطش پاسبان تیرش دفتر گرفت
بزم چو او آستی مطرب وی خواستی / مطربیش زهره کرد مهرش ساغر گرفت
خواست چو بر بام او خطبه کند مشتریی / جمله مناصب گذاشت پایهٔ منبر گرفت
از پی در خیمش خواست چو بهرام را / بر در بارش بکف قبضهٔ خنجر گرفت
صولت پاسش با مرتاج ز خاقان ربود / هیبت تیغش بگم باج ز قیصر گرفت

سدّهٔ درگاه او برتر از اوج فلک
لشکر و خدام او بیش ز فوج ملک

سجده‌گه مهتران سدّهٔ درگاه او / سیم و زر مهر و ماه قبهٔ خرگاه او
در نظر رای او شد بحجاب آفتاب / ماه گوارده خورد از رخ چون ماه او
آیینه رای او عکس پذیر از علوم / آنچه نهان رو نشست بر دل آگاه او
حاصل دریا و کان بخشش یکروزه‌اش / کس نتواند حساب کرد ز تنخواه او
پایهٔ جاهش کجا عقل تواند رسید / وهم و خیال آرزو هر دو به همراه او
نیست فلک را روش جز که بدلخواهیش / نیست جهان را قرار جز که بدلخواه او
کار چو مشکل شود بر کسی از روزگار / هم گره آسان شود باز ز درگاه او
آهوی چشمان بزم ساقی و رامشگری / شیر شکاران رزم هر یک روباه او
روز وغا با حریف رخ چو دو اسبه نمود / پیل تنان مات کرد بیدقی از شاه او

بموقف او روز کین معرکه محشر است
شعلهٔ شمشیر او دوزخ پر اخگر است

بست فرش تخت پشت شهان چون نشست / پادشه فارس را فر همایون شکست
رایت کاوه بفتح از بلندی از کجی / تا رگ ضحاک را گرز فریدون شکست

مسکن روحش سپهر عالم علوی مسکن جسمش زمین و قبهٔ غبرا
نیست خدا و ولی که هست عظیم نیست مرا و را شبیه و تا لی و همتا
قدر کنیزش فزون ز رتبهٔ مریم خاک درش را اثر ز معجز عیسی
سامری عهد اوست غاصب حقش کم نه عصایش ز چوب دستی موسی
وصف کمالش نمود کار زبردست پشه تواند رسد بمنزل عنقا
پادشا از تو بود حق خلافت غصب نمودند حق جاه تو اعدا
باشد بی فاصله وصی پیمبر نی بخلافت بغیر اوست سوا
جای خلافت که بود حقش چندی ناکس چندی نشسته بود بعمدا
پادشها از تو بود حق خلافت غصب نمودند حق جاه تو اعدا
جاه تو اعدا گرفته بود بباطل باز چو بگرفت حق بمرکز خود جا
ظلمت کفر از میانه پای برون زد شرم شد از آفتاب روی تو بیضا
رایت اسلام از سه کس چه برون شد حکم تو افراخت کار شریعت غرا
نغز مثالی ز نسل آن تو باشد گشته در این عهد و عصر اینک پیدا
کشور اعراب را که خون بنخوا نشد بود ز اولاد تو موالی انجب
چند زمانی فدست بر دو حوادث داشت در آن دشت حکم غیر مدارا
تا که در این عهد و عصر آمده کیهان غیرت مینو و رشک گنبد مینا
عهد محمد شه آنکه بود ایش رشک جهانگیر کسری و سکندر و دارا
داد منوچهر خان که معتمد آمد دولت شه را برای و رتبه حقا
هیچ بباطل نمیداد گذشتی بود بحق معتمد بکشور زیرا
کشور [illegible] ز حقیقی ز حق بود ز باطل تمام ملک مبرا
[illegible] که ملک و دین [illegible] [illegible] زده این [illegible]

جلوهٔ طوبی یک از نهال بهشت — عین بهشتی تو از جمال و بها

عین بهشتی دلیل منکر جنت — چهرهٔ غلمان نما و طرهٔ حورا

طرح حور است پیچ زلف تو آری — لعل لبت حوض کوثریست مهیا

گلشن خضرا گرش بدوست آیی — خیره بماند بروت نرگس شهلا

قصهٔ من با تو حرف لیلی و مجنون — گفتهٔ من با تو نقل وامق و عذرا

نزد جمالت کشاده دیده بحسرت — چون برخ آفتاب دیدهٔ حربا

جان مرا کو بسوز شمع جمالت — ز آتش پروانه را نباشد پروا

آتش عشق ار بسوزدم نه شگفت — اشک دو دیده نشانده‌ام بدو دریا

کار نشاط است وقت نغمه سرایی — وقت سرودن غزل بطلعت زیبا

طلعت زیبا تویی بصورت و معنی — حیف که دور از توام بصورت و معنی

راه که هجر تو بسته راه فغانم — نیست مرا آلت کلام مهیا

هجر تو خاطر فسرده کرده ام افسوس — وصل توام آرزوست باز دریغا

بلبل طبعم که نغمه سنج تو باشد — بی گل رویت خموش مانده ز آوا

تا که نپسندد ترا عبث نسراید — بلبل بی گل کجاست همچه گویا

بزم نوا یکدمی ز چهره برافروز — محفل ما را ز روی خویش بیارا

تا که بشوق جمال تو بسر آید — بلبل کلکم بنامه مدحت غرا

مدحت غرا بنامه بلبل کلکم — شعر سر آید بشأن حضرت مولا

ماه هدایت امام مشرق و مغرب — [illegible] ولایت علی عالی اعلا

مبدء ایجاد و مطلع [illegible] — [illegible] آن دستگاه و بر همه مبدا

موجد امکان و نور مطلق واجب — صورت ممکن بخلق گشته هویدا

مطلع نورش [illegible] مطلع انجم — مولد و زادش بمکه واقع و بطحا

بر به شایست ز بحر خاطرم آرم — طبع من آورده است لؤلؤ لالا
صد رسالت ثنای شاه بلا — ختم کلامم مدیح والی والا
تا بنگر بدارسیت بجا چو دهندم — آنچه مرا در کفست تحفه و کالا
سود بزرگی درین معامله باشد — دست بزرگان بود میانه سودا
تا که کند غصه زرد گونه و صورت — تا که کند باده سرخ صفحه سیما

روی عدوی تو زرد باد ز غصه
چهر محب تو سرخ باد ز صهبا

تا شرف از شوکت خان ملک خوزستان گرفت — چون مه نو کشورش را عدل نوشروان گرفت
گشت خرم آنچنان کشور ز میمون کوشش — گفتی از باد بهاری جان ز نو بستان گرفت
چشمه حیوان بود خاک قدوم مقدمه — ملک عمر جاودان از چشمه حیوان گرفت
خان دریا دل سوی چه آنکه همچون آسمان — جا برای پاسبانی بر درش کیوان گرفت
از نسیم مرحمش گر نیست باد نوبهار — بوستان کشور افسرده از چه جان گرفت
گرد خرم هم صفاهان هم عراق و فارس را — از قدومش خرمی تنها نه خوزستان گرفت
گر بکشور بود شیطانی نهانی فتنه جو — جا شهاب تیر او در جان آن شیطان گرفت
گشت آباد از لطفش هر کجا ویرانه — غیر ملک خصم کانجا با بدیش ویران گرفت
کشور بدخواه ویران کرد اندر ملک خویش — جغدها را در آن ویرانه آبادان گرفت
داد از بیداد گر هر جا که بر جیش داد خواه — در تظلم هر کجا مظلومیش دامان گرفت
خاک آن بیداد گر بر باد داد افراد داد — مال مظلومان ز ظالم باز از تاوان گرفت
از طوایف وز قبایل هر چه بود از پیش مطیع — وز کرد و اعراب هر کس را که در عصیان گرفت
گر ممالک بیداد او تاراج جان و مال کرد — در مواقف باغیان را چست و پیمان گرفت
بی تکلف بیشه ها را از نهنگ و گرگ باز داد — با سیاست بدسگالان را ید بدبان گرفت

دید که او دودمان شاه ولایت		والی شایسته ایست لایق دودما
خلعت شاهی ببر نظر نمودش		گشت بتشریف فاخرش چو معلا
دید چو بر همگنان خویش بلندی		پایه جاهش از آن شد از همه بالا
از پی تاریخ بود می بتفکر		تا که نمایم ز صنع خویشتن انشا
داخل بزمم یکی در آمد و گفتا		والی خوز آمده است والی والا
پس به ثنا گستریش بود چه لازم		طبع از نو نمود مطلعی انشا
ای بتو ملک عرب بحق شده مولا		حق تو بوده است ملک داری ابنا
معتمد الدوله دید چون بفراست		رتبه فراز رتبت تا بثریا
خوزستان را از را جهر اهوانی		والی حقت نمود سلطنت انشا
ای ز نیا تا نیا بمرتبه والی		وی ز پدر تا پدر بجاه معلا
نام تو زاول که آمده فرج الله		هم ز سما نازلست از ازل اسما
خواست چو الله فرج بحال عبادش		داد فرج از تو بر تمامی اشیا
در حسب و در نسب بزرگ تقوایی		منیت چو باید بزرگیت تقاضا
اصل و شرافت تراست ای که بشر بی		منیت شرافت بکس ز جامه دیبا
جامه دیب بکعبه فخر نباشد		دیر بتا ز فخر کرد و صلیبا
وارث علی بفضل زاده فضیلی		ذات تو عاری ز فضل باشد حاشا
اصل سخایی بخوانت سخاوت		عین عطایی بوقت دادن اعطا
خواهی آرم برزم گر بشجاعت		بایدم آنجا بنامه کردن دعوا
جامه بود در غلاف تا بسر وقت		تیغ نبیند عدوت در گه هیجا
خصم تو بود ابن عرب یکی بود حسد		بخت تو دادش بدست کف بیضا
سروده من زین قصیده که بحجت		شعر ز طبع طلوع کرده چو شعرا

در ثنای شاهان ثناخوان بوده‌ام چندی و حال
دورم از دربار چون تو سروری دوران گرفت

گر بقا هر دو دم اندر بارت آیا خویش را
دور از درگاهی همچون تویی نتوان گرفت

در ثنایت لیک شرمنده از آنم کاین زبان
در سخن خاطر مرا حیران و سرگردان گرفت

زانکه بخت از چشم گویی گرد در دوزخ کشد
تا بخوزستان مرا منزل ز اصفاهان گرفت

رودکی اندر بخارا همچو من سامان نداشت
گرچه از سامانیان سامان در آن سامان گرفت

گر گرفته دست درویشی کریمان مرا
طبع من دامن کنون از صاحب جهان گرفت

تا بدین سامان فتادستم ز بخت تیره گون
روزگار از فتنهٔ دوران ز من سامان گرفت

تا که دانا عافیت یا بهتر از آفت شمرد
تا که حاصل منفعت را خوشتر از نقصان گرفت

بادی اندر عافیت همواره چون حصنم ترا
آسمانت هر لحظه‌اش در درد بیدرمان گرفت

چیست آن مرغی که باشد آبدار و آتشین
هستیش از آب و آتش نیست آب و آتشین

آتش و آب اندرو جمع‌اند این باشد شگفت
زنده مرغی دیده باشی آبدار و آتشین

مرغکی باشد نشیمن در کف شاهانش آشیانست
این نه آن مرغیست کآتش‌خوار باشد آهنین

مرغ وحشی باشد و این مرغ در هر انجمن
در کف هر کس بود رام از کهین و از مهین

مرغ و مطرب دیده باشی نغمه‌خوان در رود و زن
نغمهٔ او عشوه‌دار و زخمهٔ او آتشین

رود و نغمه عشوه‌دار باشد الحق این بود
نغمه‌اش بر از نکیسا زخمه‌اش چون رامتین

طرفه این باشد که خود تنها باشد نغمه‌سنج
در دی و اندر تموز و در شتا و فرودین

مرغها اندر بهاران نغمه‌سنج و بذله‌سنج
تا که بگذارد لبش بر لب نگار نازنین

هست پروازش بدست مردمان در انجمن
خود تواند ایستد گاهی بیک پا بر زمین

زشت آوازست دیگر نوکش از هر هزار
تلخ گفتارست و شیرین‌تر کلامش ز انگبین

گلشن حسن را درخشان لاله آرا وین عجب
زلف از نسیمش بود اندر نثار ذره یقین

آمدی ای شیر صولت کز نهیبش بیجز
بره در دارش در پناه شیر شادروان گرفت

سر ز فرمانش بپیچد کس که از فرش ملک
بود فرمان اگر در بردن فرمان گرفت

غیرت شهر مداین گشت ملک از عدل او
زانکه آرامش در او انصاف نوشیروان گرفت

بهر سرای این مهمات و جزای این عمل
قامتش تشریف نواز خلعت سلطان گرفت

اینک از تشریف سلطان باز آن کشور رسید
نور اجلالش سراسر کشور ایران گرفت

روی بخشش هر کجا چون مهر تابان برفروخت
دست جودش هر کجا چون ابر نیسان گرفت

مخزن هر بینوا چون کان ز سیم و زر نهاد
دامن هر کس که افزون تر از عمان گرفت

ملک بخشا ای که در جود و سخا هنگام بذل
بر درت از بهر خراجش خسرو خاقان گرفت

گر منوچهر از فریدون زاد و گیتی شاه شد
آن منوچهری که تیغت باج کوهستان گرفت

تربیت گر یافت از نعمان اگر بهرام گور
هستی آن بهرام گر تو تربیت نعمان گرفت

آن سلیمان حشمتی کاندر زمانت روزگار
اهرمن جوی این ملک حمله ور زندان گرفت

گر بود ساحر عدو رمحت که ثعبان است در کین
آن عصا باشد که در کف موسی عمران گرفت

تیغ رخشان در کفت از بهر جانسوزی خلق
در خس و خاشاک گویی شعله تابان گرفت

رعد آواز توپت نعره اژدر پیکرت
هر کجا چون آتش قهرت تکین طغیان گرفت

برقها گویی سایی آید از تیره سحاب
شعلها گویی بر آن سر از دم ثعبان گرفت

در دو عالم تا که جوید کینت را کینه جو
از خدنگت جای اندر سینه آتش پیکان گرفت

بس شیر او ز ناخت نیست مشکل روز کین
دیده شهباز گنجشکی چه سان آسان گرفت

گفت شخصی آفتابیست روشن تر ز مهر
منکری این مدعا از مدعی بهتان گرفت

داد نور عرض رایت همین با وی گوش قبول
زانکه روشن تر از این نتوان دگر برهان گرفت

فرگفت مدح خوان گر چه باشد لب
خفت گر مدح تو دانا آنسخن بر جان گرفت

سر بدار بزم شاه چون منی را گاه گاه
پادشه از مرحمت در مملکت ... گرفت

پنجاب ابر بیست که هر بار هنگام عطا — خاطرت بحر بیست الفاظت همه در ثمین
دهر در روزگار جاهت کرده چون خلق سمند — روز و شب را باد در بخی رست اندر زیر زین
هم بجاه یک شاه اسکندر نشان بارگاه — هم بجنگ شاه افریدون نشان هنگام کین
فیلسوفی حکمتی از بهر پور فیلقوس — کاویانی رایتی از بهر پور آبتین
هم نه جامی فخر دارم زانکه تا دورم بسی — تا که اکنون شعر [illegible] مدحی نغز و متین
چون ندارم جز ثنای تو گویی مدد در بار [illegible] — بدل من باشد اگر زشت و اگر زیبا چنین
در ستایش هم کلامم گر نشاط انگیز نیست — دور از خاک درت گردیدم از حرمان حزین
نه نشاط ازدی نه از کشور هوا نه شور عشق — هر که عاری زین سه باشد آیا باشد همین
لیک دارم مختصر عرضی نه لاف و نه گزاف — من نیم کم ز انوری شه کم از ظهیر آن گزین
چون فرومایه نیم مدح بزرگان کرده ام — آب کوثر خورده ام دانی ز آب [illegible]
تا برد از باغ و بستان رنگ و رونق فصل دی — تا که [illegible] رنگ نماید گلستان را فرودین
دشمنت بی رنگ و رونق باد چون شاخ کهن باغ — دوستت اندر طراوت چون گلبن یاسمین

آفرین گوید تو در هر کار بنیاد [illegible] کردگار
حافظ جان تو بادا در جهان جان آفرین

فصل دل است و نشاط عهد گل است و بهار — خیزد فرو چین بساط در چمن و لاله زار
کش به فرودین باده چو آمد معین — یا بت لاله جبین لاله و گل چین نگار
خیمه زنگار گون زد گلستان چو صبا — [illegible] بستان بهار
باد همه مشک تر بیخته بر طرف باغ — ابر لآلی و در ریخته در کوهسار
ابر ز باران یکی آمده مجنون نمود — شاخ [illegible] لیلی گلگون عذار
بال گشوده تذرو نغمه سروده سرود — [illegible] نوا مرغ [illegible] هزار
بلبل [illegible] گلستان — دگر نوازنده عرصه که جویبار

او ورین مرد و زن کرده بهر محفل دام
کم کسی با او بهر بزمی نمیگردد قرین

شاهدی را پسند او که بجمال [illegible]
هر زمان در محفلی اندر کنار آن و این

عاریی دل را انگاه معارفش باف
گرچه پیوسته است او را اشکم و پشت و سرین

جلوه گر آید بپیش منعم و درویش شاد
گاه اندر سیم و زر گاهی زجاج که طستین

گرچه آتش نیست اما دود آتش بر سر است
گاه آید در فغان چون عاشقی زار و حزین

شعله اش چون شمع بر سر اشک او اندر بپا
ناله اش چون نای از دل شورش اش بر جبین

محرم هر بار گستاخ هر خلوت سرا
زینت ارباب دیوان همدم خلوت گزین

در حریم سروری محرم گر آنجا باریافت
گاه گاهی نوزاده و گه از چرخ برین

حضرت خان ملک رتبت منوچهر آنکه
رای او روشن چو دست موسوی از آستین

چرخ را احباب سازد در اثر از سود و زیان
دهر را اعلام گوید حکمش از فتح مبین

در زمان آمد امور ملک و ملت در صلاح
در امور ملک داری چون زند رای رزین

حیکش بد عقد ها چون آنکه بگشاید بزم
هر کجا حصنی است چون خرمش اگر بنهد حصین

چون نشیند بر بایوان هست نصرت پیشگاه
چون برآید بر سپیدان هست فتحش بر یمین

صورت نصرت بعنوان فرامینش رقم
معنی فتح و ظفر در خاتم کلکش همین

نظم کشور را چنان گویا نهاده در میان
دست او اندر ملک داری گوئی دستی آهنین

شاه را بی رنگ و دستی کلاج و تاج و باج
هر قلمش از روم و ری از هند و خاقان چین

گر بدولت معتمد باشد بآئین و رسم
در خلاف رای شه باشد بآئین آهنین

باج او شاهان هفت اقلیم خواه و عنقریب
شاه را باشد وزیری عالمی زیر نگین

وز نسب ار زنده و سید بجز آنکه [illegible]
همچو شمشیر علم باشد بشمشیر عزین

[illegible] لافت [illegible]
چون جلیلان اندر آن هر کس نمیگردد فتین

[illegible] پرورد [illegible] گفت [illegible] انکه اندر محبت
هست هر چیزت نکو [illegible] نظیر الا قرین

هر که نهان کین وی در دل آرد کند — لعب بدنبال شیر بوسه بدندان مار

ای که بود شخص تو مرکز اقطار ملک — وی که بود دست تو دایرهٔ روزگار

در بر لطفت بود عقل تنی بیروان — در بر کلکت بود نطق زری کم عیار

خاصیت دست تو گر بدهندی بابر — هیچ کسی ننگرد دست تهی از چنار

ای که بر رای تو ذره بود آفتاب — وی بر دست و دلت قطره بود دربار

دوش چو در بزم او کردم فکر سخن — کرد پژوهش ز من والی والا تبار

گفتمش آری بجاست آنچه بگویم رواست — فکرت من چون کجاست گوش بجرم مدار

بصره و اهواز را فتح نمودست و هست — در نظر نصرتش فتح چنین اختصار

لازم فتحش بود تهنیت عز و شان — لیک نه فتحی چنین هست ورا افتخار

گر بشود ملک خواه زی ملک مصر و شام — این شودش تاج وه آن شودش طاق بار

شه کندش امر اگر از پی تسخیر روم — نزدش قیصر کند کشور خود در نثار

ای بتو دولت قوی وی ز تو همت بلند — فتحت اندر یمین نصرت اندر یسار

در ره مدحت بود کلک بریده زبان — در گه وصفت شود خاطر دل شرمسار

زانکه ز مرآت طبع جان و دل حرجی — خواهد خرم دلی شاعر مدحت گذار

وانکه من از اصفهان خورشدم تمکان — نشو من اندر جنان دوزخم آمد دیار

روید از بسترم خار همه جای گل — چون شد از کاسه ام جای می ام زهر مار

فاخته و بلبلم دور ز سرو و گلم — رشک گل و سنبلم لیک بهر دیده خار

مونسم و در جحیم مسلم اندر کنشت — همدم اندر سحاب عقعق و دوار کسار

تا همه اندر خسوف مهرم و اندر کسوف — یتیم و اندر شام شمعم و اندر نهار

گر بسرم او فتد سایه از لطف تو — تا که مرا پرورد مهر تو خورشیدوار

آورم از بحر دل گاه ز تیغ زبان — لؤلؤ رخشان دو صد گوهر ثمین هزار

گرچه بهشتی نهان باشد و در آسمان — اینک خرم بهشت شد به زمین آشکار
سنبل تو دلفریب چون سر زلف حبیب — جلوهٔ سرو چمن چون قد و رخسار یار
در رو که یاسمین کرده مکرر نشیب — لعل نگار ارغوان کرده بجود گوشوار
عاشقی و می‌کشی خوش بود اندر چمن — شاهد شوخش ندیم ساقی زرین نگار
هرکه رود در چمن سیر گل و یاسمن — دیده چو سرو و سمن دل کندش خار خار
از اثر روی گل هست سری بی طرب — از اثر کیف گل هست کسی هوشیار
زاهد شد دردنوش شیخ کشد می بدوش — این نرگس مست پیک وان زنش مست خمار
قمری چون مطربان خوانده بشمشاد سرو — بلبل چون مطربان گفت بشاخ چنار
این طرب و این نشاط وین فرح و انبساط — از دو بهار آمدست ظاهر اندر دیار
مقدم سالار عهد موسم اردی بهشت — آمدن جشن عید موکب فخر کبار
بلبل خواند غزل من نسرایم مدیح — این بگل آرد سرود من بخداوندگار
ماه کیهان و جهان میر منوچهر خان — میر سپهر جهان سایهٔ پروردگار
مرجع خدام ملک صدر خدیو جهان — معتمد پادشاه مؤتمن شهریار
ذات عدالت صفات شخص سخاوت نهاد — حاکم روشن ضمیر عالم آموزگار
دست جهان بخش او ابر که آرد گهر — طبع گهرزای او بحر لآلی کنار
ریخت گر از مرکبش نعل گه رفتار نعل — خواست گر از موکبش گرد که خیزد غبار
گیرد از این بهر نور چشم فلک توتیا — سازد از آن بهر زیب گوش قمر گوشوار
حمله از تیغ او روز وغا در نبرد — سایه از گرز او در گذر کارزار
میکند از بیم آب زهرهٔ افراسیاب — میکند از سهم خرد پیکر اسفندیار
خواست چو از رشک‌شان چاکری آستان — شد ز جلش پاسبان میرش و فرهنگار
از پی در خیمش خواست چو بهرام را — گشت بدر بار او چاکر خنجر گذار

دیدم آن مشکین خطم را بر کفش مشکین خطی
دیدمی مفتون بخطش کان خطم داد او بدست
من بدلبازی خویش و او بطنازی خویش
اندران آشفتگی بگشودم آن مکتوب را
واقفش از خامهٔ مشکین چو خط و چهر یار
کلک او یا در سخن طوطی شکرخوا است
آن نگارش از نگارنده چو معلومم نبود
مجمعی بودم در آنجا جمعی از اهل سخن
از سخن سنجان کسی گفتم که اندر اصفهان
او ز کلک مشکبار خویش بنداردم ترا
خود اگر چه شاخ گوهربار باغ معنی است
گلشنی آراسته است و گلبنی پیراسته است
آسمان پرشهابی داده زینت زاختران
قطره قطره جمع کرده تا محیطی گشته است
گرد کاشیرین کام مهجور از مقالات رسل
دل نموده زاهل یغما چو چشم مست یار
کرده اکلیلی مکلل از گهرهای ضیا
نامهٔ غرا بنام نامی نوئین عهد
از مدیح آسمان جاه منوچهر خان
خان باذل آنکه سیف ذوالیزن را کرده ذلیل
آسمان گویا نظیری خواست کردن چون گفتنش

همچو درجی پر ز لعل آبدار آورده است
در تحیر کز کدامین دوستدار آورده است
چون توان فهمید مکتوبی که یار آورده است
دیدمش بحری در و گوهر کنار آورده است
جمع پنداری بهم لیل و نهار آورده است
یا بنغمه کبکی اندر کوهسار آورده است
نامعین کز کدامین نامدار آورده است
شرح خط کردم که یارم از دیار آورده است
شاخی اندر باغ معنی تازه بار آورده است
سرفرازی از برای افتخار آورده است
بوستان آرا ریاض لاله زار آورده است
واندران خوش نغمه بلبل صد هزار آورده است
یک سپهری از کواکب بیشمار آورده است
در و گوهرها در و پس شاهوار آورده است
بهر مسکین عاشق آنچه آید بکار آورده است
از می معنی نشاطی بی خمار آورده است
تاج قاآنی برای تاجدار آورده است
در ستایش روز و رکن یادگار آورده است
دفتری از شاعران روزگار آورده است
در کنار خوان جودش ریزه خوار آورده است
ابر را آورده اما اشکبار آورده است

تا ز محب و عداوت بدوران نشان   تا که ز صیف و شتا هست بعالم قرار
باد چو ایام صیف عمر عدویت خزان   باد چو فصل شتا چهر محبت بهار

از سخن شاعران باد هزاران کتاب
جمله بمدح و ثنات تا بابد یادگار

در خور سه هنگامه بدی گرم عجب   گرمی هوا خان لر و شیخ حبیب

ز اقبال تو شد سرد هوا و آن دو دگر
رفتند بجایی که نی اندر جهت عرب

بر رخ اهل هنر در که تو باز باد   تا بابد خرگهت با فلک انباز باد
کوکب اقبال تو در نظر دولتت   بسته درش از وبال در شرف ناز باد
تیر تو اسپ چون عقاب پر چو کشاد از کمان   خصم تو تیهو بود تیر تو شهباز باد
روز بروزت زیاد دولت و اقبال و فر   عشرت و انجام تو بهتر از آغاز باد
هر که ترا بد سگال اسپ چو زین پایمال   هر که ترا نیکخواه نیک و سرافراز باد
تا بچمن عندلیب نغمه سراید بصبح   منطق مدحگریت فاخته پرداز باد
مدح تو هر کس سرود در نظر همتت   جایزه او بزرگ مرحمتش ایگار باد

هست ملالت شهاب گاه دگر در کلام
خوش نبود بیش ازین ختم سخن والسلام

گر بعارض نگارم خط مشکبار آورده است   در عذار گلشن حسنش بهار آورده است
تا ز آید نکهت سنبل بروی لاله زار   خط مشکین زیر زلف مشکبار آورده است
شهسوار ناز او با لشکر حسنش شکست   برگ گل از گرد آن لشکر غبار آورده است
تا نویسد شمه از وصف حسنش کلک صنع   صفحه بر برگ گل عنبر نگار آورده است

پریشان تا بعارض طره آن دلستانستی
گل و سنبل بهم آشفته اندر گلستانستی

گلستان عارض و زلفش اگر خوانم خطا نکو
رخ و زلف و لب و خطش ریاض دلستانستی

نه بینی سنبلستانی کنار ارغوان زاری
میان سبزهٔ تر غنچه اندر بوستانستی

پریشان طرهٔ مشکین بر آن خط دیده ار عارض
میان سبزه و ریحان و سنبل ارغوانستی

بزلف اندر رخ ماهش مهی در برج عقرب بین
نگار دلستان را زلف و عارض آسمانستی

اگر نه آسمانستی رخ و زلفش بروز و شب
چسان در زلف شبرنگش هزار اختر عیانستی

نهان در طره اش دلها اسیر دام و این طرفه
که در هر حلقه تار آشفتگانش داستانستی

به بیضا چهره اش طره زره را ماند و ثعبان
ز زلفش معجز موسی و داودی عیانستی

بوصف باغ حسنش ذوق طبعم عندلیب آسا
بهر دم مطلعی نو در غزل گوئی بیانستی

روان اشکم به دریای اثر در داستانستی
بلی دریا بهر سو رود و نی جوئی روانستی

روان بی روح هم از هجرش گرم دم در جهان شستی
بتن بی روح هم سیار عشق آن روح روانستی

بهای بوسه اش را بسته بر جان و هزار ارزان
بکام بوالهوس این نرخ کالائی گرانستی

حلاوت با سخن ارچه اندر او مهر و وفا کیه
نه دانم از چه کامم تلخ از آن شیرین دهانستی

زسیم دست در آغوش جانانت پنداری
کری بسم الجل دست و کر بیانم کمانستی

ببیش از سال دیرم پیرم کز خوردم تیر مژگان
قدم از عشق آن ابرو کمان همچون کمانستی

چو گل در باغ نیکوئی بود تا آنجوان تازه
بطبع بلبل طبعم غزلخوان در فغانستی

درین پیرانه سر عشقم بروی نوجوانستی
که بر پیری من آن نوجوان نامهربانستی

بعاشقی پیرم اه دل بعشق آنجوان تا
ازاین رو که گاهی آنجوانم مهربانستی

چنان هرگز نه زد از غرورش مهربانی را
بعاشق مهر یار از شرم اگر باشد نهانستی

خوات آرد شبه بحر طبع گوهرزای او | بحر را آورده لیکن شرمسار آورده است
از کمانش شکل از قوس و قزح از تیر او | شهپی از تیر شهاب شعله بار آورده است
شبه تیغش تیغ خون آشام خور را بهر | تیز … چون از نیام شام تار آورده است
تا لی خنگ فلکش خوات آرد لاجرم | ابلق گیتی ز زین لیل و نهار آورده است
از رکابش خوات تقلیدی کند بر خنگ چرخ | شبه او هر مه هلالش را دوبار آورده است
شبه خرپشش که هر ابر کمانش ساکن است | مثل عرفش آسمانی با مدار آورده است
سلمی بر پایهٔ قصر جلالش هر وهم | نردبان سان نه فلک را پله وار آورده است
تا بود خصمش برای نشرها بر طعمه | پرورشش در زیر گردون چون … آورده است
غیرت باغ معطرش را که اصفاهان بود | … و نوشا دو کشمیر و تتار آورده است
ای بلند اختر خداوندی که بر گوش … | … از نقش خنگت گلزار آورده است
این ستایش بنورت … اختیار | لیکن … بر فرید افتخار آورده است
مدحت … ز من زیرا که هر دریا … | گوهر مدحی بدر بارت نثار آورده است
در ثنایت طبع ارکان … | نالهٔ بلبل تر و گل در مه گلزار آورده است
گر سرافرازم … کلاهی از تعلیقه | دل ثنایت را … اختیار آورده است
اینکه آرد هر زمانت مدحی از نو شهاب | تا فزاید رتبه اش بر اعتبار آورده است
گر ثنا گویت بود هر دم از حاجت درست | این ستایش را ز من مدحت نگار آورده است
من اگر مدحتگرم او باشدش مدحت نگار | من نهان پرورده ام او آشکار آورده است
خواستم گویم دعایت با رسم … | مدعایم را سرایت کردگار آورده است
خواری خصمت چه خواهم من که در گلزار او | گل … با غنچه … آورده است
دوست را گر بخواهم … از جام مراد | می بکف از ساقی سیمین عذار آورده است
منت ایزد را که ایزد بر مراد بندگان | دولت و اقبال و عمرت پایدار آورده است

منوچهری را آمد از فریدون برکف رایت — از آن جیش ترا نصرت چو جیش کاویانستی
بهر رزمی که تازی جیش و یازی تیغ و سازی کین — سپاهت را ظفر همراه و نصرت همعنانستی
نخواهم گر سلیمانت برفعت یا جمشیدی — بعهدت زانکه می‌بینم بفرمان انس و جانستی
سلیمان نیستم ولی دارم بخورستان — ز مدحت اندرش دیوان از مازندرانستی
ملک جاها ستایشگر بسی هست بهر کشور — که اندر دفتر مدحت فزون از حد بیانستی
سخن دانان بهر کشور ثنایت می‌کنند از دل — بویژه اصفهان کانجا هزاران نکته دانستی
ز بحر خاطر آنها گهرها بس نکو کانی — خزف اندر گهرها هم ز من هم در میانستی
نیفزاید ترا رفعت ز مدح من ولی بر ما — فزاید از مدیح تو که در هر جا بیانستی
مرا این فخر بس باشد که اندر دفتر مدحت — نویسند اینکه این مدحت سرای از فلانستی

بقای دولت و عمرت بگیتی باد جاویدان
بگیتی تا زمان باقی و عالم جاودانستی

دلم اندر قفس خرم چو صیادی رهاست پنداری — اسیر دام صیادست و آزادست پنداری
مدد دیدوری از زلفش چنان خرسندم از عشقش — که او با صد هزاران غم دلم شادست پنداری
ننالم از جفای او دلم هیچ از بیداری — زبان خاموش باد و دل بفریادست پنداری
دلی دارم ز عشق و می گهی آباد و گه ویران — خراب از عشق شد وز باده آبادست پنداری
دلم در سینه زان شیرین پسر نالد بآهنگی — که اندر بیستون در ناله فرهادست پنداری
پریشان بر قد و زلفش هزاران دل تذروآسا — پریشان ریخته طره بشمشادست پنداری
در آغاز محبت جستم از وی مهر و کم دیدم — بنای عهد و پیمان سست بنیادست پنداری
باو هم آدمی زاد الفت از مهر و وفا گیرد — نگیرد انس که با من خو پریزادست پنداری
دل عشاق او هر یک بطرزی خرم از لطفش — شهنشاه عجم از سینه رفته از یادست پنداری
بت بیدادگر نا فضل زمیر و دادگر باشد — که بین خاطرش با ما بر بیدادست پنداری

خوشم از اعتبار عشق و می نوشم که در گیتی ‌ ‌ ‌ به بزم معتبر اندر بر پیر مغانستی
گلستان گر بود خرم گهی افسرده گه بی گل ‌ ‌ ‌ هماره کهنه بلبل نغمه گو در گلستانستی
بگل بلبل دو روزی در جوانی عشق میبازد ‌ ‌ ‌ بشاخ سرو قمری جاودانی پرفشانستی
بهار باغ حسن یار باید دائما خرم ‌ ‌ ‌ چه باک از اینکه گلزار مرا فصل خزانستی
شها با شکوه‌ات تا چند از شعفت و از پیری ‌ ‌ ‌ ندانی رند عاشق پیشه در پیری جوانستی
ز نو بسرای مطلع در سرود مدح مقصودت ‌ ‌ ‌ که در مدحت سرائی خامه‌ات رطب اللسانستی

خنک عهدی که رشک جنت المأوی جنانستی
انوشه ملک ایرانست و اصفاهان جنانستی

ز انصاف و ز عدل و داد مسعود چه پرسی ‌ ‌ ‌ ندا این اصفهانست و همان نوشیروانستی
جهان از اصفهان بر پا و اصفاهان از آبادی ‌ ‌ ‌ جهانی زنده و بر پا از او جان جهانستی
چنان امنست دار الملکش از تأثیر انصافش ‌ ‌ ‌ که خوانی هر کجی را ملک او دار الامانستی
عراق و فارس تا اهواز و ملک خوز تا بصره ‌ ‌ ‌ بعهدش در امانستی نه تنها اصفهانستی
بود از نو بهار رحمتش کشور چنان خرم ‌ ‌ ‌ که ملکش فارغ از تأثیر آسیب خزانستی
چنین در ملک داری در جهان تا ملک رانیستی ‌ ‌ ‌ نظامش در مقام حکمرانی آنچنانستی
نماز آورده هر ملک رقابی آستانش سر ‌ ‌ ‌ جبین آورده بر خاک جنابش سرکشانستی
ز پاسش فتنه جو از کاروانان بگریستی ‌ ‌ ‌ ز عدلش راهزن بر کاروانان پاسبانستی
رسد اندیشهٔ دانا کهی بر پایه جاهش ‌ ‌ ‌ در این ره هیچو سلم پله پله آسمانستی
فلک قدرا جنابت را همانا آسمان خوانم ‌ ‌ ‌ خرد گفتا بگویم آسمانت آستانستی
بدایت آفتاب خاندان را نسبتی دادم ‌ ‌ ‌ خرد برزد که گفت آفتاب خاورانستی
اگر کسب ضیا خورشید از رایت نکردستی ‌ ‌ ‌ کی پرتو فکن از قیروان تا قیروانستی
باحسان ابر و دریا و کان اگر خوانم دل و دستت ‌ ‌ ‌ بشرم از این سخاوتی خجل زان بحر و کانستی

نزاست نام منه چه لیک بست را … هزار اسپ [illegible] ده عید [illegible]

یکی ز خادم ایوان تو بود خسرو … یکی ز چاکر درگاه تو بود رستم

یکی ز پشته کش مطبخت بود تیمور … یکی ز ریزه خور خوان نعمت حاتم

ز بیم پاس تو چنگال گرگ شد معدوم … بعهد عدل تو در خواب این مغز غنم

[illegible] … ز [illegible] تو [illegible] [illegible] [illegible] لقا

برای آنکه کند دستش از کرم کیرد … پی سجود درت پشت آسمان شد خم

توان بپایه مدح تو گفتم [illegible] … اگر کنی بفلک میتوان شد اسلم

روا مدار بعهد تو کار زین باشد … بسان زلف پریشان دلبران درهم

روا مدار که در عهد دولت باشم … من از حضور بهشت تو دور چون آدم

بروزگار کنونم جز این تمنایی

کز خوانیم تو ز خدام خویش در عالم

صاحب دیوان هو افصح من نطق البیان و املح من کتب بالبنان ثنا قانی آقا میرزا محمد تقی علیه المغفرة والرضوان است که انوری را همواره از ضمیرش نور ستاره و فرخی را پیوسته از غبار جو رخش مایه سر و دو فخار [illegible] اصلا از علی آباد مازندران بهشت نشان و نژاد از خلف الصدق مرحوم میرزا محمد زکی وزیر ایران اگرچه تعریف و توصیف آنکه قلم شکسته زبان ما کاری خارج از حد لیکن [illegible] تاریخ خورشید سراج خود است گر دو چشم روشن و نا[illegible] مرحوم میرزا محمد زکی والد ایشان در زمان دولت ابد [illegible] عرس ... آقا محمد خان شاه اول سلطنت شاهنشاه جنت آرامگاه [illegible] صاحب منصب انشاء ممالک محروسه سربلند و با کار آبرو استعداد مطالب دوران بیگانه بی طبع [illegible] او که در سلک بهیه و دیوان عدیل ایشان چه در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] صاحب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

امیرزاده منوچهر خان که عدل و انصافش
بعهد حسد آسوده صفت سیاه بیداری

شورش — از احوال سعادت آیاتش برای فقیر چیزی معلوم نشد و رمزی مفهوم نگردیده لیکن از این غزل و قطعه که در استان قصیده در بیان عرض کرده میتوان یافت که شاعریست نکته دان شور و ملاحت شیرین زبان بطرز عاشق غزل میسراید و بطور استادان قطعه میآراید انشاء الله اگر احوالش معلوم شد در نسخ دیگر ثبت گردد

خواهد یافت و آن غزل و قطعه اینست

بر رخ از زلف سیه عنبر سارا دارد
صبح امید نهان در شب یلدا دارد

پاره دل ز رخت مهر جهان برگیرد
گر ز زلف سیهت سلسله بر پا دارد

سینه کردم هدف تیر تو ای زیبا فن
گر خدنگ تو گذار از دل خارا دارد

وحشیان را همگی باد بشارت امروز
ترک صید افکن من روی بصحرا دارد

خلق گویند که لیلی غم مجنون نخورد
غیر مجنون که خبر از دل لیلی دارد

چه بلایی تو که شورش ز جفایت شب و روز
بر در میر فلک مرتبه ( ) غوغا دارد

دادگر معتمد الدوله که کمتر قدرش
ننگ از تاج کی و افسر دارا دارد

ایا سپهر فلک رتبه که تدبیرت
فکند فتنه ایام را بچاه عدم

و بهمراهیش ثانوس را از خود غافل کرده و قصاید چند که چون آفتاب ماه‌مانند در مدح ائمهٔ هدی علیهم صلوات الملک الاعلی سروده چنانکه بزعم بسیاری فوق بشر بیرون و از وصلهٔ سخن دور افزون است و در سنهٔ هزار و دویست پنجاه و شش هجری در دار الخلافه طهران طایر روح پرفتوحش پرواز و با انوار سماویه همراز گردیده و در سفری که جناب جلالت‌مآب والا امیر کبیر سلیمان را غیرت روضهٔ رضوان ساخته و لقب معتمدی از جانب شهریاری جهان گردیده و از غایت اخلاص و ارادت و نهایت صداقت و موافقت این قصیده را از طهران

در تهنیت لقب و خلعت روانه آن دیار ساخته و هذه

عشق آن ترک پسر کرده مرا از دو جهان
هجر آن رشک قمر برده ز من تاب و توان

صبر من در غم او صحبت سنگست و سبو
مهر او با دل من الفت ماهست و کتان

نرگسش عربده‌جو من همه تسلیم و رضا
سنبلش غالیه‌بو من همه مجروح و نوان

دهنش گویی این طرفه که گویش ز دهن
تا میان موئی و این طرفه که موئیش میان

سرو را دیده‌ستی کو را بود از سیب زقن
ماه را دیده‌ستی کو را بود از غنچه دهان

سرو من بنگر اما نبری دست بر آن
ماه من بنگر اما ندهی دست بر آن

بر رخ ماه شب زلف سیه کرده مکان
یافته تشریف سلطان لقب از خاقان

تا فی این خاص امیری که از بخت و شرف
گشت مخصوص بتشریف و لقب از سلطان

حضرت معتمد الدوله منوچهر که هست
بی‌نظیرش بضمیر و نه قرینش به زمان

لقب معتمد الدوله جز او را نسزد
نسب معتضد الدوله جز او را نتوان

قدر او را نشود آنچه فرازست و نشیب
وای او را نبسیجد آنچه بیرونست و نهان

مادرش آن گوهر که سایه او صد ...
طبعش آن بحر که ... آن ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
گر ... [illegible]

یمحوا الله ما یشاء و یثبت عزّی زمروده چون او منترسلی خامه بر نامه آشنا نساخته تا نویسندگان دفاتر
سنین و شهور سواد لیل بر بیاض نهار کشیده اند مدتی چون او دیوان نپرداخته استحکام تحریک خامه اش جهان خرم لالهٔ
لالانه وحشی نژادان تحریر چامه اش سپهر دامن عبیر سارا سوخته اند دیوان اشعارش هر بیتی چون جفت ابروی
دلبران در خوبی طاق و بیاض با نگارشش هر نقطه مانند خال شیره مهوشان در نکوئی شهرهٔ آفاق شعر

الفاظه دُرَرُ الفرائد آدَبَت	؛	غُرَرُ المعانی فی بدیع بیان

از زمان بیت کر عنفوان ایام زندگی است بشغل وزارت و امر صدارت مشغول و مامور بوده چنانچه دمی
خار نیجان از بمیمنت مقدمش نبت لاله و ریحان گردیده از خامه تر زبانش خجسته از جنات ابجر شمرده آمده و در وقتی که شاهان
از زمین کامکارش مرصد امرا و مقصد شاهان بوده و غیرت دار الملک زرکیلان چندی از سحاب مرحمتش غیرت باغ جنان
و روضهٔ رضوان آمد تا آنکه خاقان مغفور وجود آفتاب نمودش را زینت پیشگاه خلافت و زیور بارگاه سلطنت
دانسته بمنصب آستانه جلالت محروسه اش از وزرا ممتاز و بر امرای جهانش سرافراز داشت و مصاحبت و منادمت شرا
روی من الجنان و احلی من الجنان می انگاشت و نیز جنابش هر روزه آستان شهریاری را از انواع نظم و نثر
معدن جواهر الوان و مطلع خورشید رخشان میساخت بقسمی که سالها از نافه خامه اش عرصه ایران تاختن
خطهٔ تتار و فرنها از ورق شمامه اش صفحه عراق و دشت ساحت قندهار گردیده و پیوسته فضلا از حضرتش کسب
رسوم و امنا از خدمتش در اقتناء علوم بوده و اخلاق حمیده و اطوار پسندیده اش بنوعی بود که با قرب سلطان
و ثروت جهان فقرا را چنان مرحمت مرعی و ضعفا را بدانسان دل قوی میداشت که پیوسته بروی تکلم
و بادی اظهار تجشم میکردند صحبت سالکان را بهتر از گنج خاقان و حرمت ایران را خوشتر از دولت
جاوید ان میدانست و در ابلاغ کرم و اتمام نعم چنان بود که کاف کرمش حاتم طائی را در حجاب عدم پنهان
داشت و شرم عطاهایش یحیی برمک را از بنده نمیگذاشت و در عهد این دولت آسمان بر فعت خاطر داد یا بنقشش
از آستان مباحث دل و اذهان بحث بیان لاله پیدا گرد و شهدا را خشنودی و حل معضل و صحبت آن را
فضل و کمال را شامل بیانش نشسته اند و جسته به که مرد کمال بیع [illegible]
خضارت پاشتر و گلستان را بعدنبا آب یا بد و هم چشمش نرگس خود را دیده ها از حلیه بینائی عاطل

ما که نقصان بکمال اندر سر کرد مرصاد	بجلال تو زوال و بکمال تو نقصان
اندرین حادثه گر دا نبود هیچ مقر	اندرین واقعه گر دی نبود هیچ بیان

گر نباشیم امیدی تو بباید بزبی
ور نباشیم کجیستی تو بکجا وید بیان

صفایی جو استاد الکل فی الکل و مصدر ارشاد الطرق والسبل نام نامیش ملا محمد و جهات دانش با وجود
سپهر منورش محدد و بر پرست صاحب طبع جوان و جوانمیت با همت سلطان و مولد شریفش دار السلطنه اصفهان
و نسب حنیفش منتهی بفضلای آن سامان و ماوایل حال کسب کمال ما برجیع امال رجحان داده و زینب مقال را برزینتی
منال فرقیت نهاده بنوعی که دقیقه خود را بتحصیل علوم فارغ نگذاشتی و نفس جان را از شرب سموم آسوده
نداشتی چنانچه در اندک زمانی در مرحله شعر و انشا بر استادان سابق فایق و در مرتبه تحریر و املا بر مترسلان
فایق سابق گردید خط را چنان نگاشت که در هفت قلم جوهان هشت هشت اندر نیش خامه اش هر هفت ربودندی
و پایه موسیقی را بجایی گذاشت که از یک زخمه پنج سمیش ربع مسکون از شش جهت شادی دو جهانی نمودی
غوامض علم نجومش چنان معلوم که پنجه شماتت بر چهره کف الخضیب گذارد و مسائل ریاضیش آسان
مفهوم که دوایر افلاکش حلقه انگشتری نماید در علم سیاق مسلم آفاق که شمس را در حساب ذره شمارد و
فن لغت چندان یگانه و طاق که جوهری را وجود عرض نگذارد و در دانستن رمل تقیمی با هرکه همداره مرغان
بجهة تولید امهات چهره بر عتبه خارج ننهد و در نوشتن اعداد و جفر بنوعی قادر که نظیره اش قبل از مستحصله
چهره نماید هنوز قانون عروض دو دایره ستّه از یک تحریکه شجره خامه اش پیدا و در بیان قافیه تأسیس بوی
از اظهار ربک نکته اش آشکار گردد و در تشخیص قواعد طویل و ابدال بی بدل و در تعریف طوایف آثار روزگار
ضرب المثل زمان بخلوش این سفینه گرستن شرقیش بنود و منده رسید چندی مداره اهل تجرید تجرید و سرگر
جا در [illegible] نگر [illegible] در [illegible] آزموده ابدا
بتحصیل دوات [illegible] دولت اصحاب شوکت گشته مدت رنجهای
سیت سال [illegible] بنا گذاشته از علوم [illegible] در مدح

زر همی بخشد و دانش پر از زر گوی — بسته بر دامن او دامن خود معدن کان
ای که انصاف تو سرمایه هر چه آن دفتر — ای که انصاف تو پیرایه هر چه آن دیوان
گر نبی را به نبی بودی جبریل امین — مر نبی آورد از عرش خط امان
آن یکی آیات رسالت ز نبی بزم بهشت — این بشارات جلالت ز پی نظم جهان
تا دگر بار جوان گردد این دولت پیر — رای پیر تو معین باید با بخت جوان
باش تا دست وزارت بود پای سپهر — باش تا صدر صدارت شود دست نشان
باش تا مهر تو بوسند جهان از همه دل — باش تا مهر تو ورزند شهان از همه جان
از نهان تا دو سخن خواهم پیدا آورد — تا که بار آرای تو آن واقف پیدا و نهان
تا بگیلان مرز پیمودی از طهران شهر — بر رضای ملک الملک و قضای یزدان
شهر طهران همه پر محنت خوفست و خطر — مرز گیلان همه پر حب و امنست و امان
خاک این زلزله انگیزد هوا جنت وبا — گل آن گل شکر آمیزد صبا مشک فشان
در همه گیلان امن آنچه بطهران وادی — در همه طهران نایافت آنچه بگیلان باران
زنده شد گشت بسی بر همه مردم مشکل — در فراقت نه عجب گردد مردن آسان
وصلت آن کرد به یک کشور یا از آن دل — هجرت آن کرد به یک لشکر داد از هجران
وقت آنست گران سازی از آن سوی رکاب — وقت آنست سبک سازی از آن سوی عنان
وقت آنست که از مهر فرازی مسند — وقت آنست که از مهر فروزی ایوان
وز دو دو وردان نه باز آید در مان سکنا — تا که از وصل تو جوییم هر آنچه از درمان
بنشینیم چنان که مثل رضوان ساقی — بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان
هم از آن جنس ختائی هم از آن نوع ختن — تحفه چینانه گرانیم و کمی [illegible]
گر بما طمع رسانا خواسته ناخواسته بها — تحفه آورده بسی بهر بشارت دگران
شعف به نخب صدره از آن آورده ام — به سخن تهنیت نی به نبات تاوان

هزار سال همه روز روز تو چون عید
هزار عید بتو عید تهنیت گویان

صفا صاحب الشرافة و الجلالة و البهاء اسم شریف و نام منیفش میرزا عبد الوهاب است و مشتری جواهر اشعار شعرا بجان با جان خلف مرحوم مغفور میرزا محمد علی وفات است و چون آن مرحوم در دانش و بینش یکتا بلکه در مراحل شعر و انشا مانند پدر و جد و مصداق الشبل فی المخبر مثل الاسد از سادات رفیع الدرجات طباطبایی زواره که در دبستان از بزرگان و خانواده قدیم آن سامان است همواره اصحاب کمالی را از خدمتش بهره شامل است و پیوسته ارباب مقال را از حضرتش نصیبی کامل حاصل نصیحتی است بلیغ و زبانش بدخواهان این دولت را مانند تیغ بیدریغ است و در خدمت والد ماجد کسب هنر و کمال نموده است و از وسعت مشرب آن مرحوم که پیوسته دلال نموده بهر نوعی از انواع سخن قادر است و بهر جنسی از اجناس هنر ماهر خاصه در قصیده است و قطعه وحید زمان و یگانه دوران است پیوسته احبا از صحبتش بهره یاب است و افکار آبدارش زیور سمع اولو الالباب است قصاید شیرین آبدار و ابیات رنگین بیشمار دارد آنچه از خامه ارادت بر صفحه صداقت در آیات آستان بهشت آیت بشرف عرض رسانیده در این سفینه ثبت افتاد

ای بلند اختر که هستند رایت اندر خشتگام
آنچه دیدی جم و اسکندر از مرآت جام

خرم آن دولت که اندر روی تو باشد مستدام
هم بدانش هم به بینش هم به تدبیر و هم بکام

مصدر احسان جهان جود کیهان کرم
معجز دوران خداوند سخا فخر انام

اعتماد دولت ایران خدای کز ازل
عاجز آمد از نظیرت هفت آبا چار ام

چرخ از بخت بلندت نیست جز نایب مناب
مهر با رای منیرت نیست جز قایم مقام

پای بر منبر گذارد چون خطیب قدر تو
شرم باد آنرا کزین ره پله منبر برد نام

با طراز پله پوشش اختر مناسب باشدی
چرخ گفت اینک آسمان آن که خطیره ده کام

آستان بوس ترا زی چرخ چارم برشدم
عقل گفت ای بی‌بصر زین عرصه بالاتر خرام

تا نماید بس خللها و ضایع گرده و نیز آبها
داد گردون را قضا در قبضه حکمت زمام

چندانعمدی که نتوان یافتن اندر بوی
بسکه انعام تو خود معلوم که و منعم کدام

قصیده نخوانده جز در این آستان سپهر بنیان که او را فی الحقیقه حقیقاً بالمدح و جدیراً بالوصف دانسته این قصیده که روشن‌تر از آب روان و شیرین‌تر از عمر جاودانست بعرضه داشته و بیت ...

زهی یگانهٔ دوران و افتخار زمان — مهین سلالهٔ نسل ولاة والاشان

امین راد منوچهرخان باحشمت — که کردگار جهان برگزیدش از اقران

بزرگوار نیاری که حضرتش ز شرف — بود چو کعبهٔ اقبال مقبلان جهان

بیان ز فضل جلال و خصال او عاجز — خرد ز نعت و کمال و صفات او حیران

نظیر او بشجاعت کجا بود قارن — همال او بسخاوت کجا بود قاآن

بیان او بسخن همچو وحی از جبریل — بنان او بسخا همچو ابر در نیسان

بجز مناقب او هرچه در بیان باطل — بجز مدایح او هرچه بر زبان هذیان

خدای هشت صفت در وی آفریده چنان — که هر یکی بدگر فضل دارد و رجحان

بزرگی و هنر و رادی و مردی و دانش — شجاعت و گهر و نیک ذاتی و احسان

ایا بمجلس تو رود زن بنزد ناهید — و یا بپایه گاه تو پاسبان کیوان

تویی که معتمد الدوله شهنشاهی — شه اعجم ندارد بجز تو بردگران

تویی که مقدم میمون تو چه مقدم خضر — بهر کجا که رسیده گشته آبادان

چنانکه بود صفاهان ز شاد تا عراق — زمین مقدم تو گشته روضهٔ رضوان

سپاس و شکر و ثنا میکنم ارم بخلق — چه از عنایت تو خفته در مهاد امان

خصوص بنده صفایی که در صباح و مسا — سپاس و شکر و ثنایت مرا است ورد زبان

همیشه تا که ز تأثیر سعد و نحس نجوم — سعادتست و نحوست بعرصهٔ کیهان

ز سعد قسم نکوخواه تو مکمل و بیش — ز نحس بد اندیش تو قرین زیان

بعیش و عشرت و خرم دلی و فکرت پیر — بعز و دولت و فرخنده اختری و بخت جوان

هزار سال بفال مبشر و معنی زیبی — هزار سال بجلال و بزرگی مانده بمان

غیر من کم مرغ دل از دانهٔ احسان تو   مانده محروم آنچنان کافر که از بیت الحرام
قافیه‌ها مانده بسته همه شایان او   همچو سام جام رام التزام احتشام
ار بد اندیشیت خواهم چون بد اندیش تواش   روز عشرت در عوض هنگام صحبت در جذام

گشت باران باد خرم از سحاب حشمتت
تا نسوزد غیر آتش تا نبارد جز غمام

آنچه خاقان معتمد از فریدون یافته   از خداوندان من کمتر کسی آن یافته
یافته پهلوی ملک از کلک او آن فربهی   گر همه بر پهلوی بحر ایمان یافته
ای خداوندی که از بس جود تو بر خاص و عام   آسمان بهر زمین را تنگ میدان یافته
ای ز رای روشنت خورشید رخسار سپهر   خویشتن را از غرق در ملک طوفان یافته
با سحاب دست و بحر خاطرت دریا و کان   حاصل خود یک بیک با خاک یکسان یافته
آسمان خورشید را رنج کسوف آمد از آن   که کهش بر مرد و زن خصم تو تابان یافته
گفت نسبت مرا بمعنی عالم اکبر حکیم   حکمت انسیش از شخص تو برهان یافته
هر چه مشکل شد قدر را بی مجال انتظار   آسمان با آستانت سهل و آسان یافته
هر که اندر سایهٔ امن تو آسایش گزید   خویشتن فارغ از آسیب دوران یافته
جود با دستت چنان بگرفته ترکیب از ازل   کآستین بر چهره‌ات نازرم حیبان یافته
من ز خاک آستانت برده ام فیض وجود   گر خضر فیض لب از آب حیوان یافته
آسمان بخشش و دریای جودی از نسب   گیتی از احسان تو بهره فراوان یافته
صد چو معن و حاتم اندر گاه بذل و بخشش است   خویش را مستغرق دریای عمان یافته
بهر خصمت کی کجا حاجت به پیکانست و تیر   خصمت از مژگان بچشم خویش ترکان یافته
هر که روزی بر بد بدگاه تو شد قربان چو تیر   تا ابد آن قیامت نشر قربان یافته
تا برید توسن اختر شتابت آسمان   پهن صحرای جهان را تنگ میدان یافته

آسمان و هفت اختر از تو لذت فخار بر / روزگار و چار ارکان از تو اندر فخر تام

شهره یابد از ذات پاکت چند چیز از چند چیز / بذل از ایجاد و فضل از روش و ناک ز توام

از کمال و دانش و بینش که داری دور نیست / گر شدند اندر میان آب و آتش التیام

با دل دریا نشانت بحر عمان چون حباب / با کف گوهر فشانت ابر نیسان چون لئام

چون بکف گیری قلم چونانکه موسی را عصا / چون پسندی نیزه‌ای همانا تیغ حیدر در نیام

گر نه جای چاکران بست فراش صبا / رشته زر از چه می‌بند و درین نیلی خیام

گر نبودی حزم تو خرم نگشتی روزگار / ور نبودی عزم تو گیتی نه گرفتی نظام

گر بمدحت خامه پردازم زهی از افتتاح / ور بوصفت نامه بسپارم دریغ از اختتام

می بپوشم چشم از جانت ار بپوشید چشم / ننهد از نان حلال و شاید از آب حرام

صاحبا نیکو شناسی هر کسی را چنان / در حصول حاجتش کوشی و در انجاح مرام

شد مقرر بر نیاکان من از خاقان و پیر / فضل و حسبی کان دوام آسودگی بخشد دوام

لیک بی امضای فرمان می‌نماند بر قرار / لیک بی اجرای فرمانش نماند بر دوام

کج پلاسی گرد آتش باز از شعار زمن / تنگ ستانم که با زانوی برم در جامه نام

سرورا از رسل پارین بگید و تن کشتمان هی / آمدند از ری پی آزار جان خاص و عام

آن یکی سرعلی خود از سکان روزگار / وان دگر یک شعلی لیک از شغالان عظام

کلبه‌ام را آن یکی چون خانه خود ویران کند / تا چرا دادم نجدام تو منزل با مقام

وان دگر یک نامه جعلی بدستور آورد / تا گر مرغ امیدم را بسی آرد بدام

رسم بودی تا بر بندی شب شغالان را کیان / کوحش الله ز انکه بردی هم بصبح و هم بشام

زاغ از ترسش بباغستان نه بگرفتی قرار / لیک از بیمش بکوهستان نمیکردی خرام

گر بکاخی در شدی کاندر نبودی تصویر مرغ / نیشد هی دندان از آتش تیز چون پیکان حسام

از مدد کاری و فر و رحمت آسوده‌اند / اینک آن مرغان که ایشان را بودی صبح و شام

صبا اعلی الله مقامه فی درجات العلی هو ملک الشعرا ملک الملوک و عمده الفصحا عبد محمود که مرحوم مغفور
فتحعلی خان که شأنه اجل من ان یوصف و شهرته اشهر من ان یعرف قلم در تعریف آنجناب کاری خارج از حد سخندان
و عد محاسن آن آفتاب جهانتاب امری افزون از حد صاحب زبان ستودن مهر بطلعت و سپهر برفعت و نجوم بکثرت امری
محمول بر عدم خبرت ملزوم حیرت ولی چون در این سفینه اسامی شعرای نامدار و فصحای بزرگوار مذکور آمده و آنجناب
غفران مآب در زمان خاقان مغفور قطعه بجهة تاریخ درب مقصوره سروده و این سرور آفتاب فر را مدح نموده لازم
افتاد که بنام نامی و اسم گرامی ایشان این کتاب مشرف و مزین آید الحاصل اصلاً از بزرگان و سترگان دار
المؤمنین کاشان بهشت نشان بوده و این حال که زبان معجز مال بترتیب لآل و تنظیم مقال گشوده و روان فصاحت
ترجمان با بداع هنر و کمال آموده از عالم غیب این شعر در حقش نازل و بر ثنایش وارد عربیه ان تحت العرش
کنز مفاتیحها السنة الشعراء تجربت آن باری چندی از وطن مالوف بجهت سیاحت بعرصه اصفهان و شیراز
و یزد مصروف و مهمان دیارها گاه بر جریده بانواع الطاف مسرور و مشعوف میداشت در زمانی که آفتاب دولت بهیه
آن خاقان مغفور در وسط السماء رفعت اشتهار پیدا کرده بدار الخلافه تشریف فرما گردیده و در آنحضرت
بمنصب ملک الشعرائی و فخر الامرائی لوای مفاخرت بر قبه سما و قبه عرش اعلا زده و پایه شعر و شاعری را بجائی
گذاشته که دست دور گرد از وصول بعطف دامانش کوتاه و روان اندیشه در احاطه مقاصش بعجز خود گواه بلکه
همه آفتاب نظیرش اعلای از مرتبه سخن نهاد ملکی بنیادش بالای مراتب این فن چنانچه خود فرموده که بیت

صبا ای سخن از تو جان یافته :: چو جان پایه بر آسمان یافته :: سخن جست در این نشیب و فراز :: یکی گوی تو
ترک ده گوی باز ::

بلکه از سخنگویان جهان بنمایش سخن و روان دوران بآرایش فنون و فطن ارتکاب نموده
در عرب و عجم و ترک و دیلم شاعری بدان قدرت و سخنوری بدان نکته برنخاسته و دفتر و دیوان نیاراسته
در جمیع فنون سخن استاد و در شیرین سخنی ماهر بار آباد آنچه از اشعار شعرا شعارش بقلم آمده از عداد شهنامه و شاهنشاه نامه
و قصاید و قطعات و غزل و رباعیات بقدر چهل و سه هزار بیت میشود لیکن این کار بیت خارج از قوه بشر بوده
از حوصله سخنور علاوه بر آن خط نستعلیق و شکسته و سایر خطوط را چنان می نگاشت که صفحه ورق را بجواهر رنگین
و درر ثمین می انباشت و بخیر و نقاشی و صنعت و سایر کمالات چنانچه احصا نموده [illegible]

آنکه از کف تو پیدا دید عمر جاودان / هرکه را در چین ابروی تو پنهان یافته
گر ترا هندو غلامی نیست کیوان از چه رو / گوی زرین خود اندر دم نگران یافته
یاد آرد هاش در رزم تو با کند آورش / هرکه با آهو نبرد شیر غضبان یافته
این من و این چامه در این بارگه ماندبا تنگ / مور با پای ملخ بار سلیمان یافته
بندگان پرور خداوندا تویی گر فیض تو / هرکه پشم آبروی اندوخته نان یافته
غیر من چاکر که از وارونه بختیهای خویش / تا کی این دل کام حسرت بهر حرمان یافته
آه اگر بر من فشانی در آورای این مدیح / این مدیحت هفت دفتر زیب ایوان یافته
آنچه در سالی که از ترتیب دیوانها وفا / نعت شرع و عرف را اندر صفاهان یافته
غیر ناکامی صفا هم خواسته ناخواسته / هرچه جستی جاودان بادت بکیهان یافته

بقعه‌ئی از ورِ رفعت بافلاک ذات بروج — بقعه‌ئی از ره رتبت ارم ذات عماد
الغرض کرده چو آهنگ آبادی این — که بیادش شود هشت بهشتش هم شاد

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
شده این بقعهٔ دلکش منوچهر آباد

سپهر باطنش چون ظاهرش بصفا صاحب اخلاق حمیده و احوال پسندیده نامش ملا محمد حسین
و در طرز تغزل و مدح معنی‌دان ثانی اثنین و از فضلازادگان اصفهان و از نشو و نمایافتگان آن سامانست از
هنگامی که صفحهٔ وجود را از سطور حروف و عظام مخطط و ورق بیان را از پی تحریر دانش مقطع داشت هرگز سر عشر انامل
از تزیین هنر عاطل و سپهر صفحات نگارش از آیه کمال باطل نبوده در علوم باطن نکات فضلا را محسود اصاغر و اکابر و در
فنون رسایل و دفاتر پیشرو اوایل و اواخر و عروس صفحه از نگارش رقعت قلمش بر رفعت برده و مشاطهٔ خامه‌اش
جمال صحایف را غیرت هشت بهشت کرده طبعی مطبوع و رسمی مرغوب و شعری بنظم و نثری با اسلوب دارد و در علم
سیاق شهرهٔ آفاق و در فن نجوم طاق است و در انواع سخن قادر و در اجناس هنر ماهر قصایدش چون آب روان و قطعات
چون باغ جنان زیور صفحات جهان ساخته لیکن این چند قصیده که در وقایع عدیده در آن آستان سپهر بنیان جهان
جلالت و آفتاب آسمان شوکت و اجلال بشرف عرض رسانیده در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

اینست آن ماه بر ده از دل طاقت و آرام و شکیب — تنگی مهر دهد گهی در آتشم گاهی در آب
کرز لعل جانبخش پرسی حال آن جان و دل — در ره عشق این فتاده آتش هجران کباب
کشور دل بود کآباد از سلطان وصل — از هجوم لشکر هجرت شد آن کشور خراب
بود عمری که بیادت بی تحجب اندر بهم — بود بادی چشم من در دیده میکرد و حجاب
در صف سیمان عشق ای خسرو خوبان نیست — گفتمش ای آنچه در چشم کرد ای ماه باز و بیاب
از شراب وصل بودم از چه مدام از لعل تو — ای گل نوزسم عزم جدائی جامه‌ئی کرده خضاب
خواستم تا از لعل ازخاک و زان تو هرچه نکوت — شمع را جستن نور برکرد ان افکندش نقاب
خواب میدیدم شب هجر تا بآورد وصل — دیده نبینادم پخشم خواب

وطریق هر یک را با علی مدارج جاه و اقصی مراتب جاه پیموده‌اند با این همه کمال و جلال همه روزه حاجی عراقی شکر و سپاس
برگشته اقبال می‌آمدند و هر یک را به دربار پادشاه جهان پناه برده به جوایز بی‌شمار فایز می‌ساختند و هرگز اعتنا به بود و نبود
وظهور اجلال منتشر می‌شوند وَمَا الشِّعْرُ مِمَّا أَسْتَظِلُّ بِظِلِّهِ فَمَا زَادَنِي قَدْرًا وَلَا حَطَّنِي [قدری]
اگرچه شرح احوال ایشان با این زبان و بیان کاری محمول به کمال بلاغت و نقصان ولی احکام حقیقت این حقیقت قطعه‌ای دلپذیر

ثبت آمد و هی هذا

در زمان ملک غازی دارای جواد — گر شد آباد جهان زو که بیابش آباد
ملک ملک گشت فتحی شه گر بود — هر ملک بست با جایی و هر ملک گشاد
هم از و عزت چین آمد تا آلای دمشق — هم از و حجت مصر آمده اصفاد و بلاد
هر سرایی که ز فیض گذرش آید چاک — هر خرابی که ز نقش قدمش گردد شاد
آید از شرم جگر سوخته زدان بکوشد — گردد از نده ملک طلس [illegible]
اندر آن عهد که در بسته او هر چه کرم — اندر آن دوره که در درگه او هر چه جواد
فخر امثال سو چهر همایون گوهر — زین اشباه بخور مند گران قدر نژاد
برده تارک بفلک چون بخرد روشن و پاک — گشته منظور ملک چون بگهر بخرد و داد
هم ره این امر خداوند هی ارشاد صلاح — هم این گنج شهنشاه زهی راز سداد
گوهر روشن او صورتی از عقل و ادب — پیکر فرخ او جوهری از دانش و داد
رای با مهر مقارن چو درخشش با مه قاط — ذات با مجد مصاحب چو بپش جان جهاد
چون شد این نصب فرخنده [illegible] — از تصاریف [illegible] بنیاد
به نمایش که حرم پایه بخشش [illegible] — [illegible]
پایگه [illegible] — [illegible] آن [illegible] گشاد
[illegible] — برده بنیاد همایونش بر از سبع شداد
[illegible] تاج [illegible] — نصب فی بارگه پادشهی [illegible] نهاد

کو نظر بکند ز بندی مرا زیبد ترا | تا که هر گز ذره زا خورشید بازد و حجاب

کن سخن کوتاه از بهر دعا دستی برآر | تا دعایت را کند خلاق عالم مستجاب

تا که پیچ و تاب باشد لازم زلف بتان | تا که عشاق اند از وصل نکویان کامیاب

دوست پیوسته باشد کامیاب از عمر خویش
دشمنت چون موی آتش دیده اندر پیچ و تاب

ای خلعت فرخنده شاهنشه ایران | فرخنده ز تو معتمد باد بدوران

داری شرف فخر تو بر کسوت آدم | زیبا که شدی کسوت فرمان ده ایران

از قدر همی کسوت سلطان زمانی | و ز رتبه زهی خلعت والی سپاهان

طاوس از آن خواهمت ای خلعت زیبا | زیرا که چو طاوس شوی مختلف الوان

زیبد تو بخود بالی از آن روی که شاهی | بر دوش کسی کاین بجهان است جهانبان

هستی بلطافت تو به از سندس و دیبا | باشی ز شرافت تو به از روضه رضوان

از تار تو حسرت بخورد پیچش مریم | وز پود تو غیرت ببرد موی [illegible]

گر خاصیت خاتم جم در تو نباشد | پس با تو چرا گشته منوچهر سلیمان

خانی که بهنگام سخا از کف رادش | شد کشت امید همه کس خرم و خندان

از بخشش او زر شده با خاک برابر | از همت او خون شده گوهر بدل کان

ای کوکب اقبال تو در [illegible] | وی اختر میمون تو در چرخ درخشان

از عدل تو آفاق شده غیرت جنت | وز جود تو آباد شده منزل ویران

گر لطف تو شایان شده هر کار [illegible] | کامش همه در دهر بود [illegible]

فرمان بر [illegible] | فرمان ده ملک از دگر [illegible] بفرمان

از مهر تو هر گه که [illegible] | [illegible]

[illegible] | جز زلف نکویان که [illegible]

پیر گشتم در فراق چون وصالت دست داد | یافتم در عهد پیری بار ایام شباب
تا کی داری جفا بر من روا گو یا مرا | دور دیدی ز آستان سرور مالک رقاب
ناظم ایران منوچهر آنکه اندر بزم او | زهره ساقی ماه ساغر باده آمد آفتاب
آن سخاوت پیشه کز بهر ارباب سؤال | نیست جز وقت کرم بذل درم او را حجاب
آنکه گاه رزم چون دشمن سبک گیرد عنان | وانکه گاه حرب اعدا چون گران سازد رکاب
در زمین ساکن افتد از جلالش اضطراب | در سپهر دائر افتد از وقارش اضطراب
در جهان گر حلم و حزم او نبودی کی شدی | در زمین ظاهر سکون و در فلک پیدا شتاب
در تقاطر هر کجا آید سحاب جود او | منفعل از قطرهای خویشتن گردد سحاب
هست از درج جلالش هفت گردون یک گهر | هست از بحر نوالش هفت دریا یک حباب
ای محیط جود گاه غوص غواص امید | آورد از بحر احسانت برون درّ خوشاب
صیت جود حاتم طائی که بود هنگام بذل | پیش نقش پای جودت همچون نقشی بر آب
از گلستان عطایت جنت آمد نکهتی | در بیابان جلالت آسمان آمد سراب
در جهان از گلشن خلقت وزد گر یک شمیم | تا قیامت بر مشام جان رسد بوی گلاب
مه کند گر کسب نور از آفتاب رای تو | تا قیامت مهر از مه میکند نور اکتساب
شد ز مکر دیو هشته خاتم جم در امان | تا شهنشه را تو گشتی در جهان نایب مناب
یک اثر از نفحهٔ مهر تو صد جنت فرح | یک شرار از شعلهٔ قهر تو صد دوزخ عذاب
صحبت تیغ تو و خصمت بهنگام مصاف | هست همچون صحبت کتان و عکس ماهتاب
ناوک خصم افکنت در آسمان گاه نبرد | شد پی رجم شیاطین اعادی چون شهاب
دشمنت را حیف حاجت بر خضاب از آنکه او | روز رزمت دست و پا از خون خود سازد خضاب
رونق افزا گلشن شهر صفاهان از تو گشت | زانکه خیزد نشئه از صهبا و نکهت از گلاب
تا نهادی پای در خاک صفاهان زافتخار | کرده در خود صبا یا سنبل گشت [illegible]

بپارس فخر سپاهان کند ز مقدم تو
اگر ز داوری پارس کرد فخر کیان

بگرد آن تو چو پرگار زمان سبب گردی
که جز کرامت سپاهان و دانه ایران

ز مهر رای تو گر آفتاب کسب نکرد
چرا چو رای تو آمد جز پی عصیان

ز ساکنان دیارها که بخت برگردد
از آن دیار بهلکی دگر شدی نوبان

بروز کار سپاهان نمیرسد کارش
اگر ز لطف تو آن کار را دهی سامان

بعزم رزم اگر پای آوری برکاب
یگانه جوب اگر به نهی سوی میدان

شود ز هیبت تو آب زهره شهر آب
رود ز سطوت تو تاب از تن دستان

در آن شبی که بظلمت چو بود زعاج تو بود
در آن شبی که بتازی بدی بجوی بیابان

عدو نمود شبیخون و دید از چشمت
هر آنچه زورق دید از تلاطم طوفان

نگردیاری از آن بخت بختیاری‌ها
که هست ناصر شان بخت بختیار جهان

اگر عدوی بخواهد ترا بجنگ مریخ
چرا که دیو گریزد ز خواندن قرآن

عجب مدار عدو گر گریزد از تیرت
که تیر او چو شهابست و او بود شیطان

عدوت از نظر اختر صفت نهان گردد
شود چو مهر بجات ز فرقه عیان

کسی که سرکشد از حکم تو بهند مصاف
سزای او نبود غیر خنجر بران

بروز رزم چنان ره بدشمنان بستی
که جز ز جانب شان نبود غیر راه کهکشان

غریو کوس تو باشد بلند گفت خود
چه پیدا آمده گردون دیگری ز دخان

بحکم شاه مظفر شدت چو ملک عجم
باو چو شاه بملک عرب شدی چو روان

بخواه تاج که تا بهر تو نهند قیصر
جهان باج که تا آورد برت خاقان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از هستی تو ملک بود خرّم و دلشاد — چون جسم که دایم بودش خرّمی از جان

از خوان تو سائل بخورد نعمت بی حد — وز جود تو مفلس ببرد سیم فراوان

از رأفت تو رحمت ایزد شده پیدا — وز سطوت تو ظلم و ستم آمده پنهان

مرّیخ شده در بر خدّام تو چاکر — کیوان شده بر درگه اجلال تو دربان

خوشتر که ضیا لب بدعایت بگشاید — از وصف جلالت نرسد چونکه بپایان

بادا بتو تشریف شهنشاه مبارک
تا دور زند گرد زمین چرخ بکیهان

ز بصره چو بجب و شوشتر با صفاهان — رسید موکب منصور حکمران جهان

جهان عدل منوچهر خان که از شمشیر — گرفت از کف افراسیاب ظلم عنان

اگر درفش فریدون نباشدش از چه — درفش اوست چو منوچهر گشته ملکستان

جهان نرفته بپا چو چنان قلعه تل — نرسد لشکر اسکندرش بیافت امان

گرفت حصن حصین کلاب را بنظر — بروی هر که شدی همسر او کلاب افشان

بکند چو تیشه قهرش بهر ریشه ظلم — کند چو عدل وی آباد مملکت ویران

ازآن مربی دارای مملکت آرای — بخواست کرد جهان گرد آن سکندرشان

بهر دیار که گردید باغبان حکمش — نهفت راحت آن داغ در دل [illegible]

ای آنکه عدل تو مرزخم ملک را مرهم — وی آنکه بذل تو هر دره خضر ادران

خدای عزّت کرمها اساس از چه — شد اعتماد دو دولت بشخص تو بنیان

بروزگار ذلیلش که میتوان کرد — عزیز کرد کسی را که در جهان یزدان

نبود بهر گیلان و گیلک ار تابت — نماند [illegible] گیلک و گیلان

[illegible] سرپرستی و زر [illegible] — [illegible] دوزن فارس رفته بپرد جان

[illegible] جهان [illegible] گران شه — سزاست آنکه نمانند با دران دیوان

خان جم رتبت منوچهر آنکه از شمشیر او ‌ ‌ ‌ در خوارزم و آسیایش ارمغان خواهد رسید

معتمد کز بهر دفع فتنه ضحاک دهر ‌ ‌ ‌ چون فریدون با درفش کاویان خواهد رسید

از پی کشورگشایی گرد گیتی گشت و باز ‌ ‌ ‌ همچو اسکندر بشهر اصفهان خواهد رسید

ظالم ار ظلمی کند مظلوم گوید صبر کن ‌ ‌ ‌ کش بداد از کیفر نوشیروان خواهد رسید

از برای گوسفندان شعیب روزگار ‌ ‌ ‌ چون کلیم الله پیغمبر شبان خواهد رسید

از پی تسکین صفراوی مزاجان الم ‌ ‌ ‌ از طبیب التفاتش ناردان خواهد رسید

خصم را در خصمی جاهش در آید در خیال ‌ ‌ ‌ از سر هر مو بر اندامش سنان خواهد رسید

در عرق افشانی گرمای غم بر فرق خلق ‌ ‌ ‌ از سحاب شادمانی سایبان خواهد رسید

آنکه صد حاتم ترا چون گسترانی خوان جود ‌ ‌ ‌ کاسه بر کف چون گدا بر آستان خواهد رسید

چون بعزم رزم یازی تیغ و تازی سوی خصم ‌ ‌ ‌ هم رکاب اقبال و فتحت هم عنان خواهد رسید

تا ببندد دست و پای دشمنت هنگام رزم ‌ ‌ ‌ آسمان با ریسمان کهکشان خواهد رسید

از تن دشمن شرر جای عرق آید برون ‌ ‌ ‌ شعله تیغت چو در زمستان خواهد رسید

از نهاد بحر و کان گردد بلند افغان و آه ‌ ‌ ‌ صیت جودت چون بگوش بحر و کان خواهد رسید

با جلالت کی تواند کرد دشمن همسری ‌ ‌ ‌ ناوک نمرودکی بر آسمان خواهد رسید

شعله تیغ شرربارت کند با جان خصم ‌ ‌ ‌ آنچه بر تابیدن مه از کتان خواهد رسید

هر که بر درگاه تو ننهاد رخسار نیاز ‌ ‌ ‌ از تف خشمت برق باد بر فرقدان خواهد رسید

کشتی مداحت ار چندی به بحر غم فتاد ‌ ‌ ‌ نیست غم کو را ز لطفت بادبان خواهد رسید

عرضه دارم از ثناگر [illegible] لطف ‌ ‌ ‌ کو باستقبال اقبالت دوان خواهد رسید

پیر و برنا از برای تهنیت گویی برت ‌ ‌ ‌ این چنان گویی [illegible] خواهد رسید

تا که با این تهنیت نظم [illegible] اندر رسد گاه ‌ ‌ ‌ دولت تا دامن آخر زمان خواهد رسید

تا نهایت باشد [illegible] را دوام ‌ ‌ ‌ [illegible] از پی زبان خواهد رسید

ضعیف پشه از آن یابد التفات ترا
مفرح است که پهلو زند به پیل دمان

به پشه نفخهٔ خلقت اگر گذار آرد
سبق ز مشک برد بوی کام شیر ژیان

همواره تابع حکم تو گشته خرد و بزرگ
همیشه پیرو امر تو گشته پیر و جوان

گرفته جود تو سبقت ز بخشش حاتم
شکسته عدل تو رونق ز عدل نوشیروان

اگرچه ذات تو از ممکنات بیرون نیست
ولیک مدح تو گردیده خارج از امکان

حدیث وصف تو ای در رتبت اجلال
خیال مدح تو آید درون شکست پای گمان

فصیحا زبان بد عاجز است چون دانی
به روزگار ندارد مدیح تو پایان

همیشه عیش و فرح با تو باد تا مردم
به رزم و فتح و ظفر طالب اند تا گردان

همیشه تا که خزان از پی بهار بود
بهار عیش ترا از پیش مباد خزان

ای صفاهان پایهٔ امن و امان خواهد رسید
ساکنانت را به جسم مرده جان خواهد رسید

ساحت غم آورت خواهد شاد انگیز شد
خاک پاکت را خواص زعفران خواهد رسید

ساکنانت را توانایی اگر چندی نبود
بر تن ایشان ز لطف حق توان خواهد رسید

بر مشام جان مشتاقان زمین خلد بیش
هر دم از خاک تو بوی ضیمران خواهد رسید

عنقریب از لطف یزدانی ز ملک اصفهان باز
در فضایت مژدهٔ امن و امان خواهد رسید

هم ترا باد وزان از گلستان خواهد دمید
هم ترا سرو روان در بوستان خواهد رسید

هم ترا در دشت گلکاری خیمه خواهد زد
هم ترا سلطان گل در گلستان خواهد رسید

هم به صحن غم فزایت از قدوم داوری
فیض شادی در دل پیر و جوان خواهد رسید

از عهد چاکران درگهش از غیب
رفته رفته رتبهٔ تو بر جنان خواهد رسید

قهرمان عالم گردون جناب آنکه بجا
از پی آبادیت شهزادگان خواهد رسید

کو کشی قهر آتش سپاهان به جهان زیبدنا
چون نوبت موکب صدر جهان خواهد رسید

ای دون که از باد خزان شد زرد و دامان دمن   در جام باید ریختن صافی می گلگون ز دن
ایام خورداد و ابان یاسمن نگذرد تو امان   زین سبز گردد بوستان زان زرد و دامانها
از زر ناب خواسته دامن دمن پیراسته   سرخی ز گلشن کاسته زردی فزوده بر چمن
باید همی از پرنیان پوشی بدن در این زمان   تا گرمی او در جهان سردی کند دور از بدن
از ابر اندر دشت و شخ و نیز مه باران چنین   از سردی دی بسته یخ درد هر همچون صبح من
بر سبزه نتوان برد پی تا حکمران گردیده دی   ملک سلیمان گشت طی اندست بر د اهرمن
از نزهت آذر نهان در خاک شاخ ارغوان   سیماب بار ضیمران الماس بار نسترن
گردید رشک بحر و کان تا ریخت صراف خزان   بر کف ترا اندر بوستان لولو لالا در دمن
جنت سرا که بوستان زین پیش بودی در جهان   بر عکس جنت این زمان گردیده آن بیت الحزن
در دیده گلزار است خار چون نیست در گلزار گل   بستان ز ساقی جام گل بی حسن نازاند انجمن
از ابر بس بارد مطر جیحون شده هر رهگذر   بی بار شاخ ار و بی برگ یاس یاسمن
از دین ناسلب گر بوستان کش برغم این و آن   گرم از نیار مهربان بوسی از لب کام از دهن
ای دل اگر ایام دی اسباب عشرت ساخت طی   گذار از کف جام می بیرای مدح بوالحسن
شاهنشه با دل علی دست خدا صهر نبی   از بعد پیغمبر وصی گردیده در بر سر و علن
از بیم تیغ شاه دین لرزد بخود هنگام کین   گر خصم پوید آهنین هم رزم گر پوید بتن
او شاه گردون گاه او انجم بود اسپاه او   عرش برین خرگاه او باشد بحکم ذوالمنن
مهرش نشد گر معین بر عیسی گردون نشین   هرگز بچرخ چارمین او را نمی بودی وطن
در عهد او [illegible] نشین [illegible] خود آن دین   انگشتری دانا [illegible] پیش سخن
دارای دین شیر خدا خورشید [illegible]   زینت فزای [illegible] جم [illegible]
نور خدا او در جهان [illegible] جهان   [illegible] آمد بگوش آواز [illegible]
گر عیسی [illegible] بودی [illegible]   هر که نگر [illegible] جهان [illegible]

شه ملک ایران جهانبان خدیوی ‌ ‌ ‌ که بودند او را جهان بفرمان
کرم رسم فتحعلی شاه باذل ‌ ‌ ‌ که از وی ندیدند جود و احسان
بدوران خود بقعه ساخت در قم ‌ ‌ ‌ که مدفن پس از وی شد او را بدوران
چو بقعه که خوشتر ز صرح ممرد ‌ ‌ ‌ چو بقعه که خوشتر ز قصر سلیمان
فزایش بگیتی بود مشک آگین ‌ ‌ ‌ هوایش بدوران بود عنبرافشان
پس از آنکه شاهنشه عدل گستر ‌ ‌ ‌ اساس جهانبانیش شد پریشان
جهانبان محمد شه زاد که آمد ‌ ‌ ‌ مر او را بملک شاهنشهی نگهبان
ز الطاف او ملک گردیده خرم ‌ ‌ ‌ ز احسان او دهر گردیده ریان
بر روی او خیره ماه منور ‌ ‌ ‌ بر رای او تیره ماه درخشان
درین دورگاه جهان رشک جنت ‌ ‌ ‌ در این عهدگاه جنان ملک ایران
کرم پیشه خانی که فتحعلی شه ‌ ‌ ‌ لقب معتمد برنهادش بکیهان
امیر فلک رتبه خان معظم ‌ ‌ ‌ که شد معتمد در زمان دو سلطان
فریدون نیا و منوچهر رتبت ‌ ‌ ‌ کز اندیشه‌اش تور لرزد بتوران
بپاداش احسان شاهی که بودش ‌ ‌ ‌ کمین بنده در درگهش صد چو خاقان
برای در بقعه خلد سایش ‌ ‌ ‌ که خلد آمده در بر او منقصان
دری ساخت کز وی نکوتر ندیدی ‌ ‌ ‌ نه در کعبه حاجی نه در خلد رضوان
ز نقش و نگارش که دارد ز خاتم ‌ ‌ ‌ از آن دیدهٔ عقل گردیده حیران
نگنجد چو در لفظ تعریف این در ‌ ‌ ‌ نیاید چو وصف صفاتش بپایان

رقم زد ضیا بهر تاریخش آنکه
نشان از جنان دارد این در بدوران

بشکر آنکه بدیدار شد ... مه شوال / بخواه جام هلالی ... ز باده مالامال

ز وعظ واعظ نادان گرت رسید الم / ز گفت مفتی دوران گرت رسید کلال

ز چنگ چنگی بزم و صبوحی ... می یاب / زدای ز آینهٔ قلب خویش زنگ ملال

اگر بطاعت سی روزه زاهدان بالند / بخویشتن تو ببال از نشاط باده ببال

ز نای کوبی رامشگران سیم اندام / کنند طاعت سی روزه زاهدان پامال

نموده کوکب شاه بشهر روز شرف / نهاده اختر بدخواه بدبهر رو بوبال

ز بسکه باده گساران خورند باده ز خم / بخم نه دُرد بماند بجا نه زلال

هلال عید اگر خلق را ز آسمان پسند / منم که ابروی دلدار خویش جسته هلال

بشکر آنکه در عیش بازگشت چنین / زبان کشا بمدیح امیر پاک خصال

کیان نژاد منوچهر خان که در گیتی / بود بعزم فریدون بعزم رستم زال

ای آنکه نیست بدوران تو شبیه و نظیر / ای آنکه نیست بگیهان ترا عدیل و همال

بملک ظلم بعدل تو گشته گوشه نشین / به بیشه شیر فکنده ز باس تو چنگال

ز سهم پیکان پران تو بروز نبرد / ز بیم خنجر برّان تو بروز جدال

شود هلاک اگر دشمنت بود خاقان / فتد بخاک اگر همسرت بود چیپال

ز تیغ تو نبرد جان اگر برو زبرد / عدو کند بر خویش آهنین سربال

که ار درنگ بود دو ... هم کوه ... / گر شتاب بود باد ... چو باد شمال

ز پیش تیغ تو گر بد سگال بگریزد / عجب مدار که او در رهت مرگ ... دنبال

ز ... سنگ خارا شکاف تو ... / شبک آمد چشم عدوی چون غربال

بیان هرکه نویسد بجز مدیح قلم / زبان هرکه برآید بغیر وصف تو لال

[illegible] / [illegible]

همای لطف تو بر فرق ... سایه فکند / [illegible]

سازد دو پیکر تیغ او شه چشم عدو یکا صد که — از کوه گر ساز د کلاه ز آهن کند کوه پیرهن

ای خسرو عالی نسب گویند مدحت روز و شب — خیل عجم اهل عرب تا بسته لب را از لبن

گر زینت شاه اختران جا کرد تا پس بازچه آن — بوسند سه بار آن آستان هر صبح در طالع شدن

تا سر نپیچد آسمان از حکم تو اندر جهان — دست قضا از کهکشان بر گردنش افکند رسن

ز افلاک برتر رتبتت بس عالم اندر همتت — نور خدا در فطرتت هم خلق و هم خوی حسن

اوصاف مدحت تا ابد نتوان یکی گفتن ز صد — تو جانی و عالم جسد باشد بتو دین مؤتمن

ای [illegible] انس و جان [illegible] چو مدحت آن — زر بخشدم میر زمان سیم و در صد دامن

بر حضرتش بخشاده سر هیچو معن و زائده — بر درگهش آورده رو صد هیچو سیف ذو الیزن

ای مخزن علم و حیا وی معدن جود و سخا — کردی بسایل بس عطا کشتی [illegible] در انجمن

در صلحت سبز فلک بر این چو بر آتش سنگ — در خدمتت عز و شرف تضمین چو شکر در لبن

یاری چو بر خصم دغا بر سر کشد دور دغا — از سهم شمشیرت قضا از آسمان بیند محن

گوئی که چرخ کینه ور پیچیده از حکم تو سر — کز کهکشان دست قدر بر گردن افکندش رسن

تا دورم از درگاه تو در بزم قدر و جاه تو — داند دل آگاه تو چون شمع بسوزم در لگن

در هر زمین پا بسته چون [illegible] — از داغ [illegible] لاله گون گردن چو داغ [illegible]

بر نظم و نثرم آسمان تحسین نماید در جهان — گویم چو مدحت را بیان هواره در سر و علن

از روزگارم تیره تر [illegible] — [illegible] اگر خواندی اندر انجمن

او از کجا مدحت کجا تو آفتاب و او سها — کی بگذرد شعر ضیا [illegible] شعرای زمن

گر سال و مه [illegible] گویم ترا [illegible] بجا — [illegible]

تا هست شمع اختران [illegible] — تا هست [illegible] گردش [illegible]

هم بخت [illegible] اجلالی تو

خرم چو ماه [illegible] تو آن [illegible]

زمین مقدم طوبی قدان خوزانگیا / بباد هر غیرت بشنود دوباره صحرا شد
اگرچه زاهد سالوس را بنکر هیچ / چو عید گشت ببینی نه باده پیما شد
هزار مرتبه شکر خدای عز و جل / که آنچه می طلبیدم کنون مهیا شد
اگر که خلق بنظاره گاه عید روند / نظاره گاه مرا صدر دنیا شد
کیان نژاد منوچهر خان که در گیتی / غبار خاک رهش زیب تاج دارا شد
بروز بار چمن بند باب مدحت گو / بگاه بذل برش کم ز قطره دریا شد
بروز رزم ز شمشیر آن سپهر وقار / زمین ز پیکر بدخواه پر ز خارا شد
چو شیشه تا شکند قلب لشکر دشمن / بگاه رزم دلش سخت تر ز خارا شد
ز بسکه ابر کفش آمدی گهر افشان / ز خاک کان گهر بیحساب پیدا شد
بمفلسان بجهان بس حریر و دیبا داد / فروش خانه مفلس حریر و دیبا شد
خور سپهر که حرباش طالب است بجان / ز پیش رای منیرش بسان حربا شد
شرار خنجر خونریز او بهرزم ببین / که برق خرمن هستی جان اعدا شد
ای آنکه رفعت جاهت ز ارتفاع کنون / بلند مرتبه تر از سپهر اعلا شد
غبار خاک ره موکب تو خود آنرا / بجای سرمه همی در دو چشم بینا شد
تو بی بسان زمرد عدوت چون افعی / عجب مدار که از دیدن تو اعمی شد
ستیزه با تو شیاره و که عدو که بزم / ز باد گرز گران تو خرد اعضا شد
نبی تو موسی و در حرم از آنکه چرا / هر آنکه گشت عدوی تو غرق دریا شد
ز جاه و ثبات چه اندیشه باشدش آنرا / که آستان جلالت بدهر ملجا شد
ز پاس عدل تو در روزگار فتنه و ظلم / نهان بدیده تحقیق همچو عنقا شد
زبان بمدح تو بگشود هر که در گیتی / ز شاعری بجهان چون جریر و اعشی شد
مدیح جاه تو آن شاعری که بسراید / همیشه در سخنش بد هزار کالا شد

نگشت بزم ترا غیر زهره خنیاگر / نگرد بزم نوا غیر فتح استقبال

توئی چو اختر تابنده بر بروج شرف / توئی چو کوکب رخشنده بر بروج جلال

ستاده کوکب اقبال بر درت چو الف / خمیده قامت بدخواه بر درت چون دال

اگر سؤال نمایند دیگران از خلق / توئی که جود تو هر خلق را نموده سؤال

بجود کان دل و دست مثل تو ابر زند / زند و دُر شود ارکان بحر مالامال

توئی چو موسی اگر خصم تو بود فرعون / توئی چو عیسی اگر دشمنت بود دجال

پی دعای تو ای دون صبا زبان بکشید / چو وصف رفعت جاهش نیاید بخیال

همیشه تا که بشوال هست عید صیام / همواره تا که بود لازم جهان مه و سال

بود بعهد تو در سال و مه همیشه عیش / بود بشخص تو فیروز عید در شوال

بشکر آنکه بدیدار عید اضحی شد
بریز خون صراحی که عیش برپا شد

بگیر طرهٔ دلدار و بوسه زن لب یار / که عید آمد و ایام شادمانی شد

ز جای خیز و بصحرا خرام از پی سیر / که موسم طرب و نوبت تماشا شد

ز دل سیه نگه دلبران غارتگر / هزار فتنه بهر گوشه هویدا شد

ز کفر طرهٔ مغ زادگان کافرکیش / جهان بدیدهٔ من غیرت کلیسا شد

ز اجتماع خلایق که بقربانگاه / تمام برزن و بازار پر ز غوغا شد

ز سرو قامت گلچهرگان سیم اندام / قیامتی که نهان بود آشکارا شد

شده بهر طرفی بوستان ز سرو تنان / ز بس ببر دمن یار سرو بالا شد

زمین ز لاله رخان باغ بهر گل کده / هوا ز زلف دلارام غالیه سا شد

خوشم که با همه [illegible] / ز بوسه از لب جان پرور مداوا شد

ولیم بوسه نبودم از لب یار / دو عید گشت مرا حاصل این تماشا شد

هم باغ چو چهره تو دلگشای / هم راغ چو زلف تو عنبرین
از بسکه باطراف باغ و راغ / آمیزه شکوفه است و یاسمین
گیهان شده چون مرغزار خلد / بستان شده چون کارگاه چین
گل بر زبر شاخ آنچنانکه / بر تخت جهاندار راستین
در نغمه تذرو و چکاوه و باز / آن زیب را این یک از این
چونانکه من و تو بر و ز بار / دربار گه سپهر جم نگین
فرخنده منوچهر خان که چرخ / فرسوده بخاک درش جبین
میری که در آید بگاه جود / چون دست جوادش از آستین
از بحر بغرد شور و فغان / وز کوه بغوا رسد انین
آن در غم پرورده در خون / وین زانده اندخته درچنین
تیغش نه که سدی بود سدید / عونش نه که حصنی بود حصین
این یک چو نهد پای در میان / از زهر بپدارد انگبین
و آن یک چو برون آید از نیام / برفتنه کشد سدی آهنین
یزدان نه و هنگام امتنان / بر خلق چو یزدان بود رستین
گردون نه و هنگام انتقام / بر خصم چو گردون بود بکین
هم حضرت او سدره منیع / هم رایت او آیتی مبین
کهفش شده مر فقرا امان / تختش شده مر شاهرا امین
خاک ار نمودی به تنبه پست / بگذار نفکندی به جبهه چین
در حلم صفت گردش بدان / ور جود مثل گردش بدین
آن روز که چهرهای کاودم / در طاس فلک افکند طنین
هم خاک زمین اندر آن مصاف / با خون دلیران شود عجین

زمن بعهد تو دانا بروزگار شدم — بروزگار تو هرکس که بود دانا شد
بمیر سید بپایان مدحت ذا نزد — زبان بکام ضیا در دعات گویا شد
ضیا نماند تنها همی دعاگو بیت — دعای شخص تو واجب به پیر و برنا شد
وجود ذات تو واجب بهر چون شی — همواره تا که در افلاک جای شعرا شد

برای تار تو هر روز عید اضحی باد
اگر بسال یکی روز عید اضحی شد

صوبی بهشت فصاحت را نهال لب شیرین ثمر و جان باغ معنا را شاخ طیب برو بهر :: در دهن شیرین غزالی است نخاد و کمال آراسته :: و در چمن روش بیانی نهال بیت با برها مقال شایسته :: نجیب نام گرامیش میرزا سید حسن :: و خط حسنش مشمول ارباب ذکاوت و فطن :: از اردومان وزرا و امنا دار المؤمنین کاشان :: و از خاندان محمد حسین خان کاشی حاکم سابق اصفهان :: از حسن اخلاق مهذب و باب ماله و بکرم و حسن آداب :: خود ممیزی معروف :: اگرچه هنوز در بدایت احوال و بداعت حال لیکن مراتب دانش و بینش بسر حد کمال :: خط نستعلیق را چنان خوش می نگارد که این شعر در حقش سزاوار ازین

خط حسن جمال مرء ان کان لنا لم ما احسن کالدر مع البنات اصلی والدر مع النبات

اگرچه در دار المؤمنین کاشان تحصیل کمال و تزیین مقال کرده لیکن هنگام حیازت این سفینه شوق مدحت سرایی این آستانش گریبان گیر خاطر شد و بر این درگاه دیرجوک شتافته این جا فراورده این دو قصیده بشرف عرض پیشگاه رسانید

بیچ کلک ای شوخ دلنشین — نگار تحریر عشق و بلای دین
هم جور تو مطبوع و دلپسند — هم وعده تو مطلوب و دلنشین
برخیز که شد موسم طرب — بشتاب که شد عید فروردین
با جانب بستان یکی بپوی — بر قدرت یزدان یکی ببین
آباد چرا اضافی که گشت — چندین صور نغز از آب و طین
آن توسن بستان چو جنت است — آن به که تو باشیش حور عین
هم سبزه از رنگ شد — هم سبزه در تک شد زمین

چو شد سطح زرجرام اختر بسان صحف انگلیون مصور

من از بهر سفر برجستم از جای زدم زین بر سمند کوه پیکر

سمندی که سرش چون کوی فره سمندی کز سمان چون هیولا غر

بر فتن جهنده همزاد گردون بجستن برجها استاده صرصر

نشستم برفراز زین چالاک چو بازی چیره بر پشت کبوتر

بسا کوها که تا گردون محدب بسا دشتا که تا ماهی مقعر

فرود این سمک را گشته همدوش فراز آن فلک را گشته همبر

نه در این باد پا پیمانه از کار نه در آن خور رسیکر انم سکندر

بسا روزا که رخشش ره نوردم بدو در شد چو در دریا شناور

چو بسپردم چنین راهی که گفتم رهی بسیار صعب و سخت منکر

پدید آمد دیاری سخت پدرام همه خاکش عبیر و سنگ گوهر

درون آن حصار عرش مانند روانی دیدم از نه چرخ برتر

گذشتن زان رواق از دل سایت چنان چون مهره کافته بششدر

مگر گفتی بخاک آن رواق قم سرشت جان پاک آدم مخمر

تو گفتی آدم در باغ فردوس دیا روح الامین بر عرش داور

بگفتم این رواق کیست یارب تعالی شانه الله اکبر

که ناگاهم سروشی گفت درگوش رواق شهریار داد گستر

پناه ملک افریدون منوچهر که از فر برگذشت از چرخ کیفر

بکیوان سجده آرد از چه از جاه بگردون طعنه راند از چه از فر

فلک از سهمگین تیرش مشبک زمین از گاو سرگرزش مسخر

در ایوان پیش نور مجسم بمیدان پیش ناری مصور

هم کرگ اجل اندران شیرا　　از پهلوی شیران شود مبین

از بیم دگر باره از رحم　　در صلب پدر جا کند جنین

بس تن که ز زین افکند کپک　　وقتی که کند جایگه بزین

تیرش چو شهابست دیو سوز　　گر خصم چو دیوی شود لعین

گرزش چو بلا بت قلعه کوب　　گر گرد چو حصنی بود حصین

بارای رزین بی معاونت　　بگشوده بسی باره و در زین

در فکر متین بی مجاهدت　　بگرفته بسی قلعهٔ متین

یا للعجب از رخش او که چرخ　　نادیده چو او باره رزین

آن خنگ جهان گرد ره نورد　　آن رخش زمین پوی تیز بین

پنهان بودش باد در قدم　　پیدا بودش نصرت از جبین

از باختر آید بگاه وران　　وقتی که برون تازد از کمین

چون مهر بر پشتش کند قرار　　خورشید بجوزا شود قرین

میرا بخدا کاین قصیده گو　　با گوهر مدح تو شد ضمین

شاید اگر آوری ثمن　　هر شعر ورا گوهری ثمین

زین راز طولی نچه ان　　گوهر بر عمان میار هین

بارته نبود مدحی آنچنان　　در خورد صله او ندیا تحسین

رو فخر کن از ترهات تو　　شد قابل تحسین و آفرین

تا وقت خزانست و لعکار　　تا فصل بهار است دلنشین

در ملک سپاهی هزد حال　　سالی که شهور است از سنین

تاریخ جهان با هزار گنج
گنجی که آغا دستش ازمان

بهول از خنجرش خصم بداندیش — چو از لاحول خوان دیو بدخو

ز آب تیغ بدخواهان سمندش — نشیند بیشه چو از آتش سمندر

زبس شوق جهانگیریش در دل — زبس شور جهانگیریش در سر

هماره کرده مصارش برخسار — همیشه زین پیکرانش مقرر

بسایل می نوبد هی بدره سیم — لب عرمی نوبه های زرینه زر

ولی لبسه دون اندر حضرت شعر — مشابه باد و تمثیل است همی بید

یکی چون زیره آوردن بکرمان — یکی بردن سوی بنگاله شکر

امیر این دو چشم خون فشانم — جگر پر خونست ازین چون دو ساغر

دو مه پیش است تا این بنده — از آن آئین که با دوران ستمکر

همی گویند کای بی مهر بدعهد — همی گویند کای مسکین مضطر

نه آخر سال دورا از لطف یزدان — زبس عضوها فرسوده یکسر

چرا گوش از زبان خویشتن را — مقدم داری و ما را موخر

زبانت بشمرد اخلاق خسرو — دو گوشت بشنود اوصاف داور

نه آخر ما دو ماه افزون نخفتیم — ز شوق روی میر ملک پرور

بیا طولی و این اجحاف بگذار — جنایت باز گیر انصاف بگذار

نه اینشان جواب ای دون چگویم — بهر حکمی کند میر ملک بر

بود هر اختری را تا سپهری — بود هر لشکری را تا که اختر

معیت در فلک بخت مساعد

قرینت در زمین جیش مظفر

مشکل آسان شود از مهر تو مشکل ما | سرفراز تو یکی ای کاش شدی دل ما
رستی می نتوانم ز تو دل برگیرم | زانکه مهر تو سرشته است به آب و گل ما
هیچ اندر دل سخت تو اثر می نکند | آه بیهوده و ناله بی حاصل ما
خویشتن میکشم از غمزه اش امداد کنید | تا سر انگشت بخون تر نکند قاتل ما
دارم از مدرسه و شیخ دلی زار و ملول | کاش میبود خرابات شبی منزل ما
تن چو شمع همه بگداخت شب هجر بشد | روشن از شمع رخ دوست شبی محفل ما

طاهرا کاش یکی روز نصیب ما بود
ترک غارتگر ما این دل نا قابل ما

شیشه تا خالی از این قوت روانست مرا | اشک از دیده چو یاقوت روانست مرا
مژه بر هم نزنم گر بکند تکم سینه | تا که وی سینه حریفان غم جانست مرا
من دیوانه که سودای تو در سر دارم | چه غم از سود و زیان دو جهانست مرا
آرزو میکندم سیری آزاد است و کمان | زین هوس جان من از شوق نشانست مرا
خواجه پندم دهد از عشق تو چندان پندارد | که غم از سرزنش پیر و جوانست مرا
هیچ آبی ز سر ناز و نگه می نکنی | که زخت دیده بحسرت نگرانست مرا

روشنش طاهر از عشق تو گر می شنود دل
با چه هیچ ندانی همه دانست مرا

سرو کو صفتش می کنند قامت | [illegible] دارد و می مجال افتاده است
[illegible] | [illegible] کس تو از دین [illegible] کری علامت
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جناب سپهر نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد علی هرشه ∴ بمفاد الظاهر عنوان الباطن ∴ بهای فطرت از صفای گوهرش عیان است و بحلی فضایل صورت و معنی آراسته ∴ و از زیور باطن و ظاهر پیراسته ∴ فرزانه ایست همه دان ∴ و مولدش از بلاد همدان ∴ تماشایش سرمایه شادمانی ∴ و صحبتش منبع صفا ∴ و خاطرش مخزن وفا ∴ و صف مردی و مردمی عاق ∴ و صاحب مکارم ذات ∴ و محاسن اخلاق ∴ پاکی گوهر و نیکی ذات مشهور ∴ چنان که نیست زیر کسوت بشر ∴ و او بیت ذو فنون ∴ و وصف کمالش از آنچه نگارم فزون ∴ در رسوم نظم و نثر شرف یافته ∴ و در فن غزلسرایی یگانه ∴ شکسته را درست می نگارد ∴ و با کمال درستی خود را شکسته می انگارد ∴ شهری شیفته خاطرش ∴ و خلقی فریفته کمالش ∴ مروج بازار شوق ∴ و محرک سلسله ذوق ∴ بر اهل کمال است که صحبتش را غنیمت دانند ∴ و از صحبتش دمی فروگذار نکنند ∴ این اشعار از ایشان است ∴

دوستداران بجانم سر کوی وطن است / گر در آن کوی بسی کشته خونین کفن است

شرح عشق من و سرپاری و رسوایی دل / قصه‌ایست که افسانه هر انجمن است

موسم گل شد و یاران بچمن خیمه زدند / پسته‌ها را نه سر باغ و نه میل چمن است

صوفیان خرقه و دستار بساغر دادند / آنکه خاره بجای نخرد دلق منست

اندرین شهر کسی نیست که در قید تو نیست / هر سر موی از آن زلف دلی را رسن است

ها هر از آن طره مشکل ببرد جان کو سالمی / تیر جوش گذر داور لشکر شکن است

خان جم جاه منوچهر که بر درگه او / بهر تعظیم دوتا پشت سپهر کهن است

نموده‌اند دیگر در صنعت نقاشی و نقش چنان قادر بودند که مانی از تصویر خامه‌اش مات شود بهزاد از تحریک بنانش عمرها برات برده‌اند خط را باقسام خوش می نگارند با خداوندان قلم تاریخ خود را بسته‌اند و شاگردانشان می شمارند از اشعار شعرا با نثر و افکار بیضا دثار ایشان آنچه از روی ارادت موروثی بدین کمینه آستان از مرسل و مبعوث آمده در این سفینه ثبت افتاده

روح فزا شد دگر فضای گلستان / ساغر می خوش ز دست ساقی مستان
ساقی مستان چو کبک جیر ز باغ / ریزه زنای فتنه چشم خوران
چشم خوران عیان بود ز دل [illegible] / همچو در آیینه عکس مهر درخشان
مهر درخشان کسی ندیده که گردد / هیچ مقید بقید افعی پیچان
افعی پیچان بر آفتاب بپیچد / خاصه که سر بر نهد بچشمهٔ حیوان
چشمهٔ حیوان لبان روح فزایت / آمده تسنیع کوی حقهٔ مرجان
حقهٔ مرجان دهان گوهر بارت / آمده آبستنه بلؤلؤی غلطان
لؤلؤی غلطان رشته خوشهٔ پروین / یعنی آن نظمهای رشتهٔ دندان
رشتهٔ دندان تو منظم و منثور / آمده چون نظم و نثر مفخر دوران
مفخر دوران خدایگان خوانین / معتضد الدوله کامد آن سر احسان
آن سر احسان که از یمین و یسارش / رفت بتاراج دهر مایهٔ عمان
مایهٔ عمان حباب ز کلک دلنشینش / از پی بخشش کشد چه جای بایوان
جای بایوان کشد چو از پی تحریر / خامه در انگشت او چو مرغ غزلخوان
مرغ غزلخوان شود چو خامه بدستش / محفلش آید بنظر باغ گلستان
باغ گلستان فضای کاخ جلیلش / بلکه چنان جمله کوه و دشت و بیابان
دشت و بیابان کند ز خط رنگین / سنبل و ریحان تمام و لالهٔ نعمان
لالهٔ نعمان چنان دمد که ز دشتش / بر درد از شرم صبح چاک گریبان
چاک گریبان بهر صباح در صبح / بسند چون آن رخ چو روضهٔ رضوان

تیغ مکش خون من مریز و میندیش	کس نستاند ز پادشاه غرامت
جامهٔ زاهدان که سپید است و لعل می آلود	مست و خراب است تا به روز قیامت

عندلیب هو ملک الشعرا اثر فلک الاو آبا بوستان [illegible] انصر پر خامه اش هزار نوا و گلستان بلاغت را از تقریر
جامه اش دو صد خضارت و بهجت نزد و خامه سیه نخجار را نامش هزار دستان سرایند طوطی بکام از هندامه اش بار
شکر خاید همایون نام نامیش محمد حسین خان خلف الصدق مرحوم مغفور ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا است که از جنبش
نسیم طبعش هزار چمن لاله سوری در یکدم شکفته و از ریزش سحاب کلکش هزار لؤلؤ رخشان در صدف جهان نهفته
از نظم دری آسمان فصاحت را کوکب دری و از شعر پهلوی بحر بلاغت را شعرای یمانی بوده و بالاتفاق از زمانی که
زبان پارسی بسرودن اشعار آشنا و بنظم دری گویا گردیده الی زماننا هذا شاعری بدان قدرت و سخنوری بدان مکنت
بر نخواسته چنانچه سابقا شرحی از احوال قدسی مآل آن زیور باب و زینت کتاب کرده مجملا مولد شریف ایشان
دار المؤمنین کاشان و نما کا برو اما چون آن سامی نشناس نظر بارتکاب مناصب جلیل و اشتغال بمراتب نبیل دیوان اعلی
در دار الخلافه طهران منزل و ماوا گزیده عالیجاه محمد حسین خان خرد بعد از فوت ملک الشعرا مغفور بهمان
منصب رفیع سربلند و بین الامرا و الاعیان مباهی و ارجمند آمد چنانچه الیوم از ابکار نظم و نثر ما ملک است با اقتدار
و عوالم علم و فضل را فلک است اختر کار ذره در حلقه دانش خسرو بیست فضایل بیاموخته وزیر نیش داور بیست معامد بیکار
بر صفحه جهان ابر آسمانش بندی بنیاد نهاده جمع فنایی دوران جهه اعتبار نه کاهش حسر از در طرز قصیده برای
چون والد ماجد شرم استادان سلف و جد سر معنی آبائی سرشتی و اما این خلف همواره در بارش مقصد شعرا و پیوسته
سرکارش محط فضلا و مورد علما که دودمان علیشه خاندان بهیه ایشان پیوسته معدن الکمال و مخزن المعالی بوده
که همیشه دو نفر شاعر قادر و دانشور ماهر در آن دودمان حاضر است اما زانکه ز اطلاق مجمع این سلسله علیه در سنی
و اطوار پسندیده این سعود بن نکته طرازی بیشه هر که تازه لب بسخن گشاید و سخن نظم از تذوق تازه و باطافت
همیش تازه قدم دفتار تنها اشعارش مقرر بسند که انتروز بهجت ... ظل رحمت ... صبح ... علم و اقرانش بوده
رحمت است بسی شکه ... مرحوم ... خاقان مغفور

همان کرده کر آصفش با مارت — راکبان کم شود چو رستم دستان
ملک صفاهان اگر خلاف تو جوید — یکسره برهم خراب باشد و ویران

دیوان باشد چنانکه بود از پیش
در بر وافقت بحفظ خالق دو جهان

دستگه آشوبگان و فتنه نمایان — معتمد الدوله آن یگانه دوران
آنکه دمش وقت کف عیسی مریم — آنکه کفش گاه جود موسی عمران
آنکه بگیتی سرشت اوست بدانش — آنکه بدوران نهاد اوست ناجیان
دست و دلش را همال دان یکی تن — کان آورد بحر و بحر اگر کان
ماه فلک را بخاک پشت در آورد — حفظش اگر آیا زرشته کتان
مهر چو خفاش در شگاف سپهر است — پاسش اگر بر شمست نگهبان
گفتم اندر زمین همال ندارد — خرده بگیرم خطا رواست زبان
نوع بشر را که دیده ام بدو دیده — یک تنه دیدم ورا بوحدت یزدان
صبح دوم چو بگوی عقل نخستین — طفلک ابجد سرایش بر بد بستان
پیر فلک با فروغ هفت کواکب — در بر رایش چو کودکی سبق خوان
این فلک سبز فام دانی چه بود — بر بگله گوشه اش چو دسته ریحان
پاک منش سرورا بروزی در بر — راز عیان شد ز کنج کفت سخندان
انجمنی کش زمره سخن سنج — من هم یکی بودم از زمره ایشان
هر یک از ایشان بمن بذله شیرین — گفت که ای نکته سنج مرد سخندان
سال و مهی در نوالی همه طبل — روز و شبی در سخن ولی همه هذیان
هیچ نبی گفت آوری چو نبی معجزه — آیت او را صد ز نشره نادان
شست بباید در آب و سوخته آتش — نامه کو نیست خورد ز نامش عنوان

روضهٔ رضوان بر بهشت وجودش　　آمده در خرمی چو شاخ ضمیران

شاخ ضمیران و شاخهای زرقدا　　هر دو پیکانش پیش چاکر و دربان

چاکر و دربان بچاکری شه　　از دل و جان آمده قیصر و خاقان

قیصر و خاقان و چاکر درش از وزن　　گر بمثل بر نهی بکفهٔ میزان

کفهٔ میزان یکی بماهی همدوش　　کفهٔ دیگر بماه گردد همشان

همشان گردد گر از صفش بمبارت　　رایت نی کم شود چو رستم دستان

رستم دستان شنید قوت تیغش　　تیغ بیفکند و شد بخیمه گریان

در دل نیران ز یاد لطفش جنت | در تن جنت ز تف قهرش نیران
چونکه بدانست مدح بهر که آرم | کام مرا داد از لب آن چو مرجان
ـدی بر او وخت هیچو آذر و بسرود | صفحه‌ها کی گشت عرصه دیوان
در رخ من بین بسی لطیف کنایت | بهر مدیحش بخاطر آور شایان
تیر و کمان گر بجویش نی چالش | نقطه آورد برابرو انم و مژگان
از پی جانش که دام هوش جهانست | آورمت خم بخم دو زلف شبه سان
ذکر چو از رمح او بخواهی کردن | قامت من بین که شد هر اورا ترفان
دم ز سنانش به بند و دست بر او | هستی او را همواره خواه زیر دان
تا مه خورداد آید از پی اردی | تا مه آذر بپاید از پی آبان
لعل نکو خواه او که یار بیاد | چشم بد اندیش او که تار ز مرجان

باد بگریه چنانکه ابر بدی ماه
باد بخنده چنانکه برق به نیسان

درآمد ز در شاهد آسا زمستان | چو مشتاق دم سرد آهیخته جانان
بر آراسته تن سراپا بکشمی | بسیم و زرش حلیه پیرای آبان
همش نشره پرداخته کلک آذر | ز آب زر و زعفران هیچو طفلان
همانا بر آن زعفران و یاد یر | که آمد چنین روز و شب برق خندان
ز آب معلق برآمود عارض | خوی افشان شده بر با قطاع کیهان
عجب آنکه در دی چو ایام باحور | بر آراسته تن بنوروزی و کتان
درختان ز تاثیر باد خزانی | سراپا چو اطفال من بعد عریان
ولیکن نه از جامه‌های نگارین | ز تنک و نکوهش ز عیب و ز نقصان
شبستان بهار از زیب نگاری | گر چرخش به پیچی کند در زمستان

چش گفتن بقدر او نفزاید / پایه شان تو است و زیور دیوان

پاسخش باز ذکر کن که از این / پاسخش را رای زن که از آن ان

باز ز تیهو بریده مخلب و منقار / شیر ز آهو شکسته بر تن و دندان

زین سخنان ترسمت که کار شد سخت / شحنه سخنوران مدیح سخندان

دست فرارفت سوی چشم و گرفتم / خامه و نامه نشست در شبستان

باز شدم در نگار از گل رخسار / گردد و تاق مرا چو تازه گلستان

جز عشق درگاه نظر نرگس فتان / لعلش درگاه خنده غنچه خندان

نظره از آن هوس رچه دل ببر دل / خنده از این و اسر چه جان ببر جان

هوش من از آن حدیث ترک وادر / عقل من از اینمثال حشکی و لقمان

ابرویش سوی جزع دو نرگس شهلا / مویش سنبل و لعل لاله نعمان

سرو توان گفت در یا قد او را / راست اگر سرو بر ز چشمه حیوان

مهر توان گفت چهره او به نکویی / داشتی ار مهر زلفکان شبه سان

زلفش زنگی و خال هندوی خوزان / آن شده در چین و آن نگارین جنب خوزان

دیده هرگز غزل غزال سراید / شوخ من اینک نگر غزال غزلخوان

چون دل سنگش بسیم سینه بر آسود / پیشه گوهر نمود از چه ز مرجان

ششت دوی اندر چش چو خوشه پروین / یا که ستاره بچهر مهر درخشان

رفتنش از من پرو هش از سر باری / گرچه چنین سر هست یار گریبان

گفتم آرم مدیح آنکه ز پاسخش / گرگ کند پاس گله چون سگ چوپان

چاکر خلق ملک خصالش چون بین / هندوی بام فلک تماشی کیوان

با وی بن برخی چو کودک نورس / با او بن بختگان چو طفلک نادان

طی ز گفتش گشته ایسم سلسله طی / گم ز دمش اندر سم دود قحطان

منوچهر خان آن یل شیراوژن　　که با ورد شیران شمارد ژیان
برآیدش چون نام از سدم و گوشش　　درآیدش چون ذکر از بذل احسان
کند چرخ ز موش ناورد رستم　　خند دهر در گوش احسان قاآن
عنانش شود چون سبک چرخ ساکن　　رکابش شود چون گران گشت پویان
ز لطفش گیتی همه رشک جنت　　ز قهرش کیهان همه شرم نیران
کمانش که بر سان ابروی دلبر　　کمندش که مانند گیسوی جانان
یکی آتش شیر جان دمنده　　یکی چنبر بال پیل گرایان
حسامش بود چو جهانسوز آذر　　سنانش بود چه تن اوبار ثعبان
کند طعمه دال نسرین گردون　　بر دوال پر تیر چون پر کیوان
زهی دست جود تو تا زرفشان شد　　قضا بست بر پر سیمرغ ارمان
درآمد که از گردی تازی پوشی　　بر اندام ترک فلک تیر خفتان
شود اسکون از حسام تو هامون　　شود آسمان از لوای تو الوان
ز ابر پرنگ نهنگان کاپی　　چو خس تو ده خاک در راه سیلان
بگیری بکف مرگ یعنی که صارم　　بیاری بزه مار یعنی که پیکان
سر زاو شم مسته مور سمام　　تن راوجسم طعمه مار قربان
بدرگاه قارون چو پوشش تهمتن　　به بنگاه عنقا چو هوش نریمان
بدست تو گویی که رخشان بلارک　　نهنگ دمانست در بحر عمان
عنان بازکش عندلیب ازین ره　　چو پوئی درین راه بادیه پویان
لب از مدح بربند و او را دعا گو　　که پاینده نیکو بود این بدوران
الا تا مطبق بود خاک ساکن　　الا تا معلق بود چرخ گردان
تن دشمنت باد در خاک تاری　　سر یاورت باد در اوج کیوان

ز خندش همی باغها پر ز نسرین | ز خطّش همی راغها پر ز ریحان
یکی سر برآورده از چشمهٔ نوش | یکی تن برپرورده از شیرهٔ جان
شکر برفشاند ز هندی طبرزد | نمک برفشاند ز مصری نمکدان
یکی جنبش از زلف او مشک درهم | یکی بذله از لعل او شهد پرّان
چشمش نرگسی دور باد که زین | لبش غنچه دور باد صبا زان
ببوسه کرشش سر همی است اندر | بنظاره کرش جان و دل هست ازان
اگر پسته خواهی به بینی لبانش | که آنت ببوسته چون پسته خندان
سیه زلفکان بر بچهرش تو گوئی | که زنگی همیشه بچین دست افشان
برافراز مجمر برآرای مجلس | ز صهبای خلّر نه رود و سپاهان
ازآن عقل تا پای پیچد بدامن | ازین هوش تا سر کشد در گریبان
بمجمر که چون آسمان مشک | به بهین نمک که مریخ بزاد کیوان
شقایق تستانیت در سنبل ورد | برآراست دی ماه ایک گلستان
زر سرخ آتش چو گنج فریدون | سیه دود بر آن چو چشندهٔ ثعبان
چمان شو چمانی چمانه چمان کن | چو گردون گردان چو خورشید رخشان
برافروخت مهرت بدل آتش اندر | بهشته آتشم آتشین آب بفشان
شرابی که از آن عقل برتابد از تن | شرابی که زان هوش بر پرّد از جان
بجام رزین عکس گلزار ساقی | چو باغ بر اسیم در آب حیوان
چو غم گر نرست از لب جوی سنبل | بر آن چشمهٔ نوش بین سنبلستان
هر آن زخمهٔ مطرب که زد بر رگ چنگ | تو گفتی که بیدخت راز دل شربان
در آن خسروی بزم در خسروی را | نوا سنج خنیاگر باربدسان
چنان عندلیب از پی ناهمرادی | که در بوستان تا شد نواخوان

دوش بعزم عیادت من مضطر — دلبر مه طلعتی درآمد از در
طرهٔ او نی که یک حدیقه ز سنبل — عارض او نی که یک مجمعه ز عنبر
نرگس شهلاش نی که فتنهٔ خونریز — قامت زیباش نی که سرو کشمر
غمزهٔ او نی که غمزه ناوک دلدوز — خندهٔ او نی که خنده ننگ شکر
لعل لبش نی که حقه حقهٔ یاقوت — خال رخش نی که نافه نافهٔ اذفر
آمد و بنشست و گفت کای شده رنجور — چون گذرد بر تو هجر یار سمنبر
گفتمش از فرقت تو بر تن مهجور — هر سر موئی هزار پیکان و خنجر
عالم عالم بهار دیدم گریان — دنیا دنیا شرار این تن لاغر
آسان آسان بهجر مردن چون من — مشکل مشکل وصال چون تو ستمگر
گفت سخن کم نما و باده بیاور — تا که زمانی زنیم یک دو سه ساغر
گفتمش ای سرو ناز چند زمانیست — توبه نمودم ز بیم پرسش محشر
گفت که ای بوالفضول این چه حکایت — توبه زمی کردن تو کرده که باور
گفتمش آری ز باده توبه محالست — توبه از آنم که نیست باده میسر
گفت ببندی چنین که ار نخوری می — باش بهجرم مدام واله و مضطر
گفتم من هم ز دست چون تو جفاجو — شکوه برم نزد شهریار فلک فر
خان منوچهر چهر معتمد آنکو — هست کمین خادمش چو طغرل و سنجر
گاه سخا همتش توان که ببخشد — تخت بخاقان چین و تاج بقیصر
هرکه بپیچد ز حکم او سر فرمان — هست سزاوار گردنش غل و چنبر
تیغ کشد چون بروز رزم بدشمن — کشتهٔ او کشته صد چو رستم و نوذر
جور نباشد بعهد او سر موئی — فتنه نخیزد مگر ز نرگس دلبر
جسم خدا بنده را غرض ز [illegible] — عرض عبودیتست و شکوه ز اختر

جهان داورا میر این رهی باید سگالات
بر خاشست و خواهد افکند در جانستان آذر

همه آماده دارد ساز و برگ روز میدان را
بجز رخشی که بی او رستم و اندر خلالی خر

یکی باریک دم یکران تنگ چرم و قوی گردن
سیه زانو تهی دندان سرین فربه میان لاغر

گه وقعه بتن چوبین که پیشی گیرد از شهلان
گه وقعه به ره چونان که سبقت جوید از صرصر

گهی اندر نگاه او خرامش خجلت تیهو
گهی اندر عنان او صهیلش شنعت تندر

سرافشان جنبش رهواری که در هنگام هنگامه
نهنگ آسا اگر عمان پلنگ آسا اگر بر بر

چو بجهانش در میدان شهانی کز پی شطرنج
نماید در گه جولان یکی جواله سان اخگر

از آن اصطبل خاصه نه از آن اصطبل سحرام
اگر هم رسته بود با توسن گردون حلیت گیر

چنین اسب شهی خواهم که پیل انداز و فرزین کش
نباشد رخ بکام من پیاده همت چاکر

عنقای جهان فصاحت را قاف و تعداد محاسنش افزون از الوف و آلاف نام نامیش میرزا محمد رحیم در فن قصیده سرایی از اشعار شعرای قدیم نژاداً از اشراف و اعیان عرصهٔ خراسان و از سخن سنجان و دانایان آن سامان چون پرتو جمال این آفتاب سپهر اقبال عرصهٔ مشرق زمین را از انوار محامد آثار مالامال کرد و اشعهٔ وصبای شمایش آوازهٔ همت و نعمت این جهان فتوت را بگوش خرد و بزرگ آن دیار رسانید میرزای مذبور ترک عیال و شد رحال نموده بدربار این داور بی‌همال رخ نهاد و در اصفهان به عربستان از گرد موکب فیروزی اثر کوکب دیده روشن و از سحاب کرمش خاطر غنچه گلشن ساخت با اظهار قصاید متین و انف و رسایل رنگین تارک افتخار با آفتاب قرین آورد الحق شاعریست بلند پایه و دانشوریست گرانمایه در بستن اشعار استاد و در صفای باطن آزاد و تا زمانیکه در خدمت ذی شوکت نهنگ لجهٔ شهامت و پلنگ قلهٔ بسالت نمالیجاه سلیمان خان سرتیپ بشرف خدمتگزاری و سمت سررشته داری اشتغال نمود این چند قصیده از ایشان در این سفینه

ثبت افتاد و هی هذه

خان فرخ رخ منوچهر ثانی آنکو لطف
زیور از مدح و ثنایش از دل و از جان کنی

ای به قدر قدر تو فلک رتبت توانی گر کرم
کمترین خدام خود چون قیصر و خاقان کنی

همتی گر خود سلیمان لیکن اندر صدر حکم
چاکران آستانت را سلیمان شان کنی

دست دریاپاش گهربخشت بمرد گاه عطا
گر جهان منسوخ نام حاتم و قاآن کنی

خضر به آب حیوان از چه در ظلمات شد
از لب معجزبیان صد چشمه حیوان کنی

شهریارا از لب شکرفشان خویشتن
می‌توانی چاره صد دردمندان کنی

در رسد در هر بلد نعل سم اشهبت
آن بلد را از قدومت خلد و رضوان کنی

گر پی تسخیر هر ملکی کنی پا در رکاب
وز جهان باشد خاک توران لاجرم ویران کنی

چون برآری در وغا تیغ جهان‌سوز از نیام
پشته‌ها از کشته‌ها چون رستم دستان کنی

دارم امیدی ای فریدون فر که از نظم دری
مرمرا از سیم و زر قارون بر اقران کنی

کیمیای عنقا شدی چون انوری اندر سخن
کیمیای عنقا که خود داناست عزیز ما آن کنی

گر شوی چون فرخی و عسجدی و عنصری
مدحتش را کی توانی چون توئی شایان کنی

هر شب و روز مدح گوهر بر و بها اندر بها
تا که اندر چرخ بادا حکم بر دوران کنی

تا فروزانست مهر و ماه اندر آسمان
بر مراد خود گدایی عمر جاویدان کنی

بنده کی من سزد ای سرور آن کس که گفت
ای شکسته لفظ یار از تنبکه تو حسان کنی

عاصی خداوند مال و مکنت و دارای جاه و ثروت از مشاهیر تجار اصفهان بلکه یگانه دوران و فرزانه جهان
نام نامیش حاجی عبدالغفور و گرامی اسمش بهجا مشهور کاروان متاع دانشش از خاور تا باختر و قاصد شیاع
بینشش ده سپهر بحر و بر سپهر در هندر دانشش سیاحی با اقبال لنگر می‌اندازد و جزر در کوی امانتش بود اگر اجلال نزول نسازد
ابا از جد و دولت صفویه اتصال والد و عبدالدار تجار معتبر و از بازرگانان امانت پرور بوده و آباء او سلسله
حاجی محمدرضای شهیر مشهور به حاجی خلف واقعه دارالسلطنه قزوین است میان شان نظر با جناب لطائف ذاتی و صفات جبلی در برابر

حضرت شمس بالا شد ز بازی فلک
حضرت آیا لوا افتاده بشنید ره

هان با بسیط عطای تو بخراسان
روی بنمودم با صفهان و شوشتر

اکنون همالی بود که چشم امیدم
هست براین آستان عرش برابر

از کرمت بندگان غنی ز تجمل
بنده مسکین برسد زیب و زر و زیور

بس کن عنقا شتاب و رو به دعا کن
باد معیش همیشه حضرت داور

تا که بود مهر و ماه دایر تابان
عمر تو باد و دور چرخ برابر

خصمانت را همیشه جای بر بدن
یارانت را همواره بخت تو یاور

ای معنبر زلف دلبر تا که خود لرزان کنی
قیمت مشک ختا را بی‌خطا ارزان کنی

گر پریشان خویش را بر چهره جانان کنی
مشک تاتار ختن با خاک ره یکسان کنی

گاه بر رخسار خورشید درخشانی مقام
گاه خود را هاله بر گرد مه تابان کنی

گاه پیچی همچو افعی خویش را بر گرد مه
گاه همچون اژدها گرزه قصد جان کنی

گاه باشی همچو روز عاشقان تیره و تار
گاه دیگر خویشتن را چون شب هجران کنی

گاه بگشایی گره زان طره طرار باز
زان گشادن عقده‌ها اندر دل سوزان کنی

ای شکسته زلف دلبر می ندانم تا بکی
در شکست جان عشاق این همه دستان کنی

منتی کرده رهزن ایمان بگو از بهر چیست
خویشتن را گاه پیچان و گهی لرزان کنی

چند ای نادکر مسکین دلهای پریش
عاشقان مستمند زار را حیران کنی

شانه ای مشاطه تا آن زلف عنبرسا مزن
جمع عشاق پریشان بی‌سر و سامان کنی

غبتی عاشق گر ای افسونگر گستاخ کو
خوابگاه خود چرا بر عارض جانان کنی

لب فرو بند از تغزل گفتن ای عنقای زار
تا بکی تعریف از زلف و رخ جانان کنی

تازه کن چهر عروس فکر ز آغاز سخن
تا که مدح حضرت خان [illegible] زبان کنی

بجز ترا که خداوند کرده مأمن خلق
کجا رواست بکام خدمت تجار

بجز در تو ز کرپاس سروراش ننگ
بجز ره تو ز دربار خسروانش عار

تویی که پروری از لطف عام خرد و بزرگ
چنانکه مهر فروزان ز گنبد دوار

تویی که تربیت از فیض دست تو گیرد
در آب لؤلؤ لالا بخاک زر عیار

همیشه تا که بود از پس بهار خزان
همواره تا که بود از قفای لیل نهار

بهار عیش ولی ترا مباد خزان
خزان عمر عدوی ترا مباد بهار

دوش آشفته دل از زلف تو سودا میکرد
تا سحر خون بدل عنبر سارا میکرد

زخم از باد صبا سرو به بستان میشید
راستی سجده بدان قامت رعنا میکرد

دل کر از مردمک دیده بخون خفت برات
آشنایی ز چه با مردم دریا میکرد

مردمان را ز میان رسم سلامت بر خاست
فتنه هر گوشه بس آن نرگس شهلا میکرد

همه شب تا بسحر دل هوس زلف تو داشت
بود دیوانه که زنجیر تمنا میکرد

دوش در بتکده دیدم که بهنگام سخن
لعل ترسا بچه معجز عیسی میکرد

نکند ماه بکتان نکند مشک بر جسم
آنچه زلف سیهش با دل شیدا میکرد

دل که میکرد تبرا ز جهانی دیدم
بنده در معتمد از تو تولا میکرد

مدح او گر بفلک گفت مسیحا ...
تا که موسی بمدیحش ید بیضا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

حالی دلشد آنروز که بکشاد زبان
اندر این نظم سخن مدح تو انشا میکرد

غزال ختن هدایت را آهوی مشکین خال و ختای فطانت را غزال شیرین مقال نام نیکویش میرزا محمد محسن از اعاظم دار الامان کرمان است و از دانشوران و سخن سنجان جهان از آهوی قلمش آن نامه رسید که بر مشک ختن

حال در عتبات عالیات عرش درجات مشغول تحصیل علوم شرعیه و فرعیه و تکمیل قواعد رسمیه و اصلیه گردیده
چنانکه در اندک زمانی با فقها لاف همسری زده و با فضلا دعوی برتری نموده و نیز در آن سفر بتقبیل حجر و شرف
بیت الله الاکبر مشرف آمده و در دار السلطنهٔ اصفهان از تعلیم مشاء و اشراق محسود حکمای آفاق آمده از آن
پس بشرف خدمت ذی موهبت افضل فضلای جهان و اعلم علمای دوران مرحوم مغفور سلطان العلمائی
مشرف آمده و از کیمیای صحبت و آفتاب الفت آنجناب تن را طلای ناب و جان را گوهر شاهوار ساخته تا هر کسی
در مقام خلت و وفا و با هر یک مودتش پدر دوستی اخوان الصفا است در سفر دار المرز گیلان در آن آستان بهشت
نشان که نام من جهان و مقصد دوران است سمت آشنائی و روشناسی پیدا کرده از آن زمان تا حال همواره با نجاح
مطالب و اسعاف مآرب بدان دربار مشرف و با الطاف آن سرکار موظف میگردد اگرچه سرودن
فضایل و کمالات ایشان را قادح و خایض همواره آسوده از هر ممدوح و مادح است لیکن در زمان نگارش این سفینه
شوق مدحت سرائی و میل نکته آرائی در آن دربار مهیج مواد ارادت و محرک هوای صداقتش آمده این قطعه
و غزل را از روی خلوص دل و ارادت کامل عرض کرده ثبت افتاد و هی هذه

خدایگانا ای آنکه آستان ترا — کند سپهر برین بر به بندگیش اقرار
تویی که دست نوالت ببوستان امل — همان کند که به بستان خشک ابر بهار
تو مرکزی و فلک را بگرد تست مدیر — تو محوری و جهان را بدور تست مدار
جهان ببخشی و گوشت ندیده رنج الم — جهان بگیری و پشتت ندیده روی سوار
تویی که در کف تو کرده سطح گردون پست — تویی که همت تو کرده قدر معدن خوار
ز امن پاس تو از صعوه باز رست گریز — ز بیم عدل تو از بره شیر است فرار
بخاک پای تو گردون همی خورد سوگند — بظل جاه تو دوران همی دهد زنهار
کسی بدور تو در هم نبود جز درهم — کسی بعهد تو خواری ندیده جز دینار
حریم بزم ترا مهر چیست مجمره گیر — عروس جاه ترا چرخ کیست آینه دار
نگین صدق تو عبد الغفور قزوینی — که فخر کرده ز لطف تو بر صغار و کبار

چشم تو یکی جادو و پر سحر و بابل
زلف تو صد افعی و روی تو فسونگر

هندو که شنیدست که جا کرده بجنت
جز خال تو بر روی تو کافتاد چنان بر

خود سینه هدف ساختم آنرا که همیشه
تیر نگهش بگذرد از سد سکندر

در چه فکند تا دل صد خلق با فسون
پوشیده سر چاه زنخدان تو ای در

افسوس از آن نرگس جادو که فتان
فریاد از آن طرهٔ غارتگر کافر

تیر نگهش بگذرد از جوهر جانها
چون رمح خداوند عدو بند مظفر

بو الفخر زمان معتمد الدوله
آن کز سخطش حارث کور است غضنفر

آرد چو بجولان بصف معرکه یکران
گیرد چو بکف روز وغا صارم و خنجر

میدان شود از کشته همی پشته چو البرز
دشمن شود از صارم او شکل دو پیکر

آماده کند از هفت فلک را همه خفتان
بر سر بنهد الوند اگر خصم چو مغفر

از سینهٔ او بگذردش ناوک پران
بر تارک این بسپردش صارم لاغر

در موکب میمون بکشد جانب خاور
ور رایت آرد بنظر در همه کشور

اندر گه حربش چه فرامرز و چه برزو
وندر گه بزمش چه فریدون و چه نوذر

از نیش و هراز خسرو جم جاه جهانگیر
در پایه بپاید ز شهنشاه فلک در

در کاسهٔ فغفور کند زهر گلوسوز
گوید علم فتح و ظفر بر سر قیصر

چون او بخداوند که نبود بصداقت
پرورده دادار محمد شه داور

ای راد همین معتمد را تیغ تو باشد
دشمن کش شاهنشه دادار فلک بر

لرزان بشود کالبد خاک چو سیماب
روزی که بپی مرکب بنشینی بتکاور

بر مغز عدو پا بنهد هر بو گرائی
پویان بمصاف ار شود و باره چو صرصر

طبع تو که جود یکی منبع لولو
دست تو که بذل یکی معدن گوهر

از خوان سخای تو برد رزق همه روز
نیک و بد ابنای همه دهر سراسر

آهو گیرد و از غزال غزلش آن عطرآمیز که جهان نفحهٔ طبلهٔ عطر پذیرد؛ در بدایت عمر به تحصیل کمال از دارالامان کرمان شد رحال بنموده چون خط پرکال پرگار جهان برآمد؛ از هر سخن سنجی گهی اندوخته و از هر دانشوری رمزی آموخته؛ وقتی در دار الخلافهٔ طهران با شعرای نامدار انشاد ابیات سخن گذارد دعوی همسری و لاف برتری داشتی و از آنجا همه روزه از هر شهری بهری و از هر بحری نهری برداشتی و خزاین خیال را بجواهر الوان انباشتی تا اینکه دار السلطنهٔ اصفهان بیمن رکاب این داور جهان غیرت بهشت جاویدان آمده مترنما بدین شعر پیر غزال در همه عالم برفت و باز آمد؛ که از جناب تو خوشتر ندید جائی را؛ غبار آستانه اش را تارک افتخار و کحل دیدهٔ اعتبار دانسته در آنجا رحل اقامت و بنیاد استقامت نهاد؛ الحق شاعریست شیرین زبان و سخنوریست نکته دان؛ در علم عروض و قافیه ماهر و باطنش اصفی من الظاهر؛ قصیده را بطرز استادان دیرین و تغزل را برسم شعرای پیشین طی راند؛ فقیر گاهی صحبتش را مغتنم و حضرتش را محترم داشته؛ از حلاوت اشعارش شیرین کام و از طراوت ابیاتش محمود الایام میگردد؛ آنچه تا حالی در مدح این داور [illegible]

عرض رسانیده در این سفینه ثبت افتاد و نوشته شد

ای بر گلت از عنبر تر آمده چنبر | از چنبر تو ریخته بر آن گل عنبر

آن عنبر همه نقطه و آن نقطه همه دل | وان دل همه افتاده ز عشق تو در آذر

آن آذر همه روی تو ای فتنهٔ خلخ | وان عنبر همه موی تو ای آفت کشمر

زان موت برویست که نام تو چو آتش | زان روی تو بمویست که بنازم چو سمندر

کس مشک سیه سوده مگر بر گل سوری | کس سنبل تر داده مگر جای بمجمر

از چیست که بر روی تو آن موی چو سنبل | وز چیست که برگرد رخت خط چو ضیمر

پویان شده موئیست که مجروح منابت | پیچان شده ماریست کش آزرده بود سر

بر روی تو جا دارد آن موی سیه موت | بر گنج تو وان دار بی آن ماه سیه سر

از حسرت رویت بجنان جنت و فردوس | وز غیرت لعل تو نهان چشمهٔ کوثر

پیغمبر عهدی نه و در سلسله داری | از هر سر موی تو صد اعجاز پیمبر

فرصت غنیمت است کنون خیز و همچو شمع ‌ ‌ ‌ از کف مده زمام نشاط مدام را
پیمانه تا نه پر شده پیمانه بده ‌ ‌ ‌ زان آب آتشین که کند پخته خام را
جز باده و ساده هرگز نخواستم ‌ ‌ ‌ عمر تمام طالبم عیش تمام را
هم سرخ باده بایدم هم سیمبر بتی ‌ ‌ ‌ جز صرف این دو کی کنم عمر گرام را
فصل دی و هوای می و بانگ نی نگر ‌ ‌ ‌ کافزوده از چهار طرف ازدحام را
آن ترک مه کسار که روزم چو شام ازوست ‌ ‌ ‌ از روی و مو نموده بپا صبح و شام را
شوخ هلال ابروی من داد ساغرم ‌ ‌ ‌ گفت آن هلال بین و بنوش این حرام را
که گه به نه لبی بلب می پرست من ‌ ‌ ‌ وز کف تو اختیار مده این زمام را
خاصه بفصل دی که چنین باب درحرامست ‌ ‌ ‌ زین لعل می فروش همی جوی کام را
گاهی ببوی جعد و گهی بوسه زن بجان ‌ ‌ ‌ که زر نشسته بنگرد و که در قیام را
گفتم بپاسخ ای که شب و روز بر بلا ‌ ‌ ‌ بر چشم و دل نهاده از طره دام را
کرده خدای شهره بعشق توام بدهر ‌ ‌ ‌ آن این که عدل داور کسری غلام را
کیهان خدای معتمدالدوله آنکه او ‌ ‌ ‌ تیغش کشد ز مغز عدو انتقام را
بوالفخر روزگار منوچهر راد ‌ ‌ ‌ کش باره از مجره بیاید لگام را
آن راد پیشه که بهنگام بذل و بخشش ‌ ‌ ‌ بکمتر شماره داد از صلتی سیم خام را
از مطبخ عطاش دخانی که خواستی ‌ ‌ ‌ شرمنده ساختی کرمی نمام را
عدلش چنان بروی زمین امن گسترد ‌ ‌ ‌ کز بیم باز داوری آرد حمام را
گسترده هست خوان عطایش اگر مدام ‌ ‌ ‌ جوید ذباب قند و هما چون طعام را
روز وغا چو بر سوی رزم بنهد ‌ ‌ ‌ درخون کشد ز صارم خود جسم سام را
گر در مصاف رو نهد از خشم خلق را ‌ ‌ ‌ گریان بمرگ خویش ببینند بام را
از دشنهٔ عدالت او ظلم شد کباب ‌ ‌ ‌ تا بشد نظام ازو همه اهل نظام را

چون دید کف راد ترا کان گهر گفت — فریاد که فریاد از آن میر ستمگر
زیرا که ببخشد همه اندوخته ام را — یکلحظه بدریوزگی مفلس و مضطر
در محکمه عدل تو یکسان بود الحق — بیگانه و خویشش همگی مؤمن و کافر
تیهو طلبد طعمه بعهد تو ز لاچین — شاهین کند از بیم تو پوزش بکبوتر
بسته کمر قتل بدانش تو بهرام — گردیده ترا تیر فلک عارض لشکر
ای معدن جود و کرم و همت و احسان — وی از کف راد تو همه درویش توانگر
در دست مدیح تو مرا خلق چو دیدند — گفتند که منعم شدی از سیم و در و زر
بر درگهت ای داور گیتی تو امن هر بیم — اینت غزال آمده با مدح تو داور
از جود تو بردند بسی سیم و در و زر — وز بذل تو بر بندگی باره و استر
تشریف شهنشاه محمد شه جم جاه — میمون و مبارک بهمین با دل داور
ماه رمضانست و مرا سیم بریست — از روزه توان پیکر من آمده لاغر
راه سفرم نیز به پشت است پیاده — با آنکه مرا ماه صیام است منم زر
تا خود چه کند مرحمت ای ز جهان بیش — تا خود چه برد از در تو ای ز همه بر
تا هست همه روزه نه افلاک معلق — تا هست بحرکت همه نه گنبد اخضر

خندان لب احباب تو هست چون گل سوری
در غم تن بدخواه تو چون مهره ششدر

ساقی بجام ریز ز مینا مدام را — تا کی تهی ز باده به بینیم جام را
ماه صیام رفت و بنشستی تو تشنه‌ی — باید ز عید کرد قضای صیام را
خیز ای ندیم بربط و مینای می بیار — آنکه صلای عیش بده خاص و عام را
خوش آنکه با شرابی و با شاهدی شبی — آرد برون ترک کنند ننگ و نام را
گر بر لب آورد لب جام شراب ناب — گاهی بر کشد بکی خوش خرام را

مادرت گفت پسرزاده ام و نشنیدیم — که بدینسان پسری زاید مادر ز بشر
سرو بالا و قمر طلعت و سیماب سرین — عنبرین زلف و بنفشه خط و سیمین پیکر
جز تو زنبور میان کوه که آویخته بموی — پس سرین کرده تا نام کمر آن دیگر
نهاده است کسی نام یکی کوه سرین — نشنیده است کسی نام یکی موی کمر
سرو را ماند بالات یکی ولی شورانگیز — مهر را ماند روی تو ولی غارتگر
جعد زلف تو باشد ز چه رو مسکن دیو — سنبل زلف تو باشد ز چه رو در آذر
مشکباران یکی زلف چو لرزان یکی — مهر را پرده ای چهره چه سازی مظهر
دل ز هجران تو گر شد بهزیمت نه شگفت — چکند یک تن بی طاقت با چندین لشکر
چشمت آهوی تتار است ولی شیر شکار — خال هندوی بهشت است ولی افسونگر
ماه چنبر نشنیده کس از عنبر و تو — بر مه آورده ای از عنبر سارا چنبر
کشتم ابروت با بیمایی و یارب بکند — تا کند باز دگر زنده ام بار دگر
هر که در گوشه لب خال و بر رخ زلف تو دید — گفت هندوست نگهبان بهشت و کوثر
خواستم مرهم ریش دل خود شب ز خدا — داد مشک از سر زلف تو مرا مادر
گفتم تا لب چون قند تو شکر نکنم — که نکو دیدم از قند نکوتر شکر
در دندان و لب لعل ترا چون دیدم — گفتم آوخ که یکجا شد هم لعل و گهر
میکشی از گره زنده ز لب بیمارت — تا ببینند ز تو معجز پیغمبر
ماه چون خواست ترا ماند کاهید و خمید — در همه عمر کجا در رسد شاهی و فر
دوش دل داد نویدم که دهی کام دلم — گر دهد آه سحر کرا اندر دل سنگ تو اثر
قامتت فتنه بسر دارد و کس نشنیده است — سرو را فتنه بسر باشد و رو در قمر
فتنه کی شاید در عهد شهنشاه زمان — خاصه در ملک خداوند فلک گستر
معتمد خان فلک مسند دیگر گردون جاه — چرخ اورنگ و ستاره سپه و مهر افسر

وز رفعت و جلالت و شوکت . چند [illegible] / دارد بظل چتر خود این نه خیام را

تا بر فلک نشانه می کند آن بارگی که کرد / شیر جنگ حضرت خیر الانام را

روزی که در جدال بگیرد شهاب وار / از بهر دفع خصم عدوکش سهام را

دو نیمه تن بار شود عدو از پای تا بسر / از سینه بگذراند نیش آهن شیر کام را

ای مقتدا امیر جهان گیر راد کف / مرختم در تو کرده خدا احتشام را

تسخیر روم و چین بتو آسان چنان بود / چندانکه کرده فتح جنوشان و بام را

بس شادی که دشمن بدخواه زشت رو / [illegible] ز هیبت تو کم کرده نام را

در روز کارزار از تو ای [illegible] خدنگ / چیند عدو معاینه حشر و قیام را

در دور عدل و داد تو انصاف این بود / گر دود ندید هیچکس آسیب دام را

خود حاجب تو آمده رضوان وگرنه چون / زد طعنه آستان تو دار السلام را

جز تیره زلف یار ندانم شبی که کرد / از روی [illegible] مهر روی تو [illegible] ظلام را

بعد از امن کرده سطوت ایام [illegible] / آماده است تیغ تو [illegible] نیام را

[illegible] چون نکرد نسبتی ابر تو [illegible] دید / [illegible] زمیر الجحیم نکرده وان مقام را

ای آنکه کعبه [illegible] جهان / از [illegible] حضرت تو احترام را

داده غزال وحشی سرگشته فکار / [illegible] مدحت کلام را

هر شاعری ز مدح تو انعام دید و فیض / جز من که تلخ کرده از این غصه کام را

تا هست زرد روی عدو سرخ رو عقیق / تا [illegible] لعل فام را

گردد تن عدوی تو از تیغ چاک چاک / بادا محبت از تو همه عمر کام را

سازد خجسته عید ترا داور کریم
همواره [illegible] عید صیام را

ای پری چهره پری نسل و پری زاده پسر / رفت عمرم بتمنای وصال تو بسر

توئی آن میر معظم که ز تعظیم درت — پشت این طاق معلا شده این سان چنبر
دارد اقلیم منوچهر آیین سپهی — همه آرایش و زیور همه زیب و زیور
بار از تیغ تو شد مملکت روم خراب — تا در آمال تو ایران چو ره ساقی کبر
مژده ای ملک سمرقند که با حشمت و جاه — راند سوی تو بدست علم فتح و ظفر
باش ای خطه تاتار بشادی زیبا — که خداوند رسد سوی تو با حشمت و فر
شاد زی کشور بلغار و ختا و تبت — عزم اقلیم شما دارد ازین پس داور
ای حبش زای که بود حضرت بنده سرای — دهی چو انجخت که بر فلکت بنده در
چمن لطف تو پرورد غزالانی را — که همه شیر شکارند ولیکن لاغر
خرم ای نخل امیدم که سحاب کرمش — جز ترا از نم رحمت نرساند بثمر
دلخوش ای نفس حبشه دلکش که دهد — کامش از جود خداوند عدالت گستر
ایمن از بند سراغ ار که صد همچو غزال — هست در قید ثنای تو بهر شام و سحر
باد میمون و مبارک بخداوند جهان — خلعت خسرو دارا در او بدون ز زر
هست بالای تو شایسته تشریف خدیو — تا جهانست ترا خلعت دارا در بر
کیسه ام که ز زر و سیم تهی شد چو حباب — اشک سیمین من ارزانی و رخسار چو زر
باد تا زلف و رخ شاهد گیتی دارند — چهره شام سیه طلعت خورشید انور
همه عمر بشوکت گذرانی و شکوه — همه دهر بدور تو کند پیش تو افسر

تاج کیخسروت باد بسر تا محشر
تیغ اسکندرت باد بکف تا محشر

ساقی بخدا خیر درین فصل زمستان — لبریز کن از خون رزان ساغر شاهان
این بزم که اهلش همه بی جام خمارند — از باده گلفام بکن غیرت بستان
از بیهده دی کم کن اندیشه و می نوش — کان آتش هر روزه برد سردیت از جان

آن منوچهر سکندر حشم دارا قدر — آن منوچهر قباد افسر و افریدون فر
آنکه از صولت او رستم دستان لرزان — وانکه از هیبت او سام نریمان مضطر
خیمهٔ جاهش را کاهکشانست طناب — رفعت کاخش را قبه بود شمس و قمر
بکف آرد چو سنان روز وغا بهرامش — حارث گردون را بطرقه ازیم جگر
آسمان دانی چرا بسته بروزه سوزد تیغ — آسمان دانی هرشب زچه بندد زیور
روز را صبح بر افروزد تا خلق جهان — همه بینند بره در کفش از جن و بشر
شام را حلیه بپیرازد کی خلق زمن — نوعروسیست مرآن میر گرامی گوهر
ساخت ایجاد خدا ملک جهانی زکرم — کرد آنگاه رسید بر همه اولاد بشر
نوبت فخر زمان آمد از لطف خدای — از حد باختر تش شد قسمت تا خاور
نیست شاهی که بلادش همه از ری تا روم — نشنیدی که سپاهش زحبش تا کشمر
ای منوچهر سکندر زد قیصر دربان — وی منوچهر ز نیر لشکر و گیتی کشور
ساخت آن قهر تو با ظلم که با دیو خدا — کرد آن عدل تو با ملک که با دین خیبر
رفت از مطبخ جود تو دخانی بفلک — بسکه باریده گهر نام شدش ابر مطر
سفرهٔ جود تو گسترده بنحوی که خورند — بیدرق زان خوان عطا خلق جهان تا محشر
حکم تو آمده تبدیل ده حکم قضا — امر تو آمده تغییر ده امر قدر
خنجرت روز جدل طعنه زده بر الماس — مرکبت در گه تک برده سبق از صرصر
دم شمشیر ترا شاهد صادق بود زخ — کف احسان ترا ابن نیکو کوثر
چرخ از حکم تو گر سر بکشد آن سپند — که زتیغ شه دین دید حصار خیبر
کرد آن پیل تهمتن اسب و رخ آرد چو برزم — آن پیاده که تو فرزین نهیش نام
چون برزم آیی بهرام ترا خنجر دار — چون ببزم آیی ناهید ترا خنیاگر
یکی حمله ترا ملک سپارد فغفور — یکی تیغ ترا تاج سپارد قیصر

از صارم او کاخ عطارد بفزاید
روزی که نهد پا به هلال برکیوان

از دشنهٔ او حوت زمین زهره کند آب
چون خنگ صرصر پای او رفت بجولان

ثبت است که نام اجل بردم تیغش
گردیدش از کالبد خصم برود جان

در حرب وی آن صرفه برد خصم که بیند
خود شیشه‌ئی میرد از دعوی سندان

ای معدن جود و کرم و بذل و سخاوت
وی منبع لطف و هنر و همت و احسان

بدخواه تو معدوم بود زانکه تو شیئی
چون غرض عطای دو نهاده است در ابدان

انصاف تو بنهاده صد اوصاف حمیده
در سنبل و سیسنبر و در نرگس و ریحان

از طبع کریم تو در آزرم شده بحر
وز دست عطای تو بتشویر بود کان

کو چشم که در معرکه از خشم تو بیند
چون گوی ز شمشیر تو بس سر شده غلطان

ظلم است که در جنب عطای تو برد نام
پس از کرم جعفر و از حاتم و قاآن

اعدای تو خود را چه تو و اندر ره بی کوب
گر نامده بمغز تنش همچو نیستان

این منطق پر خرد آمده هرگز
ممکن نبود شبه تو در حیطهٔ امکان

زین بعد نشاید که کند شکوه کس از ظلم
عدل تو نه جا بیخ ستم کنده بدوران

ای داور انصاف ده و انصاف نباشد
گر لطف تو با این خوش و این شد گریان

آورده غزال از الم شکوه شکایت
بر درگهت ای خادم درگاه تو کیوان

هر شاعری انعام ز الطاف تو برده
جز من که نکرده دیده عطایت بفراوان

تا زیره و کرمان بود و بصره و خرما
از فضل تو ذرات و خزف دری بیابان

همواره تن خصم تو در خون کند جای
پیوسته شوی خسته دو دشمن کش چندان

تا هست فلک را حرکت باد مبارک
بر قامت تو خلعت شاهنشه ایران

غزالی از احوال سعادت آیاتش چیزی بر بنده معلوم نیست بجز اینکه قصیده‌ای که در آخر آن شکایت از روزگار

پیمان وفا شکن و پیمانه می ده ما تازه کنیم عهد به پیمانه ز پیمان
خون پسر از خنجر خونخواره چرا ریخت بر حالت مستان نشد ابر رستم دستان
خوش آنکه شوم سرخوش صهبا و نشینم با شاهد شوخ شبی را به شبستان
گاهی بدهم بوسه و گاهی بکشم جام از ساغر جمشید و بر آن لعل بدخشان
سرمست چو از باده شوم شکوه سرایم که از شرر شوق که از شعله هجران
یا پیش دهم آن بت یغما دل برده یا می بنشانند ز تنم آتش حرمان
ای فتنه آفاق به بین فاق دل ریش کز غم شده کانون دو صد آتش سوزان
گر شکوه نمایم دلم از هجر تو شکفت طفل است و ندارد خبر از سوز دبستان
حاشا نکنم شکوه جور تو باغیار در سینه ام ار جای دهی هر دمه پیکان
حورزادی تو نشنیده و نادیده کس هرگز خورشید همی سر زند از چاک گریبان
همواره پریشان شدت از زلف گره گیر تا خاطر مجموع مرا کرد پریشان
کی طاقت نیروی تو دارم من از ایراک مژگان تو چون رمح درد جوشن و خفتان
مشتاق یکی تلخ شدم زان لب شیرین کت هست طبرزد بر آن تنگ شکرخان
دل بردی تو بردو از من و بسپرد بگیسوی مهمان که شنیده است سپارند بزندان
ای آفت دین و دل صد شهر بدارای گویا خبر از عدل خداوند جهانبان
دارای زمین فخر زمان معتمد داد ذو الشوکت ابو النصر منوچهر ملک شان
آن آمده کاخش بصفا غیرت فردوس وان داد که حاجب بجنابش شده رضوان
بر قتل عدو حمله کراند چو بهیجا در دفع مخالف گذر آرد چو بمیدان
از هیبت او خشک شود کام تهمتن وز صولت او بیم کند سام نریمان
بی خانه شد از سطوت شیر علم او در بام چهارم فلک این شیر درخشان
بر نوبت پنجش نرسد نوبت پنجه بس درگه جرش رود از تخت بدیوان

آن بدا منوچهر که در بند کیش جم ... سود است منوچهر ز آغاز تا انجام
آن میر که از هیبت خونریز حاش ... لرزان تن دستان و تهمتن شود و سام
یک خادم او هست اقلیم سنجر ... یک بنده او مختشمی کرده بر اجسام
از سطوت او باد بتمهوت کیان ... از صولت او گرگ بود حارس اغنام
شایسته اکلیل و نگین ... آید ... هر بنده که از بنده کیش ناف سر انجام
انعام وی از بسکه بود عام بگیتی ... ایزد ... و بشر ... همی کرده بانعام
ای مهر جهانگیر بصد قرن نشده ... بر بام شکوه تو رسد طایر اوهام
از حکم قضا چون بکشد دهر سرای ... امر تو در احکام قضا گرفته اد عام
آمد فلک ... خدیو ... که پرورش ... بر در که تو ناصیه سا با قد چون لام
کس نام ز گوهر نشنیدی ... همه ... دست تو اگر کان گهر را نشدی نام
در ... از عمر خضر ... سبق برد ... گر چشمه حیوان نشدت ... اکرام
چون رخت بروی بردی ... این ملک مرا ... صد بوم و وطن خواست بگیرد پی بام
المنة لله که دگر باره صف ها ... از مقدم میمون تو گردید ... ایام
ای شمع صف ... بطرب ... از ... گر ... و ... ز تو باید ... آرام
زین بعد من و تو دل و جان ... تو از غم ... و من ... از الم ...
با ... که فلک رام ... خویش ... در ... دیو ... کار شده ... دام
شخصیت ... من ای ... که خوی ... مهر ... من ... آن ... مدام
چون خار گرفته است مرا دامن ... چون سایه ... آمدم ... الی تمام
از چنگ چنین شوم ... جز دست جواد ... که ... ایام
تا نام ز عشق است و ز سوز دل ... تا نام ز زلف است و ز رخساره ... کلام
ببرید ... دشمن تو باد ... عالم ... باشد سر زلف ... دل آرام

بدربار گردون اقتدار آن داور کامکار بنوده بنظر رسید و لیکن قصیده را شاعرانه و ابیات را استادانه
بذروهٔ عرض رسانید از نظر شعار و وضع انگارش همیوان نیست که صاحب طبع بلند و رای آفتاب مانند است

انشاء الله بعد از آنکه احوالش معلوم گردد نگارش خواهد یافت

ای جعد شکن در شکن ای زلف دلارام — ای برده ز من تاب ربوده ز دل آرام
در ملک سری نیست که در بند ندارش — در شهر دلی نیست که آواره نشد بی دام
تو ماری و پیچیده دل ما آمده سیاه — تو رشک عبیر داری و مارشی بر اندام
ز عقرب دو منزل قمر اندر تو گرفته — زین است سفر کرده دل ما شده ناکام
از ریخته در شب جا بجا گسلانی — تو ساحر و افسونگر بابل شده بدنام
زنجیری و بگسسته ز تو سلسلهٔ جنید — زناری و بشکسته ز تو رونق اصنام
جباری از آرزوی ملکت شده آذر — طراری و روی تو از آن گشته سیه فام
چون بخت من زار نگونی همه وقت — چون روز من دلشده تاری همه ایام
ما ره ندیدیم که عنبر کند انبار — ما بو نه ندیدیم که رضوان بنهد نام
تو دیده زان روی بود نام تو رضوان — مشک بویه بفردوس برین آ بهر کام
تو مایه‌ای از هر چمنی آمده ماه نمائی — عنبر همه که بذل بهر خاص و بهر عام
گر نیستی ای طایر بی لبها سمندر — مانند چو سمندر ز چه در آذرت آرام
ای دام که با دام دو چشم از تو بود امن — بادام که گردیده است پرستاری بادام
داود نه از چه بسازی زره ابن — جمشید نه از چه بکف جام
جادوئی و جادو ببرد نام ز اعجاز — هندوئی و ... حیله با جام
ای مار زلف کمند از چه شدی محیی اموات — ای چاه ز مسیحا شنیدستی کس انجام
بگردن هر سرکشی افتاده کمندی — ما ما که توئی خام خداوند نکو نام
دامان ... زمین فخر زمانه — سالار جهان معتمد الدوله ضرغام

آمدم ز جای خیزی چون شیر گرسنه — خطی بدست آر حسنی بزیر ران
قومی همی بگویند آن لحظه الحذر — قومی همی بگویند آن لحظه الامان
بنمود بخت یاد بیت تا بخت سابقت — اندر رکاب آمد چون بندگان دوان
شایسته تو خلعت لطف محمدی — پیوسته آمده بهت ایا میر کامران
زیبنده باد بر تو همی خلعت خدیو — همواره باد عیش چنینت بجاودان
ای از سهام همت نسرین درخشان — وی از سهام رحمت سماکین درامان
غایب همیشه ارد زبان ساخته همی — مدح و ثنا و وصف تو ای مفخر زمان
تا چشم جادو است همی بسحر دوستی — تا زلف دلبر است همی بهر دلبران

چشمان بدسگالت نه بیند بغیر تیغ
دلهای دشمنت نگیرد بجز سنان

غوغا از آوازهٔ اشعارش شور قیامت برپا و از طنطنهٔ افکارش هر گوشه آشوبی مهیا داد جودت ذهنش و جوانیت مسمی بعبدالله از افاضل زادگان سواد کوه مازندران بوده و از علمای آن سامانست بشغل شیپورچی گری در آستان خلایق پناه قبلهٔ عالم و عالمیان روحنا له الفداء را سپاکردهٔ خود را در جرگهٔ چاکران جان نثاران آن خسرو انجم سپاه افکنده از آنجا که طبع موزون و دیوان فصاحت شیوهٔ خود بحضرت بیچون لطیفه دانایی برون و درونست درمانده که تحقیق پذیرد در وجود هر که قرار گیرد از اکفاش ممتاز و برا فرازش سرافراز دارد از آن جمله مشار الیه که با انسلاک در سلک جنود ظفر آمود و اندراج در دیل عسکر انجم نمود صاحب طبع شیرین و ناظم ابیات رنگین آمده هنگام کشیدن شیپورش شاید بالرزه بر افکند زمان و میدان صورتش قصر قیصر را بید در اکناف سرا فیلست سیم دم جبرئیلست موسی شیم اگرچه مسود اوراق را بهجت صحبتش اتفاق نیفتاده لیکن از سبک اشعار نظم و ردی شاهوارش میتوان یافت که شاعریست با مهر پروریست با نکتهٔ لطافت خیال و جزالت مقال ثانی جمال و تالی کمال و در فصاحت زبان و بلاغت بیان عنصری و معزی را همسر و همال چون تقدیم این دولت جاوید مدت را بسعی و کوشش این حضرت آسمان

خندان لب احباب تو همچون گل سوری
با دا همه سال و مه خفته و ایام

آن زلف چون پرند بر آن روی چون پرنیان — گوئی پریش سنبل باشد بر ارغوان
یا نافه تتار کشیده بروی ماه — یا چهره را کشیده دو زنجیر در میان
از سرو کس ندیده گل آید برون و مشک — این سرو قد تست برش گشته گلستان
ای آفتاب حسن نه پنهانست آنکه تو — در یک قمر دو عقرب آویخته عیان
لیکن از آنست عقرب خلق جهان بتن — این در زمین کند چندین هزار جان
آن در سماء که چندین هزار تن — این در زمین کند چندین هزار جان
گر اوست مستطیل همی از ضوء آفتاب — این راست دایما بر ماه سایبان
گر اوست بند بند و گره در پی چو درع — این است حلقه حلقه چو درع خدایگان
خان رفیع قدر منوچهر خان که چرخ — از بهر زینتش همی آورده اختران
گرزش چو آفتاب و سر بدسگالش موم — تیغش چو ماهتاب تن دشمنش کتان
هنگام رزمش ناهید با نای ارغنون — هنگام رزمش بهرام با تیغ ارغوان
خشمش نشنید الا کف زرتاب بدن — تیرش نبرد الا که در کالبد جان
ای داوری که پای زحمت نهاد — هنگام افتخار تو بر فرق فرقدان
دست تو آسمان است اجرام سیم و زر — تیغ تو چون سحاب بارانش بحر و کان
خوف از شهاب قهرت هر خصم را بدل — امن از سهام سهمت گردیده لرستان
وقتی که سطح میدان از خون شود بهار — وقتی که روی هامون از سر شود خزان
خون در عروق گردد چون شاخه بقم — رنگ عذار گردد چون رنگ زعفران
پرچم بخویش پیچد چون مار بر زمین — ماخچ بفرق تابد چون مه در آسمان
در شش جهت در افتد آواز نای کین — در چار سو در آید آواز نای هان

دعای خصم تو اگر بخفیه گوید کس / من آشکار بشنوم ز من گویم نفرین

به مهر تا که بود مهر و لی نگار و بهار / بشهر تا که بود شهر تن غمین و حزین

نگار باد دلی کو ترا نخواهد نگار / حزین باد تنی کو ترا نخواهد غمین

زهی لوای جلال تو بر سر افراشته / خجسته کوس جلال تو شهره آیین

حسام کاس تو بر بارک قضا ناخچ / خدنگ خوف تو در سینه قدر زد بین

همای بخت تو گسترده بال بر شاهان / عقاب عدل تو بگرفته بال از شاهین

بهر رزم که گردان شیر حمله کمر / بدفع خصم تو بسته اند هر یک از سر کین

مبارزان همه با نیزهای آتشبار / مجاهدان همه با تیغ زهرآگین

ستاده هر یک برجا چو اژدر خونخوار / نشسته هر یک بر زین چو آذر برزین

که شیر رایت از فر لشکر حیدر / بخیل خصم شود حمله ور چو شیر عرین

غریو توپ همی بشکرد نغان جدو / صفیر تیغ همی بسته در روان لحین

گهی بر آید تا [illegible] در بصره / گهی نعره کوس ستیزه در غزنین

از آن بلرزد در عاج کاخ کیستان / از این بریزد ز آب قصر قسطنطین

ز بیم نالد در بحر اسب چون تمساح / ز خوف غره و در کوه سهمگین چو تنین

جهان ز بهر حرب سپاه تو گیتی / بجوش لرزد کش آسمان کم جنبین

همواره تا بود غاره ز هوا شود باشتیر / همیشه تا بفرا در زمین شود خوشین

هوای گردون از گرد لشکرت تیره / زمین گیتی از خون دشمنت رنگین

لشکر افراسیاب [illegible] زمستان / کرد هزیمت ز تیر رستم نیسان

خسرو اردی بهشت کشید [illegible] / ابر بیاراست تن [illegible] بدان

[illegible] سحاب [illegible] / فرش مرصع کشید [illegible]

رایت دوام این شوکت سپهر عدت را بحمد و کشش این داور بهشت آیت دیده همه روزه در آستانش
بانت قصیده و اهل آن فردیه محموده همگنان و مقبول طبع ایشان میگردد از آنجمله این چند قصیده است که در این

سفینه ثبت و ضبط آمده و نیسان نهاده

بحکم خسرو اردی بر آسمان برین | چو نافه من بخور شید ابر فروردین
زمین چو نافه گاو سر شد فیض هوا | هوا چو شهپر طاوس شد زعکس زمین
ز لاله سرخ شد از کاو در بکوه برونی | ز سبزه سبز شد از شیر در نقاب سرین
زفیض لاله زمین شد بهار خانه گنگ | ز نقش لاله چمن شد نگارخانه چین
فرا گرفته بعنبر جبال را سنبل | فرا گرفته بزیور جلال را نسرین
چو مرغزار جنت بوستان همه پویا | چو کارگاه ختن گلستان همه رنگین
شعاع لاله بر نرگس چو شمع بر زهره | فضای لاله و سنبل چو ماه در پروین
دمیده سوسن آزاد چون خط خسرو | شکفته غنچه سیراب چون لب شیرین
بگریه ابر بگه بر سمن چو دیده آن | بدست غنچه بخندد همی چو چهره این
گلزار سبزه شد از غنچه پر لعل خوشاب | دهان لاله شد از ژاله پر ز در ثمین
بطارف گلبن بر بسته تیغ از میقل | همی سپاس امید مدح خدایگان زمین
ستوده معتمد الدوله آفتاب ملوک | شکوه تخت سلیمان فروغ تاج و نگین
جهان جود منوچهر خان کرانبخشش | فراشت رایت والای بر اوج علیین
مدبری که فلک را بجلوه گشت سوار | مظفری که فلک را بحمله گشت معین
بعون خدمت شاه یگانه بربست قران | بفر حشمت صدر زمانه دولت قرین
اگر بمردی دارا ... چو دشن ... | کنون نژادی سلطان عصر آئین
خدایگانا احوال دشمنان ترا | همیشه دائم جدا از تخت و نشین
نصیب هر یک صد کینه باز کرد نگار | بقصد هر یک صد شیر ... کرده کمین

از غو کوس و غریو نای دمادم … لرزه فتد بر بطاق گنبد گردان
تا که بغرّد همیشه کوس بهیجا … تا که بنالد همیشه نای بمیدان

کوس تو غرّد همی بحرب چو تنین … نای تو نالد همی برزم چو ثعبان

غالیه دیدی که حاجب لاله نعمان شود … یا دو هفته ماه را از مشک شادروان شود
گر ندیدستی و باور نایدت گفتار من … زلف دلبر روی او بنگر تا مر ترا ایقان شود
زین سپس کو کاروان مشک زاه چین سوی … هر شبی از کوی او چون باد مشک افشان شود
هر که یکتا قامت او دید چون من شد دوتا … هر که خندان لعل او بیند چو من گریان شود
سرو آزاد از چمن چون سرکشان جوید گریز … گر بدان بالا و قامت جانب بستان شود
گر چو شیطان راه آدم را بگندم زد نگار … خال گندم گون او چه در زنخدان شیطان شود
ما تو می را چهره زلفش حجت هم دلیل … گر کسی خود منکر اهرمن و یزدان شود
گرچه موسی پیمبر گشت روشن از چه رو … زلف او کافر عصا گردد گهی ثعبان شود
گرچه مهرویان بترکستان بود بیشک مکان … گر بترکستان رود خورشید ترکستان شود
با خیال چهر و زلفش هر شبی در هر دمی … لاله برگ اندر کنف و مشک بیدادان شود
گر تنم ابر هوا را سنجید با باد آه آتشین … از چه هر یکسال یک ره جانب نیسان شود
بی او ز مرجان او عمان فرو ریزد ز چشم … دیده دریا که پیدا از در و مرجان شود
دل ز من دزدید چشم او بهمدستی زلف … دزد و دیدستی همی با شحنه همداستان شود
بس که دلها را بزندان کرده اندر چین زلف … عاقبت ترسم ز غم آن خواجه در زندان شود
میر گیتی معتمد الدوله کز ابر رحمتش … بوستان هر کس که با بر دو حالی ز عصیان شود
آنکه هنگام عطا اندر کف گوهر بار او … ابر در غیرت بماه آذر و نیسان شود
آن همی خندان بگاه فیض ریزد در بسنگ … وین همی گرید چو گرم ریزش باران شود

باغ ز گل برگ نو بوستان ز ریاحین
جمله ملقس گشت و کاخ سلیمان

ابر چو غرنده بسنده از کتف کوه
بر فلک آید همی هیب و خروشان

باد بکر کاروان چین شده گرد وی
گشته چمن پر ز مشک باغ پر از بان

طرف گلستان شد پر از طرائف تکمین
جیب جبل شد پر از جواهر الوان

خیز و ببستان خرام هین تو ز مشکو
تا بت مشکین کمند و سرو خرامان

رایت حمرای لاله بین تو بصحرا
خیمه خضرای سبزه بین تو ببستان

یکطرف آوای قمریان خوش آوا
یکطرف الحان بلبلان خوش الحان

زینت نوروز بین ز خیری شب بو
عشرت عم سوزنه بین ز سنبل و ریحان

لاله فروزان بسان زهره زهرا
ژاله بصحرا چو سیم آفتاب درخشان

ریز ابجه انگیز گشته باد بهاری
غالیه آمیز گشته خاک بیابان

از دم باد بهار و ز ابر گهربار
صحن چمن گشت چون حرم داور دوران

و آن ملک جهان مفخر جهان گیر
معتقد اهل دل آن خدیو جهانبان

خان فلک چهر چهر و برزوی بازو
میر گشته سپاه و دارا دربان

آنکه بنیروی گرفته کشور قیصر
و آنکه برادی شکسته شکست خاقان

آنکه مسخر رای او شتابد خورشید
و آنکه بجز امر او نگردد کیوان

آنکه نسیم عدالتش بزدود ده
کرد بسی را ز شاخ عشرت ایران

آنکه بفرمان وی ده ملک ستانی
نامده چون او یکی خدیو جهانبان

ملک قدرش بصدر و دو باب کابل
تیغ حکمش بفرق حاکم شروان

ای بجناب تو چاکر آمده خورشید
وی بکرم نو خادم آمده نیسان

نه فلک و ماه تو یی شکوه بشکو
اختر کی را تویی فروغ بایوان

کاه نصاف از نهیب پنجه [illegible]
شیر فلک را بحمله لرزد استخوان

بگوی میکده باید گذاشتن قدمی
بگیر زباده دیرین ز دل بریم غمی

خوشم بناله مرغ چمن که خوش می گفت
خوشست باده اگر در قدح کند صنمی

ز بخت تیره دمی در تمام عمر نشد
که با حبیب برآریم بی رقیب دمی

من حقیر بچشم تو در ... نمی آیم
بهای صفت که فقیری بچشم محتشمی

بیاض عارضت از خط یافت سواد مگر
بخون ... محبت نوشته شد رقمی

بگرد چشم تو دلهای خسته میگردد
چو آهوی که بگردد بگرد او حشمی

من از جبین بطواف در تو آمده ام
که طوف می نتوان کرد گرد هر حرمی

بروزگار امیر خدیو عدل پناه
جز از تو بر دل غمگین نمی رسد ستمی

ستوده سعد الدوله آنکه در گیتی
چو او نبود در بر زمانه محترمی

ف ... هو الفاضل الفرید و العالم الوحید میرزا محمد سعید است که همواره در انتشار از امتحان محاسن شرافتها و پیوسته بینش او ادراک آب از ضمیرش کواکب منهت شخص آسمانیت کواکب فضل و هنر آراسته و طبعش عمانیست که دراری مجد و خطر او در خواسته جهانیست در کسوت انسانی و انسانیست مبدع جهان معانی

فَمَن یَرَه فِی منزلٍ فکأنّما یَری کُلَّ اِنسانٍ و کُلَّ مکانٍ مولد شریفش قصبه ابدستان منسوب جلیلش از سادات حسینی آنسامانست در بدایت حال که چهره دیده اش بیت المعمور بدنش را منور ساخته و انوار الهیه اش بر طور تن پرتو انداخته از وطن مألوف همت مصروف بود از غبار آستان سید اولیا خامس آل عبا مردمک دیده منیر داشته و مشعوف داشت تا مدت اعتدال در عتبات عالیات عرش درجات در فن لغت سیبویه عرب شد و در علم ادب اسمعیل جوهری را صاحب گردید بلکه همه روزه مجلس علما را از نور جبین مطلع الانوار فیوضات الهی و مدرس فقها را از فیض ضمیر شرایع قرین فیح بحار کرامات نامتناهی میداشت و از آنجا عازم اصفهان ارم بنیان آمده آنسامان را غیرت باغ جنان و خجلت روضه رضوان نگرداند و در آنجا نیز بتحصیل حقایق ربانی و تکمیل معارف سبحانی کوشیده

ای خداوندی که در چوگان حکمت روز و شب / چنبر گردون چو گهواره سرگردان شود

گر سموم قهرت اندر چشمهٔ حیوان وزد / ور نسیم لطفت اندر آتش سوزان شود

چشمهٔ حیوان شود چون آتش سوزان ولی / آتش سوزان بسان چشمهٔ حیوان شود

واورا شد وقت آن کز فیض ابر فرودین / ساحت گیتی ز گل چون عارض جانان شود

هر که با شوخی بتی هم‌رزمی گلشن کند / هر که با یاری زمانی جانب بستان شود

وقت دی عیش بهار اندر هوا بالای پیر / هر دم از بیم خزان در بوستان لرزان شود

از جفای چرخ در خون جگر در هر شبی / تا سحر دامان ز خونابه رشک داغستان شود

الغرض هر ذره دیگر گردون دون آمد مرا / خواهم از لقمان دوایی سر بسر درمان شود

تا رود از جنت و دوزخ بهم روز و شب سخن / تا که خاطر شاد از این و دل غمین از آن شود

صبح اعدای تو بادا همچو شام دوزخی / شام احباب تو چون صبح شب رضوان شود

باز صبا تا وزید در خم گیسوی دوست / صد دل دیوانه‌ش ریخت ز هر موی دوست

کافر چشمش چو دید خود که دیده گفت / دشمن و لطف از دو دست تکیه بر ابروی دوست

بوسهٔ شیرین شوخ چشمت فرهاد نیست / در عوض شیر اگر خون رود از جوی دوست

روز قیامت کجا عاشق دیوانه خواست / آنکه شبی تا سحر خفت به پهلوی دوست

کافر و بیت الصنم مؤمن و طوف حرم / قبلهٔ ما روی یار کعبهٔ ما کوی دوست

مگر ز زلیخا حسن جلوه دهد یوسفم / در عوض زر نهد جان به ترازوی دوست

حلقهٔ دیوانگان سنبل مشکین یار / فتنهٔ آزادگان نرگس جادوی دوست

شاعر ثانی به جز کس نشنیده چو تو / تا شده غوغا به شهر مدح و ثنا گوی دوست

مقصد الا دل که او در همه کون و مکان / گذشته ز جوش جهان جوی رخ گوی دوست

بالجمله آنجناب قدسی مآب را آنمایه که فرصت از مباحثه فارغ حاصل و مجال از مذاکره فقها شامل میگردد
بغزلسرائی و تصریع الفضلاء شعرا بقسمی میپرایند و شعرا بنوعی میآرایند که از هر مطلعی هزار خورشید معانی
آشکار و از هر مقطعی هزار بهشت بهانی پدیدار قطعاتش چون قطعات جنان و رباعیاتش چون عناصر حور را
ونعمان در مضامین بدیع خلاق المعانی در مطالب رفیع فیاض المبانی بمتانت اشعار و رزانت افکار
عنصری اعصار و انوری روزگار شاگردیش افتخار دارد تا زمان نگارش این سفینه که سن شریفش به پنجاه و
پنج هجری رسیده دیوان بقدر سه هزار بیت چون جوهری آبدار و خجسته دارد ولی از علو همت جز مدح ائمه هدی
و وصف اولیا خدا اکثر میسرایند جز این قصیده فریده که الحق تا حال زبان هیچ مادحی نسروده و گوش
هیچ ممدوحی نشنوده با این دو قطعه و رباعی در حضرت آسمان بهمت و خدمت سپهر رفعت آن بزرگ نیک
حضرت عزت و پسندیده بی منت از صمیم جان و خلوص روان عرض کرده ثبت افتاد و هی هذه

ترک من تا بیکی حمله رباید دل و جان | دارد از طره و ابرو دو کمند و دو کمان
جز برخساره کلاش لب گلگونه او | کس ندیده است که از آینه روید ریحان
یا رب این زیر عرق روشنی چهره اوست | یا مگر آتشی افروخته در آب روان
عرق چهره اش افزود اگر طلع خطا | چه عجب خرمی سبزه بود از باران
بودی اندک خطر از سر زلفش ما را | بردم عقرب اگر جای گزیدی بعدان
غیر زلفش که پریشان شده از صد سر دل | گوی نشنیده کسی صید کند بر چوگان
نافه طره او پر شده از خون کسیست | وز همان خون دل آن نافه بود مشک فشان
از تماشای لبش دل طپد اندر بر من | گرچه نظاره لعلت علاج خفقان
غمزه دم بدمش رخنه کن سینه ولی | طره خم بخمش سلسله گردن جان
اگر از چشمه لعل لبش آگه بودی | خضر هرگز نشدی تشنه آب حیوان
وعده بوسه بده گر بدهد نوش کنم | تا چه خواهد مگر از حسرت [illegible]
آنکه پیشش همه در حلقه فرمان [illegible] | دارد از معتمد الدوله جهانی فرمان

و نوامیس آلهیرا در خلوت خانهٔ جان پوشیده بنوعی که خدمتش مقصد فضلای جهان و حضرتش مهبط علمای دوران گردید
بلکه در ظهور انوار اشراقش شیخ سهروردی را ضمیر مطلع ضیا و از آن صدور اسرار مشائیش ابو علی را سینهٔ حیرت
سینا و در علم تفسیر آیات مشکل را بر زمخشری کشاف و در فن تاریخ و وقایع ناصیه را بر این خلکان وصاف
در علم ریاضی و نجوم خواجه اش بیندگی آواز و در رسم حکمت و منطق فارابی بنهادی افتخار می نماید از بدایع
افکارش سکاکی را در بیان و معانی مفتاح دار کلام بلاغت نظامش ملا سعد را مایهٔ سعادت و فلاح از لوامع فهمش
بمطالع الانوار لمعه و از فروع قواعد اصولش زبدة العلوم شرح مدت چند سال لیلاً و نهاراً در اصفهان مفصلات
هر علم با معلوم و مشکلات هر فن با مرقوم میداشتند کانّ الله لم یخلقه الا لنشر العلم او
بثّ الفضائل بعد از فراغ از تحصیل حسب اشارهٔ خاقان عرش آشیان روانهٔ دار الخلافه طهران گردید
تکدر و ثغور را آزاد طور و معدن حکمت و جمهور حسنت همه روزه خاقان مغفور از نور صحبتش اغتنام و حضرتش احترام
میداشت بلکه جمیع امرا و خواقین و وزرا و خوانین از مودت و محاورت بهشت آئینش مفاخرت و مباهات میفرمودند حکیم
هاتم ثانی صدر صفهانی در ایام کتابت چند شعر که در تعریف حصار کردند مدار نجف علی را قدها الف سلام
و تحف در ضمن قصیده که مطلعش اینست که بیت زرخ چو برداشت آن ماه من آن زلف شب آسا :: تواند بر پرده
شب تابش ای مهر جهان پیرا :: سروده و آن چند بیت تیمناً ثبت افتاد بیت ظهیر ملک و ملت صدر اعظم آنکه
بنا زد :: بذات او صدارت همچو ملک از مملکت آرا :: فکنده گرد شهر هفت طرح حصاری را :: که بنا
بر فرازش سازد اسرار فلک فرشا :: درین خدمت نه آن تهمت که بی آب خاک آید :: سوی خضر از حیوان
ردای موسی از سینا :: اگر خشت زر خورشید را سایستی بودی :: چرا در آن بنا نگرفت ار دست خاک آسا ::
سپهر ستی محیط این حصار حل فی نی :: قضا بر آهنین حصنی کشیده باره بنیا :: بروج دلکشش گر نه
رشک آسمان آمد :: چرا هر شب لهو ان شفق چشمیت خون پالا :: بتنید کمندت رشته از گیسو شد
مریم :: برای جامه ات سوزن ز مژگان آورد حوا :: مبلغ چهار صد تومان در وجه کارگذاران ایشان مبذول
داشت و نیز در درگاه خلایق پناه قبلهٔ عالم و عالمیان محمد شاه غازی روح العالمین له الفدا قصیدهٔ
مردف بآفتاب عرض کرده که باعتقاد فحول شعرا چون آفتاب یگانه و چون خورشید در بلندی با مسیح همخانه است

خصم از خواندن مدح تو گر بزد انگشتی — اهرمن تاب نیارد چو سرایی قرآن
گر زبان بسته کردی ز مدیحت بشگفت — چو بگوید حیوانی که بود بسته دهان
تا پی نظم عجب زان اثر جنبش چرخ — ماه در رهگذر شیوه جاه سود و زیان

سود احباب ترا باد چو برنا و چو پیر — ضرر اعدای ترا باد چو خرد و چو کلان

صبا به معهد آن دل عرضه دار که از شوق — هزار مرتبه خاک درت بدیده کشیدم
ز کوی تو هی خیالست اگر به جاهمت حاجت — بجای مرغانه دل ز اطلس سپهر بریدم
به آسمان چو سخن گفتم از وقار تو گفتا — بگو ز بار گرانی که از خیالش خمیدم
بگفتمش که چه حلی کرده ز ممالک او — بگفت بگو به سه گانه نوشتم آنچه بدیدم
بنامه نقش شود مدحت ز خامه شریان — اگر بنامه اعدات رود ز خون بدریدم
چو دید کاخ حسود تو عنکبوت خرابش — بگفت تار خرابی بر این خرابه تنیدم
زبان بره بسته کی بکرم بهیده گوی — اگر بعهد تو گوید ز شیر شرزه رمیدم
دلی بجای بعهد تو گوید آن بره آهو — که شیر از سر پستان شرزه شیر مکیدم
فلک برفعت تو لب گشود و گفت بمن — هزار بار ز حیرت لبان خویش گزیدم
هزار بار شنیدم حدیث بخشش عیشم — نگاه بدل تو دیدم هر آنچه را که شنیدم
بجا نماند ز سفرای فاتحه سخی کامم — عطا ز دست تو سرکنگبین جود چشیدم
سرو که فصل جهان چو بی کامم — کنون که ز مدح تو کرد کار زداده کلیدم
بباغ دل همه نخل امیدها که نشاند — نمیز مدح تو باری نداد نخل امیدم
عجب نباشد اگر ناکسان نفیض گوید — گر خورشید [illegible] کنند ز بیدم
[illegible] آگر گشت عدات — آنان [illegible] تخلص فدا بنام عیدم
بزلف چهره دلبر عاجبت که باشد — ز روز خصم تو دنیا و روز سیاه و سپیدم

آن بزرگی که بهسم نامی او یاد کنند
بود ایرج که از و زیب گرفتی ایران

گوی تا از کف او صدمه کش چوگان است
باید از طره خود گو بگذارد چوگان

آن در آن دم که چو نعل سمندش سازند
چه عجب گاو اگر پیک زند بر سندان

پی خونریزی دشمن چه بهنگام جدال
رخشش در زین کشد و روی نهد در میدان

آنچه از باد رود گردش چهره و سپهر
وانچه بنهاد رود در روی زمین آن زمان

چون [illegible] بکف [illegible] کفیم
که بکوه لعل بدخشان چکد از برق یمان

صندل سرخ شفق از چه به پیشانی چرخ
گر نه از طرب در [illegible] صداع از دوران

آسمان مرغی از آن داد بدرش دهقانیست
ابلهم آن دانه کش افکند بصحرا دهقان

بدبستان خوشه کش خرمن اجلال [illegible]
گر بود [illegible] شان جا ده کاشان

این نه مهر آن زسپهر است که بنای قضا
زده بر بارگهش خشت زری چندان بر آن

ای که در عالم صورت همه لطفی معنی
[illegible] که در حالت حجب همه حرف

[illegible] هر چون حال [illegible]
ابر چه خویش [illegible] شده در بستان

عالمی زیر [illegible] مهر است نگر
[illegible] هوا چمن جاه تو دارد [illegible]

رخشش چرخ ار نه [illegible] تو باشد حقیقت
دو [illegible] نشیمن [illegible]

صورت قوس و کمان بشکندش اندر دست
گیرد [illegible] چو چرخ [illegible]

صدمه خشم تو [illegible] در تن پیل
مو میانش چو [illegible] بود لند در [illegible]

هم عیسی [illegible] ز چرخ [illegible]
آنکه او یافت [illegible] خلاص [illegible]

ای وجودت [illegible] رتبه جاودان شهید
بیز [illegible] دارد [illegible]

بر آستینهاست [illegible] بیرون آید
این جهان قسمت [illegible] بود دو جهان

دولت [illegible] شد [illegible]
گردد از روی [illegible] بر کله جلق [illegible]

[illegible] ادنحسین [illegible] سستی [illegible]
آسمان خواهد [illegible] بار آورند و بیان

در رموز سلطنت پیش تو قول دیگران / همچو حرف مستمندی با فاضل صاحب [illegible]

گر کسی بر دامن جودت زند دست سؤال / حاصل دنیا و مافیهاش اندر دامنست

هر کسی فیض از تو بیابد باستعداد خویش / روزن از خور پرتو ار یابد بقدر روزنست

پیش من یکسان نباشد بذل غیر و جود تو / فرقها آری میان کندنا و سوسنست

چون مدار مزرع دل کشته بذر رحمتست / نی شگفت از جای خوشه گوهرش در خرمنست

باشد از سودای مدحت زود رنج اندرش / تا حریفانش از آز و طعنه می‌خوردنست

گلبن خلق تو اندر گلستان روزگار / آرد آن گلها که نی خارش در پیراهنست

سرفرازان جهان را تا ز روی تشریف تو / آن یکی آسایش جان آن یکی زیب تنست

آن دو نعمت از تو بادا بر من و بر دیگران
گر امروز از آن کان ارم که مخصوص منست

دوش با من جان که بد اندر مقام بحث بود / گفتمش تقریر کن تا بشنوی از من جواب

گفت ازین جلوه دارد این تن [illegible] / همچو گلشن از سحاب و همچو [illegible] از آفتاب

باشد از تدبیر من آباد ملک بدن / آری آری مملکت بی پادشه گردد خراب

گردمی زین خیمه گر [illegible] این طناب / پا می‌خود [illegible] خیمه ماند بی طناب

بر من امروز فزونی داده [illegible] / چون خلیل اندر آتش همچو نوح اندر آب

گفتمش ای جان جهلی تا عرضه دارم حال خویش / بر خدا [illegible] گر رشک از دست او دارد حجاب

معتمد در دولت شاه آنکه [illegible] / روزگار [illegible] آمد باز از عهد شباب

آنکه در هر سو ز نور [illegible] / آسمان [illegible] خورده را سازد کباب

و آنکه در دریا [illegible] / [illegible] چنانی آسمان در [illegible] حباب

خیزد از هر خاره سنگی چشمه‌های [illegible] / [illegible] اگر نزد لعاب

تا نشاط باده طبع [illegible] گردد / بود اگر [illegible]

تو تیغ خویش کشی از نیام و مفسده گوید
ز تیغ معدلت اینک نگون چو من طپیدم

بخاک گر طلبد چرخ را برید تو گوید
بسوی خاک بزیم که من مطیع بریدم

همیشه تا که دهد عرضه در بر سلطان
برای مرتبه خود که من ز سلک عبیدم

زیاده باد ترا از شه التفات مزیدی
چنانکه خصم تو گوید منت غلام بریدم

ای جهان بختی که فیض رشحه ابر کفت
حیرت خاصیت نیسان و سود بهمن است

معتمد خواند بدولت شاه نیکورای ما
پادشاهان آنچه فرمایند آن مستحسن است

تا بدر روشن بود مصباح خور در بزم او
این چراغ روشن از اقبال تو پر روغن است

جامه جاهت فلک چون میبرید این بخیه کفت
چرخ در این جامه خانه تکمه پیراهن است

هم بامیدی که بر آن جامه دوزد بخیه
مهر از خط شعاعی رشته اش در سوزن است

از چه در پستان عمرش رشحه شیر دوام
گر نه بر طفل مرادت مام دهر آبستن است

کس بدورانت ندیده فتنه های آسمان
هر که در عهد سلیمان فارغ از اهرمن است

گاه پویه توسنت را آسمان اندر رکاب است
با وجودی کآسمان بنشسته بر آن توسن است

گر بود در عون تو آسیب جهان تشویش نیست
نوح در طوفان اگر بارست کشتی ایمن است

این پر انجم آسمانستی و یا دهقان تو
در کبوتر خانه اش افتاده ششتی ارزن است

روز رزم از گرز و تیغت وصف گنبد آورند
مغز سر در مغفر و لخت جگر در جوشن است

بر فراز رخش چون گیری بکف رخشنده تیغ
آتشی بر قله کهسار کوهی روشن است

خود سازد بر درد گرز تو و پیکان تو
گرچه بازوی تهمتن با تن روئین تن است

تیغ فولاد تو آنجا گر شود جوشن شکاف
جوی خون جاری همی از چشمهای جوشن است

از قران ملک و دست تو فتح آید پدید
نی ز تاثیر درفش انسان که نقل از مغارست

گر ز حکمت سر به پیچیده اگر دو آسمان
از چه مجرم با لهنگش از چه اندر گردن است

من رقیب او شدم از آستان بوسی ولی / جای دارد دور اگر زان آستانم می کنند

او اگر اندر سگ میراندم زان آستان / کاش داند آنچه من میکرد جانم می کنند

ای خداوندی که گاه مدحت روح القدس / رازهای خویش جاری بر زبانم می کنند

تا که بندم آشیان بر نخل مدحت جبرئیل / بال خود صرف بنای آشیانم می کنند

شکر گویم کردگار خویش را کز مدح تو / سرفراز این جهان و آن جهانم می کنند

طبع من میکند اندر سفره مدح ترا / با آن زمان کز مهرهای میهمانم می کنند

هر چه میجویم مکان اندر خور اجلال تو / عقل اشارت بر مکان لامکانم می کنند

مغز در استخوانم شهرت مومیائی و باز / چرخ تهدید از شکست استخوانم می کنند

من ز نیروی تو آخر خواهش کردم شکار / باز آن بحث ره صید خود گمانم می کنند

گرز بزرم روکند ابصد بار آسمان / التفات رستم زابلستانم می کنند

مهرهای دیدم کمان داده تو با آن چرخ / گفتم این می پرسد از تیر اندازانم می کنند

گفتم ای مریخ صولت التفات بازهره چیست / گفت او از زلف خود خنده بر کمانم می کنند

بر تو شمشیر خانسوز تو دشمن دیده و گفت / چرخ خرمن سوزی از برق یمانم می کنند

قهر تو در کره و فر رزم گوید کاسمان / بیم از شمشیر و تشویش از سنانم می کنند

داستان قوت میگویم و در زیر خاک / پور دستان گوش بر آن داستانم می کنند

چرخ را گفتم چرا شب دیده آبار گفت / نعمت بر آستانش پاسبانم می کنند

گفتمش خورشید را اعتماد کرده آن پیدا ز بخت / گفت خورشید کلاه گاه امتحانم می کنند

قهر صفرا جود تو سرکنگبین من خشک کام / آخر آن سرکنگبین بر طرف اللسانم می کنند

عقل بر پشت فلک بار وقارت مینهاد / گفت آوخ خسته از بار گرانم می کنند

نی شگفت است اینکه گوید ابلق اصطبل تو / آسمان تا رخش جلالت زیر رانم می کنند

من درین پیری نخواهم گفت غیر مدح تو / نوجوان بخت تو میدانم جوانم می کنند

گر ستیزد با سپهر و مهر روزی سطوتش / کی چرا بد آسمان و کی برآید آفتاب

هر زمین از خون دشمن تیغ او گلگونه است / تا کف زربخش خضیب اندر فلک دارد خضاب

در میان نه حجاب آسمان سهمش نهفت / می ندانم تا چه باشد در پس این نه حجاب

غیر زلف دلربا کانهم بزنجیر اندر است / کیست کاندر عهد او در کار آرد پیچ و تاب

وهم پندارد که تیغش از نیام آید برون / ابروی خونریز دلبر چون برآید از نقاب

در نیام آمد چو تیغ خون چکانش گفتیی / این همه خون کبوتر چیست در کام عقاب

روز هیجا گر رسد گرز گرانش بر زمین / تا ابد بر تارک افلاکیان ریزد تراب

خود و خفتان و کمندش مهر و بدر و منطقه / تیغ و رخش و تیره اش ماه نو و چرخ و شهاب

این زمین از فیض او پذرفته آئین درنگ / وین فلک از عزم او آموخته رسم شتاب

گر چکد از ابر لطفش قطره بر شوره زار / بر مشام جان رسد از شبنمش بوی گلاب

بخت بیدارش چو از تأثیر رفتار غنود / چشم اختر کور و در پرده کحلی بخواب

التهاب آتش قهرش چو یزدان آفرید / گرد آب عفو او را چاره آن التهاب

کامیاب فیض او از دیگران مستغنی است / آنکه آب خضرش اندر جام کی جوید سراب

الغرض چون بر او دعای کردم و گشتم روان / در قفا نیم این دو مصرع خواند از روی عتاب

کای خدا امروز کز بارگاه معتمد / بی دعا بستاری تو ایاب از من مجو غیر از ذهاب

پنجه پروین بکف گو بند عاشش بر چرخ / این دعای پیر زاله باد یارب مستجاب

تا که باشد آفتاب عالم آرا را مسیر / در دو نقطه اعتدال و در دو نقطه انقلاب

باد یارب عز اقبالش و از انقلاب روزگار / دوستانش در نعیم و دشمنانش در عذاب

آسمان اینک جدا زین آستانم می کند / آسمان بنگر که دور از آستانم می کند

یعنی از درگاه عالی بارگاه معتمد / سوی اردستان بناچاری روانم می کند

آرد چو از مهابت گرزت فرار / یابد مفر بهاویه فرار آسمان

روز ازل ببندگیت کرده اعتراف / انکار نیست از پس اقرار آسمان

عالم تمام خصمش و او ایمن از همه / دارم گمان آنکه توئی یار آسمان

در صف رنجیان تو راهش نمیدهند / دربار درگاه اگر تو دهی بار آسمان

در خیل زایرین درت باشد انجم / هر شب هزار قافله زوار آسمان

فرمود تا که خامه تقدیر بنگاشت / زاستان کبر و ابر تو دادار آسمان

سیاره رخش تا زو ثوابت پیادگان / جای سپاه عرصه مضمار آسمان

آماده خواست تا یستی با حتیاط / از بهر عیش تو هشیار آسمان

بنهفت از آن شراب شفق در خم افق / انیست خدمت تو زخمار آسمان

بگشا ید از بدشمن تو چشم التفات / در خواب باد دیده بیدار آسمان

چون بود بر فلک سحر جلال تو ز ابتدا / کوبید زاختران همه مسمار آسمان

تا که باوج و که بحضیض آید آفتاب / در زیر بار انش باده هموار آسمان

بر یار و دشمنت اثر سعد و نحس باد
زاوج و حضیض خسرو سیار آسمان

چهره نهفته شده در طره آن شوخ سیمین / جسم لطیف تو کوئی بسینه خیمه نهان در

تا که پوشید بحجب آمده سر پنجه موی / تا نهان در ظلمات آمده مرآت سکندر

چرا و جسم همه سینه نتوان گفت جز از لب / سایه دارد ولی سایه هی بود همسر

زلف بعارض او از چه نهم مشک در آتش / خال بر چهره او از چه برم عود بمجمر

ریخت بروئی که بشکر لب او سر بستان / خاطر ما ذره نه نجه شد از زادن شکر

جز بهستی نتوان بوسه زدن بر لب لعلش / نه بوسم لب او کاش بود بند لب ساغر

جز خط سبزه که سر برزده بر تن عارض سیمین / گل غنچه است و نه چیند کرد ند بنفشه جرجر

تا منجم گوید اوضاع کواکب از سپهر / اگر از سود و زیان این جهانم می کند

به زبان نیکخواه و دشمن بادا این سخن
کاسمان سود و نفعت از زیانم کی کند

ای در نظام کار تو رفتار آسمان / باد این نظام تا بود کار آسمان

از آن زمان که معدلت خوانده پادشاه / گردیده حفظ دولت شه کار آسمان

چون بود حصن ملک تو معماری قضا / لایق ندید رخنه به دیوار آسمان

اندر میان دایره شوکت سپهر / باشد چو نقطه بر خط پرگار آسمان

معیار آسمان نکشد بار جاه تو / عالم کجا و کفه معیار آسمان

در مجلس شماره آثار فیض تو / شرمنده آنکه گوید از آثار آسمان

جودت دهد چو قسمت مرغان دانه خوار / خورشید دانه ایست بمنقار آسمان

از بهر نقش قصر تو زیبد که روزگار / سنجرف مهر ساید و زنگار آسمان

آن کاسمان خزانه اسرار غیب گرد / رای تو ساخت کاشف اسرار آسمان

گردد نهیب قهر تو آستین فشان / افتد بدست حادثه دستار آسمان

خورشید گر نه مرغ شب آهنگ باغ تست / دارد بزیر پر ز چه گلزار آسمان

کند آوری که بسته انجم کمر بدست / اگر بود زحال گرفتار آسمان

گر رخ بتابد از تو خورشید کی رسد / از ناخن هلال برخسار آسمان

در جنب دولت تو فقیر است اگر چه هست / از ماه و مهر درهم و دینار آسمان

در نیمشب ضمیرت اگر پرتو افکند / چون روز روشن است شب تار آسمان

در روز رزم تو که ز آوای کرنا / افتد صدا که گنبد دوار آسمان

سکان آسمان همه از بیم انهدام / جویند ایمنی ز نگهدار آسمان

چون گل کنی بخون عدو خاک معرکه / نتوان بروی کشید ز گل بار آسمان

لایق باغ جلال تو کسی تاک ندیده / جز آن تاک که انگور ز تیر تا بودش بر

نی شکفته است که با تخت تو کردون تیز زد / با قوی پنجه جوانی چو کند پیر معمر

بخت کجا جنان آب ز سر چشمه حیوان / چون قضا خواست کند طینت پاک تو مخمر

خصمت از او در گیتی نشود بهره وری / طفلی بی باک که مولد بر دفیض زیاد

بت ما ما پشه جان کمر بست کیت را / یافت آن رتبه که اقلیم بدن کرد مسخر

رونق دین نبی باد زه و شخص تو صورت / نظم اقلیم شهنشه غرض و ذات تو جوهر

در صف رزم گران آشوب نماید فلک و کوه / همچو فلکی که طوفان چو کاهی بر صرصر

کاوسر گرز گران تو مضا رسته / یکسره مغز سر شیر سواران دلاور

خنجر چند دران معرکه چند اعادت / جای در حنجر شان یافته ناتشنه خنجر

ار مغان تو سزد عقد لآلی وفادار / بجز از نظم چیمبر نشود رشته گوهر

تیر هم خامه و دفتر طلبد جو یکی حب / نظم از طبع بنگاه رسد از ده دفتر

نقد نظمی که در آن غش نبود در نظر تو / به گنجینه پر سیم و به از مخزن پر زر

تا عیان خست که در آینه خاطر عاشق / هیچ نقشی نکند جلوه بجز صورت دلبر

نقش جان پرور اخلاص تو بر زده عشم جود است
باد در آیینه صفا خجاب تو منظم

خدیو معدلت گستر محمد شه که از گردون / بود درکار رکاب از پیش بر ده جانش

قلم چون رخصت نقش دجورش خواست از یزدان / نخست از شیوه قدرت نگاری کرد آغازش

مه و پروین فلک در لشکرش آرد با شیدی / که بر پرچم بهنه پروین و بر بیرق کشد ماهش

اگر بر حکمش نا یافته حکمش شود جاری / بپرواز اندر آید طایر عنقا ز ریحانش

منور جرم خورشید است این بر چرخ زیبایی / ویا لعلی عیان از قبه فیروزه خرگاهش

نباشد کوکب حضمش اگر در عرصه انجم / چرا دارایی عرش سوز از برق اکره کاهش

دل من کاو جعدش ببرد وکه سر زلفش / یکدل خسته ندانم چکند با دو ستمگر

من بجز بر رخ آن چهره فروزنده بدیدم / پرنیانی که نیابد ضرر از شعلهٔ آذر

ور رخ زلفش بجز از معجز ظاهر نتوان کرد / دست داود مگر در شکنش آمده مضمر

از سر زلف دل خرد و کلان میبرد آری / اژده کشد دام پی صید چو صعوه کبوتر

هیچ دانی دل من در خم زلفش بچه ماند / زهره‌ئی گشته گرفتار به پیچ و خم معجر

خلق را کاتش برد خضر سوی چشمه حیوان / ما نه بیند که با لعل لبش هست برابر

دیدم آویزه ابریشم اندر گوشش گفتم / خود هلالیست بنزدیکی خورشید برابر

تی گفت بگوشم که ازین به بگویم / حلقهٔ بندگی معتمدش آمده زیور

آنکه چون رشتهٔ قضا رشتهٔ عمرش که ابدا / داد ازل را سر آن رشته ابد را سر دیگر

وانکه صد خرمن سایل ز یکی خوشه بدلش / بر سحابی که ز منبش نبود بهره ببیدر

وانکه مانند فلک معرکه از تیغ هلالی / بیکی حمله کند پیکر گردون چو دو پیکر

جای آنکو نه بند سنگ سیاهش که نیاید / جا بجز فرق و گلوی عدویش صارم و خنجر

رخنه آنکو نه بنای کاو ور دار ستم برین / که بجوهش همه قارون شکند سیم تکاور

بر زبان راند اگر خصت باراج فلک را / کرده اختر همه دامن ملان بکیره اختر

سود رکاریست که همدم همه در چنبر چرخ جست / ای خوش آن دم که کمند تو کشد چرخ بنخجیر

ای که با صارم و گرزت بسر و پیکر دشمن / جز قبای ز کلاهی نکند جوشن و مغفر

هر کجا حمله کند شیر شکار غضب تو / جا بده غیر از صفت روبهیش پیش غضنفر

روز رزمت که بمنبع کشد ترک سپهری / روز بزمت که بکف دف بودش زهره ازهر

هیاهی بزره و ورز بهوا آن که جنگی / هرچه پیشی بکره دو کره از زلف معنبر

آتش فتنه نمرود فلک در تو نکرد / بود در آزر بلی ایمن بود از فتنه آذر

جرات این با ملکی بال فشان بر ... / جامست این یا قدحی پر عسل از چشمه کوثر

گر چنبری که خود از ذره کمترم   نبود عجب از اینکه تو بر مهر چنبری
با اینکه خونبریز ز بالای چشم من   با نعل رخش معتمد شه برابری
خان سپهر قدر منوچهر خان که بحر   گوید بجود او که تو بر من تشکری
آن سروری که هر یکی از لشکرشان ز   گوید بیاد او که تو امروز سروری
ای گوی آفتاب بچوگان او شتاب   ورنه چسود از اینکه تو جسم مدوری
ای قوس بدر زنجی او را توئی سپر   ای رخش چرخ بسته او را نکاوری
رخشش هزار مرحله شد دور از نظر   چون خواستم که گویمش ای رخش صرصری
ای توانگری که ز بذل تو عالمی   یکسر توانگرند و تو باز آن توانگری
با ارکش خدنگ چو روآورد بی‌درنگ   گر خصمت اژدر است تو درنده اژدری
دندان چو شیر شرزه با هو فرو برد   دندان خون چکانش از این برآوری
گر چار ام حامله بر دشمنت شوند   کیموکش از مفارق آن چار مادری
گر کشور سپهر فزاینده بر زمین   شایسته حکومت آن گونه کشوری
هر آنقدر که حاصله از وهم برتر است   در مرتبت ز حاصله آنقدر برتری
نقد سرا بدل نتوان کرد کاش خصم   داند که تا ابد تو بدولت مقدری
روزی که موج خیز شود بحر قهر تو   بر ساحل نجات نیاید شناوری
چون خاتم جلال ترا حلقه ساختند   چرخ از قضا شنید که از حلقه کمتری
از مهر آسمان چو اثر کرد تو دشمنی   در خصمی ستاره چه باک ار تو یاوری
میگویم از میان دو لب کمترین ترا   تو کمتران نه خاک در چار عنصری
لشکرکش سپهر ز انجم سپاه یافت   روزی که گفتمش تو سپهدار لشکری
در مجلسی که چرخ بود در صف نعال   از راه رتبه چون تو نشینی مصدری
ای آسمان ز بخت جوانت شباب جوی   وین نکته گوش کن که تو پیر معمری

شنیده تا زمان در عهد او تیغ تطاول را / سزد گر تا ابد فروردین آرد فصل دیماهش

بجز کاخ بلند همتش پیدا نشد قصری / که برتر باشد از عرش برین دیوار کوتاهش

برای دولت معتمد گردان بزرگی / که جز خیر شه و نظم رعیت نیست دلخواهش

منوچهر زمان خان فلک قدری که چون آید / بهنگام نقش باید از جبین خلق درگاهش

براه نظم دولت رهرو حربش همی پوید / شهنشه شاد ازین رهرو که هرگز گم نشد راهش

هنوزی گر حق یک ذره از کلک خیالش / کجا در مرغزار آسمان بودی چراگاهش

بکلکش زیب جسب این پرده از تمثال شاهنشه / که باشد در نظر پیوسته نقش قدرت اللهش

برنگ آید اگه این نقش پرده در شاهد / که آن از انجمش زیبست و این از صورت ماهش

شبیهش را بصورت چهره پرداز ار پدید آرد / تصور را بمعنی نیست راهی سوی آگاهش

الا تا در جهان اهل سیر را بر زبان باشد / سخن از جاه کیخسرو حدیث از بیژن و چاهش

محبش باد با جاه و حسودش باد در چه / که این با کیفرش نیکست و آن با بادافراهش

ای نقش خطا بر که بر چهره دلبری / مهر نبوتی که بکتف پیمبری

خرم کنار آتش نمرودی از چه رو / رسته اگر نه در چمن پور آزری

خرم چرا نباشی گر زلف و چهره یار / نزدیک ابر تیره و خورشید انوری

دارای حسن هرچه کند بر تو ظاهر است / دانی چرا چو آینه دار سکندری

بر سطح مرمرا ز تو شد دایره پدید / تو خود محیط دایره بر سطح مرمری

جایت بچهره و لب غلمان زرنگار / همانا تو خود خطیره فردوس و کوثری

ظاهر ز نکهت تو اگر عنبر است مشک / بی ناف از چه مشکی و بی بحر عنبری

شگفت از آنکه بر شده دست لطیف یار / چون چهرش آشفته و نوش سبزه تری

با تیغ بچهر یار اگر ریخته است خون / خون از تو نیست گرچه بصورت چو نشتری

نگردان باد تیرش در هوای بدنگر دارد … تن عصفور در منقار و جسم صعوه در مخلب
در آن میدان پرآشوب پس اشهب سواری … که فرزندان او بر او سایه اندازند از اشهب
تهمتن شوکتی کز تیر او روئین تن گردد … همان پسنده که دید از پور دستان پور گشتاسب
اگر بتافت از نهیبش دو روزی روی عجب نبود … چو بت را در مزاج شیر نشناسند مستوجب
غلط گفتم اگر بت در مزاج شیر ره دارد … نه آن شیر است کز نهیبش تن شیر است اندر تب
همیشه گشت آماجش بود شیر از خداوندی … که خرمنها پدید از خوشه آرد خوشه‌ها از حب
همیشه تا شود از ذنب و بعد رأس شیبانی … یکی را کار آسان و یکی را امر مستصعب

بخصمش کار مشکل باد تا ازوی شود اصعب
بیارش امر آسان باد تا بر وی شود اقرب

خلق و قست گر شادی همه از سر گیرند … پرده شرم ز رخ پرده کیان برگیرند
نوجوانان که درین فصل بر قصد ای کاش … بعد بازوی پیران معمر گیرند
برگها در درخت متمایل ز نسیم … همیات انجم در برج دو پیکر گیرند
این شگفت است که برند … سرها در تاب … تا از آن ها در خون ریخته دختر گیرند
غنچه خندان طلبه قطره ز ابر این عجب است … کودکان گریه کنان شیر ز مادر گیرند
ماهیان پیکرشان گرچه پر زر است … زره از موج شمه باز به پیکر گیرند
پرستو طبله عطار اگر از خاک چمن … بچه‌دان کی خبر از طبله عنبر گیرند
تا نیفته بچوانان چمن چشم سپهر … مرغکان هر طرفی پرده از پر گیرند
گلرخان گر بسوی گیسوی سنبل گیرند … با پریشانی دل مقنعه بر سر گیرند
به که با نخل چمن از … بطوبی سایند … خوش که با آب بشر قرب کوثر گیرند
ژاله ریخته و لاله افروخته باز … خاک را اکسیر و در آب و در آذر گیرند
خیمه چرخ گزین پیش شو بیش نبود … سرو را امروز ستونش ز صنوبر گیرند

تا ماه نو به بزم فلک ساغری کشد
در محفل نشاط تو نوشنده ساغری

دی مشتری دعای تو می‌گفت گفتمش
امروز یافتم ز چه رو سعد اکبری

من خویش را از آن نستایم که زشتی است
خاصه به نزد چون تو شناسا سخنوری

در فضل و شعر کمترم از انوری ولی
مدحتگر توام که تو برتر ز سنجری

از جانب خزانت اکرام خلعتی رسید
گویند خلق ز انوری امروز بهتری

در صیدگاه دهر توان گفت تا باز
منت ز رنگ کرده بخون کبوتری

بادا پریده روح حسود از خدنگ تو
تا خود بمرغ فتنه توان گفت بی پری

حلاوت بخش کام اهل حاجت معتمد آن کو
بمدحش هر که لب بگشود شکر ریزدش از لب

چرا شیرین نباشد کام ما گر بهر خصم او
شرنگ آماده باشد در دم او دم عقرب

حسود او بدو رنج چون کند کار است در دندان
عدوی او بگیهان چون بستن خواست در کتب

بعزت یوسفی باشد که یعقوب جلال او
ز اخوان ستمگر نشنود افسانه ذیب

سؤال حاجتش از نام زاید خود بدین نه
که از مریم نگاه زادن عیسی سؤال اب

ز آرای دگر چون رای او در نظم ملک آری
چسان آثار خورشید توان جست از مه نخشب

بمنصب شاه خواندش معتمد جانها فدای او
چو نیکو می‌شناسد پادشه شایسته منصب

فضای عالم امکان اگر اندک فزون بودی
هبت چاری برای خیمه جاهش شدی مطنب

ذهب در مذهب اهل کرم صرفش نه با سستی
ز جود او بحمد الله چو قوت یافت این مذهب

بره زر گیرد وارش کز غبار انگیزی توسن
شود گرد روز روشن لاف هم رنگی زند با شب

بجای حمله کردنش همین در ذکر یا الله
ز روی بیم اعدایش همی در نعره یا رب

ز پیکان یلاق او هما باغی است پر غنچه
ز خون دشمنانا از زمین چو ضیعت پر کوکب

روان شیر گردون از غو کند آورانش لرزد
بدان هیات که از هرای شیر نر دل ثعلب

شاید ار قابض ارواح گریزد از بیم　　چون بکف داشته زنان تیغه خنجر گزیند

بندگانی که بدرگاه تو خورشیده نبرند　　شربت شان باد سر از سیده اگر بر گزیند

چرخ مسمار ستاره دهد و نعل هلال　　نعل بندان تو چون سم تکاور گزیند

چون مرصع کمر از بهر تو آرند از روم　　زانکه از گوهرش از افسر قیصر گزیند

تا که در اغلب افراد بشر قوت و ضعف　　لازم آدمی فربه و لاغر گزیند

از قوی پنجه محبان تو حاشا که ترا　　با ضعیفی که گران بر تن خود بر گزیند

طالع سعدم ببزم معتمد جا داده است　　ای سپهر رشک بر آخر نگاهی سوی من

آنکه در پیری ز لطف و جود او افزوده شد　　روشنی دیده من قوت بازوی من

قوتی کردم طلب کان بشکند بازوی چرخ　　بخت او گفتا که این در عهده نیروی من

رخش عزت چون رخش زیر زین آورده ام　　بگذرد از هفت گردون رخش عالم پوی من

قدر او بود آنکه چون دید این بسیط خاک را　　گفت پنداری غباری رفته اندر کوی من

دور نبود گر زمین از عدل او گوید بچرخ　　به که بگریزد کنون شیر تو از آهوی من

جای آن گوید چو بیند مهر را بر آسمان　　زعفران بر جبهه دارد بنده هندوی من

گاو سر گردش رسد گر بر زمین گاو زمین　　گوید ای ماهی شکست آمد از زانوی من

چون سزاوار کمندش چشم از افلاکیان　　زهره گفتا گر پسند او بود گیسوی من

زلف دلبر گوید از تار کمندش نیستم　　از چه دلها بسته شد یکسر بتار موی من

دیده تا خورشید ما بشرا همی گوید بچرخ　　زود تر اندر نقاب شب نهان کن روی من

من که می بینم بدست خویش در دستش کمان　　گو مباش ابروی معشوق کمان ابروی من

در خم چوگان او خورشید اگر گیرد قرار　　آسمان نازد که او چوگان زند بر گوی من

تشنه کام فیض او چون یافت کام از فیض او　　گوید آب زندگانی گشته نم از جوی من

ابر اگر تن همه گوهر شود و او را مردم
با کف معتضد الدوله برابر گیرند

ای غلط با کف جودش نتوان یافت نظیر
بحر و کان را همه گر لؤلؤ و گوهر گیرند

آن ملک رتبه امیری که مر او را احکام
خود سپهر از فریدون فلک فرض گیرند

دور نبود که ز دود سر مطبخ او
طرح چرخ دگر و انجم دیگر گیرند

نعل رخشش چو فتد در ظلمات صف رزم
رز میان چهره بمرآت سکندر گیرند

در شگفتم بسی از عاطفه رایض او
که چسان غاشیه بر پیکر صرصر گیرند

لایق پیکر جان پرور او آن زره است
کاهنش از کف داود پیمبر گیرند

هر چه دل بود بود از کرم خود آری
لذت لشکر از آنست که کشور گیرند

کی بعهدش نبرد نام پریشانی را
مگر آنان که سر زلف معنبر گیرند

من نشانی ز سم انجم خورشید اگر
خادمانش خبر از کشته مجمر گیرند

ای که قصر تو سپهر است و بر آن حلقه مهر
کامل حاجت بفلک حلقه آن در گیرند

قصر امید وسیع است ولی اهل امید
جودت آنجا که رسد خانه محقر گیرند

ریزه الماس سپیده بسر نشتر مهر
خون خصم تو مگر زان سر نشتر گیرند

روز بزم تو چه طاوس صراحی آرند
ساقیان از گلویش خون کبوتر گیرند

زان دو اختر که بزیر دو مه پوشیده است
شاهدان شیوه آن چنگ و دو اختر گیرند

مهوشان زلف فشان ماه بضرب آرند
گلرخان رقص کنان چرخ بچنبر گیرند

مهر آندم بدر آید که صراحی خواهند
ماه آن لحظه کند جلوه که ساغر گیرند

بطریقی می تلخ از کفشان بستانند
که تو پنداری از ایشان همه شکر گیرند

روز رزم تو یلان از شرر آتش تیغ
شوق آتش همه از طبع سمندر گیرند

جوهر خصم بتیغ تو سرانجام نبرد
پرنیانست که بر شعله آذر گیرند

قدسیان از پی خونریزی خصمت آرند
رخصت داوری از حضرت داور گیرند

شه یافت یگانه‌ات بدولت اسپی	میخواست که خلق را کند آگاهی

خلعت بتو داد زانکه بر قامت تو
زیبنده بود خلعت شاهنشاهی

فروغ اصلیت که فضایل جهان شد فضایل دوره وی شد فروغ آسمانیست که همه مشتری سعادتش در طلوع شد نام نامیش میرزا محمد شد و مرا نه [illegible] کل الامور مؤید از دوده آن جلیل شد خانواده نبیل عالیجاه میرزا محمد اسمعیل منجم باشی است که در دولت خاقان مبرور فتحعلی شاه منظور نظر باشتغال منصب بود و فرقدان فرق مذلت بر زمین آستان سودی و در برابرش دیده استکانت بر چهره ماسیان کشودی و پس از ارتحال میرزای مرحوم بعالم بالا شد انتقال [illegible] اعلی شد برادر اکبر این عالیجاه میرزا محمد حسن که آن [illegible] هلال شد و آنش [illegible] قدر

تا شناسم حاجبش از مشتری کردم سؤال | گفت کیوانست و جا بگرفته در پهلوی من
گفتمش ره داری اندر بارگاهش گاه بار | گفت اگر غافل شود همسایهٔ بدخوی من
او بجستجوی من لطف است جستجوی او | من بگفتگوی او شغفست گفتگوی من
بوی عنبر میدهد گر نظم من نبود عجب | کاین اثر دارد ز مدحش نظم عنبربوی من
بانوی خور زهره چون دید آسمان او در بزم او | گفت از رامشگران شرمنده شد بانوی من
دید تا جود کفش ابر از سر انصاف گفت | پیش این بخشش ندانم چیست های و هوی من
گفت چون زد شوکت او تکیه بر مشکوی خویش | سر برآر ای آسمان از روزن مشکوی من
عزت خود را چو کردم جستجو گفت ای فدا | بایدت از خدمت او جستجوی من
تا بگاه باشد اگر گل گوید اندر بوستان | شادی بلبل بود از طلعت نیکوی من

از تماشای رخت بر رغم دشمن شاد باش
خاطر بهجت گزین و طبع شادی جوی من

گفتم بخود بحر کفت تا چه حدست | کاین لؤلؤ انجمش فزون از عددست
کیفیت زنگیش نگذر چون این بحر | یک قطره ز دریای کف معتمدست

راد فرخ فر منوچهر فریدون احتشام — کش بد پیش از کلاه چون کاوس کی صد شهریار

آنکه با روشن دل او تیره روی آفتاب — آنکه با ذل کف او رفت ابر نوبهار

آنکه بی پیرو حکم او گشته پشت آسمان — آنکه از تیغ کج او راست کار روزگار

آنکه از ما بنده برای دوستش باشد چهر — همچو ماه از چهر هر دم نور گیرد مستعار

آنکه یک شاعر بخت خویش اندر کوی او — کعبه‌هائی که بر بستند سوی کعبه بار

ای او مهر لطف و دولتش نور — تیغ او شاخ قوام دولتش همواره بار

دین تازی را نه چون پای سپهش پای در — ملک ترکی را نه چون تیغ نزارش دستیار

اندر آن موضع که نور رای او گیرد فروغ — وا بدان موقف که چتر جاه او دارد قرار

آفتاب آنجا ذره گر خردی نیاید در نظر — آسمان آن قبه گر پستی نیاید در شمار

اختران را از فروغ رای او آیت — ... ترا از هیبت گرز او رنج دوار

حلم او بر کاینات دارد برتری — عزم او بر باد آرد دشمن در گذار

گر بچشم لطف بیند سوی خاک مطمئن — ور زند قهر سوی آسمان کج مدار

خاک گیرد بر فراز چار رکن خضرا مقر — آسمان اندر نشیب مرکز غبرا قرار

پای جور و فتنه در دوران او اندر عقال — دست داد ایمن در ایام او اندر سوار

چهار مرش بر جبین شیر اند رنیستان — داغ حکمش بر سرین گور اندر مرغزار

عفو او زان بیش در شستن گناه ... — جود او زان بیش در ... ذر قضای ...

بزم مینو گر نه از آرد چه بر ... — رزم محشر آید او ... چو بر ...

از شرار تیغ او زلزال اندر ... — از هیبت ... در ...

ای جدائی آفتاب نور گیرد از ضمیر — ای بجائی که آسمانت جای جوید زینهار

سنگ اندر ... شود لعل ... — خاک اندر سایه لطفت شود زر عیار

آن جهان جاه تو گیتی ... — کمتر از آن نقطه کاندر دایره ...

اقبال بوده بمنصب عز وزارت اشتغال نموده و نیز در این دولت ابدآیت بهمان منصب مباهی و مفتخرش از ماه تا ماهی است
خود میرزای مذکور در بدایت عمر بتحصیل انواع هنر کوشیده و از هر صاحب فضل فضلی از ادب نوشیده تا آنکه در جمیع فنون
بکمال ماهر شده در انواع رسوم کمال قادر آمده خاصه در علم نجوم که فن موروث و علم مبحوث ایشان بقسمی مهارت و
درایت پیدا کرده که کواکب سیاره دخول و خروج در بروج فلک دوار تعیین مدت و تشخیص ساعت را از
ضمیر بیضا طلعتش استعلام و استخبار مینمایند و نیز در فن طبابت صاحب حذاقت و دارای درایت گردیده که از تحریک
دو عناب در عروق بقم خون سیال و در نقش ورم نفس فعال احداث مینماید تعلیق احیان میکارد که تصویر آن
تصویرش خارج از قوه خیال و تعلیق بر امر محالست گاهی بمقتضای سلیقه مستقیمه اقدامی بعضی قدم بنگارش
قصیده و گذارش غزل و قطعه اقدام مینموده تا اینکه این آفتاب تابان و اختر تابان از افق دار السلطنه
اصفهان طالع و از مطالع آن از شعشعه جمالش لامع گردید بشرط خدمتگذاری بدین آستان را فرض عین و رسم
مدحت نگاری براین ابواب ادای دین دانسته همه روزه بانشاء قصیده و ادای قطعه در این آستان فلک
مفاخرت بر آسمان می‌ساید الحق در مرتبه شاعری سلمان ساوجیش غلام حلقه بگوش و فلک شروانیش
بنده ارادت منوش ظهیریست با کوکب مسعود و ادیبیست با طالع محمود آنچه تا حال از کلک دررسلکش در
مدح این خانه جهانبانی و وزرای دوران زیور صفحات ایام و زینت قطعات شهور و اعوام گردیده این چند قصیده
و غزل که اصفی من الدرر و احلی من العسل است در این سفینه ثبت افتاده و شمه آنچه بعد بسر آید در نسخ دیگر ثبت

خواهد افتاد و سیه خواهد شد

خرما ملک صفاهان کش فرود آورد بار
بار دیگر آفت بر چرخ دو گردون وقار

نیر دولت‌یاری دولت جوهر صمصام مجد
دوحه شاخ جلالت اصل عز و فخر تبار

گوهر دریای رادی تو خورشید داد
ذره را کان بزرگی تاج فرق اعتبار

دوده دولت بو المظفر آنکه اندر کار کین
پشت ملکت بو المفاخر آنکه اندر روزگار

ملک و ملت را ز هندی تیغ او چینی زره
دین و دولت را ز روشن رای او حصن حصار

اعتماد دولت خسرو که گردون را بود
هیچ پرگاری بغیر از گردش حکمش مدار

سینهٔ مهر دگر ریش شد از تیر سنان / قبهٔ چرخ دگر سود ستون خرگاه
خاک پر زلزله از طنطنه شد [illegible] / چرخ پر مشغله از ولوله بند و دواه
از صفاهان علم مجد گرایان زی ری / عزت و دولت در سایهٔ او جسته پناه
خدمت شاه چو زانگونه که بایست بپرداخت / نک رود معتمد الدوله سوی درگه شاه
راد فرخنده منوچهر که با تدبیرش / حیلهٔ خصم چو سیراب و خیال روباه
ملک شد نظم از او یافت چو دهر از تجدید / مملکت قوت از او دید چو بستان ز گیاه
گنج پر مایه از او گشت و ولایت آباد / ملک معمور از او گشت و بداندیش تباه
با بهر ملک که زد گرد ز اقبال بلند / دست بدخواه ز دامان ولایت کوتاه
رو بهر مرز که آورد بتأیید خدای / کرد از عدل و نکویی چو بهشتی دلخواه
دوزخی بود صفاهان ز رفض بدمنشش / نک بهشتیست بر این گفته جنابت گواه
پو بدانی دوان ز صفاهان بسوی ملکت ری / حفظ حق پیشرو او همه جا باد براه
اور و اینک و از خلق رود سیل سرشک / بر بدان گونه که گویی بلخ از سیل تباه
دامن جمله زن و مرد تر از آب سرشک / سینهٔ پیر و جوان خشک تر از آتش و آه
ایزد او بد جهان سایهٔ او بار رزشان / حاضران جمله بگویند که ایشان آه
از من ای باد ببر مژدهٔ این بار بری / روح راز ودی ازین فرخ آور آگاه
که بسویت فرهی آمد که رسد سوی تو آب / قامت چرخ پی خدمت او هست دوتاه
آنکه بسپرده ز دل خسرو انجم اورا / سر خط بندگی و حجت عبدی و فداه
آنکه ابرار زمان جا کز او بی چیزبار / آنکه احرار زمن بندهٔ او بی اکراه
آنکه از مهرش اگر در تو بجا ندانی / هیچت از خاک نروید بجز از مهر گیاه
فردی حیف و بکیهانش نمانی ما بسند / جز که در آینه و آب نه بینی اشباه
دو نه مهر هست بدانگونه که یونس در جو / در زمین است بدان وجه که یوسف در چاه

سده جاه تو گردون جلالت را جدی
محور رای تو کیهان نبالت را مدار

نعل پای مرکبت آویزهٔ گوش سپهر
گرد راه موکبت گردوی چشم روزگار

در طریق حکم تو هر هفت آبا یکلام زن
بهر رضای رای تو امهات چار مادر بی سپار

آسمان را بر یمین ست محکم ترین
مردمان را از یسار تست وافی تر یسار

عالمی اندر شکنجه ابر عطایت بهره ور
کشوری از ریزه خوان نوالت طعمه خوار

جود تو ساری چو فیض خور بآباد و خراب
فیض تو ساری چو نور مه بهر شهر و دیار

از سموم قهر تو گیتی خزان اندر خزان
وز نسیم لطف تو کیهان بهار اندر بهار

در جهان رسم مروت از تو باز آمد پدید
در زمان رسم فتوت از تو ماند یادگار

وهم حیران مانده اندر مدح حسان پواری
طایری پر کنده بر ذروهٔ گردون مطار

پی برد اندیشه دانا بر کمال ذات تو
گر تواند کس ز سلم کرد بر گردون گذار

داورا گر شاعران شعری نثار آورده اند
زان نبنده شعر نه شعریت با چند نگار

لعل و سنگ دانیکه در پیش چون تو جوهری
جوهری سازد جدا از سنگ لعل آبدار

دو صدف آرد ز یک دریا برون غواص بحر
در یکی جوهره وان دیگر لآل شاهوار

دیگر از اگر بکار نظم سحر ساحر است
خامهٔ من چون عصای دست موسی سحر خوار

تا که بیارزد است سیرابی زابر فرودین
تا درختان زاست سرسبزی ز باد نوبهار

شاخسار عمر تو سیرا همچون بوستان
بوستان جان تو سرسبز چون شاخسار

باز در جنبش و جوشیست ز ماهی تا به ماه
باز نار زیست رخ مهر و مه از گرد سپاه

باز بر بر شده [illegible] اختر از مهر
باز مهر علم افتاده فراتر از ماه

باز از بیده و سرا دشت همه تل سپید
باز از جوش سپه چرخ همه کوه سیاه

باز چشم مه و مهر آزرده از سلک و گرد
باز گر گوش زمانه شده از ولوله و ماه

چرخ چاچی در بر چرخ و سنان بر دوش مهر　　تیغ هندی در کف و تیر و سپر بر پشت ماه

برگ باغ از وی عقیق در جام آینه　　تهمتن تا کمتر از وی باره و بهمن کلاه

کرد پولاد را بست و بر جسم انهار و عیون　　تا چو پولاد زره در چشم آبار و میاه

جوشن چینی از و بر پیکر آب روان　　مغفر رومی از و بر تارک شخص گیاه

رستم آهنگ است وازوی کوه چون تیغ سپید　　بهمن آثار است وازوی شاخ چون تیغ سیاه

برگ تاز بهای او در شهر بند باغ و راغ　　از نبات باطراوت بس نبات آرد تباه

صادم فولاد بد هر از دمه هر دم فتن　　تندی سرما دهد بر تندی تیغش گواه

لشکر سرمای دی زانگونه آمد چیره دست　　کز شکوه او نیارد ماه سر زد هیچ گاه

اندر آن سرمای دی بیضا که گرمیها از اوست　　لرز لرزان شاکه پنهان شود در قعر چاه

ریزه الماس از او افتاده اندر کوه و دشت　　خرده کافور از و بارید و در سر راه و چاه

اندر وی تا بچه بنگاک تیره اندر سیم ریز　　با پگاه اندر کشتن اوست دست میر شاه

داور دوران خسرو دوم عقل نخست　　فخر ملک و زیب دولت زینت دیهیم گاه

پرده خرگاه او را چرخ گردون در حریم　　مهچه رایت او را مهر تابان در پناه

سنگ در کارش منقش از چه اندر رسم عجیب　　خاک بر کارش مجدر از چه از نقش جباه

خدمتش را چرخ روی از رز آسا کرد تا　　باید از تیغ کج او در زمان باد افراه

گر نماید جلوه در پیش رایش روی مهر　　شرم رایش روی مهر از تیرگی آرد تباه

عفو او را پیش دستی بر گناه جرم ورد　　داد او را پای سپار در قفای اشتباه

سختی دل درد یا راه دینی جز نکو　　زرد می بود ز بلا او شیاع جز نگاه

نیست در ایام عدلش از پریشانی اثر　　جز نشان زلف بتان در حلقه زلف سیاه

فتنه اندر خواب شد در گوشه چشم بتان　　رهزنی جز چشم فتان نیست در سر راه

آه سرد از سینه گرمی نهدش بر نشد　　جز نسیم صبحدم کز سینه آرد سرد آه

دو بنی گر برسیدند بجاه از چه و حوت
حوت گردون و چه خاک از او باید جاه

از ضمیرش گذرد نامی اگر بر گردون
تابد مهر ز تشویر دمد روی سیاه

جود با دست وی آنسان که شمیم اندر گل
عدل با ذات وی آنگونه که پرتو در ماه

شحنهٔ پاس وی ار پای گذارد بمیان
نکند میل دگر کاه ربا جانب کاه

اثر عدل وی آنسان که بی پاس رمه
گرگ با چوپان همدست شد است و همراه

هرکجا نامی از او خاک همه رسم عیون
هرکجا ذکری از او مشک همه نقش جباه

هرکجا با کلهی بر در او بسته کمر
هرکجا با کمری در بر او بسته کلاه

همه دم منتظر بار جهان در ایوان
همه ره منتظر کار سران بر درگاه

تا بشارت که آید که بدان خلوت بار
تا اشارت که آید که بدین حضرت بار

آن گراید بصف بار چو عیسی بر چرخ
وان شتابد ز پی کار چو گردون درگاه

تا که از گردش چرخ است حکایت برهان
تا که از تابش مهر است سخن در افواه

نوشتابان بره خدمت شه باد چو چرخ
پرتو مهر چو مهرش بسرار شاهنشاه

واعی دولت او باد چو ادریس بچرخ
حاسد حشمت او باد چو یوسف در چاه

رشتهٔ عمرش پیوسته بدامان آید
باد از آنگونه که با سیم بدن بسم الله

خسرو ماه وی آمد باز از یکساله ره
گرد و جوشان جیش او گرد هیبت اگر دیوزاد

ذو العجب حیثی که تا بیند از کار ستیز
لحظه گر چند بپاید خود صد ساله راه

از تکاپوی سپاه با شکوه ماه وی
شد نهان در پردهٔ تاری رخ خورشید و ماه

ابتدا زی کله زد بر قلهٔ کوه بلند
یا شه دی از زمین بر آسمان راند سپاه

طرفه داراییت شاه دی که هر گرد زمین
کس نشان ندهد که دارایی چنین شد بر کلاه

نی سلیمانست شاهی که چو خلق زیر زمین
نی سلیمانست چون اهرمن ارش زیر گاه

چنان بسنجد میزان راستی شه را — که نزد محمود آید خجل روان ایاز
سواد ملک ملک زو چنان طراز گرفت — که از بتان پری‌روی شهربند طراز
بهر زمین که فتد سایهٔ مظلهٔ او — به امن و عافیت آنجا همی شود انباز
وزان دیار که رخت جلال برگیرد — قرین محنت و اندوه و درد و سوز و گداز
بگاه رزم چو برق جهنده دشمن سوز — بگاه بزم چو ابر بهار دوست نواز
حبیب او بفرازی که آسمانش نشیب — حسود او به نشیبی که صخره‌اش بفراز
بآسمان گذری چون بآستانش سپهر — رواق خانه بلی پیش آیدت زآغاز
ایا رفیع جنابی که سوی کاخ درت — نه بدو فطرت نسرین چرخ در پرواز
تو آن بزرگ امیری که سوی درگه تو — همی بتابد از کعبه کاروان حجاز
ضمیر پاک تو با دفتر قدر همسر — صریر کلک تو با منشی قضا دمساز
بدانچه نقش پذیر است او بدین تقدیر — بدانچه راز گذار است او بر این آواز
بزیر سایهٔ چتر تو مهر در تک و پوی — بگرد پایهٔ تخت تو چرخ در تک و تاز
بدان زمین که تو دست نوال بگشایی — بمهر به بندد رخت سؤال و حاجت آز
مشاطه وار برآراست عدلت اصفاهان — چو نو عروس که آرند سوی حجله ناز
کنون ز سور با هوا ز میروی سبزه و — عروس ملک بدست که میگساری باز
بدست هر که سپارش گو نگو دارد — که نو عروس بماند بعیش و عشرت و ناز
اگر که سایهٔ لطف تو با بدش سر — سپس بدامن او نیست دست فتنه دراز
ز بس شحنهٔ داد تو امنیت چنان — که کرده جای کبوتر کنون بچنگل باز
اگر هوای تو پروا کند یار بی — دگر ببزم نه نشیند ز شمع سوز و گداز
ز سختی دل خصمت نشان دهد آهن — فتاده است از آن روی در شکنجه و آز
همیشه تا که نشاط است با طرب همدم — همواره تا که سرود است با نشاط انباز

کس بدوران بر نیارد نیمش تا که   غیر چنگ و نای و نی آن در کجا در پیشگاه
میتواند کز عون عدل او ید مدد   روی بنماید کنون از طاعت پیچاده کاه
دادگستر سرورا ای از فروغ رای تو   روشنایی وام میخواهد همی صبح پگاه
آسمان حشمتت را آسمان اندر حریم   روزگار دولتت را روزگار اندر پناه
ابر تیغت گاه هیجا خون خصمان بر زمین   آنچنان ریزد که گویی سیل بگذشت از زیاه
دست رادت گاه بخشش زاد کان کان و یم   آنچنان بخشد که کان و یم شود در [illegible]
ترک چرخت کمترین وز خیمی از خیل و ناق   هندوی گردون کمین دربانی از ایوان جاه
بسته جوزا از پی اجرای فرمانت کمر   گشته گردون از پی تعظیم درگاهت دوتاه
شاید ار پا بر سر گردون نهی از فخر و فر   زیبد ار جا برتر از کیوان کنی از عز و جاه
باد مهر رایت و اقبال تو اندر فروغ   تا بود تابان ز اوج آسمان خورشید و ماه
پیشگاه درگهت بادا مطاف خاص و عام   تا که خاص و عام را هر کعبه باشد قبله گاه

هم سپهرت باد خدمتجوی اندر آستان
هم فروغت باد مدحتگوی اندر پیشگاه

دگر ز ملک سپاهان بجلوه تا اهواز   همای دولت و اقبال می کند پرواز
و یا ز قله قاف جلال مجد کنون   همی گراید سیمرغ جانب اهواز
و یا کشاید همت شاه بال فتح و ظفر   بفر دولت عنقای قاف رحمت باز
غلط غلط نه همایون همای و نه سیمرغ   نه در حقیقت عنقا نه بر سبیل مجاز
که چتر معتمد الدوله با هزار شکوه   کنون شود سوی اهواز با طرب دمساز
فلک جناب منوچهر خان که بهر شرف   برو بخاک درش هر صباح مهر نماز
به پیش شاه چه برداشتی بسته کمر   چو سرو آمده اندر آستان همه ممتاز
چو پاس خدمت شه را نکو همی دارد   زمان زمان رسد از حضرت شهنشه اعزاز

چون گاه تختگاه کیان زاب خست زی — گاه شهان ز ملک جم رخت برگرفت
سالی سه نیز ماند بکرمان شهان بداد — ورنشد سیل فتنه عراق رهگذر گرفت
بس کرد آن مهرکش کرد نکشان کرد — بر سان داده روبهی آن شیر نر گرفت
بر ایش بشبه بستد سکندر بهر دیار — حصن حصین نهاده ره شکسته تر گرفت
فرمان شه رسید که زی اصفهان گرای — کان ملک را فتوری از فتنه کر گرفت
بر حکم شه بسوی صفاهان عنان کشید — سالی دو خوش بکار صفاهان نظر گرفت
هرجا که بود رخنه بدان ملک باز بست — هرجا که بود ثلمه بدان حصن در گرفت
شهری که پر ز فتنه و غوغا و شور شد — پیوسته بود دامن همی زو حذر گرفت
روزی ز نو بنیاد گر عدل و رای کرد — داد الامان فتنه ره کوی در گرفت
زانگونه امن گشت صفاهان که بی هراس — در آشیان باز کبوتر مقر گرفت
برپا در اصفهان شده بود اضطراب خشن — آن اضطراب دور بسی زان حشر گرفت
کرمان فتاده در کله گله شد زبون — آن چون گله چراغ ره آن جانور گرفت
چون بر نظام ساخت همی کار اصفهان — فرمان ز شه رسید و ره شوشتر گرفت
راهی گرفت پیش که از بس پیچ در پیچ — زان راه دست بر سر راه سفر گرفت
سر انگشتان چو سرمای زمهریر — خون فسرده لعل صفت در جگر گرفت
گرمای آن نگویم کاروح هشت بود — کار دو هشت گرمی او مختصر گرفت
القصه راه سخت بسختی همی نوشت — بعد از دو ماه جای بر آن بوم و بر گرفت
دریا به پیش آمد اگر همچو بی‌شمار — کوه ار به پیش آمد همچون مدر گرفت
گر چون نهنگ راه بدریا همی سپرد — گر چون پلنگ جای بکوه و کمر گرفت
از گرد ستم بارهٔ افغان نای کوس — چشم حسود و گوش عدو کور و کر گرفت
بنگاه چون گزید باهواز پشت شوشتر — ز اهواز بدکنش ره ملک دگر گرفت

ترا انساط و نشاطی فزون ز حد آمد
ترا سرور بسی در ضمن نعمت و ناز

عقابی مجد بار جهان زیر پر گرفت
سیمرغ فرّهی پر و بال برگرفت

شهباز از نشیمن عزت گشود پر
اوج سپهر و جاه شرف زیر پر گرفت

فرخ همای دولت اقبال و احتشام
آفاق را بزیر پر از بحر و بر گرفت

ظل ظلیل بر سر پیر و جوان فکند
پیر و جوان ز سایهٔ او زیب و فر گرفت

با آنکه چتر معدلت اندر لوای شکوه
ملک جهان بسایهٔ اقبال در گرفت

از باختر چو مهر روان شد باختر
وز آخر دو باره ره باختر گرفت

شش حد این سپنج سرای چهار در
در زیر حکم خویش ز زیر و زبر گرفت

وانکه از برای دیدهٔ بدبیش آفتاب
هر صبح از اشعه بکف نیشتر گرفت

وانکه از برای جامهٔ او در زری زبان
ز اکنون ز رنگکار فلک آستر گرفت

ز رایت سروری و بزرگی و مجد و فر
با حکم شه چو ترک تن و جان و سر گرفت

زین پیش گفته اند بزرگان که از خطر
در روزگار مرد تواند خطر گرفت

چون تیغ دست در کمر آرزو کند
هر کس که تن به پیش سپر بر سپر گرفت

تیر و کمان که مالش زور آوران شدید
برسان نسر طایر از آن بال و پر گرفت

ز آغاز کار معتمد [illegible] گزین
در راه شه حرام نجود خواب و خور گرفت

زرها نخست در قدم شه نثار کرد
زان کار ملک ساخته برسان زر گرفت

زان سلطنت بخسرو گیتی قرار یافت
و اندر فراز تخت ملوکت مقر گرفت

زی ملک پارس راند بفرمان شهریار
وز خصم شاه تخت و کلاه و کمر گرفت

تمکین ملک و بخت بد اندیش را دو دست
تاج شهی ز تارک آن تاجور گرفت

سالی دو تخت گاه کیا بزار عدل و داد
چون تخت شهریار بدر و گهر گرفت

رفت سالی دو که کس پرتو خورشید ندید — اندر این مرز نشد پرتو خورشید پدید
شام چون گشت نهان صبح عیان کرد چهر — این چه شام است که نی از پی آن صبح سپید
آن شنیدم که بظلمات شش مه یکبار — روی بنماید از زیر تو ظلمت خورشید
گر بشش ماه نهانست بشش ماه دگر — شب و روز بباید همه تابنده و شید
این چه مرز است که شد سال دو کاکنون ازوی — وانما پرتو خورشید جهانتاب برید
دیر شد دیر که خورشید جهانتاب نتافت — دیر شد دیر که خورشید دامان بر چید
عجب آید ازین گفته از ایرا که گمانت — نشود تا در شهری که بدو خور نرسید
عجب آمد ازین گفته که چون تا بدو سال — نجهد مهر بر آن شهر و بر او شرق نجید
گر عجب داری ازین گفته بر اصفاهان بیا — که دو سالست بود ظل خداوند پدید
آفتاب شرف معتمد الدوله شاه — کآفتابیست بگردون شرف فرد و فرید
خان فرخنده منوچهر که از رتبت قدر — شد منوچهر بخیل و خدمش کم ز جمشید
آن بزرگی که بهنگام عطا یا بعین — هفت دریا چو یکی قطره ز ابهامش چکید
آن که با جود کفش که چو ان که ز فیض عدلش — معده چون صعوه به باز شره آواز رهید
آنکه هنگام صبی از سر پستان خود — بدل شیر همه شیره دانش بمکید
آنکه تا شحنه عدلش بسیاست برخاست — ظلم در گوشه مغول خذلان بخزید
آنکه هر فعل که در ملک شه افتد در کار — از سرانگشت کفایت بر آن قفل کلید
آنکه از روز ازل عاشقیه گمشده را — آسمان تا بد بر زیر بار دوش کشید
چون کشیدن نتوانست جهان بار گران — پشت گردون ز گرانباری آن بار خمید
آنکه [illegible] بذین هفت معموره ملک — چون سکندر ز ره فتنه بسی سد کشید
هر کجا جیش ظفر راند بناشد خدای — هر سحر نفحه از پرچم اقبال بوزید

تا چون قضا ز عازم گردون فرو رسید — مر خصم را بجنگ بچنگ قدر گرفت
تا چون درخش زابر گزارند بر جهند — آتش از آن درخش بهر خشک و تر گرفت
گوئی دو باره آذر برزین ببرزن رسید — گوئی هرانکه از بر زین پیشه برگرفت
یا نی دو باره رستم دستان خموش شد — وندر نبرد گاه جهان کر و فر گرفت
می تیغ تیز رستم نه اسفندیار کرد — شاید که از روی این دو رسوم هنر گرفت
باری بکند این بنیاد و بد بنهاد — وین سرگذشت را بجهان مشتهر گرفت
شوشتر زعدل کرد چو دیبای شوشتری — دست نوال غیرت ابر مطر گرفت
چونانکه خواست آمد اهواز و شوشتر — با فر و بخت باز هوای سفر گرفت
زاهواز تا بساز سفر کرد و برنشست — بر برنشست و باز سوی مستقر گرفت
اینک رسید موکب جلال او بعز — نزی اصفهان که رخت از آن جای برگرفت
بخت خجند کاه کوکب اقبال اصفهان — اندر حضیض زاوج جلالت مقر گرفت
وداداررا هزار هزاران سپاس و شکر — باز از حضیض ذلت اوج قدر گرفت
ای اصفهان ببال بخود زانکه روزگار — بازت ز فر سایه او معتبر گرفت
بگرفته تو آتش فخر از فر و چهر او — کز مهر و مه مشعل مهر و قمر گرفت
سوگند اهل مشرق و مغرب بسوی تست — امروز زانکه خاک تو از وی خطر گرفت
روشن شدست چشمه خورشید از آن قبل — کز خاک ره گذار تو کحل بصر گرفت
ای راد سروری که ز قصر جلال تو — سررشته بلند خرد را قصر گرفت
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود — امروز آن کجا چو تو فرخ پسر گرفت
از چون تو پور مادر گیتی سترون است — زیرا که از زهال تو صلب پدر گرفت
اصل جلال و معدلت ازتست با بها — آری بهار فیض ثمر در شجر گرفت
پیوسته برازنده دولت بنان تو تا — زیراک اصل شادی از تو ثمر گرفت

روزه سی روزه موی مشکوار از گردنست — میفزاید خاصه کان را عقل و کاهد از عوام
نزد دانا میوه شیرین مذاق جان بایدی — کز بطا هر یک ... میخوار کان را تلخ کام
قوت روح و قوام جان و روح دل از وست — میفزاید خاصه کان را عقل و کاهد از عوام
قوت دل بر فزاید می که طفل شیرخوار — گر بنوشد قطرهٔ زان بگسلد بند فطام
جان قوی گردان از آن صهبا که گر بوی از آن — بر مشام پشه آید پیل گردد با قوام
تن به نیرو کن از آن ساغر که گر یک شیشه زان — در نهد با آن ابر باید لعل بارد از غمام
هان مپندار این اثر از ساغر می لیک از آنک — بگذرد یکره بساغر وی در کف فرخ مقام
آن کف فرخنده فرخ امیر با دولت — کان بر آسا کاو که هر ریزد و که سیم خام
خان گردون فر منوچهر همایون فر و بخت — کش هزاران چون فریدون بنده گردون غلام
اعتماد دولت جمشید شکوه ملک و دین — کآستان دولتش بر زائران بیت الحرام
آنکه بی امضای او رای قضا ننگ ... — آنکه بی فرمان او حکم قدر ... و جام
آنکه امر نافذش جاری بود در هند و سند — آنکه حکم جاریش نافذ بود در مصر و شام
آنکه بی رایش نیارد تافت از خورشید نور — آنکه بی امرش نگردد ثابت در گردون خرام
آنکه اندر گاه هیجا ترک ترک آسمان — بر نشاند چون دو پیکر از دم هندی حسام
آنکه گریان گردد اندر گاه هیبی پور زال — چون شود خندان پرند هندی او از نیام
آنکه چون برابرش خیلی نشیند روز رزم — در خش بر پا گردد شورش یوم القیام
آنکه چون زد بانیزه خطی گراید دستیز — شور رستاخیز برخیزد از آن غوغای عام
آفتاب از رخ کهش چون قبه از بام — آسمان بر در گهش چون ارشی اندر سنام
چون بدست بزم باشد همچو مهری بر سپهر — چون بجنب رزم بود همچو شیری در کنام
بخل را با ذات وی از اول مبدا افتراق — جود را با طبع وی از بدو فطرت التیام
دست داده با صفا و کرمت در شب باب — عهد بسته با وفا و مردمی در بطن ام

لشکر شوکت تو با جلال بهرام زکه راند / خبر فتح و ظفرها برسانید برید
ز آتش تیغ عدو سوز بهر بوم که تافت / جگر اعدا برسان دل نار
نیست اندر جگر اعدا از وی جز بیم / نیست اندر دل احباب از او غیر امید
ای بزرگی که روانست در اجزای زمان / حکم تو بر صفت روح بشریان و ورید
سالها بود که میخواست سرافرازی خصم / روزگارش بسرافرازی میداد نوید
روزگار اینک بر وعده خود کرد وفا / سرفراز آخر از دار شد آن خصم پلید
دشمنان را شده از پاس تو ویران بوم / دشمنان راست مکافات ولی پاس شدید
بوم ساکن شد ولی اهل سپاهان که کنون / بتو شان چون شب داج آمده صبح سپید
بوم غم کرده به ویرانه دلشان مسکن / جای بوم است در آن بوم که شهباز پرید
اهل اصفهان چون خوید و تو خود خورشیدی / زرد و پژمرده است بلی تا بر خوید خورشید
همچو خورشید تو را اهل صفاهان حربا / چشم حربا شود از چشمه خورشید سپید
بگره ای مهر دل افروز به ما سایه فکن / کاین شب نحس شود از تو با صبح سعید
سوی ما باز چو خورشید جهان تاب بتاب / تا بود دیده حربا روشن با نور مدید

تا بود مهر درخشنده درخشان بر چرخ
مهچه رایت تو باد درخشنده چو شید

شد هلال عید پیدا و نهان ماه صیام / باده خواران را اشارت میکند کز دی بجام
نوبت سی روزه را ساقی بیاور جام می / دور جام آمد کنون شد دور ایام صیام
تهنیت بجای بانگ مؤذن از صراحی قلقله / نیک تر آید بگوش باده خواران صبح و شام
هم بجای منبر و محراب اهل شوق را / خوبتر زابروی دلدارست و زلف تیره فام
داد داد روزه را سی روزه سی روز کو / می بباید داد داد جام نوشین از مدام
برگ عشرت ساز کن ساز طرب کن خوش بپی / بخت چون بدرام آمد دولت گردید رام

حقهٔ لعلش مخوان سرچشمهٔ کوثر بدان
ممتزج با آب کوثر شهد و شکر کرده‌اند

ابروی آن ماه چون چاچی کمان آورده‌اند
زلف چون چینی زره بر پیچ و چنبر کرده‌اند

چینیان چون روبهان تن در زره پوشیده‌اند
رومیان چون چینیان خود را الکان کرده‌اند

دلبرا تا ابروان تو کمان سازی گرفت
آمد و زلف خم اندر خم خود از زره گر کرده‌اند

مردم چشم تو خوش بستهٔ آن زیبا نگار
گوییا کافور زهینا می سیاه عنبر کرده‌اند

هر دم از آن نرگس فتان کنی شیری شکار
نغز بنگر کآهوان صید غضنفر کرده‌اند

پرتو رخسار تو چون آذر افروخته
دانه و گیسو را بر آن آذر سمندر کرده‌اند

چون همه آذر نیارم خواندن آن رخسار را
آذری کش گلستان چون پور آزر کرده‌اند

گیسوی مشکین تو چون شاهباز آورده‌اند
جرم او در چنگل او چون کبوتر کرده‌اند

روی تو دیبا نشان و موی تو جراره‌سان
عقرب جراره از بر دیبای ششتر کرده‌اند

روی تو از برگ گل بر یاسمن انگیخته
زان همی نام تو گل روی سمنبر کرده‌اند

پس دریغ و بس شگفت آید مرا تا از چه روی
در بر سیمین چون سمن دل سنگ مرمر کرده‌اند

دوش پرسیدم از آن زیبا غزال مشکبوی
گرچه مشکین موی تو چون مشک اذفر کرده‌اند

گفت از گرد همایون موکب فرخ سپهر
کاسمانها نیز زو روشن چشم اختر کرده‌اند

چشم مرسود کواکب را از آن فرخ زدود
بارها چون چشم مهر و مه منور کرده‌اند

احمد و شه بو حیمه گزین کز جود او
کانها دریا و کان پر زر و گوهر کرده‌اند

آنکه از روز ازل از جام سرخاب لطف او
مهر و مه تشریف زرین تا و در بر کرده‌اند

آنکه از درخشنده نور رای او یک ذره است
آنکه تابنده روی مهر خاور کرده‌اند

آنکه از ریزنده دست او یک قطره است
آنکه باریده ابر سیل پرور کرده‌اند

گوهر آب آنچه از گل انگیخته
طینت او از گلاب و گل مخمر کرده‌اند

هیچ دانی گوهر آتش چنان آراسته
در صدف ابر رحمت درج گوهر کرده‌اند

ای بزرگی کآسمانت توسن اقبال و بخت / رام کرد و زین نهاد و داد بر دستت لگام

بختی دوبان سرکش را ز هیبت روزگار / نرم کرد و با رسن بسپردت بی زمام

نام داران اند بر درگاه شه امروز لیک / جز تو در عزم و حزم و رزم از آنان هیچ نام

نام نیک زان سمر شد کانچه تو کردی نکرد / گاه عزم و حزم و رزم و کر و فر دستان و سام

ای بسا درهای روئین را که چون دیبه تنک / بر فشاندی گرد و بر گردون در افکندیش بام

ای بسا برها که از گرز تو شد انباز خاک / ای بسا سرها که از تیغ تو شد یار ضرام

ای بسا لشکر که بشکستی به روز گیر و دار / ای بسا مغفر که بریدی به تیغ انتقام

ای بسا بهمن کمانان را که بستی در کمند / ای بسا رستم کمینان را که آوردی بدام

ای بسا شیران پیل افکن که افکندی ز پای / ای بسا پیلان شیر اوژن که در بستی بکام

سرو آزاد که بهاست اندر بندگیت / بندگی را زان بگردن بسته طوقی چون حمام

آفتاب عالم افروزی تو من چون ذره خاک / آفتاب از نور بندد بر خاک ماند در ظلام

نور خور تشریف خاکست و مرا باید ز تو / نیز تشریفی تو خورشید من کچو خاک تیره فام

بر ز تشریف مبارک کن مبارک مر مرا / تا دارند ان مبارک بر تو خود عید صیام

تا زمین را هست از خور بر تن تشریف باد / جامه فرماندهی بر پیکرت زیبا مدام

آنچه با رخساره و بالای دلبر کرده اند / نه بماه نخشب و نه سرو کشمر کرده اند

سرو کشمر را اگر بیخ از بهشت آورده اند / شاخ طوبی است کش بالای دلبر کرده اند

چهر آن مه روی را از نور رخشان ساخته اند / ماه نخشب را گر از ناری مزور کرده اند

خامه قدرت تو اندر دبستان نگار / که نگاری اینچنین مانی و آزر کرده اند

زان دو لعل گوهرین گیتی بلعل آموده اند / زان دو زلف عنبرین گیهان معنبر کرده اند

حقه لعلست گوئی آن لب از نوشخند / در میان لعل پنهان عقد گوهر کرده اند

اگر که شیر همی آهوان کند نخجیر — کنند بس به نخجیر آهوان تو شیر
هزار اخترم از نرگست لاله سیار — ز عشق تکیه به ماهت کش آفتاب به بر
بعبیر زلف تو سنبل کرد به مشک افشان — بخیره دو چشم تو آهو کرده صنیم کبر
هوا ز ابروی تو همچون کمانست در هر دم — ز دست عشق بدل تا بر نشیند تیر
شب نه ذنکش آفتاب عالم تاب — نخجیر تو نظر بادیش میان عبیر
ز آب لعل لب لعل تاب و در خطبت — ز تاب ماه رخت آفتاب در تشویر
لب تو ماهست کنجیده بس که تنگ و فراز — ز تنگی آن بزبان در نیارد آن تقصیر
دو زلف او بر رخت نیست چو من عاشق — همی چو بخت من آشفته از چه گشته و تیر
گهی ز رشک بگیرد ز رنگ و بوی گرو — گهی ز برع بپوشد به پیچ و تاب حریر
فرو گذاشته چون گوی گره به پیچ و شکن — فرو گذاشته چو چوگان گهی ز تاب بزیر
ز تاب روی تو چون آتشم بتب مثل — به پیچ زلف تو چون سنبلم به پیچ اسیر
مگر کند خداوند زلف آن دلسینه — که آفتاب تو اندکشید در زنجیر
ستوده معتمد الدوله گو یگانه خدای — نجله بار خدایان عالمست امیر
جهان جود منوچهر خان کش از کف راد — همواره سینه دریا و کان قرین نفیر
ز بلندی او هر که در ره دوستی است — چو ماه بزرگی او هر چه جز خدای حقیر
نوال هست وی و هر چه جود را معنی — نتیج کلک وی و هر چه جود را تفسیر
ز باد و رانی حلمش سه تاب باد نزار — زه ماگرانی حلمش درنگ خاک کثیر
بعزم چرخ مسیر برتر از خیال و گمان — بحزم دور نظر آگه از قلیل و کثیر
ایا بقدر و شرف همچو مشتری بکمان — ویا بجاه و خطر همچو آفتاب بشیر
گرفت نام تو اقطار ربع ما بشمال — شکست کلک تو بازار صورت تصویر

نفس مطلق را مقید در هیولای بشر — عقل کل بر صورت انسان مصور کرده‌اند
از نخستین صبح فطرت تابع فرمان او — اختران کینه‌زای مهرگستر کرده‌اند
تکیه تا بر آن قضا سرکش سمند چرخ را — زامر و نهی او لگام خام بر سر کرده‌اند
برد بازی آن قدر از کعبتین مهر و ماه — مهره‌ها قتال خصمش را ششدر کرده‌اند
داورا آنکه دربانان درگاه ترا — پایگاه قدر برتر زین هفت منظر کرده‌اند
خلق و خویت از شمیم جانفزای فرا — چون نسیم روضهٔ رضوان معطر کرده‌اند
عدل و رایت از نکوئی شهربند اصفهان — شرم شهر کاشغر آذرم کشمر کرده‌اند
شهر اصفاهان چو خود مشاطهٔ کان علی تو — ششجهت آن چارسو در زیب و زیور کرده‌اند
تو همین فرزند هفت و چار و پس مهره‌ها — بر وجودت هفت باب و چار مادر کرده‌اند
مردمان گویند در دیر سپنج ششدری — هفت علوی چار سفلی اصل گوهر کرده‌اند
من بر آن هستم که تو اصل وجود و فرع تو — هفت چرخ و آب و خاک و باد و آذر کرده‌اند
هوشمندان از شجر دانند امید ثمر — هر یکی غرس نهال بارآور کرده‌اند
قصد از غرس نهال مردمی ذات تو بود — آری از رویاندن نی قصد شکر کرده‌اند
کی بطرف لاله‌زار دلکش باغ وجود — هیچ شاخ بارور را همچو تو بر کرده‌اند
شاخسار آفرینش را نکو بر گوهری — بو العجب بنگر که بارش شاخ گوهر کرده‌اند
تا زبان اندر دهان رسم سخن گفتن گرفت — نه سخندان چون تو نه چون من سخنور کرده‌اند
آخرین جهد ادعای خویشتن را کازم — کافر و مسلم کار من هیچ باور کرده‌اند
لیک جز اولین را از پی تصدیق من — اطلس و صاحب علی الاجماع محضر کرده‌اند
پادشاهت شکوهت همچو مرگ پایدار — باد تا دوران گردون را مقدر کرده‌اند
تا که درگاهت مجد را رحباه دوران — جبهه گردون را نجم‌ها مجدر کرده‌اند
رای مهرآرای تو بادا پدیدار در جهان — تا جهان را آن زمهر و مه منور کرده‌اند

باده ناتبش کیوان بر برش بی قیمت / باده چشمه حیوان بر برش بی مقدار
باده کش چو سر خم بگشایی در شب / طعنه بر روز زند از اثر آن شب تار
باده گر وی اگر ژاله زند بر کوه ابر / تا ابد شاخ از آن لعل بدخش آرد بار
باده گر وی اگر عکس فتد بر دریا / همه آن رنگ شود لولو یاقوت آثار
باده گر وی اگر شیر بپالاید کام / جاودانش از نفس آید اثر مشک تتار
باده کش چو بخاطر گذرانی گردد / خاطر از عکس همایونش گلستان کردار
رو به بستان یکجرعه فشان تا اگه / ژاله یاقوت روان گل آرد خار
گرش بینی بلورین جام اندرت آید / باطل آن گفته که در آب فرو میرد نار
ورش یک قطره خورد مردی کش بادرد / لال آورده در آید بزبان در گفتار
نه شگفت ار بتواند بشعاع حی باید / پری از دیده نهانش بپوشد دیدار
روی در میکده بگذار که از ساغر می / تات این گفته بیاید دگر از من دشوار
باده چبود بیر باران تلخ آب است / که بشیری مستیش بپالوده حصار
باده چبود بیر دانا آنکه هر کس / که فزاید خرد مرد و بکاهد پندار
باده چبود بیر نادان آن زاده زر / که چو مس عقل برآرد ز خیالش زنگار
باده چبود بیر دانا آن نغز گهر / که خرد زاید از و چون هنر از فخر کبار
ابر کف سعد الدوله که از غایت جود / جز عنان در کف او هیچ نگرفته قرار
آنکه در جودش کس هیچ نه بیند شست / آنکه در عفوش هرگز نبود استکبار
آسمان با شرفش غوطه خورد اندر خوی / عقل را با خردش سر دنماید بازار
بحر را با گهرش آب فتد اندر چشم / روزگار از سخطش مویه کند زار زار
خامه بینو شود او گرد چو بر دست نشست / پهنه میدان شود او گشت چو بر اسب سوار
فتنه و گلگ وی آنگه نه که با دو شهان / ستم و تیغ وی آن کز تف دو بابار

هنوز جود تو از کرم همی نبود خدای
وجود را ز ازل می نمی فکند فطیر

بربسته دست ضمیر تو بازوی خورشید
شکسته بازوی جود تو دست ابر مطیر

کند چو حزم تو خلوت زمانه حاجب بار
دهد چو عزم تو فرمان سپهر حکم پذیر

دهد خلاف رضای تو هر آنچه حکم قضا
کشد آب زمانه نفاذ را تصویر

تو آن یگانه بزرگی که زیر پر سیمرغ
نوشته نام عدیل تو خامهٔ تقدیر

تبارک الله از آن عدل گستری که تراست
خدای گونی کز عدلت آفریده خمیر

گواه عدل تو این بس که هیچ شعبده باز
کمان صفت همه کج رفته سوزنکاری دیر

بگو بدور زکر باس کینهٔ تو کنون
بر آستینش توان گفت راست تر از تیر

شگرف طبع خداوند ژرف اندیشا
که نزد جام ژرف تو بحر هست چو غدیر

سزای ژرفی اندیشه اندرین ایام
گر از شگرف و شاقان شوند باده پذیر

کنون که گاه خزانست و نوبت مهدی
برهنه شد چمن از جامهای خز و حریر

سپاه خسروی تاخت بر بجیش بهار
تو نیز تاختن آور بجام باده چو شیر

کمان رستم اگر آشکار شد نه عجب
که تیر ماه نکوتر بود کمان با تیر

سمند خامه کنونم به تک بی فتاد
که قافیه همه شد رانده چون کنم تدبیر

همیشه تا نبود پیر را توان جوان
مدام تا نه جوانراست رای دانش پیر

جوان بزی تو همه ساله در توان و طرب
ولی همواره بوی سالخورده با تدبیر

بزیر حکم تو دریا چار ارکان نرم
به پیش جاه تو بر قصر نه سپهر قصیر

باز بر لبت مه روزه بفیروزی بار
ای بت ساده کنون خیز و بط باده بیار

نغمهٔ بلبله و طرف کلاه ساقی
صدره از نغمهٔ و اغطبه و طرف دستار

بده آن باده که وسعی طبایع مهمل
بده آن باده که زو توده کواکب پرکار

به ماه تیر برج کمان شود خورشید   مقرر است که توأم بوند تیر و کمان
بجای گلبن غارت توده در گلشن   بجای بلبل بوم است چیره در بستان
جواهری که چمن در بهار گرد آورد   خزان درآمد و سودش تمام گشت زیان
بخاک ریخت همه مخزن چمن گزباد   بهشت آمد و در خاک خفت گنج روان
گلی که بود چو دست کلیم شد سپری   زبان کشیده بجا ماند خار چون ثعبان
بگوش شاخ درآورد گوشوار از سیم   از آن سپس که برآورد حلقهٔ مرجان
بخاک ابر پراکند خردهٔ بلور   بر آب باد پراکند برادهٔ سوهان
هنوز آذر گرم است چند ای باش   که تا عجب نبود ماه رخش در میدان
کنار جوی شود پر ز ناچخ و خنجر   فراز کوه شود پر ز ناوک و پیکان
همی بدرد بانگ و غریو رعد جگر   همی بتفد برق و بریق ابر روان
بدان مثال شود کوه زیر برف سپید   که بختیان سیه زیر سیم گون کوهان
بسی نماند کز آثار باد یمانی   همی بفسرد آب رونده چون سندان
بسی نماند که در چشم مردمان آید   بسان ریزهٔ الماس قطرهٔ باران
بسی نماند کز افسردگی نیالاید   سرشک دیدهٔ عشاق از سر مژگان
عجب مدار اگر مرد را بیفسرد ار   سپس ز سردی دی خون گرم در شریان
بسان خون ابهم گر بفسرد انگشت   ز سردی مه دی شیر گرم در پستان
بجای خویش ز افسردگی بماند پای   همی ز سیر و روش نه فلک چو چار ارکان
ز سردی مه دی آسمان دیبا پوش   بزیر گرتهٔ ادکن همی شود پنهان
فروغ و نور نماند بروشنان که ز گرد   ستاره تیره و گردون فروکشد دامان
درین هوا اگر از سردی مزاج حوت   بجا بماند آب رونده از سیلان
نه آب عکس پذیرد نه خاک گشت . باد لور   نه پای در ره نوردد نه تار رشته بنان

هرچه رای وی اندیشه کند شخص قضا — با قدر گوید کردن بنه و رش مجاز
موج سیم آید در کاخ چو او تخت نشین — موج خون خیزد در بیشه چو او تیغ گذار
نفسش طعنه زنان گوهر عیسی بشرف — قلمش تیره کن اژدر موسی شعار
گر بانصاف ورا چرخ بپسند گوید — گر جهت را زمین بلکه بوی استظهار
چون گراید بگه کوشش زی بیشه رزم — چون خرامد بگه بخشش زی صفه بار
آسمانیست همه اختر آن از دشنه — آفتابیست همه آتش آن از دینار
نیست چون یک بپسند پس از ظل خدای — در همه گیتی امروز چو از وی دیار
ای منوچهر گهر داور گنجه و عجم — ای تهمتن تن سهراب دل شیر شکار
زه زه از عدل تو کارایش هر پیر و جوان — خه خه از رای تو کارایش هر هفت و چهار
نشست امن تو بهر ناحیه بگشاید پر — فتنه را سر بگریبان برود چون بوتمار
باز جود تو بهر بوم برافشاند بال — آذر پژمرده شود زو چو زبط بوتیمار
با همه تیز روی کوه صفت آرسته — عزت ار بانگ زند شخص فلک را که بدار
بود بدخواه ترا چرخ برآورد ولی — تو گزین از در تخت آمدی او از در دار
اثر خصم تو در چاه بدان ماند راست — گر کدو بن ثمر اندر همه افواه و چنار
خواستم رای ترا مهر بخوانم گفت ابر — آسمان گفت مگو یاوه مکن استغفار
ابر با دست جوادش نبود الا برف — مهر با رای منیرش نبود الا تار
تا شود ابر بدامان زمین گوهر ریز — تا کند باد بپالیز چمن اشک نثار
مغز مداح تو پیوسته بود مشک آکند — چشم بدخواه تو همواره بود گوهر بار

خنجرت را همه بازوی دلیران علف
ناوکت را همه بادیده شیران سروکار

چو آفتاب درفشان بعد برج کمان — همی گذاره کند تیر برو از خفتان

سحاب کرمتا فیض خویشتن با خود گیر — که باز سوی سحابت دیده عطشان
بقطره ز سرشک سحاب تشنه لبی — اگر رهد ز تف دل سحاب را چه زیان
همیشه تا که بفصل اندرند هفت اختر — همواره تا بفصول اندرند چار ارکان

بهفت اختر دوران تو گوشه‌نشین
بچار ارکان فرمان تو همواره روان

ای امیر ابرکف وای داور دریا نوال — کان همه تو صولجان و مدرکو را درخور است
گرد کارت پای مرد و شهریارت دستیار — روزکارت پیشکار و آسمان خدمتگر است
دیگر از اکنون توان گفتن کشان رای رزین — مای نبود زان تو کاینه اسکندر است
آفتاب ساقی بزم آمدت بزم گاه — آب خضر رنگ سرخ باده جام جم ساغر است
آسمانستی قضا و عزم تو بر سان قطب — خط طرت چون آفتاب و باد چون نیلوفر است
در صف دیوان آفتاب شوکت — خود وسیه اختران باز رنگار و قمر است
هیچ میدانی از آنکه باز کم بدست آید — تا بیدری ز ما کم ندیده زبی است
هر که در کوی سپید بخود این دل هنگامه‌پرور — شد پذیره کرم ما ما تپک کهبان داور است
حیرت از بخت سیه دارم که چشم شد سپید — بر امید بدل آن کش بدل هفت گوهر است
نی نکوئی هیچ تا آخر چراز انجمن جود — خود مرا خانه و همه آفاق را فر است
آن و آن تا شکوه پیمان دلارام گان داد — کانچه زان آید بهر صورت شاه اذر است
تا جهان را زامتزاج هفت باب و چار ام — این سه طفل مختلف گوهر همواره در بر است

یکدل راسخ پی اندر دوستی باید مدام
هر کرا در نه فلک طغرای هستی بر سر است

خرم آنست بعالم که دلی خرسند هم از او است — شادمان آنکه غمینی بجهان هم از او
آورد هر که دلی را به نکوئی در بند — پادشاه است جهانگیر همه عالم از او است

سه طفلکان و چهار امهات و هفت پدر — نگار خود همه جنس نبات و هم حیوان

مراتب طبع جواد او ان و بحر بشرف — ز بیت کرمی الطائف داور دوران

بزرگوار خداوند معتمد که کند ش — نگاه بار بدرگاه ها سنجی کیوان

بجنب قدر رفیعش فراز گردون پست — به پیش رای منیرش نهان عقل عیان

نوشته بر دل او سر حکمت و دانش — سرشته با گل او آب رحمت و احسان

بروز رزم چو در دشت شیر و ز پیدا — نگاه بزم چو بر دست شید پر ایوان

اجل بکرد [illegible] با عتاب او پیوند — امل ببسته همی با عطای او پیمان

فغان برآرد بهرام چون کشد شمشیر — میان ببندد خورشید چون دهد فرمان

چه طرزها که دمد مثرا بعیسی مریم — چه بذلها که کند با موسی عمران

گذشته مهچه رایاتش از بر خورشید — کشیده شقه منجوق بر سر کیوان

بگفت کافی بر ورق کاینات ضمین — بنای وافی بر انتظام ملک ضمان

سموم قهرش تا بگذری سعیر و جحیم — نسیم لطفش تا بنگری نعیم و جنان

ز جود دستش اصلاب کان و بحر تهی — ز عکس رایش انوار مهر و ماه نهان

زمین حضرت او پر ز طارم گردون — ستون درگه او بر گنبد گردان

بر آستانه قدرش فلک کمینه دامای — به پیشگاه جلالش فلک کهین دربان

ز بار مروانی امرش بو قحه یاد کسب — ز بار گرانی حلمش بو قحه حا کران

ابا دری تو آثار خردمی پیدا — ابا ز نور تو انوار قدرهی تابان

دریده دست نوال تو کیسه معدن — شکسته طبع جواد تو کاسه عمان

ز بخشش تو به باد [illegible] صد حاتم — ز دانش تو بر آب نامه لقمان

مدد [illegible] طبع جواد تو اشک دیده یم — ز شرم دست نوای تو خون و سینه کان

جدا ایکا [illegible] سینه برانداز کف — بقطره [illegible] همی چشمه [illegible] احسان

حاجیان گر درره داور فدی آورده‌اند   عاشقان جانها براه دوست قربان کرده‌اند

در مقام این اگر از سعی در کوه صفا   عمرها آن کعبه گرد طوف جانان کرده‌اند

هر زمان در کعبهٔ دل عاشقان از پای شوق   در طریق عشق طوف صد بیابان کرده‌اند

حاجیان گر ز آب زمزم شست و شوی تن کنند   عاشقان از زمزم دل آب حیوان کرده‌اند

روز روز عید قربانست و از خون بدی   حاجیان هر سو بیابان چون گلستان کرده‌اند

عاشقان از آب چشم خویش دشت شوق را   چون گلستان ارم رنگین و خندان کرده‌اند

حاجیان بر جستن گر بار بار تن کشند   عاشقان بر نجی تن رام فرمان کرده‌اند

پس تفاوتها میان عاشقان و حاجیان   فرقها اندر میانشان اهل فرقان کرده‌اند

حاجیان گر معرفت حاصل کنند از عرفات   عاشقان از نور ایمان کسب عرفان کرده‌اند

خورده بر کس می نگیرم زانکه از روی نجات   هر کرا شایان هرچه آن دیده چو جان کرده‌اند

از مغیلان حاجیان را در رهش بشکسته خار   خار راه عاشقان از نوک مژگان کرده‌اند

حاجی خار مغیلان دامن و مژگان یار   سرنوشت از جهر این نهرا ذات کرده‌اند

کعبه و کوه و صفا و مروه او پیش بسک   زمزم و رکن و مقام او را گروگان کرده‌اند

کعبه‌ها کوی و لبش زمزم و آن جال   زمزم آن لب لعل بدخشان کرده‌اند

حاجیان از توتیای چشم خاک از رهت   چشم از خاک رهش سرمه‌چشمان کرده‌اند

در حرم پاسبان زیبنده ملک کیان   کاخر آتش سجده بر چاپ قربان کرده‌اند

اعتماد الدوله مهر آسمان اعتلا   از عیب زر راه او این ایوان کرده‌اند

راه فرزانه مه چرخ دوم گر افتخار   خیل او را چون فریدون صد هزاران کرده‌اند

آنکه از فیض و عطای ابر دستش قطره‌ایست   آن جواهرها که اندر قعر عمان کرده‌اند

آنکه از خورشید طبع ماه او کیهان بیست   گوهری کاو را نهان در سینه کان کرده‌اند

آنکه با چون امر و نهی او دمد در نو بر   زر رواق چرخ را چون گوی گردان کرده‌اند

آن پری گر نظری جانب موران فکند
جم نگینی است که در کشور دل خاتم از اوست

صبحی دوش برفت از لب جانبخش مسیح
حجت آورد دو لعلش که مسیحا دم از اوست

با رخ دوست دلا جام جهان بین مطلب
چون بر آن روی که صد خنده بجام جم از اوست

ذرهٔ نور رخ خورشید رخش آدم یافت
سجدهٔ خیل ملایک بگل آدم از اوست

گرد رخسار تو خط فتنهٔ دور قمر است
سورها یکسره در دور قمر ماتم از اوست

گره و صد زخم دلا بود بدست ما کند ار
گر بهر زخم ترا باز دو صد مرهم از اوست

بگسل تاری از آن سلسلهٔ مشک افشان
که بسی دلشده را رشتهٔ جان محکم از اوست

تا که دم میزند از معتمد الدوله فروغ
چون دم باد صبا گلشن جان خرم از اوست

اولین مطلع دقت منوچهر دوم
آنکه طی کاغذ نامهٔ صد حاتم از اوست

چشم تو زد راه کاروان سلامت
بر لب لعلت حواله کرد غرامت

هیچ دوا دردمند دوست نخواهد
درد که آید ز دوست عین سلامت

باز نشین تا که شور رها بنشانی
ای ز قیامت بپای شور قیامت

کوثر و طوبی فتند ز دیدهٔ رضوان
گر تو بجنبت بروی بدان لب و قامت

پرده ز رخسار باز کن بخدا را
تا نکند ناصحم ز عشق ملامت

عشق در آمد بشهربند وجودم
صبر ز دل برگرفت رحل اقامت

عیسی لعلت که مرده زنده نماید
مردهٔ اویم و شوقمند کرامت

پرتو روی تو بر فروغ بتابید
یا اثری از فروغ مهر شهامت

معتمد الدوله آنکه شورش بیش
روز مصاف از قیامتست علامت

محرمان گر در حریم کعبه قربان کرده اند
عاشقان اندر ره جانان فدا جان کرده اند

هر بن خاری که اندر راه دولتخواه تست | در پی او نرم‌تر از تار کتان کرده‌ام
هر سر مژگان که اندر چشم بدخواه تست | تیشه‌تر در دیده‌اش از نوک پیکان کرده‌ام
هر که رو گردان شد از رکن حریم حرمتت | یکدو گامی ناشده او را پشیمان کرده‌ام
اه ما تا یکدو روزی دور گشت از حضرتت | تا ابد بر جبهش زان داغ عصیان کرده‌ام
راند آدم را ز جنت ترک اولائی کرد | بازش از رحمت درون در باغ رضوان کرده‌ام
رحمت و احسان تو چون آنکه با کوکب | عاصیان حضرتت رخ سوی دربان کرده‌ام
رحمت و لطف خدائی را تو نیکو مظهری | رحمتت بر رحمت دادار برهان کرده‌ام

تا جهان بر پای باشد در جهان پاینده باش
کز شمیم خوی تو عالم گلستان کرده‌ام

ز رخساره و بالای زیبای دلبر | خجل ماه نخشب بگل سرو کشمر
ز سرو بهشت و مه آسمانی | به خجلت ز رخساره و بالای دلبر
کجا دیده کس ماه را سرو آرا | کجا دیده کس سرو را ماه پرور
کجا کشمری سرو ابروی مشکین | کجا نخشبی ماه و جعد معنبر
کجا سرو دارد دو چشم کمانکش | کجا ماه دارد دو زلف زره‌گر
چو بدری تمام است آن روی زیبا | هلالی دو دارد بدان روی اندر
مرا هردم از عشق بر روی ماهش | روانست بر دامن از دیده آب حسرت
بر رخساره اندر دو چشمش تو گوئی | که در گلستان بر شکفته است عبهر
دو ده ترک بستند کز ... ترکمان | بخونریز عشاق بگرفته خنجر
دو چوبه ز لیتین مشکینش بیتاب | چو بر گنج گوهر دو پیچنده اژدر
دو عقرب ... از کوه ... | روان گشته بر طرف دیبای ششتر
هوادار دل جستی از عقربانه | ز لعلش ... آب شکر

بپا شد همه سروران زمانه / گرامی نزهت سالار و مهتر
بزرگی که در پایهٔ کاخ قدرش / نشسته ز شهباز اندیشه شهپر
بسر منزل رفعتش کی برد پی / بریده گران قدر و وهم سبک پر
که بر پای اندیشهٔ رفعت او / شکسته است از فلک اندیشه لنگر
سراپرده پاسبانان کاخش / فراز سراپرده هفت اختر
جهانی ز مجد و شرف در یکی تن / سپهری ز عز و هنر در یکی بر
ز دست و دلش در تعب کان و دریا / که خواهنده بخشد ز بس زر و گوهر
بدریا و کان بخشش آرد از این پس / که جز آن دو در رویش نمانده دیگر
کشیده زمین آسمان از کمکش / شده پیکر آسمان گوژ و چنبر
بچوگان امرش چو گوی است گردون / سپر را کشیدن ز فرمان او سر
ایا داور گستر بزرگی که باشد / بفلک زمین از وقار تو لنگر
میان بسته حضرت هفت آبا / کمر بسته در خدمت چار مادر
برایت فروزنده برجیس و کیوان / بامرت نشسته بنده گردون و اختر
ز علم تو پاینده خاک معلق / بحکم تو پوینده چرخ مدور
ضمیر تو مرآت اسرار غیبی / حقایق چو آیینه در وی مصور
هر آنچ آن نهانست از آفرینش / هویداست پیش ضمیر تو اندر
ترا که هر فطرت از نور رحمت / سرشته آب صفای کوثر
بود مردمی در نهاد تو قایم / چنان چون قوام عرض در جواهر
کشیده بت رای رزینت بگیتی / حصاری متین همچو سد سکندر
نمانده است تا جوجیان فتن را / ز تابنده نور راه آمد شد اندر
براندیشی دشمن دیو خود را / شهاب خدنگت ز گردون کشور

دهانش یکی حقه لعل و پنهان
بلعل اندرش سی و دو دانه گوهر

بکنج لبش عنبرین خال دلکش
چو هندو بسر چشمه حوض کوثر

بنوشین لب لعلش ار راه جستی
بجستی دگر آب حیوان سکندر

ز صفرای شیرین لب او چرا دل
بجوشد چو موران جوشان بشکر

بنا گوش او چون مه طرفه منظر
بر و دوش چون ماهی لعل پیکر

ز سیب زنخدان و از غبغب او
جهان گشته چون چین زلفش معطر

ز چاه زنخدانش رانم حکایت
که افتاده خلقی در آن چاه مضطر

بتار سر زلفش ار دست یابی
رهایی از آن چاه گردد میسر

ولی چون زنی دست بر تار زلفش
که دلها بر آن چاهی گرده است پیچ

اگر تاری از زلف مشکین کرستی
هزاران دل خسته گردد مکدر

جهانرا بدستان آمدست سیمین
بسر پنجه عشق کرده مسخر

چه رانم از آن سینه دیگر دارد
دل سخت چون سنگ در سیکون بر

بود در دل سنگ گر سیم پنهان
چرا سنگ در سیم او شد مستتر

خبر گر از آن نافه زان ناف جویی
بلورین یکی حقه پر مشک اذفر

حکایت میان او فتاد از میانش
سخن زان چو مو گشته باریک و لاغر

ز بس هست باریک و لاغر نخیزد
خیال میان نزارش بخاطر

بزیر میانش سرینی است فربه
بسان یکی کوه سیم مدور

ز چوگان بود لطمه خور گوی لیکن
بر این گوی چوگان کس نیست رهبر

دو پای بلورین ستونیست سیمین
دو پا خود دو ساق از درخت صنوبر

بدین گشتی و نیکو تنها نخوانم
غلامیش جز از در میر کی فر

گزیده منوچهر خان معظم
که از چهر پیشه و از عهد کوثر

نـ[?] هو افصح الفصحاء و اشعر الشعراء آنکس که نسبش عین کمال و شخص ملکوتیش کمال را عین است نامی و اسم
گرامیش میرزا محمد حسین نژاد عالی نهادش با اعاظم و اماجد اصفهان و تبار ریضا و تارش از اکابر و اعاظم آن سامان است
جد اعلای ایشان در دولت صفویه بمنصب خفیه نویسی و وزارت دیوان مباهی و مورد الطاف و انعام نامتناهی
شاهنشاهی بود ولی پس از چندی از مصاحبت شاه و شکایت عمال چشم از الوان نعم دوخته و دیده از جهات فانی پوشیده
اختفا خزیده و کنج قناعت را بر گنج وزارت خریده و کریمه پیشنهاد خاطر ساخته اشتغال
بکتابت را بر افقی رتب مناصب و جهان داده بشغل تجارت مشغول گردیده ولیکن میرزای مزبور نظر بجودت ذاتی
و دانش فطری در بدایت حال بروبه اجداد کرام امتثال نموده در پی تحصیل کمال در زمین مقال آمده چندی در خدمت
استادی صفای بتعلیم دانش و حضور کوشیده قواعد عروض و قافیه را از آنجناب بنوشیده از آنجا بدار الخلافه
طهران که مجمع اهل کمال و مرکز ارباب حالست انتقال نموده در اندک مهلتی خط نسخ را بقسمی نگاشت که آقا ابراهیم را
از غیرت بر آذر گذاشت و ملا علا را از حسرت در رنج و بلا نشاند چون میرزای مزبور از نی خامه شکر ریز بود ما
با قوت صفحه از بسته بنانش طغرا انگیز گردید و در مرحله شعر و انشا استادان را بشاگردیش افتخار و در مرتبه تحریر والا
مترسلان را بکارش اعتبار طرز استادان قدیم در رسم سخن بنیان نهاد و چون آنجناب احدی بتقدیم نرساند
و بر سبک فصحای پیشین و بلغای دیرین چون او کسی سخن نسراید لهذا شاهزادگان عظام همواره با حضرتش نهایت
احترام مرعی میداشتند چنانچه نواب یحیی میرزا جنابشرا بدار المرز رشت طلبیده و مدتی مواظبت و منادمتش را
بانواع فرح و سرور رسیده تا اینکه کما صنعها ازین معاملت و فرد دولت این سرور آفتاب طلعت عزیمت ساحات
جنت آمده از دار المرز رشت تحویل بوطن اصلی خود اصفهان نموده این قصیده را که هر فردی در خوبی فرید و هر شعری
چون شعرا جیده است در گهستان سپهر نشانی عرضه داشته و هی هذه

دیدم بخواب دوش من زار بیقرار | کامد بنزد آن مه از مهر یک بار
قدش چو سرو بودی اگر سرو با خرام | رویش چو ماه بودی اگر ماه با عذار
برمه فکنده خوشه پروین و مه ببر | چهره بیکدا آفتاب بجیش بود و لاله زار
برارغوان فکنده ز نسرین دو صد کمند | در هر کمند صد دل آشفته بیقرار

ز انعام و اکرام ملک جهان را
بگیر آن نعمت هر آنکس که نامد

چو ملک دل خلق کردی مسخر
رخ از تو نه پیچند زد و دار گیر

ز بخت تو پاینده دانی جهان را
که بنشسته پاینده گاه سریر

گر گفته حکیم ابیورد یک دو شعر
برخوان چو بایستی تو بدان باتکار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
ای پیش رای روشن تو چرخ ذره وار

حرم تو دام بود و امروز دیده‌ام
جود تو نقد و نسیه امسال داده یار

با روی مهر پرور تو ماه منخسف
با رای روشن تو رخ آفتاب تار

با تف هیبت تو دست گهرفشان
از بحر دود بر شد و از کان غبار

با عزم و حزم تو چو قضا و قدر سبک
دیدند چون گسسته ز کفشان زمام کار

این یک بزیر سایه عدل تو یافت حسب
وان یک میان بخدمت تو بسته زنار

روزی که از جهات شود شیر علم فتد
شیر فلک بخاک از آن نیلگون حصار

از سهم تیغ قومی رخشان چه نوعروس
و از زخم تیر قومی تن شان چو لاله زار

یکسوی صف کشیده سپه در پس سپه
یک سمت ایستاده سوار از پس سوار

شیر فلک بدهشت از نیزه دال پر
گاو زمین بوحشت از گرز گاوسار

از غو نای و نعره گردان نامور
و ز بانگ کوس و ولوله رزمگاه ظلم

آید فتور و رعشه بارکان آسمان
افتد فغان و لرزه به ارکان روزگار

آئی بسان رستم دستان تو از زمان
با گرز گاوسار بمیدان کارزار

اجلال از سنان تو اقبال از جواب
پیروزی از یمینت و بهروزی از یسار

یک حمله اگر از تو و صد جیش مرد رزم
یک ضربت اگر از تو و صد دشت مرد کار

ای از نفاذ امر تو ایام را نظام
وی از مدار حکم تو افلاک را مدار

تیغت بحفظ ملک و ممالک بروز رزم
سد بست پایدار و حصاری بس استوار

لطفت برون کشد ز دل دوستان الم
قهرت بر آورد ز سر سرکشان دمار

دریا ز بیم بخشش وجود تو پرورد
پیوسته در دهان صدف در شاهوار

صحرا ز برای نقش نگین تو بر نهید
همواره در مسام جبل لعل آبدار

چون موسی کلیم از آن زلف و رخ سیاه / کرد آشکار گه ید بیضا و گاه مار
زد بانگ و گفت کاخر تا چند خفته / برخیز هان که بخت مساعد بر آمد یار
جستم ز جای و دیدم یک گلستان بهی / از خط و خال و قامت و رخ و زلف تابدار
نه همچو سرو قامتش سروی بکاشغر / نه همچو نقش رویش نقشی بقندهار
یک نکته از دو لعلش و عالم همه بدخش / یک تار از دو زلفش و گیتی همه تتار
رخ کرد بر سوی من آشفته وار و گفت / زین پس بعیش خاطر بگذار و غم مدار
یک ره ببین بسرو و گلبن که چون سهی / افراخت قامت این و بر افروخت آن عذار
یک ره ببین بنخلی که چون بهشت سرخوشند / اندر دو دشت‌ها همه راه و در یکبار
بنگر بصفهان که چسان با هزار شوق / خود چشم گشته یکسره در راه انتظار
تا اندر آن بدولت و اقبال و خرمی / آرد نزول موکب میمون بزرگوار
چرخ جلال معتمدالدوله کز شرف / پرورده بخت ملکش چون دایه در کنار
خان سپهر قدر منوچهر کو بچهر / باشد هزار مهر درخشان بروز بار
رسمش همه فتوت و رایش همه گزین / خویش همه درست و سخنش همه وقار
از سطوتش هزبر نغرد به بیشه‌ها / وز بیمش پلنگ نخسبد بکوهسار
نگذشت در ریاض ترابی که باشدش / از فضل و دانش و هنر و جود برگ و بار
یک تن نبود در جهان که از دولتش کامجوی / یکدل نبود در زمان که از دولتش کامکار
برد بدبر سر نعم و خلعت و صلت / اندر مدیح او شعرای سخن گذار
تو خفته از چرائی با خاطر نژند / تو خسته از چرائی با پیکر نزار
خواهی که سائی از سر تو اوج آسمان / برخیز و بر ستایش اینک تو رو در آی
گفتم چه سود رشته از مدح منتظم / تا به ...کنم ازو جان و دل نثار
زانکه به انجمن ملاحت گشود لب / وز لعل آبدار گهر ریخت بر بار

نسب همواره پیراهن جنون از چاک نورانیش جیب شده و پیوسته متاع هنر را شخص وجودش در سودا با نواع خصایل ملی
و نام نامیش ملا علی نشراد از اولاد او رجال شده و مولد او قریب بیکه لنجان شده در بدایت عمر از وضع اصلی خود عدول
و در اصفهان بتحصیل علوم مشغول شد و نظر بانکه با سلسله ملا ملک احمد قاضی عسکر منسوب بود رسوم علم و دانش
مرغوب افتاده در اندک فرصتی قدمای جهان را سرآمد و گرامی دوران را از ما جد گردید طبعش چون ابر بهمن
دُرر ایش چون عکس آسمان روشن نخل نخل را پیوسته بنانش را راوی و می نشش با همه شکوه ران مساوی خاطرش
چون گنج شایگان مملو از اشعار رنگین استعاره ضمیرش مخزن جواهر الفاظ و معانی ابکار همیشه در نزد بزرگان علم
و در پیش سرکان کرم ذاتا نایان در خدمتش خاموش و کاملان از شمیتش ادب نیوش با دو نقطه وحدت در
جرگ درویشان و آسوده از کثرت در کسوت ایشان جنابش منبع معانی موفه و سراپیش معدن اشعار ابکار معقف
از نهان همیون اسرکس واقف و ایام بنیاد جهان را کاشف جودش صبح صادق افتاده وارد دار الخلافه
طهران گردید با فصحای نامدار و بلغای و شعرای سخن گذار چون خامه سیاه کار بسر برده و آزادانه سر روانه
اصفهان آمده زمانی بتهمت تصوف مبغوض فقهای جهان و مضروب صلحای دوران گردید چنانچه خود نگارش
نموده بیت ریش و سبیلم بدست هرکس و هرجا میکرستم که تا آل چه باشند دامن و جیبم بدست هرکس هرگز
میکند رستم که تا سؤال چه باشد از آن پس که از دست ایشان خلاص شده در آستان سرکار سلطان العلماء جناب
آقایی آقا میر سید محمد دام مجده العالی بنام جهت تلاوت توسل در دربار معدلت مدار این داور خورشید اشتهار
و سرور گردون اقتدار دعاگو و جان نثار آمده از انجا که صاحب طبع روان و قادر تر از شعرای زمانست همه روزه
در آنحضرت بانشاء قصیده کردن مفاخرت برافراختی و خود را مورد مرحمت بیکران ساختی اگر چه این قصیده اشعار
بسیار سروده و بر روی جهان ابواب معانی گشوده لیکن این چند قصیده که در موارد خاص بدین آستان اختصاص
یافته ثبت افتاد

ایام نشاط آمد ای ساقی سیمین تن	هنگام بهار است و بگذشت مه بهمن
شد شاخ گل آگین زین موسم فروردین	شخ گشته پر از نسرین بر در شده نسترن
ای سرو آزاده کن عیش نو آماده	بستان زبت ساده یک ساغر می روشن

ای داوری که خواهد اگر قهر جان گراست — مستی برود ز می و گرمی از شرار

من هستم همچو ذره و تو همچو آفتاب — یکره بسوی ذره بتاب آفتاب وار

خلقی امیدشان بتو وز ذره کرم — نگذاشتی بهر یکی را امیدوار

بادا همواره تا ز بهار و خزان حدیث — اندر دهان کاهل و جاهل بروزگار

هرگز مباد جاه و بقای ترا خزان — هرگز مباد عمر عدوی ترا بهار

بر مسند جلالت همواره بدره بخش
وز ساغر ایالت پیوسته باده خوار

با خرد دی می‌گفتم از روی نیاز — کای ز تو کار جهان با انتظام

معتمد خان منوچهر آنکه هست — آفتابش بنده و گردون غلام

مهر آمد قبه و محور عمود — هر کجا افراشت خاصش زد خیام

آنکه گردون داد با صد کر و فر — در زمام اختیار او زمام

آنکه سرسبز آمد از ابر کفش — مزرع آمال و از خواص و عوام

گفتمش مدحی که بودی سربسر — همچنان عقد لآلی با نظام

خواندم اندر پیشگاه حضرتش — در شب آدینه از ماه صیام

تا ز مدحش نام من گردد بلند — تا ز جودش کار من گیرد قوام

گر نکرد استی فراموشم ز چیست — خود بانعامم نکردی شادکام

گفت بودن دست بر دامان آن — گر بود در پیشگاهش صبح و شام

آن کان هنر — کش نمردی در جهان پیچیده نام

هم شود امرت روا و درست
هم شود کارت بسعی او تمام

کوشش چو زند تکبیر در عرصه دار و گیر
مانند خروس تیر خیل عدویش ارزان

ای دولت بخت آمیز بر روی تو مهرانگیز
زانگونه که پرویز مهر صنم ارمن

ای جان فریدون فر برجای جم ای داور
پیش تو بود چاکر صد رستم و رویین تن

در رادی و در احسان گسترده کفی چون کان
هم ریزه خورده قاآن هم زله بر بهمن

سوی همه خاص و عام زین عید فرح فرجام
شد جفت طرب آرام وارانده غم ایمن

بر درگه بت رای خاقان جهان داور
بهرام شده چاکر کیوان شده چوبک زن

بدخواه تو در عالم در مردی اگر رستم
آفاق در او مظلم مانند چه بیژن

خورشید شود مضطر بهرام گذارد سر
بر سر چو نهی مغفر بر تن چو کنی جوشن

از بخشش تو دارون کز مخزن صد قارون
در خنجر تو پر خون گر سینه صد قارن

ای بسته بسر دوران در سلسله فرمان
در زین تو چون نگران ایام ازان فلک توسن

ای داور با تدبیر ای بر همه میران میر
گردان تو کشورگیر مردان تو پیل افکن

هر کس که تو بگراید با کین تو پیش آید
در گلشن اگر آید گلشن شودش گلخن

تا برق بهمن در خندان بود یکسر
تا ابر برآرد سر با گریه و با شیون

هم دوست تو خندان چون برق که در میان
هم دشمن تو گریان چون ابر که در بهمن

زهی دستور اعظم معتمد الدوله دارای ایرانی
منوچهر زمانی یا که افریدون دورانی

بعهد تو نه جز در طبع دلداران ستمکاری
بدور تو نه جز در زلف مهرویان پریشانی

ز انصاف تو کیهان را شرم لعبت خانه آذر
ز اخلاق تو ایوان ز رشک صورت مانی

بر اوج سلطنت ماهی ترا تا که خورشیدی
بچرخ مملکت ماهت کند چون سیاره کیوانی

ز فیض آستینت اسکان اندوخت سرمایه
بخاک آستانت آسمان فرسوده پیشانی

نفاذ حکم تو بشکست پای باد نوروزی
نهیب هیبت تو بر بسته دست ابر نیسانی

ای دلبر بزم آرا ای لعبت مه سیما　　برزاری من بخشا بنگر تو بحال من

ای ترک ستم پیرا بر آتش عشق ما　　از نخوت دلی جانا تا چند زنی دامن

اطراف چمن گلگون از لاله و اسپرغم　　پر سبزه و گل هامون از خیری و از سوسن

ساقی می چون آذر پر کن ز الهی ساغر　　زین عید همایون فر تا آمده تحسین

یاقوت مدامم ده جام می نابم ده　　زان تلخ شرابم ده کو آمده درد افکن

شش ماه جهان بوده پر سیم و زر سوده　　مشک کنون توده لعلت خرمن

بر تخت زمردسان گل ها شده چون سلطان　　بلبل شده مدحت خوان قمری شده نوبت زن

فراش صبای آدون کز روح قدس پیچان　　خود نامیه پس اکنون باز آمده آبستن

بنگر که بوده ما هم گلشن و هم صحرا　　از سبزه پر از مینا وز لاله پر از پروین

بر طرف چمن بگذر در فیض صبا بنگر　　خاکش همه چون عنبر گردش همه چون

بر روی گل رعنا مرغا　　از خاک شده پیدا از باد شده چمن

بر تخت سلیمانی گل زد دم سلطانی　　وز ساحت بستانی شد زاغ چو اهرمن

شد باد عبیر آمیز در بادیه عنبر بیز　　وز خاک جواهر خیز شد دشت عقیق آگن

هم طرف چمن مینو هم سرو سهی دلجو　　وز سبزه کنار جو چون طارم عیاون

یا از کف ابر شه باز آمده گوهر بار　　آن میر فلک دربار وان شیر پلنگ اوژن

بل معتمد الدوله کز طالع فرخنده

فوج ملکش بنده اوج فلکش مسکن

آن داور کسری داد کان چرخ دگر گردد شاد　　از چرخ رسد فریاد همواره که لا تحزن

گرزوی وصالش گر فرسوده چه خاکستر　　تیر دوی وصد پیکر پر رخنه چو پرویزن

گردونش کمین پایه از مهر رسش سایه　　کارش همه پیرایه بختش همه پیراهن

در پیش کهش هر سو دولت زند زانو　　در چشم کمند او گردون بنهد گردن

گاه بذل تو ای جهان کرم — هر دمی صد چو گنج قارون باد
ریزش و بخشش تو در یکدمی — اینت یا ساده آیت قانون باد
گاه عرض عساکر جاهت — بار از حد و از حساب بیرون باد
خاک میدان ز خون خصم سیه — شط بغداد و رود جیحون باد
ظفر و فتح و دولت و اقبال — با رکابت همیشه مقرون باد
کاخ جاهت که جای طایر اوهم — یکی از آستانت گردون باد
آنکه پیچد سر از اطاعت تو — در جهان همچو بو ملعون باد
این زمان از تو ملک اصفاهان — رشک مینو و شرم گردون باد
هرکجا جوی خشک بود بملک — ز آب لطف تو رود جیحون باد
خواهم ایام عمر و جاه ترا — تا نشانی ز کاف و نون باد

کوکب سعد نیکخواهت بلند
اختر بدسگال واژون باد

زهی مبارک تشریف تازه کش دادش — ز روی لطف شهنشه معدلت گستر
نشان مغفرت الله الکه روز بخت — که خواجه باشدش شد خان ترک یا قیصر
سپهر بخشش و کوه وقار و تا طلسم ملک — بهار دانش و دریای جود و کان گهر
بعهد عدلش کسرا کجا پر بیانی — مگر پریش بود زلف و چشم دلبر
زهی شکسته بر درای تو کان سیم — خجل کنند ز بهر رویت آفتاب سپهر
کف نوال تو جود حاتم و قاآنان — میان گرگ شب تاب و خسرو خاور
به پیش کاخ جلالت سپهر شد کوتاه — محیط نزد کف راد تو کمینه شمر
سپهر گفتم کز آستان جاه ترا — سپهر کیست شود تا بآستان تو همسر
اگرچه شاه نه همچو شاه می‌زیبد — ترا نباشدش شاهی و تاج و تخت و کمر

اگر رمح شه ربارت عصای موسوی بودی
پی ابطال سحر ساحران چون کرده ثعبانی

ز فیض کاملت جسته نوی رسم جهانداری
ز عدل شاملت گشته قوی پشت جهانبانی

در ایوان تو کیوان فلک هندوی چوبک زن
بدیوان تو تیر آسمان شاگرد دیوانی

شود صد ساله کام آز سیر از دعوت عامت
گر انعام تو در گیتی کند یکروزه مهمانی

بود هموار کشت آرزو سرسبز از فیضت
اگر لطف تو در دوران کند یک لحظه دهقانی

درخت جور را نازع لوای جود را رافع
اساس فتنه را قاطع بنای عدل را بانی

بملک شاه کی زیبد کسرا چون تو دارایی
شود گوساله یزدان کند دیوار سلیمانی

بعهدت شیر در بیشه شود همپیشه با آهو
ز عدلت گرگ در گله کند اندیشه چوپانی

بحر از رشک طبعت آب گردد گوهر غلطانش
بکان از شرم جودت خون شود لعل بدخشانی

ز رای تو برافرازد لوای ملت احمد
ز روی تو برافروزد فروغ فر یزدانی

کجا دست ترا با ابر نسبت چون ببیارد
از آن جز قطره باران از این جز گوهر کانی

ز ذات تو بهین سرمایه آمد فطرت اصلی
ز خلق تو بلند آوازه آمد خلق انسانی

ز جود کاملت گشته بحیرت حاتم طائی
ز فیض شاملت مانده بخجلت معن شیبانی

همواره تا نشان باشد ز خاقانی بمداحی
همیشه تا سخن باشد ز سلمان در ثناخوانی

تو اندر مملکت شاهی و من در خدمتت بنده
تو در آیین و دین خاقان و من در مدح خاقانی

سروشان گزین مجلست قایم بمداحی
مغنیان فلک در دوره کهت دایم بدربانی

داورا جشن تو همایون باد
بر تو تشریف شاه میمون باد

زیر فرمان تست ملک عراق
هر زمان ملکت تو افزون باد

آسمان پیش آستانه تو
همسری کی تواند آن دون باد

خواجه تاشش توای خدیو زمن
در جهان سنجر و فریدون باد

عدل را سرمایه شد دین را مروج / جود را مبدا شرف را مصدر آمد

ای بلند اختر که پیش کرد و قدرت / آسمان گفتی زمین گاهی کمتر آمد

دامن و دست تو ای سپهر کان و دریا / آن یکی چون مایه آن یک چون چاکر آمد

نی شگفتی مر مرا از خلق و خویت / جامه و خس هر جا که بد سیمبر آمد

بیم قهرت پای دایا بر دست جودت / سایل و درویش گنجور زر آمد

قرصهٔ خورشید خوان مطبخ تو / اخگری از مجمر تو خاکستر آمد

نی حصانتی ز نجابت ذات سادات / این زمان از خون معدن جوهر آمد

عقل دور اندیش گفت این عجب نی / از نژاد فیلقوس اسکندر آمد

حلم تو بحر زمین را گشت کشتی / حکم تو فلک فلک را لنگر آمد

هم جهان ملک ترا آسمان شد / هم سپهر سلطنت را محور آمد

راستگویی روز و شب در کاخ گردون / زهره بهر بزم تو خنیاگر آمد

هر که را مهر تو در اندیشه در شد / کار او هر سیم چو زلف دلبر آمد

روز او خرم چو روی دلستان شد / هر که را کین تو آتش در خاطر آمد

تا که گیتی روز و شب باشد هویدا / تا که نور مه ز مهر انور آمد

شام احبابت چو صبح روز روشن / روز خصم دشمنانت تیره آمد

تا که گیتی پاک یزدان خلق انسانی کند / خان خانان جانی اندر ملک خاقانی کند

دادگستر مسند آنکه که دست جود او / روز و شب با سائل و درویش قاآنی کند

حزم او در ملک ایران اندر عیبت تا قیامت / ساکنان کشور ما چون کار چوپانی کند

ای به روز رزمش از نهیب گردن ... بیابان / زهره بهرام از هیبتش مریخ دربانی کند

کودکی مانند ... بستان گلشن باغ ... / از صفات حکم او دهر پریشانی کند

بگاه بزم شه کم ز شاه فریدون — بروز رزم نباشی تو کم ز اسکندر

گهی ز مور چه ریزی بکام تنین مار — ز مهره بر تن گردون برآوری آذر

همی سنان عدو او برآورد زار آن — جحیم ز آتش سوزان او حکایت شرر

بروز رزم تو از گرد جیش و جوش سپاه — سپهر تیره شود خیره دیده اختر

همی بغرد کوس و همی خروشد نای — صدای طبل برآید چو ناله تندر

ز بیم تیغ تو در لرزه شاه قسطنطین — بسان سنجر شمار و ملک کالنجر

ز عدل و داد تو شد پشت مملکت فربه — ز بیم رمح تو شد جسم ظلم و کین لاغر

نسیم خلق خوشت گر رسد بدامن کوه — شمیم لطف تو گر بگذرد به آب اندر

دم پلنگان خوشبو شود بسان گلاب — دهان شیران بو بر آید از عنبر

کمیت خامه من خواست شرح جاه دهد — بهوی صفحه شدی لنگ عاجز و مضطر

همیشه تا که بود کسب نور ماه ز مهر — همواره تا که بود سیر گردش اختر

بکام اعدا بر جای باده حنظل و صبر
بکام یاران بادا همی می احمر

اصفهان را باز جان در پیکر آمد — اصفهان خال رخ هر کشور آمد

از قدوم معتمد خاک سپاهان — رشک مشک سوده شرم عنبر آمد

آب آن چندان گوارا شد تو گویی — غیرت تسنیم و شرم کوثر آمد

آنکه از نشاط عدلش بگیتی — نو عروس ملک اندر زیور آمد

تیشه عدلش فکنده بیخ فتنه — نخل آسایش ز دادش بر آمد

هرکه در خاطر خلافش راه داده — در زمین از آسمانش کیفر آمد

نقش ملت را بنامش گشت خاتم — خط دولت را بکلکش مسطر آمد

آنکه جاهش برتر از چرخ هفتم شد — آنکه ز رایش رشک مهر خاور آمد

تا ستیده آب از فلک باره هوای سخت دل / چنگ من بهر تو چون سرمه صفاهانی کند
دشمنم گردون ز تیر تهمتن از چار سوی / بر من او اسفندیار اسانی دستانی کند
از کمند جود ابر سخت دل از صبح دوش ام / طفلکان شاخ را هر سوی هندستانی کند
منکه کردیم پارسی وش هر چه باید درست / لو من از صحنی کواکب خراسانی کند
سخت گیرد آسمانش از کمند کهکشان / هر که اندر حضرت ست یمانی کند
هندوی درگاه اقبال تو از بخت سعید / تو حش الله پیش هر چند گدائی کند
در ای تو چون تیغ ماند با نکویم بر بشل / در میان جوع و طبل است غوغائی کند
کلک من در خدمت در آوای کیوان خدیو / در فصاحت نظم را تا ما که سحبانی کند

خودستائی نیست هرجا احمد حسنی لاجرم
شاعری چون من بدانجا بازخسانی کند

مسیح باد ز تو معجز دگر دهدا / بمردگان چمن زندگی ز سر دهدا
ز نوک خامه صور نگری مشاطه باد / بشاهدان چمن زینت دگر دهدا
هر آنچه برد نهیب خزان ز شاهد باغ / بدو بهار ز الطاف بیشتر دهدا
چمن بسیم بکرشد که آمد از گل / ستاره های درخشنده زیب و فر دهدا
ز عشق چهره گل هر زمان نسیم صبا / بمرغکان چمن ناله سحر دهدا
نسیم باد بنفشه را گل سوری / بچشم نرگس شهلا همی سهر دهدا
طبیب نامیه اخلاط باغ دفع نمود / مگر بجای حسنی شاخ را ثمر دهدا
بشعرهای ترا چنین ز نوک کلک سیهی / تو چون لاله و گل غنچه هم ز تر دهدا
براه دولت سعید نشر و نگه / فیان چرخ بر چشمه نتاج زر دهدا
دو پا سحاب کف صد سوی مجابد / ز بیکی جلوه باران همی گهر دهدا
سپهر رتبه خسرو همت اکنت / خراب کن دو سیم و زر دهدا

خود بروز حشمتش عصفور پرد با هما — خود بعهد دولتش درویش سلطانی کند
داد با ابر کف راد تو هنگام عطا — در زمین سایل و درویش نیسانی کند
پشه با نیروی تو با پیل هم شاهین شود — مور با عون تو در گیتی سلیمانی کند
آنچه بخشودی بسایل مصر شیبان بخلق — دست جود تو برآینده یک آنی کند
دست جود تو بعالم بر فشاند سیم و زر — خلق نیک تو بگیتی مشک افشانی کند
آن کنی با رمح پیچان در صف هیجا بخصم — چون بقبطی با عصا موسی عمرانی کند
نیروی بخت تو دشمن را کند در آب غرق — گرچه با صرح ممرد بانگ هامانی کند
چون برین اندر شوی از بهر کین دار خصم — خود ستاره تیر گردد چرخ قربانی کند
روز هیجا تیغ تو از مغز سرهای خصوم — کرکسان دهر را هر سوی مهمانی کند
این کند شصت خم بر کوهه ابیات رزم — روز هیجا با بداندیش تو ثعبانی کند
خنجرت از خون شریان عدو در کارزار — ریگ هامون را همی لعل بدخشانی کند
تیغ تو از خون دشمن عرصه گاه رزم را — در نظرهای کوان یاقوت رمانی کند
نیزه از گرز تو ریزد بهنگام وغا — بر سر شیران شرزه کار سوهانی کند
بیک گرز تو بکوبد کله پیلان برزم — گرچه البرز پیش آید که سندانی کند
هرکجا گاه بداندیش گذر گیرد سنان — گر زره پوش آسمانش باز خفتانی کند
در خزان باد امانش نی برید برگ را — گر نسیم تیغت آغاز سرافشانی کند
زهره اندر بزم تو خنیاگر و بربط نواز — مشتری در مجلست چون من ثنا خوانی کند
در جهان هر غرقی کو آید از گردون بزیر — پاک بر دامن هما ما بر تو ارزانی کند
ابر سنجابی سمور و خز برافکند از میان — تا که از قاقم سپهر از باغ بارانی کند
بختی گردون زبالا گنگ ریزد بر زمین — چیل ابر از کوه سیمین در افشانی کند
شد کمان چرخ پاره مانده میان جهی — برفراز کوه صحرا پنبه افشانی کند

اردی بهشت گشت چو جنت نشان ز نو
همچون مسیح باد بهر مرده جان داد

از دست خاک باز کلهای رنگ رنگ
صد گنج شایگان بسته در ایمان داد

بهر نثار پای عروسان نامیه
باد بهار عرض گل بوستان داد

بنگر بار و باد که در گلستان و باغ
این یک بنفشه آرد و آن ضیمران داد

گر نیست شاخ زاده عمران پس از چه رو
رخشنده ید بیضا ز هر کف نشان داد

هر صبح و شام خسرو سیارگان همی
از روی فخر بوسه بر آن آستان داد

اندیشه خواست چند آن آستان کند
انگشت شان ز کرسی نه آسمان داد

دارای دهر معتضد الدوله آنکه او
تعدیلش نشان ز عهد آخر زمان داد

آن خسروی که دفتر گردون صفات او
این نامه را چه قدر شرح و بیان داد

هم لطف او نشانه باد بهار شد
هم قهر او نمونه روز خزان داد

بر جای شیر دایه بستان سرای باغ
دایم بطفل غنچه همی زعفران داد

او خود چو معنی است همه ممکنات لفظ
رای رزین او بمعانی بیان داد

آن دادگستری که بگیتی ز عدالتش
گرگ گرسنه را همی خوی شبان داد

آن خاصیت که در قلم و کلک او بملک
لاجرم زنهر و سام بر تیر و کمان داد

آن ای بزرگوار که دوران بروزگار
از آستانت قبله گه آسمان داد

از بیم گرز بکارد سر تو پشت کین
زر روی سیمی بروی پیل سیستان داد

از هند و روم باج و خراج و زر و تاج
از پیشگاه جاه تو بار مغان داد

آید کنام شیر ز بعد مقام گور
داد نشان ز عهد انوشیروان داد

تیری چنین نشست که دشمن کند ... بصر
هر سر منه که حکمت اصفهان داد

ای داوری که شحنه انصاف تو همی
جا بجای کوزه را بر شیر ژیان داد

گسترانشت نیست بعهد دولت
بکجشک دانه انجمن شاهین مکان داد

همان ظفر که چو تیغ اندر دست همت او / هزار سال جهان وجود بر دها
اگرچه همت او هر زمان بهشت نهی / بحر فاید اکسیر و سیم و زر دها
بروز معرکه پویان سمند او نیشاها / بدوش خاک زبانه فلک سپر دها
بگاه معرکه شیر دلیست او هر سو / کمان نحس قضا راست بر قدر دها
غبار موکب آن آفتاب دولت و ملک / بشان سرمه بسی نور در بصر دها
ملازمان تو اسفندیار سوار برزم / خطا امان ببر پور زال زر دها
شگفت نیست که شمشیر تو بگاه نبرد / بتهور قوت و نیرو بکین شیر نر دها
سزد که راست خدنگ تو در میان کمان / ز دور هرچه قضا و قدر کند دها
عدالت نه همین تشنه بیدرن داد / بملک فتح و تاتار و کاشغر دها
فروغ رای تو اندر ضمیر ملک سپهی / چو آفتاب بخاک اندرون اثر دها
نمی ز رشحه جود تو در زمین وجود / ز بحر همت قاآن بسی خبر دها
سخای تست که هر صبح شمسه خورشید / ز ملک خاور کیسه ز جا حشر دها
بساتگین کف راد تو در زمان کرم / جهان و هرچه درو هست مختصر دها
هرآن شجر که بپرورد دست تو زبها / ز شاخ سایه بر سر و کاشمر دها
کمان مدار که چار امهات و هفت پدر / هزار قرن دگر چون تو یک پسر دها
بگفتمت بشری این مدایح گی / چنین محاسن در کسوت بشر دها
چرا بعدل تو گشت این چنین ضعیف نواز / گرا ز مخلص تیهو بزیر پر دها
همواره مدح تو خواهم بی خصم / بگوش و هوش چنان گفت آن لقر دها
بروز کار ره نشنیدی که خفقل و صبر / کو زمانه صفت علم نیشکر دها

که تا ز نصرت و فتح اندران سخن
مباد خصم ترا نصرت و ظفر دها

من نیز اندر آن میان از شعر تر گوهر فشان
خان [illegible] [illegible] [illegible] نفسی [illegible]
گیتی فزای [illegible] کشش [illegible] آسمان پایه کهش
خورشید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
از بس آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
شیر است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
پرسی اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
مدحش [illegible] خاک [illegible] خوانی [illegible] اگر
گر راست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ای خان [illegible] [illegible] [illegible] علی
عزمت [illegible] اطراف جهان [illegible] [illegible] گرت
ای صاحب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
گر زنت [illegible] [illegible] [illegible] خصم [illegible]
ای آسمان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هستی تو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هین از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
از بهر [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible]

در مدحت فخر زمان دارا و مختار دول
آمد [illegible] [illegible] سلطان [illegible] میر اجل
و [illegible] ستان [illegible] [illegible] [illegible] زحل
بهرام [illegible] [illegible] [illegible] ازل
[illegible] [illegible] [illegible] آنچه [illegible] و حمل
[illegible] [illegible] [illegible] از بانگ توپ او قلل
[illegible] [illegible] [illegible] خور محل
از خاک [illegible] [illegible] [illegible] وی محل
[illegible] [illegible] صد در دیوان محل
[illegible] [illegible] که [illegible] کار زحل
عزمت [illegible] شد [illegible] آمد چو سیلاب اجل
رزم تو چون [illegible] بزم تو چون بستان [illegible]
چون [illegible] [illegible] [illegible] دست او بیل
[illegible] [illegible] [illegible] دولت مستقل
[illegible] [illegible] [illegible] هم [illegible]
[illegible] [illegible] ای [illegible] [illegible] قل و دل
[illegible] [illegible] و [illegible] حی علی خیر العمل

[illegible] [illegible] [illegible] زادی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ای وارث نگین سلیمان و ملک عدل   سر بر خط اطاعت تو انس و جان دهد
حکمت همیشه سرخط آزادگی بخلق   از قیروان تا بحد قسطنطنیه وان دهد
یکشام فوج مصلحت ای صاحب کرم   صد سال معن و حاتم بمهمان دهد
یوم نشینی که تو ای خان معتمد   غیر تو کیست آنکه هوا آب و نان دهد
تا همت تو را بسپیداج صبحگاه   شعار دهر زیب بنه نردبان دهد

بنیاد آسیب و هم خانهٔ خصمان خراب باد
آبادیش تمام بدین خاندان باد

ای روی بهشتی چمن   شد شکلها را مثل   گیهان ز فیض نامیه خالی ز فساد و خلل
بستان ز فر یاسمین   چون بخت پر آئین   از شمع آذریون ببین   صحراها چون مشعل
صحرا پر آذریون نگر   روی چمن گلگون نگر   چون صحف انگلیون نگر   اطراف هامون و جبل
با شاهدان دلستان   رفتن بباغ و بوستان   با خوشدستان این داستان   بگذاشتن طول امل
از پای تا سر آن پسر   روحیست بر شکل بشر   باشد ولی اندر نظر   پیمان شکن پیمان گسل
بر خیل خوبان اوست شه   خوبان ستاره او چو مه   الا چه ماه چارده   لاغر میان فربه کفل
نازد غلام موی او   خورشید بنده روی او   از ناوک جادوی او   سینه دلداران محل
هر جانش لب لعلش زبان   سنگینش چاشنیش بیان   آب حیاتش در دهان   مشک تتارش در بغل
مطرب برود و چنگ و نی   باید بساقی چو کی   هم شاهد و هم نقل و می   بی مکر و افسون و حیل
آسایش جانست می   ما در خرابات میحی   مهر زر افشانست می   تلخ شیرین چون عسل
واعظ همیگوید که می   با شهر ام الخبائث است می   مطرب بگو با چنگ و نی   الفرق بین الخمر و الخل
از شرق ساغر عیان   خورشید صهبای روان   گیتی که گردد آسمان   مریخ او خورشید حمل
زاهد نصیحت تا بکی   منعم کنی از جام می   آری نه بتوان ترک وی   او را بحال خود هل
ساقی و مطرب طلب   بزمی بیارا بی تعب   گه گو حریف در طرب   گه گو غزالان در غزل

[illegible]

لیک از یمن [illegible] کان آنچه در زمان ... لیک از [illegible] غارت گر [illegible]
گر دو [illegible] پای چو پای [illegible] ... دریا به پیش قطره چو [illegible]
بگرفته [illegible] افلاکش اتفاق ... روز نخست در رحم مادر [illegible]
دارند بر [illegible] جلال ... مادر [illegible]
گر [illegible] کان [illegible] در جهان ... هستند لیکن [illegible] دل و دست [illegible]
تا [illegible] عطایای آورد ... در چشم [illegible] قطره [illegible]
در [illegible] مطلع [illegible] ... [illegible] آب بود [illegible]
شد از [illegible] ... [illegible] شاخ درخت [illegible]
گر [illegible] کرد [illegible] ... [illegible] کیوان [illegible]
چو [illegible] ولی چرخ [illegible] ... [illegible] ولی [illegible]
اندر سپاه اوست [illegible] ... [illegible] اوست کمین [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] ... [illegible]
هم [illegible] ... [illegible] فلک [illegible]
روزی [illegible] ... [illegible]
پر از عقاب [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
تا [illegible] ... [illegible] زمین قرار [illegible]
آهن همیشه در دل [illegible] ... [illegible]
پر [illegible] عقاب [illegible] ... [illegible] شمشیر او [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

و چیست آنکه باد ز الطاف تو سرگران / حکمت بر روزگار نمی‌دوان موید است
اندیشه می‌نپسندد کاخ جلال تو / یک آستان جاه است پروانه موعود است
خواندن به پیش خصم مدیح تو در جهان / همچون دو چشم افعی پیچش نمود است
شد فربه خصم جاه است اگر در غیاب تو / [illegible] اقبال خوش نشان آید که مرد است
شد ختم در دمی به تو ایجاب کرم / چون دست تو بجود [illegible] دلیل موکد است
گویم اگر فزون بود از معن جود تو / [illegible] خلق همی لفظ اشهد است
گر نیستی تو همچو سلیمان رسیده کار / از چیست [illegible] مدح باد تو صرح ممرد است
کاخ سپهر با همه محکمی ورا / در پیش بارگاه تو بی‌پا نشسته است
پر سپهر خود به بنان کلک تو / با قلب زر نپسندد که جوهای امید است
تا جز زبان به مدح تو در این قصیده شد / [illegible] ز شعر بچندین مکدر است
بس سالهاست عهد و بیدون کر رفته است / [illegible] میان خلق [illegible] موید است
از انوری دو شعر تضمین بیاورم / [illegible] ز زمانه [illegible] سپری [illegible] است
اصل جهان تویی و ز اینش آنچنانکه / اصل عدد یکی است ولی نامعدد است

چشم بدار تو دور که در روزگار تو
چشم بلا و فتنه به [illegible] اندر است

خدایگان من ای ز [illegible] سند و [illegible] / نشاد [illegible] نشست [illegible]
بگشت عدل تو [illegible] عدل ز شهریاران / ز هوش [illegible] بر دی تو نام [illegible]
به پیه شحنه داد تو دست ظلم و ستم / [illegible] منزل [illegible]
بیاد [illegible] همی [illegible] / چو [illegible] عنوان [illegible]
همی نگر تو [illegible] / [illegible]
بکار [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شرح عشق آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آمد همی که باشد با صف غمزه زده جا
بیجت به بی بها از جام عشق تمکین

خان منوچهر سرو کوه‌ها بود نبی نشسته
گردون فرازان کمینه به پیشگاهش ترین

از چرخ دولت آستینش از بهر همت گوهر
شیرین بیان از روش آرام و دین

بر طور سوده پا آسمان از بهر گوهر نشسته عشق
اندیشه کند از خشمش در طعن نه گردون

سالار و سردار چیست زد خصم از دیگان
در جدول چون [illegible] شیرزه ان در بیم چون طول

حاجب دل و روشن گهر جانش را نشسته به
شگفت اگر بر [illegible] چه چون ازدها [illegible]

ای آسمان شکوه در بارگاهش کمینه
هنگام دلش آسمان باشد نهان [illegible]

سردار لشکر رادمان بستان [illegible] نقش بگیتی ز آسمان
که هر فرو [illegible] [illegible] هوای [illegible]

ای رست هنگام عطف بحر است هنگام مکین
بر آهست هنگام [illegible] شیر است هنگام تمکین

چو آستانش بوده‌اند در بوده سازد آسمان
از جولانش این [illegible] ایوان [illegible]

ای حکمران مهر تو با [illegible] از حکمت آموزی
از [illegible] شیر [illegible] [illegible]

روشن تنی و پاک دل خورشید از رای تو جل
دریا ز [illegible] [illegible]

باده نوش [illegible] از جام باده کام تو
[illegible] [illegible]

خورشید صدق و صفا [illegible] مهر سپهر
گردون [illegible] گرد [illegible] بیا [illegible]

خوش در اطراف جهان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

خاک در جشت درم [illegible] هنگام کرم
نام جهان بسته رسم باب فلک شته عین

ناصب [illegible] نشان [illegible] گردون [illegible]
ازو دنیا [illegible] [illegible]

دلم تا [illegible] خورشید با مهر [illegible]
کجا [illegible] [illegible]

چو آسمان [illegible] نهفته [illegible]
[illegible] با من خورشید [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] مهر [illegible] گشت [illegible]

ز بیم تیغ تو بفشرد خاک سنگ درشت — زبانش کرد تو جا داده شاه بودی و فرهنگ
نموده هیبت جلال تو گوشش کرده چو سنگ — فتاده والیه عدل تو بر دم و فرهنگ
نصف دم داوری که شاهان ز تو معانی — قلاع فارس که فتح همی قوت و تفنگ
ز آب تیغ تو شد خاک عرصه میدان — همی شقایق لاله گون ستان و رنگ
سپهر جادم که آستان جهان برا — که آستان تو از سپهر دارد ننگ
سپه بخصم کشی که تو در عرصه میدان — نگاه رزم تو ده بحر نستان و نهنگ
ز بیم حمله تو آری بر انعام حسود — نجیب و نار از آن هو کشند چو کام نهنگ
ز آب لطف تو حنظل شده چه شهد و شکر — ز تف قهر تو شکر شود چو صبر و شرنگ
نسیم لطف تو بوی کند مثال عبیر — بچشد همهام شیره بکوه دم پلنگ
و از این چکامه ز مسعود آنکه بوی سخن — که شهوار تضمین زده می کواس و آهنگ
کجا مر شاه که از هیبت برود دریا — که نام میسر که او نیست نزد تو سرهنگ
ز هیبت تو شود سست دست و پای فرنگ — بخشش خویش اگر تنگ را بسنجی تنگ
بهار معدم تو که ز خاک نجات — نگار خانه چین و بهار ارتنگ
همیشه تا که تو کسب بود و رنجه — همی ره تا که بود مهر زیب اورنگ

مدام بر کف احباب باد جام شراب
بدار جهان بسم خصم تو راهی اوکه

بعد صیام است آسمان در بزم جهان جم نگین — از ماه بود در عمان در کف بلورین ساتگین
بادیه چنگ آمد گلگون مطرب بنای و ارغنون — ساقی بیار آن لعل گون ریز و ببین ساتگین
راحی که چون بزم از عیب آمده بگاه و دلگشا — جان پرور و بوش واز خط او ارزد دلنشین
دیدم که چون آمده بسر تنگ مرجان آمده — باشد که جان آمده اندر میان جسم چنین
ز دیگ جامه تو زجس دامن فزای انجمن — گوید تمام از جان من شیرین باده چون انگبین

تو را چو جشن به بود بهر گشت گل عید … دگر ز بس که در او پاره شیر نکندا

هر آنکه چون دو عقرب کژ رفت طینت او … شمار زده های دم تو تب تا لا سر کندا

فلک که منطقه بربسته از مجره نجیب … ز چو سپهر دم تیغ تو جوز هر کندا

نگاه محیط تو آورد ساعدی کره … ز شجره ی نظر به خمسه زبهر کندا

بیا بیا که جدا از در تو روی زمین … سرشک دیده من معدن گهر کندا

بیا بیا که فلک بی زمین در که تو … را ز رنگ خشک و چشم تر کندا

بیا بیا که گلستان ز روزگار بسی … جز ز فرقت تو چاره در جگر کندا

بیا بیا که دو چشم پر آب چو جوی … حکایت شب دیجور را سحر کندا

بیا بیا که هوا آسمان گلی فام … عجب ز شوکت تو سر به بصر کندا

نهنگ تیغ تو گر در شود ز بحر مدام … جهان و اسپ چو دریا و دشت پر شرر کندا

زره گلشنه ببر چرخ ز اختران ماند … که هم ز حدت شمشیر تو حذر کندا

نهیب گرز تو البرز چون پلاس کند … فروغ تیغ تو در پاسبانی سحر کندا

تو آن سپهر جنابی که آسمان طلبد … به خاک پای تو رخ روز و شب سحر کندا

ز امتزاج چهار امهات و هفت پدر … کمان کشی که فلک چون تو یک پسر کندا

عجب ز ترتیب تو باشد اگر قضا … سخن به مدحت تو رشته گهر کندا

قضا که دیده او باز بر دوام تو است … برای خدمت تو بازوی کمر کندا

همیشه تا که فلک دور سعده نحس ده … مدام تا که قضا کار خیر و شر کندا

همیشه بخت ترا یار بخت بیدار باد … زمانه دشمن ملک تو در بدر کندا

بهار آمد تا زیب گلستان دهد … بیا غ خضرت و نصرت به بستان دهدا

اگر مسیح نباشد از قدوم بهار … بپرسکان چمن از چه رو روان دهدا

فرو هلیت چو زلف بتان حلقه پریشان | نگار ای بندگی آن پریشان تر کندا
کجش هیچ نکو چو بنده از خورشید | کنون بهر کف من که ز پیشتر کندا
خوانچه جوان خورد شرم آید هم سازند | که همچو او دل و یا من اثر کشندا
غنچه از دل ماندم چو کس بجنبیده | بدان طریقه که در دهی شور کندا
مجمعه عنبر آنکه وقت ای حشمت او | [illegible] زاجسم افلاک آن تر کندا
زمین [illegible] کشش [illegible] معنبر [illegible] | بهشت [illegible] باده به آتش نگاه تر کندا
فروغ [illegible] زعفران [illegible] | نسیم خلقش بر آسمان گذر کندا
سحاب [illegible] فیض بخشش [illegible] | نهاد بخویشش [illegible] کندا
[illegible] خود [illegible] | اگر ز چرخ [illegible] پدید کندا
[illegible] عنایت [illegible] | [illegible] نگر کندا
[illegible] از [illegible] | جهان [illegible] خنجر کندا
[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] او خبر کندا
سپهر [illegible] چون نظر | جهان [illegible] محکم کندا
[illegible] | ز آب لطفش صد چشمه خضر کندا
[illegible] | [illegible] دولت [illegible] کندا
[illegible] | همای عدل تو ایران [illegible] کندا
[illegible] | [illegible] کندا
[illegible] | اگر [illegible] تو [illegible] کندا
شمیم خلق تو [illegible] | [illegible] کندا
[illegible] عدل تو [illegible] | [illegible] کندا
[illegible] | [illegible] کندا

تواند آنکه نوازد بنیمی چو ... — به بر کسری و ... اردوی ...
همیشه تا که مه نو رسد ز فلک ... — همواره تا که گل و لاله بوستان ...

ز دور دیده ... شاخ دولت خرم
بهشت ... دولت و ... مهر ...

عید نوروز است ساقیا بیار باده صهبای کهن — در گردش آور جام جم در شورش آور انجمن
آن می که چون آذر دهد چون آفتاب اندر صبا — از روی آن دلبر شفا ... صد آیت ...
روحی برنگ ارغوان اندیشه از وی گلستان — لطفش بدان اندر روان ... سخن اندر سخن
می خور همی در بوستان بر پای سرو و یاسمن — با شاهد شیرین بیان با لعبت سیمین ذقن
با یار اندر بوستان باید زدن رطل گران — رازی برنگ ... ارغوان یاری ... ذقن
آن دلبر زنجیر مو آن لعبت ... — آنشاه ... خورشید رو آن خسرو شیرین سخن
تا چند ساقی خواب ... جام جم کن ... — ... صاف خم ... دردی ...
گرد ار چو من خم ... ز شب لب بر لب ... العنب — خوش ... عیش و طرب ... رنج و محن
برروی او زلف ... چون بر ... تابان — خطش ... چون ... اندر یاسمن
از ابر در ریز ... از شاخ گل ریزد همی — باد ... ریزد همی در بوستان مشک ختن
اینک ... آراست باغ و بوستان — ... چمن
ساقی بیاور جام می کامد بهار ... — ... باغ می ... سمن
از فیض باغ فروردین ... — ... سنبل ... یاسمن ... در ... بدن
بر ... شایگان ... باغ ... — ... گل ... کف ... زمن
خان فریدون ... منوچهر ... — از ... بهم ... بهم ...
ای آسمان ... — ... اقلیم ... بهم سخن
... آستین ... — ... بدین ... دور زمن

هر آنچه بر روی بنما ز هر آن نشانه باغ — بده بهار ز لطافت نشانیان دهد
بهار جلوه دهد در چمن عقیق یمن — گذشت آنکه چو آن عرض به زعفران دهد
بکوه و دشت هوا زینت کرم بخشد — به باغ و راغ صبا رونق جنان دهد
در این چنین سر فصلی بهای اوبیسانی — خوشست آنکه گل رنگ زعفران دهد
چمن ز لاله بسی آب یافته جلوه — زمین ز سبزه همی رنگ آسمان دهد
هوا طراوت رخسار نسترن بخشد — صبا شکستگی زلف ضیمران دهد
بهشت گشت صفاهان مگر برید بهار — نوید مقدم فرمانده جهان دهد
جهانگشای منوچهر خان گردون فر — که گرد موکب او بوی مشک و بان دهد
خجسته معتمد الدوله آنکه توسن چرخ — جنیبت بر ایض اقبال او عنان دهد
امیر شاه‌نشان داد فریدون فر — که اختر نشش خبر از چتر کاویان دهد
سپهر مجد که خورشید وش صلای کرم — بکهتر و مهتر از فلک خاوران دهد
امیر راد که از سوی شستر هرآنچه گرفت — به پایلان گذرگاه صفاهان دهد
سیاه گرد بگرد از بختیاری روز — کنون خبر ز کرانه مرز باختر دهد
جهان‌گشای اسیری که آسمان او را — ز منطقه کمر از ماه نو کمان دهد
خدیو عادل عادل کرا مجلس او — بسال و مه خبر از راه کهکشان دهد
عجب نباشد اگر سر کشد ز رای تو پا — چو ملک باشد سراپا بر جان دهد
کمان مدار که زال سپهر اندر پیش — خبر ز رستم دستان بداستان دهد
سپهر از شب و روز نشان بنگارد — ز مهر ماه ز مهر ارمغان دهد
ز ملک دارا دوران او خبر آرد — ز داد کسری انصاف او نشان دهد
بیاد رسالت بجز چرخ هفتمین گیرد — ز توسن آتش کف پای آسمان دهد
نسیم رحمت از زینت بهار دهد — سموم نقمت او آیت خزان دهد

[illegible]

زمانه جمشید و اسپهبد دارا کمر / همراه فضل و هنر سرمایهٔ عقل فطن
آن بهمن پولاد رخا آن قارن رزم آزما / آن رستم کشورگشا آن بیژن لشکرشکن
فرخنده سالار سره کز انجمش خیلی زره / از آسمان او را زره از آفتاب او را مجن
جنگی سپهدار گزین چون آذر برزین [illegible] / هر کس که بازد تیغ کین با او ز پا افکنده تن
از وی نگاه داوری هوش دلیران [illegible] / [illegible] که کس آید [illegible] عاجز چو در خوانش سخن
آن که گردون آستان [illegible] کیوان پاسبان / هم ابر کف هم پاک جان هم شیر دل هم پیلتن
گی ابر باشد در گهر چون دست میر دادگر / [illegible] میبارد مطر و [illegible] در عدن
گیتی نگه کش [illegible] گیرد [illegible] جنبش فره / [illegible] زرین طبعش [illegible] خلقش نکو خلقش حسن
آن از رخ [illegible] رستم گزوی جهان [illegible] / [illegible] گرم [illegible] سرد بازار فتن
آن کز کمند جان گسل آرد سر گردون بگل / از آتش صد تیره دل دان رستم صد اهرمن
آن قطب گردون [illegible] سرمایه [illegible] / آن آسمان فرهی آن آفتاب انجمن
عدل تو چون جمشید جم برکند بنیاد ستم / [illegible] کرکشتی غم هم آب پیلان [illegible]
[illegible] در بان [illegible] بهرام براوان / آرد سر کیوان [illegible] هندوی [illegible]
آید ترا بر آستان کیوان [illegible] / بر درگه او [illegible] سلطان انجم [illegible]
پیری که اندر [illegible] وی [illegible] / تا [illegible] از [illegible] در [illegible]
ای آنکه اسلام [illegible] در عرصه [illegible] / پیش تو افراز [illegible] یوسف دوران
تا [illegible] اسلام [illegible] آید [illegible] / بر جان بدخواه [illegible] آتش [illegible]
تا از [illegible] بوستان [illegible] / تا [illegible] آسمان [illegible] عدوی [illegible]

بدخواه جاهت [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] کوانشه [illegible]

امیر شاه نشان [illegible] / [illegible] سوی [illegible]

بدان نهنگای که بود آن دو زمین دشمن — به پا نهنگای گرانند و نهنگ بیشه شیر
بدان نهنگای که دارد بیشه نی برگران — که نی عمود به دست ال اسفندیار نکو

همیشه چرخ نهد بخت پای حاجب
مدام بر دل اعدا نشسته پیچ و خم

موسم دی چگونه گشت آمد بهمن — ساقی می بیار [illegible] من
ساقی دی خوش است [illegible] که پای — بود [illegible] فخر [illegible] جلوه کردن
خون [illegible] که پای [illegible] کاش — [illegible] بروز [illegible] این روز [illegible]
آنکه [illegible] و [illegible] — از صفوت [illegible] چمن
ای [illegible] تو ملک [illegible] آمد جنت — دی [illegible] تو دولت [illegible] شد [illegible]
[illegible] تو [illegible] چو [illegible] — تو از ابر فخر [illegible] بهار [illegible]
[illegible] جود تو [illegible] گوهر وار — [illegible] بذل تو [illegible]
دود که از مطبخ [illegible] تو — [illegible] چرخ معلق [illegible]
دست تو در جود [illegible] — جود تو در [illegible]
خصم [illegible] اندیشه با تو لاف [illegible] — [illegible] کجا [illegible]
تیر تو [illegible] چون خروس [illegible] — [illegible] دراز [illegible]
گر [illegible] خصم تو [illegible] — به کف [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] چون [illegible] پیل [illegible] — [illegible] آتش تو [illegible]
خون [illegible] سکال [illegible] — [illegible] بس [illegible]
تیغ [illegible] — [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible]
خسرو [illegible] تو [illegible] — [illegible] دری [illegible] چمن

بنیم شیخ چو غالب تهی شود ز جان / نه غنچم ... چنان شیر دل بشکنجه
چو دید حکم بتسخیر جیب شیخ عرب / ز بیم گشته گریزان بسی عجم و عرب
گرفت ملک چپ را باشتاب نی / ندیده خصمش با این زمانه راه حذر
بعهد عدلش کبرا کجی پریشانی / اگر پریش بود هست طره دلبر
بحکم اوست روان چرخ چون کشتی / بحلم اوست گران سطح خاک چون لنگر
زمین برآرد مانند گوی در چوگان / فلک بگیرد مانند مهره در ششدر
بنوک تیر بدوزد همی تن دشمن / ببرّدن تیغ بسوزد همی دل کافر
بگاه رزم بمیدان کمینه با گردان / بسان رستم دستان بروز معرکه پیر
بوقت بزم بایوان چو زاده کسری / بجای باران بخشش زبهره است را اکثر
زهی خلاف تو هر کس نمود از سرکین / زند بجهان دو دوش آسمان همی کیفر
بزیر ران تو یکران گران بود چون کوه / بگاه پویه بهامون حسبی بود صرصر
بسیر رفعت همرا کجی بسی چون کیوان / اگرچه پیش بود سیر ماه زهفت اختر
تو خود چو کیوانی و دیگران چون مه / چنانکه است معین بحضرت داور
اگر نه ماتم خصم تو است از چه سپهر / نهان شده است چرا زیر نیلگون چادر
شمیم لطف تو گر بگذرد بکوه و دمان / دم پلنگ و دم شیر میشود عنبر
بدین زمانه بحکم تو منحصر است قضا / ازین زمانه بجز آنکه در غم است قدر
کدام میسر بیاید ... دهد ایمان / کدام شاه بر تو نشکند بسر
... / چرا که ... لطف ... بخشد ...
... / ... ام ... ایم ...
... / ... ...
... / ... ...

بخت داد تو هر جا شد مدون نسخه ایران
خانه ظلم و ستم از سطوتش شد منهدم

هر زمان هم تو کردید است خود شیر عرین
پیش تا زبانش تو کردید است خود بیل دم

آن امیران دوره یار بازی کردند [illegible]
این ستاره ندی اگر هیبت خود جسته ایم

در نخستین روز دعوی خدائی می‌نمود
جبر ابر چون که [illegible] بی کسی از کیفر کم

ملک تا شد و لرد احزاب اگر زین بهشت
در نسیم [illegible] تن نامه [illegible] چه زاری کم

ای خدا اختر صدا بزدی که داد و جود
بعد ازان اجلال کشتی [illegible] بجز در کرم

نی کسی تا هم نکو بست بر نیت زمرگ سینه
میزد ای نام نکو بیت زدلها دود هم

ای امیر داد گسترکش نزد دست این جهان
یشد چرا کاه کو زدن تن تیشه اگر کند و کم

فتنه در عهدت نمی‌بینم مگر چشم یار
گر نیاز آرد و جور فتنه از چشم بدم

گردن [illegible] لی زده یوفتنه ملک را از اوج
بخت و دولت را نمودی در برابر سیف و قلم

بسکه خونریز کردان تو در میدان رزم
تا قیامت می‌روید خاک بستان [illegible]

از در توپ تو چون دوزخ پر از باروت
می‌کشد بر جواره دارات از چو سرخ ابر و دم

تاج از قیصر کرمی بوسه [illegible]
گر تو ای کند ر [illegible] باشی پس چرا کار احدم

ای سپه سالار ایران خود نماینده آسمان
از نصیحت تو بر جوشش میدود درد شکم

تد جاهت نمودی [illegible] چار دم آسمان
کهکشان کردی [illegible] و بیجان [illegible]

چون فرشته نزدی بنده است و زاده کو بجا
باهم گیتی را صدایش به بخت خندانه رزم

تا ز سرتیپ آن سلیمان [illegible] درمدم
قدر [illegible] کشور در سختم [illegible]

در سپهبدی نیز با کی [illegible]
[illegible] از او سپاهش [illegible]

هر زمین بعد حکم تو [illegible]
[illegible] پسران بزرگ و هم شاهان عجم

بخشش از دریا [illegible] سپید [illegible]
[illegible] نسبی [illegible]

[illegible] آهنگ [illegible] جام [illegible]
[illegible] جای [illegible] جام

جز تو نزیبد بکس نظام ممالک — تا [illegible] که بسته و [illegible] دست [illegible]
کز همگی ابرویت آمد پی تو خیره — روی زمین پر کنند ز عنبر [illegible]
عرصهٔ گیتی جهان به تیغ گشاده — [illegible] جلال تو [illegible]
نقش [illegible] زر [illegible] ان بهیچ [illegible] — [illegible] زبان [illegible] تو [illegible]
لاف شجاعت به پیش تو چه زند خصم — آذر [illegible] زمین [illegible] آذر [illegible]
نی عربستان [illegible] به دولت [illegible] — [illegible] و پناه [illegible] قدر [illegible]
با تو [illegible] بخشش [illegible] چو [illegible] — [illegible] اهل [illegible]
[illegible] منت [illegible] — [illegible] جشن [illegible]
[illegible] بجز تو [illegible] — [illegible] تویی [illegible]
[illegible] و [illegible] بهادت و [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
[illegible] هر [illegible] دولت چون تو — [illegible] تویی [illegible] چون [illegible]
[illegible] نشان [illegible] — [illegible]

همیشه تا [illegible] باد [illegible]
[illegible] اجابت باد [illegible]

از عرب [illegible] ای ایران [illegible] — [illegible] گفت [illegible]
[illegible] چهر [illegible] کرد [illegible] — [illegible] به روی [illegible]
آنکه [illegible] [illegible] — [illegible] زمین [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گیهان [illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] چون [illegible] — [illegible] جلال [illegible]
[illegible] چون [illegible] — [illegible] [illegible]

قاآن خسته و قیصر و چیپال و رای هند — پشت خراج و باج فرستنده هم [illegible]

در شوکت و جلال [illegible] یکی [illegible] آصف — ای نام [illegible] چون تو [illegible]

کو [illegible] خسرو [illegible] از [illegible] — [illegible] تو [illegible] ایران [illegible]

و [illegible] خیال [illegible] جلال [illegible] — [illegible] کسی [illegible]

[illegible] نور [illegible] آفتاب — [illegible] آفتاب [illegible]

باد [illegible] ساید تو [illegible] آفتاب

[illegible] تو [illegible] شمس [illegible]

ای خلق [illegible] بهار دیگر آمد — گلشن [illegible] ابر [illegible] آمد

از ملک عرب بود سوی ملک عجم [illegible] — چند [illegible] با نصرت و فتح و ظفر آمد

[illegible] کر [illegible] — [illegible] همراه آمد

چندانکه معقول [illegible] — [illegible] مختبر آمد

مهارت درخشنده [illegible] جهانتاب — [illegible] بها [illegible] آمد

[illegible] صد جان [illegible] — [illegible] شهر آمد

[illegible] از ما در گیتی [illegible] — [illegible] شرف [illegible] آمد

از دور هر آنکس که بدان شوکت و فر [illegible] — [illegible] جلوه [illegible] آمد

[illegible] طاعت درگاه جلال [illegible] — گویی که [illegible] حاج [illegible] آمد

شمشیر [illegible] دشمن [illegible] — [illegible] آن [illegible] آمد

[illegible] آفاق [illegible] عالم — [illegible] ضد و [illegible] آمد

هر خط شعاعی که [illegible] پیدا — [illegible] چون [illegible] آمد

[illegible] زمکنت [illegible] — [illegible] در [illegible] آمد

تشریف [illegible] خسرو [illegible] — ای [illegible] برآمد

بشکر خدای داور دادار داد کرد — آمد ببوی ملک سپاهان ز کوشتر
بخشید و هر معقد ایلکان جود — کشتش از سفر سپاهید با نصرت و ظفر
از نور نور سپهر مانند آفتاب — پیموده راه دور بمانند قمر
خورشید را از فر گردان فکنده تاج — افلاک را چنبر گردون کشیده صر
چون مهر تافت بر زمین و بر سر دو نور — چون خاک ریخته پرده پراه سیم زر
این شکوه دولت و فتح ظفر و جلال — هرگز نیامده است جهانگیری از شعر
ملک عرب نمودی هم بستر و هم نکو — خصم عجم نمودی بسته زیر و هم زبر
کز رای آدمی نباشد دیگر در این جهان — بر خضم رزن بتابد خورشید با خطر
از دو بروز رزم اگر دست خود به تیغ — از پیش او گریزان همه پور رزال بر
ای آفتاب دولت کیهان خدای — جز بال تو نام برده ز کر یکی دادگر
در پیش عزم و حزم تو کاه سپه کشی — کاخ ز آسمان را بنود کش جلال و فر
و مهر نبد که بشکسته داد و برد بعد — اندیشه عدالت بسته ید و پنج شر
بس ... آمده با تیران جنگجو — چون تو سپهر و رید فلک میرداد گر
دوزخ شده ز لطف تو جنات بهشت خلد — کو تر شود ز قهر تو یحموم در سقر
ای دشمن ز حکم تو کشته آن ای سر — ز امر تو بپیچید کیهانی ترک بر
به عشق ان خلاب و بهارت پیاده — [illegible] خویشتن را ببیند خطر
از آن عراق و ... ... بسر — ملکت عرب کرفتی با توب جان شکر
دستان سام بیند که روز رزم تو — انگشت حیرتی بزبان گوید ابجد
ای سختی بکام خود چشم ابدا — ... ... گرده از دیدی
کوه سخت ... — گرده فارد ... ... بسر

مشک عبیر [illegible] | [illegible] یکی تری

غمگین کنی خیال که مشک [illegible] | مشکین کنی [illegible] دماغ [illegible] مجمره

[illegible] | شهر از تو پر [illegible] غالیه [illegible]

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

هر جا [illegible] | [illegible] صد هزار [illegible]

تا چند [illegible] عقل [illegible] جادوی | [illegible]

که چون سحاب تیره [illegible] پیراهن [illegible] | گر چون گیاه تازه [illegible]

زلف کجی چو شام سیاهی [illegible] بام | [illegible]

گاهی عصای موسی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چون او ندیده است امیری کشور [illegible]

[illegible] چون او [illegible] | [illegible]

گیتی ندیده است چو او عدل [illegible] | [illegible]

ای آسمان دولت و ای آفتاب ملک | [illegible]

امروز در سپهر جلالت تو [illegible] | [illegible] در آسمان [illegible]

کز عدل تست [illegible] استحکام [illegible] | [illegible]

[illegible] ملک و دولت [illegible] | [illegible] ایران چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گویم چو به وصف او زبان بگشایم ... از [illegible] معقول ملک [illegible] آید

[illegible] ... یک جو ز رخی دست که صدرش [illegible] آید

خورشید دگر از خاک کجا سر بر آرد ... [illegible] نه شو [illegible] آید

گویند [illegible] بزرگ آمده [illegible] ... [illegible] امیری تو چنان داد گر آید

ای آنکه به [illegible] وجود تو بجست ... [illegible] منزل [illegible] عرش [illegible] آید

[illegible] صفه کردان [illegible] ... [illegible] نو خاسته [illegible] آید

انصاف [illegible] است که [illegible] ... [illegible] چو تو [illegible] انصاف گر آید

خورشید [illegible] بپرسش تو [illegible] ... هر کس که ز اعدای تو جسته [illegible] آید

[illegible] خجسته [illegible] ... خورشید که از [illegible] آید

[illegible] تو [illegible] ... [illegible] گردن نه چرخ [illegible] آید

[illegible] ... بر جان بد اندیش [illegible] آید

[illegible] تو [illegible] ... از [illegible] تیغ تو [illegible] آید

کیوان [illegible] همت تو [illegible] ... گردون [illegible] دولت تو چون [illegible] آید

بسیار بود که [illegible] لعل [illegible] ... [illegible] کرم تو [illegible] آید

شیر [illegible] جلال تو [illegible] ... [illegible] از جوزهر آید

[illegible] نام [illegible]
[illegible] بجهان [illegible]

زلف تو [illegible] ... [illegible] تو [illegible]

مشکی [illegible] عنبری که [illegible] ... [illegible] که [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] ... [illegible] که [illegible]

[illegible] ... [illegible]

خود بهر آن کلاه که سر از [illegible] بتافت
قیمت از [illegible] آتش [illegible] گرفت

باد او خواهی اگر [illegible] نهان
[illegible] اگر بالای منظر گرفت

تا ز [illegible] ابلای [illegible]
تا [illegible] جنبش [illegible] گرفت

از [illegible] انش [illegible]
تیر گردون جای [illegible] گرفت

فلک [illegible] آب آتش با یکی جمع کرد
هر که [illegible] در میان [illegible] گرفت

از [illegible] تا کشور [illegible]
از [illegible] اصفهان تا [illegible] گرفت

آسمان [illegible]
[illegible] اقبال سیم و زر گرفت

[illegible] نسیم و [illegible]
[illegible] گرفت

آنکه [illegible] اگر [illegible]
[illegible] اگر [illegible] گرفت

[illegible]
[illegible] گرفت

[illegible] نکند [illegible]
[illegible] گرفت

از [illegible]
از [illegible] گرفت

[illegible] بد [illegible] و چشم [illegible]
از [illegible] گرفت

آنکه در [illegible]
اگر [illegible] گرفت

از خیال [illegible]
از [illegible] گرفت

[illegible]
[illegible] گرفت

او [illegible] اندر [illegible]
[illegible] چون [illegible] گرفت

[illegible] بخشش [illegible]
[illegible] گرفت

[illegible] اگر [illegible]
[illegible] آواز [illegible] گرفت

[illegible]
[illegible] گرفت

[illegible]
[illegible] گرفت

قوت بنشاء بنجو دیدی مغزی آسنگ
امروز بین مغزی و هم نشاء بنجو

باز ایوان از سر چه زوم بیور گرفت
آنچنان بنیاد کرد دیوانه کی عنبر گرفت

داد جمشید حشمت سید کز بهرت
اوج از خاقان خوارزم انکه کار گرفت

بخت با بخشش بگیتی ز ذوق خورشید
سایه عدلش بدو رنیا یه بر اختر گرفت

هم فلک با همتش در روا من زیر
هم فلک را همتش در سایه اختر گرفت

روز کار دهر را پیرایه نفیس است
آسمان بخت را خورشید در محور گرفت

شاه با همتش در اوج نجم آسمان
چار پایه عرش را در سایه شهپر گرفت

آستین جود او بار از بحر و کان
آستان بخشش آثار خشت از زر گرفت

آتش شمشیر ملک ... سیاره
وز غضب در هر کجا تیغ پر آتش گرفت

از سنان خطی اندر بیشه‌ها در دجله
ماه از مهر خورشید چارم آسمان افسر گرفت

آسمان در چم شد از جوش سپاه
همچو بهرام فلک هر جا که خنجر گرفت

حمله آورد در میان کارزار ...
چون سنان بشکست زور ابر ... گرفت

نقشهایی کز غبار رخش بر چرخ بست
نامه‌ای شکست و ... آذر گرفت

آنکه از تیغ کجش خود راستی آمد پدید
آنکه از چوگان او گوی زمین ... گرفت

از جبین خویش انوار الهی می‌نمود
در ضمیر خویش اسرار شهی مضمر گرفت

روز هیجا کز غبار هر کجا گرد سپاه
بر روی گردون تو ... خاکستر گرفت

از نسیم لطف او در مغز ...
از شرار قهر او در سینه‌ها اخگر گرفت

آنکه از اقلیم دین تخت سلیمان ...
... از تخت سلیمان ملک اسکندر گرفت

... از ... سپهر ...
... کند ... گرفت

هر کجا در رخش ... فرود ...
هر کجا در رخش زمین ... محشر گرفت

در باغ همی بیخت صبا زر شگرف / در راغ همی بیخت هوا سوده نگار
از بسکه گل ریخت صبا کان بدخشان / از بوی سمن گشت چمن طبلهٔ عطار
بر لعل یمن ریخت صبا لعل نگارین / بر صحن چمن بیخت هوا مشک بخروار
از می نتوان بود دمی فارغ و خالی / تا سار به باغ اندر گردید سمن زار
نغفور رخان و ختن آگین که همی گشت / در گشت بگشت اندر با لعبت فرخار
باغ چمن آگنده بشکست ترکی / آباد پر آگنده بگل غنچه تاتار
هم بادهٔ نعمان ... پر عطر سبیلی / هم ابر گهر افشان بدامان کهسار
بلبل چو یکی مطرب شیدا بگلستان / از عشق گل سرخ لبش حلقهٔ طومار
خورشید گل از مطلع شاخ آمده طالع / چون چهرهٔ خوبان ز پس پردهٔ گلنار
ابر از سر کهسار چو دست کرم شاه / از لؤلؤ تر جیب زمین کرده گرانبار
دارای جهان شیر خدا دست خداوند / جمشید شهان صهر نبی حیدر کرار
خورشید در عالم ... خدم او / دارای جهان گشت پس از احمد مختار
شاهی که فشارد چو بکف قبضهٔ شمشیر / چشم فلک از هیبت او گردد خونبار
از پای سر گرزش البرز شود نرم / با دم ... دم تیغش مریخ شود یار
با نیش سنانش دل پولاد شود لاد / در پیش پرنده ... زنجیر بود تار
با حملهٔ او کوه گرانتر ز پر کاه / با خشم او خاک زبون تر ز ... زار
پوشد چو تن جوشن با ... / در کوکب ... نهان گنبد دوار
زآسیب سنانش دل مریخ بلرزد / ز اندیشهٔ تیغش جگر ... افگار
رنگ از رخ ... از بهر ... / گر ... محو کرد ... تار
پیر خصمت ... / با گفته ... بیدار
شمشیر ... در سر ... / گر ... اگر چه ... صف پیکار

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] حضرت
[illegible]	[illegible] پادشاهان گرفت
[illegible]	[illegible]
[illegible]	هر کجا فتنه [illegible]
[illegible]	[illegible] آن گرفت
چون [illegible]	[illegible] چشم [illegible] از غیرت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهی که زدهی روح پرورش — بگذرین حمد پرده روی نصیر
بگذشت بسی فضل و عطا و بند — امروز نوای بزم است غدیر
رفت آنکه بمعبد همی شدی — امروز بعیش خانه شد دلیر
شیخی که همیکرد منع می — در پای خم باده جای گیر
می نوش پس آنکه هیچ کوی — در مجلس فرخنده امیر
فرزانه معین الدوله کامکار — کو را نبود در جهان نظیر
کو روی نبرد تیغ او زمان — بسندان ببرد تیر او حریر
نعمان بخت را زاده جهان — در پای سبزه جود او غدیر
افلاک نکرده از این جلال — خورشید نتابد انجمن ضمیر
ای پرتو نصف برت سپاه — ای پخته نکرده ز برت فطیر
اندروح گذشته ترا وجود — از عقل برشته تمام خمیر
هر شام بنجت یکی بزید — هر صبح ز تمکینت یکی بشیر
عشقی که جلیل جلال تست — خورده است ز پستان نخ شیر
خورشید رخت را قمر گدا — هنگام وی ورثه را زحل اسیر
ای خرم ترا جان و دل نثار — ای رای ترا عقل پیر مشیر
خصم تو بزاید جان زشستام صبح — گر پیم تو روزش بود چون تیر
نزد تو گدا حاتم جواد — پیش تو زبون رستم دلیر
زاتست نه کرم آفریده با — زانجا نکرمت عالم ناگزیر
آنها که ستودند آن ثنای خویش — بدر تو ز بازگشت ...
بر گاه ستودت تو ای ملک — بر ملک خدمت منم وزیر
مدح تو بگفت ... گو — ... که کار بی بود ...

حکمش بزبان هیچ روا نها شده اول	امرش بزمین اسپ خود راست ده دوار

بی امر وی اندر همه عالم بتأمل	از ابر نریزد بزمین قطرهٔ امطار

در سایهٔ شیر علمش منعم اکناف	افتاده بعجز اندر چون چرخ نگونسار

آن مهلک از آب سر تیغش کردن	نوح ملک اندر در کاهش بسیار

هر تن که شد از بادهٔ اخلاصش سرمست	تا روز الست است بجان سرخوش و هشیار

هم روزی کرمان بدهد در جگر سنگ	هم قسمت مرغان بنهد در دل اوکار

در روز وغا پیل دمانرا دهد آسیب	در گاه کرم سیل روانرا کند ایثار

هم پیل بکوشد چو بکوشد بگه جنگ	هم سیل بجوشد چو بجوشد بگه بار

رخسار وی از بسکه چه بود پرتو خورشید	اجلال وی از بسکه چه بود گنبد دوار

آبی ز دم تیغش گیتی همه ذره	برقی ز دم رخش فلک همه انوار

هم عیسی مریم ز نوالش مرده احیا	هم موسی عمران ز کفش بنده دربار

جبریل ببزمش کند از ان صفوه دانش	میکال به پیشش نگران سبحهٔ اسرار

او منبر عیشش همه ... چو پایه	او نقطهٔ دانش همه خلق چو پرگار

خلق از همه سایه و او هست خورشید	انجم همه ثابت و او هست چه سیار

دارای جهان ... اگر آورد	ماننده تهمتن بصف رزم به پیکار

آن شاه نشان میرزای گوهر افلاش
مریخ سر در روش شد جبار

بگذشت مه روزه ای آسیه	امروز بود عید ... بپذیر

آن باده ... رنگین بغصه	تا بنده ... ز آفتاب ...

آن باده که در بوسم بنشانی	برباسم شکند طبع ز ...

آن باده که موری اگر خورد	آید بشجاعت چو شیر نر شیر

ای ملک ... خسرو ... / شیشه گردون ... اندر کار است

... / عیسی ... دولت باد ... سپهر است

ای که گردون ... / آگه ... هر شام در مجلس ... است

حشمت تو مرغزاری سبز و خرم / آسمان یک سبزه اندر مرغزار است

دست او ... / لؤلؤ خوشاب و زر ... است

ملک خسرو را ... / دین و دولت ... است

کلک ... در ... حشمت تو / بخت گردون گردان در ... است

ملک توران ... ملک ... / مرز ایران ... چرخ یک ... است

ای که ... آسمان ... / در میان خاکبوسان ... است

شاکر نعمت همیشه آسمان است / ... دولت همواره ... است

... ایران ... / ... بخش ... است

چیست ... / چیست گردون ... است

داد گستر ... / کوه ... پیش ... است

تا نشان از شاه و دولت ...
... و دولت همیشه ... است

[illegible]

صد بهشت خرم و ... بحضرت | چون عنصری ز عمق تو مجمر
تا لاله بر آید ز بوستان | تا سنبله بروید ز آب گشیم

هر شام تو صبحی بود پدید
هر روز تو عیدی بود جدید

داورا ایران خداوندی باد کار | تا قیامت باک نبود ابن باد کار
دست حق سی همچو ... آستینت | اژدها بر ... آذر ز ... کنار
عزت و شوکت ترا بر دست راست | دولت و حکمت بدست چپ اندر یسار
ای جهان داور تو ... | ملک فرمان ده ... بنده خدمتگزار
هر کجا ... کوه ... بر در سپهرش | کوه ای ... و بزرگی بود وقار
ز ... در عراقت حکم ... | در ... کیا ... ملک شهریار
ای چنین ... تا ... گوهرست | ای ... شیر کرد و ... دانا
ای فلک ... سوده رو اندر ... | وین ملک ... مکان اندر جهان
هر ... که تو از عدل ... | ظلم دیگر ... بدر ...
فتنه پنهان شد جسم اهل عالم | تا لوای داوری شد آشکار
حاتم طائی که او را بذل ... | رستم دستان زبون در کارزار
روز ... کا ... هر ... | ترک ... کردن ... خنجر گذار
ز ... آز تیغ ... | گر ... رستم ... یار
... ... شد ... | ... چون کمند ...
... که ... ترک ... | شد ... از یکی جنگی ...
... ... | ... گردون ... گرز ...
سوزش ... اعدای دولت ... | آتش ... آهن ... تیغ ...

[illegible]

گر نباشد آهن چه رمح مستعد پیکان را
چون لنگر سبزان شود او در حیرت خسرو کند

آنکه وقت زافتش بجوم واگو کند
آنکه او سوی تش نسبت علم و عمان کند

رشته از ابر عطایش روز و شب نیسان بود
تا هم از وی نیابتش مهر شبان کند

گر بدرویشان بخشد کیسهای شش سر
بر فقیران جاههای کشتری لعل کان کند

ای بلند اختر که از ذکر کاه عدل داد
پاسبانی کار را همچون نهان سر پای کند

حقه بدم تو را دهقان نوشته عالکر
داستان دیگر کجا اندیشه سر دستان کند

پای کوب خفته در بزم تو اچکی چو چنگ
پاسبانی درت را روز و شب کیوان کند

روز و شب خود شتری در مهر کردون سای
مدحت ذات همایون ترا قرآن کند

خصم بسکر کی تواند با تو وقت همسری
پنجه با شیر عرین کی شیر شادروان کند

تا بگیتی بر روز و شب نشسته بود را آسمان
دوستان را شاد و بدخواه تو را ذلیل کند

هنگام نشاط آمد ای شب خوش بین چو
گو باده ده لذت کوکب ز کر صید چه آرزو

یکباره دگر بنگر کاید همه جا پرسم
باده دگر از آن نقد پرسی همه جا پرزند

امروز نشاط ده خو ساده برم ترا
امروز بمشیه خو باده جان

دو جام پی نوش از بت چنگ
مجلس چو بهجان آر ساز یکی تر

عیش تو مست کی چو از مطرب دلنشانی
تنگ دل تنگین کو از باده و ارغنون

چنان ز رخت کیستی پر اشده همی دل
چون جان عزیز آور مستوری ستی دور

ای دست ده رود ان هر خیز آن باده چون خزن
کاشتاده چون اندیشه چون شاخ کر ننه

چون باده و بر بزند هر تو مستانه شد
زین پس چکنی نگه از که زنش خفت ابر

پیدا است همی پیدا تی عیش است سی مستی
بخت است همی همدم است سی دلبر

آن می بسیه مستانه است و نشه بیمار
هر دای من بخت بد دولت چنان پیکر

تن پیلان چو پیل مست جنگی — پیادگی پیل تو بساحت جنگ

همسر سهراب پیل کند جنگ او — گرهست آب گریز تو نهنگ

گریز از آب سیاب دو [illegible] — ز پو بست گریز کند از نهنگ

بی بضاعت شد ای جان جهان — در سپاه بلی کی جال [illegible]

هیچ پری بی تو ازین [illegible] — بزنی توکیستی فراغ شد تنگ

بدان زدل با سعد متونی گفت — گرند زکول شیشه را بر سنگ

بازیک اعتبار و کتب بین — بجز مدیح تو نیستم در چنگ

باز الطاف خود فرا بوالد
با [illegible] دو دم ده دم و رنگ

آنکه پریشان زلف دلبر خوش الحان کند — پیسه بکالای عنبر مشک دار ارزان کند

که خود را خود فسق [illegible] بیارد کسی — بر تن خود شبه ها در خویش را ضمان کند

نیست خسرو بلی [illegible] — بجز اسب پر [illegible] موسی عمران کند

کاو سپهر [illegible] — [illegible] سیر او ان [illegible]

آن سپه [illegible] — نقص اشعار [illegible] کند

تو الحق [illegible] — خسرو را چون که [illegible] کند

[illegible] — هر باد [illegible] کند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولی تو را دو داری بیکت ... / شکل تو عمری بر تو بیابان

پیوسته از غم تو بگرید ستمگی خسته / همواره از فراق تو دلهاست چاک کرد

بخت بدرهم کند بد لشکری ... / نیز از بلند آهی جانها کنی ...

از موی خویش نقش سند بی بیانی او / از بوی خوش تو گاه نیسری برد ...

یاد تو بری کر نسب ... عهد انفصال / یزدان شبی کر بست از ده ...

هر لحظه از فراق تو جمعی بفراق / هر ساعت از خیال تو خلقی ...

دری فروفشاده بگلبرگ بوستان / ... می فشد بهار و بخورشید ...

هر عشقه بر تو بست هزاران شکیب دل / هم موی تو بکند هزاران ...

هنگام آنکه بر تو فروزد ... / مسکینی شود جهان ز سنگ ...

هر بامداد تو بر سر ... کند / هر هیچ تو ... کند

گر بست شکند ... چو خشکی / هر ... ببیند و خورد از هیچ ...

آن داور زمانه خداوند راستین / کیوان بر آستانش ... باستین

ابروی دستان خود ... کمند دام / ... آسمان ... تیغ ... نیام

تیغ و کمان بیار که بود این دوار / بر آفتاب بسته زل دریغ مشوق

گر نیستی کمان تقش پیش ... / از تو ... بسینه ... بود ...

ناوک بی کشید ... کمان / ... های ... خراب ...

هر ... تو آمد ... / ... تو آب ... من ... و ...

بر روی دست ... / خون ... کشید ... بر ...

گوئی ... حسام ... / ... شد ... کشید ... انتقام

چون لعل تو کی خیزد و آتشکده آذر — چون پسته تو کی روید از نی شکر
از غمزهٔ تو اوکی از [illegible] ترنجی — وز چهرهٔ تو خورشید از لعل فشانی گوهر
هر دم که کنی عشوه پر [illegible] — [illegible] گر [illegible] زلف [illegible]
ای ل [illegible] کرده [illegible] نگاه [illegible] — [illegible] کهن [illegible] بسم [illegible]
آن صدر مبارک پی آن [illegible] جهان دار — آن [illegible] سر [illegible] آن [illegible]
آن معتمد سلطان آن مؤتمن [illegible] — [illegible] نظم [illegible] آن [illegible]
[illegible] کاش [illegible] — خورشید [illegible] ابو [illegible] جا کرده
کشور [illegible] عدلش [illegible] — گیتی همه در حکمش [illegible] اسکندر
ای بخت [illegible] ای طبع [illegible] — [illegible] ای [illegible]
در مجلس بزم تو [illegible] سخن [illegible] — [illegible] قصه رزم تو [illegible]
چون خسرو کشتی [illegible] دوران — [illegible] لرزه [illegible]
[illegible] لطف تو در کام محبان [illegible] — [illegible] قهر تو [illegible] جان [illegible]
[illegible] وصد [illegible] — [illegible] دو صد [illegible]
[illegible] همچون تو یکی [illegible] — فرزند نیزاید همچون تو یکی مادر
[illegible] تو صد بحر بود [illegible] — [illegible] جلال تو صد چرخ بود [illegible]
[illegible] بزم تو صد [illegible] — [illegible] بزم تو چون داوری محشر
[illegible] ای تو خورشید [illegible] — [illegible] تو [illegible]
ای [illegible] بزم تو [illegible] شده [illegible] — ای [illegible] بزم تو [illegible] شد [illegible]
ای [illegible] دل تو [illegible] — ای [illegible] فضل تو [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] چون باده [illegible] — [illegible] خواری چون [illegible]

وز مقدم تو غالیه بر خشت و جلال | از موکب تو غاشیه کش نصرت و ظفر

چشم ستاره چون تو نبیند یکی امیر | مام زمانه چون تو نزاید یکی پسر

چون تخت فکرت تو که قبضش بود بهم | کلی بهشت دولت تو که عیش بود ثمر

دیهیم جلال چون تو نیاورده یک جهان | باغ کمال چون تو نپرورده یک شجر

ایران بزیر حکم تو بین با همه جهان | شاها بحکم تو نه عجب ار [illegible]

تا زود رسی بکمه هر تو بخشش [illegible] | با لد رسی بقطرت تو [illegible]

ملک ملک زفر تو [illegible] جهان | گر آفتاب بر درش پیدا ز آسمان

امروز در ستایش تو نبود کسی چو من | فرمانروای ملک تو من والی سخن

حیف است در ره جفا خون خلق یکسره ریخته | من خون خود بدست [illegible] بکوی کسی ریخته

لیلیک که میان صاحبان کرده هوم [illegible] پریشان | خاکی زکوی دلستان [illegible] بر سر ریخته

جان و دل [illegible] عاشقان کرده [illegible] | این خون کجا [illegible] عاشقان کی [illegible] ریخته

خونهای خلق هر در [illegible] ریزند | [illegible] ریخته

حجاج عربان [illegible] نوشته [illegible] | آبی که در [illegible] فرزند [illegible] ریخته

ای قبله [illegible] تو [illegible] کوی تو | [illegible] تو خونهای [illegible] ریخته

آهوی [illegible] بطرف کنار [illegible] | ترکان [illegible] خونخوارش [illegible] خونها [illegible] ریخته

[illegible] | [illegible] آن لب [illegible] ریخته

سنبل [illegible] در باغ [illegible] | [illegible] سنبل تر [illegible] ریخته

[illegible] زلف [illegible] | [illegible] ریخته

[illegible] | [illegible] ریخته

[illegible] | [illegible] ریخته

همیشه زمانه خان منوچهر اکبر است
کیوان [illegible] سپاهی [illegible] است

قد تو با صنوبر و با سرو بوستان — روی تو با شقایق و با ماه آسمان
گر سرو با صنوبر به اعجاز [illegible] — کو ماه و کو شقایق و مشک دهان
بس جان که هست تشنه آن لعل تو [illegible] — بس دل که هست عاشق آن روی دلستان
آن لعل تو شکر تو با سرچشمه حیات — وان روی دلستان تو [illegible]
گیسوست بر عذار تو یا دام یا کمند — ابروست بر جبین تو یا تیغ یا کمان
زان دام و زان کمند تو بس دل که [illegible] — زان تیغ و زان کمان تو بس جان که [illegible]
از حسن تست در همه عالم گفتگو — از عشق تست در همه آفاق داستان
زان گفتگو [illegible] هزاران هزار دل — زان داستان بسوز هزاران هزار جان
[illegible] همه از عشق آن عذار — [illegible] همه از عشق آن میان
عشق عذار تو ز دل من برون [illegible] — بجز تو نیافتم تو [illegible]
[illegible] است بر دل من [illegible] — [illegible] به رخ تو یا برگ ضیمران
لعلت که [illegible] همان [illegible] — آموخته [illegible]

[illegible] زمانه [illegible] چهر [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

[illegible] ملک [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ترک شکن ... صبوح کهنه ایدل | ... ای ... کاست
ای ... کهنه ایست | چنگ ... بر ... تمام است
... لعل ... چو ... بگشاید | ... بچنگش مدام است
... آرای تو چو شیرم است | ... بکمند تو کام است
... کجا ... تو ... است | ای که ... را به بندگی تو نام است
بخشش ... است ... که دولت | ... بندگی ... خواص و عوام است
... از مطلع ... تو خیزد | ... بیچاره ... غلام است
... کین کرد ... هر که | ... تو که ... زال و رستم ... است
... تو ... ... | ... تمام ... جام است
... تو ... ... | ... ایام ... تو تمام است
... تو ... | ... تو ... کلام است

... خنده ... وقتی ... میان
... از صراحی ... است

سایه تا خط کرد لعل آن پری پیکر نگاه | خضر در سایه کرد چشمه کوثر نگند
چشمه کوثر لبش را گفتمی گر زمرد خط | چشمه کوثر کجا ... ابد در خود ... کند
تا جمالش خامه ایزد رنجه ... نگاشت | نقش روی آینه ... پرده آذر کند
... رخسار او آتش بعالم بر فروخت | تا که از رخسار او زلفش ... بر کند
ترک مستی هر کجا خنجر بمستی بر کشید | ترک مست ما چو دید از دست خود خنجر کند
حلقه حلقه چین زلفین تو ... | ... حلقه کشید و مهر در چنبر کند
آهوی چین ... آهوی چین باز داد | مهر و سیمین ... سر و سیمین بر کند
نقش ... قد رعنا بی ... ادای تو | پرده ... آشوب در کشور کند

از شفق آتش باده به دست ... بهار ... [illegible] / از نوبت ... ساز او آتش ... [illegible]

خلق سوار است ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / از ... [illegible]

از ... [illegible] / گردون ... [illegible]

خلق ... [illegible] / در میدان ... [illegible]

... [illegible]
خون ... [illegible]

ساقی بچرخ ... [illegible] / نوبت شادی ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

اول ... [illegible] / ... [illegible]

شد ... [illegible] / نوبت ... مدام است

باده ... [illegible] / این ... [illegible]

ساده ... [illegible] / ... [illegible]

مژده که ... [illegible] / داور دوران ... سلام است

ماه نو ... [illegible] / قیصر و خاقانش ... غلام است

مدح خداوند کامکار که او را / توسن ایام زیر ران ... رام است

داور دوران که از ... عدلش / باز شکاری هم آشیان ... است

گرچه ... چرخ بدوران / روز و شب ... [illegible]

کاو دعا ... [illegible] / توسن گردون ... [illegible]

فیضی صاحب علم و فن [illegible] نور [illegible] سرپا [illegible]

سوی از عالم [illegible] از این [illegible] از [illegible] نوشته [illegible]

عرصه [illegible] باستعداد [illegible] در [illegible] شد از [illegible]

چندی [illegible] خواجه محمود [illegible] کار [illegible] مشغول [illegible]

در [illegible] چون [illegible] فیض [illegible] کرد [illegible] این [illegible] معلوم [illegible] از این قصیده

که در این [illegible] سرود [illegible] دانشگاه [illegible] است [illegible]

مجرم و رحمت چون شعله [illegible] باد — کوکب [illegible]

از نسیم [illegible] — [illegible]

همان [illegible] — [illegible] فیض [illegible]

باد چون پرور رحمات [illegible] چمنها — چون دم عیسی حیاتش مرده بخشد [illegible]

بلبل آسا طوطی مدحت در [illegible] شکر شکن — کبک [illegible] از فیض [illegible]

[illegible] از عدالت بر نهاده از کرم — حق از زنجیر عدل خود [illegible]

جن و انس و وحش و طیر و مور و مار در زیر نگین — در سلیمانت یاران [illegible]

گلشن لطف الهی شد [illegible] — [illegible] ساعتش [illegible]

چون چراغ دین [illegible] از دین [illegible] — همچو [illegible] نمک [illegible]

فیضی [illegible] شاکوی شه ایران زمین — گردن افراخته [illegible]

[illegible] ای دل [illegible] سلطنت — عالمی را در شکم دارد [illegible] یونس [illegible]

ارمغان [illegible] که ساکن گشته در [illegible] — همچنان بر پشت او شد دولت استوار

[illegible] عالمش [illegible] — آیش از دولت خود دولت [illegible]

[illegible] — [illegible]

از پی عمارت چو ترک مست تو بگشاد دست
زلزله در کشور ترکان غارتگر کند

شیخ پرتلبیس را ابروت از محراب برد
ور عطای ره را چشم تو از منبر کند

هر کجا مرغ دلی در دام زلف تو فتاد
ترک مست دردم اندر دام چنبر کند

جمع تو خلوت نشینان را برون از پرده کرد
زلف تو شب زنده داران را بشور و غر کند

نقد رنگین تو نور از عارض خورشید برد
لعل شیرین تو شور اندر دل شکر کند

خال بر روی تو تا هندوی کافر را نگر
ترک رخ ... صد رهبان پرور کند

آن لب اختر ضیاء مدحی که در پیکار تو
آتش اندر جان خصم شرع پیغمبر کند

مهر جانبخشش خصومت از دل افلاک برد
رای مسعودش نحوست از سر اختر کند

آنکه از برای منبر او چه شد گر انفعال
خویش را در باختر خورشید از خاور کند

از برای دفع چشم زخم بدخواهش سپهر
زعفران او را سپند آورد و در مجمر کند

هر چه را پرورد بحر اندر نهان تا خون دل
دست همت پیشش برون آورد و اندر زر کند

ای فلک قدری که پیش شخص قدرت مشتری
هم بداکند از برو هم طیلسان از سر کند

آسمان جاه را رای رزین و تیغ تو
آن یکی قطب آورید و آن یکی محور کند

نیکخواهت را قدر در بر ز غیرت جامه کرد
بد سگالت را قضا از تن سر از خنجر کند

پنجه اش را پنجه کند چرخ قوی پنجه ز کین
پنجه اندر پنجه تو هر کسی اندر فکند

پنجه اش تا حشر خونین ... رنگین گشت
پنجه هر کس با امیرالمؤمنین حیدر کند

تا که جای ازل بر کار م فرودهٔ کون
شاهکاران خشت سیم و صبح خشت زر کند

کاکل در پیش فتاد در مدح ذات پاک تو
در فراز صفو چندین رشته که بر فکند

با همه مدحت سرائی عاجزاند در حیث
آمد و طرح دعا بر در که داور کند

فیضی استاد سخن [illegible] از انجمن [illegible] با کمالات [illegible] جوانان [illegible] فیضی چون [illegible]
از [illegible] مطلع [illegible] در وصف [illegible] لیکن [illegible]
سعادت [illegible] مدحت طرازی و [illegible] پردازی [illegible] اگر [illegible] ذوق [illegible]
و پایه [illegible] مصادقتش [illegible] بخصوص در این قصیده که داد سخن پروری [illegible] کلام سخن [illegible]

داده و آن قصیده [illegible]

ای آنکه بر دوش فلک زرین لوا را سخن — ای آنکه چون خور یک تنه [illegible] را سخن
ای آنکه بر دربار شه برخلق سرور آمده سخن — ای آنکه خلق [illegible] بر فوق ما [illegible] سخن
ای آنکه بر دروازه قیصر [illegible] سخن — ای [illegible] زبان [illegible] سخن
بر سنگ درگاه [illegible] سرکشی [illegible] سخن — تا آنکه [illegible] مانند [illegible] سخن
او و حق بر تخت زر [illegible] پیش [illegible] سخن — تا آنکه از [illegible] غضب جان [illegible] سخن
داند خدا [illegible] محرم خواندست محمد [illegible] — چون ای [illegible] در راه [illegible] سخن

فیضی گل [illegible] لاله [illegible]
آنکه چون بلبل [illegible] سخن

شاهبازی [illegible] تو پرواز کنند — باز با مرغ [illegible] چو شهباز کنند
[illegible] نگار [illegible] — [illegible] صبر من از روز [illegible] پرواز کنند
دیده [illegible] گرت جادو [illegible] کنند — گاه [illegible] سرکش و [illegible] کنند
گاه آشوب جهانی شود [illegible] — او چو [illegible] کنند
گاه ترکیب کمان دار پی آهوی [illegible] — سوی نخجیر شود قتل کهی [illegible] کنند
فیضی از عشق تو چون ابروی تو پشت دوتا — مدحت [illegible] کنند
اگر [illegible] شود نطق [illegible] — زر [illegible] فضل [illegible] کنند

... چون شب از ... [illegible]

[illegible] جمعیت از ... [illegible]

[illegible]

[illegible] کرد ... [illegible]

[illegible]

... شیخ المشایخ

... چشم فیضی آمد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible] ... دشمن ...

[illegible] محمد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گشت از ... [illegible]

[illegible] ... کرده ... [illegible]

روشنی بخشید او را ... [illegible]

گشت از آسیب ... خلق ... [illegible]

[illegible] ... آزاد ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... از ... [illegible]

چون سلطان ... [illegible]

قاآنی حسان العجم و سحبان الامم نامش میرزا حبیب الله و ادیب و اریب فاضلی نحوی و
شاعری است ساحر بود طبعش چون بحر است قاآن گوهر گستر و صیت فصاحتش چون نام حاتم گیتی سپر الفاظش آب زلالی است
در او درهای رنگین پیدا اشعارش عقد لآلی از علت حیف هویدا نظم درآریش را رشته لؤلؤ از ... بند و
نکاتش با هوش چون اجزای جان سرانگیخته خلف الصدق مرحوم مغفور افصح الشعرای میرزا گلشن است که شبستان دانش از شمع طبعش
روشن بود اصل اصیل و جد جلیل ایشان از دارالسلطنه اصفهان ارم بنیان است نظر بر کمال ابا دارالعلم شیراز را از هوای خاطر کشش در اهتزاز
آمده وارد آن مقام و رود آن نصف منام گردید و جناب میرزای مزبور ابتدت سوان و شیرین جان به وحید جناب میرزای مذکور بعد از
فوت والدها به صفحه خراسان رانده و طواف روضه ثامن الائمه علیه آلاف التحیة والثناء نمایان عازم و قاصد آمد و در زمان
نواب کامیاب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرمانفرمای عرصه خراسان را از پرتو جمال منور و صفحات آن کشور را مادر سنه اقبال آماده فر
داشته جنابش را که منبع فضایل بی منتها و معدن خصایل لا تحصی و به شرف سیادت و حظوه سعادت مشرف و ممتاز گردانید
بلکه سلسل کنام شهریاری و نتیجه سام جهانداری ابو قاآن [illegible] که به علوم و حکمش ماهر و به آن فنون از همه مسرور داشت
و بدین سبب متخلص به قاآنی شد و در پایه دانش استاد قاآنی گردید و چون آن استاد از کواکب شعارش شعور سپهر دوار شده و از نوادر افکار
حسرت جنات تجری من تحتها الانهار ریخت به درم صله کران شاهزاده آزاد شده به رتبه سپهسالاری به
عرش اعلا میرود تا بعد از انحطاط آن شوکت و انحفاظ آن دولت به دارالعلم شیراز که موطن اصلی و مقصد کلی او بود مراجعت فرمود
و هنگام آنکه مملکت فارس فردوس اساس از یمن مرکب و نور کوکب جلالت آب معتمدالدوله العلیه العالیه ثانی روضه حور و ثانی بیت
المعمور گردید از تقبیل آن آستان سپهر بنیان پایه مفاخرت بر تارک کیوان نهاده و دامن سرای و رسم [illegible] آرائی در آن ایوان
و با صدار جوایز و صلات خاطرش را رنجیده داشت چنانچه در انعام یک قصیده مبلغ سیصد تومان نقد از آن آستان بهره یاب و محسود شیخ
و شاب گردید و از آنجا به لب اقبال و تمیم اتصال آن سعود پیمال روانه دربار عرش آسا شهریار جهان و بماند نکته کنان آمد
و با نعاد قصاید غرا و اظهار بدایع صدق ادا منصب مجتهد الشعرائی و لقب حسان العجمی یافت و به اعتبارش آسمان گرانشد و سایه افتخار بر
عرش پای آمد بلکه امروز از آن آستان بصلات چهار صد تومان و جایزه خارج از حد احساس اختصاص یافته تا در سنه هزار و
دویست و پنجاه و هجری که علیحضرت ... میرزا ... فرمای فارس گردید مجاورت جوار
او عازم دارالعلم شیراز آمد بیرون توصیف و تعریف آنجناب زیاده از آن است که در این مختصر بگنجد با شاهین خیال بکنه مطالب بیخ

هر کس چو روی خوب او نقش چو آید در نظر ... از هوا بر خور فلک گشته به هم واز رسید

ای پری رخ کاه ملک جاه چو خورشید نشست ... با همین مرد با دو چین که چو اعجاز رسید

فضیلت حافظ چو بیت کسی در شیراز او
شاه بر تیغ کجش مردم شیراز کند

ای شهنشاه پدر سرور عالم پناه ... خود را بسوز در تب سوزان آه

ای بت چو پری ز زلف بر رخسار لاله رنگ ... مشکین تو تار سنبل رضوان گیاه

ای بت غنچه لبت کش و نصیب شهد و ... تا از دو های مسیح نکوهی بتا

بر زرین و تاب که از شیخ دو ... بر دوشش اندوست مخمل الطاف شاه

خورشید من که از رخ غبش ... کند
خود در صف ... به نا بدید کلاه

خودنیست مالدار اگر ورد شبی
وز مال عنبر پر کند جیب را

با من چرا ستیزه کند آنکو
با وحی می خداوند هذیان را

گرید چو از طراوت ریحان کم
گر خفته بوید ریحان را

یا سامری که گاو سخنگوی ساخت
از وی چو تنگ موسی عمران را

یا عنکبوت اگر مگس خوش دل
از وی چو نقص سبعه الوان را

گیرم که رایج آمد مهره
قیمت نگارت گوهر غلطان را

گیرم که بوسیله مصحف ساخت
از وی چو تنگ مصحف یزدان را

گر پای امتحان بمیان آید
دانا کجا خورد غم نادان را

من پیک پسند که پیک همی خدیو
کو خود بدیده جنابت دندان را

من نوح وقتم که مرا منکر
کو شو پذیره آفت طوفان را

من عیسی زمانم و نه بهراسم
از فیض روح عسند ریهودان را

من دعوی سخن ز ... نام
به هان گرانده داند برهان را

عمان چو گوهر سخنم بیند
عمان کند ز غیرت دامان را

طعن حسود را شمارم هیچ
تا آنسان که کوه قطره باران را

گیرم که حاسد افعی تن است
من زهر داستم افعی ... ان را

ور خصم را حمایت ثعبان است
من نیزه دارم آفت ثعبان را

ور بدکنش بسختی سوهان است
تفسیده کوره آهن سوهان را

[illegible] پیکرم ار پیکان
[illegible] پیکان را

آن نیزه [illegible]
[illegible] زبان را

وان [illegible]
[illegible] جانبان را

با [illegible]
[illegible] خصمان را

فضایلش سنجیده و در قدرت جمیع ممکنات خاطر کالبحر الذاخر و در طیب ذات و صفوت صفات کالشمس الظاهره اشعار آبدار رو
دق بر فرزدق گسترده و ابیات فارسیش لامعی لمعه پذیرد و بنوای اندک اشعار رودکی نوا بخشد و به هندی از نظم هندی عنصری را
فرستد و به هر زبان گویا و به هر حلیه پویا و از لغت ترک و انگریز تتبع در قواعد نطق و تکلم آن مطلع و در جمیع علوم استاد
همه فنون سرمایه اندوخته خاصه در علم عروض و قافیه بی نظیر و در درست بستن اشعار استاد انوری و ظهیر و از زمان نگارش
این صحیفه که سن شریفش به مرحله کمال و مرتبه چهل سالگی رسیده تخمینا بیست هزار شعر آبدار و لآلی شاهوار تحصیل کردن روزگار
و آویزه گوش لیل و نهار ساخته و مجموعه سی بی نشان بطرز کلستان شیخ سعدی شیرازی پرداخته دارد لیکن قصاید
واضح فرایداین دو قصیده و چند غزل که در حضرت آسمان رفعت و خدمت بهشت نهمت کارکردن مدار العلیه

العالیه عرض داشته بود ثبت می شود

خیز ای غلام و زین کن یکران را — آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد اندر گه — یکسان چو برق کوه و بیابان را
خارا بنعل خاره شکن کوبد — زان سان که پتک کوبد سندان را
چون زین نهی بکوهه آن گویی — بر پشت باد تخت سلیمان را
یزدان شده است یار من و توشیده از — بدرود باید کرد زندان را
کیشم که ملک پارس گلستانست — ای دون خزان رسید گلستان را
غیر از ثنای معتمد الدوله — از هر ثنای فرو شو دیوان را
بگذار مدح او که کتاب اندر — آخر ز جان بود دل پژمان را
دیگر مهان پارس که دولتشان — در ساختش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن — بدرود گو چو یوسف کنعان را
جایی که پشک و مشک نپذیرفت — عطار گو ببند دکان را
هر دم سخن ترا شود رسوا — چون من درم زخشم گریبان را
آری چو صبح گرد گریبان چاک — طرار شب و داغ کند جان را

منقار طوطیست چو عقیان تاج — وا برابر آن شکر که عقبا را

بنود اگر هلال بصنعت باشد — شکل هلال دارنده دهقان را

هر دو سوار لیک بسی تو نسبه — ازلی سوار فارس یکران را

هر دو کلام لیک بسی تو نسبت — از سبعه معلقه نثر قرآن را

اشعار جاهلیه بنوز آیی — چون بنگری فصاحت قرآن را

لیکه دانند انار بر زبرسی — دل در طمع میفکن فرجان را

و ربنگری غرور سراب ازدور — لیکم کوی تهنیت لب عطشان را

لختی چو زاج سوده بچنگ آری — میفکن زچشم کحل صفاهان را

در صد هزار نرگس شهلا نیست — آن فتنه که نرگس فتان را

در صد هزار سنبل چوبا نیست — آن کالی که زلف پریشان را

در صد هزار سرو گلستان نیست — آن جلوه که قامت جانان را

داند سخن که قدر سخندان چیست — گوهر اگر است لطمه چو کان را

آوخ که می بکاست سر جانم — چون مرگ می بکاهد کتان را

ای چرخ گردگرد سپس بازدار — این تشنه خسته حیران را

ای خیره تا بهر این مردم خوار — برادری شهوران غیلان را

من در جهان ترا هستی مهمان — زینهار بن عزیز داری مهمان را

بهراس ازانکه بر تو شوریده ام — یه کن زکین دولت سلطان را

دارای آسمان مفخر — کز اوست مفخر عالم امکان را

دارای صدیش نبود محتاج — افضل شاعر فارس هیچ نکته‌دان را

با دوست دشمن تیغ او ندیم نشیب — برق و سحاب آنده و بیابان را

بر برق چون بپسندم همت را — برابر کی بپسندم بیهتان را

گر ز خشم چشم من چه شود خیره ... از مشتری نداند کیوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح ... از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان فضل رای هنر بلعم ... یک لقمه بشمارد لقمان را
چون نحل نیش و نوش بهم دارم ... منت یگانه ایزد منان را
از نوش مینوازم دانا را ... از نیش میکدازم نادان را
آنجا که بود ز من تمکین ... احسن ار یزد و ساوه و کرمان را
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت ... از فتنه من مهان خراسان را
تا ما نبود از پس میلادم ... یزدان عقیم ما در کیهان را
چون من پس از وصال نیابی کس ... صد بار اگر بکاوی ایران را
با ما در اقیاس کن ایراک ... با جوی نیست نسبت عمان را
در بحر فکرتش زنی ار غوطه ... تا حشر می نبینی پایان را
هر با چه نیست خصم میداند ... فرق و بهای مهر فروزان را
زان چاکر می که خون جگر خورده است ... قیمت بپرس لعل بدخشان را
ور در جگر فروش چو صید اند ... قدر و بهای لعل درخشان را
هر چند لعل رنگ جگر دارند ... زین صد هزار فرق بود آن را
چوب اند هر دو چوب عود و حطب لیک ... لختی حکم کن آتش سوزان را
مرغ اند هر دو لیک بسی فرق است ... از زاغ عندلیب نوا خوان را
قطران و عنبر ار چه یک رنگ اند ... نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوزند ... سگ شکاری چه بینی ... تک نیست کره غزال کرامان را
آن لایق شکار ملوک آمد ... وین در خورست کلب چوپانان را
نجار اگر ز چوب کند شمشیر ... شمشیر او نبرد خفتان را

اورا گمان بد آنکه تو گزینی / هرگز برابر امثال و اقرانرا

گیرم که یافتی گهری ارزان / نتوان شکست گوهر ارزانرا

هرکو بجهد زد گهری بر سنگ / آماده بود باید تاوانرا

نه هرکه مدح کنی تو گفتارش / چون گفت من ز دل برآواخوانرا

نه هرکه مدح گفت رسول و آل / زو دون رسد فرزدق و حسانرا

آخر ز بحر ژرف چو کشتی کم / سیراب اگر نبودی عطشانرا

از نور آفتاب چه میکاهد / گر کورنی ببخشد عریانرا

قاآنیا ز نعت نبی در دل / نه برفروز مشعل ایمانرا

شاهنشهی که خشم و رضای او / مقهور کرده جنت و نیرانرا

زآیینه چشم حق نگرش دیده / در چشم خود حقیقت انسانرا

بی چهر او ننوشم کوثررا / بی مهر او بنوشم غفرانرا

با عفو او اسیرم جنت را / با فضل او شمیرم غلمانرا

تا در جهان بود به نوات نام / کاخ سدیر و گنبد هرانرا

بادا به ابشار همراه بقا موسوم / بادش وصول و خصمش حرمانرا

بادش همیشه یار سعادت را
خصمش همیشه خصم گریبانرا

ای زلف تیره یاد بابل [illegible] / یا از سواد هند به مه [illegible]

آن زلف [illegible] و چو [illegible] / [illegible] تو بابل و [illegible]

[illegible] / به سرخ گل ز سنبل تر [illegible]

[illegible] / [illegible] بصورت لام [illegible]

[illegible] / [illegible] دل [illegible]

ای حکمران فارس که قاآنی | دیده است از تو تهمت قاآنرا
حاشا که گر براندیش از درگاه | راند طلب حکایت کفرانرا
او دیده است از تو هزار احسان | تا حشر شکر گوید احسانرا
لیک چو غنچه تنگدلست ارچه | چون غنچه ساکنست گلستانرا
کو پارس بوستان نه نکو بلبل | زینرو وداع گوید بستانرا
یزدان بود گواه که نگزیند | بر درگه تو درگه خاقانرا
بر هیچ چشمه دل ننهد آنکو | چون خضر دیده چشمه حیوانرا
خواهد پی مدیح تو بگزیند | بیچیده نیز خطه طهرانرا
گردد بچشم دور و بکان نزدیک | قربی نه قرب و بعد جانانرا
کو هر یکان خویش بود ارزان | داغ گران که به شکند چوگانرا
قرب عیان هزار زیان دارد | بر خویش چون پسندد خسرانرا
نزدیکیست علت مهجوری | زانچشم می نه پسندد مژگانرا
قرب عیان سبب که مه از خورشید | هر مه پذیرد اکره نقصانرا
قرب نهان خوش است که هر روزی | سازد عیان عنایت پنهانرا
قرب نهان نگر که بگوش از هوش | نزدیکتر شماری یزدانرا
آری چو خصم قرب عیان پسندد | سازد وسیله حیله دستانرا
طبع ترا ملول کند از من | تا خود بجای پسندد نادانرا
بی حکمتی نکرد نبود کایزد | بر آدمی گماشته شیطانرا
[illegible] دیو چیره گرنه دی آدم | آلوده می نگشتی عصیانرا
بیدا نگر که بهشت برین باشد | نتوان کشید منت دربانرا
[illegible] نغمه ده ای تو | آموزد ایچو دل رگ شریانرا

خاقانی چو من مدیح جهاندار گفته | کاینها نشسته است از دیده و گوهر پاشانی

گر وصف دست جودش چون خامه سر کشند
چون گنج نامه بر زرش سیم در کشند

ای زلف تیره هر دم دامن فشانی | تا دامنی در آتش پنهان بیفشانی
خواهی که گل چینی از باغ چهره یار | کاید برون آستین چو دامن بگلچین فشانی
زنگی فروزد آتش و دامن فشاند | زنگی نه ای که آتش دامن چرا فشانی
هندو در آفتاب پرستد تو ای نگون‌بخت | چینی بر آفتاب چرا پشت پا نشانی
آن دم که خویش را گره وصل زند عنایت | هر لحظه چو شمال ز رخ دلبر بدانی
معقود زد در اگر قصد جان کنی | هشیاری در چمن بستان [illegible]
مو گیسو ز رو دل کنون بخورش | مو بینی [illegible] کی گیسو بیفشانی
دلها بکف ربای اسیر دم بکار خویش | تحسین کنی سپاس کنی مرحبا زنی
کی سایه افکنی بسر ما که از غرور | بر فرق آفتاب فروزان تو ارزانی
هندو من آستانه خاقانی از ان قبل | هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

خاقانی که هست گهر از عالمی دگر
در ملک جسم بود بحقیقت جسی دگر

ای زلف گشته پیکر من موی از غمت | هر موی در تنم شده آموی از غمت
جانم [illegible] از [illegible] | چشم [illegible] بهر چه موی از غمت
[illegible] | گر [illegible] ابروی از غمت
چندانم [illegible] | بر [illegible] موی از غمت
گر [illegible] | اکنون [illegible] از غمت
[illegible] | گر [illegible] از غمت

برگشته چو لشکر برگشته از قتال | ما را ز غارت دل ما باز گشته
بی کلفت عصار نه بس قلب خسته | پر زحمت می برین خلق گشته
در باغ خلد حبشی زاده معطری | در آفتاب کرده ای آغاز و برشته
از عود نرد باخته ازآن پایه پایه | وز مشک باد یافته ازآن سرشته
دام دلی و در برت آن خال مشکبار | مانند دانه ایست که در دام هشته
یا تخم فتنه است که در مرغزار حسن | از بهر بیقراری عشاق کشته
چون سبزه رسته است خط از عارض تو دام | ماهیان صفت بجا در آن سرشته
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه | دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
آیه چه خاک مشک سعد مرجان از تو بوی | زلفا که بنفشه فرو هشتان که بسته
جان زمانه مصحف آن سیر آستین | کش جای دست پسینی عمان در آستین

ای زلف هر دلی که بود در زمان تو
از فتنه زمانه بود در امان تو

دل جای در تو دارد و تو در لبای عجب | تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم بر تو دارد و تو چشم بر کمان | تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کند | با آن شبان تیره بگوید نشان تو
دامن فرا مچین که کرم جان رود درست | با من تو دست ندارم بکدان تو
با لعبه الف بکشن با عهد بسته | شکل توان کشید [illegible] کمان تو
تا ما غلام [illegible] بری [illegible] | خورشید [illegible] کنار [illegible] آستان تو
[illegible] چو [illegible] | چون [illegible] خیز [illegible]
دلها کشد [illegible] چو [illegible] | [illegible]
درج عقیق [illegible] اگر [illegible] | [illegible]

از کف و زنگ کرشمه بپوشیده دو رنگ — وز نرگسش چکیده بگل داغهای زار

بیجاده را کند بالماس نگارین — یاقوت را بریزد بلولوی شاهوار

لنده ... از مریخ انگشت از قشر — وز خون دیده دست دو انگشت برانگار

از بیم لب اجله سیماب بیمن — وز اشک ریخت سوده الماس برکنار

گفتم بتا بموی و برپشت ... ببوی — گر نوبت تو هست که چه مولی شوی نزار

اشک تو انجم است و رخت مهر دلکش — کآنجا که هست مهر شود انجم آشکار

دیدم بسی که خیزد از چوب ... — نشنیده ام که خیزد از ... بیار

پروین ... — ... پروین کی نثار

... — ... بجز نور ...

بازی تبسم ... — یعنی ... لعل ...

... — ... گوار

سالار ... — دیباچه ... عنوان فتح

صد ... — ... آفاق ...

هرچیز ... بهشتی است مفتخر — جز ... ازان ...

بر خاک ... اگر نور رای او — خورشید ... زیر ...

پاک ... امید ... — ... فیض ... است و ...

گیتی ... شامل ... معتصم — ... کامل ...

... — ... تو ...

... ذات عقل ... — ... فیض روح ...

... — ... جاودان ...

... — ... سپنج ...

[illegible]

تاریخ گهی گفته چو بی این دو خجسته مقال
شد ز هزار و دوصد و پنجاه و دو سال

[illegible]

قطره — در بایست متوقع زن شوده انیس شیرین سخن شبی صحبت دلبر شد علامت کامل [illegible] استعادت لذا

و مهرش دیده استفسار از ضمیر منیر مشار الیه جناب [illegible] و کرامی منش میرزا عبد الوهاب شد [illegible] نخجیر نسیم شد و حضرت

دانشمند معدوم شد از بزرگان و کلمه کاران چهار محال اصفهان شد و جهاندیدگان شد و تجربه آموختگان آن سامان است جناب

مسیح خاوری شد و دارای ذاتی آفتاب مظاهر [illegible] و با تحصیل حال جامع مراتب کمال و صاحب مراحل مقال گردید نوعی که استادان

سخن در حد سخنش با کتاب علوم شد و از حضرتش با قصیده فنون میکوشیدند شد و بهوزه دانش و بینش از وی مینوشیدند

بحکومت و نیابت چهار محال محمود الاشیاء و مغبوط الامثال گردید شد بواسطه بعضی امور [illegible] بشبستان خسرو آسمان

و قبله جهان فتحعلی شاه جنت آرامگاه گذاشته شد در صفحه آن پیشگاه و [illegible] آن پایگاه را از افاده افکار علاقه بخشش

شعار و شور انگیز افواه گردید شد و نیز بعد از خاقان مغفور [illegible] السلطنه اصفهان که از شرف [illegible] احسن اقطاع

ارض است محل اقامت و بنیاد استقامت نهاده شد خاصه اکنون که [illegible] جا بود شد [illegible] مدد از زوتش

غیرت باغ جنان و حسرت روضه رضوان آمده شد میرزای مزبور همروزه فارغ البال [illegible] مشغول ابیات قصیده

گماره شد و بابداع قطعه نکته آرا شد نیز اکنون الحقیقه چون استادان کهن اشعارش [illegible] ذیل ادوار و رویت

و سرودن اشعار بهر وزن و بحر [illegible] و در ایراد زوی در ردیف بهر قافیه [illegible] اشعار بطرز فرخی و عنصری

این شد و در نوشتن اقوال رسم شیخین پیشتر متعلم شد از دفاتر و رسایل او [illegible] مرکز دایره وجود شد

همه روزه قصیده سراید و قطعه آراید شد ولی بیشتر در اعیاد و فرح بسیار شد و تهنیت [illegible] اشعار خوبیت مدار قصاید رنگین و دلپسند

شیرین دارد اینچه تا حال . . . بقلم شکسته رقم فقیر رسیده شد . . . این قصیده ثبت افتاد

زلف مشکینت بهر جا بگذرد شکن کند — این نخجیر [illegible] هر جا بگذرد مشک آگین کند

گر همه بوی سر زلف تو بر دشت ختا — [illegible] چون زلف تو بر آهوی مشکین کند

مشک اگر میشود لعنا هوس چین و ختن — چین زلفت [illegible] مشک آگین کند

با همه حسن و لطافت شکنی بار چیند — [illegible] تو چون خویشان [illegible] چین کند

هر که پسندد چین زلف تو کمال الهیست — تا بود در بارش این [illegible] چین کند

[illegible] دلبر آنچه [illegible] — [illegible] کبوتر نخجیر [illegible] کند

خصم ترا به هر محال است برتری | جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ای بر زمین طلعت تو چرخ را سجود | وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
وقتی بر آن نشستم که به دیوان رسم کنم | از وصف تیغ خاطر شکرت جنگی ...
ننوشته نام تیغ تو گز رنگ کلک من | جست آتشی که تا فلک رفت از آن شرار
بی سوخت دفتر من از اوصاف او ولی | ... آب میزدم بوی از شعر آمد ار
رانده ام اهل زنگ سپاهی برون ز دل | گر آفتاب رای تو تابد بر نگار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید | پر شد کنار و دامنم از نافه تتار
چون نام همت تو برم از زبان من | زر خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم | آواز چنگ و نغمه رود و نوای تار
کوهیست همت که چو بحریست موج خیز | بحریست همت که چو کوهیست بردبار
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان تخت | گر روی پاسبان دولت و دین پایدار
گاهیش چو عقل در سر گردنکشان مقر | گاهیش چو روح در تن گند آوران قرار
نبود شگفت اگر ملک الموت خوانمش | زان رو که هست چون ملک الموت جان شکار
جز موج جوهرش که کمین اژدهاش است | نادیده در زمانه کسی مور مار خوار
ویحک نهال باغ سپاهان که سعی تو | گردش چنان که آیدش از رشک خلد عار
داغ جنان باغ جنت ساختش | از بار گونه گونه و اشجار میوه دار
باغ ز رشک تا تو در او نی ز رشک خلد | روی از سر رشک خیف داده ز رشک زار
خون کرده از رشک صف چون چرخ | در دل نهاده داغ باغ ز رشک گشته تار
صد صد خدا نگاه دارد سال بیشتر ام | چون بود در ... جگر خون و دل فگار
فت عدا ایا که ... بکام دل | ... صد ... ظفر ...
تا ... گاه ... گاه پست | تا شیب و شاب گاه عزیز ... گاه خوار

چون درآید از در بنده‌نوازی عون او   پشه را پیل دمان و مور را تنین کند

سایل و مسکین غنی باشند و لیکن دست او   عاقبت دریا و کان را سایل و مسکین کند

جای او در مغز جانها عقل را انسان او   لطف او در جسم بیجان روح را تمکین کند

هر کسش عزت کند آن را که او عزت دهد   هر کسش تمکین کند آن را که او تمکین کند

مهر گیتی پرورش پنهان کند دریا را   قهر عالم‌سوز او اندازه را تسکین کند

سیم و زر با یکدگر بارد ز ابر دست او   هیچ سیلابی چو او این هیچ آیین کند

آن یکی با معدن و زر کرد آن یک کان سیم   کوه را سیمین نماید دشت را زرین کند

آن سزاواری که بر نام خاصان ترا   آسمان از ترتیب دارد این تحسین کند

هیچکس تحسین نکرده باید دریا و کان   هم گر دست تو رو ز جود این تحسین کند

نزد شخص تو ز ارفع چرخ بالا دست گرد   پیش رای دوربینش عقل روشن‌بین کند

کار تیغ تو نماید تیغ دشمن روز رزم   کار شمشیر تهمتن را اگر تمکین کند

چون تو فرزندی نزاید مادر گیتی که   هر چه ایزد بعد از این تکوین و تدوین کند

بر خلاف رای تو گر نکرد آسمان   هر چه رای تو نماید آسمان تحسین کند

ملک را رای خاص تو کند جنات عدن   اصفهان را [illegible] عام تو بهشت آیین کند

ابر جود تو کند با مزرع آمال خلق   آنچه با گلزار و بستان ابر فروردین کند

پیش خود از فضل هر کس نبود دخیل   هر که را شایسته بیند رای تو تعیین کند

نیست یارا خصم را اندر بر شمشیر تو   گو به رغم خویش کاهیان و کاهی [illegible] کند

دیگر عرض حوایج آگهی از هر ضمیر   نیست حاجت حاجت خود را کسی تعیین کند

قطره‌ای از [illegible] مدح تو پیدا بود آن   جان شیرین را بجز نظم اگر تضمین کند

تا سپهر و اختر و مهر بر بود و نیک جهان   دایم آن کرده [illegible] این کند

آن به دولت خواه نیکو بیند دایماً   این ببد خواه خبیث روز و شب نفرین کند

طره طرار او آفت شهر صد کشور بود — غمزه غماز او کار دو صد زنان کند

پیش سیمین [illegible] عکس ساز [illegible] — [illegible] هر کس را که بخواهد ز غم زرین کند

ماه گلشن [illegible] — در بر خورشید تابان جلوه چون پروین کند

باد چون بوی گیسوی او [illegible] آید برد — حسرت جنت برد یاد او حور العین کند

هیئت شیرین کار تو از لعل شکرخندش بجا — هر کس شیرین کار باشد کار او شیرین کند

هیئت چه صورت نبرد صورتش استاد چین — بعد از این خواهد اگر از عکس تزیین کند

زاهد شب زنده دار از پیش او ار بگذرد — [illegible] اول نظر باید وداع دین کند

[illegible] زلف کافر او دست قدرت کرا — تا چه [illegible] دین نماید قصه آیین کند

[illegible] — گر زند [illegible] بالین کند

[illegible] — کانچه [illegible] زنده [illegible] کند

[illegible] — حمله بهر صید اندر چرخ [illegible] کند

چنگ او [illegible] بهر صید دایم [illegible] — عزم [illegible] باز [illegible] تمکین کند

آفتاب چرخ [illegible] گرد روی او — دایم استوار [illegible] ترک و روم و چین کند

زلزله اندر [illegible] کان و دریا [illegible] — بخشش همت را کف کافیش [illegible] کند

هر که با او یار گردد طالعش [illegible] — هر که با او کینه ورزد اخترش غمگین کند

آتش قهر و نسیم مهر او در بزم و رزم — این زمین جنت و آن جنت [illegible] کند

نوعروس بخت را گر [illegible] — آسمان [illegible] کرده بهر او کابین کند

چون بهمن اندر آید بارش [illegible] — گرگ بازی [illegible] با او [illegible] کند

وحش تیغ [illegible] — [illegible] تاب [illegible] کند

زین بهانه [illegible] اصطبلش گر باید [illegible] — [illegible] آسمان آنجا [illegible] کند

شحنه عدلش صلای داد چون [illegible] — جرأت [illegible] کی این [illegible] کند

جز سها ماه سما را گر نمی باشد مکان — جز زمین سرو سهی را گر نبودت جا
در بر ماه سما بینم چرا سرو سهی — بر سر سرو سهی بینم چرا ماه سما
گو بلا بالاش گویم هست این نسبت نکو — ور بهشتی روش گویم خوانمت اینهم بجا
یک بهشت است آن و با آن صد بهشت اندر بهشت — یک بلا نیست آن و دانه صد بلا اندر بلا
ای فکنده سرو تو برکشت سرو کاشمر — وی گرفته آهویت آهو برآهوی ختا
طره و ابروی چو کمان و دراز و چشم تو — این کمند و آن کمان این ناوک آن ناوک کش
آشنا تا با تو شد چشم من ای همکاره جو — خواب از و بیگانه گشت و آب با او آشنا
تاب ترا سازی جدا از طره پر تاب اگر — میتوانی از دل ما کرد شیدایی جدا
زلف تو بینم چو خواهم دید مار و مهره مار — خط تو جویم چو خواهم دید مور مشک سا
همچو مارم زد که مورم افکند در پیش و پس — همچو مورم زین که پایم افکند در زیر پا
روی تو تعلیم داده شب را چین و شکن — موی تو آموخته کلک ازل را نقش صفا
کردی از یاری و الفت خسته هرگز خلاص — کردی از عهد و مودت بسته هرگز رها
از چنین یاری و الفت آفرین بر آفرین — از چنین عهد و مودت مرحبا و مرحبا
لعل تو کرده گر استادی غنچه در چمن — چشم من بنموده شاگردی ابر اندر هوا
تا ترا اسیره و کمان کرداره ای نازنین — دور دوران هم کمان ما تیر کرداره چرا
ناصحم گوید بیا و باز دار از دوست دست — من نخواهم در جواب او چرا گوید چرا
عقد بسته طره ات پیوسته با دلکش عشق — بر نهاده سلسله دایم بغل جانفزا
انتظار از پاسبان گنج کردند از ازل — بوده اند کاوان بر گنجت آن و بیمی از اژدها
سینه خویی جانفشانی اینست خوی حسن دلها — در پناهی میتوانستم زدن کوس وفا
در نسیم عقد و کرشی گویی که از یک خواهش — خال او با بخت ما و زلف او با بخت ما
بخت او گر خصم بخت داور دارا شکوه — این بر دیده هم بود چو بخت ما مشکین قبا

از قد و رخسار و خط و خال شد دلربا
گر دل مردم رباید نیست با او جای جنگ
دلربا آن شد که بفریبد نگاهش جبرئیل
گروهی اندر دلبری از عشوه بفریبد ملک
بر نشستم بر درِ هی گشتم بفرقت شیفته
شیفته ناگشته جانم گشته چون چشمان دژم
سالها باشد که از عشق رنج های تمام
هر کجا بحر حق دریا او هم ز خدا هم کشتی آنست
دیگر از یار در کشتی در خفت با کوچ
آشنا تر بایست افزون از هر کس منم
آشنا تر از منم چون نیستم زدیم شکور
خوش ندارم من بجز از داستان عاشقی
گو زنال عاشقان بسته دل بهتر خروش
نیست بیدل هر که ما دل بخون بنازد از خروش
ما جوانیست که بر استند خوبی عادتست
هیچ بیدادی چو جا کرده بچشم ما داد
حسن بود از فزون اگر خواهی بعالم ندهی او
همچنان کان حسن ما هرگز نیست بد زوال
آهوان مشک فشانی او ختائی زاده اند
گر ختائی زاده اند در ختا داده جا

دل پسند و دلنشین او و فریب مدعا
دلربا باشد نه چو سنگی که باشد دلربا
عاشق آن باشد که گردد اندر سر سنگ آسیا
سنهم اندر عاشقی از اشک گردانم رحا
بر بلا و لابی گشتم بیا لا مبتلا
مبتلا ناگشته پشتم گرد چون زلفت دوتا
همچو ماهی میکنم در آب چشمان آشنا
بحر عشق است آنکه نه کشتی در او نه ناخدا
همسفر هان با ما خداشان کار دل با ناخدا
مهربانتر یا بت ام وز از هر کس قضا
مهربانتر از قضا چون نیستم زدیم رضا
کیمیا گر جوش ندارد جز حدیث کیمیا
گو زمو به جمله پیلان خسته جان خوشتر نوا
نیست عاشق هر کرا جان داغ ننهد از جدا
ورنه با آن سند خو من داشتم پس آشنا
خواب ورد آن کرده جادو است در این کرده جا
درد بی درمان اگر جویی کسی در درد ما
درد ما را نیست در عالم نه بیند دوا
این ختائی زاده را وصل نه باید ختا
اند چه در چین و ختن هستند دایم مشک زا

می‌شود آدم که برخیزد تو سازند احتیاج — می‌شود آنکه که با عون تو دارد التجا

بچه‌ی [illegible] آهو و دراج و کبوتر — پیل و شیر و [illegible] و گرگ و عقاب و اژدها

ای عروس ملک از تیغ تو [illegible] — [illegible] عقل از رای تو خواهد [illegible]

تا تویی کس نیست در گیتی عمارت را گزین — تا تویی کس نیست در عالم بزرگی را سزا

باد [illegible] وصف موصوف ذات تو — کی [illegible] وصف ذات تو هرگز ندارد انتها

[illegible] انصاف و وفا [illegible] — فخر و اجلال تو [illegible] رفعت و عزت و علا

دست و ابر است که [illegible] — تیغ تو بحر است [illegible] هنگام [illegible]

[illegible] در جهان [illegible] — این [illegible] از ذات [illegible]

[illegible] — این [illegible] از [illegible]

تا تویی اندر جهان [illegible] — تا تویی اندر زمان [illegible]

قطره این [illegible] — [illegible]

[illegible] از لطف [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

تا بود [illegible] چون [illegible] روی و چشم

تا بود [illegible] زلف [illegible] پریشان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

این [illegible] — مخصوص [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — این [illegible]

[illegible] — هر جا که [illegible] عشق [illegible]

داور فرخنده کو بسته بهر دم کمر ... او ‌‌ … داده تابش زان فروغ و مهر رخش نیز ضیا

کوه حلم و بحر جود و جهان مکرمی ‌‌ … کان احسان و سپهر حشمت و بحر سخا

مخزن انعام و دریای معدن گوهر و سنر ‌‌ … پایه اجلال و رفعت پایه فخر و بها

حزم را کوه گران و عزم را باد دمان ‌‌ … رزم را شمشیر ناطق و بزم را شمس الضحی

وای وی آن آفتابی که میکرد دوام ‌‌ … هم سها گردد آفتاب هم آفتاب گردد سها

خنجرش بی ره علاف و صارمش نی در نیام ‌‌ … تا بماند در صباح و تا صباح اندر مسا

چون دم عیسی بود قدرش ور آب حیات ‌‌ … چون کف موسی بود رایش که آید ما صفا

گر رجا و خوف و مهر و قهر او نبود چرا ‌‌ … این کند تغییر خوف و آن دهد تشریح رجا

همای جودش او فتد یک قطره گر در بادیه ‌‌ … بگذرد بی کشتی از آن بادیه باد صبا

زود و در دل بگذرد کینش چو هرگه خشک ... ‌‌ … دیو از جان بگذرد قهرش چو ... بلا

گر بشنیدستی که از اعجاز هنگام نبرد ‌‌ … بود عصا را عصا می گشت ... اژدها

سوی لشکر ... چون تیغ ... ‌‌ … ... اندر ... صفا

خصمش از کردون هزاری ... ‌‌ … آسمان کویش او را جا که ... قضا

دوش گفتم ... کای ... نهان ‌‌ … گر زمین این آسمان نیکوست از جنبا

گفت خورشید ... از حنجر زر ‌‌ … دیده چون بودی جهان آرا ... خود با این جلا

از تحیر ... برابر ... ‌‌ … داور روشن رای یادگار مجلسش مردم خرا

بس عرق زد ریخت از خجلت ... اول ‌‌ … ... این عرق کرد ... این نه آسیا

ای جهاندار ... اندر ... ‌‌ … ای جهان داری که ... اندر رهبا

... چون ... ‌‌ … ... در سنگ ... اندر ... پیر عدو

بهلی ... از کف ... پیش تو ‌‌ … تا شوند اطفال نو ... کر ...

با چنین ... بهر بخشش دست تو ‌‌ … می نخواهم یافت ... استجابت این دعا

چون تو برگ دلبر بر زر زد در ماتم شب — شادی ما چو زنی فارغ نگار دستان
آسمان ... فسرده دار از عیان ساده شب — در غم سرو و دلارا بر ... بوستان
... تا ... پدید آمد ... بشکن کمند — خوش گل ... سر و ... روان
بسته خود کرده ام کمان ... تیر — تا کران ... اگر ... آتش ... جان
لیک هرگز من بجز خود دارم این — لیک ... کز من بخت ... ارم ... جان
این ... عشق کز آتش ... خود — دردلی ... اوکشته ... جان
چشم دلی ... آتش ... — دو ... آتش ... جان
... خورشید ... — ... آتش ... بوستان
... — ... آسمان
لیک ... چنگال ... — ... ز چنگال ... کمان
آتش ... کرده — کر ... بستی ... جان
... جهان ... — ... جان
... خورشید ... — ... جان
... — چشم من ... شیرین
... آتش ... — آتش اگر ... جان
خواب ... آتش ... — ... میان
دو آتش ... عشق — بشود ... آتش ... جان
... پروانه — ... آتش ... جهان
آن ... — آنچه ... آتش ... جان
... آتش ... — آن ... دوران
آفتاب ... — آن ... کشتگان

خورشید رخ ماه شوکت ذره پیکر کست ... از برای خداوند جهان فخر کفات است

دارای جهان معتمد الدوله که دستش ... ابر ره بعطف قلزم و عمان دوات است

محکوم کمین بنده او خان نجف است ... ناموز کمین چاکر او خان هرات است

سرطان و اسد از اثر داد وی امروز ... آن حامی آهو بود این راعی شات است

تسخیر همه بسته بیک گله از وست ... گر سفره و سیم قند ز گر نخب و نبات است

لطفش که احسان ملک لطف و سلوک است ... خوبیش را که عتاب عدو خیل طغات است

ای جاه که راه سپر افسر افلاک کجاست ... چون چوب کلام از لب تیغ و عصات است

بی لطف و عتاب چو تو نی چه سزاست ... لطف تو حیات است و عتاب تو ممات است

یا پیل دوان میزند اندر صف هیجا ... آن پشه که نیز زوی تو دارد از نجات است

تا مدح تو در نوشته ایام نگارند ... آیند ز اسمی طنطنه کلک دوات است

هرکه غاصب که خود راست کند حق ... رای تو آورده که حلال کفات است

تو رسته عزم تو در ایام بپاست ... تو باده و عزم تو در آفاق ثبات است

کی عظم بداندیش تو بود است بهر جا ... گر حظ و نیم است اگر عزم زکات است

چو شخص تو امروز که دارای جهان است ... هر روز تو امروز که دارای رکات است

تا خلق ز انصاف تو در عهد رضا هست ... بشنو حق رعایت بجهان همچو صلات است

قطره بکند آب بمیدان تحت ... در جیش بکره شعر اگر زکات است

تا از پس پنجم بود و محرم ... از شش ماه رمضان و برات است

چون باده بهشت بود ایام گو هر روز ... باشد محرم همه ایام برات

تا که مخصورم غم ز رنگ حصار شادان ... گر در هم سرم گویم ای رنگ حصار شادان

از دور مهر و وفا بکدم لبم لب ببند ... تا لب بجسم من ای رنگ حصار شادان

خرمی باشد بعینه طلعت فیروز تو — هر که بپسندد طلعت انهر می به ایشان

قادری باشد که اندر دور ما دوران مستقل — قاهری باشد که اندر زیر گردون قهرمان

ز ترا بپسندد اهل زمانه تا بپسند قرین — آسمان در صد هزار و اختران در صد زمان

از نور کیست تو در هر کتابی قصه‌ها — از فتوحات تو در هر دیاری داستان

نیست جز در بیت معمورت را عالم دستیار — نیست جز دارت خوشت را [illegible] تو جهان

باد بر کف در بساط تو نخواهد باختن — کس [illegible] زمین [illegible] اندر زبان

قطره رنج اندر دل عاشق با نه محنت [illegible] — لب ببندد از مدح ورد بنا دعا در دهان

تا شود افسرده از تاثیر دی آب چشم — تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان

دشمنت افسرده دل چون آب اندر فصل دی
حاسدت پژمرده چون برگ رزان اندر خزان

ای خداوندی که غیر از حضرت ذات تو نیست — زیب جلوه [illegible] مدیح [illegible] زیب دیوان‌ها را

گوشه از آستان آسمان فرسای تو — به است از صد هزاران باغ و روضه رضوان را

از بزرگی خداوندی که در ملک جهان — هست اندر دست و چندین است بهر [illegible] را

قصه پر غصه دارم نمایم عرضه‌ات — گر بود اذن از جناب عالیت [illegible] را

سرگشیکچی باشی اندر این سر [illegible] — در میان جاه [illegible] چون رستم دستان را

نیستش [illegible] تو هیچ التفات — بر فلک [illegible] افغان را

گفتم او را [illegible] داشتم [illegible] — تا گر آن [illegible] خانه [illegible] را

[illegible] — که [illegible] گر این [illegible] را

خانه [illegible] گفتم [illegible] — [illegible] سر [illegible] را

بر این [illegible] ایشان [illegible] — [illegible] کاوسم بجان را

[illegible] پیدا کنی به [illegible] — التفات تو که شادان کند ز احسان را

چشم حق چشم او تمیز کرده از ازل   آب داده آن نهالین را خواب داده بیان
تا شکم پر از سمین مصحف بیست اش   [illegible] ام پرده تابان منقش بیان
گوش بشنیده مباحث حق شده پرده صاف   گه شگفته بسته ناز دیده گر بر ارغوان
شیخ منقش ربان پیچیده پشم پا   زان مصحف چو اهل بر لاله کادم زعفران
سبزه بر کرد لبان اندر گواهی بخت   خط بدو را رغوان زاده لیلی نوخوان
همدمی افزا نیست گوش شنیده ام ای فراغ   پر جیب زنا کنده روی روشن جوان
فخر دوران واحد دانا مبانی معتمد   گلشن بود و ریاض هندوی گرده آسمان
آنکه از دیده و دلش دیده کار خانه محشر   آن یکی باشد نغز باده آن یکی اندر جهان
چون نهد روشن ضمیرش در سخن زرین   عقل تو پیدا در رکاب بخت افتد در عنان
اختر اجلال را از چرخ اقبالش طلوع   جاید اقبال را در باغ بخشش آشیان
همت او مر او را کرم و قدر از تیل پیش   رشک فردوس برین کرده همیشه اصفهان
بگرد رضوان سخت و در وی چون ساکر ده عین   دید در دو دست دروی پیر چون کرده جوان
باز تیهو دست در این مرز اکنون باسه اش   تیهوا هر دست در این بوم اکنون میزبان
عالم است امروز در این شهر از شیوه او   پلنگ بر تیل دامن و بهر شیر ژیان
گرده دارد دست بلکه افتد امان دیا   هر ضعیفی را قوی بس تا توانا ناتوان
[illegible] بیند بیس بد حزن بکو داده آب   ظلم را پیدا نصفت روی نهاده دل داده بیان
حق ابر را فهمت عاشق بوده رهبر مکین   نقش ناحق جاهش بوده بهر جهان
ز چشم بد جاه دل من چشم بد جاه [illegible]   خونی تو در چشم بستان چون شود گوهر فشان
بنشست [illegible] و پور [illegible] او [illegible] گوهر [illegible]   کوه باد و چون سبکی یل باد چون کوه گران
[illegible] نغمه و خوش [illegible]   هر چه خواهی کن قبول از هر چه خواهی کن کران
ای [illegible] بر [illegible] ازین که [illegible] خزان [illegible]   ای [illegible] که [illegible]

اگر زین هفت طاقش پل نبودی بحر را — ز دریای هوایش [illegible] نشستندی [illegible]

کجا دست نهم گردون [illegible] به پای جاهش — اگر ز امروز تا محشر کشد هر لحظه بالا

ز موج دریای کلک آسای دین داری [illegible] — اگر ز ویک ولت دریا بود از قطره گوهر

به آوازه نور چون زند [illegible] قوت [illegible] — کباب [illegible] شیر شرزه [illegible] پاسش [illegible]

[illegible] بهشت بهند چو پای غم بر [illegible] — [illegible] بود [illegible] آره چو [illegible] خنجر

ز تیر غرضا [illegible] چو [illegible] قسطنطنین — ز شاه [illegible] [illegible] کالنجر

[illegible] چو [illegible] دیده [illegible] — [illegible] ساختم [illegible] [illegible]

[illegible] زیر [illegible] بوستان [illegible] تا این [illegible] — و [illegible] بر [illegible] کاخ [illegible] [illegible]

چو [illegible] تیغ تو در کینه [illegible] چشم [illegible] — چو [illegible] تو [illegible] کرد [illegible] گوش [illegible]

[illegible] آتش [illegible] چه [illegible] و چه ابدا — [illegible] از [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] زبان [illegible] — چرا [illegible] که شد قطره [illegible] جوی [illegible]

الا تا [illegible] خسرو آزار در عالم — [illegible] از [illegible] جمال [illegible] آذر

بود [illegible] دارای جم [illegible] — [illegible] تو از [illegible] همایون فر

و [illegible] بهار [illegible] فصل [illegible] — [illegible] فصل [illegible] از وصل [illegible]

در [illegible] فصل [illegible] در [illegible] — و [illegible] فصل [illegible]

[illegible] باغ [illegible] پری [illegible] — [illegible] آنکه [illegible] [illegible]

[illegible] کرده [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] شبنم [illegible] آب — [illegible] آبجو [illegible]

[illegible] [illegible] — [illegible] کرده [illegible] باغ [illegible] زندان

[illegible] — [illegible]

برای خانه زاد ان فکری از رحمت نما … که گر روزی رهد ریش از کف شایان مرا

بغیر از این کاری نیاید شان دگر
بگو بیرون کند از شهر اصفهان مرا

ز فیض خسروا از باغ و بستان یکسره … تخلع شد بخلعتهای نوخیز نوبت دگر
شد از دارای خسرو زین تخلع باز در عالم … دمن از کثرت حسن چمن از خلعت خضر
ز هامون جانب بستان ز بستان جانب هامون … کشیده صف ابر و باد و باران حمیده و شکر
توان بخشود بر تن ناتوانان گل زنا … نسیمی صبا نی انجا از انفاس جان پرور
نسیم باد بوی یوسف گل برد در عالم … بیابان سپه کنعان گشت روشن دیده عبهر
دمن از [illegible] سیکش دل … چمن از سرو بالا دلبران نوخیز بر
هویدا کرده در بیشه صد چون سنان تیغ … نمایان کرده در بیشه کوشه صد چون عرضه لشکر
چرا باید [illegible] که دل آشوب با بهمن … چرا باید شد [illegible] بکار ما آذر
هوا [illegible] از ابر [illegible] سیکون جستا … جبل را در کمر از لاله با هر خونچکان خنجر
[illegible] مشک از فر لاله اندر لعل گون [illegible] … بسبزه و [illegible] غنچه اندر [illegible] مجمر
کشیده تا ز غنچه گل ز دست شاخ گلبن … بباغ از خار رفتار بهارش میزند نشتر
چمن از باد نوروزی بحال [illegible] خضرا … دمن از ابر آذاری بسان [illegible] کند اخضر
[illegible] … درخشان لاله خودرو [illegible]
[illegible] از سلطان [illegible] … بیابان [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] سر بلندی [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

پیچ او را چون ندیدی کز شهاب دیو جوید
تیغ او را چون ندیدی کز مه پروین فشان

شیشگون چادر برند او بگاه گیرودار
هست خاکش چو غبار آتشین چوگان

هست برگ کشته ناگه آتش شعله نشاط
چون تابد روی آید مهد نسیم شلخ ارغوان

با صفا آیینه‌گون یاقوت پیکر و فروغ
شعله ور بر سینه گردون شفق ریزان

ذات او بر تیرش کشد طغیان چو ایام دقا
پر طایری تا بر هوا آید اندر آسمان

گر شنید ار ستاره چون تیغش شعله‌ها [illegible]
و آن که در ره است اندر تیرش شیر ژیان

علم او خاک گران و لطف او آب معین
قهر او نار وزین و طبع او باد وزان

ای فروزان آفتاب چرخ عز و کبریا
بحر اندر آستین داری و ابر اندر بنان

چرخ تاب باره جلالت ندارد [illegible] هستی
تا که صبح [illegible] و صبح [illegible] استخوان

چرخ بی باد تو دوری خواست کردن از ازل
تا [illegible] بر [illegible] کهکشان

از نهیب سیستان دیده آنچه [illegible]
[illegible] نوبهار بر [illegible]

[illegible] در [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کرد [illegible] از [illegible] دهستان

کوه‌ها اندر مرز خوزستان [illegible]
[illegible] نوبهار [illegible] اعتقاد جان

صولت [illegible] فرمانروایی [illegible]
نیزه [illegible] از [illegible]

زیر پای [illegible] گرمانه تو
[illegible] چون [illegible] شیر ژیان

صد [illegible] الا کی [illegible] از باد [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] شمشیر تو [illegible]
[illegible] از [illegible] باغبان

چشمه حیوان کند لطف تو خارا [illegible]
[illegible] کند [illegible] عیسیان

در [illegible] پایه جاه فلک فرسای تو
[illegible] کرده [illegible] روان

ذات پاکت [illegible] آن [illegible] اندر ازل
با [illegible] همنشین [illegible] توان

[illegible] تو [illegible] شیر [illegible]
[illegible] پیلوار [illegible]

ریخته در شفق پخته دانه‌های کوکنار — در سپاهان کیسه زنگار طین در بوستان
شاخ اشجار است از شاخ گوزنان یادگار — شاخ‌ها از اطراف شان از بسکه گردید عیان
هست چون چشم گوزنان هر درخت از پیش یار — چشمها زان چون چشم گوزنان آهوی پیدا
زعفران گون چون چمن شد خنده بیجا آمده — راست بود این حکایت خنده آرد زعفران
معدن زر چون بگشت و زعفران بستان او — زعفران برگ رزان زرد چون شاخ ضیمران
زاغ چون هست مده بر باغ آمد بلی بستانها — می‌کشد از زعفران و زعفران دامن‌کشان
بر بساط زعفران اکنون چه می‌باشد بسیّد — باده چون آب انار از لعبت لب ناردان
باده یاقوت رنگ و دلبر یاقوت لب — قوت دل این یکی و آن یکی قوت روان
در بلورین جام او دست بلورین ساعدی — آسمان اندر شفق بینی شفق در آسمان
بزم را سنی از آن پر آفتاب مشتری — جام را یابی از این پر لعل ناب و بهرمان
بر زرین ساغر شود زر و معدن یاقوت و در — ظرف یاقوت گردد از زر دست بتان
چون جهرواری از لعل و در لعل آفتاب — چون ببسته اندر آن یاقوت و در یاقوت جان
اندر او گویی ز عکس غمزه ساقی — خنجر رستم شده از خون سهراب ارغوان
یا که عکس چشم خونریز بت گلچهره‌ای — اندر آن طشت پر از خون سیاوش شد عیان
یا که بر آن خنجر شه را لاله گون در روز کین — کرده از خون دل بدخواه دارای جهان
خرد و دانش سپهر کیده ... — صد هزاران آفتاب و صد هزاران آسمان
از ساغر مشتری در تیر خو بهرام کین — زهره سیما آفتاب انوار کیوان پاسبان
... شیردل ... — چون ظفر اندر رکاب و در عنانش امر آن
... بلند ... چرخ ... — هست از دندان پیل آمده ...

... خصم ... — چون پلنگ ... زخم ...

گلبنی دید که بداد به صبا گل
ای بسنده ز ابر نثار پرند نقابست

سیم پاشی بهر کجا هست
زر فشان باد و بهر سو بهشتست

گرچه را بعد از آن سیم است کند
با غرور مخزن زر و دانست

سیم و زر در حسن باد بسی
چون کف داد گهر دربست

ستند آنکه بجای کفش
کیش در و لعل و گهر بارانست

ابر چو در دور فلک مشوار است
ترنم بر زبیش همگی آن ساخته

رمح اندر کف او در پیکار
چون عصای موسی پسر عمرانست

نامه هر دمی ده هر دی را
نام او اسم بر الف لام عنوانست

بحر را از دل دانش
ژرف کوه است اگر پنهانست

ای عدوی که بنزد کف تو
لعل با سنگ سیه یکسانست

چند اندر سر خوان کرمت
هر دو دانی که در دو دنیانست

واسطه پیمانه او پر کند
ابر کز راه تو سر پیمانست

هر شب و روز ز خوان کرمت
چیزی چرخ دو قرص نانست

هر چه آورده مهر و ماهست
هر چه آورده بحر و کانست

نزد اکرام تو در تنور است
پیش احسان تو در نقصانست

افزونی شده بدخواه دولت
بر فلک مشتری و کیوانست

بهر احباب تو هر دور فلک
زاهد عقرب [illegible]

تو شه ملک به انصاف و نیت
[illegible] که در انجاست

سر خصم تو ز ناوک [illegible]
کز دولت [illegible]

تا ز اندیشه تو در پوست
سنگی پوست [illegible]

مگر از پوست برآید چون مار
مخرجش گر کند ازین جانست

شهره در شهر بسکه نام بد زن نوبت آمدند — ز هر ده را چه بیم بنهد ز هره را پس وزبان
کرده در پایه قصه نه آهو را مهر — در بود در سایه چون تو چهره را
بسته بر دامن همت کردش کیتی آنکه — کوه ای خاکی پا بود در پی زر رنیت صولجان
بگسل کاه و رنگ چنگ از کف سران جسم — به کشتی وقت و با جسم از تن سر
چون همه شادان و شاخ و چوم پیش آمدند — زهر ز شیر و زنده پس و خیره کرک و زبان
قطره رنج اندر ره کشد جو با نجاه از موج — بست موج او چنان هی که کنجد در میان
تا که را کس نخواند ساخت همتای یقین — تا یقین را کس نخوا و کرد ابنا کمان
چون یقین روشن بود رای تو در تک — از کمان از زدن بد عمر تو در زبان

روز نوروز و مرادی و بستانست — وقت عشرت و کی دوران است
همه روز باغ سبز دون طلع آنست — نوبت ناسیه در نقصانست
غازیان سپه خزان در محزن — از کشت و اشک ره افشانست
از پی مقدم آزادی خزان — ورنشین کزار همه الوانست
زاغ با نغمه ناخوش در باغ — نایب بلبل خوش الحانست
خاک را از جهت بوالوانست — لنگر افسرده نفس دورانست
به بدن بادوران زد چو پیکانست — از سر شکر آب روان سفته است
سبزه در باغ ز شبنم دم صبح — چو بنان ز پولاد یکی سوهانست
باغ را کرنه پر چادر است — همه باغ را کر زوال طیلسانست
آب کبیر از چه پراز [illegible] — پیرکن از چه پر از خفتانست
کاروان [illegible] از جهد اکر — مرغ کافور چراغدار زنهانست
در شمر بهمن زیر بند آری — چون زبر پولاد یکی پیکانست

[illegible]

ستیزه و پیشه بعهدت از قضا — گر ببخشند از این بر پادشاست
کشش فرموده است بنشین در کنون — زیر زنجیر رشتن اندر پاست
گو کرک کرد در کشور بست — پرده بر همگی چه پاست
آنچه از قام تو بی گلوگاه است — آنچه فرمان تو پی عصیانست
بر ده با تقویت مرغامست — پیش با مرحمت سرمانست
مدحت آورده ن قطره بیرست — ایکه جان نعمت مدایح خواست
جلوه ذره بر خورشید است — تحفه قطره بر عمانست
حرفی از نعت تو صد طوماراست — سطری از مدح تو صد دیوانست
تا ره از ارغنون دم باد خزان — جسم لرزان و روان پژمانست
باد پژمان دل خصمت چو تنش — از سموم سخط لرزانست

بار میمون و مبارک بر خدیو کامیاب — خلعت شاهنشه دریا دل دولت رکاب
خلعتی کز پرتو او مشتری اندر سجود — خلعتی کز تشعشع او شمس اندر التهاب
هر یک از خشنده گوهرهای جوشن پیش — آفتابی بی حجاب است آسمانی بی سحاب
نیست میمون اینچنین خلعت بقد هیچکس — جز بقد شهنشه دارای [illegible] احتساب
آن همایون خداوند سرافرازی که هست — گاه بخشش همچو دریا وقت کین چون آفتاب
آسمان دیده من … ارتق … — از جنون در کشش اجلال او بر که هراب
آن جنده اختر سرافراز نکوهرائی که هست — … ده کردن … و مهر ماه …
شیر کوه و بیدار … بچنگ پنجه … — شیر ها پیدا بجوشنش بینه … ناب
میرمند از جنبش ماه چون او … — کامکشند از سطوت داد … اوراق …
اژدها اندر کوه … نهنگ — گرگ منزل … بیابان شیر … رکاب

تا تو دوانیدی بساط سوی حضور
تا تو زدی کوس بلاغت سوی آن مرز و بوم

سایه بیفتاد بدان ربع و دمن
ابر ... دید ... که جنبید بر این کوه و دشت

کر زانکه دو سه روز دگر ایشو بود
بود ... به جهان باز بر این شهر ابر

نظری جانب این مرز نگه ... همه
منتظر تا بنمایی تو بدیشان نظر

همه شان ... اسیران بلا
همه محتاج تو ... نظر ... ابر

هست درگردن این مرز سراسر ...
چه ... تو ... داد کرم گستر

همه بوده ست که وجود ... زجود
شور ... هست درین مرز بیابان محشر

کی بود ... که ... دار ...
آید ... از موکب منصور ... خبر

دادگر ... داد که در حضرت او
دست ... داد ... چون ...

آب ... در دل چون آتش
باد کز ... بشکند بر سر گردون ...

داد ... حکمت او ... امن و امان
... موکب او ... فتح و ظفر

نجم ... حکمت او ...
قایم ... قدرت او ...

داد او ... آتش ارکان جهان
عدل او ... آسایش ...

... چو ... پای ... برگو
... عنان ...

بر در درگه او پای ...
در ... او ...

عنصر ...
...

...
تیغش ... قضا ...

ای جهاندار که ...
عالم ...

... اجل ...
...

...
آن ...

...
...

[illegible]

با غیر تو کی کرده نظر [illegible] بدامن — من تحفه بکار تحفه از رشک بدان
گر هیچ نه تو تحفی بسته بکف خویش — در مصر نبی چند بهای یوسف کنعان
بر جای تو تحفه بحکم جهاندار — سرهای بریده همه جا معلق بان
بگزیدن لطف ابکی زلف دلاویز — انگشت ای شوخ و کشی خوم و خنده بان
گویا خبر از عید شنیدی که بر اینسان — در کعبه [illegible] بازی چو
دارای جهان معتمد الملک [illegible] — هم قبله و هم موقف بادآن فلکشان
آن راد سرافراز که باشد گه بخشش — یک قطره دریا زلب کفش [illegible] عمان
از هیبت [illegible] پاک [illegible] ضیغم — در سطوت او گور شود [illegible] شیران
پیش [illegible] شیر [illegible] که [illegible] — این [illegible] آن [illegible] بوش و [illegible]
[illegible] چو آید چو [illegible] — [illegible] است نشیند چو [illegible] میدان
ای [illegible] که [illegible] — در ابر کف [illegible] خاصیت [illegible]
گردد [illegible] غضب [illegible] که البرز — [illegible] سینه [illegible]
گردون [illegible] — [illegible] بام [illegible]
از [illegible] قوی [illegible] دل [illegible] — [illegible] از پی [illegible] گرد [illegible]
[illegible] که [illegible] چو [illegible] — [illegible] تیغ تو [illegible]
صد [illegible] افزون [illegible] — [illegible] چو [illegible]
[illegible] نقش [illegible] — [illegible] پشت [illegible]
[illegible] — صد [illegible] دست [illegible]
[illegible] — [illegible] خلعت [illegible]
[illegible] — الحمد [illegible] تخم [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر تو ما را بکشی کز تو بجز تن کردن
[illegible] از [illegible] تو [illegible]

داد ما را قطره [illegible] وصالی تو
[illegible] بیک حوادث فلک [illegible]

چون شده دوستداری [illegible] گویا
بیک [illegible] های تو [illegible]

[illegible] تا کی [illegible] گریز
ملک را تا که [illegible] از ملک [illegible]

ملک از [illegible] هر کار [illegible]
ملکت [illegible] بجد ده [illegible]

هر کرا که [illegible] کشی ای ترک [illegible]
با غضب بکف آینه [illegible]

[illegible] که فلک گشته [illegible]
[illegible] کرده بر زلف [illegible]

با لعل تو [illegible] دم عیسی مریم
با روی تو [illegible] کف [illegible]

[illegible] روی تو در [illegible]
بیک [illegible] از لعل تو [illegible]

با روی تو جلوه بود پیش خورشید
با [illegible] روی تو [illegible]

بوی از سر موی تو [illegible] آهوی [illegible]
[illegible] از گل روی تو [illegible] لاله نعمان

از پای [illegible] چو آیی تو به بازار
از جلوه [illegible] چو آیی تو بجولان

صد دل [illegible] تو پیچی غمزه‌ها
صد [illegible] شکنی تو پیچی [illegible]

با غمزه [illegible] از طره [illegible]
[illegible] کن [illegible]

با روی تو [illegible] گلشن [illegible]
با لعل لب تو [illegible] دل لعل بدخشان

در [illegible] نرگس [illegible]
[illegible]

[illegible] از آن [illegible]
[illegible] از آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

کو [illegible] تشنه‌ام از آن لب سیراب
[illegible] پریشانم [illegible]

[illegible]
[illegible]

گرفتند [illegible] باشد [illegible] ایوان [illegible] | [illegible] ازین [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیچاره [illegible]

[illegible]

[illegible] | آخر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از [illegible] آن [illegible] | [illegible]

هر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آخر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

روزی که خصم تو بود والی حرب — در لشکر بزم تو بود حاجب ایران
نقصی که ز بخت تو بود سود عدو را — سودی که خلاف تو بود دیگر نقصان
در جمله آفاق ز عدلت نو اوقات — بگزیده دل به خواه تو [illegible]
از پرورش شمشیر تو در بحر شد آگه — دانسته همه ساله [illegible]
بس پایه ضعیفان ز عدل تو بعالم — [illegible] هر دمی آسمان [illegible]
آنجا ز هجت تو آنکه روی بنمود — دشوار فلک را بکند امر تو آسان
قطره بدریا کوش پس از رحمت تو گشت — [illegible] که [illegible] آخر و پایان
تا زمره حجاج نشستند با سیخ — در مشعر و در موقف و در خانه یزدان
بادا بجهان کعبه درگاه رفیعت — هم قبله و هم ملجا [illegible] جهانبان

بادا میمون و مبارک بر خداوندگار — عید بسر اعیاد [illegible] عید میمون [illegible]
بهتر از عید غدیر از سر اعیاد شد — بهتر است از دوران هم داور با ولایت [illegible]
نعمت آن داور دریا [illegible] — در زمانه [illegible] از معدن و دریا نظیر
در رکاب او اسیران [illegible] چون ابر [illegible] — در عنان او دلیران [illegible] چون شیر
پنجه او را چاکر از دل آسمان سرو [illegible] — رای او [illegible] آفتاب [illegible]
هر کجا از جیش او نعلی فتوح اندر رواج — هر کجا از خلق او [illegible] عنبر
اندر ایام [illegible] که شد [illegible] — هیبت او گشت از جرم [illegible]
هر کجا [illegible] سایه [illegible] — چرخ گردون دیده [illegible]
از بیم او [illegible] — هر چه [illegible] در جهان [illegible]
هر کجا امروز [illegible] باشد [illegible] — هر کجا [illegible] نشسته باشد [illegible]
[illegible] — همچنان کز [illegible]

یک نگاه او ز نکهت ساز سنبل‌ها

قطره‌ای در درویشی کرده، چنین از ما

بخت شایان حضرت را مدح و مداحی

کلک منشی نصف نوری در زری کرده است

همچو در با زین بقا فرودستی کرده است

تا بیکسان سبب اظهار عجز و شرمساری کرده است

فروغ آل نیکو خوانده روان آشفته

سبز در این تا چمن با بهاری کرده است

شیوهٔ غمزه را [illegible] او کرده [illegible] / [illegible] و حصاری کرده است

آن جهان [illegible] / [illegible] هم [illegible] می کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

می [illegible] هر شب [illegible] / [illegible] می کرده است

[illegible] / [illegible] آب [illegible] می کرده است

[illegible] / [illegible] چین [illegible] کرده است

[illegible] چون [illegible] / [illegible] چون [illegible] کرده است

[illegible] لطف او [illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] آن یک پرده داری کرده است

هر که [illegible] حضرت [illegible] / [illegible] جان نثاری کرده است

[illegible] عالم را [illegible] / چون [illegible] عالم مداری کرده است

[illegible] / [illegible] می کرده است

[illegible] / زین سبب [illegible] کرده است

[illegible] کرده است / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

[illegible] / [illegible] کرده است

قدرت سیدیست با طبع بلند و سیدیست با بخت ارجمند از فحول شعرای زمان و از سرآمد بلغای دوران از مرقات
بیان و رشاقت لسان قدرت آیتی است اظهر در صرافت و اوان و سلامت زبان صنایع و مبانی را منشا و مجرب پسندیده نام
نامیش میرزا احمد علی و برگزیده خامه گزارش کاشف اسرار خفی و جلی از دودمان سیادت بنیان میرزا سید احمد
خلف مرحوم مغفور افضل الفضلا و اعلم العلما میرزای میرزا محمد رضا وکیل الرعایای دارالمؤمنین کاشان است ابن الینابیت
که همواره در آنجا مرجع افاضل و مقصد اماجد بوده و میباشند خود میرزای مزبور نظر بجودت فطری و کثرت ارثی
از بدو حال دارای مراتب کمال و پیمای مراحل فضل مقال گردید بعضی که نکته از کلک در سلکش نور عرایس
روزگار و در شعر از غایت شکین چایه رش عالیه طبع و شواهد لیل و نهار چندگاه در دار الخلافه طهران در خدمت فضلا کسب دانش
و جمع پیش خود صفحه خامه را رشک کارخانه مانی و بزم بهشت جاودانی نموده ازآنجا در خدمت سیف الملوک
در دار السلطنه نیز بمنصب وزارت و کفالت ارجمند بوده و نیز مدتی در دار المؤمنین جهان مکاب جهانبانی و سپهدار جلالت
و حکمرانی امیر کبیر عباسقلیخان برتبت منادمت و شرف مصاحبت مشرف بوده باز در خدمت ایشان در دار الامان
کرمان مورد الطاف بیکران و مهبط اشفاق بی پایان آمد لیکن در هنگام نگارش این سفینه طالع بلند و بخت ارجمندش
باستان بوسی یگانه آستان جلالت و رخشان گوهر عمان فخامت معتمد الدوله العلیه رهنمائی کرده
بدین قصیده و دو قطعه از شرف اندوزان بزم نظم کرده ضمیر منیر حضرت سرا جهار را قدمش را سرمایه اعتبار و پیرایه
افتخار دانسته بر اسم خدمت قیام مینمود و این قصیده و دو قطعه است

خلعت شاه جهان فرخنده بر میر جهان ... گر شرف اندر جهان آن آفتاب این آسمان
آفتابست آن از روی فر سلطانی بدید ... آسمانست این از روی نور یزدانی عیان
آفتاب از بشرم طلعت آن رخ آب ... آسمان از بشرم از رفعت این آسمان
خلعتی شد زیب دوش کان بود بهتر ز چرخ ... گیتی شد زیب جیبی کان بود بهتر زجان
دوش که دوش امیر عدل گستر معتمد ... کاو نقش آستان و اختر انش پاسبان
خان کی مدبان منوچهر فریدون فر که هست ... بخوش اندر آستین و چرخش اندر آستان
تا نجنبد هیچ از حسن نیابی زر و آفتاب ... تا نپوئی سوی او مقصد بجوئی زر جهان

از بن خدمت تو شرافت بود بمسیر — در شکر نعمت تو حلاوت برد زبان

تا صحن خانه موکب تو زیب و فر گرفت — و ز چشم نور سرمه بود خاک اصفهان

گر بود بود رونقی از فضل ناکسان — اینک ز عدل تو چو بهشتی است جاودان

برزه چو آن ز خدمت استاده اند ازانک — همراه با بهروزی و هم طالع جوان

حضرت کجا قدم زند آنجا ترا رکاب — دولت کجا بسفر کند آنجا ترا عنان

من بنده را که قدیم از جور روزگار — افتاده محنتی که از آن رنجه هم روان

زخم

زی اصفهان بکشته نماتش صد آسیب — بستیم رخت باده ستان هر دو کاروان

گفتم چو در جناب تو آرام یافت التجا — گفتم چو در پناه تو آرام رست شد ملان

بس عز و دولت که ز تو خواستم دو جو — بر جاه و عزت که ز چشم هم روان

در راه رزق کینه وران کرده باتم — کاندر حریم آتش و در بوستان خزان

بگرفت اسب در خم و بربود نقد و جنس — بگسست رشته نور قمر و از جسم جان

کرام ازین قضیه بی عرض حال خود — بر آستان تو که زحل داشت پاسبان

گشتندی در روزگار می رسد ترا — آن مال رفته از کف تو مفت و رایگان

اینک سه ماه شد که در این بار دولت — هر شب ازین ستم فلک پیرم فغان

دیگر نه جنس انگه بجاه زیم ساز و برگ — دیگر نه نقد انگه بگیریم آب و نان

از عجز مانده قدرت و هستم آن شده است — کز عجز قدرت آرد هر کرشمه ... مان

یک حکم کن بدولت و ... ستم بکن — یک حکم کن ببرکت و ... قضا بدان

بادی خدایگان و بزرگان روزگار
تا هست در جهان بفر دولت خدایگان

بنمان معتمد درین نوای بادشا برکو — کدام باده کر خیرت در گذشت کعبه غوغالی
سازند حکیم همدانی لیک می بنم — کر ... معذب ترسالی

یک نسیم از خلق او گیتی آید در بهار — یک سموم از قهر او گیهان فزون اندر خزان

پیش بخشش بحر را چه نسبت شاه و گدا — پیش رایش چرخ را چه قدرت پیر و جوان

ای جهان‌گیری که از یک ضربت کردی تباه — آنچنان کاینه که از دستان یکی داستان

زیر شادروان جاهت ذره سان آمد پدید — آفتاب انجم که جوید از حرارت سایبان

بسکه زوار درت را بار نعمت در قفا — رو بهر وادی کنی تنگست راه کاروان

جز تو کس کی دیده خورشیدی زنیدان خصم سوز — جز تو کس کی دیده جمشیدی در ایوان حکمران

پرتوی از نور رایت تابش خورشید و ماه — ریزشی از ابر دستت حاصل دریا و کان

اندر آن وادی که عدلت سایه افکن تا ابد — بره در وی نشنود جز پوزش گرگ از شبان

رگ‌فشانی از خدنگ تو از خاوران تا باختر — قصه از جنگ تو از قیروان تا قیروان

ریخته بس گوهر از دست گدایان درت — کس نداند راه درگاهت ز راه کهکشان

گر بپایی خنده از تیغ تو آید نی عجب — خورده بس روز وغا از مغز خصمت زعفران

جا کند گر در صف خصما کراهت از شرف (شعشعه) — زهره را فر هنر شیفته تا لایت از بنان (از بیان)

داورا من بنده قدرت که در معنی همی — فخر آرم از نیاکان بر زمین و بر زمان

نی همی سخندان اگر فضل و دانش چاکرند — فاضلان راستان و شاعران باستان

خامه سحر آفرینم گر کمند برتر از سپهر — از پی زنهار پستی خامه‌اش اندر دهان

کی کمند داهم بر آستانت پی برد — اینقدر دانم که تا این زاستان ده بوستان

تا بپوشد خلعت از خورشید هر صبح آسمان — تا بپیچد کوت از باد بهاری بوستان

باد در بخشش یکپارچه خلعت دارا مدام — انجمان زینت که یابد پیکر دشمن روان

ساقیا ما بشی مدایان زلام بخشش دکا بوی
قوت ما بشی مدایان شاه فرور بهشادها

ای داور یگانه که در عهد دولت — بس فخرها که هست زمینا بر آسمان

کاسه وجود ایست گرامی و جوهریست سامی در بوستان بلاغت سرویست برآورده و در شبستان فصاحت شمعی ضیا گستر
خجسته نام همشیره میرزا سلیمان خلف الصدق عالیجاه کیمیا منزلت میرزا داود جلالت بنیانست که در شرح احوال خجستان شمه
از احوال ایشان زینت بیان و زیور بیان گردیده بشنیدیم بجز او دری و پری فرو داده دو سلیمان میپرسید
بالجمله میرزا سلیمان با حداثت سن و قرابت مقال زیاده دارای مراتب کمال و حاوی مراحل جلال میباشند
در مرتبه اخلاق و مرتبه اشفاق یگانه آفاق و در دلسوزی و سخن گستری از همگنان طاق از آنجمله خط نستعلیق را بجائی
نگارش مینماید که قطعات استادان کهن در نزد نگارش نقش بر آب و خطوط صاحبان این فن با نگارش کلکش بیهوده
و خراب چون برادر کهین میرزا یوسف به تحصیل السنه و ادوا آگاه و با ایشان در همه صنایع همدوش و همراه
با آنکه هنوز اول روز نو رجوانی و شباب و بهار ایام عیش و شادمانی است زیاده مواظب رسوم و آداب و همواره
مجاور اولوالالباب میباشند بلکه از تمامی نکات شاعری واقف و بر همه دقایق سخنوری عالم و کاشف
بقسمی که زبان دانایان در نزد شان الکن و سخن سرایان در حضور شان بفهم و فطن میباشند شاید مقال و مصداق
احوال نگارش کتاب مستطاب بدایت که بخط خود نگارش نموده و در حضرت جناب جلالتماب بر مرتبه ارادت
خود افزوده چون نگارش کتاب با تمام و گذارش کلام بانجام رسید این چند غزل را که گزارش بدان در بار سپهر اقتدار است
سروده و این فن را مزید کمالات خود نموده فقیر بمجازت و کتابت آنها سرور و مباهی آمده و هذه

تا هست بهار در گلستان	می نوش که میرسد زمستان
در دل بنگار نقش جانان	دل را ز نگار خود بده جان
روی تو چو شمع میفروزد	گو شمع مباش در شبستان
کی دست رسد به آن نهالم	سهل است بجای بوستانها
از شبنم بیخ گل شود آب	بگذار می اگر ... گلستان
در بزم غم تو اشک خونین	از دیده به هم نشستن چو باران
از دوری های تو بمردم	وین درد که داشت درمان
چون مار سیه بخود بپیچم	هم برخت چو زلف پیچان

بحالم شد سر جامم نگون اما چه می‌بینم
بخلاق جهان او قطره بوده تو دریائی

چو جام زر بکف گیری ببزم اندر فلک گوید
بدولت کرده در هندم قرآن خورشید و شعرائی

چو جا بر مسند دولت کنی اندر صف آخر
بود تا دیده را پیشش بخاک افتاده دارائی

ز رفعت جای تو نبود درین گنبد گردون
اگر جائی بود بالاتر از گردون آنجائی

نه در ایران زمین امروز تمکین از تو مردم را
که هم سرور باستقلالی هم دار الاعلائی

نبود از نعمت امثال ازری تا حد شوی شکر
نه بر پا بود نادانی و نه بر جا بود دانائی

رسد پیدا و پنهان نعمت از منعم و مفلس پس
بلی با همت یزدان چه بیدائی و چه بینائی

دهی گر نظم گیرد برنا در جهان شاید
که هم با دانش پیری و هم با بخت برنائی

دوام عزت و جاه ترا خواهند از یزدان
اگر بر طور موسائی و یا بر چرخ عیسائی

اگر بر دست هر کس هیچ افتاد ورت کالا
نیابند مرا بر دست جز مدح تو کالائی

خداوندا ملک قدرا که بنده است قدرت
که در گیتی جز از درگاه تو نگزیده ملجائی

عجب نبود که از لطف تو گردد شهره در عالم
که او گر ذره مانند است تو آئینه ار بیضائی

بچندی قبل ازین در پیشگاهش دزدان غارتگر
برآورند آشوبی در افکندند یغمائی

چنان بردند از وی صاحب گوهر گردیزان ندهد
که در قاف سیمرغی و یا در دشت عنقائی

بذیل قطعه در آستانت عرضه کرد او
چنان قطعه که تیر از وی برد پیوسته طغرائی

ولی از شومی اختر نشد مقصود از آن حاصل
که او تا ریک جرم از بهر تو رخشنده اجزائی

کنونم اختر افکنده بخاک درگهت دیگر
کز آن در دیده ام نوری و در جسم احیائی

چو خاک درگهت افزود نور اختر است او
که بر انعام از یاران تو خود دیگر بیغوائی

بقای عمر بادا با دوام دولت جاویدان
که گر مینه از پی امروز دیگر نیست فردائی

دعا اولیتر است البته بیهوده کم گو
شنیدستم که میگویند دارد هر سخن جائی

بگویش جان نثار است چندان
که کامی را نپرسند از حقارش

من چون تو سکندری ندیدم — مانند تو کافری ندیدم
جوری که تو میکنی بعشق — از هیچ ستمگری ندیدم
دیدم همه ساحران بابل — چون چشم تو ساحری ندیدم
مانند تو هیچ سروری را — شایسته سروری ندیدم
در آدمیان چنین نکوئی — سهل است که در پری ندیدم
یک پرده بودی هیچ ستری — از بسکه تو پرده‌دری ندیدم
پا در همه شهرها نهادم — جز عشق تو دلبری ندیدم
چون رشته گوهر دهانت — در رشته گوهری ندیدم
جز وصف تو هر دری که سفتم — شایسته مشتری ندیدم
با سینه‌وی عشق هیچ کس را — یارای برابری ندیدم
جز شعشعه ازان عالم — شایستگی سری ندیدم
ان کز همه سران به پیشش — جز شیوه کهتری ندیدم
خاصیت رای روشنش را — از رای سکندری ندیدم

کامی چو دعا کشش هدیتی را
من در ره چاکری ندیدم

جان بخشی لعل دلنوازت — بر طعنه زند به آب حیوان
در کوی تو ره اگر بیابم — کی میکشم آرزوی رضوان
بالم به همه جهان که هستم — در سایهٔ لطف آنجهانبان
زیبندهٔ تخت کامرانی — شایستهٔ ملک سلیمان
دارای جهان ستان منوچهر — کارد بدرش نیاز خاقان
تیغش گه رزم برق جانسوز — دستش گه بذل ابر نیسان
در مملکت جهان بعهدش — گردیده نشان کله سرهان
گامی تو بکوش در دعایش — وصفش چو نمیرسد بپایان

رخسان رخ مهر تابش آب
بادا رخ او چو مهر رخشان

نخواهم بر لبش رنج عبارت — کند ایمائش بر قلم اشارت
بعهد محنت نشستم زیر تیغش — براحت کی رسد کس بمرارت
کتاب عشق را از سوز معنی — نیارم گر برخوانم عبارت
بپای او نشسته سر نهادن — که صدها نباشد این جسارت
زتیغ ابروان سلطان حسنش — بقتلم میکند هر دم اشارت
دل و ایمان و صبر و طاقتم را — سراسر ترک چشمش کرد غارت
درونم ز آتش دل میگدازد — برونم چون نگاه از حرارت
رموز عشق را عاقل چه داند — که بهر دیوانگان است این بصارت
ز هجرانش بجانم کو بشیری — که از وصلش برآرد بشارت
بوصل و هجر او جان بدادم — بهر سود دارد این تجارت
بزر تشنه چو نه وصلش مدام — که دارد دهقی آبکی نضارت

کوکب — هو کوکب دری برج فضل و نجم ثاقب سپهر شاعری است که شعرای بیان از بهشت خیالاتش و چشمهٔ شیراز جنبش
درخشان شده دانای رموز ... میرزای میرزا محمد باشد اگرچه تخلص را کوکب نموده بیان ... ولکن کوکب النهار
وجود بیت سپهر شده ... ضیف ... آن شد ... جمیع علوم ... جلوه
نظم داشته قادر شده در فنون حکمت ... و ... دارد ... علم و ... و ...
که اداد ... از ... انگار ... از ... که ... اذا اقسم الاشرف
... خراسان ... آن ... نظر ... تحصیل کمال
... شد از ... فضلا ... حضرت ... چنانکه ...
... فاضل شد و از هر فاضلی کامل آمد همواره خضر ... بزرگان ... ... شده در خدمتش
... و ... مراحل ... اصفهان و کاشان ... طهران ... پیوسته
... و ... در جمع ... خاطر گشته
... شعرای ... قصاید ...
... قصاید ... ابن ...

وقت صبوح است خیز ای بت کشمیر	ساده و تلخ بگوار باده چو ...
خاک تو اردی‌بهشت باد چو رضوان	آب روانی بده به صفوت آذر
باده به چنگ و بچنگ ساده و تلخ	ساده و تلخ بچنگ باده بچنگر
...	چشم غزالان بخواب و خون کبوتر
گرنه رخ ساقی است گنج فریدون	از چه بود حلقه حلقه زلف چو اژدر
خال سمن سایش بر عذار سمن سای	زلف شب‌آسایش بر رخان ...
هندوی چون ... جامه ...	... بر لب کوثر
یا بنشسته اند به یک صفحهٔ ...	یا حبشی اندر ...
...	ز رخ ساقی ببین ... ساغر

شبه ترا گر سپهر خواست بپادش | مثل ترا گر زمانه داشت بکیز

جسته که سودا که سود آب بجاوان | هر نبهانه است گربت بار بچشنه

هیچ شه دیدی که سپهر بکوشش | هیچ نه دیدی که زمانه بتعقر

بر سر او خود همی چه تابان انجم | بر تن او درع همی چو درخشان اختر

دنده و دوا گر تغیر شنده ف زرنیا | و لولو افشته بکاخ گنبد اخضر

جاده ها ی غبار دیده گردون | نعره تازی سوار و صوت تندر

هر چه بسته ز تیغ بر شکافته چون نار | هر چه از این ناخ ادفتاده پیکر

چرخ نداند که زیست میجود | و هر سر نخواند که ترا بخشیده

هول تو بر خصم چون بشیر بر آتش | شخص تو بر زین و هم سر بر ایلادر

صولتی از تو زمانه هر چه معارک | حمله از تو تمام بشکر

هر طرف اندر گذار گنی همی تک | هر گذر اندر کسی نخورده کنی سر

جسم تو آنجا اگر عنانت نگیزد | هیچ نماند به هر طالع پیکر

ای بتو آسوده هر چه سورش گیتی | وی بتو آرام هر چه فتنه کشور

معتمد دوز کار کر حتو بود | فرکشیدی … زخلق زر زیر

ملک ستانا اگر چه رمز ملک | از چه معنی نیست … لایق در خور

لیک با آیین شاعران سخن سنج | رمز کی اندر رسد ایست همی از بر

این نه همان ملک بود کز دم خسرو | ریگ بیابانش بود گوهر احمر

این نه همان اسب بود که زپی و هوا | خاک نیابش بود طبله عنبر

زاو یه نی کز آن که مور نهد پا | روز نه نی کنون که مرغ زند پر

چند نشیند خلق با هم رکب | کاین چه ولایت بود … مظفر

هیچ به انگشت زکیسه … توانی | … بکنجی توانگر

ای بکلاهت گرفته پای شبها تنگ
وی بکلاهت نهفته پایه لشکر
بالا نتوان گفتت بچهره دلکش
سرو توان گفتت بقامت لیکن
ماه نباشد بدین ظرافت غزل‌گون
سرو نباشد بدین تراش چو حور
هندوی تو سپید پا بنازد عقرب
ماه تو پیدا تابنده خال اختر
بوق بکوبند چو کرد و سکه بیفا
بشکر تو دام دردل و همای تو دیده
باغ بیاغسم بزند بهر تماشا
کرد بکجالت دی نکو اسیر اندر
باکه بهم دسته‌های سنبل و ریحان
انکرم بسته‌های لاله و عنبر
چون خیالت کرد ساخت جلوه گل
جایی که جمال راست منظر و مظهر
خار مغیلان کجا و آتش موسی
خانه و ویران کجا و هر کجا داور
راه نمود چه جان کز در صف یارش
بجهت هرکس حاجب و ستاره فروزد
معتمد الدوله آنکه بسته بارش
خیمه زند بر فراز گنبد اخضر
آنکه بود آسیمه جلالت و جاهش
هرچه زمرد ی توان شمرد معبر
چون سخن از جاه او عرش چه کرسی
چون اثر از جود او چه سنگ و چه گوهر
در بخشش هرچه داد گردون عیسی
در بخشش هرچه قهر بود از آن عنصر
گر نه ز جودش چه حرف من و چه سلوات
گر نه ز جودش چه باد و رنگ چه آذر
گوهر او هرچه بیشتر بی همه دارا
عنصر او است که بگری همه داور
گر نه خود اسیر حرف نام وی آمد
از چه زنا ... بس زخاک می بدهد زر
گر نه ز خوشش نه کز نبات بپرید
باشی کسیه و زرو زعزم زصرصر
یاد نبود عزمش اگر شتاب بگیرد
بر جیش را زیانی نسازد بی لشکر
گرچه ... نام پیش ازین بزمانه
بر هست یکی چون زرد ضبط اوزر بیکر
تا ... بشطرنج بسته نام در آید
لیک کجی دارد آن بجلالت و آن فر

[illegible]

[illegible] وآن کلک فتح [illegible]

[illegible] میان تو اگر موی بود [illegible]

[illegible]

آن شاه [illegible]

حقیقت [illegible]

[illegible]

نمانده یکی پادشه عادل و راد
این بخشم بزمین بطبع نخور

با تو چو راه کج سپرد کوکب
از سخا روزگار و ملک فزون

جاه گزینند چو خصم تو بربات
بشنیده گرد تو چو باد بهار

من توانم که زر ببازم شطرنج
دار ز هیبت دادرم حریف ششدر

کار من انیست کشش باج [illegible]
[illegible] روزگار تو [illegible] عنبر

[illegible] پاسخ آینه بر کوه
تا سر [illegible] هیچ [illegible] بر کر

کوشش حسود تو بر کنند ببات
چشم عدوی تو برکنند بنشتر

انوری از خاک خاوران چو شرف
بسته [illegible] کوکب [illegible]

از چو [illegible] کام دل زمانه متابع
[illegible] تو [illegible] ستاره مسخر

امر تو [illegible] چون اراده [illegible]
حکم تو در ملک چون قضای مقدر

هنگام نشاط آمد باز ای بت فرخار
از جام چو آب آتش سیال بر آر

دی جام تو در دست خداوند [illegible]
دی بزم تو از روی جهاندار چو گلزار

[illegible] آن بزم جهان ده که صبا [illegible]
یک نفخه از آن بزم بره تحفه بگلزار

[illegible] که در زلف [illegible]
[illegible] بشکنی آن طره طرار

[illegible] زلف شب آسا
یکچین بکش از سر آن زلف سیه سار

[illegible] جون جگر آهوی [illegible]
تا باز بر [illegible] مشک بخروار

[illegible] کشتن خلق است [illegible]
تا زلف [illegible] و آن چشم کماندار

[illegible] کلنگر [illegible]
آن روز چو گل [illegible] آن عیش شکربار

[illegible] کلنگر آرند [illegible]
[illegible] هلاک تن و جان [illegible] نگار

[illegible] خلاف [illegible] بخشش [illegible]
[illegible] آید بدل [illegible] آزار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر داغ بنفش از جگرت بوزه دل نار — تا ترنج بدل خاکت خورد آورد بار
تا بر سر خوان نعمت آورده شد انار — انبرده طمع گرش نیست امید بار
آنان که [illegible] — آورده [illegible] داشت بحر بار
گردون [illegible] — آخر [illegible] شد سیار
خود آتش [illegible] — خود آن [illegible] کوه است کهسار
خود رست [illegible] گیتی و آن [illegible] — نگفت یک لفظ بود معنی بسیار
تیر [illegible] — جمع آمده ذره [illegible] بسیار
ای بخت [illegible] — [illegible]
[illegible] — گیتی [illegible]
هم کف جواد تو [illegible] — اسم تیغ جواد تو بود قاطع اعمار
گوپال تو آن [illegible] — شمشیر تو [illegible]
گر هیبت [illegible] — در ضرب [illegible]
آهن [illegible] — گر صورت [illegible]
سیفی است که در صورت [illegible] — جبین [illegible] صد بار
از نعره [illegible] کیهان — باز [illegible] هوا گشته شرربار
بر گوش دلیران [illegible] — پیکان [illegible]
آن فعل [illegible] — [illegible]
آخر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا ز [illegible] — [illegible]

گر نخستش بود نه چرخ برین   چون فرو زد بکمان خصم شرر
آسمان را بامر او دیده به پیش   شب باو داد هر آنچه کرد نظر
نیست یزدان را بکف دادش   رزق را ضامنست بر جانور
وی منزل بود سخن گوراست   گرچه در اصل نیست پیغمبر
حاکم او چندوی الفت رسی   لیک نه بود در کف حیدر
از دو قانش ستاره بست صعود   وز خلافش زمانه رست بخور
پیوند کرد و دست همت او   ناکس آن بیضه آید در کو
ملک از عدل او بود قایم   که نفس هم بعرض جسم اندر جوهر
حکم راند کاینات دورش   بر سپهر و نجوم و شمس و قمر
آسمان [illegible] بکام او انجم   جز بفرمانش گردد اختر
آسمان [illegible] باز ماند از جنبش   همچو کز انرا بکمان پیوسته اکمر
پاسبانش [illegible] آستین بزد   عدلش از وی [illegible] زند بکمر
کبک [illegible] باز چیره شود   آهو از شیر [illegible] کشد کیفر
جودش از [illegible] بساط نوال   گرمیش [illegible] از رنج خز
سایل [illegible] بکمال [illegible]   گنج اگر شایگان [illegible] اثر
هر که [illegible] کرد ای همت [illegible]   [illegible] سلطان [illegible] خواهد
فتنه در عهد عدل او [illegible]   [illegible] چشم [illegible] خواب [illegible]
[illegible]   [illegible] هر که [illegible]
نخستش آن [illegible] که [illegible]   [illegible] بستر
نخستش آن آسمان که [illegible]   [illegible] خورد
دانشش [illegible] آفتاب [illegible]   [illegible] رنج [illegible]

فلک از گرده شبرنگ [illegible] اندازد / بر سر مهر [illegible] گون چادر
تیر پرتاب [illegible] چو [illegible] پیچان / [illegible] چپ [illegible] چو [illegible] ز حمیر
اجل آمیز [illegible] یک دشمن ما / بر [illegible] ان [illegible] چپ گردد کمر
نوک آتش [illegible] از سپهر / [illegible] آن [illegible] ب [illegible] ان پیکر
صارم [illegible] اندر کف تو قطره زن / آتش [illegible] نجیزد [illegible] بجز [illegible]
هر طرف [illegible] کی [illegible] / خنگ تو [illegible] بر [illegible] اندر
[illegible] نام [illegible] تندی انجم / [illegible] حلا [illegible] لشکر
بشکند از سهم تازی تو / [illegible] خصم [illegible] خنجر
[illegible] تو [illegible] موقف / ز [illegible] پیکر
بجز [illegible] نیست / هر تن کشته [illegible] سر
دل [illegible] خصم [illegible] روشن / [illegible] زنت [illegible]
آسیای [illegible] گردان / [illegible] محور
آفتاب [illegible] در [illegible] / [illegible] اختر [illegible] اندر خاور
چون [illegible] رحمت [illegible] بود / بر غضب [illegible] دم
چنگ [illegible] رحمت [illegible] ت [illegible] / [illegible] خصم [illegible] کیفر
این سخن را اگر [illegible] گفت / گر [illegible] این [illegible] ای جهان داور
کلک [illegible] خوب [illegible] / سوخته جان خصمت [illegible]
آنچه من گفته ام [illegible] / عنصری آنچه گفته است [illegible]
از [illegible] عنصری [illegible] / [illegible] نیم [illegible]
انوری اگر [illegible] بود [illegible] / [illegible] کوکب [illegible]
من اگر انوری ام [illegible] / [illegible] تو [illegible] نخسته

چرخ را اختیار اگر بودی / طوق وار آمدیش حلقه در

جاه او آنچنان که بالش / چون مه و مهر در زر و زیور

رفعتش آن فلک که سیارش / دور سر آمده سپهر سپر

پشتبان جهان بود پشتی / که خم آورد روز بارش سر

گر بدوزخ کند ز مهر نگاه / ور بجنت کند بقهر نظر

چهره دوزخ آورد چو سپهر / خشکی جنت آورد آذر

خاک پایش چو چشمهٔ حیوان / آب دستش چو چشمهٔ کوثر

این حیات ابد دهد بعیان / وان ریاض جنان دهد بخبر

گر بکاخ جلال او گذرد / جبرئیلش را بریزد پر

در همه حال حال او محمود / در همه کار کار او مصدر

ملک ملک و سرور عالم / عالم علم و عدل با داد

هم اسد حمله هم هلال علم / حامل دور و اختران را محور

سرور است که ملک را مالک / مالک است که دهر را سرور

از دم رمح او عیان افعی / در خم خام او نهان اژدر

تا نوشتند محضر آدم / نام او شد طراز آن محضر

روز هیجا که از سنانک بود / خاک را بستر آسمان دگر

هرچه میدان رزمگه باشد / بیند ام صور موقف محشر

تیغ او شعله جنان برق / کوه‌ها را توان توان شد در

در پی خلق آن فلک نورد / از پس خطیان گردون در

بر فراز زنجیر خضرا / آب ریزد ز نور به عنبر

باز کرن خوش جام عقار / چون در آن جام جان می احمر

ای مدیح تو گوهر شهوار — بحر از بهر مدیح خویش بیار
شاید ار من خجسته روزگاری ببرد — گاه تیمار یار تهنیه گرد ابر
خامه گو نگاشت مدحت تو — نی آن خامه زبر یه شکر
الحمد الله که کار دریادل — ای جهان داده رستاره بهر
نتوانی کرد با ستاره پنجه — نتوان کرد جز خویش بر
بنده مادح تو سم از کری ما — گر بود ... تو مرا یاور
از خداوندی ار تمام کمی — بخدا ... زن و کرگر
هستم توان با سپهر شد انباز — هم توان با ستاره شد همسر
بدرخ حوروش عذار بهار — بر رخ من بچشم مهر نگر
بنده است سالهاست کاندر قم — برده ... نگاهبان ز ... بر
کاخ ویران نشیمن ... — کاه بر خاک و گه ... بستر
همسه ... کاشانه ... شام — خسره همسایه همسرم ...
خره او مخمش ز زندان کار — زن او مجمرم ز بستر ...
کودکان من از حمایت تو — گر بیابند جایگاه ...
این عنایت ز من دریغ مدار — ای تو اندر عطا ... ...
شایگان شد قوافی او وسه جا — تو از این گنج شایگان بگذر
تا سپهر ستاره ... دیر — تا بود از سپهر گردنده ...
بر بکام تو دور شه گردان — بر مراد تو سیر هفت اختر
آفتاب ... صبح ... — بنده کوکب غلام ... حکمه
حلقه در گوشش در کهت ... — بنده پاسبان تو قیصر
پیک فتح تو برد ... خانه — تخت جای تو ... ...

انوری مدح تو الحق نیک گفت — ای ز انصاف چو با الحق بدر
من ترا مدح گویم بیشتر — ای که بحر اندر عطایت یک قطر
از ازل بس تا ابد من گویم — از تو تا مدح من ابد ار
چون تو ممدوح و بنده مدح گو — چون تو مخدوم و بنده چاکر
بشکفت اندر حسد بر دگر روح — چه عجب گر رفعت داده با جشن
آفتاب جهان در نقای بار روز — کوکب از چیست سیر منفرد کر
چیست سایه بستاره در جهان — از غم بی تعبه خون شده جگر
چون تو ممدوح بینند مدح تو — بنده از دور آسمان مضطر
نیکو این آسمان جای زد — از بلی کن تحفه ای موجز
سگ بود محتشم از رحمت خویش — من نسیم باری از سگی کمتر
کمترم من کرم قبولی کی — بشتری خوش شوم مدد نعمت
ای کسی که دارد بسنده مدح گوار — از چه من بنده … وجه تکدر
من گذاشتم بطبع لؤلؤ پیچ — آیم از طبع خویش لؤلؤ تر
ای لؤلؤ بشت در اشایان — ای حسنه پدر از این کهر بدر
شید صنعت ما ان ز ز تو دوی — بنده رود از نسیم تو کرد
از صنعت ترا کنون یکی فخر — می شود چون تو ساختن مهر
از سعی پاس تو لر کنون خود است — که بکو مدحت بنده دو دسته
هرکه اندر حسب شد پنجاه — بر گذشت این قصیده ام ز دو بر
خامه ام کرد و بس ازین چند بیت — ابر فشانی خود بر …
هر شنف لی کرد ما … — بر مدیح تو آتش چون بیت شمر
تو بس … باش … — مدح گوی تو در حضر و سفر

عجب فرشش به پیه چرخ … گر از خصم بنهاد خود انشا
بگرز کاوه بیار چنگ مریخ … شکست آیم بشمشش تیر هویدا
دگر بهرام با تیغ [illegible] … بپا باید که بنیاد [illegible] غوغا
بشمشیر جهان [illegible] خورشید … بسوزم بسیار مریخ [illegible]
دگر خورشید از تأثیر [illegible] … بجنبد [illegible] خویشش [illegible]
جهان آن آی گشتم بر [illegible] … که ماند تیره [illegible] فردا
دگر زهره سوی بزمی گراید … که از ترکان گروه باشند آنجا
جهان بر زهره زان چنگش که هرگز … نخیزد [illegible] که از صور آوا
دگر تیر دبیر اندر فر چرخ … [illegible] نام آنجا
ز انگشتش بگیرم کلک دانش … بسوزانم در آذر بی محابا
دگر بر یک [illegible] بسیر گردون … [illegible] نام [illegible] آنجا
جهانش از ذنب بندی گذارم … بگو [illegible] مخنث ماند بگو زا
اثر از [illegible] دین و یم [illegible] … بسوزانم بدان نام [illegible]
نایم [illegible] [illegible] … گراید زجور [illegible] چرخ [illegible]
نه ابهم [illegible] [illegible] … [illegible] خداوندی [illegible]
فلک [illegible] [illegible] … که گه [illegible] چون [illegible]
جهان [illegible] [illegible] … [illegible] مولا
فلک [illegible] [illegible] … [illegible]
کمندش [illegible] … [illegible]
با [illegible] فلک چون [illegible] … [illegible] چون [illegible]
ترنج [illegible] … دگر [illegible] [illegible]

ای هیبت قضا بندهٔ دیرینهٔ تست | آئینهٔ اسرار قدر سینهٔ تست
دردی که مرا بسینه باشد ما را | پاداش بدی که اندر گنجینهٔ تست

ای مهر سکندر ز دل افلاطون بیش | گر گنج ببخشی نکنی روی ترش
با مهر مرا کن تا رهم از دریا | با قهر مکن مرا بپیک حکم بس

ای مهر ... مهر یکی جام تو باد | تیر آنچه رقم نگارد احکام تو باد
خورشید اگر تا زهره ... در بیت زحل | مریخ مطیع و مشتری رام تو باد

ای مهر کرت سینه بدرد آمده است | ... از مهر مصاف بسود آمده است

از ذات تعلقش همه بهر درود
بر موکب جاهت پی گرد آمده است

مراد ... سپهر و جور اعدا | پریشان دارد و در وحشتم ردا
فلک گاهی بکام من نجنبید | ... از او بود دور از ... ما
کجا پای مدارش باز بسته | شکستن آه من هنگام سیر را
فلک ... چون ... | که غیر از دست خون داری ... دریا
کجا من کسان ... | بعقل من یقین از عنت آیا
اگر گردون بکام من نجنبید | زنم آتش درین نه چار خضرا
وگر کیوان چه ... | سیاه ... برین ... ما
بیرم ... | ببندم ... توانا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
توئی آن که بر [illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
توئی [illegible] — [illegible]
توئی آن [illegible] — [illegible]
تو آن [illegible] — [illegible]
تو آن عیسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عدالت اینجا بُود بس بینش ‌ ‌ ‌ کر شه نخل خرد چراغ دانش
اگر او شیر حق باز دل آید ‌ ‌ ‌ چو با مردی باز موکب مقابل
بزور بازو چو آن کرد بخشش ‌ ‌ ‌ که از میدان و همین عاشق ابدا
اگر هم چو زنخشش نشنیدی ‌ ‌ ‌ روان بر بلندی ای از رتبت
جهان داور خداوند اوستانی ‌ ‌ ‌ که اندر نظم و در نثرم توانا
دو بار فرام آسایش جان ‌ ‌ ‌ کر سنگ چون تیغ بکر بزد جلا
تو قدر دانش افزودی درین دور دهر ‌ ‌ ‌ کر کاشش خوش هر از گلشن آرا
تو که بستی نگار و خامه ای بهر ‌ ‌ ‌ شود لؤلؤ لاله خنده و خارا
تا قدر نظم من بدانی که گوهر ‌ ‌ ‌ چو یکتا شد نشسته مرد یکتا
اگر اسلام قدر من بداند ‌ ‌ ‌ شوم تا بر گزینم دین ترسا
فروزم مشعله زردشت اعظم ‌ ‌ ‌ بر بستم که خورشید جلا
چلیپا جبل بر بستان بیم چو بطریق ‌ ‌ ‌ بر آن که برگزینم تنگلوشا
زنیم نخل سرایم در بر نامه ‌ ‌ ‌ هر از زنشان نگون آرم هویدا
بنامم چهره جوسر از مه آباد ‌ ‌ ‌ شوی چو شمس جلیل و جب حقب
گذارم از بجای در بر قیصر قیصر ‌ ‌ ‌ بگیرم بر بزده صوم العذارا
نخستم تحفه یعقوب را انجیل ‌ ‌ ‌ بگیرم سستر بهانه تورات و ملکا
فرازم رایت اندر جم تنگل ‌ ‌ ‌ زنم ناقوس در دیرین کلیسا
کشایم بند قبه بر سر زیر نش ‌ ‌ ‌ تختی با شم بر چون پدر شاه
ثنا نهم خسک بقندیل اسلام ‌ ‌ ‌ فرازم رایت بر تخت مسیحا
نگارم نقش انگلیون و فرز ‌ ‌ ‌ گلم از تهنیت سبحی نقش دیبا
نهم سنگی فرو بند جیه و نیمون ‌ ‌ ‌ سر تا که آسم بدست اندر چلیپا

[illegible]

[illegible]

نه هر کز بود دیده‌ی بینا و نظر — نه هر گنج و قسمت این نامه فنج
با نظر آمدن عیسی ز تن سبه جان — گر در مشهد که چند بیش پنهان
عرش کرسی دم انفاسی به هر قابت — مرج پیش لب شیرها در کار و وجه بوشه
با تجلی جسد ز نیم نوع بکجب — در نیمی ... در دوم ... بهشت
از انفاسی ... در ... یار — در هر رکنی با دید خود از جهات
با آن همه ... که ... ز نصرت — بود و از همه گی هستی ...
با آن ... که جنبش کرد ... — آن جنبش ... که کرده ...
با آن ... ... آن فرش — گر ز دوران آخر ... گشت ...
با آن ... که با امکان وجودش — جان از بهشت که صورت هیولا
با آن ... ... عصمت — آن جوشش ... به رحمت ... زیبا
با آن ... ... که ... — بر ... که خواهی که روز ... شیدا
با آن ... که ... جو ... — با تجلی که ... چون ... سیما
با آن ابر ... فروغ ... مدرک — با آن ... که خاک سیما
با آن ... که ... معلق — با آن ... لب جرم ... معلا
با آن ... کیتی ... بار — با آن ... جسم ... بخشا
با آن ... کیهان ... — با آن ... جرم روشنی
با آن ... کیتی فروز — با آن ... عالم آرا
با آن ... دل ... — با آن ... ... بینا
بفضل ... ... — بود از ... ... تنها
بنگر ... ... شب — گر چون ... ... معنا
به ... ... — گر چو ... ... معنا

بگو تا قوم پیر صاحب کشش عطا برد [illegible] — ببهر مشتری کم باید آید را

به دولت که آمد نصیب [illegible] — بالطافت که آمد عام [illegible]

بر تخت کلاه [illegible] و پس خوش — چو [illegible] هر طرف [illegible] خود را

به [illegible] درت [illegible] که کردن — بطوق [illegible] کهربا

[illegible] — [illegible] [illegible] از [illegible]

[illegible] — زخیره کردم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] که من [illegible] — [illegible] بکار را

از [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] نامردان [illegible] — برای آب [illegible]

کنون بر خاک پای [illegible] — [illegible] آمد [illegible]

اگرچه کوه کان زر [illegible] — چه صوفی زاده اند اینجا [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو [illegible] نان [illegible] — گه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

عبیر ضیمران داری طراز سرو سیمین را طراز سرو سیمین را عبیر ضیمران داری

ز سنبل چین چه داری قمر از سرو سیمین تن قمر از سرو سیمین تن ز سنبل چین چهان داری

دو دامی نشان داری ز مشکین چهره و تاج زر ز مشکین چهره تاج زر نهادی بی نشان داری

نهان در کیسه جان داری ز یاقوت روان بخش ز یاقوت روان بخشی نهان در کیسه جان داری

بسر تاج کیان داری ز مشکین موی خم در خم ز مشکین موی خم در خم بسر تاج کیان داری

بگنج شایگان دستی ز مهره در شطرنج بر ده ز شطرنج مهره در ده بگنج شایگان داری

درون پرنیان داری دل از سنگ سیه اندر تن دل از سنگ سیه در تن درون پرنیان داری

نقاب مه کتان داری سمن بر رخ سیمابی سمن بر رخ سیمابی نقاب مه کتان داری

دو افعی پاسبان داری فراز گنج پسته در دهن فراز گنج پسته در دهن دو افعی پاسبان داری

سنان داری ز مژگان بهر پی خونریزی دلها پی خونریزی دلها ز مژگان سنان داری

بدیدا ابروان داری پی دل بردن مردم پی دل بردن مردم بچین ابروان داری

میان داری ز مو باریکتر کوهی بکمر داری بکوه کمر بسته بی‌پهلو موی میان داری

دو خال از دو سودای جستجوان بکوی زنخ گویی دو ... بکوی زنخ بی ریسمان داری

لبت چون چشمه خضر است و رخ چون آتش موسی ... آب حیات و آتش را قران داری

کمر بجا ... هیچ موی ... نیست که مانند ... بوستان داری

چه باک از این و آن داری برای کشتن خلقی برای کشتن خلقی چه باک از این و آن داری

چه اندیشه ز قتل من بکش شمع تو کشتی بادام چو داری لعل جانبخشت دم عیسی نهان داری

چه باک از سوز ... خال ... چشم ... ... روحیان داری

چو ... چشمه ... هم ... ... داری

دو ... ... داری

دلم ... ... نهانی ... داری

اگر آسوده‌گی از خانقه یابم — نیابد خستگی [illegible] دل [illegible] چو خا[illegible]

بمدح دولت شاه جهان [illegible] — طراز [illegible] جا [illegible] مطلع [illegible]

همه آن مبلغ گیرد از کلک گهرسلک — چو قصه آدم سوی ارشاد وا[illegible]

بتو سودا ز نیشکر [illegible] — گهر بخشم [illegible] بالا

گوییا [illegible] بنام [illegible] — [illegible] ما [illegible] دنیا

تو اجب [illegible] — همه مشهور از مطلع [illegible] جا

[illegible] — ابیات العشق [illegible] پیوسته اجزا

یک لفظ ز [illegible] مشهور کردم — چو یک گفت [illegible] معنی

بسی گستاخ گفتم این جهان را — [illegible] دوا [illegible] طلا

چو گنج شایگان بخشیده باز — بخشش [illegible] ایکا [illegible]

همیشه تا که خورشید جهانگرد — جهانگیر [illegible] باغ [illegible]

تو با عمر [illegible] چو خورشید — [illegible] آن شمشیر [illegible]

سپهرت چاکر و کوکب [illegible] — جهانت بنده و [illegible] مولا

[illegible] — [illegible] جام [illegible]

[illegible] — [illegible] خیل [illegible]

[illegible] — هر [illegible]

تمام شد [illegible]

[illegible] نخست [illegible]

بسرو بوستانی ای گل [illegible] شکفته [illegible] — شکفته [illegible] گل [illegible] دار ای

زعنبر [illegible] مشکینا — [illegible] مشکین [illegible] دار ای

[illegible] — [illegible] دار ای

بنام و نخست ... که در سخن دانند … دلا نام ... بر نور تیغ نصرت گر بجهان داری
جهان گشتن و سخن دان باید که تا تمر شد سبحان … هوا را نظر و عشق دل ... و محشر روان داری
جهانگیر و جهاندار ... همه پوشی … ... گشت ... که باید ... حشمت ... داری
به حکم امکان داری ... بخشش کن … ... که نظم ... چه حکم ... داری
ترا ای گردون ... زیری ... … برای نظم ... دولت ... جوان داری
از آن ... سیادت را … گر تو از فضل سعادت ... جان داری
نشد ... جوان ... … تو بگستی تقاضا کن که ... داری
به پاکی ... … چو ... معنی نشان داری
چو ... داری ... … ... نشان داری
... … ... داری
فرزان آثار ... که بر روی آری … که در ... داری
به عزم ... که نعمت ... ارزی … به حرمت ... دولت را ... داری
اگر ... کیستی … ز نخل ... و ... داری
بروزی ... … ... داری
برای ... … عشقی چو ... داری
... تیزی … ... داری
... اور … ... داری
ز ... آری … زبس ... داری
... … ... داری
اگر ... آغاز … ... داری
بدان ... شنید … ... داری

ز بس جان [illegible] آتش عشق [illegible] ‌ ‌ ز روی آتشین [illegible] جانان [illegible] داری
[illegible] جان [illegible] تعالی [illegible] کرمی ‌ ‌ چه [illegible] عالم [illegible] داری
دلم را [illegible] داری [illegible] چشم [illegible] ‌ ‌ ترک چشم [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
چو تیر [illegible] ‌ ‌ [illegible] تیر اندر کمان داری
چو هم از این [illegible] برای کشتن [illegible] ‌ ‌ برای کشتن [illegible] این و آن داری
[illegible] قتل این [illegible] آن ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] تیغ قتل [illegible] ‌ ‌ [illegible] تیغ قتل [illegible] داری
[illegible] داری [illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ جهان [illegible] جهان داری
ستم [illegible] کمان داری [illegible] ‌ ‌ [illegible] کمان داری
[illegible] داری [illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] داری [illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] داری [illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] چشم ‌ ‌ [illegible] داری
[illegible] ‌ ‌ [illegible] داری

محمد سعید قاسم خان ... تحصیل علوم ... [illegible]

... [illegible] ... در تحصیل علوم ...

تحصیل علوم ... [illegible] ...

تنها ... تحصیل علوم ظاهر و باطن ... [illegible]

جمیع مجالس و محافل ... **یحلک فی الوری شهداً وفخراً سکوت الحاضرین**

وانت قائل لکل العلم بالحجی حاوی لکل الفضل ... حائل

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... ابواب معانی گشوده ...

... [illegible] ... احوال ... [illegible]

... [illegible] ...

... افتاده ...

دور زمان ... هجران	تا تو ... خفته در هجران
... [illegible]	... [illegible]
آنکه ... انگشت گزین	... از کف ... [illegible]
... [illegible] ...	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... لعلش ... [illegible]
... [illegible] ...	چون ... [illegible]
چون ... [illegible]	... [illegible] ...
... [illegible] ...	... [illegible] ...

اگر عفو خداوندی غضب را در وجود آرد
خداوندا عهد و بندا جهانگیرا جهان بخشا
ولی فرقست با اعمی فرزدق را ز اصمعی
تو خاک صفاهان داری ز فردوس برین خوشتر
زبان چون مدح تو گوید چه قم باشد چه اصفاهان
بدانا مهر از آن داری که نام نیک جویا
چو گنج شایگان بخشی ز ضرب شایگان بگذر
همیشه تا جهانداری جهانبخشی بود رسمت
ولایت گیرد ار دشمن کشی [illegible] بنده و [illegible]
ولی نعمت خداوندا نگاه [illegible] ملکش [illegible]
[illegible] لطف [illegible] خود [illegible] کم عفو آری
[illegible] مصر است اصفاهان تو خود یوسف ثانی
اگر چه انوری از خاوران [illegible] کوکب خاور

چو دانش انس ازان داری که او انس را خداوندی — اگر چه نام نیک جویی بدانا مهر ازان داری

عمل [illegible] نی زمین [illegible] عجمی [illegible] زمان داری
اگر چه [illegible] من بهتر هزاران بندگان داری
تو این معنی نکو [illegible] که هم این و هم آن داری
ز فردوس برین خوشتر تو خاک اصفهان داری
چو در قطری از ایران هزاران مدح خوان داری
[illegible] دانش [illegible] بدانا مهربان داری
ز ضرب شایگان بگذر چو گنج شایگان داری
جهانبخشی شعار تست همیشه تا جهان داری
[illegible] بخت نوجوان داری
[illegible] اصفهان داری
ز نادان [illegible] شعر اندر هنر [illegible] داری
حدیث پیره زن را با کلاف ریسمان داری
تو مدح آرا [illegible] خاوران داری

سلامت باد عالی گوهر جلالت را تا جرم [illegible]
که [illegible] چو جبرئیل امین [illegible] داری

زآفت دوران که آشوب فلک | بوم و بر باشش همه کابت همیشه ازو
اسم نجره رخ خدیو کامکار | اجسم ماهتابی کسبی کامران
ور آستین جود و دست حق بر فشانده | مه یکان بس گنجهای شایگان
تا همیشه کرده بر مشهر اسم زین | تا کرده نرخ دوران کامل و توان
ساحتش زان طرح حور العین روح | گنبدش زان عرشش علیین نشان
خاک سنرا فخر جاه از فرق اهل | بر شیعاران عز رتبه از طوف تو
فلوا نور انجمن است اینچنین | و حیش با عظم آنجانست اینچنان
گنبدش عرش چمن کسمه کرده آن بود | گنبد این جان بخشد آن کیوان
ساحتش چون ساحت سینا بود | گر همه این سینه او آن با شد نهان
کام با آبش ز کوثر در نظیر | روح با خاکش ز جنت در فغان
هر دوره بر این از دم عیسی صنع | تشنه را آن اندم از زمزم نهان
گر ندیدی چرخ الگیون طراز | گر ندیدی با دم عیسی نشان
هین به آن گنبد نظر بگشای هین | هان در آن ساحت قدم بگذار هان
سوزد از آندم نقش آذر ویش | جان دهی اندر آن در سبزه زار
باشد از شرم بباده مهر وش | چهره جنت در حجاب آسمان
اکبر چون آنجم از حور | دیچون صنوبر طراز ذره ان
از پی تاریخ آن بنگاشت کلک | از پی چهره ایمن رشک جان
اختران با حکم او بی اثر | شمعدان با قدر او تابان شاهان
در حجاب جود او باد زمین | در بت و دولت او باده جاودان

صدر گه قدسش کواکب را شکار
سقفه جایش مالک آسمان

شاه فر سیمرغ و نجم پر هنر … خنجر مریخ و درع پیلبان
تیر و باد و آتشی معنی شناس … خیمه و پا جاهش اثبات کمان
ذکر تیغش از کف طغرل تکین … باد رمحش از سراب بیسلان
با ملک خویشش چو رفت همرکاب … با فلک فیضش چو رحمت همعنان
آفتابی شخص او بنشد برابر بصر … آسمانی جسم همت راسروان
در شرف آرایش تاج ملوک … از خطر پیرایه تخت کیان
هستی را از دل نومیدی ظهیر … ملک را از عشق نیرو زبی گمان
جاه و راد ببراب بزم اندر سرای … مهر دیرکه بزم اندر زمین
گاه کوشش آسمانی خشمگین … روز بزمش آفتابی مهربان
معتمد کاچپار یکتا گوهرش … گوهری اندر زکان کن فکان
آنکه اندر روضه قدرش بود … نه فلک برگی ز شاخ ضیمران
با پیشش زبیده ارسنده بباغ … ملک چرخی بر بدار ارغوان
عنف قهرش شاید ار بخشد طبع … کرده عزم از مزاج عنبران
آن حسام دودمان ودیوش این ملک … آن نه کنعان وزالش الجهان
در دو خاب شکر چه سوزد از شراب … در غزا کشور چو کیسه از طغان
در صف هیجا چو برق اندر گیا … در دل جوشن چو مار اندر دهان
چون سخن گوید دم عیسی پدید … چون رخ افروزد کف موسی نهان
فیض طبعش نفخه روح القدس … نقش لطفش نسخه ربع کیان
اختران از نور چهرش پرده پوش … آسمان را از حلق چترش طیلسان
دیده چون بیند شاه جود کفش … گر نگه شد ظل کون و مکان
عرش اعظم را کلاه بود حسن … سر گرفتند و میزانش دهان

ای ز تابش جانش گره بگشاده برقع
زاینه رخشش همه چو عیش ازبی بربط
همکا سر سکبانش بود نارک چیپال
کر بر ردش از دو [illegible] است منزل
از کبوت اوزاد چینی احد خاقانی
تیغش ز ظفر جا و نصرت [illegible]
جام کرمش زیب کف منعم [illegible]
همت ز وش که کرد [illegible]
هم قطره از بحر دلش قلزم و [illegible]
چهرش چو یکی جام و آن مهر [illegible]
از همت آن وامن دریا [illegible]
ای [illegible] جام بخت [illegible]
هم حکم تو ز امنوی ز مین [illegible]
نور خطر ورای تو چون [illegible]
از موج بحر است [illegible]
گر بخش کند طبع تو آن همت [illegible]
[illegible] ز [illegible] خلعت [illegible] تیغ
با هیبت [illegible] کش [illegible] اوج [illegible]
[illegible] از تابش [illegible]
[illegible]
[illegible]

از جمله جانبخش که خو نگاه در پرکه
خیزد بنش فخر چه کام از زر دو کوه
هم موزه در بالش بود افسر نوز
کر بر ردش از هم سغیری [illegible]
بر در که او خاک نشینی [illegible] قیصر
کلکش ز شرف نقطه شرع [illegible]
خاکی که [illegible] آب [illegible]
بخشش زکفش گر [illegible]
[illegible] از جام کرمش ز قلزم و [illegible]
[illegible] چو یکی بزم [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] آن [illegible] همه پندد
ای روز [illegible] تیغ [illegible]
هم با [illegible] فلک [illegible]
اوج فلک و جاه تو [illegible]
از [illegible] عرش است [illegible]
گر علم کند [illegible] نزول [illegible]
[illegible] همت [illegible]
[illegible] کف تو [illegible]
فلک که [illegible] کلک تو [illegible]
هر [illegible] کند [illegible]
[illegible]

بازار پری آشفت از آن نرگس جادو — بر چهره همی بر شکند جعد معنبر
در پیچ و خم سلسله‌اش لعبت پرویز — ور چین ز مشکین خط آن کرده [illegible]
از زلف و رخ آویخته شمشاد و نسرین — از چهره و خط آمیخته کافور و عنبر
از طره گهی جا بکند بر تن خورشید — از چهره گهی پرده درد بر رخ خاور
بر مه که از مشک زره آویخته بر شیر — بر باد که از عنبر [illegible] لشکر
من فتنه آن نور که زان ماه [illegible] — من بسته آن مشک که زان مهر بخنجر
[illegible] که ماناست آن [illegible] — لعلش که از آن پی اثر [illegible]
چون نقش حمامی است که بر صفحه [illegible] — چون صورت [illegible] که برو [illegible]
از [illegible] ندیدی اگر [illegible] — از [illegible] دیدی اگر [illegible]
آن سینه [illegible] است که زان شوخ [illegible] — این صورت [illegible] است که زان [illegible]
[illegible] است به رخ که [illegible] — سر [illegible] بر که [illegible]
[illegible] رخش [illegible] که گویم [illegible] — [illegible] قدش [illegible] که [illegible]
آشفته [illegible] از دل [illegible] رخش [illegible] — سرگشته [illegible] از جان [illegible] زلفش [illegible]
یک موی میانش که [illegible] آن [illegible] — یک قطره [illegible] دهانش که [illegible]
من خسته و آشفته از بهر [illegible] — من خسته و آشفته از بهر [illegible]
[illegible] — چهره‌ش همی از خاک [illegible]
آن معتمد الدوله [illegible] دارا — آن مؤتمن الملک [illegible] داور
[illegible] — [illegible]
[illegible] اگر [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] گردن [illegible]

بیچاره چو بخورد به رخت آن نظاره تو گویی
خورشید خداداد منوچهر که آراست
صد قرن چو بسوزند سموم آتش خشمش
تن را ز نهیبش اثر دوزخ موعود
گلگشت زریش همه کر مهر هنوز
در بزم علیا چو جشنش هم کردش ساغر
هشت است بهشتی و دوزخ بنیش به مدام
با تابشی بار تیغش دریا همه هامون
بر رخش چو پا دارد دشتی است نه بهمن
قومی همه زان پستی با خنده شباغ
آن مسند که نه از ظلش در سایه آنکه
جوید چو قضا حکمش چون خسرو شیرینا
فرمان ز سر کلکش در سنگ نهد ره
پیمانت چو بازارش پسندند ...
بر تیغ اگر دستش غوغای و ستیز
خیزند چو غلامی بر رخش طغرل ...
او زنگ بجوید ز چه از بخت همایون
تا گوهر این چند هفت اختر رخشش
آن عیشی و ایوان فلک چرخ چهارم
هم موکب دارا آن رتبت والی
در بزم ملک آید چون ماه بر آن

در سینه بود موج کف دریا و زیبا
از مجد و شرف گوهر قدرش که آرا
روزی که زند قهر شش اگر بر در صنعا
جانها ز نوالش اثر جنت علیا
خلق است ز نعمایش همه کز عرشش معلی
در جام صفا مهرش و هم تابش صهبا
هفت است اساسی جنت پوشش چو یکتا
با برتری بار طبعش ماهون همه دریا
بر دشت چه جا سازد کاهی است ز دارا
فوجی همه زین پایی تا کرده مینا
آن پا که نه در ملکش در بنگه عنقا
پایند چو قدر عرشش خون نه به پیش عذرا
فتح و ظفر با بیش در غاره که جا
انجمی است صد ماه خاکش از ثریا
بر خاک اگر پایش آشوب و بلا
جوید چو شاهی مدرسش حق والا
دیهیم نخواهد خود چه از صلح ربا
تا پایه آن پایه نکشند جزا
آن موکبی چو مه که یکسا طور تجلی
هم مهر که خسرو را آن دولت ...
در بزم که نه آید چون ...

از تیغ تو هر کس نخورد خون بهار [illegible] — از شیر بلا کس نکشد درع بپیکر
در حفظ تو هر پیکر [illegible] هست چو جوشن — تا طلس تو بر تارک چرخ است چو مغفر
بر زیر جره [illegible] جان [illegible] — در جنگ آمل [illegible] لطف تو [illegible]
با جنبش تیغ [illegible] آتش [illegible] — با جنبش جیش از شورش محشر
با تیر تو بر جسم گران [illegible] — با تیغ تو بر ترکیب یلان [illegible] چنبر
تا فتنه [illegible] — تا آفت [illegible] از [illegible]
[illegible] — [illegible] ز خط سرو قد [illegible] عنبر
جانها ز [illegible] — دل [illegible] عشق [illegible]

عشق ای که از همت [illegible]
جیش اجل از یاری تیغ تو مظفر

ای لعل لب [illegible] آتش [illegible] — [illegible] پرورده [illegible] خضر [illegible] مسیحا
چون لعل تو در [illegible] دیده [illegible] — یاقوت که [illegible] پرورده [illegible] جان شکر [illegible]
چون [illegible] زلف سیه [illegible] — [illegible] که [illegible] همه پیدا
[illegible] تو آن دایره [illegible] — [illegible] توان [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] است [illegible] — نوحی است [illegible] ران [illegible] سینه سینا
[illegible] اندیشه [illegible] — گر [illegible]
[illegible] آن در دل [illegible] لشکر [illegible] — زین [illegible]
آنجا که [illegible] تیغ [illegible] — آنجا که [illegible]
با [illegible] زلف [illegible] دل — [illegible] بخت [illegible] عنقا
هم [illegible] دل [illegible] — هم [illegible] چهره [illegible]
[illegible] لعل [illegible] — با نقش رخت [illegible] همه [illegible]

تهنیت باد بر شاه رسل در فردوس / باده طوبی ما رشنا در کف حسان ببینند
میزبان کیست که امروز شده هشت بهشت / باده در بزم جهان یکشبه مهمان ببینند
این جهان جنت و زآراستگی بود و شش / طرهٔ حوری و در خسارهٔ غلمان ببینند
دشت از چهرهٔ نوخطان و شاقان چو غضب / کاخ ارتش همه در جوشن رخشان ببینند
گر نه زرین سلب خویش بها خورشید / مهر را پیکر سیمین ز چه عریان ببینند
گاه آنست که در پهنهٔ جولان ترکان / گوی گردان فلک در خم چوگان ببینند
پهنه را از رخ و مشکین خط ترکان طراز / چمن لاله و بستان ضمیران ببینند
از لب دلبر و از چهرهٔ پیدل یابون / گاه کان زر و گه معدن مرجان ببینند
عرصه بستان بود و آن از قد زیبای بتان / سرو پوینده و شمشاد شتابان ببینند
ساقیا زآن کف سیمین فلکی کاندر آن / مه نو مطلع خورشید درخشان ببینند
هر زمان شعبدهٔ دیگر جمع بتان / از می خلد و از گل سپاهان ببینند
رهروان بر سر ره جابل و بیاز و درم / در کف جعفر و گه دامن قاآن ببینند
خضر سرمست و شتابنده و پر آب حیات / در کفش ساغری از چشمهٔ حیوان ببینند
نیم ره بر صفت منتظران دیده بره / افسر تیغ و باد و رنگ سلیمان ببینند
عارفان باده بپیما همه از ذوق نظر / گر چه زآئینهٔ دل چهرهٔ جانان ببینند
سالکان سرخوش و در بادیه کوه و درست / تا ره سیفور همه خار مغیلان ببینند
همه پویان و لب زمزمه بشکر سپاس / همچو درویش که در معبر سلطان ببینند
تا کی از بخت جوان خاسته از دامن دشت / تا که عالی گرده داور دوران ببینند
داد کمه حسته او را که در عالم مجد / انجمن جیش و فلک عرصهٔ میدان ببینند
جز ترقی و دیگر علی تحفهٔ خاک در او / جبههٔ قیصر و رخسارهٔ خاقان ببینند
چه وجود عوی آب خضر و یاد مسیح / تا در آن خاک درش حجت و برهان ببینند

گویی که ز خورشید است یک چرخ پر اختر / گویی که نه او دولت یک چرخ پر آوا
چون تخت جعفر را از جان شده چاکر / چون دولت خسرو را از جان شده والا
شد موجب مسئله زان در بر داور / شد معتمد الدوله [illegible] بر در دارا
منشور [illegible] دیدی همه [illegible] / فرمان جهانبانش بینی همه فرما
از خط [illegible] آن در زیور توقیع / از نام شهنشه این در زینت طغرا
هم پرورش فیض آن اطلس گردون / هم گوی دم خنگش زین چنبر بیضا
ای آنکه [illegible] کام دل تو دست / همت همه خواهان آمد و دولت همه یغما
[illegible] بجهان [illegible] / قارون فلک یابی همکاره [illegible]
سازد به درش روزی گرد [illegible] / گیرد به درش بازی گه مهر تو ماوا
در بزم دولت ساقی از همت جعفر / در جام گفت صهبا از بخشش یحیی
خصمت چو مطیع است همه جیش مظفر / ملکت چو بکام است همه فتح مهنا
جامیت چو کوثر [illegible] باده [illegible] / بزمیت چو جنت [illegible] شاهد [illegible]
از [illegible] شعله جا برد آن [illegible] / از جلوه گری دل برد این [illegible]
از شط [illegible] چون چهره غلامان / این حامله عیسی چون مریم عذرا
با باده آن [illegible] / با مطرب این کاخت [illegible]

با بزم طرب دل [illegible]
از [illegible] جا برا تا سوز [illegible]

باز بر باد بر آن بزم سلیمان [illegible] / این [illegible] همه مرغان [illegible]
ای گو [illegible] بوی عنبر [illegible] گیتی [illegible] / روح [illegible] همه از روضه رضوان [illegible]
[illegible] همه نشو و بشارت [illegible] / [illegible] همه [illegible] جانان [illegible]
چه عجب گر خط آزادی [illegible] / [illegible] از رحمت [illegible]

درست [illegible]

آتش دل کز [illegible] | [illegible]

[illegible] اندر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] لب بهاری [illegible] خون گردد | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همی از خشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

پس [illegible] | [illegible]

آشیان [illegible] از چشم همی | [illegible]

[illegible] | سوی [illegible] از چرخ [illegible]

سوی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بسکه [illegible] | [illegible]

[illegible] همه خون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سبز نگاریست که با خاصیت خاک دهر
زین پس یار رحمت معنی زهر برگلشن
ابر چو رخسار فلک داده زآزرم سپید
جای آن تا که جدا نیست که خلقی ظلمتش
جانش از مصر فلک نیشه و یکسفت کشت
کسوت همت آنرا که از همت سپت
تا چو آن برترانهست که و ابرش باز
هر کجا در نگرد دیده عروسش زهوس
هر کجا در گذرد و شعله فرش گیسان
گلشن او کنج چمن تخت بیت بخت
جانش او چو بجهان می بخت نیست عجب
از نشد چو بهار آب کرمش بحر بیست
کرد بنده رگ چو رشش کوزی می ناشسته بیخ
از لب یاقوت و پیوسته جوهر گوهر ملا
کو بیاد برگ نامه آب کفش الوزی
بیست جز نقش جهانپه کرش گوهر مثل
چون همه زی دراو بخت شادی گوهری
از رخ گوهر نخ و با غلی گلک کفش
جیست آن نام که گلکش بهند پرده کن
چاپه دز گوشه ایوان کند آن تا نگری
چو بر که بهد بکران نهسه آن تا نگری

خضر اندرتن ظلمات شبستان چه پسندد
عیسی آسوده ببین بر شده ایوان چه پسندد
اف در بالای آن که نه کیوان چه پسندد
خود خیره و اندیشه حیران چه پسندد
آنکه یوسف فلک در چه زندان چه پسندد
زاهل جسم برین پیروزه ایوان چه پسندد
در کف این فلک چهره ساسان چه پسندد
چهره طاعت بهر دند بود عصیان چه پسندد
کیفر کا خود با داغش سلمان چه پسندد
کان ز ما ریست که در کنج نگهبان چه پسندد
کان ز کنجیست که اندر خور ویران چه پسندد
چون سلسبیل گهر از ما در عمان چه پسندد
ماهش را زچه چو گوهر رخشان چه پسندد
جلوه زخوشم و نطف ره عطشان چه پسندد
زان بصد قسیمت الهی زیب گلستان چه پسندد
در دل بحره و در سینه سندان چه پسندد
کودکی را زدبستان سوی بستان چه پسندد
خود آشفته تر از زلف پریشان چه پسندد
زبان بهر زمن نهر او عنوان چه پسندد
حال کسری است که شاطر دوران چه پسندد
بر تنها سوز است که عریان تو کیهان چه پسندد

کمان بر چهرهٔ خورشید چهره بود و ماه از مهر ‌ ‌ آفت چو مه چرخ آفتاب فروزان
جرعه ز لب آب باد عیسی دم ‌ ‌ داده برخ رنگ نار موسی عمران
نخل قدش نقش بند قامت طوبی ‌ ‌ نکس رخش رنگ بخش طلعت غلمان
از رخ و گیسوش که بکاخ شب و درم ‌ ‌ نکهتش نسرین و بوستان ضیمران
از لب و دندانش که بچشم سپردم ‌ ‌ زیور لعل بدخش و لؤلؤی عمان
من بشگفتم که باز از چه نیاورت ‌ ‌ در کف اهریمنی نگین سلیمان
چون و چرا باز جای بی همه جوی ‌ ‌ به چه زندان گزیده آمده کنعان
آن به بشارت بسی سرود دگر گذشت ‌ ‌ دور جفای جهان و کینهٔ دوران
چند نشینی در روزگار سپاری ‌ ‌ بی سر و سامان ز چرخ بی سر و سامان
خیز که در خور که است ثروت قیصر ‌ ‌ خیز که در دست دولت خاقان
تاج بجو جویی چو اهست افسر خورشید ‌ ‌ تخت چو خواهی بخواه تارک کیوان
ساغر می نیست هست چشمهٔ کوثر ‌ ‌ بزم طرب نیست هست روضهٔ رضوان
مطرب بزم آر نای زهرهٔ زهرا ‌ ‌ خواجه زر ساز آل مهر خراسان
گاه بتی خواه دست ساغر رنگین ‌ ‌ گاه بتی جوی در بخشش کوه الوان
هم بتکو خواه گنج بخش عطا ‌ ‌ هم ره اندیش ملک گیر ز طغیان
شهد شکر خواه ریزد از بر حلق ‌ ‌ شاخ سمن تیر و بیدانه دل سندان
گفتم کای بحر کار رفته دعوی معجز ‌ ‌ نیست مرا آنکه نیست حجت و برهان
روز و شب نیافت آنکه بر ذره ‌ ‌ سر کجت بر که و پا بکار مغیلان
گفت بسال و مه اختران همه سیاره ‌ ‌ گفت بروز و شب آسمان همه گردان
دست گشای که نیست طرهٔ دلبر ‌ ‌ چشم گشودی که نیست چهرهٔ جانان
خود نه مسلمان چه جنس و صورت معجز ‌ ‌ نه بمعجز نه دین که معنی فرمان

شادیم اندر کف [illegible] شاهنشاهی تو [illegible] … نازنین بسته لب [illegible] گلریز [illegible] بینند

چیز [illegible] آذر [illegible] … کرده [illegible] خوانش [illegible] ویران بینند

دیب [illegible] شاه خلافت [illegible] … آذرین [illegible] بود [illegible] سلطان بینند

گلشن [illegible] … [illegible] الوان بینند

خامه [illegible] نام کسی [illegible] … [illegible] ز [illegible] بینند

تا به [illegible] … مهر پیدا و کواکب همه پنهان بینند

خلق از جاه و جلال تو [illegible] نهان

هفت سیاره [illegible] کرده [illegible] بینند

صبحگهی [illegible] ترکش و هم [illegible] … کاین فلک [illegible] باز بر سر [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] … اهرمن آید [illegible] ملک سلیمان

[illegible] کرد [illegible] … خوانده‌ام [illegible] بوی [illegible]

چون شد آن [illegible] … چون شد [illegible] ز رشک [illegible] گرد [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] … [illegible] گردد [illegible] دیوان

[illegible] کودک [illegible] … آدمی [illegible] ناگهان

[illegible] چون گرفت [illegible] … [illegible] شعبان

[illegible] … [illegible] بر سان

[illegible] … این چه [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … گفت [illegible] من [illegible]

دل حضرت یوسف عاشق [illegible] / گر چه نسبت به تو [illegible] چه دهان
بخت [illegible] که [illegible] چو جان [illegible] / بر لب آب خضر [illegible] لبشان
کیستی [illegible] گفت که [illegible] / [illegible] زین منزل [illegible] یزدان
[illegible] ز [illegible] عشق / [illegible] دست [illegible] چشم [illegible]
[illegible] جمال / کودک [illegible] غنچه دهان
[illegible] نور [illegible] / چون [illegible] پنهان
[illegible] است [illegible] / [illegible] انگشت [illegible]
[illegible] / [illegible] شادی [illegible]
[illegible] که چشم [illegible] / [illegible] در دل [illegible]
[illegible] روی [illegible] / [illegible] مرغ [illegible]
دست [illegible] کوی [illegible] / [illegible]
زان [illegible] دست [illegible] / [illegible] قفس [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] از [illegible] تیغ [illegible] / کوی [illegible] ماهی [illegible]
چین خون بر جبین و چشم [illegible] / [illegible] دریای [illegible]
[illegible] / [illegible] پیکان
[illegible] کردن [illegible] / [illegible] چو [illegible]
بر چشم [illegible] / [illegible] پریشان
[illegible] / [illegible] پنهان
[illegible] آن [illegible] / [illegible] این [illegible]
[illegible] جهان / [illegible] جهانبان
[illegible] / چشم [illegible] نگاهبان

بر صفت مغلی که بر سر ره یافت
خواستم تا ز جا بر او بنشینی
نامه گرم کرد و گفت میری ای مور
آن خط مشکین ز چه نامه سی بود
سطر سیه در سپید نامه تو کفی
نامه نه دشت خطه ساحت نسرین
نامه نه چهره نگار کز خط مشکین
نامه نه آن آستین حرم گاه
نامه نه آن مجمری ز عود قماری
نامه نه آن چشمه ایست روشن و در آن
نامه نه زخی دلبر است که چندین
نامه نه بزمی که چون کشش ز بستی
خرم آستین دست تا کاوز
تا همه از بیم جسم زخم بی
آنکه بیاموخت علم از آن همه دل
خواند گرش کار ذی ز صدق وصفا
گر صفت جو شیر از آن نه عادت
آنکه از آن شرم دید نامه صافی
زنده جان کرد مرا گر اخوت
داد منوچهر آنکه ز هیبت ناکش
کو همه قدرش نه نه کس گنجه

مژده زری ز گنج خانه سلطان
چون کن آن که بهری کند افسر شاهان
گنز درج ای بخشش برسته زبان
جایگه شمشاد بوکه ساحت بستان
بی خضر است و آب چشمه حیوان
شک فزا آن دران ز عنبر ارزان
نی از آن آشکار و نیمی پنهان
گنج روح مسیح در چه این جان
گنج نقطه است در دل آن سخندان
لعبت چندی ز نقشیان همه عریان
زیب بر آن بسته به طره بیجان
بسته زگفتار دم چو مرد پشیمان
نقطه آبستنی بچه فراوان
ریخته در عبیر است مشک سیه زان
آنکه نپرورد هوش از آن همه دانان
شیمه بوذر گرفت و عادت سلمان
گر سخن عقل از آن ز علت هذیان
آنکه از آن سنگ برد دفرسجان
معجز عیسی ز کلک داده دوران
فر هستی گرفت نامه عنوان
آری این گنج نیست در خور دیوان

آنکه کاین با تو چشم بد دور نیک
آنکه کاین با تو پای بر سر دستان

خاصگان کاین آفتاب از روزن کسری دیده‌اند | آفتاب دیگر از گردون دیگر دیده‌اند
روز و شب چون مهر و شب‌تاب کواکب سیرشان | از بروج دین نشان مهر انور دیده‌اند
سعد و نحس اختران یابی اثر از یک دو | بر سپهر کبریا زان سعد اکبر دیده‌اند
جز بدان رهبر چون موسی بن عمران بحر | آیت بیضا فروغ نور داور دیده‌اند
انعکاس رستخیز حشر در ... | از بر ... فروغ پیغمبر دیده‌اند
اختری کان فارغ از تنگ افول است از سپهر | زان خلیل الله را پیرایه بر دیده‌اند
آنچه زیب آستین موسی بود روزی از زبان | سال و مه بر سینه عیسیش زیور دیده‌اند
هر چه گوید زیب سینه داند بود ... | نقش آن مهری که بر کف پیمبر دیده‌اند
تا نشانی کز نشان مجد او تمثال ... | از شرف ... بر ... مظفر دیده‌اند
شکل تمثال شهنشه را کسی ... | ... اندر ... آینه در دیده‌اند
چند آیینه که خاصگان گر ... | جام عکسش چهره عقل آن اکبر دیده‌اند
گفته چهر فلک ماه شه آن آیینه خود | کش ز برج المهر ... بر چهره‌ها دیده‌اند
خواندم آن نغز من بدان اندر حلقه لولو چو مهر | مهر را بر گردن از پروین چو پرگر دیده‌اند
آری آری آن ... کش گر از آتش | مهر زر انجم کمر افلاک زرگر دیده‌اند
زانکه تنگ جاودان و کبریای سرمدی | در زمین بوس درش خاقان و قیصر دیده‌اند
زانکه تا ... شرف ... گهرش | تشنه آب بقا لعل سکندر دیده‌اند
زانکه او را روز ... بد اندیشان ملک | چرخ ... انجم خروج لشکر دیده‌اند
از جهانبانان چنین فضلی شد از جهان | از ... چهر ملک ... دیده‌اند
کوه حلم استاده تا بود ... | سینه کو با فروغ از ... دیده‌اند

ای خدایا تو بی کرانش کالبد   هر چه نبود از کشت بکیه و نقصان
موکب جودت فزون ز انجم گردان   خیمهٔ جاهت برون ز بیشهٔ امکان
دور از آن هر که با هوا رسش رنج   بر در مینو اگر نه پایه رضوان
خود چه عجب گر فرازی ابر رحمت   گلگشت بزمی نیست بجز نوح طوفان
بود در کلبه پای تست علیم و بند   آنچه عطمان بجو ده کان حشدان
دو به تیغم صلاح بسته ام به وسایل   بر دامن وکیسش تهیت اذ وند مرجان
کوه کی نازان رهینه رزاده واله   گوکف موجی هفت پیر سیمان شیان
عیسی برسند لعل و آنکه ز چرخ   مژده تن عامه نگر باز به وجان
فلک اطلس ... بیش نکهد   باز آنچه شنیده بیت زاد بستاده بستان
بخود خصم و ... لی نبود انیسش   بیهشش بهانه دم ولی نبود پشیمان
نور رحمی افروخت بوی آتش نمود   وانکه آن بر طبل پود کمان لغا
نیستم آن طایر بهشت که بسند   پی از آن بدل توان و بی بربان
با همه بگذار کس چراغ نیفروخت   بشبل خور تا فروغ بخش شبستان
زشت بود بانگ زاغ ناصحه بر   گر نه گلستان و عندلیب غزلخوان
آنهمه اسعاد چه هری و چو شاکرد   انوری و خاقنیش برادر ثان
برابر که اند رزمرا نه شکفت است   که به اندرز پور رشیده لقمان
بلکه نماند ز زرکس چه بود چو دانی   همت تراکم حکم و ز ... فرمان
جانم تو نه شیری جوان به چو سانی   مدای تو چونی همی چو کهو چو زبان
با دیسی تا فروغ تو مه سعود رخش   بادهای تا شعاع و انجم خشان
حکم تو بیزا به بسند شرع پیمبر   بهای تو آبسته دار به تهر یزدان
جنبش اغفر بساد از عبو کردان   گرد بش کردون مباد و بوسه کیهان

وانگه چو تو پرورده است این طغرلان به سپهر
هشت خلد و هفت دوزخ بوده بزم و کار بهرام
آتش از گرد سم سمندان در ستیز
بمعرف آتش باز تیغ پر دلاور اژدهای بیژن
ار بجوشش دو باله شیپور شنود شیر نر را
که سراسر دیده‌ام من ماهی افکن دیده‌ام
کاه با جیحون سپری از زخم هدم کرده‌ام
چو چرا انگه جنگ و خون حلق گشتگان
از پیکان شه نهنگان عرصه بادرد که سی
توانه تو و بها فلک زمین صفت از آن
که سراسر اسب اسیلان کردار که طغرل تکین
چون کبوتر از هر آن باز کرکس بر سپهر
هر زمان با شیهه یکران گردون سیر تو
در غبار رزمگه گویی صفای صبح تر
بنگری چون سوی کیوان آن ابر تیکاندر
آتش چون ناهید نشسته ربی بر گردن بسپر
زان بر و سرتیغ سوز تو در اوج سپهر
بر تهتن میی اندر و بسته تن هر دم بدرود
نهاد رخ تا در کف تیغت چو آزی جاودان
بانگ رزم تیغ چو یکی شنود او زیر تو
گلشن جنت شمارد آتش دوزخ تکین

از ربه آباد رکیب چار با صد دیده‌ام
در سپهر بهر ذکیت جلوه سمند دیده‌ام
بحر با زور گردون بر اندر دیده‌ام
که بر این تن جا گسسته چو اژدها دیده‌ام
هر زمان بی پیکر اسرافیل مجمر دیده‌ام
سیم با در صحبت سوز قیصر دیده‌ام
که زنیا قادر تن از گلزار هر دیده‌ام
گوشه رخساره که بچه پیکر دیده‌ام
هم دل دریای سیم کسار بر بند دیده‌ام
آتش سم سمندش خاک اخضر دیده‌ام
بسته فیروز اگه ترکان دلاور دیده‌ام
هم تن تشنه از این پیکار پرور دیده‌ام
خلوص من در زبده دوران چرخ اخضر دیده‌ام
جلوه به قیمت گرز ابر تکاور دیده‌ام
همه بیت باز آذر آذری ز مجمر دیده‌ام
به بزم پرسش ار که دیر ترکمه ملو مجود دیده‌ام
کرده با زور چو با چون بال گسترده دیده‌ام
زبان حدیکی گشن چون سیمرغ زاهر دیده‌ام
گویی اندر کف موسی اژدها مضطر دیده‌ام
به تیر گرز تیغ به نصرت پیکر دیده‌ام
گاو دوران کز آتش تیغ تو کیفر دیده‌ام

چرخ کیهان خطه خوانش که از اول چو خزان | پیر و برنا بر تو از رخسار خجر دیده اند
سینه آن از صفا چون گوهر تمثال شد | عکس خورشید است کاندر آب کوثر دیده اند
آن نشان آویخت از بر با سی آویخته | هیکل مه اندر گردون اخضر دیده اند
آن نشان دارد بر با جوهر پی هشت الم | بر خصم نقش سر انگشت پیمبر دیده اند
آن نور رخ با حق همت با جهان خاوری | آن نشان امروز بر طرف چو خیبر دیده اند
سینه دارد صفحه آن که هردم از طراز | چون مه آیینه اندر جوشن آن اختر دیده اند
سینه‌ها را مجمر آذر شد حسش دور از رنگ | کاوراست آن قرص مه کاینک به مجمر دیده اند
از برش پیشینه آن اختر همی چو با نگه خوا | از پی گر مداد این جهسته خاور دیده اند
سینه آن در پیچ آمد که بیا | کش نشان شد هستی چون مهر برادر دیده اند
ای فلک قدری که از کیهان هست از خطر | کاین سپهر تا نیلی از کاخ اخضر دیده اند
شاد زی کز آن نشان فتح بی تیغ و سنان | زین سپهر این هفت اقلیمت مسخر دیده اند
هر کرا حکم تو بر دعوی صلاح از نخست | در کف گردون ز لوح مهر محضر دیده اند
در تو شکسته و بر فلک فخر است چون گوید تنی | پایه قسمت ترا زین افلاک برتر دیده اند
ز فلک یک نیمه از نوح بوده پنهان از نظر | قسمت ترا چون قوت داغ دیده اند
ظلم شکست هم عدل نوشروان بدر | عامل ملک آرای تو تا ملک پرور دیده اند
گر چه از دانش کسد زر و جان چون گنج | سد عدل از ظلم یأجوج ستمگر دیده اند
چون تو اندر داد و که ز کمین | آنچه بر پهلوی دارا از سکندر دیده اند
صفت ذات ساکنی بود اندر شرع عرب | هر کی مهر درخشان سایه گستر دیده اند
تشنه خواهم آن خاک درت | رنگ چهره آب چهر از رشک اندر دیده اند
شکست آبگون اندر آن | کشتی جودت کشش از لنگر دیده اند
جز کف به عالم نیست آن دریا زرف | کاینانش چون صدف انجم چو گوهر دیده اند

که به تیر اندر از آن آتش جانسوز سهم — در رهها هم ره پرواز همی نرسند

کند مستوری وی ز آب روان بیگانه — جنبش و دوش جهان جوشش و خرسندند

کاه و بیگاه به جنبش به هوا تا گردد — همه سان همه در ابر نگردد پیوند

مه نگاری همه از ناف پیشی که دیدم — بیوه جان بی رخ خشاهد بیکر بیوند

گفت ناصیف مثت فلک بر هر جهت — هم که دوران غم هم دینی از آن خرسند

یاد خورشید زمین کرده همی گفت که باش — بر که بر چرخ همی نیزه و نیکو بند

ای که چاوشش ز علا کاشته ره ملک
نور از پیشش ز صفا باشد چو هر ملک

دوش گفتم ز فلک افسر صاحب کرمم — زیب آنها که اند عقد ثریا کرمم

که مرا خاص شهنشاه کیهان خدمم — پیشتر از ره بیم و به سوزن ره یکتا کرمم

مشکوی نهلی و ارای دوران سلیم — خفت زین خم از کمترین جا کرمم

اندر بخت به فیروزی اختر سودم — فروع فیروزی انگشت و دوکتا کرمم

جدید لجه همسان ز کمین که همی زرم — لای مطرف صفت لولوی لالا کرمم

صبحگاهی سوی نسرین که بر آیم چو صبا — دامنی افشند پر عنبر سارا کرمم

شر نخل کرم گستر و مرهم چو دم — باثر لعل روان پرور عیسی کرمم

جوی عنبر که بستان صنوبر جوی — در شب جو ز دریا ز صهبا کرمم

چه باندیشه همی ستم سوی همایون بخت — بلکه زان نور بر آن پرتو عنقا کرمم

نیم شب گر کرم ابروی آن صبح و آت — ده پایه از عرشش سکها کرمم

دولت نیکی که جاوید بیاید آن — جاودان آن دو رخ شه که نگارین کرمم

سر بسر دولت دارای کیهان ز میان — خاص در بان در داور بیشتر کرمم

عقل زد بانگ که هان قطره نیسان چو بر — ذره ها در جلو نگه مهر فروزنده گر ببر

آن همایی کابر بالای سپهر است از شهپر تو … آنچه از شهپر [illegible] بر [illegible] دیده‌اند

چون تو خود را منکران ای صد چنان دیگر … چون همی با کهنها گرد او بسی کم دیده‌اند

نی شگفت است ار همی هر کس بسی کمتر … از تصرف‌های آن [illegible] چه سر دیده‌اند

شهد خواهی کی بود زان تا که [illegible] بدو بستان … که چو زان نخل [illegible] های [illegible] دیده‌اند

کس بکام اندر نپسندد شهد شکر از برگ نی … کافر و فرق مرتبت از شیر شکر دیده‌اند

بسکه از چوب اندر خاصیت [illegible] … [illegible] دیده‌اند

ای که از امید مهر و هم [illegible] بر فلک … جرم [illegible] فربه کاه لاغر دیده‌اند

هر دمی کاندر مدیحت آورم [illegible] … چون دم روح الله آنرا روح پرور دیده‌اند

هر زمان کارم مدیحت آید از آن [illegible] … مدح [illegible] ز حسان [illegible] دیده‌اند

از فر مدح و ثنایت سر بسر دیدم فخر … آنچه شاهان [illegible] دیده‌اند

از زر و کالای جودت شکر تا اکنون … دیگران [illegible] کان [illegible] دیده‌اند

ذره‌ای بی پرتوم کز آتش [illegible] نهان … اینک اندر پرتو ام خورشید انور دیده‌اند

یار و یاور باد [illegible] … کاو [illegible] عدل و داد یاور [illegible] دیده‌اند

تا خیمهٔ مجد از رخت تابنده باد از اخگر … آنچنان کز آسمان تابنده اختر دیده‌اند

زیر فلک تا بسط [illegible] … اینچنین زیور [illegible] بسته‌اند

آب چهری [illegible] … تا [illegible] آن جامه [illegible] بسته‌اند

مهر [illegible] … قدر تو [illegible] بسته‌اند

نقش [illegible] از پی آشوب جهان [illegible] … [illegible] بسته‌اند

[illegible] کمان بر رخ بستان [illegible] … [illegible] بسته‌اند

[illegible] … از زری همه زیب [illegible] بسته‌اند

یوسف قدرش بر تخت ملک جان گیرد [illegible] | خوابگاه ای همه چون این به زندان می‌کند
قدر [illegible] آن سی فلک بهر بخت | اندرین شب با غم [illegible] می‌کند
گوهرش [illegible] زیر چرخ [illegible] | کاین ستم پیشه فلک با تو چو [illegible] می‌کند
چون ببینی [illegible] | وار [illegible] درد [illegible] می‌کند
هر کجا تیغ آهن رخش میدان ستیز | سر جان و تن از جوشن [illegible] می‌کند

ما و زانجم داغ شاگردی تو [illegible]
سال [illegible] مهدی [illegible] مرگ [illegible]

ذره ها ای [illegible] دارد | قطره [illegible] دارد
هر کی [illegible] دارد | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] لاله
عدل [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] از خود [illegible] | [illegible] از خود [illegible] دارد
[illegible] آن [illegible] دم معجز عیسی [illegible] | [illegible] موسی دارد
[illegible] آن نطفه [illegible] | [illegible] آب [illegible] دارد
[illegible] اگر [illegible] | [illegible] عصا دارد
[illegible] | آتش [illegible] خضر دارد

اخت [illegible] سال
[illegible] کالت [illegible]

[illegible] فلک [illegible] تو باد | هر چه [illegible] باد
چون زیم کرمت [illegible] زر [illegible] | [illegible] از [illegible] باد
پنجهٔ [illegible] سخت [illegible] | [illegible] باد

جمع اند آنکه دانایی کشور [illegible] — [illegible] زانکه [illegible] لاری شکوهمند
آنکه نام عدل [illegible] جمع [illegible] — [illegible] [illegible] ایمنی [illegible] سکندر [illegible]
آنکه [illegible] ستم [illegible] — [illegible] [illegible] غضنفر [illegible]
آنکه در کشور [illegible] آتش صارم [illegible] — آب [illegible] شرح [illegible]
[illegible] اقلیم [illegible] از که [illegible] — [illegible] ازین گنبد [illegible]
از که در بزم جهان [illegible] — از [illegible] نور ساغر داده
مهر و کین را آنکه در بزم [illegible] — [illegible] شیرینی [illegible] داده
[illegible] چشمه [illegible] صمصام — [illegible] [illegible] کوه [illegible]
[illegible] [illegible] جلی [illegible] — [illegible] کف [illegible] مظهر [illegible]
آنکه [illegible] [illegible] آید — [illegible] زشرف خامه [illegible]
[illegible] همه آیات [illegible] — بجهان [illegible] از جنبش [illegible]
[illegible] جمله [illegible] — گر [illegible] فلک [illegible]

آنکه چون [illegible] کوشش [illegible]
آنکه [illegible] بود [illegible]

بخت [illegible] کف [illegible] — [illegible] [illegible] خشان [illegible]
[illegible] رخنه [illegible] — [illegible] ایوان سلیمان [illegible]
[illegible] [illegible] فلک — قرص خورشید [illegible] کوی [illegible]
[illegible] [illegible] — لب [illegible] [illegible]
روضه لطفش [illegible] — [illegible] عمل روضه رضوان [illegible]
[illegible] [illegible] — [illegible] آن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

واقعه‌دن کز خبر کردون فرش
آسمانی او رنکده خورشید لوش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاص بکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اکرچه قرب قاب قوسین [illegible]
[illegible]
اکرچه ملک رب هب لی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ضلالتک [illegible]

ذاتی کشش بر جبین پسند فلک
بر بر کشش تاج تمکین [illegible]

توسن ابلق ایام در این جولانگه
تازه دولت بداد آن جهان رام تو باد

تا به اندیشش تو لب تشنه نماید سیراب
گویم آبشخور عیشش ز چشمهٔ صمصام تو باد

هر کجا پا به دولت نشینی گرد راهی
آستان ساخته آن علم ایدام تو باد

در سپاه فلک بزم زمین تا گردی
باده عیش و طرب از همه در جام تو باد

تا مدار فلک به کیهان علا پیکر گه
هر کجا کام نهی بر اثر کام تو باد

گرچه از کرکس میراث تو را دولت و ملک
هم هما بهره بر از طوف در و بام تو باد

گوید از همه بدوران تو چون سپهر چرخ
ای که آغاز تو اول شد ابد انجام تو باد

یکدست این ما را گردون بریت باز زبان
با گشته آمین تا کیست بزمین باد زبان

ای جهان از چهره برقع برکشید
تا برقع چهره دولت برکشید

چهره از شادمانی صفت
در نگار رفته آذر برکشید

سوری رخساره از مشاطگی
در طراز جعد عنبر برکشید

چون مسیحا گشت جان از لبان
باده گر در بر غانه برکشید

بر جهان زنجیر گاه جان شکر
غارت جان را همی لشکر کشید

پیکر جام این نسیان خلقی
در حجاب باده ساغر کشید

دور گردون تا زنان آنجا دلو
در شعاع آفتاب اندر کشید

مطربان از زخمه چون بر زبان
از فلک ناهید خنیاگر کشید

هم بگوشش شهره دف گر سنا
حلقه زین چنبر اخضر کشید

ای دلبران فرق تن را امیر
در شکوه جوشن و مغفر کشید

با نوان چرخ از گردد بدر
بی سروان جا دردم گوهر کشید

بر مه بال ای همایون کوه گشت
چون بر طاووس در زیور کشید

بوده زنگاری ار چه بی خاک زمینها — ز نور ... ج کسب ... ن کرده آسمان
گر هوا ز تاج هر یک را بها — ... کان کرده آسمان
بسکه‌ی چون از سپیدی آزمان — فال جمهور زنگیان کرده آسمان
آز نیش رنج موذی چون برد — جلوه اورا ... چون ضمان کرده آسمان
حکم اورا ... نهی پیروالی — منصب شرع ... ن کرده آسمان
شکنش از آنت کش نام از خطر — نغز گون ... مکان کرده آسمان
از شگفتی چند گوئی با چنین — کار قدرش آسمان کرده آسمان

هر زمان ز انشوی پیچ پیچ چبری
سوک ماهش کشاده گشوده‌ی

اختران زانکه میان بر بسته‌اند — کاسمان را زیب آخر بسته‌اند
نقشها بر لوح ... از یک بسته — ز آب و خاک و باد و آذر بسته‌اند
که پی پهلوی وارا ... جوب — ... کر کاه ... سکندر بسته‌اند
کر بره ... نوی ... بهمن بی کمند — ... جانور اندر بسته‌اند
کر بیا کاهی در ... بجا — ... جل ... جمهور بجا بسته‌اند
کر بر دم اندر سینه بوتاج ... تخت — ... ماه ... سوک ... بسته‌اند
تا کنون ... زیب ... نوی کند — از کنارش ... ان ... بسته‌اند
باش تا پیشی کر آنند ... دیگرش — ... زیب ... کاه ... بسته‌اند
گر چه ... حلقه ... نش گردون — ... ن ... چرخ اخضر بسته‌اند
ز آتش صمصام آهستی سوز او — در ... اره ... سکندر بسته‌اند
چون کبوتر ... اورا ... زرکین — ... آجال ... بسته‌اند
کی ... انباز ماهش ... یا کر — ... گردون ... بسته‌اند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سکین بجایش صفوت آباد مهری حاضر شش شکین قدر کلام و دارد از صفوت شعار شش شیرین شده و چون جمال از تصویر بسیاری

او در شش کار ساده بالی شده صحبت ضمیر او تحسین غوا ای الفاظ شش و ختم ابنشا بانی شد فانی بهمنی وجیه مهر زمانی میرزا

محمد علی ارجمند که دست بر دستان ساده خوب تحقیق نکته دار ب ایستادن پاسبان است و نو در شش شیرین کار قدر شد از عرفات

بگیسش غزالان ختن را در و کمند و به سوی شد شیخ شیرین بیز قدمی جمع با پشت و هوا شد ساده یکی نهادش مانده ولی میخانه

دانشا و دسته بنیادش از صحبت آشنا باشد اگرچه رونق بی تماشا و جلوه گری خوش کلام بیدلان نمانده و وجه متاخر

آهسته و یک بود لیکن مهربانی هم بود نظم شیرین است شد دارای نقش منصفه صحبت شد و تحسین کمالی پاکیزه تر آن و مجموعه

و ترتیب مقال و ز داد شیوه برگشت چنانچه دیوان علی بیجا ال کلا و ضعیف ارباب حکمت و میل به ضعیف عیال افتاده در کنج

فرصتی مادرش مجموعه باب به هزاره و نفاذ انواع محبت به نظر کرده شد هر یک مصر مصرفات ارباب فرنگیش در کلام محتاجان ساخته

شکر کار دان بنا نقش از اطراف دوران کشید شعله رخ خوش غزل میساده شد و به بسی بالکل قصیده و بیت پاکیزه کسیار در میان

مسلم شد و در دانایی خبر از جهال شعرای ماتقدم کرده شد اسلاف دولت علیه و دولتمندان شوکت پیشه شد همراه محتشم بیک جلی عقیده و مکرمت خبر از

این بهیه بسیار شده که مکرر به ذات مهرافت دار جسید کامکار و شهریار جهان به پرده قصاید چون پر شاهی و در منقبت و غزل و مستعمره اندر آن عرصه

و اظهار آسته شد با نام و منعت حسن یار ذات فتح علی شاه بر افروخته و پیشه درایه او آن کیوان و رنج پرداخت آن عقده و شیب

فرید محمود جهان و منصوب دوران کرده شد بلکه همه زره بنوع مرحمتی اختصاص اشرف حضور شد در پیشگاه مهرافروز نایره شدالی

نحو نوبت شیرین منش شده ام گرم تربیت که از من شهرت رسانیش را جمال شد و دفعه ای سخن بر سبیل المثل و منتخب و مستعمره محبت

و از بین اشعارش چیزی را به پیشه بر جان نوشته شد کلام زیب این سفینه انچه از قصایدش بر بدیهه جمع آمده و مرتبه سان بحر

و خسرو کاد و بانی اختراع آن گشته شد . . . و از رباعیات و نقایض . . . بیشتر آدمی شد و بهینه این سفینه شد

بود چند ی خیمه زرا سرکار ای گل	رنجی اینجا دی و آبادی اربینی ما آن بود
جز نیز ساله آخر و ار که بر لبان ثبت	جو جو و بخشن دیو ابلسته ار و ر بد باز بود
نیز بنگ آهنی تیغ نی با مردان کار	جو رخشه بیهانب که فجر مجسم و صحن بود
بگیر انداز صاحب دانش و دین قدر نداشت	کانده اخفیش امکی یا مطلب ار دران بود
مانده درین معرا رجعت ای که بر عشقی کسی نداشت	کس و پوسف بالحیه و و پاره و ذا ن بود

چمنی از نکهتش شمامه سنبل ادهن
اگر ز دور او بیابی شش شد بسته
هر شمیان شد بو ز دستش پر زبان
ز بوی او بر هر کسش داده بسته
اگر به خورشید کش کردن سپهی
اندرین بچید چهره بسته

به رخ رخشان زان آب
خود سینه خالی بود از ننگ تاب

تا زمین و آسمان پنجم سپهی
کر پیش زمین و آن پنجم سپهی
از بکارش را فلک کبر با
جمله بزم بالا نگاران پنجم سپهی
فلک جسم را در جهان جاه او
رخشنده مهر و نوران پنجم سپهی
رای که چو نان نور اندیشه کر
اختر خصمش بوان پنجم سپهی
آنچه در اسرار فلک پوشیده او
در بر کلکش جهان پنجم سپهی
از زن او بستان بدیدند
تیغ او در اعدا چنر پالان پنجم سپهی
از چشم بد اندیشش بخت
کر چه هر کار از آسمان پنجم سپهی
در کمینگاه ظفر بگاه دگر
تیر بخشش باد کمان پنجم سپهی
تیغ او را تابو در فتح و ظفر
زین پیام از آن قضا زنان پنجم سپهی
کاتب تیغ چه قصر قدرش بنیاد
بر تیغ باسم و کمان پنجم سپهی
بر سر گنج ظفر چو نان گر گشت
در بر محمش پاسبان پنجم سپهی
دیگر هر پسر را چون بجز دامان
ز آن کف کو هر خفت تا پنجم سپهی

زمین را عالم باد ار سکان زمین
بیک آمد در بر تو از رحج یاش

هم بگردان جمله چون دیوان تو از آشوب جنگ　　روی لطفش گر نکردی تازه با صفهان نبود
زهر غم دست ستم در کام بسی کس ریخته　　غیر تریاق وجودش بهترین درمان نبود
در غلامی پیشه‌ات آزادی از جاه عدم　　هیچ تن جز تهمتن شایسته و شایان نبود
فتنه شد در ملک روئین‌تن ولی با پوردستان　　گر و [illegible] هزاران چابکی و دستان نبود
ایکه در گیتی یکی چون وی بسی کی بر نگاشت　　شبه ذاتش ممکن اندر عالم امکان نبود
ای فلک‌قدری که دم از [illegible] و داب چو خوا　　چون تو پاک‌گوهر زاده آزاده در دوران نبود
دوده آن ملک را با روشنان آسمان　　چون دم دوران نداشت یکشمع در ایوان نبود
گر نه از رای تو و طبع تو بودی فیض‌یاب　　بحر گوهر در کف و خورشید نورافشان نبود
بی‌مثال و اعتدالت هیچ سرو و لاله را　　اندرین بستان سرسبز و لب خندان نبود
در صف ناورد کو با قبضه شمشیر تو　　قابض ارواح را فرصت بقبض جان نبود
در کد این رزم خون بارید از تیغ گراو　　فروزان [illegible] مستغرق طوفان نبود
خنجر الماس فعلت کی فروزان شد گراو　　خون بشریان عدو [illegible] چون مرجان نبود
چرخ را از بهر خلعت در صف میدان تو　　قد زریک گوی [illegible] در خم چوگان نبود
گر نه بر حجاب درگاه تو بودش آفتاب　　بر فراز هفت ایوان منزل کیوان نبود
خیمه فراش قدرت بر فراز نه سپهر　　کشش فراخای جهان در عرض شادروان نبود
بسته مسکین اگر نه در حضرت آورده مدح　　کعبه در پیش جای موکب سلطان نبود
مدح چون من شاعری مسکین کجا افتد پسند　　کاندرین معرض مجال نطق با سحبان نبود
هم ببخشا بر من ای فرخنده‌حشمت گر بیاد　　مور محروم از سلیمان [illegible] در [illegible] نبود
یک دو تکرار قوافی کز شعر من رفت　　ما نگیری نکته کان از سهو و از نسیان نبود
شعر شیرین گشت زین مدح تو چون قندم بکام　　زان تکرر شد از آن در شعر من نقصان نبود
هاتفی گویند یکسر ناخوانی [illegible] ده و بهر　　گر نه بحث قصوری در [illegible] تابان نبود

جنبشی ما نبود با جنبش ما از جا یکی کهرت
کش به خشم اندر شدی هر سو چو جنبان نبود

آنچنان از جنبش اسب ملک شد از اشرار قوم
کشور ایران خرابت از لشکر توران نبود

شاخ کوب و چقندان مردان چو ملا ان دون
هرگز این رسم عجب در حضرت سلطان نبود

فتنه در نوع بشر پیدا شد از شیطان ولی
در سپاهان اقتضاء بودن شیطان نبود

شهر از بوعلی چو شهر لوط و ظلمی آنچنانکه
اسب گر تیغ بقوم و ماهی عمران نبود

پشتی از کینه ها پیدا بنا رعیت کس نبود
کس گروز ری در بهشتها چون موش در انبان نبود

زانکه شهر آشوب و زر جنس ملوک
شاه را جز وزیر سری زین کشور ویران نبود

هر کسی چون مال مردم خورد و سیمون نان و قند
احتکار این اموال شد حلوا نبود و نان نبود

بی جنایت خون خلقی ریخته آسان ولی
در شریعت قتل را حکم دیت آسان نبود

دزد و اوباش در روستا روزی اگر آشوب جنگ
جوی خون را جنبش اندر جویباره و لب نبود

من دیده خونها که یزدان وطن بودم جبانه
هیچ دانا را گریز از حب وطن بیرون نبود

هست از حب وطن هر خطرا امان اگر
اندرین طول زمان با تیره امکان نبود

من خود اندر ری بدربار ملک بودم که هیچ
دیگری از شهرهای مجد اوضاع اصفهان نبود

یک حوسم یزدان را که چندی شد که
خرم آبادستان کز باغ اندر نخجوان نبود

یار شد به کار حال و پس آن دیوانه شهر
که فراز نام او جز بوم و دمجوان نبود

شکر ته ایزد ان از عدل دارا شکوه
وارد آن رعیت که ایرا از نوشروان نبود

آن منوچهر است و کسری است کش ضحاک ظلم
چون فریدون همعنان در عرصه میدان نبود

صدر مجد شهنشاه آنکه از جد و جد
همچو وی شایسته در صدر این ایوان نبود

بکشد آن تیره کاخ تحکا جز تیغ
فتح آن بنده که کار رستم داستان نبود

کوهسار سیستان تا بنگرد کز تیغ فارس
قصه ما زندران و هفت خوان چند اندر نبود

پارس را در سایه اقبال کرد ایمن چنانکه
فتنه دیر جا بینی که در نرگس جادو نبود

داور ایران منوچهر آنکه تیغش روز رزم   آنچه تیغ تهمتن با لشکر توران کند
آن منوچهر از بنای داور ایران نهاد   این بنای ظلم را از روی زمین ویران کند
آن منوچهر از فرات آورد جاری در عمان   این منوچهر از کف خود کار صد عمان کند
زان منوچهر از بدستانها حکایت کرده‌اند   خود به تنها این کارها چون رستم دستان کند
صدر رحمت زو دل کز نام او کلک قضا   زینت سر دفتر و طغرای هر دیوان کند
آنکه رای روشنش بر مشکلات آسمان   همچو خورشید فلک یا که گذار آسان کند
آنکه یک صف غمزهٔ جانان کند در ملک دل   خنجر خارا شکافش با تن خصم آن کند
فتنه در جایی نبینی جز بچشم دلبران   مردم هر کشوری چو شیراز و اصفهان کند
آفتاب عدل او بر فرق اسلام کی که تافت   خنده بر ملک جم و بر عهد نوشیروان کند
سایهٔ رفعت زهی معموری که پرتوش بر گرفت   صبر کن تا که باد فتنه اش ویران کند
کارها در ملک جسم کز دانشان دیو بند   گرد و عالم را قضا در کفهٔ میزان کند
تا شود بر کاخ گردون پایه‌ات بیک خیال   مرد باش هر شب ازین نه طارم گردان کند
تا شود بر کاخ در کاهت بحر و کان نسیم   غالیه در آستین و مشک در دامان کند
سرو را من بنده میکنم ولی در کنج طبع   دارم آن درها که هر درویش را سلطان کند
من همان داغ خال و زلف خوبانم که حسن   بس نبود از من چو گل کز ابر در نیسان کند
خال باشد نقطه بر روی خوبان بسته و رنگ   طبع من او را فریب دل بلای جان کند
زلف هشتی موی بشکوفت و شعر من سبب   گر نزند او را که زنجیره که چوگان کند
گل بود برگی معطر لیک لحن عندلیب   دامن عطرش در بستان بعد بستان کند
طبع آن خورشید رخشانست در چرخ سخن   کافتاب از شرم او تابنده رخ پنهان کند
سال سی رفته است از دهرم ولی کلک قضا   هر دو صد قرن از یکی چون نام من عنوان کند
با چنین فضل و بلاغت نشنود پروا ورا   تا بروزگار رام فلک با مردم نادان کند

رای تو روشن کند کار جهان در حل و عقد
تا آسمان گوید که همچو من چنان رخشان نبود

دیر زی چندین بدین حشمت که گوید روزگار
هیچ دوران همچو دوران تو جاویدان نبود

ماه را از مشک سیه تا بر سمن چوگان کنند
ای بسا دل در غمش چون گوی سرگردان کنند

گوی او از ماه و چوگانش ز شب تیره رنگ
تا جهان را جان من زان گوی و زان چوگان کنند

شکل مار و پیکر طاووس دارد زلف او
زان سبب جا در کنار روضه رضوان کنند

مار و طاووسش شود تا آنکها خون کند هم تا
آل آدم را همه سرگشته و حیران کنند

طره اش بر چهره شیطانی بود مردم فریب
زان خلایق را همه تن آتش سوزان کنند

زلف طرارش اگر کافر نشد یکبارگی
از چه رو پای بر دیده جانب قرآن کنند

هرکه را از کرد و دستان حیله شیطان دون
رخنه در ایمان کند مستغرق نیران کنند

طرفه شیطانیست زلفش کاورد سوی بهشت
رخنه در دین هرکه را از مکر و دستان کنند

صنعت داود بنگر جادوی هاروت بین
کان پری پیدا از زرد موسی عمران کنند

بود اگر داود را زنجیری از گردون نگون
او نگون زنجیر مشکین از مه تابان کنند

پشت پا بر گل زند زلفش بطنازی و ناز
خرمن گل آورد چون آستین افشان کنند

خم کند قامت چو دزدی از هراس باغبان
لرز لرزان غارت سیب و گل از بستان کنند

پا بمشک اندر زند بال و پر خود طایری
پر فشان در دامن سرو سمن جولان کنند

لاله سوری ز پر عنبر سارا کشد
عنبر سارا نقاب لاله نعمان کنند

بر حریر لاله رنگ از قیر زنجیر آورد
وز پرند قیرگون بر لاله شادروان کنند

زلف او ای خورد هست دست کاندر صبحگاه
گشت لالستان تماشای بنفشه‌ستان کنند

لاله ام گار د بچیر و زاله ام بار د بچشم
زان بنفشه‌ستان که بر اطراف لالستان کنند

دم بدم آن سیه تیره زلف را بر صید خلق
حلقه حلقه چون کمند داور دوران کنند

تسبیح بطالان اندر وسینا باقیات — زاهد بجستار اندر و شاه بنبات است
نه جز دو تسنیم و نه تشویش مراعات — یکسر سخن از لعل لب و موی نبات است
نه جز دل چنگ دلی را که جز شست — نه جز لب ساقیست دلی را که فنات است
با عقل بسودم که بگو این همه شادی — بهر چه در اطراف زمین است بدنیاست
آخر نه همین شهر که اندازه و دارا — گفتی که مگر مرتع دیوان و ددانست
گفتا نه مگر آگهی این عید همایون — عیدست و در او جشن همایون فرخانست
فرخنده بنوچهر که از پایه عدلش — فرخنده‌تر از عید بنوچهر جهانست
کو دارش منوچهر بسر تاج فریدون — ماه را که از خسرو جمشید نشانست
کو دارش منوچهر به مسند جمشید — او را اثر مهر نبی در دل و جانست
ای داور ملک ای که بحد حکمت نیکت — مسکین تو از مملکت قیصر و خانست
آن مطبخ جود تو بود کش همه افلاک — در بر جفنه در کوی بچیده دخانست
آن فارس جاه تو بود ای فلک ملک — کش پهنه افلاک نه در خورد عنانست
جز مهر تو و کین تو ایمهر فزونست — بی سود است در همه گیتی نه زیانست
چون پای بصف رزم گذاری سر دشمن — گو گوی سپهر است که بر نوک سنانست
چون گرز بکف راست کنی تارک بدخواه — گر قبه چرخست که در قاف نهانست
رمحت چو بدست آتش سوزنده بحر است — تیغت چو بکف برق درخشنده بکانست
پس عام بود علاوه خشم تو در رزم — نبود عجب ار قابض جانها غم ازانست
در عهد تو تا سرکشی از سر بنهد گرگ — مجموع همی گردش از طوق شبانست
بیجا هوس جاه تو دارند حسودان — تا بشکند جهتاب نه در خورد کتانست
گر خصم حسد میبرد از مملکت تو — از دیدن افعی نه ز مرد چه زیانست
تو مهر درخشان و حسود تو چه خفاش — خفاش که دیده است که در خور کرانست

زکسی دارد تمیز ما فضول از فضول
یا معین کسوت زربافت از پالان کند

هیچ روباهی که اندر پیشگاه حضرت
شعرها خواندم که تحسین‌ها بر و حسان کند

از میان شاعران کین شنیدم از حسد
گفت مسکین شعر مردم زینت دیوان کند

نسبت سرقت مرا داده آنکه جنبش از حول
نزد را پسند نظر کو جانب کاشان کند

وان حول هر گوش [illegible] اسم دارد که اندر استماع
گفته‌های این جنبل شعرهای آن کند

گوش پیر این گوش دارد [illegible] آنچه من بپسندم ناگزیر
زخم چوگان که همچون گوی بچون غلطان کند

در پیام منظر ابوالحسن [illegible] ز زن [illegible] بجنبد
مرد را نا مرد می‌باید که در میدان کند

لیک نخوردم شکم از وی از نزد و [illegible]
شخص دانا کوشش کی بر هزل و بر هذیان کند

بیشتر زینها نخواهم گفت باشد تا مگر
در میان ما و او انصاف تو دیوان کند

تا کسی آن جانور [illegible] حیوان [illegible] کا
هیکل حیوان تمیز از هیکل انسان کند

باده وقت نیک خواهست خوش که آنست در بهشت
به [illegible] همچنان جا در صف حیوان کند

هنگام نشاط آمد و عید رمضان است
از پردهٔ زاهد وشیخم رم آمده است

سی روز اگر اندهٔ ماه رمضان بود
یک عمر کنون شادی عید رمضان است

یک ماه اگر بود نهان باده [illegible]
اینک ز رخ ساقی صد ماه عیان است

یک ماه زمی توبه ولی ایمن از غم
در جام هلالی می یکساله روان است

ساقی به تقلع کن می سی روز یکبار
کز محنت سی روزه مرا کار زیان است

یکماهه مرا بود طلب [illegible]
سی روزه مرا بوسه طلب ز لب دوست

زاهد به بهشت بود [illegible] کشاده است [illegible]
ما را طلب خانقی این میل از آن است

مفتی [illegible] نماز است مراد [illegible] طلب جام
او را الم جسم و مرا راحت جان است

او بر زبر منبر و من در طلب می
من در طلب آیم داد و در پی نان است

[illegible]

[illegible]	[illegible]

که تا جان باشد منوچهر اندر رود و باد | چو آن فریدون در پهلوانی کشور بود

... من کمند است بهر پیش ... | خصم را خاک سان همه دشمن ... بود

که گرد ... سپاه ... شاه اندر راه | که گران اکنون منوچهر فریدون ... بود

چو دو تو دو مسکین تو نشان و طلبکار — باید به عاجستم سخن کرد اداپ است

چون گرسنه دایم که بجاه رنعمت است — مدح تو ندر خورده زبان است و بیان است

فرخنده همایا بتو این عید مبارک — تا عید مبارک پس از ایام صیام است

ای دلفریب زلفت که بر روی دلبری — بر روی دلبری که زعشاق دل بری

تا بها کشی ببسته چو هزار حلقه — دلها بر آب بتابد چو چنبر دلبری

آشوب فوج فوج تنی کرکه حلقه — زنجیر شهر شهر دلی کرکه چنبری

خورشید تیره داری و ماه چو جادوی — مصحف سیاه داری و هی هی چه کافری

زردشت خوانمت که در آذر کنی مقام — یا پور آذری که معلق به آذری

فرعون وار با کف موسی کنی جدال — گر با خدا ایچنگ کنی با پیمبری

در حیرت بوده [illegible] خورشید را ظهور — ای مشت موی تیره ندانم چه مظهری

از آن وقت بچاه چو یوسف شدی دو — یوسف بچاه بود و تو بر ماه اندری

گفتم که مار موسی چهم بخود کراو — از چوب خشک بود و تو از مشک اذفری

افعی و از دهانش در افتاده — مشکی و از لبانش در جوی شکری

کو در کمند چینش زنجیر [illegible] — کز بر فراز لعلش آشوب کشوری

زاده چون تو ام [illegible] — گویا که در مراتب از این هر دو برتری

ماده را خدای بخشید چون تو [illegible] — او از ملک نگون تو ز خورشید انوری

تا دوست را اقبال چون تو کو — عاشق برابر و تو ماه منوری

بی نسیمی بگوش داده و لیک او — از جرم آهن است تو از صاف عنبری

مشکین کمند کس بصنوبر ندیده و تو — مشکین کمند در سر سیمین صنوبری

مشکینی و [illegible] بمشکین کنی ستم — مشکین تر افتاده که زیبا ستمگری

سر به پای پاسبانت گر نساید ار سیاه / آنچه کیوان از همه سیاره کان برتر بود

سجده دستار با داد در گلو برجیس را / گر بجز مدح تو اش به گردن زنر بود

عود را باد ابخور خویش بهرام ار بگو / تا ز پی قتل عدویت در کفش خنجر بود

رفته از آسمان ها بسته آن شد تا که / کتب ایوان ترا حاجب برابر بود

تیر را با دا قلم در چشم و دفتر در دهن / گر نه جز مدح تو اش در خانه دفتر بود

با کمال قدرت ار گردون نباشد چاکرت / هست جو اشهر صفاهان عاجز و مضطر بود

داور ایمن بهت مسکین چند سالی شده / تا به درگاه تو مداح و ثناگستر بود

سر بگردون سوده از بوس بساط کبریات / دین کمین را خاصیت این خاک جان پرور بود

این خدایا من ز آسمان در حرکت عزم پر جبل / در سپهر افتاده تا با رزم چاکر در بود

ساحت درگاه نجف را ره سپار / در هوای آنکه خضر همت رهبر بود

هست خوش مرا در ... از زبان / زود حاصل گردد از لطف تو ام باور بود

سیم جسته از آن درگه عالی / اسم اینه خاکبوسم نوبت دیگر بود

تا بزرگی است کان پرورده ... / تا زیارت مستی در روضه حیدر بود

ذکر اوراق دعایت زینت مجمر دهد
شرح دیوان ثنایت فر همیشه بود

پاسبانان دوش گفتم ای بهشت جانفزا / بوی جانت در هوا کاخ جنات از صفا

هم هوایت گشته همچون باغ جنت روح بخش / هم فضایت گشته همچون کاخ رضوان جانفزا

گلشن فردوس بودت در فضا لیک از ... / گشت اندر فضا ... گلشن در هوا

تا گدا این شاهباز دولت از بام حقست / کا مدی چون ... مرغ بینوا

پایه تخت همایون گدا این شهریار / سایه چتر ظفر سای گدا این پادشاه

در بدوت شد کامدی مسکین چو ... / از سرت شد کا فتادی چو مسکین ...

دایه گر پرورد ملک ایسن رسم سلطنت برنوان — دیده با ... طهمورث جمشید ابد بود

تخت ... تا ... جمشید ... — ملک دارا گویی در نقش کاویان پر بود

گرچه بود شاه و از دولت ... — ... ملک و دولت ... بود

... جهان آرای تو — هر که ... آیت اسکندر بود

... در یکی ... بود — صد هزاران جان جانان در یکی پیکر بود

در ... کز ... — چرخ اعظم چون ... در گوشه ... بود

... زمین — ... آنان ... بود

... موج ... — داستان ... صد بود

... — ... بود

ملک ... جهان — ... بود

... — ... بود

... — ... بود

... — ... بود

ای ... — در ... قناعت ... بود

... جهانگیر ... — ... بود

... مملکت — ... وعاقبت ... بود

... — ... بود

تا ... — ... اندر نظر ... بود

کشور اقبال را ... داور بود — زورق ... را ... بود

... نگارا ایوان تو — مهر سرگردان درین فیروزه گون منظر بود

ماه در ... بود ... — گاه کز ... سلب در بر بود

سربسر برزده با نوبت فلک را اورنگ — دمبدم مرحلی نکو سیف ملک ترا حرب
هفت بحر از دو شعبهٔ فیضت نشانی در یمین — هفت چرخ از مبلغ جهت دعائی در هوا
اندرون هستانه گرگ دیبا خرمن آن شاخ — بچرخ از خون عدو در دور هستی چون آسیا
آشنا با سرنیزه چون تو دره تیغ ترک سپاه — همنشین با دل زهر به خدنگ تیر تو کا
گشته با پشت فلک ساز چو برگیری نجف — رخنه در پشت سمک مرکب چو انگیزی بجا
داور ا با برگرفتی شاید از این مرز دوم — از سر هر بام جیش از بوم بشنیدی نوا
بازکن شهباز دولت بر سر من چون سایهٔ — آن همی بازم اندر سایهٔ پرها
سوی این کشور دگر ره بازکش فوج ... — سوی این ساحت دگر ره بازکن میمون لوا
خلق خواهان بهارت معدلت ... — شهر جویای همایون موکبت صبح و مسا
هرکرا چشمیست در این رهگذر دارد فراز — هرکجا گوشیست در این شاهره دارد فدا
هاتفی این دور دوازده دوره دیگر زنی — هاتفی امسال دارد سال دیگر در قفا

گردش کیستی کند با دور عمرت دوام
دوره گردون کند با رشتهٔ عمرت دوتا

جوان شد کشور خسرو قوی شد لب جیحون — که آمد داوری از نو ... کشور
امیری کش بیک ایما ... حکم ... بجا — خدای کشوری دارا ... داور
طرازد بیکرانت از نو در ... کهت — فراز و تارک ... افسر
رسیده با ظفر توام کشیده ... خرم — عنان ... منوچهر فریدون فر
چه کش داوری دانا ... منتظم ... — کمیت نصرتش پویا ... غرب ...
خرد را رای او هادی جهان را اصل آبادی — زد ستش جو درا شادی ... خصم ...
زمین را عدل او دایه جهان را بذل او ... — بلکت از اختران سایه بچرخ ... حشم
... دوران ... — لب تخت و ... کشور

یاد دارم آنکه می‌رفت از کف گشت چون صدف — آنچنان باشد کسی بر آستان دعا
سالها بالین کنجی شد از ویرانه‌ای کوی روان — زانکه چون مفهوم نام من ترا باشم گدا
چون سرودم این حکایت را به شاه اصفهان — با سخن را برکشید از سینه محزون صدا
گفت مسکین با چنین پیش عجب دارم که تو — با چنین دانش چنین پرسش چرا داری روا
گفت پیر ور یوسفی پوشیده‌ای از مصر چشم — زان چو یعقوبم نمی‌بیند چشم روشن ضیا
از کنارم داوری رخش غریبت تاخته — گر نهیش دارم مسلسل چشم حسرت صفا
آنکه یک شهر از فراق مقدمش اندر محن — وانکه یک خلق از شتابت موکبش اندر غبار
داور اعظم منوچهر آنکه بر گردون درش — آسمان در روز عرض خاک بوسان جبهه سا
چند فرسنگ از کنار من فرو بگذشت [illegible] — هفت دور خرد میان جان من داده جا
گفتمش من ره بسیارم سوی آن خجسته عیش — گفتمش من ره نوردم سوی آن [illegible]
چون شنید این قصه با صد گونه [illegible] — چون بخواند این نکته با صد خشم پوشید [illegible]
گفت چون درگیتی آرا ور گشن گردی مقام — گفت چون در عالم آرا خرگهش گشتی گدا
تو هنوز عرض او بارگاه دولت در کوه سپاس — جبهه نه بر آستان حضرت و بر خوان ثنا
این مبارک مطلع از من در جنابش کن بیان — وین همایون نظم از من در حضورش کن ادا
ای نگین را ختم دین را نظم دولت را نظام — وی خرد را حکم دریا را ذوق [illegible] را
ملک را زیب سپاهی فتح دشمن را اجل — چرخ را عزم و زمین را حزم و کوکب را سنا
تیغ را جوهر کمان را زور لشکر را شکوه — تاج را پا ور قبا را فر و مغفر را صفا
هرکه چون عنبر ز دی نی نو بشکسته بندی ستم — هرکه با زور تو پیچید زنجیر جفا
هم ز عکس تیغ خونریزت چون سپهر از خونها — هم ز قهرت در جهد [illegible] گمان [illegible]
با نهیب حشمتت کو شیر بستان مرد [illegible] — با شبان عدل تو گرگ بیابان [illegible]
بگذری تا بشکند [illegible] جهان — [illegible] اندر [illegible]

بنی آدمان سلف زمین کرد آهنگ
ز آب ستین وش بخواب مرمین آتش
بجنبش ار بیکی جوشش بنست از خوشی آهنگ
بناید با بهر دشمن زرا کمند بهر از آن
بجا و بدینها این ثبات انو بفرو زود خود
کرده در آن برسته ز تیغ ترک جسته
سینه هرا از آب چیدا نشیب خاک شده وا
عرب از چنگل زنگان چنان از قضا زده شان
بلی هابسته و پرها شد کینه و هیچ
امیر از جهانبانان جدا از تو سپاهان
خشنودی ناشنیدن آن از دیر ز ناجیان
همی برده جدا ز بیابان کرد و بیکه برا خویش
بمیدان جنان تا ز کوکبه شهر دوران
سرا بر شد و بزا زه مهر کوهی و صدف
بهم بیچ و بهم سنبل گشته و بغرش دمان
در هنجیر خیمه خونکار و در آنجا شهر صد شان
بهر ابی همه توسن لیماری همه کردن
همه خوند و چه آتش بر ابر چین آمده
بدا هر جه آمد از نشانان کرد بشته از آن
همه بر زکرد دهقان نکون کاخ و تپی
بگفت از سواران بی زلخ تا حد دسنج

اگر کوه خارا آهن ز کف نیش و بکر بکر
بر ستین مهر و نکش چیدا در کشید خبر
نفس در حق و معین و نقش خود و بحر و دلیه
دهلی از چیم دو از جان خون کرد و دلی
آتش مهر ها اندر بسوز بخشنده نکو
بجور داغ اندر جا جمجمه عنف خون دوها
گر زمین آرزوی ز آسمان گرانه‌اش بنگر
عرب را جوشش بر دست کشف نامه خبر
سلطان بهرا موسی کوره کرد چمنده
نگی با یک چپ داد کر غره زانو کنه
خار بین و جلد ز صفاهان و لشکر بید
تسلسل مست کرد از چه کاخ و بنیاد
تو دل از خون بر جمع ولای رفتن زر جیبه
حشم جهان پناه عزم قمری مکه
نشست چنانچه و دل زد بزاری به نگه
بلاد و لطف و جستجو هر چه کرد
نخستین و بجا از زین بشکوه همتان
نگشت همه منقش بکوه چه و دیده
تن اندر بکشته اصفهان هر کوه اندر بار
زرانی را کلبه نان زرین را بفرتان
بیا کشت جنگ و صورت ملی بکف سپاه تب

زجودش بود و شب خواهان آرایش سال و میوه بان — گفتا آن دل ها قان تن قیصر سرنجر
سرای بینش اپیا منیشه کی سدی سپیدا — زکان سیم و زر قند بیابان می شود زر و زر نی شکر
گفت از کفش بالا که می بینی همه ساله — ز گل رنگ نرگس لاله زکان لعل و زر سیم گوهر
عرب ازوی پراکنده عجم بر درگهش بنده — نهرکت و دیلم آکنده فضای حرکهش یکسر
سپرد اندر سم گران کرد فارغ عدل او دوران — پس از شیراز و اصفاهان عراق و بصره و ششتر
بملک روم زو در هیبت بچندین رفت و هیبت — که بودیش او زشه رخصت گرفتی تاج از قیصر
بسی رنج سفر برده بهامون باره بگرده — خراج و باجش آورده ملوک از کهتر و مهتر
دو سال آمد که بر هامون کشیده موکب میمون — بهر صحرا زده افسرون گرفت او کشور
فلک فرسا کمیت او سپرد آفاق پیموده — کشیده از تحتگاه کی عنان ناهد کالنجر
چو پرویزش بسی مخزون چو شبدیزش بسی که سین — که گاه جنبش و جستن برآرندی چو مرغان تن از پر
بملک رفتار و در بین شم لطیفه اصفاد و سکندر دم — دم از شکسته پر از قاقم سم اندر وی و
دلیران و سرافرازش همه آسش جان و سردبان — ملک در موکبش تازان فلک در حضرتش چاکر
سراسر شاعران گویا براه خوکهش پویا — به دحش جامه غرا زمشکین گفته ما معز
عریض ملک ما اکنون چه عدل او بجیحون — بدانش جفت افلاطون بحکمت شسته اسکندر
زمین را در صف هیجا زکوشش لرزه بر اعضا — ملک را اندران غوغا زبیمش رخنه در پیکر
ز نقش چو کنه بوان شفق را جبهه الوان — ز عکس صارم رخشان فلک را چهره انور
ز نعل اشهب پویا ز بر بحسم گرزه خارا — بر دیده کوهسر اعضا نباید چو جسر
دو آن سنگامه ها بل که از خون خاک چون گل — کسند دست یکی مایل سوی اکنون خنجر
زخون جهلوی دشمن بکای سبزه و سوسن — دمیده دو روش زخاک تیره ما محشر
زهی از همت والا زمین زاند داوی — نهی و نطق روح افزا ز فیض ساعده کر
ملک با تاج شیروزه درا بوات بدر بوزه — به ره کاه هر روزه بهد چون حلقه بر در

زان سپس تا مدت اکبر که عالی بود / زان سپس تا مدت آن کیک مهر عزیز
بولب دجله شوی تب ور گیری کام / چند جا بوسه ای خاک تو فرود سای سر
کوهی ای داور دریا دل و داور که / کوهی ای سپه شکن و لشکری آر
سخت دوره عافیت بخش ارواح عدو / قمت تو بحث شاخ ارزان شیر
بحر را با کف جود تو چو احسان تو / عشق برادر برای تو چو اظهار سفر
بار ه عزم تو پوینده چو در کوه چو دشت / شعله تیغ تو سوخته چو در بحر و چه بر
در همه ساحت گیتی نبود یک کف خاک / کز از نعل سمند تو در او نیست اثر
نزگتاز تو ازین بوم سوی سایت بوم / شده ویران پایه که بر بر خفت اندر قیصر
چون گریزد ز تو بدخواه چو در آب و چه سنگ / کو فتد آتش تیغ تو چو در خشک و چه تر
نیز دیگر ای خداوند ای کشور خویش / کشته افتاده و ویران و در آب و خبر
ملک بی سایه سلطان نبود هیچ بنظم / باغ بی باد ... ندهد هیچ ثمر
حال اصفاهان بی وایه لطف تو چنانک / گله بی چوپان در رهگذر گرگان
تخت و عجم اکنون بود از نیروی ترک / چون ز شمشیر تو بنگاه عرب زیر و زبر
چون ملخ کشته بخورده در این دامن کوه و دشت / همچو حسرت باز ... پی سال دگر
رحم کن کز ستم نایب و سلطان و کیش / جز تو این فوج بلا را نبود ...
آخر این خلق تباه شده و شهر را اکنون / چون ملوک کیش که ... شده ...
روستایی یک و ترکست ده و ده چند است / ... بی بندی ... بکر ... لشکر
نیز و چون برق بردن تاز ... / خون از برق ... که از ابر
... حادثه رفته و در تیغ ... / ... پشت شرف تا نشود بار دگر
رحم کن باز بر آن قوم که جز در گه تو / از بد حادثه در دامن ... ندارند مفر
رحم کن رحم بر آن خلق که در غیبت تو / جز دعای تو نگویند همه شام و سحر

تیغ زنی را که بود صفدر بدر و حنین جو به دو
چو آن که بفرمود [illegible] اندر کمان

آنکه بحر سعی [illegible] بجد خون [illegible]
کشته شد هم چو فلک آمد زمانه [illegible]

نجوم [illegible] گوهر [illegible] بخش [illegible]
بگرفته شهر [illegible] زبستان [illegible]

[illegible] و رستم [illegible] معدل [illegible]
هم آورد بسته [illegible] کمند [illegible] مصطفی

[illegible] ازین [illegible] خرد [illegible]
نخجیر [illegible] سلطان [illegible] [illegible] زندگی

[illegible] سیع [illegible] دو ابد علم [illegible]
که بود [illegible] [illegible] بجد [illegible]

[illegible] شکوه [illegible] جاه [illegible] جانی [illegible]
که مهر آید چو نور [illegible] موکب چتر

[illegible] از [illegible] دار [illegible]
[illegible] ای خیر [illegible] [illegible]

تا جهان بجهت تو خرم بادا ز تو خرم [illegible]
تیغ [illegible] تو از غم بخون جون لاله

خاقان حیدر [illegible] اندکی [illegible]
بگذرد [illegible] که [illegible] کی [illegible]

هر که بود پیش کمی چرخ بود [illegible]
[illegible] پیش کمی [illegible] فرخ [illegible]

[illegible] کمی [illegible] چرخ [illegible] شد [illegible]
[illegible] کمی آمد [illegible] [illegible]

لشکری [illegible] جیش [illegible] کیتی [illegible]
[illegible] پیش از [illegible] کرد [illegible]

بر [illegible] فلک [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شیر [illegible]

پرچم فتح [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] جمشید [illegible]

خوش [illegible] [illegible] [illegible] فتح
[illegible] [illegible] [illegible] آید [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که

خسروی [illegible] [illegible] ملک [illegible]
تا با قضای [illegible] ساخته باشد [illegible]

قهرمان معتمد الدوله که راست
آصف رتبه و رستم دل و جمشید سریر

آنکه بجهانبانی گه چرخ بروش [illegible]
آن سلیمانی که مور [illegible] بشد لشکر

آفتاب از فیض آیینه روز آیینه اش — در کمینت رنگ چون آیینه آماده باد

سایه را چون نگه با خورشید تابان همه است — در فیض آیت فتح و ظفر همسایه باد

با نهان دیکوت است سر روز ...ز — نعمت از شماست یکی ... و یکی ... باد

از فروغ خنجر ... دست ... — دو تیغ و جنت دل ... خواه ... باد

عکس ... ... انجم ... — شحنگی همراه چون ... را برگاه باد

تا حدیث از خسرو است و قصه از شیرین — ذکر ... جنت چشمک افتاده در ... باد

تا بنام ابرو دوان وار شعیری نخ

ابر ... دوان چون ابرو ... باد

قوم صبحای کز ... ... وثیل — در ... و بیت ... حشمت ...

فتح دل ... کهر ... زان ... — رخنه ... شد ... ... اقلیم ...

... حشمت ... بیچان چون زلف ... — صحرا ... ... چون ... ...

فتح ... آزان ... — دریای ... ... در عزم ...

رخشنده تیغش ... میان ... — ... ... صدت داورا ...

جامع و نصرت ... — فتح ... ... زان صدر ...

مشکین ... زلف ... غالیه — بیعت ... ... کوش ... ...

رخشنده رخش ... — ... ...

آتش ... چون ... — ... ... کار ... ...

... — ... ...

با عشق ... ... جان ... — ... ...

... از جو ... کینی ... — ... ... نظر ... صاحب ...

ای ... اصفهان ... — در ... ... نشان ...

داند معلوم بود ورنه تو دانی که حکیم
داده پیدا همه ناچار نشد با داوه

سوی استاد سه غازی و سپهدار عزیز
انوری گفت یکی چامه بدین شیوه و فر

چند بیتی پی تضمین ز مقالات حکیم
زینت نامه خود کردم و زیب دفتر

ای منوچهر لقا پادشه کسری عدل
ای کیومرث بقا خسرو اسکندر فر

خبرت هست که از هر چه بر او حرص بود
در همه ایران امروز نمانده است اثر

پیش بزرگان شده از خنده خراسان را
بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور

شاه والا بدر مرگ نبینی مردم
بکر فرزند ز شکم مام نیابی دختر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
وز پی آنکه زر و اطلسشان بد بستر

که آفاق چو اسکندر برگرد از آنک
تو غنی امروز و جهت نهاد دل اسکندر

بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق
هست واجب غم حق ضعف بر داور

نظم از گفت اگر هر دم گزاری طبع
نظم دارم وز مدحت تو پیکر

بیم از عاریت زیور گر دولت تو
گنج دارم سخن بالای در

آوری خبر و سیر از قلم اهل سخن
قصه خضر و سکندر به بهانت سیر

در چو خضر از زندگی در دید دراز
چون سکندر به همه دور بود فتح و ظفر

داور آموخته فیروز از تو کلاه و [illegible]
بخسرو بستانده است جا کرد رکاب

کوت بعنبر [illegible] چو انگه ز رایز [illegible]
بر تو پیمون خلعت شاهی زنشان هشیار

با تو چه ماند خلعت سالاری از پوشند
قامت او بهر کس و داد اکرام

هر که در کار [illegible] خصم بر آشیر پلید
پیش شیران سر افکنده چون روباه

از [illegible] احسنت گر [illegible]
بر سر چیده این فیروز کوه حکام

گر [illegible] آسمان از [illegible]
از [illegible] همچون [illegible]

بهر صحبت آراسته بازار اهل راز را
سر بر کف شاهان چون آهوی ران اندر کمند
عاشق از ضعف بیمار و زنده چهره ز تیز
پر سر نشاط مستی در خاطر از ره غرور
خواهم تسبیح که در حلقه تحت ملک
دل طفلان شهر را بر دل آسمانی می‌شود
دیده را بر دست چون محراب انگشت باز
ذاتت محراب را با چنگ سازد بجز آن
است این بحث و نبود سخن مست
بر حریف و زبان ایزد که بد
[illegible] نسبت میخور رندی که [illegible]
صبر کن ای رند در خمخانه که بود [illegible]
کم کند زحمت زمان بروزه [illegible]
[illegible] باز بگرای [illegible] باده نوش
عقل بیهوده و در کشند [illegible]
بشمر ز آزادی شعری از نور عود و چنگ
نقش بر آن ایام نوشم که دید جام لعل رنگ
مست گردم و اندر آن مستی سرایم شعرها
بر سر هم شوکت منور چراغ آنکه در بر [illegible]
آنکه هر کس [illegible] بزد برگ ارباب خزان
ایزد [illegible] کنش پیوسته از [illegible] طبع

بگشود کیف ره منبع سحر بر [illegible]
تو خوش بحر بود [illegible] آن چنان شهر [illegible]
[illegible] دستار شیخ از طره [illegible] نگار
در بر [illegible] پرده شاه [illegible]
نجمی پس که در چشمی [illegible]
نقاش [illegible] مستی [illegible]
شیخ را [illegible] خرقه [illegible]
پرتو قندیل را بر جام [illegible]
گرچه [illegible] از تن [illegible] شمار
نفس [illegible] شرع [illegible] دار
طول و عرض ساحل را [illegible] اندر وی
[illegible] جهان و [illegible]
[illegible] سر [illegible] که [illegible]
[illegible] نگاری [illegible]
مجلس [illegible] هیچ [illegible]
در [illegible] شاخ [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] زنده [illegible] معراج
[illegible] و [illegible] ملک
[illegible] ترک [illegible]
[illegible] فصل بهار
[illegible] لولوی [illegible]

هم لازم نعمت عطا استی چون طرا بیت بنا / ای کمتر عطایت بنا استی چون حلاوت در عسل
تیغ تو چون در آخر اعدا اگر بنا آمد عجیج / آب تو چون آتش و آتش چو چرخ اندر وحل
تیغت شهابی پرشرر و در رجم گمره قطع شد / چون شه جبر الشرر از تیغ او بایان و ملل
و در شبش حیث ستگاه است نی انگشت کشی با مه است / صورت صرصر خامه است آویزه گوش نکل
گو نظر جا و برزا بگوید که خوش است از خطا / یک را دو می پسند چرا و ز حسش از عیوب حول
بر خیزد و برگیر ساغر بر رزه بشنو چون بر چرخ مه / تا کی گریزی چاه که خورشید در کاخ زحل
بحرام چون سبزه و افزون در کاخ و ایوان کین و طمن / چون لاله نعمان پیدا شدن اندر جبال و در قلل
بنشین کاخ اندر سنی جدان هما هوی سفر / می خور بشیر بی همی تا کی زنش روی چو گل
موکب ای ان زین جا بجای عیشت از عباد که / فوحی مه از صبح سینه یک گل از شاخ چمل
بر سینه مسکین زار بان از مدح فلان ابن ان / زان مه پیاله چنان بمرد غم آن پای شل
تا خیت این خاکی سرا خالی ز رحمت از خدا / در زیر این سبزی لوا مردم بمیرد از اجل

چون تخت افروزان نقش تو از جهان
بسی چون بر اوج آسمان ذات تو محمود از جهل

در فضای چرخ تا مه سیام انجشه بار / بست شاهی باده و خوکرده بر رون لیوکار
اندر آسمان بر زنگی چسکر بسین هلال / چون دم شیر بی بنیت درکنار چو دار
خصه ای دف نکهت آرد هست بسیار / بر سر از شهر از یک صفحه بیمی شکار
چنین بود آمد او ز عیسی با کاروان تمام / چون هلال آمد از جسم قدح گلزار بار
بعد در اندوه بگذاشته بر زی جهان / پیوند سخن ما بایسی قصر کرده ستوار
شسته تیغ بگرفت شیخ صوف پوش / پیمانه ابریشمین بر داشت سطر بیدار کار
عاشق از هجران ماه روی نگار اشد تحکک / مطرب از سر روی زام چنگ نگرد خسته تار
زیره بر تهمت کار یار از دیا بگرفت اوج / زود بر ده روی خورشید جفا کرد پیدا تار

بوسه از لبش نداند داد رخصت لبش — پرده‌ها از حسن او کاش این یقین کنند
خواهد اندر نقش دهر خواهد از بیش من تمام — عاشق مسکین سخن کمتر ز آن وان کنند
بحر کمال ریزد بصید عاشقان باده و لوح — خاصه آن ساعت که چهره از تب می رنگین کنند
آتش تر می کند کز قطره ذره هامون چکید — خاک هامون سربسر سبزه و نسرین کنند
باده گلگون مگر ز ابر هوا خیزد بخار — موسم دیر است دل با فصل فروردین کنند
آفتابی کاید آن ساعت کنار کرد و خون حسیم — مه هلال جام بینند اصورت پروین کنند
جوهری کز دیده چشم تاک کرد عکسی فتد — همچو ادراج مجسطی با بچین کنند
تلخ شیرین در شکر کز ذوق عیشش کام ها — همچو جشن داور خسرو نشان شیرین کنند
سوچم در بان منو بهر آنکه طفل رشک لب — از شب ها دیو بند احیای ملک و دین کنند
آنکه صد عالم برون از عالم آورد در خیال — چون مهندس عرض شاه درون انجمن کنند
آنکه در میدان گردون همسر کرکوی مهر — خویشتن را از پی چوگان او زرین کنند
ای فلک قدری که بهر جشن خیدت آسمان — ماه را گردون بکف چون مجمر سیمین کنند
گرنه تنفی است مردم خوار رحمت روز رزم — خویش را پیچان چرا هر لحظه چون تنین کنند
روز عرض ملک بخشی بر درت کمتر گدا — تا هوا قسلیم و چین و ملک قسطنطین کنند
های بخشش از پی سین سوآل است ترا — تا چو سیم بهر اقدام جای خویش از آن تکین کنند
خصم کو سرکش بود از چنگ قهرت کی رهد — چند جو اند کبوتر چهره با شاهین کنند
چون عصا اژدر شود صد کاو در یکدم خورد — ساحری کو ساز از سحر زرین کنند
سالها باشد که مسکین خامه در اوصاف تو — ضمیر را گو همسر کار و حرص با تزیین کنند
لایق خدمت نیم من لیک شاه کامران — هست شایان لطف اگر با بنده مسکین کنند
رخ بسان اسب شاه است و وزیرم تا بکی — بیدقی را عرصه شطرنج شه فرزین کنند
تا ثبات و سیر اختر عرصه آفاق را — از قدوم عیسه ... دوران الهی تزیین کنند

شکل پیکانش عیان پیوسته در چشم عدو — همچو نیش تهمتن در دیدهٔ اسفندیار
ای جهان بخشی که بخشی گنج از آستین — بر گدا زان بیش تو گرد از آستین افشانی غبار
بر فنای معدن از عزم از تو عون ازدیاد — بر تحفهٔ شب‌ان تیغ از تو فتح ای کامگار
سنگ را در کوه سازد داغ لعل یمن — تخت را بر خصم سازد نیروی بخت تو دار
هست چشمه‌ای دارا کاوس این دارم ای — گرچه من از علم و حکمت سوزاکردم شعار
شاعر را بر چه بر ستی کش کذب است ای بس — عالم از جود کانی بستی کش را بخلی است ای عیار
نام عالم بر شعر هر بی تمیزی بر نهند — تا کی تخت الحکمت یکقدم را بسازد جهان
اسم شاعر بر سر هر فیلسوفی بر نهند — مردم ازیم شمع سر چون کشند شی اهل
شاعر از هر سو که گیا بد نماید شش بهم — همچو آن مزدی که دارمن سازش رجز سوار
خاصه من کافتاده ام بس خار دزدان پوزان سر — ای سپهر در هیچ نیک و چه باکی در کار
مینک از ان مکنم زیرا که حالا چیزی نو — قدر من داند چو غلطی قدر تیغ آبدار
تا لسان الغیب در هر عینی گرانداز شیب — تحفی بود از زبان ما بود دراشعار
تاهی گوید از نسل فریدون در عجم — نا بد در گیتی منوچهری بشادی یادگار

دشمن ضحاک سان را زخم همدوش اژدها
چون فریدون باشی اندر کام جسم روزگار

با دل زارم بس آزار آن سنگین کند — طاقت با آهنینه الف سنگ این کند
هر که پستی سیم پنهان می‌کند در زیر سنگ — او نهان در سینهٔ سیمین دل سنگین کند
باد افشاند غباری گر زمشکین زلف او — شهر را چون آهوی دشت ختن مشکین کند
ترک چشمش تیغ بند شراب کو بهر رزم — درع مشکین چین سپهر سیم گون آگین کند
زلف و چشم و لعل خویش را بر چین بر آنکه بل — زاغ را اندر گلستان چرد از باز بها این کند
در کنار نرگسش مرغ غولهای مشک‌فام — مشک تبت را انیس آهوی غزال چین کند

آصف جم منقبت آن کز کفین جاه او — چشم عفریت فلک چون چشم عفریت کور باد
خسروان کایند در بارش پی مدح ملک — جبهه‌شان در آخرین صف قیصر و فغفور باد
بر فراز او زهی موسی دعای وی کند — یک کف خاکستر از تاب تجلی طور باد
ای بپا کشور و ملت بخواب بخت جوان — تا سپهر چرخ پیر از آسیب جاوش دور باد
تا بسیط ملک گیتی اندرست و پای عدو — محنت از مهوشان دهر پر پغور باد
کام هر بدخواه تو را شیرین اگر شد زعسل — تا قیامت شهد تلخ و عسل زنبور باد
بهر دفع فالج ار خصم تو معجون کشد — طبع فلفل با حرارت خاصیت کافور باد
می اگر از خاطر اعدات بردارد بیخ — نشئه جز ناز بوستان خون در دل انگور باد
در جهان تا هر جا بی و دی معمور هست — معدن از جودت خراب و ملک معمور باد
هر نظر کز اختران سعد آید در نمو — آن نظر را طالع میمون تو منظور باد
گر نه مشهود تو باشد شاه آوال ملک — در حجاب عدم رخساره‌اش مستور باد
تیر را بادا قلم در چشم و فرق دیگری — گر نه مشحون نامه‌ات در کفش منشور باد
مشتری را سبحه دستار باد از رکوع — عمر ذکر مدحت او بر منبرش مذکور باد
روز اگر بر روی مشتاقی نیست در ایوان تو — تا ابد بر چهره‌اش خال از شب دیجور باد
شب اگر بر نجم غلامی نیست در درگاه تو — پیکرش اندر کوه زرین بیابان گرد و گور باد
نو زبی آرایش بزمت اگر روید بباغ — گل گریبان چاک و سوسن گنگ و نرگس کور باد
جشن سوری کز برای خدمت آراید سپهر — جنت آسا تا به حشر از جلای صور باد
از نهیب خنجرت ای نایب جم برده — تا ز مو چنبر آنچه اندر بزم جم طنبور باد
میبرایم در دعایت این دو بیت انوری — کش ز سعد ایزدی بر تربت پر نور باد
ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم — جز ارادت را چو انس و جن فلک مجبور باد
ملک معمور است تا معماه آن تدبیرست — تا جهان باقیست این معمار را آن معمور باد

هر چه باشد جهت خرم و فرخنده همچون روز عید ‌‌ باده هر با جهت قران با فصل فرودین کند

تا امید استجابت مر دعا را بود
گو بدست سکین و دعا جبرئیل آمین کند

داد گیتی ستان ای آنکه شکوه اختر است ‌‌ رام باشد گیتی و فرمان پذیر احتشام

بنده بهاین فرمان پذیر است آخر تابنده ام ‌‌ آستین ات را همی تابنده و فرمانبرم

از بستان گوهرین در بوستان مدیح تو ‌‌ چون گل و نرگس کلاه لعل و دیهیم زرم

جسم خود آفتاب چو فرا بر سایه ام ‌‌ سایه تا خورشید ایوان تو دارد بر سرم

من ترا مدحگوم و جسته باشد بسته ام ‌‌ من ترا چو مدحگوم گیتی باشد چاکرم

سر نهد چو چرخ بر ایوان زانکه بود دربان تو ‌‌ عقد پروین بگسلاند خامهٔ مدحگرم

شاعرم در بدو فطرت کآسمان در تیغ نعیم ‌‌ باد در از صلب پدر افکند و بطن مادرم

پارهٔ زرین ستانم لیک از جور زمان ‌‌ طعمهٔ چنگال و دندان سگان چون خرم

نقش نظمم زیوران چین چنبر آبی جبی ‌‌ مهتر اصطبل چو دزده همی از آخورم

چیز با هم دیده و اجزای مرا یکبار جو زد ‌‌ خان صاحب جمع یا بو فرض کرده قاطرم

غافل از این صورت آن کان بهمنی گرش ‌‌ باز با من چون دم شمشیر یعنی شاعرم

رنجها بردم ز کلک نظم صانع بیلی ‌‌ شنوم از دیو لب غلام زسنگ آری کارزم

لازم سکین بود انعام او انعام خویش ‌‌ خواهم از سکین زهی مخدوم سکین پرورم

کاو استان زانکه از حکم تو پیچید دین ‌‌ گر بهجو او بخیزم کلک دفترکارم

مقصدم اجرای حکمت باشد و رد بهمن ‌‌ همچو دیگر شاعران کی بندهٔ سیم و زرم

داد هر کس یاد دم کلک گهربار از یمن
باجنان و کلک سازم جمله اینک چاکرم

تا جهان باشد خداوند جهان منصور باد ‌‌ ملک و ملت در پناه عدل او معمور باد

از نسیم کرمان او در پویه در تاختن — ساحت آفاق را پر باد و آتش کرده‌ام
ای جهانگیری که هر ساعت دهان چرخ را — از غبار جیش منصورت معنبر کرده‌ام
کار فرمایان قدرت در ازل خورشید را — از پی بزم تو یک سوزنده مجمر کرده‌ام
هر فتوحی کاندرین دوران به دولت دیده‌ام — جمله را بر نام میمونت مقرر کرده‌ام
هر کجا پروردهٔ دولت سرکشی کشاده چشم — هر دم از نام تو اش بر دیده خنجر کرده‌ام
تا عدو دیدم آیتهای فتح و نصرت — گرد کاخ [illegible] بر کرده‌ام
حضرت قامت را همین ملک و دولت کرده‌ام — حصن تیغت را بپا و تاج و افسر کرده‌ام
در برابر [illegible] احمد نخوت تیغ را — از [illegible] از تیغ عالم پر [illegible] کرده‌ام
حصنهای سست حصین گر چو سستی [illegible] — لشکر عزت پیکر جنبش مسخر کرده‌ام
خصم دولت را نشان از گوهر اصلی بود — [illegible] را گوهر با مسخر کرده‌ام
چیستان از شاعران در عهد سنجر گفته‌ام — گر صلهٔ آن خود چو سیم و چون زر کرده‌ام
این زمان از دست که هر بار تو بر [illegible] — شاعران عهد را بر عهد سنجر کرده‌ام
در برابر نام تو سنجر ملک شد را چه نام — با همه احسان که با هر دو سنجر کرده‌ام
دودهٔ سلجوق و سامان را سخن [illegible] — [illegible] صفت [illegible] کرده‌ام
ملک بادا [illegible] از آن بود که هر سال [illegible] تیغ — شاعران در [illegible] بسته کرده‌ام
پیش دست [illegible] که از [illegible] — آن حکایت که بر [illegible] کرده‌ام
ذکر نامت را برابر روزه داران [illegible] — با [illegible] اکبر کرده‌ام
خصم را در ملک تا [illegible] دولت دیده‌ام — [illegible] در خطبه با [illegible] منبر کرده‌ام

با دو تیغ خصم [illegible] دولت [illegible]
ملک را از [illegible] کرده‌ام

چون اساس [illegible] — نظم او در [illegible]

از شب بر روی دیده من دو چنبر کرده ای — زاندرون چنبر شهری را پر مشک عنبر کرده ای

قامت بستم کم چون چنبر چوگان شده است — تا هوا معشوق زان چوگان و چنبر کرده ای

آمده زلف عنبرین گویی دو مرغ عیسی است — کاشیان زان دو رست گرد سیمبر کرده ای

مرغ عیسی نیست باری در سر که در تیز تاب — لیکن آن مرغان بر دوش سوز بر کرده ای

لب چو عیسی لیکن از خط مانند عیسی زبان — جای در چشمه آن خورشید انور کرده ای

بر مروت معجز عیسی برین بیمار آشکار — زان رخ تابنده و زلف زره در بر کرده ای

شرم عیسی داده و زنده از لب جان افزای زلف — زخمها در کار داود پیمبر کرده ای

از دو سر و سوی لعلش برده بوسش آنچنانکه — سرو را آب خضر و مشکین کبوتر کرده ای

خواستم یک بوسه از دهانش خندید و گفت — این هوس هر دم مسکین مکرر کرده ای

خالهای مشکبو پنهانش اندر زیر زلف — هندوان گویی کمین بر قلب لشکر کرده اند

یا که جنگی زنگیانند از کمین گه صبحگاه — جوشن چینی پی پیکار در بر کرده اند

تا شبی زلف و بوسیدم رخش شد روشنم — کعبه را از بهر حاجت حلقه بر در کرده ای

تا گرفتم زلف و بوسیدم رخش شد باورم — کعبه را از بهر حاجت حلقه بر در کرده ای

آمده لعل شکرینت مخزن در و گهر — چون کف گنجور دارای فلک فر کرده ای

وانده زلف عنبرین را پرده خورشید — چون غبار لشکر میر مظفر کرده ای

خان فرخ پی منوچهر آنکه در خوانش صلا — جهان از باختر تا حد خاور کرده ای

ملک و دولت را نظام از جوهر شمشیر اوست — ای کمال اسم عرض باری بجوهر کرده ای

جاه و رفعت را قیام از پایه ایوان اوست — اشتقاق فعلها آری زمصدر کرده اند

بس خجالت کز صناعت برده هر که زامتحان — چو خوا با خاک درگاهش برابر کرده ای

پیش رای روشنش آیینه را و جام را — سرنگون در درگه جمشید و سکندر کرده ای

از قبول عشاق و پیران بر شد این کشور ولی — طرح خوبی اندر او چون عارض دلبر فکند
بود از سر باغ قصری غیرت سینه نهان — از بر هر دو بنیان سرای حسرت کوثر فکند
دولت و اقبال و بخت و فتح و فیروزی بجاه — آسمان بر در گهش معروف یکدیگر فکند
تیغ فتحش ملک از ماه آوران بیحد گرفت — گنج جودش گنج بر خواهند کان پیمبر فکند
داور ا من بشد مسکین سالها شد کز نیاز — خویش را چون آسمان بر این همایون در فکند
در ره بخت سیاه خویش ملکی همچو گردون گهر — زان گهرها کز بر کلک ثناگستر فکند
شخص مسکین از ثنا ییت همچو گوهر شد عزیز — خویش را اندرین دریای بیپایان فکند
سایه بر خورشید افکندم بفر لطف تو — شمسه ایوان تو تا سایه ام بر سر فکند
بیشتر زین خواستم از فرقت سرافرازی کز بخت — بیشتر از دیگر ام رخت بر این در فکند
روی بخت را نقوش کلک من ارا بشست — همچو آن آیینه تا حاجش منکر فکند
تا همی گوید به پیروزی سخنور کاسمان — رسم خوب از شاعری در دوده بحر فکند
همچو سنجر بی فتوحت باد و سر دم منتهی — گوید از نعش سرایی اندر فلان کشور فکند

خان گردون فسرای کرمت سخاست — همچو گردون بگرد عالم رفت
پیک اندیشه به حضیض درت — اندر این طبقه سلّم رفت
نام فرخنده ات که لطف علی است — بر فلک همچو اسم اعظم رفت
امر تو برقدر بحکم گرد — حکم تو بر قضا مقدم رفت
بر سر روشنان ز ده ده — حکم تو چون قضای محکم رفت
با حدوث تو کاروان قدم — همچو چرخ بلند ساده تمام رفت
هم دولت ز سعی تو بیخ — بر شنوده نه بچه چرخ اعظم رفت
یا ان نکو ای که این طبقه دهر — بر تو از آسمان سلّم رفت

مهتر عالم منوچهر آنکه از آغاز فلک
چون فریدون خصم دولت را ز گیتی بر کند

آنکه از پیدای هستی آسمان بر نام او
زر ز نظم ملک را از چهره [illegible] کند

آنکه اندر بحر و اندر بر خدیو بحر و بر
خسته ملک بد رسش زخم [illegible] کند

نور رونق دولت دین را و جود [illegible]
نام او بشنیده تا شام ابد لنگر کند

خواجه اعلی که از ایوان زیور غایت
مجلس او دیده و از روز ازل زیور کند

دختر از راه دست تکمش بسته بر کرسی نهاد
آسمان را تیر عزمش رخنه در چنبر کند

ای فلک قدری که چرخت از دم تیغ [illegible]
با هزاران دست بیش دامن گوهر کند

ای جهان داری که بحرت [illegible]
با هزاران چشم روشن دیده بر منظر کند

دیده تا خورشید روشن مجمر بزم ترا
جو بیش را چون قلم از سر بر آن مجمر کند

دید چون عزم ترا شخص قضا گردون [illegible]
از بحر [illegible] رخشت [illegible] کی سپر کند

حلقه خدمت قضا در گوش هر دولت کشید
کسوت حکمت قدر بر دوش هر کشور کند

خسرو ایران چو عزمت در نظام ملک دید
در کف نظم عراق و فارس را کشور کند

در عراق و فارس هر کس از نوای [illegible]
زیب دوش و بر هزاران دیده [illegible] کند

لشکر عزمت چو سوی بصره آمد که [illegible]
دجله در ملک عرب تا [illegible] قیصر کند

آستین در کیستی چون فلک شد بر گهر
آستین هر که که دست در [illegible] فکند

لعل بکامی بر [illegible] تا ابد [illegible]
کاندر او یک قطره خون زان گوهر [illegible] کند

از کف گوهر فشان بحر در خون [illegible]
شعله چون تیغ علی در لشکر کافر کند

زر دست [illegible] ریزد تا قیامت [illegible]
کاندر و جود تو شاعر گنجی از زر کند

از تو شد معمور آفاق [illegible]
آسمان [illegible] بحر اخضر کند

خامه مرز اصفهان کز رستن شمشاد و سرو
رونق از فتح گرفت و [illegible] کند

در سپاهان [illegible] اقبال منوچهر دوم
طرح [illegible] طعم دوست [illegible]

آنکه تیغش را اژدها بودی غلام / وانکه چترش را از زلف نکویان چیم
نخله جز بدره بار کهش عقل و نکان / نخورد جز بهره از سورش چرخ تیغ قسم
جاه او جنت شد پیرانه تعبیه چنانکه / عقل آن کار نزند دم ز حدوث و قدم
آنکه بی دستگیرش خازن جود تو نیست / گوهر از کوه و زر از کان و لآلی از یم
آفتاب از سپهدار سپاه و تو بود / از چه دارد ز فلک چتر و ز سیاره حشم
آسمان از نثار از پی بزم تو بود / دامن از گوهر پراگنده بدریا درهم
من ندیدم بار ملک بود دم دیدم که چنان / اختر نام تو بر چرخ ز زرکیت علم
شه پس از عرض به ایوان تخت گذر بسته / از پی جشن فلک زاده جمشید نیم
داد از دست کمر سنج یکی طاق و عصا / کز زر ناب و لآلی مذاب است بهم
پای ما سر همه چون جامه حوران بهشت / گر براو از زر و از گوهر ناب است رقم
چو عصا گر راو قامت طوبی است بر شکست / چه عصا گر فرد او ساخته موسی است نجم
ز کلیمی تو و شه نیست شعیب اهات / این عصا رخنه گر کوه و شکافنده یم
باش از سحر این از پی بعد که او / قصر فرعون عدو می کشد از خشم بیم
علم افراز د بر طور تجلی چو کلیم / هر شبانی که بد ورا و سپار رده و تمام
آیت نور پیا کینه و برا و سطور / آتشش طور ز بعانی کهنه ادیم
رکنی از مسجد اقصی است هما با مقام / گر سلیمانش بزر ساخت بر سر تا بقدم
موج یاقوت بغیر ورد چنان کاز تق / فی المثل آتش نمرود و گلزار ارم
عکس یاقوتش چون آتش موسی ز شجر / کز بساط دب بسته و شام ظلم
گوهر سفته بر پیرو زه پاکیزه ترین / همچو سبزه نو خاسته صبا فی شبنم
در کف راد تو این نقشه عصا پیدا است / دست تقدیر بلوح اندر بر بسته قلم
ای بهر بوم برا تو جهه از دولت تام / دی بجل و دول افراشته از نام علم

گر ترا این علو و این عظمت — از در پادر معظم رفت
آن منوچهر چهر کسری عدل — کز درش حکم بر سر جم رفت
چو جوادتو ای منظم ملک — کار لعب ن چو زلف در هم رفت
بر سر آن بلوک صالح شهر — زیر بار گران دمادم رفت
تا ز وسواس و از طهارت او — چشمه زنده رود در نم رفت
بر تو باد انتقام این مدت — کز تو دور فلک منظم رفت
یا دی ای آنکه سوی مقصد تو — دشب روز کار او بهم رفت
ای که لعب ن زنده رود از تو — در زرو یف بهشت و زمزم رفت

لطف فرما بریح راکه حکم
از خداوند کار اعظم رفت

بهر تیغ تو آن سپه دان که سر گیرند — شوند کشته و لی زندگی ز سر گیرند
چه آرزوست تماشائیان روی ترا — که آرزوی دو عالم بیک نظر گیرند
مرا به بی‌اسری عیب کو مکن ناصح — که در طریقت ما عیب بی‌اسر گیرند
نثار جان بتمنای نیکوان چه برد — که عاشقان همه این ره مختصر گیرند
بلاکشان زر و زد از در تو بصد دشنام — کجا روند کزین ره پیشتر گیرند
نمیداشت بتان داد عاشقان مسکین — کر کره او ذر سیه داد گر گیرند

سنوده اکه بر در او
رو البوه که شهان دست بر کمر گیرند

این منم باز رعالی کمر داراتی عجم — تا ختم بود که باره بر هستکم جم
نعت دارای عجم خوانده بجوهر تیغ — و از تیغ بر در سالار عرب میر عجم
جم شان کر کیانان — بر رخجسم داده بسی نظم جو ابشی ذم

کز [illegible] خدا [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که چون [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] است
[illegible] است
[illegible] از آن [illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
[illegible] است

خفت آسوده ز پرواز عقاب علمت — کبک در پنجهٔ شاهین چو کبوتر بحرم

گر بصحرای ختن نام سنان تو برند — ندمد از سر آهو بره جز شاخ بقم

در بر و صورت شمشیر تو نقاش نهند — سنگ خارا بپذیرد پس ازین نقش صنم

اثر تیغ تو در خاک عرب ماند چنانک — موج خون خیزد هر جا که گذارند قدم

رخش عدل تو چنان گرم عنان گشت بدهر — کز بصد منزل از آنسوی جهان تاخت ستم

دیده از سهم تو بر دوخت بچنگل شاهین — مخلب از بیم تو برکند بدندان ضیغم

ماه تابنده بکتان نخزد تیغ بقهر — در میانشان اگر از عدل تو سازند حکم

هر که دارد ز شرف خانهٔ جود تو کرف — تا قیامت ز نیازش نرسد هیچ الم

معبر خصم بداندیش تو در تنگ تریک — ذره گر پاس وجود آمد و دهلیز عدم

تا فرستند بتعظیم و تبرک همه سال — جامهٔ چینی و استبرق رومی بحرم

باد چون کعبه ترا خلعت شاهی همه روز — وز ادب پشت جهان از پی تعظیم تو خم

کاخ میمون تو مسجود جهان چون کعبه
چشم دوخواه تو از اشک روان آب زمزم

در حلقهٔ زلفی دل دیوانه اسیر است — زلفی که بخم مذهب مشک تتر است

زنجیر گرانیست مرا هر خم مویش — آری خم زنجیر گران جای اسیر است

زانسوی سیه تیره بود روز اسیران — چون دود که برخاسته از چرخ اثیر است

دو سنبل مشکین بدو خورشید جهانتاب — یا زلف تو بر عارض ایماه منیر است

نی نی زده سو از اثر خامهٔ نقاش — دو زاغ سیه نقش بر ایوان امیر است

چشم تو دو آهوی کمانکش کز شوخی — پیوسته در آغوش کمان خفته بتیر است

زلف تو چه ماراست بشاخ گل و خطت — رهیافته موریست که در شکر و شیر است

گیسوی سیه کان متطلم ز آن لب و دانم — با لعل تنجید متاعی که حقیر است

برگرد لب لعل تو آن خط دو بخش / خضر است که از چشمه نوش آمده بیرون

بر تربت مجنون گذر ای لیلی آفاق / تا حسرت لیلی بری از خاطر مجنون

از منظر میمون تو شاد است دل من / چونانکه ز تصویر شه انجمن میمون

تمثال ملک بر در ایوان خداوند / چون آیت لطف است که آمد ز گردون

در بار خداوند معالی که ز فضلش / انعام رسیده است به صحرا و به هامون

سالار زمان معتمد الدوله که بخشش / با ساحت او [illegible] ظفر آمده مقرون

فرخنده خداوند من ای آنکه جبینی / از نام منوچهر بود از جاه فریدون

از تیغ تو بر روی سپهر بنگر داغ / با قامت خم گشته بود توسن گردون

تا بوسه به پای تو زند چرخ معلق / از [illegible] وجود آمده با خلقت وارون

تیغ تو بدریا بود از دست تو از رشک / [illegible] که در رزم روان ساخته جیحون

در عهد تو چو بخت و زلف نگارم / احوال کسی نیست پریشان و دگرگون

جود کرم و همت همه بیهوده و باطل / جز شرح کمال همه افسانه و افسون

انعام تو در دست جهان عام که دیگر / مسکین نبود جز من دور دوره گردون

ای آنکه بود خاطرم از شرح ثنا بیت / آراسته گنجی ز لآلی همه مشحون

هر بنده که افزون شودش سال بخدمت / هر سال بتضعیف بود نعمتش افزون

جز من که پس از خدمت سی ساله در این ملک / ثلث آمده مرسوم از طالع وارون

دخترم خداوندا در ذکر صفات / تا چند زنم رای که این چون بود آن چون

دل از پی و چون نیست بمدح تو زبانها / خوش آنکه سرایند زهی ذات تو بیچون

تا هست ز نغمه خانه عاشق همه ویران / تا هست ز نی روی نکویان همه گلگون

دلهای احبای تو ویران دلی از عشق / رخساره اعادی تو گلگون دلی از خون

در رکاب کمال تو همه چیز بتابد / آن چیز که آن نیست تما عیب نظر است
در چاره تو و خصم تو بسیند بود وفا / تنها نگونه که در نقش هنر است چه‌راست
دشمن چو غم انده بهید تو لاشی / او را [illegible] بس [illegible] سخن و [illegible]
طبعم به ستا گستری چو این تو امیر / مستغنی از اوصاف امیر است و وزیر است
من شعر سرایم چه بیاز طبع گهر سنج / آنجا که پیک [illegible] چه شعر بود شعر است

[illegible]

بنده‌ای [illegible] توی از زلف سیه گون / [illegible] که از دوری [illegible] آمده مفتون
زلف تو [illegible] افتاده [illegible] / [illegible] تو [illegible] آبستن [illegible] خون
[illegible] زلالی [illegible] بت بطراز / صد [illegible] بطراز [illegible]
بند [illegible] بسته [illegible] / [illegible] شبگون
زلف تو [illegible] / بر صفحه گل [illegible] چهره [illegible]
خواهم که [illegible] / [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] / [illegible] آن لب میگون
بوسم لب لعل تو که [illegible] / [illegible] رخ [illegible] تو [illegible]
از بهر علاج دلم [illegible] لعل مفرح / از [illegible] با [illegible] بیاسته [illegible]
آن [illegible] که [illegible] بخش لبان [illegible] / [illegible]
[illegible] الم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] / [illegible]
با قامت [illegible] چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بسته دهان غزلخوان هر شام که ز آسمانها — [illegible] ساغر زرین منظر چون تو شکرها
باد در هوای فلک که بر ابر جهان — [illegible] خوردن با تو [illegible]
ای جعد ابروی ای که در کشورداریش کم است — در مدیحت شعر [illegible]
از سپاه دشمن پر ز [illegible] — هم [illegible] مشکین [illegible]
با نشستن که [illegible] — لطف کرده [illegible]
خسرو کشور با اقبال تو [illegible] — [illegible]
چند گاهی مدتی [illegible] جنگ [illegible] — از بر تخت [illegible]
فضل [illegible] — گر [illegible]

شخص تو با جنبه [illegible] بر سریر سروری
واندر انوار [illegible]

هر سم [illegible] صد [illegible] بشکند — [illegible] کند
دل بندی بسته نقش [illegible] یافت [illegible] — دزد را [illegible] اگر [illegible] کند
[illegible] شد دل [illegible] زلف [illegible] است — یک از آن دزدان صد رخنه [illegible] کند
از زندان [illegible] دزد [illegible] — گل [illegible] مشک [illegible] کند
باد اگر [illegible] آتش [illegible] — [illegible] شکن چون [illegible] کند
جای دل [illegible] زلفش [illegible] — خود مسکین طمع بیجا [illegible] کند
تیر [illegible] — سپهر [illegible] کند
[illegible] — [illegible] کند
جستگر آن سنبل مشکین که [illegible] — جای [illegible] گوشه آن نرگس بیمار کند
[illegible] — [illegible] گشت
[illegible] زلف — [illegible] کند

گر درآید در برم آن سرو سیمین بر مرا
سرو چمن را چه سنجی با وی از کاخ و از منظر مرا

زیر بیت و نمودی سیم و سیم کلاه
سر نهد گر در وثاق آن سرو سیمین بر مرا

چیاز آرد بسی از ماه و از سرو و سمن
ترک مه‌روی سهی قد سمن پیکر مرا

مست نازنده و وثاق و دست یاره بر ایاغ
می همی نوشد ولی پیمانه دادی و زر مرا

از نشاط می عجب از پیش بر خیزد چنانکه
من ورا آیم در کنار او گیرد اندر بر مرا

صد هزاران جام و ساغر نوشم از دستش ولی
بوسه بخشد پس از هر جام و هر ساغر مرا

نیمشب در بستر آید مست و نوشین لب
تا سحر خورشید تابان خیزد از بستر مرا

مست برخیزد برقص و زلف بگشاید به بزم
خانه پر مشک آورد و برانه پر عنبر مرا

آنقدر بوسم لبش کز قهر گوید تا بچند
برندارد دست یکسر گر زند از سر مرا

بوسه بخشد بعد از آنکه مست گشتم
افکند در بوسه از اندیشه دیگر مرا

با منظر دلبر ای کرم بازی برکوزر
در سرای بی در و بیگاه و بی منظر مرا

چشم برکن بر رخ یار ار لعل بگشاید به سخن
نادر اندازی بیادام و گل و شکر مرا

گر کشی پی لعل گوهر بار بهر پرسشم
گوهر بجای در افشانی به بام و در مرا

در بسی نخل از گهر پاشی کنی آنچه گشت
خاک درگاه منوچهر فریدون فر مرا

آنکه با نیروی بازویش در همه شهنشها
شد خداوندش داستان پور زال زر مرا

آنکه با این چهرهای سبز کوبه آسمان
بخت او چون چهره افکنده است در شش در مرا

آنکه با چندین لوای سبز کوبه آفتاب گشت
کاش از چترش بودی سایه بر سر مرا

دیده‌ام در بر سپاهان تا بعهد دوشش
آتشیان چند باشد خلخ و کشمر مرا

قصر زرین بس در او افکند دست جوشکار
سرگران گردد از حدیث کوثر و جنت مرا

در صف جاب باریش کفت کیوان زاتباز
پاسبان گرد آسمان در نیز آن اختر مرا

زآب تیغ و آتش رمحش مسلسل روزگار
کف به باد دست از این هر دو جنگ و قهر مرا

هر کرا قهر تو یابد اثر کشت قضا — زنده با صور سرافیلش دشوار کند

هر ده را که نسیم از لطف تو بر کذرد — ایزدش زنده جاوید دکربار کند

خامه از ذکر ثنای تو چو در آید بخروش — پر و رو حور جنان حرز پا تا سر طومار کند

بهر حاجت همه مخلوق چو روز ازل — جای در کوی تو ای قبله احرار کنند

آنچه با خاطر افسرده کند باد بهار — خاک درگاه تو با دیده خونبار کند

هم یکی را ببخشی اگر از کف تو — خاصه ملک جهان را بیکبار کند

آیت مجد ترا در همه کوی و همه شهر — فضل ابجد خوان چون ابجد تکرار کنند

ناسخی اهل سخن را قلم اهل سخن — که در اشکال صنعت کاه انظار کند

در سرای تو چنین باد بسی مدح سرای — که ثنای تو با شعار دربار کند

واندرین جشن همایون که وزیر از کف تو — شاه بسیاره به یکدستگری انوار کند

خرم و فرخنده بادا بر جلیل — عید فرخ پی سال نو روز تحویل

این چنین عید و چنین روز و چنین سال بسی — باد میمون که به صد ساله جمیل

پشت دین سوی ظفر عقد آمد وایکه یافت — همه چیز از کرم ایزد جز عیب و عدیل

ذره فیروزی و فخر و شرف و نصرت و فتح — آیتی بود که در رحمت او شد تاویل

ذکر او خامه نگوید بزبان بی تعظیم — نام او نطق نیارد به بیان بی تبجیل

حکم او بر مه و بر انجم بی هیچ درنگ — همچو سیر مه و انجم بی تعطیل

اینکه بی واسطه فیض نبوت در ملک — نار نمرود ستم از تو کلستان خلیل

دست رضوان همه شب کرده ز خاک قدمت — چشم جنت را از کحل صفاهان تکحیل

خاک سرمایه حلم تو بر دار تمکین — چرخ پیمایه ز عزم تو بر سهل و تعجیل

طوق ناهید ترا کردن سیاره آی — لمعه تیغ ترا پیه تو خورشید دلیل

چون آن نقطه از آن دایره خوانده است — هر که دل در خم آن طره طرار کند

خال هندوی سیه کار و نقش چشم — جای در آتش هندوی سیه کار کند

همچو کافر که آن آتش را هندو — تا بهشت ابدش بخت سیه کار کند

زلف کافرکیش جز آنکه دل ... دلها — که به فردوس برین ... کار کند

بوسه لعلش که نهان بی دو لولوی ... — ... بوسه ... کاشش ... چار کند

... آن لعل چو بوسه من اگر روی زمین — لعل از خون من آن ترک ستمکار کند

... بدریا بنهد ... در گرداگرد — ... ترک گهر و لولوی شهوار کند

در صدف گوهر نسفته نهان ... — ... صدف سفته پدیدار کند

... در دامن من لعل بسی گرد ... — نتواند چو لبش لعل گهربار کند

در گهر پاشی مژگان من و لعل نگار — ... سالار جهاندار کند

خان جم جاه ... که بهزاد نگارش — طلب ... از چین و ز بلغار کند

آنکه یک بنده ... پادشه از ... که بهم — ... هر کسی ...

امشب از ... و خنده ... — خنده ... [illegible] کند

بر ... اگر سین ستایش ... — قاف تا قاف پر از درهم و دینار کند

ابر دستش فکند ژاله چو از چرخ سخن — ... این فلک پر ز ثابت و سیار کند

ای فلک قدری که سپهر حوادث خورشید — جای در سایه قصر تو ... کند

جو سوی عزم تو از ... و سکون و حرکت — نه فلک جنبش و نه کوکب رفتار کند

... گردون ... هر شب — پاسبانی به ... صد دیده بیدار کند

... دیوارش ... چشم — هیچ کوریست که جا در پس دیوار کند

گر ز عقل بودت پیر ... — ... جوانی ... اقرار کند

ابر تیغ تو بهر دشت شود ژاله فشان — سرخ از خون اعادی سر هر خار کند

تا همی بهر سیه روزی عشاق بود — نرگس چشم سیه چشمان بی کحل کحیل
پنجهٔ رنج تو از خون بد اندیشش خضیب — روی بخت تو بگلگونهٔ اقبال جمیل

همه در رتبهٔ امرت چه وضیع و چه شریف
همه در حیطهٔ حکمت چه کثیر و چه قلیل

بشکند تا به کوکبهٔ رایت شب / رایت از بر سر آفاق کشد ظل ظلیل
گرد خورشید بچتر تو شبیه که نهاد / ایزدش بر همه اجرام سماوی تفضیل
آسمان تا صف بزم گهر آگین تو دید / اختران مائده چون شست نوش در زنبیل
حیث احسان تو در بزم رود شهر بشهر / بانگ تکبیر تو در رزم رود میل بمیل
در مدیحت دو گهر سفت ازین پیش حکیم / انوری آنکه سخن یافت ز کلکش تحمیل
ای صلاحیت عالم ز کلک تو ضمان / رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است / ورنه فیض کرمت نه فیاض بخیل
چرخ با اینهمه جنبش نتواند پیمود / عرصهٔ ملک تو از بسکه عریض است و طویل
اندر آن معرکه کز چشمهٔ تیغ تو اجل / سیل بر چهرهٔ جیحون کشد از خون قتیل
فلک سبز رو از صف میدان دغا / زند از ماتم ابنای زمان جامهٔ نیل
شاه در شش است بهر لحظه که در عرصه کشی / همچو شیری که فراز آید بر کوههٔ پیل
خسته از تیغ تو چندان که ببیند روی اجل / فیض ارواح نیارد که کند عزرائیل
کشته از تیغ تو چندان که بهنگام نشور / نشر اموات نشاید که کند اسرافیل
بحر قهر تو نه آن قلزم طوفان اثر است / که بکیل اندرش آورد توان اسرافیل
هست خون در تن خصم تو ز خوف تو در است / با بدیش ساخت بسر چشمهٔ تیغ تو سبیل
ز آفرینش شده ای عقل معنی ممتاز / در تمیز بد و نیک از تو بود رشد دلیل
آفتاب ار نه ز روشن گهرت مایه برد / لعل در کان بدخشان نشود پیدا تکمیل
... چون والی قصر تو شد نه در وجود / دادش ایزد ز فلک تخت و ز پروین اکلیل
گر نه از رای تو خورشید گرفتی تعلیم / روشن از وی نشدی پیکر اجرام صقیل
جز بکلام تو که سر نه به فضل آب و داد / هر معانی که بیان شد همه قال آمد و قیل
باشد ای تو بدیع دگران هر که گشت / زنده و پاینده در آمیخت بوحی و تنزیل

میرزا محمد خان [illegible] شاعری است شیرین زبان و سخنوری است حلیق اللسان شهباز حضرت میرزا محمد یوسف حکیم است
و نهال وجودش از آن اصل قویم شده در سفر عرب تنها از متنزهین آن آستان بوده شهباز طبعش بال [illegible] ابراز خدمتگذاری نموده
این چند شعر که در بحر متقارب شده وقایع [illegible] و گذارش آن [illegible] در این گنجینه ثبت افتاده است

بیا ساقی آن آب آتش سرشت　　بیا ساقی آن آب هستی فزای
بیا ساقی آن آبروی خرد　　که از دل همی غصه و غم برد
بیا ساقی آن جوهر سرمد را　　جدایی ده [illegible]
که هر جرعه اش نور مطلق بود　　همی کس [illegible] از رحمت حق بود
بمن ده که دریا بجوش آورد　　مرا سینه اندر خروش آورد
از آن ده که گر موری از آن خورد　　شود شرزه شیری بهامون بود
بمن ده که طبعم گهر آورد　　یکی داستان از نهفت آورد
شنیدم که در محفلی [illegible]　　بگفتا کسی ز اهل آن انجمن
که این بنده را طبع [illegible] گر نبود　　قدم از پی شعر گفتن نبود
بگوییدش از من ز بن [illegible]　　اگر چه به گفتار [illegible]
به گفتار [illegible] عشق [illegible]　　[illegible]
به [illegible] اگر [illegible]　　[illegible] بود روشنم
اگر پیش از این شعرها گفته ام　　چنین [illegible] نظم [illegible]
[illegible]　　شمارم یکایک [illegible]
برای [illegible] گفتن [illegible]　　[illegible]
نخستین [illegible] کرم　　[illegible]
سیم شاعری را [illegible]　　[illegible] شعر [illegible]
ز [illegible]　　[illegible] شاعری [illegible]

ز بهر سر تیغ جنگ سر برکرد [illegible] یکی [illegible] چون برکرد
که بنهاد چون شمشیر شد مشهور همه [illegible] بیش [illegible] خود
بی آن [illegible] چند این [illegible] که کسی [illegible] بیش نباید [illegible]
جهان گشته [illegible] پیشه خواه که [illegible] پیشی [illegible] کی [illegible]
ز هم سپهبد [illegible] در آن [illegible] چون پیدا شود
که [illegible] ز تیغش [illegible] چو [illegible] خود [illegible]
ز غرش زد تو [illegible] آواز کوس سرا [illegible] یکی [illegible]
که [illegible] ی آن لشکر چو [illegible] این شه [illegible]
ز [illegible] ی شمشیر آن [illegible] آورد از آفتاب
در آن گرم [illegible] دلیر [illegible] زینت [illegible] کرد
نه تنها همین جنگ و مردیش بود چنین [illegible] در ایران
پدر بر پدر بود [illegible] بزرگ نیا بر نیا هم دلیر و سترگ
سزاوار زینده تخت و تاج عجم برازنده ملک و جاه و حشم
جهانی عدالت [illegible] که عدلش چو [illegible] چو جان
خداوند را کرد [illegible] نشست و به تخت [illegible]
چو [illegible] است [illegible] شدی [illegible] [illegible] و اگر [illegible]
شب [illegible] از [illegible] [illegible] اینچنین [illegible]
تقصیر چون بسته شد [illegible] [illegible]
نظر کن که [illegible] نوبت [illegible] [illegible] لطف تو [illegible] بهشت
دو [illegible] ز سعدی گواه [illegible] [illegible] گفته ام [illegible]
اگر [illegible] [illegible] از [illegible]

چو من زین سه بند اسپوک در میان / از آن بکر طبعم بدی در نهان

بمن این علم [illegible] دیده انگاشتم / دریا کمترین پایه پند شتم

کنونم که ممدوح چون داورست / مرا و چنین طبع بازآورست

مرا طبع ساخی بود پر گهر / ولیکن بهنگام آرد ثمر

ازین پس ز لطف ایسر جهان / بگویم [illegible] آنکه [illegible] نهالقا

بمن هنر که در نظم دعوی کند / [illegible] که با شیر بازی کند

امیری که از بختیاری صعب / چاوه روشکر بهزدکیب حب

در آن وقت خورشید در شیر بود / که بسر زده اش کار کمتر بود

چو لشکر در آن گرم هامون رسید / سوار برده اندر [illegible] کشید

دده [illegible] اندران جا کمر بست / دل [illegible] بیابرار بهم در شکست

بگان لر و شیخ شد کار تنگ / بدانسان که از مندی کالی پلنگ

آخر یکی رای [illegible] بحخستند / در آن رای بس حیله انگیختند

بدین گشت آرای ایشان به بر / شبیخون بیارند پس بی خبر

فراهم نمودند در نیمه شب / ده و دو هزار از لر [illegible] دو عرب

شبانگاه لشکر بیاراستند / بعزم شبیخون ز جا خاستند

همه شان کشیدند در زیر ران / سواران جنگی که شه زیان

کنف اکردن [illegible] ذره / دم [illegible] نهاده که

همه [illegible] ز بشته یکسر اردو شیند / بر اسب [illegible] آهن شیند

گفت [illegible] هر طرف ولوله / بر آمد ز لشکر سوی ترس و دلهله

چو ازد [illegible] شد خبر / بر معتمد برد شخصی خبر

سپهبد [illegible] جای [illegible] / بهشت [illegible] اندر [illegible]

مطلع استادیست با طبع رفیع شده و انانیت با مشرب وسیع متعالی آراسته عرصه مازندران شده مجاری اشرف او تا ش در بنا
آن ما شده هموار نسیم جودش در آمل و ساری شده پیوسته خرید و فروش هنر در بازار فروشش وجودش جاری متخلص بنام [illegible]
اماجد کرام از نور جبینش سر دماغ خیال روشن شده از ظهور اشعار رنگینش فرح آباد معانی گلشن شده در کمال فصاحت و بیان الفاظش گوید
و غلمان شده و شهد سراپا غنیمت و بیانش از گلهای خاطرش رشک روضهٔ رضوان شده اگرچه فقیر از شرف ملاقاتش مباهی و مطلع از کیفیت
احوالش کماهی نیامده لیکن از سبک قصیده سرائی و طرز معنی آرائی شده و توازی اشعار و تمامی افکار و سلاست کلام در عبارات معلوم
میتوان یافت نیز که در مرتبهٔ شاعری بدرجهٔ اعلا شده و در مرحلهٔ سخن پروری شده بغایت القصوی رسیده شده صاحب مضامین بدیعه و دارای
مطالب رفیعه میباشد هنگام حکم گذاری عراقین روی بر آستان این سرور خافقین نهاده شده و باظهار مدایح داد سخن سرائی داده
و نیز در دار الخلافه طهران از غبار آن آستان قوت روان و رجحان چشیده شده و لآلی نظم و نثر برشتهٔ بیان کشیده از انشای
این چند قصیده که بنظر فقیر رسیده در این سفینه ثبت افتاده و هی هذه

گر ما نشستگان زه ملکیم او جهان ماست — آماده بی شکنجه در آن آب و نان ماست
گویند از خیال نعیم و جنان شود — آماده این جحیم از آن زود جنان ماست
زهرش تمام شکر و نیشش تمام نوش — خارش همه گل و خسکش پرنیان ماست
اهل سپید دیو و سیه روز ما در آن — گر ما نشستگان کوی که مازندران ماست
خلقش اگر سلیم شماریم یا حسن — این شیر دان بعین که ز حسن گمان ماست
ما بسته ایم دعیب ندانیم و عیب بین — واقف ز غیب رزق و هم غیب دان ماست
در چاه تور ما چه بیژن پور گیو اسیر — امروز سعد جریل بستان ماست
ارباب ما و لد همه کر ارد وان شدند — نوعی این بلد سپر بابکان ماست
یکسر هنوز طینت ما دو جمال فطرت از — لیک او مسیح و مهدی صاحب زمان ماست
مرده امید جمله در آن مرده تن زبانش — بهرام و یزدجرد منوچهر خان ماست
بهرام رای هند اگر پای مرد خواست — هین دستیار راد ملک مستعان ماست
خاقان نعم که نایبه را گاه حمدش — الکن زبان و نطق چو نطق و لسان ماست

بولیسکن حد [illegible] بیملادیت | بعصیسدن [illegible] برکن بیت
[illegible] بیشا [illegible] خونچه | بکش [illegible] مشکلات [illegible]
چه بیت [illegible] بهشت [illegible] | کچ [illegible] ور ابر [illegible] کن
بمنا [illegible] بیت [illegible] | تا [illegible] لطف [illegible]
کل [illegible] دولتم | [illegible] ادن [illegible] کم
چمن [illegible] اهل [illegible] نیازان [illegible] | کر لطفش [illegible] دستکیر
[illegible] بسکه [illegible] جرا | باوج فلک [illegible] دار [illegible]
[illegible] منصب [illegible] | [illegible] شمس [illegible] انجمن [illegible]

[illegible] جنابت بودکی [illegible]
[illegible] روزبشکی بیار

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چشمه‌ای به هر ... تا ... فتنش / از بیم ... مقنعه ... کردان ماست
اچون شهاب توسن تیغ پشت کرده‌ام / از زدنش شهاب و توسن چو تیر و کمان ماست
گر رو نهادیم چون ... هلال ... آتش / دانره هر چرخ سنگ آسمان ماست
بخش دو فاق اوست که در است خیر و شر / حب و تعاقب اوست که ورد زبان ماست
پس نسیم لحظه لحظه بوق مراد خویش / مدیم چون ارادت او برسم و شان ماست
داریم تا نوال حواله ز نعمتش / ترمی فطر مهر اسد سورخان ماست
باشد آدمی همه انواع جانور / گویند پر ز نعمت او استخوان ماست
موسی کف و مسیح دم است او گوا این / این روزگار تیره و آن مرده جان ماست
از خستگی فاقه نالیم و گرگ ظلم / عون امیر ما که معین و شبان ماست
گر خصم دیو گردد و یاجوج مسد ما / طهمورث و سکندر و گیتی ستان ماست
یغمائیان مثال نه ما در تقطیم / بانس امیر آری طمغاج خان ماست
هر دم که ... بانس دی ... / گوید که مهر شعله و کیوان دخان ماست
[redacted]کفت نائیم چون عروج / این هفت رشته پله فلک نردبان ماست
جیش امیر گفت چو بر خصم ترکتاز / آریم جیش و نصرت حق همعنان ماست
طبع امیر گفت چو بر خصم ترکتاز / ... زانکه ... بحر و کان ماست
بر تاب مهر و مهر پر از آب چشم ... / از رای روشن و کف گوهرفشان ماست
گوشم ... کران بلخ ... مملکت جم / گر بیش ازین مرتبت حکمران ماست
او شاهراه سعت ... خلق ابوی / چندانکه اعتماد شه است ... ماست
باشد باقتدار و زیرش نظام ملک / چون او ملکشه ابن الب ارسلان ماست
زنجیر عدل ارچه بعهدش ... / امروز او که ... نوشیروان ماست
زنهار خواه بر در ما صد چو ذوالقرنین / ... عشق او ... آسمان ماست

نصیبند از درخت شادکامی جز بر از دولت — هر آنکس مصرعی از مدحت برخواند او از بر
امیدت تا وزارت کرده اند از حضرت مجلس — صبا و صاحب فخر و فرکاشان و مازندر
امیرا مملکت گیرا ز نوع چاکران شایم — تورا گر بیستم در شیوه مدحتگری درخور
تو ابراهیم مسعودی منم مختاری ثانی — منوچهر کبیری تو منم خاقانی اصغر
ز اوج آسمان مهر جود التفات تو — در آن ساعت که میگردد فروغ افشان ضیا گستر
اگر در سنگ افتد سنگ گردد قطره لولو — اگر در ذره تابد ذره چون مهری شود انور
تو خورشیدی و من ذره غلط کردم خطا گفتم — تو از خورشید افزونی منم از ذره کمتر
منم گز روی کین سودا یه عیشی مرا داده — بغارت چرخ یغمائی بیغما بسته غارتگر
مرا منزل بود کنجی چو در ویرانه گنجی — نصیبم هر زمان رنجی ز دور چرخ غارتگر
منم ساکن بیک گوشه ولی بی زاد و بی توشه — برای دانه و خوشه چو کاهی چهره ام اصفر
کند طوطی صفت شیرین زبانها مطیع آنا — بکام تلخ او گردون ننوشد شهدی از شکر
الا تا از پی اسفند آید ماه فروردین — الا تا آید آذار و الا تا بگذرد آذر

نصیب گلشن جاهت بهار بی خزان بادا
چو در اسفند فروردین چو در دی ماه شهریور

علی الصباح چو گشتم روان بصدق و صواب — بعزم بندگی داور سپهر جناب
بباغ ریخت هوا از دمه دمه دیبه چین — براغ ریخت صبا توده توده عنبر ناب
بباد داد هر آن درّ سیمی که داشت زهر — بکاک ریخت هر آن گوهری که داشت سحاب
صداع داشت زمین گو بیا که ریخته ابر — ز بس مفرش چندین هزار شیشه گلاب
سپید جامه اگر ناله کند از ترکوه — دو باره در بر او کرده خرقه سنجاب
تمام خلق بسر کرده اند جامه سور — بغیر من که بماند در تنم لباس مصاب
دلم بخست و تنم را بکاست غم از برف — گیاه خشک شود چون نبیندش سیلاب

برون از حساب ... [illegible] تیغ کلک [illegible]
هوا در [illegible] ... [illegible]
درین موسم [illegible] این دست [illegible]
یکی آن [illegible] ... [illegible]
سپه‌آرای ملک جم [illegible] که بخشش [illegible]
منوچهر فریدون‌فر [illegible] که رستم [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] زرین کلاه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چنان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] جانب ایران [illegible]
[illegible] آفتاب آسمان [illegible]
[illegible] خاقانی [illegible]
نمودی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
عراقین [illegible] ... [illegible]
همین [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
زمین را [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] ... [illegible] وجم [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] خراسان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] اگر [illegible] ... [illegible]
اگر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] آن [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

برون بخوم ازاین در رخت خواهم برد | تو پای عشق مرا گر شکی نیک عتاب
اگر چه هست ساقت بعید دخت مرا | چو سرمای اگر زاد زاده ادوا
هوای بزم ولی نعمتم چنان دیگر | که یکقدم نشمرم زره قدم تا باب
امیر محمد منوچهر خان مهر ضمیر | که اوست صدر صدور و سراة اولوالالباب
یگانه معتمد الدوله آنکه همایش | چو شب حضرت رب العلا بود نایاب
بنزد بحر دل او بود اگر جود | چو قطره ایست محیط و چو رشحه ایست سحاب
شده است باغ امانی و گلبن آمال | ز چشمه سار عطایش شکفته و سیراب
بود نقش اند ورا حکمت روز و ازهم شب | دو جا که بند ورا جمعه با عتاب
چو پشه پیش چو عقرب شیر عدلش زآنکه | برید آزار نای و شکست این دانا
سپاه وحشت او ملک دهر ابر میان | چنان گرفته که دود حروف را اعراب
نهی متابع فرمان تو شهور و سنین | همی مطاوع پیمان تو طلوع و غیاب
بود که بر رخ خلق از کف کفایت تو | گشوده باب جهش کل مفتح الابواب
بجای بخشش یکساعت تو کافی نیست | اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب
گسسته گردد از صرصر مهابت تو | ز هیبت پر ... کوه چرخ حجاب
ندیده دیده دوران ز دوران صمد | چو تو یگانه سپهدار بخت اندر خواب
توان ز نسخت مدحت نشست زانکه فنه | سمند فکر باد ل قدم چو عز بکلاب
بدانکه ختم نمایم دریغ با بدعا | چو جدوح را ثبت ساحل و پایاب
مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر | همیشه تا که سپهر است هم زمان شباب

بکام باده خورد خون دل بداندیشت
همیشه تا که سر ورآورد نشاط مهراب

ای کرم پیشه خداوند فلک فرمان | وی حجت همه مخلوق ولی نعمت جان

کنون نه بحر غمم را بجز تو کرانه	نماند کشتی عیشم فکنده در گرداب
بحیرت بودم عشقی گلبدنی یار	بقد چو سرو روان و بموج جولانگاب
گشوده درج گهربار او ز ریخت نبی	بکام تلخم از آن لعل شکرین جلاب
چو گفت گفت که آمد بهار و فصل هوا	زمان زمان نشاطست آن و نیست صواب
که برگ سبز نبوت گوئی و موطن	وداع جمله یاران نمای و احباب
جهانیان همه مشغول باغ و طوف چمن	برکت سجده کنند و منبر و محراب
جهان چنان شده خرم تو گویی از فردوس	گشوده رضوان بر روی خاکیان ابواب
نوای بلبل دلکش چنانکه میگوئی	که رامتین برگ چنگ میزند مضراب
زلال چشمه خضر و سرود داود است	بدست جام شراب و بگوش بانگ رباب
سماع نغمه با باده گران مینوش	وداع غم کن و کام طرب سبک دریاب
که هیچ چشم و دهان و لبم نخواهی یافت	هرآنچه خوبی بادام و پسته و عناب
نیاز چو است مقدر در این خطه درنگ	چو رزق تست مقرر کن بجر بستان
اگر نگردد و افزاید التهاب عطش	هرآنچه تشنه کند پیش پویه سوی سراب
بپای آن بت طناز سرو ناز جبین	چو سایه سود مرا دام بصد پیار ز خواب
که بس ملولم ازین چارهام و غفلت بد	ز دوستم بود آری شکایت سهراب
چرا اسیر دیاری نمود او کاهش	چو رود ریزند محیل و چو بوزنه لعاب
ز نحس دانه همای از پی جیفه	چه موش خانه شکاف و چو کورکن نقاب
نبی بخیل که پیدا نمیشود آن کرنه	پی قوت خوردن ایشان برمل و اسطرلاب
بکدام ازین قوم و دیار بروم	که او ز من بگریزد چو اهرمن ز شهاب
بریزند بار حرولی و شیله نی پادر	در این سواد چرا نی قبیله و اصحاب
زبسکه در ضلکه ما شهان شدم درجا	وزین گروه فرومایه آدم بعذاب

بخداوند جهاندار که در روز ازل — بسرشته است چو اخلاص تو در طینت من
هست مشهور بگیتی که تو را جان و خرد — هست معروف بعالم که تو همه فکرت من
مدح تو بجان گفتم و ذم بداندیش تو — که جز این است و نباشد بجز این طاعت من
بیش در حبس حوادث همه در هم شکنم — خود دو که مثل نبودی تو زحمت من

تا جهانست جهاندار تو باشی مطلق
تا خود این صف خلایق بود و خدمت من

سرورا خلعت فرخنده تو میمون باد — کوکب بخت تو از اختر بد مامون باد
بتو این خلعت فرخنده و این بخت ملک — تا جهانست مبارک بود و میمون باد
باز باز از سعادت خطه که هست این را — رشک باغ ارم و غیرت انگلیون باد
ساحت ملک تو از ساحت کون افزون — عالم جاه تو از عالم کن بیرون باد
زهره خنیاگر این فرخنده بزم جشن خلعت — تا ابد مست ز نشاط تو باین قانون باد
دیده حاسدت از خون جگر گلرنگست — خنجر نصرت تو از خون عدو گلگون باد
زین سپس هر کس سر کشد از طاعت تو — مبتلا صبح و مسا بر محن طاعون باد
آیت نصرت و حکم ظفر و رایت فتح — با لب دست دولت تا باید مقرون باد
پایه حشمت اگر از سرکرده ان گردد — تا قیامت زیر زمین هم نفس قارون باد
کوکب دولت از ذره گرم اوج گرفت — اختر برج عدویت ز حسد وارون باد
همت ابخشش تو هم ... و آفاق دارد — دایم از همت تو چون فریدون باد
بزم جاه تو بود جنت هشت بهشت — درگه عالی تو غیرت صد گنبد باد
بخشش و بذل تو چون سحاب آموخت — دولت بدخواه تو چون زعفران زرد باد
هرکرا چشم نظر بر در احسان تو است — چشمه چشم وی از خون جگر جیحون باد
تا بود در راستی اندر الف و خم در نون — الف قد عدویت بمثل نون باد

وی ترا پایه رسیده است بجائی که ز قدر / گوئی از چرخ نهم آمده بر رتبت من
حضرت معتمد الدوله توئی به تو سزاست / گر بنازی که گرفته است جهان حشمت من
چرخ را رعشه بر اعضا بود از عظمتم / کوه را لرزه بر اجزا بود از هیبت من
مهر تابنده بود لمعهٔ از عکس رخم / ابر بارنده بود رشحه از رحمت من
پایهٔ حاجب من گرد زحل پاسپری / پشت پائی زده بر فرق فلک رفعت من
بست دست قدر و پای قضا را بشکست / تا گشوده است رخ از کتم عدم قدرت من
یاری پنبه کند آتش و در حفظ کتان / بر جهان تا بود آوازه از صولت من
نبود شیوه مرا غیر مواسا و کرم / نیست جز تربیت اهل هنر عادت من
چون نوان سرو بپالد سر از تربیتم / چون غران رعد بنالد هم از سطوت من
سخن ساخت مطالب فلک دگرگون گردد / کسر بیرون زند از مغز و ز سر از نخوت من
طبع دریای گهرزای و همیم کوه / همت دریاست عدیل یا سر فسحت من
رخت برکوی فنا بار کشیدی اگر / سبب رزق خلایق نشدی همت من
داور انجم که داد گر ایام دهی است / گر مباهی بود از خاک درت جبهت من
تو نخفتی و نگوئی ز تلطف که فلان / خواست تا کاسه شود در کف راحت من
چو کند یاد چو خورد تا چه نماید گذشته است / دیر گاهی که نمی‌آید در خدمت من
با وجود تو رواست کجا بر دگران / عرض می‌بندد بر در آتی از کدیت من
بدوم دربدر پیش و لب سخن نگشایم / دانم آنرا که بود منزجر از صحبت من
ننگ و ذلت زکه بر خویش روا داشته‌ام / دیگران گرچه ندارند نگه عزت من
من بدان طبع که در فن ولایت کم کم / خواهد افسرده شدن جامی و از ثروت من
از جهت بخل اراسبی حیدان نخورم / طبع شد سبب کاستن حرمت من
من یکی شاعر بی‌نام و نشانم خواهم / که شود تربیت تو سبب شهرت من

هم شود شاهین شکر هر جا که عدلش شب پره | هم بود تنین توان هر جا که عفوش مور مار
گر زند وی مهر و کین بر خاره و در دانه گیر | خار گردد همچو در و در گردد همچو خار
زشت حال آنکه آرد کینه‌اش را در ضمیر | نیکبخت آنکه دارد با تو تیر اختر استوار
شبه بغل با دواتش شد چون مه نور آسب | گرد او سم چو زر را بر سب اکالی کوشوار
کسب ضو گر پیش رای او کنای مهر چرخ | میخوری تا کشتی منعکس لیل و نهار
ای همه مطعون گردون زند عزت بر یقین | وی همه مکنون گیتی پیش رایت آشکار
نوبهار است و طبایع بوده مند بر اشتنه | تو به ابش کسب دانش را نمودی اختیار
نیست امروز اهل دانش را جز از وی پای مرد | نیست امروز اهل حاجت را جز از وی دستیار
نیست کار بخشش تو احتیاج مسئلت | نیست اندر وعده تو احتمال انتظار
بحر رنگ و کوه کون بخشی و گنج خواسته | تا عزا زانک تنگ و زنیا را با بار
هم سخی بر بست عدان باشد ترا طرز و فنون | هم عطا بر زایران باشد ترا رسم شعار
هم تو سبدانی که نیکیهات اندر حق من | ممتنع باشد که آید در حساب و در شمار
حسب فرمان خویشتن را بنده دیرین مطیع | اندرین شیرین چکامه آیدت او یادگار
آورد تضمین دو بیت از قول قطران حکیم | زانکه او را بوده در فن سخن بس اقتدار
هرکجا من بوده‌ام مدح توام بوده است شغل | هرکجا من بوده‌ام شکر توام بوده است کار
گر هزار استم دهان در هر یکی صد زبان | شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا نباشد همچو ساری نغمه گر خاصه غراب | تا نباشد همچو شاهین تیز پر خاصه عقار
نیکخواهت را همیشه آسمان سازد عزیز | بدسگالت را بهار چرخ گرداناد خوار

پار خصم تو نهاد امسال دوشش را مرده ریز
برزدی امروز تا امسال تو بهتر ز پار

چو قصیده‌ی نمود این هنر بر آتش چنگ | زاهد بر سیه و هوا پیسه شد چو پشت پلنگ

لاله و گل بالد و نالد بگلشن مرغزار
شد چو جنت بوستان و شد چو تبت مرغزار

لحن داودی اگر خواهی و چنگ رامتین
شو چمان اندر چمن بگذر سوی کهسار

صبح و شام از شادی روی گل و لاله نگر
زند خوان دستان سرا اندر چمن در کوهسار

بلبل اندر پای گل سر کرده لحن خارکن
خاربن را آتش افکنده است در دل چون چنار

آب باری چون نماید ژاله صحن باغ را
مشعل لاله چرا گشت و شقایق بیقرار

سنبل و ریحان و سوری و سمن در دلبری
همچو زلف و خط و رخسار و بنا گوش نگار

کارگاه دیبه باف شوشتر شاخ ار نشد
از کجا ظاهر نماید اینهمه نقش و نگار

شاخ و شخ بشکر ز صنع آزر آثار باز
شد ز بت رویان آزر با چمن چون بهار

دایه ابر بهشت پرورد اینچنین اطفال باغ
هان رفسه وزدین بهر و در وایه انداز بهار

طرف جو سازد فزون شادی جان ممتحن
گشت دشت آرد برون از هستی محنت دمار

مرده کان را زنده سازی چون مسیحا از دمی
بر مشامم ای صبا زان نفحه عیسی گذار

گوئی آمد از نسیم باد و از رشحات ابر
خنگ دم در وادید اشجار کنار جویبار

اثر را فزون آمد باد صبا از در و لعل
سبزه چه داری در لب کشت و کنار جویبار

از بهار دامن گرچه نیکو ز بس جنت بود
رشک جنت خواهی از در بزم خان ایل کامکار

مهر کرده از فتوت یاد منوچهر نژاد
آنکه از مهر و ز چهرش گشته منور روزگار

آنکه امید و همت دولتش شایسته دید
آفتاب پادشاهان سایه پروردگار

آنکه همی او بود آنه چه سمیع راد اون سکون
وانکه امرا و تو اند گو در ادوان بر قرار

داور موسی کف و عیسی دم و یوسف لقا
صفدر پیل افکن شیر اوژن تیغ گذار

جیش او بربسته راه صد چو دارا کینه‌جو
جیش او بگشوده چون سد سکندر صد حصار

آنکه روز کین کند بر جیش چون او نکرد
رستم اندر هفت خوان در جنگ دز اسفندیار

[illegible]

نگویم جبل اگر ز علو تو بجسته این
به ماه داشت جهان را پر از غریو نهنگ

نشست بار بر اورنگ خسروی زه نی
به پردلی و جسارت چو بهمن و پور پشنگ

سپید دیو زمستان ز برف و از سرما
نمود کسب سپاهی چو پیده و چون ارژنگ

فراخنای زمین گر گل و ریاحین بود
چو مانی بوقلمون و چو بیژن تورنگ

سپید بارد و خواص ز بسکه سکه در آن
گزیده اند که شد همچو چشم موریچه تنگ

زلوح جبل و ساری ز نیر ماند و نیم
ز رسته کان بهاری ز بوی ماند و نه رنگ

نه لاله زار لآلی است زاغ بر سر باغ
ز سار را بصحابت نغمه سار رنگ

ز لوح ساده شد چون ورق صیقلیان
چمن که طعنه زدی با صحیفه ارتنگ

عیان نه در کمر کوه تیغ خورشید است
ز لاجورد خم چرخ بس رسید و پلنگ

ز فرط خشم دهد چون هوا بر عد نهیب
همی ز قوس قزح افکند برخ ارژنگ

نظیر صاعقه جا سوز همچو آفته تیغ
شعاع بارقه دلسوز چون پرند خدنگ

ز رشتها که گسسته ز چرخ زال فلک
بسی کلیچ بلورین بود در آن آونگ

ز بسکه سخت دل سنگ را نماید آب
همان برودت دی کاب را نمود چو سنگ

چنان ز بلور چنان ساخت برد بر رخ آب
که بر رخ آب نقش تیغ ز آهن صیقل رنگ

خود از شدت برف و ز حدت سرما
بهر کجی که سوراخ مار پیچیده رنگ

کنون میانه این دو است آشتی نه نزاع
کنون میانه این دو است اتفاق نه جنگ

نعامه دار و سمندر رسانی زی آتش
همی ز آب گرایند ماهی و خرچنگ

از آن شگفت نه این کز درون بحر بهم
لباس آبی پر موج کرده است نهنگ

ز کرسی و ز تنور ند بهره ور اعضا
دو پای تا بدو زانو دو دست تا آرنگ

فریخ شده است لب بام پر ز نقشه سیم
کشیده گویی ضراب دی شفشاهنگ

چو چشم و گونه عشاق سیم و زر پاشند
سحاب بهمن و دست امیر بار هنگ

هفت دستش ز نیکوئی کن باشد بهشت — هفت کاخ فلک و هشت سرای زمینان
ونش کن بال فلک را بفضای بازار — طرح کن گوی فلک را بخوش میدان
نرسد میرد برآن وحش شبان و مقدم — نرسد میرد برآن گوی نگار و چوگان
الغرض جان تو در دو فلک تا برسی — ده ازین هر ده بچشم و بدل [illegible]
کر بدر با قمر [illegible] زمین سوی تو بد — کاو دریای علم افراخت منوچهر زمان
شیردل معتمد الدوله که کرد بخطش — شیر کرده بزرا شیر علم وحش دوان
آن جبه گیرا میری که نفرق از اجرا — چون ز [illegible] عنبر ز عنبر خارج [illegible]
آنکه چو رسید ظفر آید ش اندر علم — آنکه شاهین اجل پر وحشش انداخت گمان
کاه کوشش چو لبر گیرد در روحی [illegible] — دو رخ پاشش چو بتن پوشد جیبش خفتان
بوم و روم آید چون پر زغن بر قیصر — تاک چون کرد و چو چشم زده بر [illegible]
از کف وحش و از [illegible] جهانگیرش [illegible] — خامه فتح و ش نامه دولت عنوان
خون بدل دارد از شرم کف او معدن — کف بلب آرد از رشک دل او عمان
خاک را نعمت او خاک کند زر دیده — [illegible] ها نیست او دست سخا ده بر زمان
ویسه بزم و شتم محکه کینش از کرد — [illegible] [illegible] نام شود [illegible] کیوان
ای که تا [illegible] قریب ز کاب آورد — [illegible] [illegible]
وی که بهمت تو بخشش [illegible] — [illegible] که هیبت که کوشش [illegible]
دو ز دندم تو [illegible] که یک [illegible] — [illegible] تو [illegible] [illegible]
تیر عشقم تو [illegible] بجان [illegible] — [illegible] [illegible]
تیغ تو برق گوهر احسن [illegible] خنده — [illegible] تو ابر [illegible] آمده [illegible]
جای گرد [illegible] و تیغ تو [illegible] — شیر [illegible] و [illegible] [illegible]
ترک [illegible] تو چو [illegible] بسته [illegible] — [illegible] کو پا از چون [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جز خطا بیند کسی در صفحهٔ دلم
که نقش ... نوی ... دگر لوح ساده‌ام

چه هست در این مدح زبر شتری و تیر
در استقامت ... ضمن اندر افتاده‌ام

چون شاعران دیگر ابرام و سعی ...
در حضرتت نبوده اگر چه آزاده‌ام

لیکن شود که خضر ره هم عزیمت
زین سان که من به وادی حیرت فتاده‌ام

تو شهسوار کشور بخشی و من
پیاده‌ام ... چو ... ساده‌ام

سحاب مکرمت و جود منبع آلاء و لا
زهی خجیل کریمان ملکت ...

ز بس مدام همت منجلی است زبده جود
ز شعر نعمت ممتلی است معدهٔ آز

جهان ز خلق تو مشکین چو طبلهٔ عطار
بهار من ز لطف تو رنگین چو کلبهٔ بزاز

بود بسی ز در مکرمت ترا اشباه
بود ز شعر ز در موهبت ترا انباز

چو کعبه در کرامت تو واجب التعظیم
چو قبله ... تو لازم الاعزاز

مهندس خرد است واقف هر غیب
مدرس فکرت کاشف هر راز

به مهر رتبه امید اعراد و حاجت است
به تو ز روی حقیقت ... مجاز

یکی که خواهشم بنده جود ... وجهی نقد
ز غیبت ضرب قبولت ... جواز

یکی دگر که ... تو جوانشین
و ضیعه بود ... لعاف

همیشه تا که به دهر است ... پرور
بهار ... که شهر است غصه جسم گداز

بود وجود ترا عیش و شادی همدم
بود حسود ترا غصه روز و شب دمساز

گزیده رخت هر آن بخت چو ...
... که ...

دو هفته ... لقمه و ... سخن
... احمد ...

در آن ... گشت آن ... تا
... آغاز ...

گرمی از تابش مهر تو ندارد سپهر — چندش اندر سر باقیست شده دوران
برق با جود تو خندد که برابر مطر — ابر با حلم تو گرید که چه بر کوه گران
گوئی اقبال و سعادت دو عنان تو ترا — نگران استاده بدرگاه یکی چون ایوان
سر کشیده است اگرچه رخ دامنت بروز — که قضا بسته سرش در رسن کهکشان
ای بتو نازش این شش جهت و هفت اختر — ای بتو نازش این نه فلک و چار ارکان
نحس از تیغ چه نگر تو ام شب و روز — نه عجب گر سخن بسته که رفت جهان
سنم آن نحس نخور که بکام جم گویی — دست قدرت پی مدح تو نهاده ایشان
شیر با شکر شکر تو بپا ریخت بهم — دایه صنع تو در ریخت در اینجا پستان
جای خون مدحت تو دمبدم آید بیرون — نیشتر گر زندم کس برگ و شریان
خط آزادیم از او بسته که جسته — سینه با صد جگر آراسته ام پیکان
تا بهار آب و هوا بازدهد برگ و نوار — تا خزان بوکند و نوا باز برد از بستان

باد مهر تو بگلزار نکوخواه بهار
باد کین تو بداندیش خزان

ای خداوندی که بختی که بگیرد سپهر — گوید ز دل و هم خویش مدح تو داده ام
گفته است با دو رسته گشت عجز — گویم هنر چرخ که شره بستاده ام
جل گویا که تا ملک گشته ام مطلع — ... ز حفظه طوق طلا داده ام
گوید پی هلاک عدوی تو ترک چرخ — پیسته کمر بسان مه نو بکینه استاده ام
گوید تو را شمشیر ابدان هر شیر — چون زنگی باده خاقان من از نوا داده ام
من چه جسته ام ... نصرت کرده ام — کآنچه ز نکوی تو من از آن زاده ام
مانده فرق فرقدان بگذشته نسب بداده ام — تا من نگه ... بر نهاده ام
از جود علای تو ... ام — سرگرم لب ز شرف و نه نشسته ام

چو دی برف و حبس آمد و جهان تنگ
چو کام خضر خالی زلال ندیکجان

پس از مدتی بهار آمد بهیچ کار
بهار و مهر جهان چون گهر بارج

بکانه ضیف الله آنکه اختیار و کوک
امیر داد بسی چو جهان شاد شابان

همه آتشم چو شفیده و ناشیم چو بود
پسندید آمد و کردم بوار خوش شادمان

نداد اجازت رفتن تیسلور و ام گفت
ترا باید نشستن به بزم زمستان

خوارزم و جز کز پند کرد از هجوم
جمالی که دیدار بهارش بهر آن زمان

مود من شدم بجای با صوبت فاهمن
مخافت تن زوال آفت پنهان

ساهی چگونه رهی پرسار و شیب که بود
فرود این نه نشیبی وز بر این زه که بکنان

گهی نخودی با پیم سودی کاو زمینا
گهی بسوی فرقم ببالا کیب کیوان

کبود خنک من آن بادپای برق نورد
کر اسپ برق و چه باد است که جولان

که آمدی به نشیب از فراز همچون سیل
گهی شدی به فراز از نشیب همچو دخان

بگرد آن نرسیدی سمند اندیشه
بگرد آن نرسیدی عقاب وهم گمان

ز ضعف تن شده ام گرم تار تا هواز
در آن دو هفته دستم رها نکرد عنان

بتو نوشتم چو شدم شاه یکسواره چرخ
نشسته بود بجوزا ستاره مرجان

ببسیط کاه بهار کو ره بخار
بسوم باد بکرد از آتش سوزان

شد از بخار هوا جس آنچنان کز نفس
بسی شده ناکهان مدی سپاه خزان

ز شاخ جستی اگر هم گلی بشاخ دگر
شدی ز تابش خورشید هوا بیان

بدو ماهی بود ماه چون بجنبد روان تیغ
هوا شد آتش تو زد بدن چو تافته نان

مجال ماندنم آنجا نماند باد دگر
شدم بصوب کرمانشاهان ز جوشش هوا آن

بغیر گرد زدوز فول تا کوه کوز
نه آبی و نه گیاهی بفصل تابستان

بهر دو منزلش آبی ولی اجاج و عفن
بدستم تا چشم جشنم چه چشمه حیوان

ز تیره برف زمین شد سفید چون کافور
ز تیره ابر هوا شد سیاه چون قطران

به چهره ژاله نمود از آبگون زوبین
به چهره قطره بکردار آتشین پیکان

بلرزد از شاخه بی بار و برگ سرما زانچه
زند همی بلرزند مردم عریان

ز برف بود زمین همچو ظاهر حورا
ز ابر بود هوا همچو باطن شیطان

مثال سنگ مبنی ز باد بهمن آب
چو آبگینه شکستی هوای دی ستان

چنین مهی چنین موسم و چنین سالی
سفر گزیدم و دل کنده ام ز خانمان

تحمل آنچه مرا اندرین سفر بودی
یکان یکان بشمرم گر کنی تحمل آن

بسا بر کرده ز تن چاک کرد یکی ز رفیق
بهم همی بشده اندر این یک دو و سه روان

چو روز چارده شد شهری آمدم بنظر
مثال قصر سدیر و خورنق و نعمان

مکان شادی و عیش و مقام فضل و شرف
مقر خلق جهان و مقر امن و امان

چو جنتی است ولی در خزان و اندر دی
چو جنتی است ولی در بهار و تابستان

کند ز خرما سعادت در آن گذار اگر
دگر ز خلد برین یاد ناورد رضوان

مگر که خلد و سپاهان چو کودکان رضیع
کشیده اند ز یک دایه شیر دو پستان

نخست طرح سپاهان فکند و پس جنت
مشیت ازلی حرف کن چو کرد بیان

اگر جوان رود آنجا دگر نگردد پیر
و گر که پیر در آید شود دوباره جوان

در آن پدید نعیم و نعامی که بما
نوید داده بفردوس ایزد منان

ازین مقوله سخن آنچه گفتم و گویم
گزافه مشمر و اغراق شاعرانه مدان

بر آنکه باز گرایم بماجرای نخست
کمال جمله شنیده در کمال بی نقصان

پس از ورود چو بوسیده ام بساط امیر
درود گفتم و دادم بمدح داد بیان

نمود پرسشم آنگه نوازشی و پس داد
مرا بمنزل سالار بار خویش مکان

چهار ماه شدم اندر آن دیار مقیم
سه ماه فصل زمستان همی ز فصل خزان

و نظر باینکه جناب فصاحت نصاب میرزا آقای میرزا مطلع استاین نوع مدح که توصیف جمال منقل بر موصوف بوده باشد نموده بود نشو آن در مدح حضرت آن آفتاب سپهر بینش بر وشاهان که اند محلی الی شد افاضل افضل والعلما الكاملين

الصاحب الكافى شود الجامع الوافی العارف باسرار الابدیه الاحمدیه

الا حد جناب مولانا حاجی ملا احمد که هم اکنون در آنحضرت مقیم و در آن دولت ندیم است چنانچه شرح آن از احوال سعادت آن ایشان سابقا مذکور شده بود الحال مدح آنجناب جلالت مآب کردن واجب بود بنگارش آن جناب نموده شد

شود که بر فلک انداز دارد نشاط سریر
گرفت جای چو نقش اگر که بر آب امیر

ستوده شد از دو لب اختیار ملوک
امیرزاده منوچهر خان مهر ضمیر

صور او بصفا آن چگونه داد صف
چنانکه طلعت بهرام بر بقعه سد تیر

شکفت نیست نماید صور خوش او در بافت
روان بقالب بی روح آورد تصویر

چو فرخجسته که یکبار باز یابد او
بعمر خویش در آن بارگاه جلد نظیر

اگر که پیر در آنجا رود جوان از
دگر جوان رود آنجا دگر نگردد پیر

بسی فنون عظیمی چنین نیابد کس
بر آسمان نتوان شد بسلم زنجیر

کسی بود بسزا دارا اینچنین نعمت
بجز ولی نعم کشتی خدای با تدبیر

ابوالمحامد احمد که چون سمیش است
ابو صفات حمیده بود ز کار بشیر

نکو سرشت و نکو فطرت و نکو طینت
خجسته رای و خجسته رخ و خجسته ضمیر

اگر هزار دقایق بیک کلام بود
ضمیر او همه آرد برون چو مهر منیر

بود مسوده از بنان فکرت او
هر آنچه میشود از خامه رقم تحریر

کند بنا فن تدبیر او بخواهد تک
هر آنچه یافت نگارش ز خامه تقدیر

بفصل شدت گرما و حبس باد حورا رهی چنین سپردیم بقصد مولا دیوان
رهی دراز با صد هزار خوف و خطر بطمع سود نپیموده‌ام نه قصد زیان
ولی مشقت دنیا دهد بخویش قرار هر آنکسی که بود در سرش هوای جهان
چنان نمی‌بود آن کو نشد دولت این که روز و شب سپرایم مدیح فخر زمان
امیرزاده منوچهر خان منوچهر که چهره اوست چو مینو شکفته و ریان
امیر حوزهٔ عراقین ابوالمکارم محمد یگانه زمن و افتخار خلق جهان
نکوسرشت و نکوطینت و نکوخصلت خجسته رای و خجسته رخ و خجسته بیان
به پیش بخشش او بخل همت حاتم بنزد دانش او جهل حکمت لقمان
دهد به بزم چو زر و چو سیم بر محتاج نهد به رزم دوران چون بکوه بیکران
وگر کسی نکند ذکر معن شیبانی دگر کسی نبرد نام رستم دستان
چنین کریم بگیهان نزاده از قدیم چنین فهیم در ایران نزاده بهمان
نه کس شنود و نخواهد شنید زین پس نام نه کس بدید و ببیند کسی نظیرشان
بزرگوار امیرا توئی که دولت تاب بود بگاه دهش همچو معدن و عمان
توئی که بهر کهر خصم به زر و دولت نواز توئی پدر به پدر مرزبان و ملک‌ستان
جلالت از تو شرف یافت چون فلک از مهر ایالت از تو خطر یافت چون جسد از جان
مطلع اخیر سیاق اندرین قصیده بود ز نوخی و ز مسعود و سعد بن سلمان
چو نیست در خور رشته این مدح جهان کم نشود شمار به یک و چنانکه قطره باران
برای این نه غنیمت همی نماید نجات دعات چو نیست بحر مدیح ترا کرانه عیان
همیشه تا بجهان شهره است افسانه عطای حاتم طائی و عدل نوشروان

ابا وجود تو کس نام کسری و حاتم
ز عدل و بذل زبان نپسند آرد ار نزبان

همیشه تا چنین نیک و بد هست بود | به اصلاح گروه عرب بشیوه تنم
تو کلی ز امید و از طبیعت او | بحث شدت گور ان اذا انتقال روح

دوام او ز تو خوشنود و نوازش کند
ولیت شاد از نعمتی و مدد دیگر

ای طیور همه هوا دست بسته همه | در نخجیرگه [illegible] همه
او سلیمان بود ای خیل طیور این گوش | [illegible] به گوش [illegible] همه
ای صید که این زشتا کرا | صف بسته [illegible] جان داده کاره همه
خویشتن را هدف مهره [illegible] او | [illegible] جان دست دار همه
قصد آن کرد که در صید کهش جان باشد | پس غزالان [illegible] جان هر چه کار همه
[illegible] کر پی قربان شدن [illegible] | از [illegible] بی صبر و قرار همه
[illegible] خویش گرد [illegible] قدم وی ای خیل وحوش | جان کف [illegible] از بهر نثار همه
ای سیه چشم غزالان که کشیده ز صید | [illegible] خون زخم [illegible] همه
جان کر قربان شده تان شرف اکنون یافت | [illegible] هر چه خوش [illegible] همه
چون که این جو [illegible] [illegible] | صید او غیرت آهوی تتار همه
ای [illegible] [illegible] | تا [illegible] این شیر شکار همه
[illegible] چو شیر [illegible] | از چون [illegible] همه
[illegible] | [illegible] چون همه دار همه
[illegible] | [illegible] این عمل شعار همه
[illegible] | [illegible] همه

هر آنکسی بخشش را بکیمیا ز حجج   دهد بنور نظر او هر آینه اکسیر

زچهرهٔ نامهٔ او روی اوراق اوست سپید   زکحل خامهٔ او چشم بینش است بصیر

بهر کجای که خیزد نسیم زخلق خوشش   کساد گردد بازار مشک و نرخ عبیر

زهی ادای ثنای تو بهترین طاعت   خهی خلاف رضای تو بدترین تقصیر

خلاف رای تو سازد هر آن بنا که خراب   بهیچ وجه نشود مستعد به تعمیر

تمام حکم جهان از قضات جاری لیک   بشرط آنکه بنوشد ز خامهٔ تو صریر

هر آنچه وعده تو دادی اگر دی اگر تو (عید)   بنو فتاده نیفتد بعهده تأخیر

بیوز و باز نخجیر میروند یکسان   تراست جز دل سایل نه میل بر نخجیر

بعلم و فضل ترا هر که بی نظیر شمرد   بفضل و علم ورا او زنا بهشت نظیر

زکرمان تویی اکرم زمهتران مهتر   ز عالمان تویی اعلم ز نامداران بکر

نه اندرست بعون خرد در آنحضرت   ترا هر آنکه شمارند ندیم یاکه وزیر

بعزم تو چه وزارت وبال باشد و زر   منادمت نبود جز ندامت و تشویر

بیارگاه شهان و به پیشگاه مهان   وزیر را نه بغیر از اقامت آن گزیر

تو با امیر ابر یک بساط بنشینی   چو دو امیر بهم بگسلند مدت دیر

تو راست کوس نه بدو درست مهوش تو   که نوع نوع ثنای و گونه‌گون تقریر

جلوس خدمت ادیب بر سلطنت باشد   تو خواه پرس حقیقت ز شاه یا ز فقیر

بجز ایالت جودی سپه داو گر ولات   متابعت بتو کردندی از صغیر و کبیر

خدای داند کاین نکته من نداشتم   که توست در آنحضرتی و یاکه مشیر

خدایگانا گر سر با جلالت د   چو آفتاب منیر است و من چو ذره حقیر

زبهر چیست نتابد بمن چو تابش خویش   ز ذره می‌نماید دریغ مهر منیر

رهی دراز به پیمود دم ولی بهسرم   نکرد فرق ز سیار و پار دی و پریر

مهجور را امیر بیت بزرگی مشهور شد و پدر بیت بزرگی نیکو نهاد اکابر حسب نژاد امجد دوران شد نام نامی و اسم گرامیش حسینقلی خان میرپنج سرتیپ بزرگی بود و درخور شد و در تمام او صاف ذاتش از اوایل جلیل گوهر ذاتش بصنوف کمال آراسته شد و توانائیکه از آثار عهد شباب بصنوف جلال پیراسته شد و در اوایل حال کسب کمال با کمال نمود و ریحان آتابای شناسنده گنجور خزینه فصاحت و ناخدای سفینه بلاغت گشت نواب غفران مآب محمدعلی میرزای دولتشاه که جهان جلالش را آفتاب شد و بوستان اقبالش را سحاب بود در پیشگاه عدالت دستگاه پدرش بدرجه شناسائی شد و مناصب جلیله اش اختصاص داده بمراتب معتمده نشان داد این شد و در مورد عنایات نمایان مشکور شد و پس از ارتحال آن مرحوم بسرافرازی شرف شد و انتقال آن روان کرامت شد از آنها و در سلک ملازمت ذی موهبت نواب حشمت الدوله که بهار بوستان جلال و نهال گلستان اقبال بود سرسبز شد و آئینه ضمیر منیر نظیر زنگ ملال می‌سترد تا ظهور این دولت که همیشه پاینده مطلع این شوکت نوروز است که اختیار جهان بجود ریاست و روضه رضوان بنشستن وزرای او عین و از نکوئی بهشت جاوید ان کردید شد و از والاد و دلالکه ما ابتاع شما ستان بمنصب ایشیک آقاسی‌گری نواب کامیاب گردیدن جناب شاهزاده اعظم بهرام میرزا مسرور و شادمان آمده شد و آن کرمکار که از صدر حدوری عراقین عرب و عجم در کف کفایت تقید دار است بهواره امام معتمدالدوله ستاره حشم افزا شد و در آن حضرت منصب بزرگ و محل مذکور خرم و مسرور گردید و از نواب اقبال والاد ان که ماه شعبان تا اصفهان ملتزم رکاب ظفر انجام و منتظم سلام خاص و عام بود و دار ملک اصفهان بهمان منصب جلیل و رتق و فتق امور دیوان بپاس آفتاب پایه عرش پیمایش با استقلال مأمور دیوانی شده و از ملک انتقال بخدمت سلطان شوکت مکلل و دولت حسبان کمال و محفل خود را از عروس خامه گاه گاه حال حالی کند از آن چنانچه همه روزه ملاعب و ... آداب و اسباب شعرا و ارباب خدمت جنت بهشت بود و همیشه شده زیرا که خود آنعالیجاه شاعریست بخته دان شده و در هر بیت شیرین‌تر بیان شده در مرحله شعر و شاعری ابیات شده دیوان سخن شناسی ملاطف اهل ارشاد شده طبع هر پایش مملو نوادر آن فت... کشیش... رشته جواهر را پیرایش لولوی منقل شده و در سلک جواهر الوان بارز سینا در مدح و منقبت این آستان نمیر نعت شده و شرح و وصف این شکت جاوید ... قصیده‌ها گفته شده و غزلیات شیرین پر خاصیت... شناسنده آنچه بخزران [illegible] اطلاع یافته [illegible] اعنیقتت اماده ...

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

روز چوگان و گوشه و کویی — گاه نوبت گوی چوگانم
بنده درگه ترا بگفت — که بگوید ز رتبه خاقانم
مقبل در پیش رای تو گوید — من ترا گوی رک دستانم
تیغ تو دید چون عدویت گفت — نیست نفعی ز خود و خفتانم
در بر مرکبت چه سان گوید — باد من مرکب سلیمانم
آنکه تو مرکب سلیمان را — گفته کردستم بگردانم
در کف کینه رمح تو گوید — چون عصای کلیم ثعبانم
در خطاب توز بان دوش ساده — که بجان مدحت تو بر خوانم
چون کشم مدحت برشته نظم — لولو آید برون ز عمانم
نیستم گر بطبع چون حسان — میکند مدح تو چو حسانم
سنایی بشاعرم زکرانش — نه از سمرقند و نه از خراسانم
در این نخته پور سلمان غب — نه ز جنس فلان و بهمانم
من مهجور از تو بندی بخته — پای مال جفای دورانم
دارم امید تا رساند چرخ — دست بر آن بلند دامانم
عید قربان شد و چو زمره حاج — در تو کعبه است و ارکانم

جان بکف آمدم بدرگاهت
باد یارب قبول ارکانم

پلنگ از حرارت شیر را چنگ — چو خورشید از دو پیکر بحر چنگ
بیزان رسه را آگاهی آمد — درا فتاد از نهیب چنگ از چنگ
دبیر آسمان در برج خوشه — پریشان حال شد چون هفت اورنگ
چو اگه شد و زیر چرخ از این راز — بسوی خانه خود کرد آهنگ

بی نصیب از چه ام ز غصه دورا … بی نصیب از چه ام ز دور زمانم
روز و شب گاه آه حزین قفس گشته … همچنان از چه من نه در سلطانم
دایم پای در سلاسل غم … من نه یعنی طلسم از شر دانم
گیتیم تنگ شد چو حلقهٔ باب … من نه محبوس عهد سلطانم
بسکه دردم نشسته در سر درد … بهر درمان خویش درمانم
چون به زانو نهم سر از غم تست … بگذرد زانو ز سر بخندانم
اضعف ان ارچه رنگ زردست … سوخته همچو شمع پروانم
سنگ غم چند باز دارم بر سر … من نه زار زردی و سنگ پشتانم
من یکی شاعر سخن سنجم … من یکی روح نشان خوانم
بگذر از کینم ای سپهر چنان … بسته ام دل بر مهر فلک نشانم
معتمد آنکه بر درش گردبار … هست بهر دست چو شب کیوانم
هفت گردون مر آن کشته … که بر بار او چو قرار بانم
ای خدیوی که کوکبت غلام … من ترا در شهنشه غلامم
چرخ بار ای تو هستی گوید … گاهی تو آگه ز ساز پنهانم
هرچه خواهی بمن بده پنهان … منت از جان مطیع فرمانم
بخشیدن گرگ کوهی از عدلت … من اسیرم امروز چون تو چوپانم
بره را بی خشم کند از لطف … شیر یا بیم نمید بز پستانم
حیره سار گری از لطف می دود … ز سپهر است صحن ایوانم
در خیر آسمان اگر خود تنگ … گفتی او را بعث می بدانم
عادلست باید که بعث گوهی … سیر خانی یا خدیو بشیانم
چرخ بسکام خشم … از سپهر نهیب هراس لرزانم

زگرز تو گریزان دشمن شوم — چو از چنگ شکاران کبک تیز رنگ
ز قهر تو بیچاره و داغ پریشان — ز هیبت تو بر آورده داغ تیز رنگ
نی چون پا بمسند در گریبان — سرانداز سر شود جفت شستا لنگ
هر کس دیده بکار تو با خصم — شنیده که حدیث طور و اورنگ
کشد تیغ از تو بدخواه بهرام — ببندد دست او را تا آرنگ
شود نسر فلک از چرخ پنهان — کشد از پای بازش ناله چون چنگ
شود اول بکشت در کهت تیغ — سیه چهره از آتش خسود زرنگ
ز عدل تو پس از صد قرن بگذرد — نگردد تیغ فتنه پاک از زنگ
اگر چندی بروزگار تو مهجور — بشد مهجور با صد محنت و نیرنگ
ز دوری دور شد دلتنگ بودم — بسان نال زار و دود دل تنگ
ز دود دوری و خون دل ریخ — گهی گلرنگ و گه بی رنجوری زرنگ
بحمد الله بکام دل شد آخر — مرا تفتیش ناکت در کهت رنگ
ز دیدن او نگه رشید نوازش — بجز عضو چون بد چاپیده تنگ
همی نار آتش دو دست نداریخ — همی نارزاری بخشت از چنگ

بر آتش پر او ادراج چون روح
بنالد خصم تو از چنگ چون چنگ

دل ابستلا شده هست هجران زبلا — درد عشق غیر عشق اندر پی بلا
امروز گشته آرام بستلا خانگ — خواهم شده از عجز بیکسی بی
قدم خمیده شد چو خم زلف دلبران — آن رخ که بهشتی نگر ... قرب
خون اشکی و شفان همه زمان اشک — دیدی که ... گریستم ...
برآورم ز عشق بهدندان بود او — باشد ... زهراکه ... تو ... ...

شده چو شاهین زطعمه جیش خورشید ... بکاخ بره بهرام را آهنگ
بتفتیش نظر در خانهٔ حوت ... بسوی او دویده حوت و نهنگ
بکیوانی اندر زحل آمده بزه ... کزاو تازه نماید خویش بلنگ
جدی بگشوده دیده سوی ثریا ... چو سوی چهرهٔ گلچهره ادرنگ
بسهیل اندر رواق نیلگون ... چو ناقوس کشته از دیر اورنگ
شب آهنگان معلق بر درخت ... چو هنگام سحر رخشان شب آهنگ
زده صد طعنه پروین و ثریا ... بصحف مانی و بر نقش ارژنگ
شهاب ثاقب اندر ترکش چرخ ... چو تیر داور جمشید اورنگ
عدو را کاسه بادل منوچهر ... که با تمکین فلک کرده بی سنگ
بمیدان چون برانگیزد تکاور ... سپه را دو شیب اندر پشت شبرنگ
کمند چون خشگین سوی پیکار ... گریزد خصم او و سنگ و فرسنگ
غراب کوبیش اندر پشت پیلان ... گذشت از خانهٔ مریخ سرهنگ
شود زو سطح گردون درمصانش ... چو چشم مور بر بدخواه او تنگ
الا ای آفتاب سروری را ... که با قدرت فلک کرده چه سنگ
سران سرکشان ملک ایران ... بگشتان اندر رکاب تو پالهنگ
ببذل و جود تو کی بود حیدر و ... بهوشنگ و هنگ تو کی بود هوشنگ
تولی آنکه اندر زی که برگرفتی ... خراج از آب عمان تا به کنگ
گر ... باج و سا و از ملک بصره ... تو گردی رفع از ابر آب تاتنگ
پس از صد قرن اندر کان بصره ... اگر قیصر کند بر ملک آهنگ
بجنبد گل بغیر از نوک پیکان ... نه پیشند لاله غیر از خاک گلرنگ
مدامت دوا کلات مسلایق آمد ... رکابت را نشیر باشد ملک خنگ

به ترک ما نشسته بستی دل مجروح [illegible] / بحلقه حلقهٔ زلفت هزاران بنده بشکستیم
کمی مجبور ما از جور دلبر [illegible] / که عدل [illegible] ما دگر باشد [illegible] از ظلم چه بیم

نگاه [illegible] [illegible]
که [illegible]

قفا [illegible] که [illegible] دلم نگاهی / چنان خواب که [illegible]
گرفتم آنکه نگاهی کنم بروی تو گاهی / [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] نشستم [illegible] / که [illegible] آید [illegible]
[illegible] روز قیامت / همینوز طفلی [illegible] شرع [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] / حرامست روز قیامت [illegible]
بحرف [illegible] زکوی [illegible] / [illegible] آنکه برآید سحرگهم [illegible]
مپرس حال دل من که شد اسیر نکویان / چو آن اسیر که تنها فتد بدست سپاهی
نکو ز چرخ و بهشتم [illegible] سخن [illegible] / بهشت را [illegible] سروی [illegible]
برای دفع [illegible] / که نیست بهتر از آنجا نه ملجای پناهی

بعین کرم نمی‌کند یار [illegible]
[illegible]

کی در چمنی چون قد تو سرو چمان بود / کی [illegible] چون [illegible] تو [illegible] بود
[illegible] آب و روان [illegible] / [illegible] که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اینست جواب غزل [illegible] شیراز / رفت از بر من [illegible]

گر نیستی [illegible] ز چه آزرده‌ام [illegible] — با خضاب [illegible] دوران [illegible]

فخر زمانه سعد [illegible]
گو [illegible]

بعد از این زیستن در عشق خوبان مشکل است — کا[illegible] این زمان یکباره [illegible] است
مردمان نالند از خاری که در پا بشکند — [illegible] که خارم [illegible]
[illegible] گمگشته خود جستم آنگه [illegible] — [illegible] غمهای [illegible]
زد طبیبم [illegible] در سینه [illegible] — [illegible] از غم [illegible]
کشته‌ام [illegible] مبتلای کوی [illegible] — [illegible] دل [illegible] کشی [illegible]
گر [illegible] دگر [illegible] — [illegible] طلعت [illegible] اکنون [illegible]
نیست [illegible] نگاهم سوی او [illegible] — من باین خوشدل که با من [illegible]
[illegible] هیچکه دوری [illegible] — [illegible] پروانه پندار عاشق [illegible]
هر کسی [illegible] دردی [illegible] — وین عجب [illegible]
کاوه کیم [illegible] نقد جان [illegible] بخاک پای [illegible] — [illegible] نشسته [illegible]

داور ما [illegible] گر [illegible] بخشد کسی
گر سخن [illegible] ز معجز عیسی [illegible]

[illegible] ساقی [illegible] آنجام [illegible] شستیم — [illegible] که تا [illegible] شستیم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چسان [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] — گل نسرین [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — نماید در نظر جلوه [illegible]

داورا داور که هستی هرا که روی [illegible] | سعد رست هم هم که خواهم نزلت [illegible]

زانکه هجران می هجور از عشق زانکه [illegible] | لی زهد وی اشتیاقم ز هل زردی اضطرار

تا شدم مهجور صد گونه باشد غم مرا | تا بدان حضرت مرا بد بار بودم [illegible]

هم بلطف تو پست آرم زر دوی نیاز | هر که را نیست بهتر چاره بهر اعتذار

تا بود تا [illegible] زردا چرای اجرام سعید | هر چه از در مهرگان و هر نادر نو بهار

عمر بدخواه تو بادا چون خزان در مهرگان | روی زر رود وش ضعیف [illegible]

صفت تا باد سپهری بهر قوم [illegible]

[illegible] دیگر [illegible]

گر نه چون ما از دست از زلف سیاه دار | پس چرا در کار باشد پیش او [illegible]
گر نه مارستی چرا بر گنج خفته است عظیم | [illegible] گوهر است آن باشد چرا چون گنج دار
گاه چون زنجیر و دل بسته [illegible] آدمی مدام | بوالعجب چون مار گشته [illegible] آبدار
[illegible] آنچه حیوان نصیب | [illegible] خال تو دارد آب حیوان در کنار
[illegible] چون تو [illegible] شیر را | [illegible] سر وی بود در قندهار
که نسبت چشم جادو را [illegible] بعبهر داده | هست آن [illegible] بدیع و من ندارم استوار
زانکه عبهر را نه خارستی [illegible] | گرد آن چشم سیه آراسته بسیار خار
فتنه را [illegible] مکن [illegible] | [illegible] من بی کینه [illegible] فتنه را شغل و شکار
گاه خونریزی در چشمش همچو ترک جنگجوی | گاه بنشسته هست همچون مست [illegible] بیکار
بوالمظفر [illegible] آن [illegible] | دولت شه را [illegible] ملک [illegible]
آنکه از بیم حسامش [illegible] آسایش بود | [illegible] تفلیس تا اقصی [illegible] قندهار
چون [illegible] | گه به میدان [illegible] از بهر کین گیرد [illegible]
همچو کیخسرو [illegible] گنج [illegible] | یا چو پور زال اندر کینه اسفندیار
در [illegible] گرگ [illegible] | [illegible] عقاب است شاهین [illegible]
روز [illegible] تیغ هندی را | شعله [illegible]
اینکه [illegible] | به اسیری [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خلق [illegible] اجزای [illegible] | زان سبب تقدیر [illegible] حکم [illegible] اختیار
[illegible] حضرت شاه عظیم | آنکه [illegible]

گسمند م فضیلت بحلیه فضایل آراسته و شاعریت از زرایل معایب پیراسته چنانچه از قصیده معروضه معلوم گردد حکمیت در ایراد معانی دانا و ادبیاتش در اینجای قوافی توانا در حسن اخلاق یگانه آفاق در مرتبه و جاه و وفاق مشهور عراق و از ستایش همگنان طاق هر که در سده دربار کمال و ابا ز معتال برسید شاکر گاهی قصیده سراید قطعه آرایش بهر حضور اصحاب و محفل احباب بخواند دل چون درین دیار سپهر اقتدار که مجموعه امروز فلک فصاحت است و جواهر لاغیات را کرم هر کس بقدر قابلیت و استعداد خود ... مسرت ضمیر را بر طبق اخلاص گذاشته معروض حضور آفتاب ظهور داشته صالح و طالح متاع خویش نموده ... چون در نقد آن شاعر شیرین زبان این قصیده را اغاز جان حضور ... در مجمعی از خواص و مجلسی که ارباب کمال اختصاص داشته باشد معروض آرنده و تارک افتخارش را قرین قبه سما و عرش ... الحق قصیده ایست شاعرانه و عبارتی است ... اگر چه ... حاصل نماید لیکن از ... ایراد بعضی ... مینمود

ثبت [illegible]

عقل مجردی گرایا فلک معنوی | روح مطهری گر یا کره مهر انوری
چهره یوسفی تو رتبه آصفی زتو | یافته آن برابری کاستان برتری
هر چه نکوست جمله با تو قیاس چون کنم | پیش آن بود زبون تو به همه نکوتری
نیست نوال تو را سایه ذره بجای را | ورنه همیشه بی کلف ماه ز ...
روی تو سپهر ری تو مدح فزا ... | رای تو سپهر معنی تو مظهر ...
فصل خزان دیار او هر سه بهار میشود | چون تو بعدل و معدلت جانب او نظر کنی
نحس فلک ز نیک تو سعد شود چه ... | گر ببیند سعد نحس ...
عدل تو خط استوا ... | منتظم ...
وقت چرخ چار دین بسته شود ... | گر چه تو ... خواجه ...
این چه ... این ما ... | ...
شاه ... | بخشم ...
هر شجری که ... اصل ... | هر شئی که ...

[illegible]

گه چو جبین الکند در سجده در آینه | دو دستش گره و چو سبزه در ریشه ذکر
یا خود از بیخ دست و پا بسته بنام افکند | خشت را گون کشد هر نفسم بحجر
یا که چو پیوخم دهد دست بر ادا | گاه پی بسر کون گاه بحبس حجر
گاه بکمین عزتم زینت دستار هند | گاه فراز منبرم تکیه دیو پیکر
گاه چو حسرته بر در و پهلوی من نهد | گاه مجسکر مهاکند هند و صفت جگر خور
گاه مثال مو تعصبی عسل نصیبم کند | گاه چو مصطفی ده نسبت من با حجر
گاه بز زهر می کشد هر نفسم سلیطه | گاه بقهر می کشد هر نفسم بکام شر
نه زینه سوال جملگی نه ز خدا اشس خشیتی | نه کرم زنقوی قسمه کرده طرف
کار در سیده با ستون چاره شد است یا هم | بر دمی کنم بخبر روی حیث بر هم کوی
خسرو ملک عدل تویی کشور جان و دل ترا | کای تو فاتح شهر هدی بستاحر
تشنه همه جهانیان ز لطف تو آب کوثر | فلک و جود غرق فیک حلم تو آتش کوی
آدم خلد مسکنی نوح و بحر پیشی | هود هدایتی ز اسم صالح ثناور
پسر خلیل خلق پور ز بیخ لطف | موسی نکر آیت عیسی چرخ منظر
یونس بر سیاحتی آصف بجم حلالی | یوسف مصر عزتی خضر کلیم جلالی
با شستار حشمتی مهر فلک سپاحتی | احمد عدل و نصفتی چرخ سعید اختر
عادل عدل عدالتی با دل ثبات شهی | فخر بر قدر مولی ماه جبین شاهی
ز صفای طریقت در نظر افتد چنین | خنجر فلک حیدری چرخ کوکب
دولت ذو جن و مهر دو قبر اداز وجود تو | ای سپهر مقبله عرض قایم بر گوهر
شکر نمک کشور کف پیاست | کشتی بحر سلطنت از یم بحر گوهر
در صف بزم و رزم بسته مرتبه | بخشی ز خلق کشوری ... صف شکنی
تیغ بدست قلم بدست تو هم بسبو خصالی | دز چو حسام ارا صفحات نظم باد ناحر

[illegible]

لؤلؤ تاج خسروان طفل یتیمه صدف | از سه هزار صد صدف خوبتر است گوهر بی
برده جلسه سپهر دون در دکش بناره در | گرد دکمین کمین من زهره و تیر و مشتری
فتنه آخر الزمان ... ودر سکون کمی | مهدی وارثم کنون مرتبه پیمبری
بوده به پیش انبیا عزت و فخر و مرتبه | بوده مرا بدو وه رتبه و جاه و سروری
بسته بخون من کمر آخشه صارم تبر | خنجر تشنه مرا خسته یکی بجوری
بچو بهو کسعه رکون کرده ... عسیم | کرده خدا نمودیم رحمت و حفظ و یاوری
... وستدری ار حرم آکنون شده‌ام | واندم از ستمگری خود بمثل ستمگری
تیر بتیر سینه ... بداغ می‌نهند | ... ازره کینه گستری از دو ظلم پروری
نیست دلی خلاص ازو واندو دل پاس ازو | واسن ... جا بسته زبان گوهری
شهره شهر کشم والی ملک حکمتم | کی بخیال آورم ... پا ...
آخر کار دو حرف لایق و نیت ... | شوق ... ذوق بعد ...
آن ... خوف هر کسی بود | حیف ... آدمی خورد ازره ضعف ...
جهل ... دشمن ... | ... از ره ... بشمری
... فقر ... | عقل ... و ...
... آتش ... مشغل | دشمن ... دل ... است ...
... | ... شعب ...
... | ... فضل ...
گرچه حسود ... عالم علم آسمان | گرچه حسود ... عارف ... سروری
... آسمان مدام | ... سپهر ...
... نا ... جهان ... | مشتری ... آسمان ...
... |

[illegible]

محمود [illegible] مشتهر [illegible] محمود [illegible] [illegible] تخلص [illegible]
تخلص [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
علوم [illegible] [illegible] هرگز [illegible] اگرچه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
میباشند چنانچه [illegible] قصیده [illegible] آسمان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خواهد آمد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شبانگه [illegible] [illegible] چو گیسوی [illegible] — چو [illegible] گشت زاغ شب [illegible] [illegible]
فرو افکند [illegible] [illegible] خویشتن [illegible] — جهان [illegible] مجنون شد و چون [illegible] لیلی
چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
صبا آورد [illegible] مشک [illegible] — نسیم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ز رنج [illegible] [illegible] گشت [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
همه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — همه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
فلک از کوکب [illegible] چون گلشن [illegible] — [illegible] از [illegible] [illegible] چون [illegible]
گهی بودم به حیرت [illegible] [illegible] — گهی [illegible] به حیرت [illegible] [illegible]
همایون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ولی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
شدم حیران [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بگفت [illegible] داور [illegible] — [illegible] [illegible] آسمان [illegible] [illegible]
ابوالنصر [illegible] خان [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] آرامش [illegible] [illegible]

گشته یکی بنام تش ملک عرب با عجم — گشته یکی ابنایش والی کشور ...
هر چند حسود حسد آتش شعله ور بود — هر بن موی بر تنش خنجر بسته سری
کی بچنین عذاب کس صرف نظر بایدش — تا که به حلم داوری آب زند بر آذری
حاکم چرخ آستان ملک طراز خسروا — کرده طراز آستین بر راستی ابو ذری
حکمت و حکم محکمش زینت شرع احمدی — شوکت و فر بدیعش جوهر تیغ حیدری
شاه ملک خدم که با جلال او — وسعت بام ضیقی دولت جسم محقری
اختر سعد سروری کوکب مجد و برتری — قطب سپهر قیصری محور قطب لشکری
کوی تو طور منزلت روی تو حور مرتبت — ای تو نور معدلت نور تو نور انوری
سوره اصفهان بود خاک قدوم ... — آنکه نهد پای تو ... کی سری
نصف جهان سزد اگر فخر کند بکل خود — چونکه تو کل عالمی ... اندری
صبح ترا روز و شب ورد زبان خود — صبحگان ... دلان ...
ذکر ثنای تو بود اهل دعا و خطبه را — هم بصفت سجدی هم بخواز ...
ای ز نبی و قول تو جمله چه وحی ایزدی — ای ز علی و تیغ تو معجزه دلاوری
خیل ملک بعمر تو فخر کنند ... — فخر اطاعت کنند انسی و جنی و پری
از همه نقص ... — دور همه عیب ذات تو ... بود بری
آیت رحمتی و از عدل تو کرم ... — رایت رحمتی و از جود ... برتری
عجم ... بود ... — گر ز عرب چو بحتری ور ز عجم چو عنصری
شعر من از حضور تو ... آسمان بود — زهره ... عود بنده بجز ...
تا که زمانه را بود گردش ... — اختر ستاره را بود شیوه ... گستری

... دشمن ... زده تیغ ...
... روم و ... کوس ...

آقا سید محمد فاضلی است نیکو نهاد شاعری است خوشنویس ... از اعاظم و اکابر نجبای اصفهان و از زمره معتمدین آن سامان است اما آنکه به شرافت ذات و کرامت صفات آراسته و در میان [illegible] امام جمعه الاسلام منبع المناقب و المفاخر حاجی سید محمد [illegible] ... شایسته آمده ... [illegible] و منجح مطالب انام و قضاء حوائج کرام ... آستان معدلت ... [illegible] ... غربت ... از جمله اشعار او مدیح ... [illegible] ... این قصیده را ... ارادت شرف

عرض ... [illegible]

بر فلک تا مهر ... [illegible] ... آید همی
اصفهان ... [illegible] ... آید همی

شوق آن دارد که در میدان او
شاه ... [illegible] ... آید همی

می بنازد بخت ... [illegible] ... از روان
[illegible] ... آید همی

میل آن دارد که در بستان او
[illegible] ... آید همی

بسته کرتا ... [illegible] ... آفتاب
در نظر ... [illegible] ... آید همی

شاد باش ای اصفهان ... [illegible]
[illegible] ... آید همی

شاد باش ای ... [illegible] ... خسرو
خسرو اندر ... [illegible] ... آید همی

غم مخور ای اصفهان یعقوب سان
یوسف ... [illegible] ... آید همی

عنقریب آید ... [illegible]
[illegible] ... آید همی

نقش ... [illegible] ... جاه او
[illegible] ... آید همی

از پی تعظیم جاهش روز و شب
[illegible] ... آید همی

در شب هجر ... [illegible]
روز وصل ... [illegible] ... آید همی

خرم ای ... [illegible]
[illegible] ... آید همی

آنکه او را آسمان ... [illegible]
آن یکی تخت ... [illegible] ... آید همی

زدینی که همت بخواهد ... بر چو ... مرشد ... / شده بود از ... باهنگ ... هر که عزا
ابری که کشت از تیغ ... تیغ ... بخش / ... نه چو ... که ... و زرین عنا
شده ... جو ... کشته ... بیکی / ... صفت ... بخشش ... ز چشمه از خارا
بگو ... آفتاب ... / ... از ... شهریار ممالک پیرا
... کردن ... / ... صف ... بدری و ... سپان ...
نوای ذره جهان معدلت دارای ... پر ... / الا ای ... سپهر کرت خورشید عرش آرا
سزد که باج خواهی از که افغان ... و ... قیصر / سزد که تاج گیری از که از اسکندر و دارا
عیان در آستان تو بود ... سر خیمه ... / نهان در آستین تو بود ... سر پنجه موسی
ز دست گوهر افشانت دلی ... و ... / ز رای عالم آرایت جهان چون جنت الماوی
دل و دست تو ... ... / یکی غارتگر ... در یای گوهرزا
سحاب همت خرا ... در ... / بجای قطره افشاند بعالم گوهر ...
در آن هنگام که ... و کوشش کردان شیر ... / ز بیم ... لرزد چنان در عرصه هیجا
گریبا ... عیسی ... منزل تا ... / ... قارون ... مسکن عیسی
شرر در تیغ گردان ... و ... / ... سینه خورشید ... جوزا
در آیی در صف ... کف تیغ ... / ... جهان پیما
بجای ... / ... از ... تیغ ... در یاهای طوفانی
... برق شمشیر ... / ... آید ... مریخ ...
چو کشتی ... شاهین ... مریخ شهریار ... / ... لب بهر ...
... شراب ... / ... بحر ...

بجان ... / ... پیوسته ...

ای صبا ای ... مشکین نفس
ای صبا ای محرم اسرار عشق
ای صبا ای پیک ... خوش پی
کای نسیم از تو بلای جان شده
ای بلای مرد و زن محنت ات تو
اصفهان را بی تو نبود آب و رنگ
با وجودت اصفهان بود بهشت
بازگویم آنچه بشنیدستی گفتنی
رنگ ما ... آید ... آشتی

ای صبا ای مرغ بی دام و قفس
ای صبا ای طبله عطار عشق
عرضه با بحر ... کاه ... بیشی
با وجودت اصفهان ویران شده
ای همه جانهای ما جان تو
از فراقت شیشه دلها بسنگ
با وجودت گشته مشتی خاک و خشت
زانکه در ... سی ... در ...
اصفهان را پادشاه ... آید ...

الحمد ... کار و داور
رهسپرت ... بحر باد الیاس
علت همعنان آیت فتح
زیر دست تو سروران جهان

دولت از حسابت بیرون باد
خصم ... ادی تو بها سون باد
نصرت از خدای بیچون باد
زیر پای تو چرخ گردون باد

ای باد صبا کجاست کویت
ای باد صبا کجا مقیمی
ای باد صبا کجاست گلشن
ای باد صبا کجاست بستانی
ای باد صبا کجاست جویم
ای باد صبا پدیدنی کتا

کاندر دل ما بجستجو ... ست
گر تو نوزد تا نسیمی
بگذر ... بگر ... نشین
رفتی بکنار سرو و ... بجان
تا چند بجستجوت پویم
بر بستر ... ی ... کن

آنکه در میدان چو دشمن بگذرد | کوه زر چون برگ کاه آید همی
شمس دولت آسمان عدل و داد | منبع فضل آله آید همی
آنکه خاقان از پی تحصیل جود | بر درش هر سال درگاه آید همی
آنکه قیصر بر عطای دست او | چون گدا پیشش بگاه آید همی
آنکه تیغش بر تن اعدای دین | جان ستان در عرصه گاه آید همی
آنکه در بزم است چون قاآن | عمرو … لیث در رزمگاه آید همی
آنکه عفوش عذرخواه مجرم است | گر چه با کوه گنه آید همی
آنکه بدخواه است ادبار او جهان | روز کارش … آید همی
وانکه دولتخواه او در دار و گاه | با … آید همی
در زبان ها … های دولتش | در … صبحگاه آید همی
ذکر اعدا و غزا … | دعوی … آید همی

آن ز جیب … آستی صبا | جان من بادا فدایت ای صبا
روح … آید همی | کوی … از فردوس اعلا آید همی
چون نسیم از حی لیلی دامنی | راحت مجنون شیدا …
نافه … از کشور چین … | چون نسیم زلف پرچین …
چون پیام … آوردی مرا | … عنبر … آوردی مرا
چون … کوی جانان آمدی | چشم … جان آمدی
ای صبا … آمده | … بودی … شب زاده
ای صبا … سیار … کن | ای صبا … پر و پرواز کن
ای صبا بگذر … | جانب کوی نگار محترم

از گفتهٔ سعدی آمدم یاد
این مژده غزل که کرده ... شاد

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من

آمیخته محبت تو گوئی
کآمیخته اند با گل من

با تو همه کارها ...
پیوسته همه ... من

گفتم که ... نهان ...
آنچه از غم ... در دل من

هر جا که حکایتی ...
... محفل من

گر تیغ کشند ... بندم
تا خون ... از مفاصل من

کس را بقصاص من نگیرند
ذکر تو انیس محفل من

هر جا که نشسته ام خیالت
بنشسته همی مقابل من

بر من ... ...
کآمیخته عشق با گل من

از زندگی ... ...
چون وصل تو نیست حاصل من

هجر تو که آتشیست سوزان
صد داغ نهاده در دل من

از حسن تو مشکلات حل شد
حل ناشده ماند مشکل من

بودم ... که ... وصل
کآید بکنار ساحل من

با ... رقیب ... ...
با ... کشته قاتل من

از ... دهان ... ...
گر لطف تو ... شامل من

...

ای ... ... ادام ...
... ...

... صبا ای مرغ ... ...
ای ... ...

... از ... ...
... ... جان ...

ای باد صبا ز روی یاری — وز آتش آه ما بپرهیز
بر حالت زار ما نظر کن — بر بستر خسته گذر کن
احوال فگار خستگان را — حال دل پاشکستگان را
آن دیده که رفته است نورش — وآن دل که حرام شد سرورش
آن چهره که زرد گشت و کاهی — وان ناله و آه صبحگاهی
آن جسم که لاغر و نزار است — وآن دل که چو لاله داغدار است
آن سر که بزانوی غمستی — وآن سینه که طبل ماتمستی
آن قامت چون کمان ما را — وان قصه و داستان ما را
کن عرض تمام بر جنابش — میبوس رکاب مستطابش
میگوی که ای خدیو جمجاه — رفته علمت غبار از راه
مهر تو بهر دلیست مخزون — با لیست چرا چو لاله پرخون
آن دیده که دیده روی گلگون — از خون دلست بجسته خون
وان دیده که باز شد بروی تست — چشمی که نظاره کرد سویت
محروم چو شد ز نا امیدی — بگرفت سیاهیش سپیدی
وان سینه که مهر تو در او بود — آئینه چهر تو در او بود
از خنجر کینه چاک کردی — وین کار ز بی هلاک کردی
وان سر که درو هوای تو بود — وان دل که همیشه جای تو بود
آن سر چو ز سنگ کین شکستند — آبگینه دل همین شکستند
دستی که بکینه رشته کردی — انواع ستم سرشته کردی
بر صفحه شرع تو نوشتی — همچون سخنی تو سرشتی
همچون سر و سینه ام شکستند — بگذاشتم این و دل ببستند

میرزا محمد خان دلداچشه فرزند سعادتمند ملک الشعرا است که در حرف عین احوال سعادت اشتمال ایشان سمت نگارش یافت اگرچه شرف خدمت و شرف صحبتش فقیر را حضوری نگردیده ولی اشعار و آثار ایشان از آنجا چشیده که محتاج تعریف و توصیف نیست چه در دربار گیتی مدار خسرو بهم اقتدار به منصب زاده ملک الشعرای منصوب و در خدمتش فضلای جهان و شعرای دوران مطلوب و مرغوب است اگرچه هنوز چمن فصاحت را نهالی است که شاخ بلاغت را بالیدن دارد ان شاء الله به عمر دهری تمام و صدرنشینی به اتمام خواهد آمد فی الحق به دلکشی ابیات و شعار دلپذیر گفتار چون استاد نیکان دیرین دارد و این قصیده از نتایج افکار و نوادر اشعار ایشان است که در این سفینه ثبت افتاده است

پیغام داده دوشم آن یار غمگسار ... کای بینوای سوخته در رنج و انتظار
دانم که پیچ و تاب تو از هستی در اضطراب ... تو دانم که دیده را نم مردی ز انتظار
اکنون ترا ز لطف نوازم ز دار غم ... اکنون ترا ز هجر فزایم به جان شکار
فردا چو بوستان بنمایم وثاق تو ... هم از قد چو سرو و سیم تن و روی چون بهار
می باید از شراب و صراحی و رود و ... گل باید و گلاب و چنانی و چنگ و
با این بشارت از دل و جان موشتر ... عشق روان نمودم به پای و شنید
برخاستم هم ادبی و نمودم جیب ... مجلس چو از بهار نمودم به سان بهار
هم از نگار مشک نمودم یکی نگار ... هستم از نکهت عود و غم یکی کار
می در غنیه نیز بکردم ز دستان ... گل را ز هم نشاند در چمن خود زدم
مجلس بخود نشیب چو از آسمان تمام ... مجلس به توی در نکهت حور به اختر نگار
آنگه ز دلم حبیب در زخم دلم ... آمد به چهار دست چو لاله رنگ و نگار
با جمعی چو لاله لیش دو چشم خمار ... چشمان چو سحر زش در خواب و از خمار
بر کنج لعل تیرش خال بجو ... زیر کنج مرد و در بسی لعلش ز لب ما
کز عارض نار غیه آتش تاب پنهان ... پا لعل آب و آتش چون صبا

زلف جانان کشور جانست و بس | جان و دل آن جا که خواهد رفت و بس
آنچنان کان دلبر سیمین بدن | پیرهن را چاک کرد اندر بدن
باز گوی از حالت هجران ما | باز گوی از درد بی درمان ما
عرضه دار احوال یعقوب نزار | در بر آن یوسف گلگون عذار
کای ز تو ملک عرب رشک ارم | وی ز من بیت الحزن گشته عجم
ای ز تو باغ ارم سر در دوم | وی ز من ملک عجم چون شام شوم
ای ز تو شط فرات آب حیات | وی ز من زاینده رود آب ممات
تشنگان وصل را بخشا سبیلی | ای که در آب حیات آشنایی
تو بعزت کامرانی می‌کنی | بر مرادت شادمانی می‌کنی
من گرفتار فراقم وای وای | تلخ کامم از اشتیاقم وای وای
هر شب از هجر تو در تاب و تبم | یاد آید روز من از تیره شبم
یاد چون آید از نهایت شبم | بگذرد از چرخ یا رب یا ربم
چون شب آید هر شعاع اختری | بیتو در چشم آید چو نیش نشتری
بیتو در چشم جهان بینش مباد | بیتو جان در جسم تمکینش مباد
بی رخ و زلف که ماه و عقرب است | ماه بخت من بعقرب هر شب است
ای صبا ای رونق گلزار ما | ای صبا ای محرم اسرار ما
ای صبا در پیشگاه شاه ما | معتمد آن پیر سال و ماه ما
باز گو احوال زار اصفهان | از پریشانی و کار اصفهان
تا تو رفتی رفت از گنج و داد | شد خراب از فتنه جنبیان باد

بر فلک تا مهر و مه آید پدید
اصفهان را باد شادی جدید

ای صبا بار دگر ساز ره کن | روی سوی بارگاه شاه کن
چون بیان کشور ری شاد باش | از غم هر دو جهان آزاد باش
اندرون بستان نغمه آغاز کن | عندلیبان را باز آواز کن
پس به تقاضای نوای عندلیب | داستانها گو ز هجران حبیب

چو روز اختلالی اندر پدید گشت
اطراف ملک شد از آن زیر و زار

با لشکری که از ستاره‌شان بهره‌یاب
با لشکری فراوان چو باران بهره‌دار

بهر سپاه او از خسرو جهان
آن سپه‌دار مور را حکمی شد آشکار

ده کرد در پیش آن میر نامدار
ابر بهرام خسرو آن شیر نامدار

با لشکری که دل کین پیلان خشمگین
با لشکری که در رزم شیران مرغزار

از پی رسیده و اخذ در کشت‌ها شرر
از پی رسیده و اخذ در جهان شرار

از روحشان فلک را گردید تیره‌گون
از خونشان زمین را کرده لاله‌زار

چون دید در مصافش خود نیست پایدار
چون دید دهر برنه‌کش خود نیست پایدار

راهی دگر نیافت جنگ از پی هنر
جایی دگر ندید جنگ از پی فرار

آمد به پناهش گریخت عاجزانه
زانرو که جنگ چاره نبود از بهار

اکنون بیرز ... ی در پیشگاه است
چون اسیران بوسیده پای در ...

دیگر بهرز چه بس کارها که کرد
چو رای شب که بیستی افزون ز صد هزار

زنیان ... خسرو جان در بلا فکند
آن آفتاب ... آن بزرگوار

تا چرخ در نورد است او نیز در نورد
تا هست ... پایدار است او نیز پایدار

در کام بدسگالش شهد شفا برنگ
در جام نیکخواهش زهر بلا گوار

بخت و کف یمین کی دور تنت نصیب — بخت ار گفت یمین کی ز حشمت شعار

دو دو بپیش پشت که در ملک ری رسید — پرسید و در آب بر ز دیک شهریار

هیچش نگاه [illegible] به تیغ آوریده — [illegible] با فخار

گفتم که ملک گر تو بمرا شیم بگفت — بسرای یک جش در بهشت ای نگار

اندر به بهد بانگ سر ز دم تیغ — در مدح آفتاب [illegible] روزگار

کای آسمان ز قدرت ز تیغ تو مستعار — ای میر بخشنده و ای میر بزرگوار

گردون داد را ز منوچهر [illegible] — در مملکت عهد شهنشاه کامگار

در جواب سپهر دانش [illegible] آسمان — در دار همچو شخص نداده روزگار

در ملک [illegible] منظور شد — در دین و دین پناهی مجبور کردگار

در کنج ملک ملت زر ریت شایگان — [illegible] دولت [illegible] اعتبار

[illegible] — [illegible]

گردون مکرمت را [illegible] — بستان معدلت را شاخ [illegible]

[illegible] عزم او [illegible] — هر کوه را [illegible]

[illegible] — گاه [illegible] که گیرد در بزرگ قرار

در بحر و کان نماند [illegible] — در دشت کین نشاید مردی دگر بکار

گردون راستی را [illegible] — [illegible] را از [illegible]

[illegible] — تیغش بگرد ملک ملک آهنین حصار

آنجا که [illegible] — آنجا که ملک [illegible]

شیر ژیان ز بیمش [illegible] — پیل دمان ز سهمش [illegible]

[illegible] — [illegible]

اندر دلش که باشد [illegible] — اندر سرش که گیرد شاهی [illegible]

سینه‌ای چون صبح است روشن ضمیر شعرا او بی‌است خجسته قلم شیوا و خوش‌خط نام نامیش میرزا محمد حسن شیوا و خوش‌سیرش چون نامش
مستحسن شاهنشاه دوران صاحبقرانی ابن مرحوم میرزا محمد جعفر صافی است که مقصد حضرت شیخ بهائی شده و صحبت و ترویج او را
مائل بود شیوه شاعری همه بر صفت مرحوم میرزا محمد نصیر کرده در فنون شعر بر کمال آشنا [illegible] بر شیر بوده
چون همه‌های [illegible] شاهنشاه دارای مراتب صحبت شده انجمن آرای محفل صحبت بوده شاهنشاه سیف الدوله خامه آن ...
[illegible] به تحریر حال است که بنده آن را [illegible] قصه [illegible] نور بساط ما بلده چاپ میرزا محمد [illegible]
[illegible] سر [illegible] خوشنویسی خط شکسته [illegible] مجمع شکسته به [illegible] تحریر [illegible] پروین [illegible]
در میان مطالب [illegible] سوم کتاب [illegible] دولت [illegible] بشغل [illegible] کاری مشغول شد و توشه [illegible]
[illegible] دولت [illegible] مصیع [illegible] شیر [illegible] [illegible] ملک [illegible]
[illegible] نفس بر [illegible] جان و [illegible] دوران [illegible] کار شغل دیوانی
فارغ البال [illegible] احوال [illegible] قصیده [illegible] غزل [illegible] شاعر [illegible]
از [illegible] [illegible] شریف فرمایان [illegible] دار السلطنه اصفهان پیوسته قصاید غرا
و قطعات [illegible] [illegible] الطاف [illegible] آن کرده [illegible] شرف [illegible]
مشرف شد و [illegible] [illegible] از [illegible] آمد [illegible] این [illegible]

ای رفعت آسمان [illegible]	ای [illegible] دوران [illegible]
ای [illegible]	آسمان [illegible] میزان [illegible]
[illegible]	وای [illegible]
[illegible]	حکم و فرمان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] بند [illegible]	[illegible]

نوروز و نو بهشت و ملک کیشی — هر روز تو بنای عیش میدوز

می روز بهار و جام عیش — از زنده دلی تست عشرت آموز

امروز ز تست جود حاتم — حسن از کرم تو کرد دریوز

در دیده و دل ز طلعت

دارد مه و مهر عالم افروز

مرغ سحر من زلف عنبر شکست — سرو بلندش بباغ قد صنوبر شکست

عقرب زلف کجش کرد نهان آنچنان — تا به رخ آفتاب ناید از اختر شکست

باد صبا طره اش بر ورق گل فشاند — مرغ شب آهنگ روز آمد و شهپر شکست

باد صبا طره اش بر ورق گل فشاند — مشک خجل گشت از آن نافهٔ عنبر شکست

مهر رخش طعنه زد بر رخ مهوش کجا — جلوهٔ رخسار او طلعت آذر شکست

لؤلؤ تر آب داد درج یاقوت او — برگ گل عارضش لالهٔ احمر شکست

آهوی چشمش نمود صید دلیران تمام — در صف نخجیرگاه پشت غضنفر شکست

در شد و برهم زد نگاهش که نیش — بر دل آزارگان ناوک خنجر شکست

نرگس مستش بخواب رهزن عشاق بود — در گره بیداریش جلوهٔ عبهر شکست

گر مه نخشب ندید کس بجهان کو ببین — چاه زنخدان او طلعت آن بر شکست

طرهٔ طرار یار از همه دلها ربود — طرف بناگوش او زلف چو چنبر شکست

گاه که آن ماه رو در بر ما آمد ز چه — روشنی کلبه ام مهر منور شکست

دولت وصلش مرا بود میسر دریغ — فرقت او بر هم زد زینت و زیور شکست

چشم و دلم زد رشک و آه ز شب هجران او — رونق عمان به بر آتش اخگر شکست

گفتمش ای شوخ چشم هجر تو پایان گرفت — عاشق بیچاره را جور تو ... شکست

پرچم ... گفت آن داوری از کرم — بهر دارا که او مغفر ... شکست

نسبتش با اصفهان گر نیست جنت هم | کس عجب نبود اگر جنت آمد اینجا فیض [illegible]
ذره کردی آفتاب از لطف ای دارای ملک | دیگر از تو رعیت دوری لطف از من [illegible]
آنکه وی صنعت تو چون نمی نبود عجب | هر کجا شهرستان [illegible] جمع [illegible]

باد تا دارالسلطنه از رعیت روشن بر جهان
دشمنانت تیغ ناکام و دوستانت کامیاب

یا رب آن گیسوی مشکین نه بلا هیچ کز دمش | که هزاران دل عشاق اسیر است به یک [illegible]
هیچ دل نیست که آشفته نگردیده از آن مو | هیچ صیدی نبود جسته ز دست کمندش
هندوی خال که آتش رخ جای گزیده است | چه رخ خالی است که دلها همه باشند سپندش
کسی نیست که آلوده نگردیده در آتش | تشنه ای لب لعل شکر ریز چو قندش
چشم گویا نظر قامت زیبا [illegible] | خوش سروی دست تمنا به بر نخل بلندش
بخرام آمده سرو قدش نو پدیده | تا به سرو خرامان تمنا [illegible]
این چه نخل است خدایا که هر آنکه تمنا | ز رسانده بر سر [illegible] از پی [illegible]
هیچ تن نیست که [illegible] | هیچ [illegible] نیست نگردیده [illegible]

همه که خان ملک [illegible] منوچهر کرم
منشیا خلق [illegible] بهشت

ای جابر [illegible] فروز | از تو همه تخت و بخت فیروز
فیروزی تخت از تو پیدا | خورشید چنان تو عالم افروز
افزوده از تو بارگاه حشمت | چون [illegible] عهد روز و شب روز
نور از تو شب ز [illegible] | آن یک [illegible] وین غم اندوز
امروز بخویشتن ملامت | وز طلعت خود حسود [illegible] سوز
می سوز حسود [illegible] | چون مهر [illegible] روز [illegible]

ایا اسیر عدو بند معدلت بنیان ... کجی نبود بجهان در مدت ترا پایان

چو هست بسطوت تو تا ابد عجب نبود ... که پاک می‌کند از زور کار معدلت بنیان

ز سطوت تو تهی کرد جان ز جسم توشی ... هزار افعی خونخواره مخود بیجان

اگر بفصل خزان لاله ریخت در چمن آب رنگ ... سر عدوی تو در خون فتاده با پیچان

بسی به رزم گذشته است تیرت از جوشن ... بسی بهم زده کمند است عدل تو خفتان

بسی برهنه بپوشند بلباس اسپاهی ... چو روز معرکه تیغ کج شود عریان

مدام تا که ز امرت نصف هر کشور ... همانا گر ز حکمت جهان در امن و امان

نصفی رفته است همه چند باز ... کرامت ملک جهان را بعالی ارزیان

تیر فلک رتبت معتمد الدوله آنکه — گرز گران مایه‌اش تارک مهر شکست

حزم جهانداد او قلعه چیده شکست — عزم جهانگیر او لشکر چهر شکست

هم سر بدگوی را خشت ببالین نهاد — هم تن بدخواه را خار به بستر شکست

طبع سخندان بیار در ثنا کاز ازل — اوج دهگاه او سر چه سخنور شکست

ابر کفش از کرم ملک جهان زنده کرد — دست سخایش بحر همت گوهر شکست

خیمهٔ جاهش کشید هم بر مجره طناب — خرگه اجلال او گنبد اخضر شکست

تا که بود استوار خیمهٔ سیمین چرخ — طلعت خور تا ده لشکر اختر شکست

دشمن جاه تو باد خوار در ایام با — غالب قدرت دهد کهتر مهتر شکست

تا که ز بر جان با بجان خود زند شبه — تا که ز نعل لبش قیمت شکر شکست

پایهٔ قدرش کند بر سر کیوان مقام — از دیت غورش ز فر دیگر شکست

رسید موکب دارای اصفهان بصفاهان — رسید مژده که جان جسم از کرت تابان

بیا نسیم صبا بوی خود معطر کن — نگرد موکب احتشام تا خداوندان

چمن گرفته بسبزه نافهٔ مشک تتاری — که جای عنبر سارا کشد بمقدم افشان

غبار موکب او گر کند کار سیما — ز هیبت زندگی از سر گرفته خلق ایران

عمده وکدار امیر کبیر معتمد آنکو — گرفته عهدهٔ وی از روزگار نامه پیمان

جهان ز نظم اندر بکام پرخسرد — ز ملک داری و تدبیر اوست دار حیران

هزار درد اگر بر بدار خسته بود — ز ابر رحمت او قطره کند درمان

رسید آنکه سرآید غمش زمانه دورا — گذشت آنچه گذشته است از تصادم دوران

رسید آنکه شود آشکار راز نهانی — کشود بند زبانم دگر ز گفته پنهان

بیا زبان ثنا گفت خود مکرر کن — بمدح معتمد شاه کیهن و فرمان

مجنون در مرحلهٔ سخنوری فسانهٔ زمانه شده و در مرتبهٔ سخن‌گستری چون لیلی افسانه شد بفصاحت زبان و ملاحت بیان معروف و بطلاقت لسان و رشاقت بیان موصوف اصلاً از قبیلهٔ اعراب و در دارالخلافهٔ طهران ساکن بوده است جز این از احوال سعادت‌آیتش معلوم نگردید لکن این چند قصیده که در مدح قبیل معنای فتوت و زین بنای مروت جهان جود سپهر وجود سرور و آلای بطرز استادان قدیم و شاعران حکیم گفته میتوان یافت که در شاعری صاحب طبع بلند و در این فن ید بیضا داشته و این چند قصیده در مدح احوالش ثبت افتاد و هی هذه

کیم من یکی عاشقی دردپرور — که از محنت عشقم زرد لعلی چو زر

بجان در گرفته تب عشق جانان — بدل در فتاده تمنای دلبر

همه شب بسی هستم از درد دوری — گهی دست حسرت بر دل گهی دست بر سر

زنالیده ام هر زمان چند ناله‌ها — چنین با لب خشک و با دیدهٔ تر

تو در مهد نازی جدا از تو شبها — مرا خاره بالین بود خار بستر

همان اسپهر خواهم براه تو از چه — ز بس بر عشقم شد خاک بر سر

ترا گل بجیب و مرا خار در دل — ترا می بجام و مرا خون بساغر

منم آن فرو مانده از لعب گردون — چو من کیست یا رب درین کاخ ششدر

نه پایی که بیرون کشم رخت از آنجا — نه دستی که راهی گشایم بدان در

شب هجرت آن مایهٔ شادیم — جدا از آن لب لعل چون تنگ شکر

بتلخی بسی گریه‌ام همچو صهبا — ز زاری بسی ناله‌ام همچو مزمر

منم آنکه ریزد ز رفتن بیابش — فلک از سر حسرت بکام مکرر

کسی از اسیران همیشه نیابد ز رب — جفایی که من دیده‌ام از ستمگر

اگر چاره صبر است در عشقبازی — صبوری ز عشق آنچنانکه دیده‌ای یادار

دو هشت سال باشد که سوزد ز داغی — تن و جانم از محنت آن نازپرور

پیچ جاه بجوست ... اعظم ...
چو در چه فتنه و زنی ... اکبر
چو محنت بجنب ... فاب ...
... از ... مرح ... ایب ...
بود ... فراز ... گردون گردان
بود ... قمر ... خورشید خاور
... دیت جهان غیرت ... گردان
... فوت ... زمین بجهت ...

... و هشت سال بود در جهان کوکا
ذرشوار گشته ... پی دل ...
لیلی وشی و شیرینی ... که ...
... زنا ... مجنون روزگار
دارم بتی کنون ز تمنای آن ...
دارم ... لی کنون ... تمنای آن نگار
رنجور و دردمند و گدازان و مضطرب
نالان و سوزناک و پریشان و سوگوار
در سوزم از تجلی ... ولفروز
در ... از ... زلف تابدار
... که جان همه ... چشم ...
چون ... در ... همی بود ... هزار
زین باده که ساقی ... بکام ...
مشکل که ... نتوان گشت هوشیار
مجنون شدم ... از ... چون قمر
شیدا شدم ز باده ... چشم ...
هرچند پس ... که ... ندیدم ... نکرد
در ... زر ... کان ...
چون ... چاره ... پاک ... دیده درا
هوشم ... از سر و ... خاک
جستم بسی ... صبر ... هیچ
از ... درد خویش ...
گفت ... هیچ چاره ... برا ...
الطاف ... جهان ...
گردون ... که ... جود
دریای ... وقار
دارای جود ... آنکه ...
بر ... چو ... انجم گذار
... سپهر عدل منوچهر خان که هست
دادار ... داور ...
جمشید ترک والی ... شهان ...
خان ... و ... جهاندار

ولیکن مرا هم ز جانش به دوران ‎ ز ثروت بجا ماند و نه سیم و زر

بهر کس بسی قصه زینها دره گفتم ‎ نشد ذره جایی دوایی دگر

پری وار ازین پس چون کس اندیدم ‎ بکرمانشهان آمدم نزد داور

چو در خطه ری ندیدم پناهی ‎ شدم در پناه امیر مظفر

گرو دست جورش مرا وارهاند ‎ نه ماند و نه هجران آن چهر انور

مرا کام از رحمتش حاصل آید ‎ وزان یار جانسوز ازان شوخ دلبر

جهان جلالت سپهر عدالت ‎ امیر جهان داور دادگستر

سپهر شرف معتمد الدوله کش ‎ ز بخشش معین فقیران مضطر

جهین خان با دل منوچهر آنکو ‎ که از جود دستش بود چون سکندر

فراز سریر آفتاب فروزان ‎ به دل داده گه اژدهای دلاور

برمی میر میران در باره دارا ‎ بکرمانشهان والی عدل گستر

پرستار درگهش چو قاآن چو جام ‎ غلام درش چه طغرل چه سنجر

بر بازوی بر زده بر ... نیرم ‎ بسهم تهمتن بسیمای نوذر

هلال رکابش برفعت چو گردون ‎ سهیل سمندش بتندی چو صرصر

پرد ز تیر رو هنگام ماهی ‎ چو بر خیزد از رزمگه شور محشر

بگوزند ای مرغ جان تیر پران ‎ بهر سو زند چون عقاب اجل پر

درین تنگ صحرا مگر آهو دم آرد ‎ سبکتر ز صرصر عنان تکاور

ایا نامداری که مدح جلالت ‎ ز فرسنده زیرکی نخچیر

تویی آنکه درپیشگاهت نکو دان ‎ میان بسته در بندگیت بر کمر

پی خدمتت بسته ساکنان هفت اختر ‎ زمین بوس بر جایت این چار ...

نباشند ز نام آوران کس بدانجا ‎ نیابد ز فرمان ان کس ...

به یاد مرغ آتش نوبت که هر بلبل — ز بد بخت آتش فتنه که باد بهار

دمی بمجرد سودای لب آن ناز چمن — چمن شکفته لب ساقی ز بس که نمک بار

زند لب و تو سوار هر کسی بخورد — کهی بد از من و دیبا بدوش و زرنگار

ز بسکه خوان نعم گستریدی از همه سو — کمر شد از شکر و طبق از لب یار

بگستان تو آنچنان ز رنگ فرو بود — ز آستین تو خرم و بزرگ شکرگذار

در آن مصاف که گیران کمین بر زنند — هزاران جبل کرکس ابر تیغ آتشبار

پیاده را بجو یکه چو جولان سرکشند — سوار را بجو یکه نقش خیال قرار

بگاه جنبش جیش تو پشت کوه بجنبد — شود ز پشم ستوران چو … ابر دوار

ز نشست تو زند خصم چو گرد آتش — گرد چو بر سپهر تو مرغ آتشخوار

حریف رستم و اسفندیار و پور پشنگ — ز جای گران تو بیچاره ور کرد بکار

تو با بود چشم از مصاف رستم تنگ — نزار رسد بکرم … ز عالم

تو چون بگاه غضب بحر فتنه طوفان زای — تو چون بکام کرم ابر لطف گوهربار

ز گردش فلکت چشم فتنه بد مرساد
سعادت همنشین باد و دولت بیدار

زهی خورشید گردون عدالت گستر — زهی نو باوه بستان احسان

بمسند … … دولت شاه — معین کشور سلطان ایران

فلک رفعت … جهان … عادل — که از عدلش شور شد صفاهان

به هر کشور که … … محکم — به هر ملک که دولت … ویران

… به … جاه تو چاکر — زحل … قصر تو دربان

بنای قصر تو … گردون — لوای جاه تو بر ترک گردون

هر آنکس که … … — چو … هست که …

دارا به پیش حشمت او گشته شرمگین — دریا ز دست همت او گشته شرمسار
حیرت‌کشان درگهش اندر پی بهی — هم حاکم هرات شد و ملک قندهار
مخصوص در زمان او شد و با سون ... — دوزخ ز توپ او شده میدان کارزار
همواره از حمایت ... — مفلوج وار لرزه بر اندام کوهسار
ای سروری که روی زمین از نبرد تو — گردد برون ز معرکه چون چرخ بیقرار
شستشوی دشت رزم چه پروا ز خون ... — گر برکشد لشکر تو تیغ آبدار
هر روز ماه از رای تو کسب ضیا کند — باشد بیار رکاب تو خورشید خاکسار
لایق نبود مدح ترا طبع من ولی — گفتم وسیله شود از بهر وصل یار
همچون فقیر کنون که بهر کار قادری — کاری بسیم ثروت در ساز استوار
همواره تا خزان و بهار آرد زمانه را — باشد نشان ز نخل من و روی آن نگار
عهد معاند تو بود ... — وقت موافق تو بود غیرت بهار

خدایگان ملکا داورا خداوندا — که نیست بجهان تو همسری بنزد دوتا
ز قاف قدرت تو قدر ترا نه تا قابل — زداده وزن تو وزن سپهر پهنادار
برتق و فتق و قرار و مدار نظم و نسق — ... کامل ... تیغ جوهردار
بکار دولت ایران در دم ... — وزیر ... صدر و آصف مختار
ترا بسته هم نشست جهان جهان تمکین — ترا برزم گذار فلک مقدار
زداد و عدل تو ای عدل گوش دادستان — ز عدل و داد تو ای دادخواه عدل شعار
زمانه آمد ... نوعی که گاه ... پهلو — بدر رود یارست ... گرگ و میش با هم یار
بجلوه تا بلنگ ... داد چون ... — ز زیر پنجه جور و ستم چو با بنیاد
... این ... از ... — ... جور و ستم ... رواج ...

مجوب نگارش همه چون عقد لآلی در خوب شعر نگارش همه چون نظم ... مطلوب در سلسله انتظام
و در حلقهٔ اولیای ملکی نظام گرامیش ... می‌است بمعنای این موصوف ... موصوف شخصیت
و مروت و ... کش در مرحلهٔ شاعری از اساتید ... و در مرتبهٔ سخن گستری بر همگنان ... طبعش بحریست که هر
... شکر ریز ... العلم ... و در آن سامان چون ... سیکا
بزرگان محترم در صحبت ... محترم ... از ... نگارش ... مملو
... بیدار ... نیکو ... آن ... گرفته بود ... بود
و در سلک ... نگار ... قصاید ... آفتاب ... می‌باشد ... بیان ... معروفی ... سعدی
در اصفهان ... شعر ... قصاید ... ابیات شیرین ... افراط کرد
و رسم ... شعر ... قد ذکر نعمان لنا ان ذکره هو المسک ما کررته
ما یتضوع ... آمده ... از اشعارش ... در خاتمهٔ آن ... خاتمت

بعهد خسرو گیتی ستان شاه هژبر صولت ‖ محمد شاه که آمد آسمان گوهر مسجد
... جهان داور جهانداری ... ‖ امیری معدلت گستر بقدر و جاه ...
فریدون ... منوچهری ... ‖ بجنگ ... اکمل ...
چو شد ... ‖ ... دنیا ... وحشت
بنای ... ‖ شکست از بس ... بستند
در این کرهٔ ... که ... ‖ ... راهی ... این
... که باشد ... ‖ ... کعبه ... این شه ... بود
بعلوش ... ‖ ... گفتی
در این ... ‖ ... ساحت
... ‖ ...

منم مجنون ثانی آنکه دایم | دعاگوی تو هستم از دل و جان
بسال چارده بودم من زار | ز عشق گلعذاری دل پریشان
بهر سال از چارده دور گشتم | بهر ویرانه و کوه و بیابان
ز بس نالیدم از بس گریه کردم | شب و روز از فراق روی جانان
بطور از ناله من نور گرش | ز جوشش از دیده دام شد نادان گردان
که از تاب شب آه سوزناکم | ز قسمم را تهی شد از بدن جان
رسیدم بر وصال لیلیم لیکن | نصیبی دارم و نه زر نه سامان
تهی دست و علیل و قوس شدم | دل افگار و غمین و زار و حیران
درین حالت کنون امید دارم | باحسان تو بعد از لطف یزدان
ز رحمت گر بر آری حاجتم را | بیابی کام از عیش فراوان

تنت از هر بلایی باد ایمن
لبت از هر نوایی باد خندان

از نخستین این گروه بوده افروخته انگریزی
دل این بحر عمانی بود ... طوفانی
عنابیان ... اند ... دف و چنگی
نهنگ این زهر گرد جان بر در رستم ...
تن رویین تن اندر پای اب ... دل ... کوهی
از این ایران زمین دل برده از گردان کمر ...
همه روی عراق از حسن ... انجمن ...
چراغ غیرت ... در کشور ...
نظام ملک را شوکت این ... داد ...
بحمد قوت این سلم در جهان گیری
بهر کشور که روآورد ... این ... کوهی
ز مهر چهره روشن ... این را ... بی
بدین محجوب چون ... پیدا ... رخ ...
بدان حضرت بود محجوب اندر ... حرمت
معظم ملک جم سوی منوچهری کند ...
منوچهر جهان جز ... نبود ... ای
بزرگی جا ... شد چون ... لطف ...
ز جم زر ملک محجوب ... بخشش
ولا ... منوشن ... جم ...
الا تا دور ... افلاک ... انجم ... نعمت
همی سال و مه ... روز و شب این ... دوران

از نخستین این گروه ... گمشته از ...
کف آن معدن کابیت ... از ...
شتاب آن ... و پکا ...
بجنگ آن ... افراسیاب ... کا ...
بدوران ... اندر دست آن ... بد ...
بگذارد توران زمین سر برده ... کوه ... کا ...
همه رخسار ... و ... آن شا ...
چراغ غیرت ... زمین در مملکت ...
سلام سلطنت ... دعوت آن ...
بتایید مروت ... معظم ... شهنشاهی
بپا شد از ... تیغ جهانسوزش ...
... آرای آزا ... زر ...
سوار ... اسب ... ز ... دست شاهی
که ... دست ... خوش ... نوشی
... چون ... گذشت ...
شهنشه ... منوچهر ... جم ... جاهی
چو از ... دارا ... دارای ...
معظم شاه ... از ... تاریکی ...
مبارک ... این جامه ...
الا تا ... گردون ... خورشید ... شاهی
همی ... وقت و ... که ... بود ...

جواب بجاوست چون خانهٔ دو روزهٔ تن | بخوشند قدر چون خدای ... پادشاه
بقصد معتمد الدوله ... مسجد ... | بار بخشش کرده ... محبوب شده بود
نداد یکه شاه بخشش ز ... آنچه | که بار بخشش بود اندر ... داده

بقصد معتمد ... چو این مسجد
بجود معتمد ... این مسجد

همه کوه بسته ز ذات جهان از ... | مبارک نهاد ... معتمد را خلعت شاهی
به خلعت ... پیراهن ... از طوبی | و خلعت آنکه افزاید ...
جهانداری که نقش ... شد آیت نصرت | ... که نازش ... اسلامی
که این را بر سر از نصرت ... میشود از شهر | گرانی ... تخت ملکی
چنان این ... سروری گشته است فرمانده | کجا ... آن ... الهی شاهی
قضا هرگز ... مصداق این فرمانده ای اگر | قدر ... برآن منشور شاهی هرگز ...
جلال این در اقطاع جهان ... دلگشی | قبول آن در اوضاع زمانه یوسف و چاهی
... برین منزلت از قدر و رفعت پایه برتر | ... برآن ... بجز نقش رحمت ... جاهی
جهان بگزید بر این معتمد را ... جهان دارا | که برگزیدش جهان دارا ...
بهار روی از خلعت ... بهجت و حشمت | ... بنشیم کوی آن ... بخت ...
نیاز ... ملک آرای این ... خلق | نخواهد ... اندیشش آن بر خلق ...
فلک ... رای صاحب این فکرت ... | ... آن کار ...
... این ... جای ... | ... چرخ ...
رخ این را ... سعادت ... | دل آئینه ...
... این بگیرد ... جای ... | ... آن ... از دل ...
بجسم و جان ... این ... اجل ... | ... فلک ... آن ...

غرش بجزم مارس سر حد مملکت
خطش بدشت پر خطر خوف جلوه زن
شغلی نشد بساحلی کشتی کر انشطاط
طوفان نوح چو شد اگر شور طیش او
رای رزیش کرده برین دجله استوار
در رفته برز پایه ماهی پیش بدین
سدیش بسته در ره یاجوج موج سیل
سیل عزم که عرصه عالم فروگرفت
حدیث چون فلک که بنقطش بنا نهاد
چون کردیش ازین بی ستون ستون
مجوبش گفت ار فردی آنچه گفته
این بی ستون بقیه این رود و این پل
کر را تهمتنا چو کشتی چو شکن
دید ارسلاح جنگ فلک چون سرای خام
تا پل نکم لند چو پیر زال را
خورده ز دست برد کفت بسکه پیچ و خم
مهرا برخ کلف نه ز زلف سواد ز
غالیت ایسر بر رخ رخشان آفتاب
پیدا و چان برد کر از دست داد نو
وقتی ز سر نهد این بار غرور سر
مغرور زشت گردن گردان گرد سر

ضابط بربط رابط در مسقط رباط
تا بود از حشر بحشر حق احتیاط
بر بهمد نهایش آسوده ارشطاط
جودی برحمت آوردش از بر بساط
سدی بگذر اسکی گر بود چون پل صراط
در رفته در بند و نهایش سر بساط
کز عین قطر سد سکندر برد خاط
با دیگر ز مور روان ایجا با احتیاط
بربسته بند از کمر کهکشان نطاق
همچون پل صراط بر این رود و این رباط
هر بصره پیش آمده تاریخ ارتباط
از حزم رای معتمد این پل پل صراط
در شست کین بدیده رود این تن صراط
شد از مه و مجره منور تر از غاط
رخش فلک نهاده زنور بر سر این خباط
حزم فلک داغ رخش را با احتیاط
خوردا برخ کلف نه ز خلعت خطاط
کرده نهای تا بحفظ از نقاط
وقتی بدست چشم تو آید در آشتباط
کافند بدست بر دریای التقاط
از گرزه گرز کاره سر را با نشاط

همه گویند ذرات جهان از ماه تا ماهی
مبارک باد بر معتمد با نعمت شاهی

در عهد شاه عادل عادل گزین بدا — در آسمان گشاده بساط انبساط
شاهنشه زمانه که آمدش — خرم فراخنای جهان محفل نشاط
ماهش که بعالم زر سکه شد پدید — در رکه امر کن فیکون یافت ارتباط
گر بسط مد و ز آتش و خاک و آب و دست — بر باد انبساط سلیمان صف بساط
خرگاهش آنچنان سپهرست شد محیط — کاید زحل سایه در گاه وی محاط
فخر زمانه میر زمین دست یار راه — گیتی مدار عالم تفویض و انضباط
معیار عدل و امن و عنایت جهاد و امن — خلق حسن محاسن اخلاق و اختلاط
مختار ملک معتضد الدوله آنکه ذات — رایش باستقامت منهاج ذی صراط
عزش جهان نوسس نهاد و مکنت و دین — خورشش چنین مؤید بنیاد احتیاط
خورشید و ذره تاج هرج و مرج — سدی چنان که سد سکندر بر او نشاط
هم کام خود ز قوف دیدن نشیش — هم نام نه زنام منوچهرش انحطاط
بل کاسمش از شرایط شان و شکوه شان — ثمره است جزو جزو الکل اندر اشتراط
چهرش چراغ چهر منوچهر را فروغ — ماهش بزم فرقدیدن بود فراط
و هم طبیب و حسش بر نهد بلطف — مرهم هر دلی که زغم خورده شد سقاط
محجوب منظرش فقد از چشم روزگار — محبوب خاطرش بفلک بر ده نشاط
تألیف باطنش سبب الفت قلوب — تخویف مواهبش غضب قسوة ارتباط
در عهدش امن خفته بمهد امان جهان — کش بکلبه حدوث فتن ارسقاط تقاط
گیرد چو کف زجوشش ایکه کرم کفش — کف الخضیب در کف آسان تنواط
معموره جهان که جهان باد از ارادت — ثابت دست یاری رایش بانضباط

گویا که چرخ نیز هم از مردمی گذشت
آری درست و راست رود این جهان پیر
وین خلق بی‌شبان گله گردند در بزرگ
چون هشت و چار و دو جهان بی معتمد
نومید هم نیم که نه مجرم بشاعریست
از دست خطا بیرز نام خط امان
گر من کسم سلیطم و در ناکسم سمط
گرهم گر من سفو علم و اندر رج ساقطم
پالوده چون بکاسه چشم جفای دهر
زاغ زبون خسته روانم شکسته پر
زینسان گرفته آینه خاطرم غبار
زانسان فسرده خاطرم از فرط ظلم و جور
زار و شکسته دل بود افسرده خاطرم
دیرینه هم شکسته دل و بیکس و غریب
هرگز نزد بتارک افتاده پشت پای
احمد که نام مشکن نامبارکش
ذاتش طوطا زاده از نطفه زنا
چون زهستان ورا ایمن ورای روشنست
ما نیز در همه‌لها پیا بان حریم
مائیم کز کشاکش گیتی نهاده‌ایم
مائیم کز ممالک ایران و سر که هست

گر پشت پا بمردم دانا بزد غلاط
پیری حرف کرد و بری ز اخترانش لطاط
گر صاحب آن زمان زندش از غضب نغاط
کی کس ازین دورنگ کند قطع اقساط
دل از مدیح صبر زمان دارم انقباط
سرخط کلک نسخه تا بزادی خطاط
گردی زخاک کوی بیش و در سایه بساط
چون من بسی بسقط قسطش بود سقاط
هم درکشم کز کفش جام سرمراط
غمخوار مرغ بچه از طاپری غطاط
چونانکه دامن افق از ظلمت غلاط
کم دل گرفته پیش ز کشف انحطاط
گوئی شکسته شیشه تنگ در رباط
کم بیت کس بنزد کسی یکسان لاط
کش بر زره آن ناکسی از بزاده فلاط
عطر ونام احمد مجمو د چون خلاط
زاید بجز طوطا چو از زاده لواط
در تیره تیه فاید هر که از خلاط
آورده ایم رو بدرت از سر هباط
روی نیاز بر در عجز از سر سقاط
با پهلوی تهی بتو رو کرده زانحطاط

بختی بخت دشمن سر بخت از بخت   شد لخت لخت نخی سخت با عقبها
لیکن ز فیل و قال نوکف کرده فیل دار   هست از مطیهٔ معلا عالی معالها
جانها نکو وزند و تو هرگز غلام   حاشا که در ضمیر تو ره جسته اشتباه
لیکن حسود خیره بسی است آخر از حسد   خواهد شد ار تکاله کو گیر احتسابها
گنجی که هرکه عارم حضر است خوان تو   گسترده بر فضای زمین است احتسابها
گیتی بگرد شد ز پیر از قبه سپهر   چون ورزنی به تیغ ادو بر دست آخرها
گنجینه آسمانست و گنجورش آفتاب   آتی سپهر ورزه تو می بنزد رها
عین الحیات طبع تو سر چشمه حیات   گش و صیدم ز هول عطش بر کبابها
روح جوانی فرخی خاطرت هست   کا ورد است با محاسن اخلاق اختلاطها
سیرا همین اسیر را دار جهان   گر با کمند در بیابان تو گیو ان در احتیاطها
جز قامت تو در است نیاید بقا سنی   دیبا قبای اطلس گرد و قامت بارها
دوران که بر بدو ه با ندازه بر بت   خورد و جسته از آنکه شعای خطا حسابها
یک ره بمن بعین عنایت نظر گشای   بشنو کرت دماغ ننمود ار شتابها
کاکنون که پنبه کهنه ایم از دوزخ دهر   کم آتش شماتت اعدا است در شتابها
تا آنکه آتشم بسخن باز از زبان   افسرده تر ز یخ شده نام گوش شتابها
گیرم کشم چو تیغ زبان از نیام کام   با آن که دست کشیده با مه ها
باکیسه ام که آب حیاتم چکد ز شعر   نوشین کنم دهان شکوه آشتی اتها
محجوب حسرتم چو چراغ جاهلی   کا فکنده است از نظر علم انعطافها
قدر هنر بشکست چو بازار مردمی   از هر زنی سلیطهٔ دهر امردی کسابها
رونق گرفته زنده و رسوای قلتبان   از بس برادر اج زنا رونق لواطها
بشکسته ره و در ستم نامرد و مرد روسپی   عصمت دریده دیده و سر در هوا رباطها

کویم بیشکه [illegible] عیب پوشش گفت / نه بلکه چشم بوسش صد گونه [illegible]

داران شاه و [illegible] آرزوم بدست عجز / بی [illegible] دل [illegible] با این [illegible]

کریم کرای [illegible] خلایق [illegible] / شش [illegible] از کف عطا

سرنا بیار [illegible] پیداو [illegible] / آنکه [illegible] ساقی [illegible]

وین عهد تا ز بخت خداوند داد [illegible] / [illegible] ملک [illegible] چه ورا

وین یافت ملک و ملوک [illegible] / [illegible] ملک [illegible]

[illegible] عجب [illegible] ملک [illegible] / کز دست [illegible] کف [illegible] چو عطا

آن دست برد کرکس آورد دست برد / چون [illegible] اوزا

شاه [illegible] ملک عظیم [illegible] / کوتاه کن [illegible]

ملک [illegible] آسمان [illegible] شهد / ای یار من چنان [illegible] آوردی [illegible]

بانوی مملکت [illegible] / باید بود [illegible]

جز [illegible] که بانوی شد در حرم سرا است / کش در حرم [illegible] سراید [illegible]

تا [illegible] کسی [illegible] / دیده جهان [illegible]

پیوسته باد محرم شد در حرم سرا / زنبر رای [illegible]

عین الکمال [illegible] عین الکمال [illegible] / در حیطه [illegible]

کمان مبر که گرانی اگر به جان ببرم / کمان مبر که ترا [illegible] جان ببرم

چو [illegible] کمان ببرم / که این [illegible]

خجسته [illegible] / به خاک [illegible] ببرم

بیا [illegible] / اگرچه من [illegible] ببرم

بیا ببرم [illegible] دل [illegible] / اگر تو [illegible] دل آئی [illegible] ببرم

ای تو آنکه بواسطه رضای این و آن / از هر که غیر خواسته‌ات اقطعی قیراط
انصاف ده که جز تو بیا ما چه جای جوب / وانجا که رای تست دلیل ربط
گوییم بس چگونه چنین کن چنان کن / آن کن که آنت بیرزای جود و عطا
گم کرده ایم راه و برون رفته از رباط / ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط
تا بر صراط رهبر ما مرتضی علیست / هم مرتضی علیست بود رهبر صراط
نکوه ملک فارس گر نیک بازبین / تا خود چه چیزهاش ز قضا بر تو ارتباط
مردیکا نه سپهر ز مادر نشیر ملک / گر رنج دین هنوز به شاه تواش ضباط
یعقوب وار ساکن بیت الحزن جهان / چشمش سپید در بر ره عین و انبساط
ره داده برادر ستم کنعان خویش را / چشم از قفاش باز بسر گونه انبساط
تا کسب نور می‌کند از تو چون آفتاب / تا سر چو آفتاب زمین از سر فلاط
پروردگان تست که از خاص و عام پارس / از فرط ظلم و جور در اطرافشان فراط
پرورده باز بر در او از کرده در گذر / عذرش بنه که هم بخشد عذر ز اختلاط
آن عاشقان کوی تو این داغ دیدگان / کز غصه‌ات بگردن تسلیمشان غلاط
تا کی بسوختن ز فراق تو تشنه لب / با داغ سوز تشنه لبی در لب فرات
گیتی که ز داد تو آباد شد چنین / کز استداره منتهی البسیط انحطاط
معموره از تو ملک مصر و عراق و شام / جز پارس که بود ز رمه پیشوای فراط
بنگاه خسروان همه را بر تو اعتماد / جز جا بجا جسم که بود در کف قلاط
جز تو بپا به شاه که گوید رموز ملک / جز جای تو ز ملک که ساقط کند سقاط
دانا صدای کز پی ام آمد بهای ای / برخیز عرضه کن بشهنشاه دین مناط
ورنه روم بدر که دارا ز رید جیب / آه و فغان و ناله برآورده ارتباط
سوگند مقصد سر نشه ام نخست / بی شاه را بقادر چون بصد نشاط

از تو [illegible] ام اندر دیار سیاست — روز و شبم چو صبح و شام قیامت
پیچ و تو زلف تست شبی و روز شبش — آخر [illegible] اول شبی علامت
قبله‌نما چشم بدوی اهل دل از رخ — در خم محراب ابروان تو بانت
چشم تو عیسی که من ز معجزه دیدم — انفس و آفاق را قیامت [illegible]
ما قدمی بر نداشت از سر کویت — تا قدمی باز پس نزد بعداوت
دل نگران بار بستم از سر کویت — تا کنمش باز طوف کوی تهامت
بار سفر بسته تا دل از سر کویت — دل به سر کوی نکرده قصد اقامت
کوی تو با دیدن بنگر خلد برینم — این چه بهشتم آدمش [illegible] ندامت
[illegible] ابلیس شد ز حیله [illegible] — [illegible] شدم [illegible] شتابت
گرچه من آخر [illegible] بستم — بار [illegible] از [illegible] بگوی [illegible]
لیک خدا را تو جهد کن و بستم — گفته [illegible] که مقبلی است و سعادت
چشم [illegible] و کر [illegible] تو [illegible] — [illegible] دل شود [illegible]
[illegible] ز [illegible] نظر [illegible] — در سر کویت شدم [illegible]
[illegible] من هر چه خواست [illegible] — [illegible] جدا از تو دام [illegible]
خوب [illegible] اختر بدای که بسوزد — [illegible] مرا سوخته فراق تو [illegible]
تا نظر از [illegible] تو باز گرفتم — [illegible] نظر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] از [illegible] دل آمد [illegible] — تا لب [illegible] تو ز [illegible]
جان دل از [illegible] هوس [illegible] — [illegible] با [illegible] ای [illegible]
دست من از دامن تو تا شده کوته — دست بدندان گزیده هم [illegible]
دست [illegible] زبس گزیده بدندان — آمدم از دست رفته دل [illegible]
دست رسم نیست چو [illegible] — دست و گریبان [illegible] منم [illegible]

اگرت بگوشه دل کنج عافیت بگشت   بروز هجر سوی آفتاب رحمتی بسپرم
دریغ و درد که تا زنده ام نشک خونیم   شد آخر از غم پنهان سینه پرده درم
بلای هجر تو سخت است پس معاذالله   بیا همه بخدا زین بلا که بگذرم
نهم بهستی و این نیم جان ناقابل   که بمصابیه در خاک تعزیت بسپرم
رخش نمود طلوع از کنار زلف دوتا   بطالعی که ز عقرب برآید قمرم
بدان خط نتوان دیدت ای پری رخسار   مگر بصیرت دیگر به بینم از بصرم
من ایستاده چو شمع بیا تو خوش بنشین   که من ز پا ننشینم رود اگر چه سرم
بگفت امشبی که چو شمع دادی همدم   دو دم است که دم در کشد دم سحرم
جدا ز گلشن رخسار گلعذار گویی   چو مرغ بسمل در زیر پر کشیده پرم
زشوق گلشن و بازی نه شوق پرواز   بگوشه قفسی عاجز شکسته پرم
نه ممکن است بحال گل که ز آب و گل است   که من هزار خوش آوای گلشن دگرم
اگر چه تشنه لبی تو بخونم از دم تیغ   بآب تیغ تو من از تو پیش تشنه ترم
ستاده چون سپرم پیش تیرهای بلا   که از تن تو بگردانم و بجان بخرم
شوم بگفته سعدی تحمل بلا کردن   کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
بجز غمش که یگانه دلش چو همدم   غمی ندارم و هرگز غم جهان نخورم
بره گذار تو چون خاک ره بدان امید   نشسته بر سر راهم که پا نهی بسرم
گر از این همه بیداد خود پشیمان شدی   که باز خواست کند از تو داد داورم
وجود معتمد الدوله گر نهایت لطف   چو آفتاب جهانتاب سایه اش بسرم
فروغ چهر منوچهریش چو بر تابد   فروغ مهر جهانتاب برد از نظرم

حجاب میبرم از حاجب درش مگر
چرا که بنده محجوب حاجبش بدرم

[illegible]

وا است چو عشاق بشاهد رضا … م
چون نیم اندر جدایی از حرم هر بند
شمرده بو کوچک و بزرگ حسینی
بر سر راهست آه و ناله و افغان
در زمین حج سیاه کعبه کویت
رو بجا پر از خلق و من … بیرا قم
در عرفات منا و به مشعر عشقت
ساعی بین الصفا و مروه شوقت
در حرم دل بطوف قبله رویت
بر حجر الاسود سیاهست مویت
دامن جحم م شفا … لب یارست
در حرم دل … م این من امنست
حج قبولم بگوی اهل دل این است
معتمد آنجا معتمد که گوید …
معتمد آنجا معتمد که …
جز سر جالوتیان جسد و عود دیش
شمه از حسن خلق او چه بگویم
خلق چه بدیکاش از دل و دماغ
بر شعب گل کو شغند خلایق
معتمد ای معتمد کر چون …
بچی نجت کشاده شهیه … ماغ

شهد زبیده رفت ابر نیز … مسحت
کرم غیب … ایعوان … پیهاست
طل زبده بجم … جست
مرغ خطای تو ام … آمدست
بسته به دام … آمده است
روی تو ام قبله گاه دل هاست
محرم میسلم … عبادت
هر دو لبی را … زکات
راکع و ساجد … بمراست
مصطلم از روی شوق و ذوق …
از نم میزاب عین دیده لعاب است
صاحب جهدا … حجابست
اهل دلم گشت معتمد بجهات
رکن عراقیست دولتش …
تکیه ورش چون شفا … برهات
هیکل طالع … بعضی است
بوی بهشتش … شمات
… شکوفت و ثبات
داد بشش … با ثبات
چهره … کرامت
… نهایت

هرکه در خاک پاست باضعف دوا — دل که زد در پیش بیت بیت ملامت
از تو بخشم مگر سعی جان دل — بخت بد از حرکت فرقتم باقیامت
اضعف من حالت الممات تو انکشاف — بعد کسی لی بعد مت قرب قیامت
حال دلم را قیاس کن متصور — از دل تو جانم برست مپرس نجات
در سر و پایم بخاک پا به که میوه — هر سر مویست صد زبان شکایت
میل کرا را بشه چه حاجت سوگند — ذره و خورشید را چه جای قرابت
دیده به میراث من ز آدم و حوا — ز قم از کوی تست بعد مسافت
دست به دندان نگاه داشته بودم — قرب ترا دست هیچ پای اثبات
نیمه تو تا که زبان دوم دهان دیدمان — لذت شوقش با خلال لیست
بس ز رشم ملکام معسر و است — خون جگر میخورد دلم ز خیانت
آب شدم استخوان بآتش غربت — لکی بردم با درک خاک گدایست
ذکر تو قائم مقام قرب حضورم — ملتزم حفظ غیب شرط ادبست
بسته بجز دم بکار زنده بنام — محض خیال تو زنده ام بر عایت
پسته اگر زنده ام بکالبد دونان — مختصری بس چه است سالک و صافت
در قصه شطرنج درد و غصه و رنج — برده دل از دست من دغای اغات
بلفق ابجم فرزند پیاده و رخ نست — بسته زبون و ای و زیر شاه بهات
کوشش حالی نکوشش بتوتم — تا بکشش کن کشم فراق فصاحت
جان و دلم بخت تخته زد و بیت — گشت شره شد نقش کعبتین سراست
دست بکن نشسته ام بشش درت — در کره و سنجون داد شامت
۱۰ از کشش وصل کوشش دوشش گو — تا کشم از هجر باز داو دمات
تا شده ام از فراق وصل معانی — از تو جدا در عجب ز هجر ملامت

گم شده بود از تو دور و من شدم   عین [illegible] همه آمده است
گفت که لطف [illegible] ازو رست   پیش بکن زمین [illegible] نوبت است
ور رو گفت به هم [illegible] نکشد زار   [illegible] دیدار هم از [illegible] است
پا به هم [illegible] چاه و بیابان   جان ده و [illegible] بحر [illegible] است
تا به سر خویش بخوان و بگو اسم   تا بر است بر خورم [illegible] حاجت است
دانه نچیدم ز خوشه خرمن کشی   گرچه چو من [illegible] ظلم [illegible] است
حکم برند و لب بسته [illegible]   سوختم و ساختم [illegible] چو ماست
چون بطرین قصیده قافیه تنگ است   [illegible] جز بقدر است
گرچه تو ازین [illegible] به تکرار   وصف تو هرگز [illegible] و [illegible] است
ختم سخن لیک به بر تو سخن است   قیمت [illegible] در خور [illegible] است
شاه و عامل قصیده [illegible] شیخ   [illegible] قلم [illegible] است
سر [illegible] قیامت   [illegible] لبت [illegible] است
آنچه که تو [illegible] قیامت [illegible]   [illegible] دیگر است
[illegible] ابرو [illegible]   [illegible]
هر که تماشای روی چون [illegible]   [illegible]
[illegible]   هر نفسش [illegible] صد هزار [illegible] است
هر شب [illegible]   هر نفسی [illegible] هزار [illegible]
[illegible]   آنچه [illegible] است
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

کاملی اکمل که بی او چرخ سعادت — شکر معنوی بلفظ سماحت
منزلی بر جو زنی ز ابر کفت را — کام صدف لب ز هم گشاده سماحت
تا تو غضب بار سرکش غضبت را — از کف کظمت بچشم خشم عنایت
بر سر خوان جود بنشسته آوازه ام — ای گل کورانه نگاه تو طامت
لذت جود است نزول تازه — نعمت ز فضلش نواله خوار گدا است
چون چه آز گر نعیم جهان را — می‌نشود سیر ز نعمت مجاعت
دو جهان ز ریزه بود جمله دنیا — با ورش پایمال تو بدر است
پنجه شیر افکنت بحمله بکوه — در بر خنجر خصم پیش طراوت
بازوی اسلام پنجه ور زید الله — کفر چو دید ز ترس تو چنگ اجابت
جنگ تو عن جنگ المؤمن فی الامم — میت بکام منحرف جنبش اسات
دار که زینت کار که روز تو پر تیشه — روز بدر که رفت از خیالش بریت
یار شد یار به بختیاری بدبخت — سر ز تو پیچید تا بکوی تو خاست
بخت او بخت عمرش از سر سستی — روز تو تابید و رفت بر زبیواست
حلقه انگشتری دست حمایت — بر سر میدان بهمدل چمن لطافت
تیغ چه گر نیچ ذوالفقار ضعیفی است — لیک ز بیمش خون میکند مت ونبات
مفسد را ز آتش نفس مفسد عالم — تیغ تو گر مصلح نشد بجهانت
غنچه بر آورده سکه از سر پیکانت — نفس نه اندیش لست شخص سلامت
معتمد اگر چه غافل از دو چو محبوب — عمر بنبرده دمی لب سلامت
کرده بجان ایستاده و نه نشست — جان نفسی مجلس از غمت بجای است
لیک بحالی با زود تو افضل عمرم — شکوه سعدی ز من شنو پند است
عمر چند در آنکه غافل اند نشستیم — باقی عمر ایستاده ام بعزاست

عنبری از خاک در دوست بهترم از بوی بهشت
گر من از آن عطر که در طبله عطاری است

باد بیجائی که نسیم تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در طبله عطاری است

بسراپای تو سراپای من چه سر و پا
نتوان گفت که مانندش گر مقداری است

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری است

نه همین دلبر روی تو پرستم بت و بس
بلکه بر هر سر موی تو گرفتاری است

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری است

پرده در قصه محبوب که ضرب المثل است
نقل نقلیست که بر هر سر بازاری است

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری است

بر در ما که معشوق پادشهان
همچو محبوب کجاست ور داری است

ز من مپرس که مشتاق دیدنت چندم
چنان قدر که ندید از اشتیاق آرزومندم

بیا چو جان ببرم ای نگار دلبندم
که من چو جان نمیخواهی جانی آرزومندم

چنان بهر سر موی بتو هست پیوندم
که از کمال محبت هوس پای بندم

قسم بجان تو نتوان از تو گسلم پیوند
جدا کنند اگر جمله بند از بندم

هر چه جز تو میشود از آن خرسند
اگر همه چو هلاک بخت خورسندم

بچشم خون دهم از دوری تو برایم چشم
چه طعنها که زدند از گریه بر شکرخندم

به پرسشم لب شکرفشان گشای و بریز
بکام تلخ از آن لعل شکرین قندم

بعهد و قول توام نیست چون دگر وفا
تو خود بگو که بعهدت چگونه دل بندم

بوعده های خلاف این قدر مکن فریب
فریب تا بکی از خلف وعده‌هات خرسندم

قسم بجان تو دانم که نیست شرط وداد
بشرط آنکه نباشی تو شرط سوگندم

نه دیدم از تو بغیر از نشستن و رنج
مگر که با تو بود تا برنج پیوندم

چشم بد ز چهره جمال تو دور است
خرم رخیشان جمال تو ... قامت

محو نظر حسن و آنس در تو بمانند
رو بچنین صورت از یکی نهایت

اهل فریقین خیره در تو بمانند
گر بروی در حساب گاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

بر من مجروح اگر چه تلخ جوابست
زان لب شیرین حلاوتست و کرامت

سایه ماه آفتاب از سر محبوب
کم نشود سر برآوری به سپهر قامت

زانکه برآرد به آسمان بنشستم
چون مه و خورشید سایه پست غلامت

خیره سلامت رسد به نفس و آفاق
ز آب تو تا سر کند بخورد سلامت

حاش لله که بیزار از تو گردم یاری است
تا بجز فکر سر کوی توام کاری است

شنیدای دوست که غیر از تو مرا یاری است
یا شب و روز بجز فکر توام کاری است

نه همین از سر زلفت که هم بر دل تنگ
که به هر موی کز آنش جان گرفتاری است

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقهٔ موی تو گرفتاری است

تو نگو یک سر مو با تو ندارم سر و کار
که مرا هر سر مو با تو سر و کاری است

گر نگویم که مرا با تو سر و کاری هست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

آنکه روی تو ندیده است چه بخشش پند
منکرش نیستم ار بر منش انکاری است

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است ترا بر منش انکاری است

گر تحمل نکنم غارت گلچین خزان
لا علاجم بکشم تا که گل خاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

کم کن ای دل طمع خام در آن دانه خال
که بدان آتش رخ سوخته بسیاری است

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری است

بیادی شاد کن از خاطر خود خسته جانی را	گر این یکدم نباشد شاد چه کم گردد ز شادیش
بهار حسن [illegible] محجوب را آفات	مبادا [illegible] خواهد برد محجوب بیادش
که این [illegible] بر معارف [illegible] دل	که از زور [illegible] شاد [illegible] باشد آزادیش

بی خندان [illegible] از [illegible] میکردم چه میکردم	علاج غم گر از ساغر نمیکردم چه میکردم
چه [illegible] دل [illegible]	[illegible] می با غم گر نمیکردم چه میکردم
بجوی می کشیم [illegible] از سر کم [illegible]	[illegible] ور دیر نمیکردم چه میکردم
[illegible] چو [illegible] دریا	[illegible] نمیکردم چه میکردم
[illegible] خشک لب در بزم [illegible]	لبی از غم دل گر تر نمیکردم چه میکردم
چو دیدم [illegible] دل و پر مرغ صراحی را	اگر خون در دل ساغر نمیکردم چه میکردم
چو فغان صدای می شنیدم [illegible]	فغان از سوز دل گر سر نمیکردم چه میکردم
بخلف وعده [illegible] دل	[illegible] اگر [illegible] نمیکردم چه میکردم
می خوردن [illegible] گذشت از سر	چه [illegible] گر لب از می تر نمیکردم چه میکردم
بعهد [illegible] محجوب پیمان گسل دلبر	اگر [illegible] نمیکردم چه میکردم
چو بر سر [illegible] نهادا [illegible]	اگر [illegible] نمیکردم چه میکردم

بدوران چون سر کشش نهادا [illegible]

بکاک [illegible] نمیکردم چه میکردم

نه با [illegible] آنچه [illegible] سرد از سینه [illegible]	بتا [illegible] بسته [illegible] دل [illegible]
[illegible] آتش [illegible]	بکاک گوش [illegible] آه و فغان چون [illegible]
بکش [illegible] از جگر [illegible]	بیادای سینه [illegible] فغان و [illegible]

نخست چکانم از دیده قطره قطره چو آب — اگر بود چو دلی بیستون کوه الوندم
هزار چشمه ام از دیده دیده در بکشاد — کشاده دیده که دامن داده زندم
بچشم نجم چنین خواریم بکو بیند — که من حیات چنین را بخویش پسندم
هه بشنوی وصالش زمن چه میپرسی — که من بدام فراق او فتاده پابندم
بیا بنالم و بنگر که رشته مهر گیاه — مکو که عهد گیاهست زجان و دل کندم
نگار بست بخون دلم بپیچید و گفت — نگاه کن که گذشت از نگار دلبندم
تو اعتماد بمن گر کنی دگر بیخ — که اعتماد کند هیچ خداوندم
شد از جمال مه چهرش خجل خورشید — نکوتر بود از ماه مهر و دلبندم
کلیم بدر کشش افتاده بند محجوب — نه خود پسند نه خود بین و نه خودبندم

پیمانه ز چشمان آن بت طناز آمد — که سر و پای وجودش همه تن ناز آمد
خاک ره او جود تو سرافراز شدند — هر که شد خاک قدوم تو سرافراز آمد
مرده کالبد را بسخن زنده کن ای عیسی دم — کرک صیوبیت ما که اعجاز آمد
راز عشقی که بدل داشتم از سینه نهان — دیده از دل بسته زاشکم و غماز آمد
خواستم بهر غم عشق بپوشم فاش — دل محجوب کجا محرم این راز آمد
معتمد محرم اسرار ده علی سرخدات — خوشدل آن سر که بدین تاج سرافراز آمد

خراب آباد دل را اگر مجنون کرد آبادش — چرا ای سنگدل بر یکنی از بیخ و بنیادش
نخواهم خورد هرگز حسرت باغ بهار ای بستان — که باشم پی بند لاله و گل سرو شمشادش
ننازم رشس چون سروی بمن نازد بسرو — چرا باشم چو قمری پای بند سرو آزادش
دلی در عشق شیرین بیستون کوه بستو — گرفت یادگاری تیشه دست فرهادش

[illegible] بسی مشکل بکم / چنانکه [illegible]

بجای [illegible] چون [illegible] / بگو [illegible]

بگو انسان [illegible] ز کرم / یکی [illegible]

[illegible] نخورد [illegible] / [illegible]

[illegible] کرشد [illegible] / چو [illegible]

[illegible] معتمد [illegible] / کر [illegible] معتبر

ز [illegible] در [illegible] / تو گویی که [illegible]

[illegible] یکی جعفر صادق / [illegible]

چو [illegible] معتمد کعبه را قبله گاه / بگرد [illegible] آمد [illegible]

بپاسش ز محجوب [illegible] حاجب [illegible] / دو [illegible] رخ شد چون دو گوهر نثار

بگرد [illegible] از معتمد [illegible] / بدین [illegible] آورد رخ [illegible]

[illegible] کعبه مسجود [illegible] / [illegible]

بعهد محمد [illegible] تاج [illegible] / [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

که [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] این چار [illegible] / [illegible]

[illegible] از لطف [illegible] / ز [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلم بر باد رفت از خاک غم ای دیده خونابی
شرار آتشم آتش زد بجان ای اشک تقطیری

کارستان جان بی برگ ماند ای عافیت عشری
خراب آباد دل ویرانه شد ای عشق تعمیری

چو موج بحر زد بالا کم ای ضعف جوشی
چو بی باعث نخوردم گشتم ای سهو تقصیری

چو یارم بر سر است آخر مدارا ای اجل صبری
چو دل برد لبر است آهسته تر ای مرگ تاخیری

زبان درکش بنگر از شکوه اش ای معذرت ترشی
نظر بازی کن ار دیدی پیشش ای شوق تصویری

بغیر از گنه کالات بسته ام ای دیده آهو سایی
نظر دارم بصید منظرت ای چشم نخچیری

سر شوریده ام سودا گرفت ای عقل فرزانگی
دل سودائیم سرگشته شد ای زلف زنجیری

بخون آغشتن لب تشنه صید تو ندارد ای تیغ
بقتل عاشقی آغشته در خون در نگه تیری

بزخم تیر تو آسوده ام شستی به پیکانی
باب تیغ تو لب تشنه ام دستی بشمشیری

بعهد معتمدای ست پیمان از وفا عهدی
درین پیمان شکستن عادت ای دیرینه تغییری

بچشم کم مبین محبوب را از تیر بی
چو منظور نظر شد بادیش با غیر توقیری

بعهد شهنشاه مالک رقاب
خدیو زمان خسرو کامیاب

محمد شه آن کز درش سجده گاه
برآرند شاهان ز هر مرز و راه

منوچهر خان دستیار خرد
که دنیا و دین را بود معتمد

منوچهر چهری که از تاب چهر
نشد روشنی آب از رخ ماه و مهر

چو چهره اش برافروزد از آب و تاب
بپابوس جبهه بر رخش آفتاب

چو داد جهان داد از عدل و داد
بپرورد رحمت از و داد و داد

چنین نقطه کی زاید از آب و خاک
نکو باشد از نور یزدان پاک

هزار آفرین بر چنان آفرین
که بسرشتش از نور خود آب و طین

همه زاده مردان دنیا و دین
بجود دل و دست زادش رهین

درفش کشی کاویانی برزو بال | دو دم روز یکی سال فرخنده فال
دو لشکر دو رو کرده از در کینه | بیده خو چپ از صفاهان کشیده
دو دریا بجوشش آتش و آب زاد | بنگاه کی هوا سرگران یاد داد
بجا مون صفاهان چو دشت ره | دو صف بسته لشکر یکی دو بدو
ز جنبش همه دشت و هامون و کوه | دو یاره زمین سهر سوار ستوه
دو لشکر بجنگ دو کشور بکین | بسر از دو روز راند ابر روم و چین
برزم چپ هامون فرو کوفت کوس | که لرزش همه هند و چین روم و روس
بدل نای گوشش پر از شور جنگ | از دو پارسی شیون اندر فرنگ
بدارنده اقبال شد معتمد | چو خونخوار زد رومی با تم البلد

چو معتمد چپ بدام و چین درکشاند
چنان کش سر ... شهری با تم البلاد

پس از فتحعلی شه چو که از اهل جنان آمد | محمد میرزا شاهنشه ملک ایران آمد
گزین ملک هرات از شاه جاه جهان آمد | محمد شه کی اکنون کامران بد کامران آمد
چو کام معتمد باری شاه جهان آمد | چپ و اتم البلاد فتح از محمد شه عیان آمد
چو اهل کربلا را قتل باز از کوفیان آمد | محمد شه بیاس ... کشنده درمیان آمد

ز محمد شه بقصد روم کوس تجربی | یا بقصد قیصری قصر الدین اسکندری
داد شاهنشه محمد باد ملت دین پروری | تا بگیرد داد دین از رومیان ...

جیش اسلام ... بید منصور باد | ... قیصر و ... مقهور باد
قیصر آسمان از ... به مقهور باد | ... معین دین با جنود ... منصور باد

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چو [illegible] … [illegible]
چو دیدن درین [illegible] … [illegible] چون دو گوهر [illegible]

[illegible] کشف ابواب راز
ز درج دلفزا قصر جنت طراز

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چنین [illegible] ایران [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] جهان [illegible]
بدولت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]

زجنگ معتمد ای داد شاه زمین رسید
که فتح گنجه و روم از که از سپاه رسید

سرا بدم مرگ حسان زمحمد است
صبح گاه چمین نه دیدم و نشستدم

گر سردی دم کشنده جان خم داشت
گر یا دم سرد دشمن معتمد است

سر ماه دم سرزدیت زعد او دوش
یا از دم گرم ذوالفقار حیدر

گر گرمی ست دین کنم از دوش
چون دشمن معتمد بریزم خونش

سرایست چنانکه من بگویم چون است
زان بس که زخلق خورده خون زرق

چاهیست زتن اندرون وش بیرون است
چون دشمن معتمد خاکش خون است

فغان زگردش دوران چرخ گردنده
که گرد آید حالتی اندر دار این غدار

نگردی خجالت سپهر خطا تر سایان
نگرد سری سر و پای سر پایه پرکار

ببین که گفت شخص عادت اربنا
که بسته گردش دار دش شیوه قرار

کنار گرد جهان رستقامت این گرد
که گرد راستی از گردش زر دوار

جهان نگرد دمی آنکه می شد از باطل
چنان نگرد سری آمد که کج گرفت ادوار

نشست عهدی دوران دی ده نسخ
نسخت جانی جوان دی جفا محنت

به عهد دیرش این عافیت درخواست
زعهد نابه اش چشم فتنه جو بیدار

محیط دایره آسمان کج گردش
نگرد نقطه مرکز فاستقم دادار

بدین صنعت که چون ماه [illegible] | ببین [illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible] میان [illegible]

[illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چو [illegible] که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بدیده گفتم ای [illegible] | همین [illegible] گفتم [illegible]

کرده گفتم [illegible] | [illegible] گفتم [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نظر [illegible] گفتم [illegible] | [illegible] گفتم [illegible]

گفتم [illegible] | [illegible]

ز بس تجلی انوار حسن [illegible] | طلوع مطلع [illegible] مطالع [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز گیسو جعد و سودا سمن این … که می کرد و بد قد با چنان …
شکفته رنگ گیسش گلبن ماه روی … شکسته تیر مژه اش سینه ها سوخت
کمند انداز زلفش کرد چشمم … که تیر مژه زد زین بر دل آزار
ز چشمک غمزه شد دل و روت پیدایش … ز خون تیغ کشیدا جنب پیشانی
نکار زلف شوخش شکسته نوبت … ز زبانت و نفس جادو عاشق چنین چون
ز بیم لب که و صبر اگر چه بست از … ولی زد آتش ز تب شاخ خانه دل ما
به جنبش چشمکی کم ز دست ز غمی خونی … بریست فتنه به دام آتش غمزه ای خونخوار
بطالع ش شرف مشتری نامسعود … چنانچه نظر ز هر آتش بخت دیده
مدار قامت به برش شد با سر پیدا … سوی او به مه و رش شد آزار
ز حسن تیغ خوف و گرد مهرش … چنان رسیده شبنم وز انفس نماز
که بسته از تنگش با نفس و آفاق … دقایق دوران ار لیل و نهار
شکسته از شکنش سطوت خشمی … چنانکه یا شکر دست دگر بار
چنانچه ابرو نار و گمره باب … که یافت می نشود جز از آسمان
به گردنش باد و آب و آتش نرگس … که جز شکستن سود ره نوی باد
برابر او بوستان و لب ساده دو بر … کو جسم و زلف یاد و باز می سازد باد
مجره اش که کی منجنیق سرشکست … که فتنه مرقع زمانه صاعقه بار
شکست صاعقه سینه نقش جانان … و دل شکسته بهم نه پیوسته بود لاله
ز نیم که شده دل چو بر ز ما نی … کی که عمر اندر ز بهر شکفته بخود لاله
ز منجنیق بهت سنگ بی سینه … ز بار ما کرده ز آن رنگین جبینه
ز جای سنگ چو امد اینه سینه … به تخت آن گنبد و زنجیر کرده و سیاه
جهان ز میان بعد هر سنگی از جاده … که نشسته یا شه بماز بدیده و دو پا

عجب ندارم ازین مرده زنده کردن تو ‌ ‌ که مرده زنده و دانا شود مسیح چهار
تو زنده دل چو الیاس ای ساقی کوثر ‌ ‌ بمرده بمرده جانبخشی ار کنی ایثار
فلک اگر ز کوکبت نمودی استعلا ‌ ‌ ملک اگر نه خوبیت گزیدی استبشار
کجا بخویش میرفت آن الی الاعلی ‌ ‌ کجا ببستی کمر همی گشت آن من والا
ملک ز خوی تو آموخت خصلت نیکو ‌ ‌ فلک ز گوی تو آموخت حرمت مقدار
اگر نه کی فلک این پایه داشت اندر تعظیم ‌ ‌ اگر نه کی فلک این پایه جستی اندر کار
بقدر شان تو پیوسته چرخ در گردش ‌ ‌ بگرد خیر تو دایم فرشته دادگار
شمار وصف تو چون از حساب بیرونست ‌ ‌ شمار کرده نیکیست هزار هزار
ز دیده دوره دوده آتش بیابانی ‌ ‌ گرفته است مسلسل عنایتش از دور
جهان ز مکرمت یافت رونق جنت ‌ ‌ علیه تجری من تحتها الانهار
کف سخای تو شاخ درخت طوباست ‌ ‌ گر از زلال سخن بخش بود جواهر بار
نکرده آب زبان لعل از زبان عیاست ‌ ‌ نکرد ز چشمه حیوان نمود استغنا
چگونه نیست دراهم از انامل تو ‌ ‌ اگر نه تشنه زنده بود دل بیمار
پر از جواهر گنجور راز نیست ‌ ‌ دلت کرده فرزند از گنج مخزن الاسرار
مطالع ید بیضاست صد هزار نیست ‌ ‌ که ذره ذره فرو ریزد از برش دینار
بدست آتش موسی است گو نیاردش ‌ ‌ وگرنه شعله کشد کی ز دست تو زنهار
کف ز گنه میزان چرخ قسطاس است ‌ ‌ گر از جواهر انجم کشد دو صد قطار
بجمع و خرج تو دور زمانه چون پرداخت ‌ ‌ ز دور بر در تسلسل خلاصه در طومار
بقدر خرج تو در دست و بوده عالم نیست ‌ ‌ حواله که کنم این خراج بسیار
بجمع و خرج تو پرداختم چو در عالم ‌ ‌ تمام عالم فانی شدند باقی دار
کسی ز عهده خرجت برون نیاید ‌ ‌ که تعهد سر شمار طلع گوهربار

چنین است که جهان را و او را چه حق ... | کز او گشت ... چشمه ... [illegible]

بپرورد ... [illegible] | که ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | اگر ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

یکی ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

اگر ... [illegible] | ... [illegible]

اگر ... [illegible] | اگر ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

بهشت ... [illegible] | ... [illegible]

اگر ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

ز رخ بدای شب‌پرده چو هم نور است
که حسن خوش خلق تو در است مشهور است
چو لطف خلق تو عالم است در نوازش خلق
که کوه را بعده از ... بنماک در شهر است
چو دست تیغ بهر هم برای خلق اخوی نکو
چو بوی عنبر اشهب ز خلق تو بشنیدم
تو آفتابی و من ذره وار پیرو تو
که ذره ذره زانو در ... نشسته
چو شد مراتب الطاف ذره پرور تو
چو ذره رقص کنان در هوای تو شده‌ام
بگفتم ز نظر مرحمت الحسنی
سرم بکوی تو بر خاک رهگذار تو کرد
اگرچه کمترم از گرد خاک رهگذرت
بیا ز حق بگذر بر سرم گذاری کن
مشو ز گرد سر کوی خویشتن غافل
بیت عالم فانی چو از کله نامست
بنام نیک تو ذات جهان چو پاینده است
اگر نه داد تو پیوسته در جهان باشد
اثر نبود و نماندی از جهان نشان
نهی چو پا برکاب و زنی چو کف بعنان
چنانکه عزم زمین را نماند پای ثبات

که بدر را خسف از خجلتش بود هنجار
که مشتری کند از شام تا سحر استغفار
نسیم ... کسی از در کهت استغفار
بدون واسطه آرد شش باستحقار
چو جبهه‌ات که کرم پیش بطبله عطار
رود چو پس از چه پی بوی مشک تاتار
ز ذره پرور بر لحظه ... رهگذار
اگرچه درنظر خلق همقدار
که ذره ذره زخورشید نکرده جدا
که ذره ذره برسم نا مظهر ابد
که ذره در نظری محو گردد از انظار
بیا بخاک سفره کوی خود قدیم سیار
ولی هوای هوس برجهاند کار
ز غیر حق تنت نه زمانه حق دار
که غافل از نظاری سرور دیده عیار
تو عالمی بیکی نام نیک باقی دار
ز رسم و رسم انوشیروان نمودگار
اگر نه عدل توی گشت در جهان معمار
و بعد ذلک لم یفتخر والی الانام
زمین ز جای برآید بجنبش دوران
چنانکه حلم زمین را نماند جای قرار

گر نام نیک تو باقی بعالم من ماند / کلام من نه تو هرگز دران شود با استظهار
بقای نام عدو چون بقا ازو نوبت / بعث ای نام تو چو هم بود انگار
کنم بنام منوچهر نامه ... اشان / که جاودانی زمانش بود دران شهوار
بنام نیت منوچهر نامه ای شایان / اگرچه بنا آورده پیش چند نگار
ولی زعهد تو و داستان بسیار است / که ... بپرسی چه کرده ای آنکه بسیار
بنام ... آمدم آزاد زنده کفت / درست ... دست ... برد بیک بار
کسی چو نیست که به عهد کسی اعتماد است / کنم بعهد ... نیست استظهار
من دعا چو ده در آسمان همهات / که بعهد ... ان نو آورم ز بهار
همای همت تو ام کر کسد در دی / و که ... علی علیم ... شکسته ... بسیار
کرش بشهپر سیمرغ شوق پرواز / هزار نغمه کند ... چو ... بسیار
بر اسبی کشد آواز شا هما ... / که آمده از پی شهسوارش ز نهر ... وار
عراق و پارس کوده به رسانه زیر رکش / چنانکه خورد و بپرسش ز نعمه ... بسیار
خجی زبان جهان ... از ... ق / ... کشته ... ای چنگ بر ... بار
ز نغمه های ... گوزا که ... / هزار نغمه کند باز ... بسیار
جهان بستند ... هوا ... / بر ... کرده ... چو پارس ... بکار
بر ... بها کرده ... تیز ... / چه ... که کشتی ... خسرو ... یار
چه ... خوان کرد ... شود ... از کیلان / نگر ... رستم ... کردار
رود ... رستم و افراسیاب ... / ز ... گر ز ... لرزه ... دار
همه ... کند ... جم ... / چو ... که بهم ... گوی ... قدر
گر ... روح ... قول ... / بسی که ... کرد ... بسیار
بدانکه چیز ... دان ... نه ... / ... که ... کند ... اه

[illegible]

بخواست چنگ [illegible] جهان فراهم کند / که [illegible] مدحت ترا بعشق و دولت [illegible]
کسی [illegible] تو [illegible] / چگونه کس [illegible] نگاه [illegible]
اگرچه [illegible] بگوی [illegible] / که [illegible] نظر [illegible] لطف [illegible]
ولی [illegible] دیگر [illegible] / که [illegible]
هزار [illegible] بگو [illegible] شیرین / [illegible] نشستن [illegible] تو [illegible] شیرین [illegible]
نسیم [illegible] خلق [illegible] / فزون [illegible] توانند [illegible]
اگرچه لعل لب [illegible] غنچه [illegible] / ولی رخت چو [illegible] بهشت [illegible]
چرا [illegible] با کس از [illegible] / نگارگر [illegible] از آن [illegible]
[illegible] همچو تو / [illegible] دیگر [illegible]
قسم [illegible] که [illegible] / [illegible] در این [illegible]
چنان [illegible] کس توان [illegible] / که کس [illegible]
هزار [illegible] / که در [illegible]
[illegible] کس [illegible] / چگونه [illegible]
[illegible] / [illegible]
چگونه [illegible] / چگونه [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] که چشم [illegible] / اگرچه [illegible]
[illegible] / اگرچه [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / که [illegible] چشم [illegible]
اگرچه [illegible] / ولی [illegible]

گهر تو تعبیه [illegible] عکس و نکات [illegible]
که چشم [illegible] ان به [illegible] ای مشهورات
[illegible] نی [illegible] شعر معنی [illegible]
[illegible] پیوسته [illegible]
[illegible] بیرا حسب حال ما
[illegible] این [illegible] که پیوسته [illegible]
[illegible] از جهت [illegible] خود [illegible] حسب [illegible]
نکو بیت که [illegible] کی استاد
چه نکو بود [illegible] ز بخشش سلطان
که [illegible] بود در خدمت [illegible]
اگرچه گفت [illegible] تو پس آن زان [illegible]
ولی [illegible] مکارم تو
سه چیز [illegible] این مقصد [illegible]
نخست زنده کرد ابو قیس [illegible]
دگر [illegible] کاخ [illegible]
دگر [illegible] اسم [illegible] از [illegible]
[illegible] نوای [illegible] هر [illegible]
کتاب [illegible] که [illegible] تاریخ [illegible]
[illegible] ازگنه [illegible]
[illegible] از [illegible] جهد [illegible]
[illegible] سخن آیینه [illegible] ختم سخن

جزو بهشت [illegible] کهسار
که [illegible] بخشش [illegible]
که جنبش [illegible] ز [illegible]
فشانده پیش تن تنها [illegible] تیره و تار
که داده [illegible] جهان [illegible]
[illegible] که چون بود شعار و دثار
[illegible] خود حق [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] اصل و فرع [illegible]
[illegible] مقدار
[illegible] غلام [illegible] بسته [illegible]
که [illegible] ازآن [illegible]
[illegible] شکرگزار
که [illegible] نیست [illegible] هزار
که [illegible] از [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
که این [illegible] هر [illegible]
[illegible] که [illegible] زاد [illegible]
کتاب [illegible] مخزن الاسرار
چو [illegible] از [illegible]
چرا که [illegible] زمین [illegible]
بحکم اینکه [illegible] نصاب [illegible] قرار

[illegible]

دگر چه گفته‌ام از کباب آتش به — که پیچ و تاب کشم از کشاکش عصار
بهیچ می نخرم نقد کیمیای را — که سر برم ز دم بکوره صد بار
اگر شراب طهورست بود حرام بود — که دورترش کند از نعیم گفتی خوار
نه عاشقم بجمال زنی و نه پسری — که کار نفس و فجور است لایق فجار
مرا مصاحبت این دو خو بدان ماند — که موش و گربه در انبان و کیک در شلوار
اقاربم همه چون عقربند در موزه — چو آشنای بیگانه که دیده ایشان مار
بخانه که در و نیست اهل دل بردم — که دیدن رخ نااهل بس بود دشوار
بود زیارت اهل قبور بس بهتر — ز دیدن رخ نااهل در محل قرار
حدیث داعی خیر الزیاره قصد مزور — برین جماعت نااهل دارد اجبار
اگر زنده دل اهل دل هزار جهان — چنانکه زایر کوی مزار شان زوار
که وقت آینه خاطرم ز دیدن زشتان — غبار زنگ بود چون که گور زنده نگار
ز دیدن رخ این گروه زشت روی زیاد — نه بلکه بهتر از آن است نقش زشت بدیوار
بجاه همره ایشان شوم بجنب — که از مصاحب ناجنس هست استنفار
ز قرب شان همه این است لفظ حکمای — همی گریزم ازین گله گرگ چون فرار
بگفته‌اند که زاهد لب از شراب خمر — که شرب خمر بود ذوق شرب اشرار
اگر بفرض محال آنکه کسب کرده — که هیچ ذره سراپایشان شود زر تار
بکیمیاست که گنج قناعتم جسته — که در بخیلی ازین خلق جویم استغفار
مرا بغیر قناعت نیست هیچ پیشه — اگر چه فخر کنند اکثری ز استکبار
بحرص ار چه شود حریصه خوار ذل طمع — که خوار است حرام اکل میته مردار
مرا طبیعت دیوانه‌ایست سودایی — که جز نشستن تنها ندیده خود بحکم جهان
بدان رضا نداشتم کنم ازین تسلیم — بدور کسی که بزیر بنشسته حجابیار

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

اگرم پرسند [illegible]

[illegible]

چهار [illegible]

اگر [illegible] عنصری [illegible]

گفتست که [illegible]

[illegible]

[illegible] ... به دست [illegible] ... خبر جوان در [illegible]
[illegible] ... آید [illegible] ... هم کرد [illegible]
محمد [illegible] ... آن [illegible]
[illegible] ... [illegible]
کرم [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

مفصل ... ماده تاریخ با ... مرحوم غفران ... عبد الحسین مرحوم ... کربلائی محمد ابراهیم خان ... اگر ذکر شان در روزگار

دار السلطنه اصفهان ... ... و از اعاظم ... ... بسبب ... ... بطایفه شان گویا

از طریق ... ... [illegible] ... دو دو

شمس ... از جلوس ... ... منصور برادر ...

و ... ... اصفهان ... گذشت ... ... احباب

فر کان ... ... دل ... ... چون

گوش کرده ... ... شمع ... در شبستان ... ... اگرچه ... ...

سوختی ... ... اگر ... ... باشد مقصود

سر ... چشم ... از ... ... و خیال ... پوشید

و بخصیص ... ... کوشید ... ... آستان ... ... صلوات ... الملک علی

که ... ... آستان ... ... احباب ... ...

... آستان ... ... [illegible] ... ...

درد من آتش زده بر هم عالم خطاب است
... لم برایش ... ... است

هر کرا شادی و غم است مرا شادی است
شب هر کس بشد بی تو ... خواب است

ای طبیب از چه مدارا کنی دردم را
که مرا درد ز ... و از ... گذشت

کی تواند که مرا دید که از ... است
که مرا ... درد غریب و محبت

چاره درد مرا کس نتواند کردن
که فلاطون دو کس عیسی مریم نیست

جز ز خاک کم نبود چاره درد ... خاک
آنچنان خاک که ... ... در تربت

آنکه گفتی که ... ... بعضی مظلوم
... ... است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آنکه کسب [illegible] از گردون [illegible] | دست [illegible] گردون دل [illegible]
خشم [illegible] کی لطف [illegible] | قصه [illegible] الف [illegible]
[illegible] ادرک [illegible] انجام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تو چون [illegible] | [illegible] تو چون [illegible]
آنکه کف [illegible] راح [illegible] | اگر [illegible]
آن کس [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] آورد | [illegible]

[illegible] جمله [illegible]
[illegible]

محرم درجلوگاه قدس با سروش غیبی همدم شد و بر سالکان طریق محبت دو گامش قدم شد موفق بتوفیقات ازلی شد گرا
هنش پیما ... [illegible] ... وصلش لبو لبگر ... شد و نسیم طرب بخجستهٔ خصایص شد بر بهشتیب دو زلد و در استراز شد و تقعات سعد
با معانی انوری و در قصایدش ما بازشد از حلاوت طبعش کام شیرین شد و از نیم بدست نقش روی زبان رنگین شد سلسلهٔ سخنش
چون مژهٔ حوربا و دلکش شد و رشتهٔ نثرش مانند عقد ثریا خوش شد هر بیتی از دیوانش از خطا تیک بیش پیدا شد شیرین قلم
پیشینیان از شوخی خامه‌اش باو بیدا شد در بستن اشعار بصنایع اندک اکتفا بوزن معنا اقتفا نتوانیشد بلکه بطرزی تازه از
در هر حرفی نکته و در هر بیتی لطیفه درج و طرح ما میدارند چنانکه این قصیده که در رد بهر که دون مدارها شرف اظهار یافته معلوم گردد

ای رنج غمت در دل گنج نهانی
زین گنج کنیم از مژه دینارفشانی

ما از لب لعل تو سخن هیچ نگفتیم
کس فاش نسازد که این راز نهانی

سازند مکان در دل و جانش ز دل و جان
سبری که تو بر سینهٔ عشاق جهانی

با چشم بصیرت چو بعالم نگرستم
دیدم بجز از عشق تو فانی همه باقی

پنهان چه کنی از کران خنجر مژگان
پیداست که خون دلم از دیده چکانی

با عشوه و افسون پری تلخی عیشم
شیرین دهنا چند کنی چرب زبانی

رحمی بمن سوخته دل تازه جوانا
کز هجر توام پیر شد دور از جوانی

هر شب رجب و در بر اغیار نشینی
در ما زغم رشک بدین روز نشانی

دانم ز جفا داد دل خسته ام آخر
هر با که بسر فلک جاه رسانی

کهف الامرا معتمد الدوله که طبعش
بحریست که موجش همه دم گوهر کانی

انجم حشما در بر جاه تو حقیر زد
اجرام فلک با همه رفعت و گرانی

وقتست که چرخی بر ف تیر بلایش
آنکه بکونین تو کند بخت گرانی

در رتبه شهان زاده او افرشته‌ای
آن را که ز شفقت تو دهی منصب ثانی

در روز ازل خامه تقدیر نگارید
بر نام تو ما زنم ملک ستانی

در کین تو دشمن پرده اکنون طمع خام
تا خود چه برد صرفه ازین بازرگانی

در حاشیه: ... بران از ... [illegible] ... در جوار ... [illegible]

میرزا رضا ... [illegible] ... منتخب [illegible] جمال [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... تحفه [illegible] ... [illegible]
[illegible] این قصیده [illegible] ... [illegible]

نحمد الله که بر اوج [illegible] … [illegible]
نجیب [illegible] چنان [illegible] … [illegible]
فلک [illegible] … [illegible]
کبیرا اگر [illegible] … [illegible]
اگر روزی کسی [illegible] … [illegible]
نسیم باغبان [illegible] … [illegible]
بخاک غم نشیند [illegible] … کسی [illegible]
جدای [illegible] … [illegible]
نباشد هیچ کس [illegible] هر سرو … [illegible]
جوابش [illegible] آن بحر [illegible] … گر ظلم از بیم عدلش شد [illegible]
خدا را [illegible] … [illegible]
بگاه جود [illegible] … [illegible]
جهان [illegible] هرگز … [illegible]
نگاه بخشش [illegible] بحر [illegible] … [illegible]
ابرا کی سزاوار است [illegible] … [illegible]
بهمه تو که [illegible] … هم آغوش [illegible]
بصره تو [illegible] … [illegible]

گر خصم ترا خواند مظفر چو تو شگفت　　نه از ره کرم که بیک زمان غیر ثانی
گرگ ستم از غصه بناورت کرامروز　　عطف تو کند بهره مند ز شبانی
تو فارغی از کینه بدخواه که هر روز　　پیوسته کند بر تن بدخصم تو سنانی
در راستی کار بملک اندر ای در　　هر تیغ کجت تا کرد آید بضمانی
هر روز به بهیج تو و ذات تو دو آیت　　نطقی بچنین نازکی و صاف و روانی
شمشیر چامه پیراست بتیغ تو بفرق　　باری اگر این خلق پدید آمده هذیانی
هرکو بمدیح تو نه بینی [illegible] نگارد　　صد زره صله بدهی و بخشش بانکوانی
در حالت محروم نظری کن بحقیقت　　شش جان زغم و غصه آید بهم ارزانی
در تو بجور است چو پیوسته مرا دل　　آید چو زبانم از بعد معانی
آباد زمین را بگمان مهر و ماه　　تا چرخ برین را بجهان کینه نهانی
احباب ترا لطف خدا یار و نگهدار　　اعدای ترا چرخ برین دشمن جانی
تا دور فلک پایه تو نیز بپای　　تا ملک جهان بند تو بپایانی

دادگرا ای که چرخ داد تن و دل بهار　　بنشسته اند و در پشت نجم گیان
از دستگیری نهان در دل خود یافته　　از تو بپا موجی رسم کرم داشتن
دل برا زینه برامشه نه در خیر گر　　ره روشنیان چون شبان پاس غم داشتن
تا چو برکنند منشی احکام تو　　تیر بطالن اکند رسم قلم داشتن
کرده ز وعده [illegible] گفت مرا عشق　　صبح بر است ای جوان اگرچه کرم داشتن

لبکن چو این بود گذشتن از جور تو
کرشته را بی نصیب رحیم داشتن

ملک هو ملک الکتاب و فلک الانجاب سیدیست بزرگوار و سیدیست آفتاب اشتهار نام نامی
و اسم گرامیش میرزا محمد مهدی از سادات جلیل الشان فراهان و سلسلهٔ علیهٔ قائم مقام را بزرگ دودمان
در عهد دولت خاقان مغفور از فراهان فراوان گوهر دانش فراهم نموده این جواهر ثمینش با چون توام داشته
وارد دار الخلافه طهران گردیدند و از فنون اصلی تحت بهرهٔ شایان کشیده و نظر بآنکه خط شکسته را چنان درست
مینگاشت که درویشش قطعاتش را چون تاج بر سر میگذاشت و میرزا احسن کلماتش را حسن از ملک کرمان
می انگاشت خاقان عرش آشیان جنابش را بمنصب ملک الکتابی سرافرازنده و برتبت اخص الامثالی
ممتاز داشت بلکه مقرر داشته بودند که همه روزه مقدار هزار بیت کتابت از خط ایشان زینت کتابخانهٔ خلد نشانه
گردد میرزای معظم الیه را با ایفای لوازم منصب و اقدام بر اعمال حسب و نسب و ارتکاب بامور دیوان
و اشتغال بمصاحبت امرا و بزرگان در چهل سال دولت خاقان خلد آشیان همه روزه مقدار مزبور را
نوشته از نظر انور گذرانیده تحویل کتابخانهٔ مبارکه میفرمودند و الحق این کاریست که جز محمول بر آثار معجزات
و موکول بر استعداد کرامات نتوان داشت علاوه در هر مرحله از مراحل دانش استاد و در هر مرتبه از
مراتب بینش سرمایهٔ ارشاد مهیا شدند بعد از خاقان مغفور بواسطهٔ فتور و هوش و سستی سنین و شهور بدار الامان
قم منزل ساخته در جوار حضرت معصومه علیها آلاف السلام و التحیه روزگار گذرانیده در زمان نگارش
این سفینه نقد بقیت خلف و سنت ارادت کرده بآنحضرت بهشت آیه داشتند تشریف فرمای صفاهان
گردیده بمبادرت غای و مجاورت دوام اختصاص یافته این قصیده رنگین و ابیات شیرین را بشرف
عرض رسانیده و صحیفهٔ خاتمة الکتاب و فخر الکتاب بثبت
و ضبط آن مأمور افتاد و هی هذه

ازین پیش شد ختم نعت حسن و بدرام	که گفتم به بنیاد عماد ملک آرام
جهان عدل منوچهر خان جم صفت	که بر کتیبهٔ شاهی نوشته بادش نام
چو در نهادش عدل بهشت شد مضمر	شهیر گشت بمینوی چهر زر انام
توام قوت ملک و نظم دولت و دین	که تیغ دولت حصاری بهیضهٔ اسلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مظهر یگانه گوهر درج شهریاری شاهزادهٔ اعظم کامکار شاهزاده نواب مرتضی قلی میرزاست که در اوایل
جوانی بدری تمام شده و در چمن نجابت سروی قابل قیام بوده از دودهٔ ستوده نواب کامیاب حیدرقلی میرزاست
که سالهای دراز شاهزاده منزوی بازمانده در عهد خاقان مغفور در بلدهٔ گلپایگان و توابع آن حکمران و مالک رقاب بر
دیوان بوده خود نیز شاهزاده آزاده از آغاز حال به اکتساب کمال ... شغل افاده پیوسته از صاحبان
دانش کتاب علوم نموده و بهره‌ور از شاعران ... بر خود ... مضمون
از خط نسخ و نستعلیق ... و بهره موفور دارند نظر
با آنکه از ... دیده گشوده ... در ... جهان بوده در ظل رأفت و رحمت ... اعظم ... در کنف
مکرمت و شفقت این سرور معظم بوده ... و با شفقت ... در دارالسلطنه اصفهان
اظهار ... این چند غزل که ... الکل معروض ... در این سفینه ثبت افتاد

هر جا حدیث حسن تو تکرار می‌کنند
آزادگان به بندگی اقرار می‌کنند

خوبان به خون دوست دلیرند و دوستان
جانها بدست دوستی اظهار می‌کنند

جرم است اگر به مذهب ایشان نظر به مهر
کی نیکوان ز جرم خود انکار می‌کنند

برقع نشین بتان پریچهره حسن را
شیدای شهر و شهرهٔ بازار می‌کنند

ترکان می‌پرست بچشمان نیم مست
تاراج هوش مردم هشیار می‌کنند

واقف اگر ز مستی ما زاهدان شوند
سجاده وقف خانه خمار می‌کنند

مظهر مرا ز رطل گران میکشان مدام
از محنت زمانه سبکبار می‌کنند

گر رخ بجام رز ز ... ما جرم
انگار کن که جمله اصرار می‌کنند

زو ... که اختران
با دور ساغر ... فلک کار می‌کنند

در دم واپسین اجل سخت دشمن کامل من
در دل خراب ما خواهم گذشت اگر

مردم چو منتقل نشد رای تو با خیال من
از حسرت نگه ... شرم تو انفعال من

هر آنکه داغ غلامیش زد بجبهت خویش بنزد کی و حشمت یافت بقدر دوام
نهاد گردنش پیمان ما چون صبح ز دولت و بخشش خرم بوش ما چون شام
چو میادر کهو رکبش صلای نعمت داد برون خرامد از دیار شامان ز شام
ز نزول بستش ایوان بهشت پر نعمت ز بیم عدلش ظلم از میان شده گمنام
تمام شاهان نام نکو طلب کردند ولیک از همه شاهان ترا برآمد کام
ازین سپس نکند جز برای تو افلاک ازین سپس نزند جز بکام تو ایام
جناب درگه عالیت آنچنان چرخیست که چرخ گردون در شک شد ز درگه کدام
بهار آمد و سبزه بباغ و راغ رسید چکیده سرو و برون جست گل شد از اکمام
قیاس لاله برین شد که برف آتش بست از آن کشیده باطراف کوه و دشت اعلام
طرب فزوده است بهاران بشطر زر در کیسه نشاط بست گلستان بشرط می در جام
و روز گردد شب دست ظلم اکنون روز یقین بدانکه ز عدلت نیافت اسلام
چو برقع از رخ گل برفکند باد صبا ببند من می ناب و دیار سیم اندام
هزار شکر و سپاست بر خداوندی که رهنمای من آمد بدین خجسته مقام
هر آنکه شد بجنابت ز فقر و غم آسود زبان فرستی و بخشش صبح و شام انعام
چو از عدالت و تیغ تو ماند گسترده بساط امن بهر سو ز اصفهان تا شام
بساط خدمت تو هر که در فشت گیتی بساط دار بود زیر خدمت اقدام

فزون جلالت و قدرش ز جمله شاهان است
که یافت برتری از ذو الجلال و الاکرام

منظر للفصاحة مفخرة والبلاغة مجرة بزرگ نامور ... در جنت نشان شده زینت و نوا فسحت ایشان نام

و اسم گرامیش میرزا علی صفی و شاه عبدالله بابا اکبر از احوالش چیزی چون معلوم نیامد چیزی مفهوم نگردید

ولیکن چون در این بار فلک مدار و سپهر دوار از آفتاب اشتهار شهنشاهی ... بخت پرتو التفات این بنده تا بان ربات

وجودش تافته میتوان یافت که شخصی جلیل القدر و شاعری وسیع القدرت است وقتی در دار الملک گیلان

بحکومت مدایح آفتاب لوایح این معدن مفاخر و مرکز مناقب اشتغال داشته و پای بخدمت مبارک جهانبان

گذاشته این چند قصیده از ایشان بنظر رسیده و ثبت افتاد میخ ...

بعهد دولت دارای معدلت آیین
چه رشکها که برد آسمان بر این زمین

شکوه تخت کیان خسرو همایون بخت
طراز مسند جم زیب تخت و تاج و نگین

خجسته سایهٔ یزدان آفتاب ملوک
که او ز رحمت محض حق است آیت مبین

بود بروضهٔ آمال کاینات ز فیض
طلوع نیر او آفتاب فروردین

همی سرایند از رشک ساکنان فلک
خدای راست تفضل بساکنین زمین

گزیده خلق که شاه زمانه روز گار جهان
خجسته مرز که آراسته شد بر چنین

ز نیک بختی خواتین بود اسیر شکنج
ز نیک رای ز نواب بود قرین امین

ز حجر مناظر شاهانه منظر دیوان
ز حجره سرای زر اندود و مسکن سکین

هر آنچه بینی در کاخ نعمت الوان
هر آنچه چینی از باغ میوهٔ شیرین

بباغ تا نگری غیرت صفای جنان
بباغ تا گذری حسرت بهشت برین

بمرز ایران کامروز غیرت مینوست
ببوم ایران کامروز رشک علیین

ز رخنه که در آن مورد بود و سکن
ز نکته که در آن بوم بود شور و شکین

هزار سال نشاید بعهد شاه زمان
ببعض آن نتوان آرمید مد سنین

چنانکه عدالت نگاند ز خیر وقت معلوم
چنین بعادت شاهانه کز کشور است تعیین

بود ز خلق حق شاه امیر روشن دل
بود ز نکر بصدق پدر ز جهان ...

نیست در آسمان جهان ماه هلال همچنان / طلعت او ابروی بت بود ماه من و هلال من

ترک من ار نبود دل منع سپاه ناز کن / بس که منهزم شود لشکر احتمال من

کس نکند برابری با رخ تو به دلبری / گوی ربود از پری ماه فلک خصال من

آینه رخ تو شود تیره ز آه سرد دل / کم مران که بگذرد شادی تو ملال من

پیر شعبده فلک دیده مکر باز را / دوخت لب به حیله دید از مه نو سؤال من

بعد هلاک مظهر آن نوش دهان بطنز گفت / بر در تو ز ای عجب تشنگی زلال من

زهره ز چرخ مستمین مدح امیری کند / گاه در بزم تو شادی ماه و آل من

معتمد آنکه شایدش گوید اگر لقب همی
دور جهان نیاورد میر دگر همال من

از روح پاک کز همه نقص بشر بریست / در حیرتم که حور بهشت است یا پریست

برقع ز چهره بر فکن ای ماه انجمن / کز جان غلام روی تو خورشید خاوریست

جز آینه که روی بروی تو می‌کند / کس را کجا بروی تو روی برابریست

ایام پارسایی بگذشت و عهد زهد / یکچند وقت رندی و دور قلندریست

این فقر و مسکنت بسی از عز و جاه به / کاسایش و خوشی نه بمال و توانگریست

آزاد آنکسی که چو من بنده تو شد / زیرا که خاک پات به از تاج سروریست

من کافرم بمذهب اهل این شگفت نیست / کز موی بر میان تو زنار کافریست

در طینت تو نیست بغیر از وفا و مهر / این سرکشی و ناز تقاضای دلبریست

مظهر یقین بمعجزه دل برد از کفت / کاین شیوه دلبری نه کرامت نه ساحریست

با نفخه ز خلق و نشس میر کامگار / اعجاز عیسوی را هم نیک منظریست

میر کیمیا معتمد الدوله گر ز من
حسنش بمفلسان عمل کیمیاگریست

نه در زبان کسی حرف گرز و ناچخ
نه در میان تنی نام خنجر و زوبین

نه در ستان سنان و پلنگ خاره شکاف
نه گفتگوی کمان و خدنگ زهر آگین

خدایگانا ای آنکه خلق عاطفتت
ز رحمت آمده گسترده بر کهین و مهین

ز خوان جود تو هر کس نصیب نان دارد
روا بود که بوم من نیازمند بدین

بعهد عدل تو عالم قرین عیش و سرور
که مرا گرتن خسته و دلی است غمین

درین دیار بصد رنج سال پنج مرا
چنان گذشت که روزی کسی مباد چنین

سرم بزانوی غم تا بروز شب همه شب
تنم رهین ملال و دلم قرین انین

بسته قرض بفرسود این تن رنجور
ز دام وام نیاسود این دل مسکین

نه دستیار که پایم کند ز بند رها
نه پا بدر کشم آیم ز دست جور رهین

امید از کرمت آنکه وارهم ز ستم
از آن سپس چو دعا از من از ملک آمین

بهر بهار شود تا که خسرو انجم
عیان بتخت حمل تازه زان زمان و زمین

طراز تخت کیان مقدم همایون باد
ز فر عدلش دی باد رشک فروردین

ز فرط عاطفت شه بپایگاه بسیج
دوام دولت تو باد تا بروز پسین

به دور حشمت صاحبقران خدیو معظم
نه در شکوه فریدون نشان و سلطنت جم

پی ظهور مه آمد خفای کرمک روشن
بود غروب کواکب طلوع نیر اعظم

ابو المظفر گیتی پناه فتحعلی شه
که هست در نظر کاینات داد مجسم

خدیو عرش سریر آنکه از ملوک زمانه
بصورت ارچه موخر بمعنی است مقدم

چنان ازوست کهن روزگار تازه و دلکش
که هست غیرت خرم بهشت عرصه عالم

بهر طرف گذری زان معادلت و ملک
بهر کجا نگری زان عماد عالم و آدم

هزار قصر مصور نظیر صرح ممرد
هزار برج مشید وزین درایح محکم

جهان مجد و معالی پناه ملت و ملک ... سپهر عز و شرف آفتاب دولت و دین

بلندرتبه منوچهرخان که مهر بشام ... ز شوق حضرت او روی آورد بزمین

لوای شوکت سرکشیده بر افلاک ... علو همت او برگذشته از پروین

خصایل ملکی در ضمیر او مضمر ... سرایر فلکی در نهاد او تضمین

سیاستش پی یأجوج ملک سد سدید ... حراستش پی آفات دهر حصن حصین

بدست هیبت او پای فتنه در زنجیر ... بشخص همت او بازوان عدل سمین

ز داد او بستیزد غزال بر ضیغم ... ز عدل او بسگالد تذرو بر شاهین

بنام صعوه تا بیت ان چنگل باز ... کنام گور کزند بچشم شیر عرین

ز آفرینش او مانده در تحیر عقل ... که تا چه نکته دهد شرح قابل تمکین (تحسین)

سرشت او گر ازین آب و خاک بودن نیست ... ز آب رحمت و خاک عنایتست عجین

بسلک خادم او هر که را فلک را یا در ... بچوک چاکر او هر که را ستاره معین

بشکر نعمت او هر که را بکام زبان ... مطیع مدحت او هر که را خرد آیین

بدرگهش همه احرار از یمین و ز پس ... بحضرتش همه ابرار از یسار و یمین

پی حوایج بر خاک در نهاده جباه ... پی مقاصد بر آستانه سوده جبین

همه ز لطف عمیمش با نبساط و سرور ... همه ز خلق کریمش بکام خویش قرین

دو مرغ عند بفرمان او قضا و قدر ... ستاده تا چه بحکم کند بآن و باین

یکی ببسته کمر تا که او سراید آن ... یکی کشوده بصر تا که او بگوید این

جهان ممالک از او گشته ز اختلال مصون ... همین عقل سلیم و بحکم رای رزین

که در مراحل نی رهزنی بود بطریق ... که در مسالک نی سارقی بود بکمین

بدفع دشمن نه حاجت جنود و جیوش ... بحفظ امن نه باعث وثوق امین

دلاوران زده جوشن بکیسه ارزن ... بهادران از این مانده بر سر خزین

ز رفعت رشک گنبد تست پر ز رخ پیچان | زبان دهر گشته بهانه دهر هم
بهر که در رسد از زمانه لطف تو درمان | بهر که زخم رسد از سپهر مهر تو مرهم
تویی ز اختر فیروز و بخت فرخ و میمون | ز رتبه از همه اعلی ز دانش از همه اعلم
خوان بخت رسد هزاران دو روزه | مدام تست منقبت بنام تست مرسوم
تراست از ازل این پایه اعتبار مفوض | مر تراست تا ابد این پایه فضل مسلم
برغم حاسد ناپایدار توسن دولت | بجز تو در همه تن بزیر ران کسی هم
همیشه تا که بود در حضیض و اوج کواکب | مدام تا که کند ذکر سعد و نحس منجم

مدام کوکب جاه ترا باوج شرف جا
کند همیشه از آن کسب نور نیر اعظم

دوش بودم در وثاق خویشتن با اشک و آه | گاهی بر لوح احوال خود پنهان نگاه
گاه با چرخم حکایت کز تو حال من زبون | گاه با دهرم شکایت کز تو حال من تباه
که با انجم میشودم کی ز تو سوزم فزون | که با اختر میسرودم کی ز تو روزم سیاه
تا چه کردم کاینچنین باشد بمن بیمهر مهر | تا چه کردم کاینچنین باشد بمن کین پیشه ماه
چند دارد دور از دیدارم چهر خیر | چند بارد بر سرم باران محنت
یکتن فرسوده و چندین ستمها از چه رو | یکدل افسرده و چندین الم از بهر را
آخر این کین کجا و تاب چندین بار غم | آخر این یکدل کجا و تاب چندین درد و آه
زین نمط میداشتم با چرخ و اختر گفتگو | زین روش شد بر انگیختم زناله تا بماه
که آمد این ندا در گوشم از چرخ سپهر ش | کین بیا برخیز و بگریخ از دراز ارشادی کلاه

اینک اینک صبح اقبال شاهزاده آمده
اینک اینک مهر تلطف جهان افروز آمده

خان گردون فر منوچهر آنکه در آستان ش | ذره در منزلت در اوج و ... قران

جهانگشای که در پیشگاه صدر سپهرش / بود با خرد عالم‌فروز چهره و چشم
بارگاه وزیران کاردان مدبر / به پیشگاه امیران کاربند کرم
بگاه نظم جهان با فروغ رای خرد / بروز رزم شهان با توان نیروی بزم
برای و هنگ نصیحت‌بخش روزگار چو آصف / بتهور جنگ صف‌شکن کارزار چو رستم
ملک که سایه یزدان بود ز تشنه حق را / ببستگان مقرب کنش از سرای محرم
بذل عاطفت خاص پایگاه رساند / ز پایه برتر فرقد به فر بطارم اعظم
چنانکه گشت شه اکنون ز موهبت کبری / بافتخار امیر کبیر و عدل اکرم
سپهر دانش و دین آفتاب شوکت و تمکین / که از سران بود اعدل که از جهان بود افخم
ملک خصال منوچهر خان جهان مکارم / که هست وسعت دل او بلای کان الم یم
لقب معتمد آمد ز دست شهنشه / اگرچه جاه نیفزودش آن لقب نه از کم
از آنش رتبه فزون کز لقب جلال فزاید / فزوده گشت ولی زین لقب بسیف قلم هم
ملک بهانه طلب بهر التفات مجدد / که تا کند دل پاکش بعیش و رامش همدم
ملک بعزمش بی تهنیت سرود که ها / فلک بعزتش بانثار ریخت ز انجم درهم
بر اهل زمین گشت ز التفات شهنشه / اساس عیش منسق بساط سور منظم
همه ز رافت خسرو قرین شاد و شیرین / مدیحت باده در غم بگوش نغمه در غم
زهی ز فر جلال تو مرجع والد و شیدا / خنی زبر تو رای تو مهر تیره و مظلم
سران نماز بدرگاهت آورند و عجب نی / که قبله‌گاه جهانی ز لطف قبله عالم
ز حلیه آمده پیرایه‌بند گنبد مینا / که از قدوم تو مینو فزاست ملک دیلم
جوان و پیر صغیر و کبیر را که بیکه / زبان بشکر تو گویا روان ز لطف تو خرم
دل منورت از راز عرش آمده آگه / ضمیر انورت از سر عرش آمده ملهم
فروغ لمعه قدس است در ضمیر تو مضمر / رموز عالم غیب است در نهاد تو مدغم

ساحت او را بیکره جسم و جان شایسته نیست
رحمت او نیز با دیگر زبان شایسته است

جمع او در محفل قدوسیان زیبنده است
وصف او در مجلس روحانیان شایسته است

مهر او در سال و مه هر روز در ان زیب بود
اسم او در روز و شب اگر جنان شایسته است

آن مقالاتیکه رسم انبیای خاکیست
در صفات ذات پاک او نه آن شایسته است

آن مقاماتیکه باشد قرب سدره را دلیل
در بیان ذکر او وصافش همان شایسته است

رحمت حق بخلق و فضل کردید این چنین
گر خدا بر خلق رحمت انگخان شایسته است

گر ز اعدای این دوران وحفت را امیار
ای آری گله را حفظ شبان شایسته است

از خط فرمان تو انکس که سر بیرون نهد
جسم او در بند زنجیر گران شایسته است

چون توی نظام امر عالم کون و فساد
بر تو عمر و حشمت جاودان شایسته است

تا شود معمور از تو قیروان تا قیروان
تا بود از این عدالت خلق از هر سو امان

تا زمین دارد درنگ و آسمان دارد شتاب
تا عیان در شب مه و در روز پیدا آفتاب

تا ز افلاکست حاصل گاه شادی گاه غم
تا ز اسباب است حادث گاه رحمت گه عذاب

تا بود در آتش و در آبش نشان تری و زمی
تا بود کیفیت مستی ز افیون و شراب

عاشقان تا کامجو باشند از وصل حبیب
شاهدان تا پای کوبند از آهنگ رباب

تا مقدر نیست کس را زندگی بعد مرگ
تا میسر نیست کس را از پس پیری شباب

تا که تیغ خسرو اعظم بود قلاع کفر
دستگاه خصم تا باشد از آن در انقلاب

تا که از عدلش بود آفاق چون خرم بهشت
هر چه پیدا در جهان معمور و ناپیدا خراب

تا که از بیم سنانش شیر گردون در اب
تا که از سهم کمانش قوس چرخ در اضطراب

تا که در عهدش نیابی نام را الا ز لی
تا که در دورش نبینی فتنه را الا بخواب

هر چه خواهد بهر مراد خویشتن یابی امان
ام فضل معمور لعل مشتم هم قدر مجموع دران

هر کجا بحثش سیادت می‌کند در فیصله — هر کجا رسمش فتوت کاه داد آن در کاروان

آدمی آری داور عادل چنین باید چنین — آدمی آری میر دریادل چنان باید چنان

تیغ او هم بین فروزد هم جمال [illegible] — تیر او در کفر سوزد همچو شهاب آسمان

آن یکی در سوز دین الکار غدار خراب — این یکی در داد دین حراقهٔ آتش‌فشان

بذل با دستش جهاد بش اقبال بحر و بخار — عدل با شخص جلالش آفتاب جسم و جان

هر که به جنسش بپیوندد به اکر دارد بعم — هر که به کویش کو بیند به اکر دارد زبان

کام‌بخش کامجو یابنت از فرط کرم — زان همی باشد زمین بخت فرخ کامران

بر سر کویش گذر کن اگه میخواهی بهشت — آب خویش نظر کن اگه میجوئی جنان

تا ز فر شوکتش در این سرای بی‌بقای
آنچه ایزد وعده فرمود بیت دیگر سرای

رحمش ای آفتاب آسمان افتخار — حافظا ای آسمان آفتاب اقتدار

آفتابستی ولیکن خالی از نقص کسوف — آسمانستی ولیکن عاری از عیب مدار

سرکار استش و جان در نزد عقلش منکشف — راز چرخ و اختران در پیش رایش آشکار

ایکه میجوئی دلیلش از زمین و آسمان — کان چرا شد با قرار و این چرا شد بیقرار

باز پرسش از من کن که تا گویم جوابش بی‌درست — زانکه تا بشنو در معانی حق‌شناس و حق‌گزار

تا وقارش بر زمین بنشست ساکن شد زمین — آسمان از رشک شد سرگشته و بی‌اختیار

ایکه میخواهی بدانی تابش خورشید را — گرچه باشد تا بود در تاب و تب ای افتخار

پرتوی از رای او افتاد روزی بر فلک — زان فتاد اندر دل خورشید از غیرت شرار

اینکه بیگو بیند او را نیمه مایل همچنان — اینکه بیکو بیند او را نیست رین در روزگار

منت و صنعش داکه وصفش در بیان ناید همی
این معانی بدیع اندر بیان ناید همی

همواره بپرتو طلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

امروز بفرخی چو عید است
بر خلق مبارک و سعید است

هم شور میان بچار ارکان
هم عنوز بجنبش جنبیناست

گسترده بساط انبساط است
نقل و می و مطرب و نبیذ است

در دهر هر آنچه نامراد است
بر وفق مراد من پدید است

صد شکر که آشیان معقود
مرغ انده و غم پرید است

از دور سپهر و سیر اختر
دلها بمراد آرمیده است

هم پایهٔ کرمت رفیع است
هم سایهٔ معدلت مدید است

گرزش نگار آسمان قدر
مخذول خایب حسد پدیداست

گستاخ بحضرت خداوند
گوید هر کس که این شنیده است

همواره بپرتو طلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

ساقی بت گلعذار آزر
شاهد مه آفتاب منظر

دل میبرد آن زلعل جانبخش
جان میدهد این زحسن دلبر

شاهد روی آن چو خورشید
دلالهٔ موی این چو عنبر

هم طلعت آن چو ماه نخشب
هم قامت این چو سرو کشمر

سرمست زجام می حریفان
بیخود همه شیخ و شاب یکسر

ره کوی مغنیه رهزن دل
زآهنگ دف و نوای مزمر

در پرده نوای نوش مشغول
ناهید و مشایخ معشر

در تهنیت امیر اعظم
از تشریف همیشه داور

ای خامه بیار گوهرفشان
چون گوهر آفتاب تابان

گوهر نه که شکل عقد پروین / گوهر نه که شرم گوهر عمان
گوهر نه که زیب افسر مهر / گوهر نه که فر تاج کیوان
گوهر نه که در درج جنت / گوهر نه که [illegible] رضوان
گوهر نه طراز یاره حور / گوهر نه چراغ بزم غلمان
تا آرم از آن لآلی نغز / زیبنده دو تا بناگوش رخشان
در تهنیت ورود تشریف / از شاه یگان آسمان شان
شایان شکوه جم منوچهر / تابان مهر سپهر احسان
از بهر نثار و پس برایم / خوش دست فشان و پای کوبان

میمون بر تو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

شاهی که پناه ملک و دین است / زیبنده افسر و نگین است
یک بنده درگهش نیالست / یک چاکر حضرتش تکین است
عفو و سخطش چو شهد و حنظل / با دشمن و دوست آن و این است
هم مظهر لطف کردگار است / هم منبع عدل و داد و دین است
خورشید ملک و ظل یزدان / کز رحمت آیت مبین است
چون بار خدا بجمع خاصان / غایت عنایتش قرین است
خاصه بخدایگان اعظم / کز رتبه آسمان مکین است
وز زمره خاصگان خواص است / از جرگه مقربان مهین است
در تهنیتش ز خلعت شاه / ذکر ملک و فلک همین است

ضرر کرده احسان ام مرا و این کبیر   شد چو فتنه ایام مرا بار آور
هم در یاری من شش جهت و چار ارکان   هوا داری من نه فلک و هفت اختر
این زمان جو بنید قدر و خطر انجبت من   آن حریفان که همی از منشان بود حذر
بسرایم که هوا پیش دو پا بود فرتن   بوثاقم که فضا پیش بقا بود بسر
از صبا مشک تتاری برد پیش فرا   از هوا عود قماری برد پیش جان پرور
نزد خلاق یگانه بنده مکلف مشغول   پی شکرانهٔ این نعمت بی پایان در
شکر گویان بزبان لیک بدل غافل از آن   کز چه بخت آمده مسعود و همیون اختر
پی اندیشهٔ این تا که کنم فهم سبب   دوش بگذشت مرا شب همه شب تا بسحر
بانگ برخواسته از مرغ سحر خوان ناگاه   از سروش آمده در گوش خروشی با اثر
کی ترا مهربی آمده از ذل زوال   کی ترا بخت رهی آمده و فرمانبر
هان بنیدیش که در وصف که با غایت صدق   تهنیت خوانی و پیرایه فزایی دفتر
گفتمش مدح امیری است مرا ورد زبان   که همی جوید افلاک از او قدر و خطر
حضرت معتمد الدوله که در عالم امر   حکمش آمد ز ازل ناسخ احکام قدر
خان کی حشمت جمجاه منوچهر که هست   چون منوچهر و فریدون بچه از جمشید و فر
گفت آمین ثناگستریش بخت بلند   بتو میمون بود و با دارایی میمون تر
از زبان رنج تو باشد به پس پرده ز غیب   مدح سیار تر اطبق هر چه لآلی و درر
گفتم از حسرت چون یافتم این راز نهفت   آه از آن عمر که بیهوده ز من رفت بسر
زین سپس عهد من و مدحت آن فرخ فال   زین پس سعی من و خدمت آن پاک گهر
بازگویم بچه مدحت که مرا شخص علیل   بازگویم بچه مدحت که مرا طبع بطر
هم مگر فضل خداوند بیارد رحمت   [illegible]
ای که انصاف تو ای در حد تقریر و بیان   ای که در عافیت تو زیند همه ملک و فر

ذکر هراین بعبارت دلکش — ورد همه این نغمهٔ تر

میمون بسر تو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

پیوسته سپهر چاکرین باد — از نشاء عمر بیش از این باد
از بخت بلند توسن چرخ — همواره ترا به زیر زین باد
هر جا گذری ز فر اختر — افلاک معدت زمین باد
روزت همه باد روز نوروز — ماهت همه ماه فروردین باد
اجلال مدبر کهت مقیم است — اقبال بحضرتت رهین باد
آن یک چو ستاره در یسار است — این یک چو نشسته در یمین باد
آرای تو را که عالم آراست — پیوسته فلک ورا قرین باد
گیرات از التفات دارا — از خرمن جاه خوشه چین باد
کیهانت به هشت سرای — گویا بنشاط این چنین باد

میمون بسر تو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

حبذا بخت مبارک پی فیروز اثر — که از آنست مرا پا به زهفت اختر بر
هر کجا جای کنم رایت نصرت در پیش — هر کجا پای نهم رایت رحمت با شر
دیده کو خواب از این پیش بپرداخت ز بخت — باز خواهد که کنون نوبت بخت است سهر
دل که بود از ستم در آتش سوزندهٔ هجر — این زمان عیش فزا کامروا باد بسر
هر چه بینم هم از آن کام دل و راحت جان — هر چه بینم هم از نخل مراد است ثمر
چرخ نالان همی از کردهٔ بیهوده خویش — که مگر زانچه از او دیدم ببیند کیفر
دهر مهربان که مرا خانهٔ امن است خراب — آخر از دست حوادث شده حزمم بهدر

گر نبودی تو کنون بود سپاه ایران — اثر از سنت اسلام نماندی کافر
مرز ایران همه پر آتش بیداد و عناد — خاک ایران همه بر باد ز روسی لشکر
نه نشانی ز نبی بود و نه نامی ز نبی — نه ز آیات اثر بود و نه ز اخبار خبر
هر چه مسجد همه با دیر و کلیسا تبدیل — هر چه مدرس همه از شومی شان زیر و زبر
بانگ ناقوس بدل آمدی از ذکر اذان — صورت انگلیون بودی عوض فرقان بر
حفظ ناموس مسلمانان کردی و کند — حشمت و عسکر تو حافظ هدای اکبر
شهر شام بود بام فلک منظرگاه — تا چو بام شود مهر عیان از خاور

دوستانت را بر صدر فلک باد مقام
دشمنانت را در قعر درک باد مقر

میرزا محمد مهدی از اشراف و اعاظم خوی آذربایجان و از نجبا و اعاظم آن سامان است شاعریست عطارد شیرین ادا و پیوسته مشتری سیر نکته دانیست با طبع بلند و صاحب ذهنیست با رای آفتاب مانند از منشیان دیوان اعلی و از مترسلان دولت والا پیوسته از اخلاق حمیده یارانش را مایه نشاط جان و همواره از اطوار پسندیده همگان را عیش جاودان بخشد چون در هنگام حیازت این سفینه از متمکنین آن آستان سپهر بنیان بود این قصیده فریده را معروض انجمن حضور آفتاب ظهور عالی داشته

در این سفینه ثبت افتاده شد

دوش یار من انجهان وفاق — مست و مخمور در آمد و ثاق
قول شیرینش زخم را مرهم — لعل نوشینش زهر را تریاق
گفت چونی چگونه چون شد — این چنین ماه عیش تو بمحاق
نزد تو خانه بود رشک بهشت — از چه از ساقیان سیمین ساق
نزد تو بزم بود خرم و خوش — از چه از لحن راهوی و عراق
نه بعشرت همیشه بودی جفت — نه ز محنت هماره بودی طاق

آنچه زاندیشه پدیداست ازانانی افزون
خامه این فکر که ورزیده بنجبت نما
ملک و ملت را اسرار همبرای تمام
تاجداریست پو مهری و ز تاو را پرتو
بخت عالیت عالی که سپهرش مدار
از سعادت نظام مرجبیس بعال
بر هم دلجوی تو سیمای فروزش پیا
روز هیجا که بود قهر تو دوزخ تمکینه
عرصه معرکه از کوشش ترکان ستوه
کوه در کوه همه فوج پلنگان صفدار
هرچه اید زسما فتنه و اشوب و بلا
زهره را زهره دراند بفلک ززن پایی
نعره کوس بجاه اورد از سیر خلل
اندران موقف پر هایله ستان بر پای
صفدرانی که زامر تو کمر بسته میان
خاک آن بادیه در باصره شان کحل مراد
از ترکتازی دا ورد که اتش انگیز
خصم را کرد به تیغ جو خاک ...
جلوه تا توده که ... کرد ون
... سنم ... کمر ...
تا ... سخن ...

وانچه افسانه محالات ازانانی برز
خامه ان طبع که افسرده دهراست جلا
فتح و ظفرت را پیوسته بپای تو معز
شهریاریست سپهری و زاو دوزا محور
کیف کاغذ سحابیست که مهرش مطر
از کمالست که ... قاید خورشید بعز
خاک مشکوی تو شامه مشک اذفر
با چنان خلق که مشام خلد اطهر
پهنه رزمگه از شور رسش لشکر محشر
دشت در دشت همه جوق نهنگان صفدا
هرچه زاید ز زمین دشنه و تیر و خنجر
تیر از سهم خدنگ اورد ازماه سپر
صیحه سنج زمانی در دراز هول خطر
اندران وادی پر هایله حشر اثر
گردنانی که زحکم میان بسته کمر
کل آن ناحیه در ذائقه شان کلشکر
از ثریا و زبر زیر جهان زیر و زبر
در چرو ... تن شمشیر همه ابن در
گر بود پیش رو لشکر تو فتح و ظفر
گفتار به که زانصاف نباشی بحجه
زانکه گمان نبود شیوه اصحاب ...

روز هیجا که در صفوف نبرد — بر نشیند بتیزگام براق
مه رکاب است و کهکشانش تنگ — خور ستام است و آسمان قشناق
ای خداوند هر سیاه و سفید — وی سزاوار هر عطا و عتاق
ظلمت ظلم را توئی مصباح — صبح عدل را توئی مصداق
تا که اوراق بود و بی رونق — از تو شیرازه گشت این اوراق
اختر ار بر رضای تو نگرد — جوی نونش روانه از آفاق
فلک ار بر خلاف تو سپرد — پای سیرش شکسته باد و چواق
حاسد من که روش باد سیاه — بست بر من خلافی از ز نفاق
بشنو کان مزور مفسد — گربه عابد است و بس زراق
هم تو دانی چو خواهمش گفتن — قافیه دیگر ار کنم الحاق
زین چنین قول صد هزار عنود — که زند بر وجود من مخراق
حاش لله من و چنین کران — گر بگویم از آن گرفته خناق
هم تو بخشای جرم ناحق من — گر ببخشش زهست استحقاق
باز خر شعر من کرت نیست آب — بجان بگرین بتنگ طلاق
بنمائی که صنع قدرت او — کرد پسنده چشم را ز احداق
شاکر نعمت جمله اندامم — گر از انها کنند استنطاق
بعد مردن ز خاکم ار روید — همت تو کنند استنشاق
هست کمترین دیگرم باقی — حضرتت را اگر نیاید شاق
حکم فرما مباشرین امور — بکنند اینقدر بمن مشتاق
تا بود روزگار را احداث — تا بود آفتاب را اشراق
متناظر بروی تو ابصار — متواضع بسوی تو اعناق

چه شد آن تار و بربط و دف و نای / وان نواها به پردهٔ عشاق
چه شد آن باده‌ها که می کشتی / گلشکر بود و طشتان بسداق
چه شد آن جامهای بلورین / که لبالب بد از می براق
چه شد آن نقل و پسته و بادام / وان حنا کیلهای رقاق
چه شد آن نغمهای دردری / مدحت خواجه علی الاطلاق
نوبت ساده درمیانه کوی / نه بها باده درکنارهٔ طاق
گفتم ای دل بموی تو مفتون / گفتم اینجان بروی تو مشتاق
شد زمن مدتی که باز گرفت / سایهٔ لطف دایهٔ اشفاق
معتمد الجهان جود که هست / منفرد در محاسن اخلاق
هم بمعنی یگانهٔ انفس / هم بصورت خلاصهٔ آفاق
آنکه دست عطای او بسخا / کرده تفسیر آیت انفاق
وانکه کمتر ستانهٔ قدرش / برتر از سقف این بلند رواق
وانکه فراش قهرش از ره عنف / زده بر فرق آسمان شخماق
وانکه خاتون ملک را یکسر / هم بشمشیر خویش بست صداق
وانکه دنیا بسیم و زر بگرفت / هم ز همت بداد باز طلاق
تا کفش شد کفیل روزی خلق / از جهان رفت خشیت املاق
گر قضا جز رضای او جوید / ابد الله هر دارد او را عاق
ور قدر جز بحکم او پوید / بشکند فرق او بضرب چماق
اجل اندر فنای خصمانش / کرده با تیغ تیز او میثاق
بسته چرخ ستمگر توسن / طاعت امر و نهی او چو نطاق
همه یکسر عیال رزق وی‌اند / جز خداوند خالق الارزاق

نظم ... نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد تقی ... نسبتش ... از اعیان دار السلطنه ... حضرت ... میرزا بزرگ نوری که در عهد خاقان مبرور ... رتبه جلیل وزارت و منصب ... قدر کار ... شاهزاده دولت نواز ... گذار امام وردی میرزا مأمور بودند مناصب ... من الاسن ... آنکه در دولت ... شوکت خاقان خلد آشیان ... مصدر خدمات ... گشته ... وزیر کبرا ... جمع ... خدمات ملکی ... اصوب ... انسب ... امور ... موجب ... جلایل مهام ... باعث انتظام ... هرچه ... میرزا ... دارای قلم و شمشیر بود ... عهد خویش ... ممالی و مستغنی ... شهامت ... شامل ... رسم جهان ... چنانکه ... رخود ... پس از انقضای مدت ... پدر خجسته سیر ... انظار ... بالتعاقب ... رسم اخلاف ... حکم استعداد اصلی قابلیت جبلی در ... که ... بعنی ... جوانی ... بالتحصیل تحصیل علوم عربیت در رسوم ادبیت ... وافی ... تا دارای رسوم و عالم اکثر علوم گشت در ضبط اشعار ... جمع معارف ... عجم و عرب ... در فصاحت و ... بلاغت منتخب گشت و در مراتب علمی و حکمت عملی ... احسن ... مصرع بود ... چون ... خجسته پدر ... تا ... کمال ... رشته جهان ... حبل المتین دولت جاودیه ... شاهنشاهی ... دست ... مأمون ... ازآنجا که بوی ... دولت ... خاقان ... المساکین والفقراء ... آقاسی ... هم ... آن ... شاهنشاهی ... اشتباه من الاقران ممتاز ... الامثال ... گشت ... ادبی عدیم المثال و شاعری ... آموزد ... گشت ... و اظهار ... جمشید ... منصب جلیل ... خاص ... مهام ... حکم ... صورت ... در ... حسب ... نواب ... آنکه ... خلافت ... که

دشمنت را زکس مباد نجات　　حاسدت را زغم مباد خلاق

یاورت باد کردگار ودود
ناصرت باد ایزد خلاق

دران بهشت معنبر سرشت رود جائی — بگو بود روزهای بهترین بشر

تمام از دل واز جان بگاه وجد و سماع — همی سرودند این داستان یکدگر

خراب گشت مغزها وگشت ری آباد — که این منم دارای معدلت گستر

جهان جود منوچهر خان که از جودش — جهان چو روضهٔ مینو گرفته زینت و فر

یکی رقیمه ببالین من نهشت گفتا — که نغمه مژده که روز غم تو آمد سر

تراست اگر شوی فارغ اندرین کنجی — زجام باده از دست شوخ سیمبر

همیشه عهد تو با دیت ... از کانون — همیشه باده لعلت دهد از ساغر

زخواب فتنه مخور غصه و میار در نگه — همیشه آرمی عقد عقده های گهر

پس نخوان بر داوری که از او بخشش — بیک سخن برهاند زغصه اسای در

چو این کلام از ایشان شنیدم از شادی — زخواب جستم و گشتم بگاه شه مضطر

بناگه آن بت دریای حسن زیبائی — بسان رحمت ایزد در آمدم از در

ززلف عارض او بالای او گرفته خراج — دقایق من همه از چین و نخشب و کشمر

بجنبش چو آذر و کاوه کسی ... ربعش — نموده سرو سیاوش جلوه در آذر

همی زحلقهٔ گیسو عنبرش بنا که گشت — بدان صفت که زگرد دمی بچرخ ...

هر آنچه دیدم در خواب بی زیاده و کم — به چنگ ... من داشتم یکسر

چو این شگفت حکایت زمن شنید آن شوخ — بگفت از می چندان خویش خندان ...

دو شکرین لب که هر زمان گشود و چو گفت — که ای یگانه ... خداوندگار ...

بگیر خامه بگفت و بده زشعر نکو — بمدح بحر سخا صفدر ...

جناب معتمد آن جوهری که از عز خویش — همیشه بود و کند ذات او چو گوهر

امین دولت و دولت بدو گرفته شرف — یمین دولت و ملت بدو گرفته خطر

یگانه گنجینه جواد چشم ... ایران — بزیر سایهٔ این انجمن ملازم چتر

با دو شمن بجانش نفیر چون تهمورث به مو بآمد سم اکنون هر آن در باره جنگ آمد دجان ساده است شالی کتابیه این وش از کتاب

مطابق مقادست و مصاحبت ابنای ملک قواند بود زیرا اگر من مدت سلطان صاحبقران شاه فیض صحبت ابای رشید الیاس شهیدان

علم آموخت [illegible] باب بکتاب نسخه و کتاب را انتخاب نجف شه بسلاست طبع و سلاست نفس همین پیش که مقبول

خاطر شاه شناخته است و منظور منظور داشتن هر باز شاه با کمال جوانی آدمی وشن و همیم صافی از غش و کریم باشرم و آزرم مهربان و الکرم

محبوب پسندیده تا طباع مهذب همچنانکه گردد از روش طبع و فنی دل خوش شرب تیسانی آب و گل در ایراد لطایف و نکات

طرایف فصاحت را بالفطش نسبت مخصوص ممکن است و بلاغت را بالطبعش مناسبت کلک و بیش منشار الیه بیان ادبا

عمده و بلغای عصر است عنوان فصاحت را تمکث و عین بلاغت را مروکت شانی دو نیت و صفای رهمتش دران اشعار

که غیرت شعرای شاه در مدیح داشت و انجمن معانی صاحب فسیح الصدر و وسیع الصدر الدولة البهیه

ادام به نعمت شاه دو حال انه لقا رنگوش زد یا معان و سمع سمعات کماهی است

صدیق ور ها نیست شه

شاه زنشام چو در جا گستر شه صدور

سروان خط التسلیم با خبر گشتند

پی نماز زنیکاه خویش جستیم

سپس زخون جگر ساختیم وضو اغنیات

پس ای کسب کوی حق شیخ آورده

بجای سوره اخلاص حمد سرودا

طرا تمام چو شد آن عبادت مقبول

شعر فخر محراب عیان گشت عالی گزو

فزود اوج خیره چو پیدا ماشیش طاووس

مدرا قصب مه یا قوت در فهنا فراو

نکرده شخص کز جا بر آستان صوابت

هوشنگ دهی ۸۹

بکوفت نوبت شاهنشهی شوکت و فر

بصیدنماز بنگ دوش نوازاد

بداعی صفت کر بهنداران زنسته خجم

در خیمه شنیا بد عاشق نگر بخون جگر

به عجز گوش کسی احد قبله دیگر

تمام سوره والیل مهوی ادا زبر

[illegible] افسر ترکی بزانو

دو تو قصا هم فردوس دوجهانگوی

ز خاک بنیه چو پدیدار نکهت عنبر

و ناقصه هم مرجان و قمر را گوهر

نکشته که گرد و عرض کرد امی جوهر

[illegible] ز خوابم شب — بهمراه بخت [illegible] بیخواب
بعالمی [illegible] — [illegible]
شدم بجواب و [illegible] — [illegible]
بپیش رفتم و کردم سلام و [illegible] — [illegible]
تکلمی که [illegible] درین سرای سپنج — [illegible] ندای [illegible] جواب
جواب داد که دستور جوهری که [illegible] — [illegible]
چو گفتم آگه ازو گفتم از تو [illegible] — [illegible]
جواب داد [illegible] جهان — [illegible]
جهان جود و سپهر جلال و معدن [illegible] — بقوام دین [illegible]
ابا سپهر جلالی که [illegible] — [illegible]
چو صنعت [illegible] عدلت [illegible] — [illegible]
چو آفتاب [illegible] — [illegible]
[illegible] کریان معنی [illegible] — اگر [illegible] مستی کس از مزاج شراب
اگر [illegible] تو [illegible] بزم زهره ساز [illegible] — نوای [illegible] چنگ و رباب
اگر [illegible] — [illegible]
اگر ز آتش [illegible] — [illegible]
بخشم و لطف تو پنهان بود جحیم و نعیم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کجا کند کسی از [illegible] — کجا گرفت کسی [illegible]
[illegible] — [illegible]

به پنجهٔ ملک از بیم تیغ او بهرام
بمهر کشیده ندارد آسمان چهارم سپر

به عدالت او ظلم عدل نوشروان
بسخاوت او بخل بخشش جعفر

بهر چه رای کند همرهی کندش قضا
بهر چه روی کند همرهی کندش قدر

ز بهر نظم و صلاح زمانه در یکی
همی چو خسرو سیارگان نموده سفر

غریق بحر غضب بود اگر همواره نبود
ابر غضب‌ستی سکینه اش لنگر

نسیم رحمت او بر سراب اگر گذرد
بسان آب دهد بار از سراب نیلوفر

دوباره مشک شود خون بنافهٔ آهو
شمیم خلقش اگر در ختن کند گذر

کمان وری که بسوفار تیر پشت شیند
همی نشاید پیکان تیرهای دگر

تراوش کلکش چو مرغی که درنگ جست
همواره مشک بشکر ریزدی ز مخلب و پر

اگرچه بال و پرم بسته در سرای سپنج
همی زکین و رجور سپهر کین آور

ولی زجود تو دارم امیدهای درون
گشاده بال رکاحت بدون روم از در

منیاره آنگه کند بگرد آن هو بهشت را
نحن سرای بود که بیس زبان آور

لب از مدیح تو دربند نغمه بهر دعا
بجا رود ست بدرگاه خالق اکبر

ز دور چرخ برین تا که در سرای سپنج
بچاه مغرب گردد نهان شه خاور

ز بر ترک فلک خصم او همواره شود
نهان شدن در چاه بیار مغرب در

شراب عیش مهیا بود بساغر او
گسسته باده کشان تا که باده در ساغر

همواره نقشه بود مرتا رحمی یارب
بشرط آنکه بود داور سی ربی پدر

بطاف غرب چو عنقای شرق شد شهاب
قضای عالم کن گشت آشیان بجز آب

بهوای کهسار یکی بیضه از غراب پدید
وزین غراب هویدا هزار بیضه در آب

شهنشای جشم آورده از پی عمارت
بدون زینت دریا رهی خوش دگر آب

شکوفه لاله جسمرا و برگشت بپیچ عجب ز لاله و نخت بن که بار کند
شود بنفشه و سوسن آزاد و منحل بست شب و روز مدح خداوند کامکار کند
شکوه دولت و دین حیدر که آتش تیغ کنام شیر چو یابد ز تاب پاره نزار کند
همیرت بمن بهر چه آن نگاه کند اگرچه روح خنده از دمن یمن نگار کند
دو صد هزار چو جهان نیست تیغ او زده بیش که یک اشاره و امداد کار دو هزار کند
ندانم اگر چو لطفی نخفته در جانان که هر که پسند جان دیدش نثار کند
برآید از در و بشنیدم اگر بکنار کشد زمین همه چون تیغ شعار کند
چو پیدا و برکف آن شوخ قند بارید چه هوا و اهل چمن قند ریز کند
چو مهر چهره نهان آورد با بر نقاب هر شگفته چمن همه باران نوبهار کند
ز مهر و ماه برآرد و دو ز بلکه گردد نخل چمن و صف آن طره چو یار کند
شود ز ناز نبود ذکر که جیش کمینه بپیش ناوک خونخوار او قضا کند
چو طالعیست که گفت ماهی کنار زمین بدل همه دم و ... که ... کند
بزلف اوست بسی چین ... نسیم ... که کمند چین او شمار کند
بپویم از پی آن شوخ ... کمند کرده ز آن زلف تابدار کند
کمند زنار هم ابرو هر آنکه ... با ... کند
سپهر چو ... چهر خان که از کف ... ز ... کند
ز آشیان نکان مرغ ... جگر شیر را نگار کند
بجا ... چو ... کند
بقصد ملک ... که تیغ بیک اشاره تیغ ... کند
ز آن مصاف که زیر چنین ملک ... جهان ... که ... کند
... ز ... بستان ... یاران ... که ... کند

نمی‌نشینی با تو نصیب چشم بخت
[illegible] [illegible]

[illegible] که بر آرم [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] خوش بود [illegible] چون [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بسی [illegible]

[illegible] کرده ایم [illegible] غم [illegible]
[illegible] چو کبوتر [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] لعل [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] نوای [illegible] رباب

[illegible] [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

[illegible] [illegible]
گشته سعدی تو سازد رخ چون [illegible]

شد آنزمان که صبا در چمن گذار کند
ز ابر ژاله و گل را جهان نگار کند

چو طفل تازه خط اندر بنان قلم گیرد
ز برگ ریحان مشق خط غبار کند

بصفحه‌های چمن نقش [illegible] گلگون
ز نقشهای گل و لاله آشکار کند

ز زلف سنبل و ناف بنفشه بوی تتار
دهد شمیم و غنچه نافهٔ تتار کند

بباغ [illegible] قطاع [illegible]
عیان ز لاله گل و نقش [illegible] کند

بجلوه آمده بالای سرو و چهرهٔ گل
هزار خون بدل قمری و هزار کند

[illegible] آب روان شاخ بید مجنون را
چو زلف لیلی پیوسته بیقرار کند

[illegible] صبا [illegible]
[illegible] ابرو [illegible] کند

[illegible] لاله [illegible]
[illegible] لاله [illegible] کند

[illegible] لاله [illegible] نرگس مخمور
[illegible] کند

[illegible] دل مرغ سحر [illegible]
ز رشک نغمه مرغان مرغزار کند

فخر دو جهان سعد اکبر که بجا / شد در پیشگاه آهی از فتح و ظفر

در معرکه کز اثر شست دلیران / ابر از سپهر چرخ کمند نیلگون بر

از شست چه آید تیر دلیران / از شعشع چتر او بر سر سینه پر

پولاد دلان سیل خونخوار آهنگ افکنند / از نیزه و شمشیر همی سینه و سپر

از دشنه خونریز تهمتن بشکافد / از رخت دلیران همه پهلوی پدر

شاهان همه تابند رخ از معرکه آن / تازی بصف معرکه با فتح و ظفر بر

تیغ تو و آن قابض ارواح که سازد / جان هست همه از جسم روان سوی سقر بر

گردون زمانی فلک و حادثه دهر / بنگاه عدوی تو کشی زیر و زبر بر

خلق تو چو سرمایه فضل و هنر آمد / سر سوده فلک در قدم فضل و هنر بر

از جود تو خلقند بدان مایه که دارد / یکمرده به عرضه دو صد گنج و گهر بر

از کثرت زر چون همه آذر شده گیتی / در وادی سر پراکنده زبس جود تو زر بر

حیف است مرا کلک که ریزد شب و روز / در مدح تو مشک و شکر از نخل هنر بر

ای چشمه گردون سخن تابنده / خواهی تو اگر شعری چون لعل و گهر بر

تا مهر و ماه به [illegible] پیداست / این کوه درخشنده از تیره حجر بر

تا ناظم گیتی بود از شاه معظم / [illegible] حضور [illegible] تراشه مقصود

کشت چمن چون عروس از نفحات شاد / بر سر او کرد ابر لؤلؤ لالا نثار

چهره او ارغوان جلوه او ضیمران / آینه نقش چمن آینه [illegible]

نقش سفینه بخاک عقد شکوفه بشاخ / آینه او راست کو بش آینه اش گوشوار

لعل لبش برگ گل قطره [illegible] / باده گسار روش با نغمات هزار

چشم خمارین او نرگس شهلا ولی / لب می [illegible]

چو با سپاه آرد بسوی عرصه کین | یکی سپه ده هزار صف سوار کند
ز ضرب تیغ و شمشیر زین هزاران [illegible] | تهی ز جنگ گرد [illegible] کند
سپهر بسته ز بیم [illegible] حمله [illegible] | چو سیل [illegible] نهان کند
ز گرد کارزار چو شمشیر آتش تیغ | هزار [illegible] ز تأیید کردگار کند
هزاره تا که فلک اندرین سرای سپنج | پدید گاه خزان و گهی بهار کند

بهار گلشن عمر عدوش در پستی
خزان هزاره ز قهر آفریدگار کند

ای طعنه زده لعل تو بر در و گهر بر | وی خنده زده قند تو بر تنگ شکر بر
گوید لغزالی که بود بیت [illegible] | بسته ز زر [illegible] تو [illegible] نظر بر
با [illegible] از موی تو گره [illegible] | گر [illegible] آهوی که داری بکمر بر
صد حلقه چین زلف تو [illegible] | با [illegible] وشن تو [illegible] تا کمر بر
پیوسته بخورشید قمر [illegible] | [illegible] تو گردید چه مقابل قمر بر
[illegible] نرگس [illegible] | [illegible] سمن و لاله بود [illegible] بر
پشت بخمیدست چو یکی [illegible] | گیسی همه [illegible] جادوی [illegible] بر
شد [illegible] پر خوف و خطر وادی عشقت | [illegible] آن وادی پر خوف و خطر بر
گشت آتش تو [illegible] رخسار تو [illegible] | [illegible] آتش زده آن آتش تر بر
شد کان عقیق [illegible] | از [illegible] بدر خون جگر بر
[illegible] دل عشق تو [illegible] آتش | شد [illegible] آتش دل [illegible] بر
از چشم تو [illegible] زلف تو [illegible] | [illegible] بر
از چشم تو و زلف تو [illegible] شکایت | ما را نه شکایت ز قضا و ز قدر بر
با چشم خود و زلف خود [illegible] | از عدل خداوند جهان [illegible] بشر بر

ندیم صاحب خلق کریم چون سینه‌اش مخزن اصناف دانش و منشأ انواع بینش و خط گرامی‌اش سرمایه [illegible]
و جناب شمس الشعرای قاآنی را همین برادر است جوانی است دسته خصال نجیبه احوال آنها از صفحات ضمیر صافی [illegible] آشکار و انوار
درایت از جبین همتش پدیدار در خدمت جناب بزرگوار کسب فضایل بسیار نموده و مجموعه‌ای را [illegible] علم و هنر
آموخته خط نسخ را چون استادان کهن می‌نگارد و از نگاشتن رقاع سلسله درهای خوش‌خوان حق می‌گذارد و چندی در دار الخلافه
طهران از شنیدن اشعار حلاوت‌بخش کام [illegible] و [illegible] افکار [illegible] فاضل دوستان شود [illegible] سفری که [illegible] نظم
آیات آن برگزیده [illegible] ارباب [illegible] عارف [illegible] در [illegible] و بر آن بارگاه را
جسته لآلی اشعار [illegible] افتخار [illegible] قصاید را بطرزی خوش و قطعات را
بر سبکی دلکش میسراید و این چند **قصیده قطعه** از پریشان خاطر رسیده ثبت افتاد و هی هذه

الحمد که آمد از سفر شاد و مظفر
دارای سخی سعد شاه ملک فر

احرار زمین سعد الدوله که تیغش ‌‌ — بحریست پر از آتش و آتش پر آذر
زان آب که از تف بود مرد [illegible] — زان آتش هنگام غضب خصم [illegible]
هرچند فلک و چار عناصر بود عنصر — بازوی تو امانش گرفته است سراسر
از تیغ کجش راستی آموخته افلاک — وز جود کفش ابر [illegible] چادر
از کاوه سرش شیر عرین گشته هراسان — هر کاو دلش کرده زمین گوش فلک کر
از آمدنش وجد کنان ملک صفاهان — چون ملک ری از موکب سلطان مظفر
دارای جهانگیر محمد شه غازی — کز بیم [illegible] ظلم [illegible]
شاهی که بود معتمدش معتمد او — [illegible] که نگرد [illegible] از جور [illegible]
آن شاه چنین معتمدش بود سزاوار — [illegible] معتمد [illegible]
ای صاحب فضل و هنر و دانش و پیکر — ای کرده [illegible] خدمت [illegible]
ای همسر شمس و [illegible] مظهر — [illegible] تو [illegible] آذر

قامت او سرو ناز انگیختی تا تنش ... نغمه فاخته قمری و دراج و هزار
آید از خشم آسیب ناپیسکی آن آتش ریز ... می شود زان آتش تیره و تار یک بار
از پی اندام او در صدف آتش نشین ... لؤلؤ ساشد اسمی لاله بلبل و بهار
نجم برتش عاد بحر او و ته ... برشود از بحرش بخت عود و مار
نمود همچو لبش لعلی اندر بدخشان ... نمود اسپ رخش نقش در قند بار
از رخ میمون او ات شود همه شید ... از لب میگون او مست شود هوشیار
عاشق آن نوعروس گشته سحاب صبا ... آن همه مرد دود دوست اینجه مطبوع یار
قسمت آن در هوا پارره فراق حبیب ... بهره این در زمین بوس و کنار نگار
آنهمه گریان و زار چون عدوی پادشاه ... این همه مسرور و شاد چون ولی شهریار
مهر سپهر آسمان راد منوچهر خان ... آنکه بگیتی نمود آیت جود آشکار
طوف بکاخ ورش دایه پستی آسمان ... بوسه بخاک درش داده همی روزگار
رایت او شیر شکل توسن او باد سیر ... صارم او برق وش نیزه او همچو مار
توسن صرصر تکش در گه جولان کند ... از شمشیرش شکاف دعوی ملک از غبار
صارم چون برق او چون بدو خار بر شود ... خرمن عمر عدو که دید از او پر شرار
نیزه چون مار او جنبید اگر در مصاف ... کلبه عمر عدو کرد از او تار تار
چون برد آتش از کمان پیکان زابل خدای ... او بغر و جشید عدو شوکت مانند یار
می خورد از کشت چرخ با بیش عریز ... قهر وی آنرا که کرده در ... چار
لیل و نهار عهد کند هر که زجان حیله ... چهره دهرش کند داور لیل و نهار
رحمت او بر ولی سطوت او بر عدو ... آنچه البرز نور اینهمه عمان باد
دست کریمش چو ابر ابر لآلی فشان ... رای منیرش چو مهر مهر فلک اقتدار
زده زر صد ... ان دهر هرج مرج زمین ... زان همه زرها نبود جز زر او ... شیار

[illegible]

فرخ و فیروز باد جشن دم و شادان
خلعت شاه جهان بر تن جهانبانان

میر جهانبانی که ملک سبب گیتی
قدر بلندش چو آسمان به رفعت بنیان

میر جهانبان هم آنکه هست کیستی
خلق کریمش بنا نهاده بر احسان

داده سوی جشن خلعتی که بر او شد
دولت و فیروز بخت و شوکت بنیان

معتمد الدوله آسمان تجمل
چاکر درگه بهشت و بنده فرمان

زانکه تشریف شاه مایه و پیرایه
وز نصفه آن گزین نشاط که فرمان

زان همه پاشد جهان ز رنگ بهاری
زین همه بار چمن گو ابر بهاران

یارب شایسته است خلعت شاهانه
معتمد الدوله را ز ... گرینیان

ابر عطابخش بر زمین بسا نثار کند
زانکه گهر بر سر جهان قطره باران

تا که از الطاف پادشاه جهان بخش
میر جهانبان نشسته شاد در ایوان

هر کس بر تخت لذت است و خلق شاد
دست بر آورده زد ز صبح به یزدان

مشتاق آنکه ز الطاف خسرو غازی
گر به نثار خلعت سلطان

میر بخشید جهانی به تهنیت خلق
همچو سحاب نثار سیم و زر و کان

ماه و سیما بگیتی اگر خداوند
نه جدا ز زینت داد و بخوی مسلمان

خلق مرا گو شمول دارا اندر و حسب
یا نبایان بلند و بگر از این جهان

انجمنی در اوج آسمان که توانم
چار مهر آسمان آمدم از این صفهان

هیچ نخواهم بجز محبت و ... گزیده
هیچ بر ادیم بهر تو جز هم بزیدان

هر که بدو بهر تو ملک ... محبت
سینه که ... تو خواهد آن شادمان

جز من خونین گشته دل ... سیم
جشن ایام سیما ... دو پژمان

تا به کدام ... ز ... ال ... بر آمده
گفت بگویم ... ولت جاویدان

سلطان نه از ذات جهانی تو که سلطان   بود از نه از نه جهانی که ابا در
مطبوع جهانی و گهر بخش کیهان   منظور خدایی و طلبکار کرو کر
هم حامی اسلامی و هم ماحی کفار   هم در طلب خیری و هم در طلب شر
در روز دعای تو که اندر کره خاک   غوغای فلک به شد از هنگامه محشر
هنگام اگر خصم که پیش تو چو کرگین   در خصم زره [illegible] که تیغ تو زره در
هنگام شکار تو که در دامنه کوه   آشوب چشمها باشد نه ساری جانور
آنجا زده های تو با خلاص [illegible]   تیهو بهوای تو همه شکار کند پر
ایام نشاطست که زر ایام بهاران   بستان بودی و غنچه بها مون زند اندر
از خجسته کیکان نتوان بود در اندر   زر نا که مرغان نتوان خفت به بستر
سوری بدر و جامه ز عشق تو بگلزار   سنبل بکند طره به یاد تو معنبر
عالم همه اندر کف [illegible] تو آشنه   تو همه عمر [illegible] در کف بخشش داور
فخر نبی از فخر به پیش تو ندیده   هر داعیه داری که شود [illegible] تو [illegible]
[illegible] زری از مدح تو راحت بود [illegible]   آنکه همه آنی که کند منتظر تو [illegible]
تا من ز مدیح تو با نیاز کشد سیم   شاعر ز مدیح تو بخروار کشد زر
از [illegible] ورق سیم فشاند   کشور همه کشته [illegible] بجود تو [illegible]
هر کس که به [illegible] ز مدیح تو [illegible]   [illegible] همه گردیش عطای زر [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] مدیح تو [illegible]   [illegible] صره سیم [illegible] هم حقه گوهر
خوش [illegible] همه عمر [illegible] طالع   [illegible] دمادم از شرف [illegible] ثناگر
[illegible] سر [illegible] اندر بخت   [illegible] شرح [illegible] که کنم خویش [illegible]
این مدح [illegible] آن شرح که تا آل [illegible]   [illegible] مدح [illegible] کف [illegible] همی گشت مشهر
[illegible] آمد [illegible] موکب خسرو   [illegible] موکب او کوکب [illegible]

[illegible]

[illegible] است [illegible] که [illegible] بود — [illegible] بستان

[illegible] — گر [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible] کواه [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible]

[illegible] اندر [illegible] — [illegible] عیش اندر [illegible]

عیش [illegible] بار [illegible] — [illegible]

اگر [illegible] روزه [illegible] — [illegible]

بکام [illegible] تیغ شرع [illegible] — [illegible]

[illegible] با صلاح [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

که هر [illegible] — که هر [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو [illegible] مهر [illegible] — [illegible]

[illegible] عشق — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

طرح [illegible] نجف [illegible] آباد سابق [illegible] اسم سامیش میرزا محمد [illegible] بن [illegible]
ملک الشعرا [illegible] که شرح احوال حضرت [illegible] در کمال [illegible] میرزا محمد تقی [illegible]
خود میرزای [illegible] بوده در دار السلطنه اصفهان بمنصب ملک الشعرایی [illegible] میرزا محمد تقی [illegible]
و بعد [illegible] بمنصب [illegible] بامتحان [illegible] اصفهان [illegible]
علما و فضلا [illegible] ملک الشعرا [illegible] کمالی و جمیع معانی [illegible]
لآلی نظم و نثر بجمع آمده [illegible] دار السلطنه اصفهان در [illegible]
اصفهانی [illegible] رجب [illegible] امیر المؤمنین [illegible] انتقال [illegible]
رنگین الفاظ و معانی آموده [illegible] دولت [illegible] شوکت نواب [illegible] سیف الدوله [illegible]
[illegible] و وجودش زینت [illegible] جهت [illegible] از [illegible] ولایت [illegible] احسان [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible] در این آستان [illegible] دربان [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] و صحبت [illegible] طبع و نکته [illegible] قصاید [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible] منصور [illegible] غزل [illegible] الملک [illegible]
[illegible] غرا [illegible] آستان ملک [illegible] از [illegible]

گرت هوای [illegible]	[illegible]
سپهر [illegible] آنکه	که [illegible]
[illegible]	[illegible]
خطیب [illegible]	[illegible]
بکان گرامی [illegible]	[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]	که [illegible]
[illegible]	نوای [illegible]

[illegible] در [illegible] شنیده [illegible] یک
[illegible] جدا [illegible] [illegible] یک
[illegible] کوش
دی [illegible] دیدم [illegible] جوش
شعله‌ای نو [illegible] کشمیری [illegible] جامه
[illegible] گفتم [illegible] نامه
گفتم آیا [illegible] صاحب نقش [illegible]
[illegible] [illegible] انفعال
خنده [illegible] [illegible]
[illegible] شوق
[illegible] [illegible]
بنده [illegible] گفتم
هیچ میدانی که [illegible]
تا تقاضای [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] اگر [illegible] کرم بر
[illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]
این [illegible] [illegible]
پیر [illegible] که [illegible] آید
[illegible] [illegible]

چون [illegible] کرده‌ای
ای که [illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
هیچ [illegible] کرده‌ای
ای که [illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] پریشان کرده‌ای
که [illegible] کرده‌ای
[illegible] پنهان کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای
[illegible] پنهان کرده‌ای
[illegible] کرده‌ای

شود زنجیره گردان خواجه جوش   شود زنار و کفر از این زمین مقهور

نیین بشکسته از بیم تو بنیاد کشتا   زنان بگسسته دار بیمدام محرم بحمد

ز بیان دو به ... تو ره آتش   چنانکه آتش به بنیاد ... مقدم تیغ

کشند از نهیب درگه چو از نوای صبا   عیان قیامت به ... شود شور

ز زخم تیغ تو از ره ملک خال بلکه   بضرب گرز تو لرزه در ... نور

نهند ... ملکان بقلعهای جبال   کشند ... نهکان ... نگو

نواج ... کوه سر تیغ تو در غمام غبار   چنانچه پر تو خورشید ... نکو

فدا ... این دیار ... تب   نمانده کشش بنود ... منظور

بهم ... ابکر جست از بحر   بهم ... کلاهی گر رسته ...

جهد ... کلاه ... جلوه   بغیر ... از انجا نشانی نکرده ظهور

زبسکه گشته دلم ... بیانچ   زبسکه گشته تیم از ... بیان رنجور

همیشه ... قدم شاه ... چون ...   ببندیم نقش ... چون مصور

همیشه آنچه ... معذلان ...   ... آن ... عیود

اگر بمدح تو تقصیر رفته معذورم   ... این چنین ...

مرا بجمله ... محذور ...   ...

روا ... کسته ... تخت ... بشنید   ...

یکی بچشم کرم سوی من ...   ...

ز بیم ... سخن ... آتش آب حیات   ... نقش ... آتش ...

ربود ... انکه ... زنان ...   ...

... ما ... از ...   ... اگر ...

روز ... تو ... در ... گشت ...   ... شدم ...

چو او [illegible] پیشانی [illegible]
کند [illegible] رنجش [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] هم و [illegible]
[illegible] چو نکو [illegible]
ز [illegible] سپهر چنانی که خاک [illegible]
نگاه کهی تو [illegible] روزگار سپهر
دگر [illegible] چشم روشنان [illegible]
[illegible] روشن [illegible] تو خلعت شاه
[illegible] مبارک این خلعت [illegible]
بداشت نوزده [illegible] گردد [illegible]
[illegible] تو کران [illegible]
[illegible] شاه و عیش [illegible]
[illegible] شاه [illegible] چو [illegible]
[illegible] عدل تو [illegible] شیر [illegible]
[illegible] تو [illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] محمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نگاشته منشی گردون بنام [illegible]
فلک [illegible] آن [illegible]
[illegible] و [illegible] او [illegible]
[illegible] منظور
[illegible] و [illegible]
ضرورت از پی چشم [illegible]
[illegible] نور
همیشه [illegible] از [illegible]
[illegible] بوصل [illegible] دل [illegible]
[illegible] از غم [illegible] شود [illegible]
بصبح و شام و [illegible] سال [illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] عصفور
[illegible] تو [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] منظر تو [illegible]
[illegible] صالح [illegible]
[illegible] خانه ارزاق [illegible] تو [illegible]
[illegible] دم [illegible]
[illegible] که چشم [illegible] کرده [illegible]

نام او در بر و بحر ... بهم و سکان / گر تیغ کین ... سینه ... [illegible]
میری که آ... از ... بخشش ... / نسبت ... اندازد ... [illegible]
از خوش ... نقش اسکندر عزم / از ... [illegible]
میری که ... [illegible] / ... آتش ... [illegible]
خاصه میری بخشش ... گر عدل آید ... / ... جهانداری چنان که ... [illegible]
میری که چون ابر کفش گوهر فشان ... / هم ... [illegible]
و ... قدرت ... ترک فلک ... / در ... [illegible]
در ... اگر شد ... [illegible] / قصر دولت ... [illegible]
گر ... جهان باشد ... [illegible] / چون لطف ... [illegible]
گر آسمان ... گردش ... / تیغ ... کین از بهر قتل ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / دیگر ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
چون تو ... [illegible] / ... [illegible]

... میدان ... [illegible]
... دولت ... [illegible]

ذکر ... اصفهان ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
نسبت ... فرح بخش ... [illegible] / ... [illegible]

بیفزای آب چو بستند چو بگذر خاک گزرش — [illegible] آنکه چو اخت [illegible] عهود
[illegible] کس که [illegible] چاه — [illegible] [illegible] کام [illegible] ملال که [illegible]
[illegible] سخن [illegible] — [illegible] آن [illegible] [illegible] مقصود
[illegible] که [illegible] تخت [illegible] سلطانی — [illegible] [illegible] پرسد

به تخت و بخت نباشی چو او خسرو [illegible]
ز تخت [illegible] ز خسته ازین گوهر

[illegible] [illegible] برکار [illegible] — [illegible] [illegible] حضرت [illegible] جهان
[illegible] [illegible] بخت [illegible] — [illegible] [illegible] کیش [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] اسکندر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] [illegible] این [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] مقصد — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

الا ای اسیری که از درد ...
[illegible] اسیری چو زنجیش آزا
به غم و [illegible] تو [illegible] کرم
کر آتش و [illegible] چو [illegible]
[illegible] آتش [illegible] تو [illegible]
[illegible] زلف از [illegible]
[illegible] تو [illegible] زلف [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

الا ای خسته [illegible] که تا [illegible]
[illegible] [illegible] چو [illegible] شده [illegible]
[illegible] [illegible] از عشق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] با [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ی تو سرو از گریبان تو ...
جیب [illegible] تو پسته خندان [illegible]

[illegible] چشمان انجم
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابیری کش [illegible]
[illegible]
[illegible] شد دور [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از آن [illegible] چهر دوران
[illegible]
مبارک [illegible] باد این روز [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
ز لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود این از [illegible]

[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهانبان [illegible]
[illegible] جهانبان [illegible]
[illegible] میر اسلام [illegible]
[illegible] میر نام آور ای [illegible]
[illegible] دیگر
[illegible]
[illegible] هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] ... [illegible] المشهور [illegible]
معروف [illegible] ... [illegible]
و تحقیق ضرب المثل [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] این قصیده است که در صفت آسمان [illegible] ... [illegible]

گر ز تخت شه [illegible] معتمد — بصره و بغداد را گیرد [illegible] آن معتمد
بصره و بغداد از حسن تدبیر [illegible] — [illegible] از [illegible] سلطان معتمد
[illegible] — چون کشد لشکر [illegible] معتمد
[illegible] — [illegible] از کیستان [illegible] معتمد
[illegible] چرا سور قیامت [illegible] — در [illegible] معتمد
[illegible] چشم [illegible] — از [illegible] معتمد
[illegible] آرام [illegible] — از [illegible] دین پاک یزدان معتمد
هر کجا [illegible] — است اندر [illegible] موسی عمران معتمد
هر کجا [illegible] — است اندر [illegible] شاه مردان معتمد
گر [illegible] اشک [illegible] — در عزا و ماتم شاه شهیدان معتمد

چهار صد تومان [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ان کانت العلوم [illegible] فهو سماؤها و ان کانت الفنون [illegible]

لما یا خفاء شمس ضوءها متکامل با مجلد سفری که جناب جلالت مآب در عرصه فارس گردون حشمت
برافراشته بودند [illegible] با بوارق [illegible] اگر شرف آستان بوسی حاصل نموده شد و آنحضرت را بقصائد
رنگین و اشعار شیرین آسوده آنچه از آنها بعلم حقیر رسیده در این سفینه ثبت افتاده [illegible]

چمن شکفته ز لطف نسیم فیض سحاب — نگاه ساده خوشتر ز بهار باده ناب
عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل — اشاره‌ایست که باید زدن بر آتش آب
هوای باغ [illegible] چو بوی بهشت — خوش آنکه غم از دل برد چو بانگ رباب
بهار [illegible] ای نگار [illegible] — چه خوش بود ز تماشای گل بروی گلاب
نه ممکن است بهر روز گل بعشرت گوش — مکن درنگ چو ایام میرود بشتاب
که [illegible] بانگ نی و چنگ [illegible] — اگر لاله جام برآورده مرغ زد مضراب
فتوح [illegible] دل ز آب [illegible] — که باده [illegible] خانه خراب
دلا [illegible] — بوستان گذر و وصل دوستان دریاب
[illegible] باده [illegible] در هوای مطرب [illegible] — ز این [illegible] بود و نی بخواب
وصال وقت سحر خواب در گلستان [illegible] — که گل ز زمزمه عندلیب جست ز خواب

بیا و خیز و بخلوت نشین و باده بنوش
بیاد معتمد الدوله‌ای [illegible]

ای سنبل پرتاب تو پیچیده [illegible] — شد آن گره کرده [illegible] دل ایام
[illegible] لعل و شکر [illegible] — [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] — [illegible] گل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

إن حادثت الفضائل حديقة فهو ملبها وإن صادت الفواضل حالية فهو رادها

کمالات متعلقه بتهذیب نفس از جمیع جهات مبرهن و مبین است نظم صوابش از رموز نکات مع ما الوان الفضل و اوصاف العلم بیشرز
در نقش معانی چون ماه تمام و در منقبت مقام و رفعت و مراتب بیشتر صاحبان کسب کمال و هنر در جمع معانی وحدت نموده
که و جودش اکسیر صفات نفس است که کیمیا سعادت است که دیده کاملان قلم بهجت نصیب او چنان نگاشت که فضائل چون کوکب مسعود
بجهان بسیار شده و بنقش و ترتیب ابیات گذشت که درستی و بیچون بر کار رجال جهان برای عرفان جهان مقدم و زمان
و سبقت جسته که بهار گلستان و روضه ها آن صحبت بکر خود مقدمش در ملازمت و به رسم تمیز داشته چندان نگاه
احصار شکر الحق که وصل از اجتماع گوشه آوازش مستقر شده در علم ادب بجای رسیده که ابو القاسم حریری در قدرتش صاحب مقامات شده و در شعر
تتبعش برتبه گشته که مبنی در حرکتش تسمیه بجوز و قبل از او نام معجزات کرده و در فن تاریخ کتاب جوینی جو سنجیده متعاقب
و در قانون عروض بحور شناس است و مهمی از سماء اخلاقش در سرودن غزل و قصیده و مثنوی است و دیگر هم سعدی وار
انیا و حسان برده و در رباعی و قطعات بعضی از پست تنسیه و گاه هم صاحب و هم معانی لغز و معما در آن گستره چنانچه
اتمام خسرو و شیرین وحشی از نتایج افکار صعب الوصول اشعار ایشان است و یکی آن نظم را ممتاز و آن چنین سخن را مفهوم آمد
بلکه وقتی از چند قطعه قصاید و غزلیات خود را به نعت قلم نگارش نموده در حضور باهر النور خاقان مغفور بجهت
بجلوه ظهور درآورده فرمودند که میرزای در صفات افزا در کمال ید بیضا در دانش و معانی نموده یکسر این همه در درّ
بجواهر فضل مشحون آورده همگنان و بیانش را معیار داد زیرا که اکثر ایشان چنین گذشته در این فنون بر الحان
قسمی منظور نداشته بالجمله در رسوم کامل شده علوم دایر یگانه جهان است در مرحله اول سیر سلوک بخدمت جناب
جلیل المراسم میرزای میرزا ابو القاسم مشرف آمده و در سایه ایشان تربیت یافته و در شعر از آفتاب تابان شده و رخ
صافی تر از چشمه حیوان ساخته در آن آستان بمقامات عالیه رسیده و از جام وحدت و جهان شربت شده
و عیان چشیده بنوعی که امروز سالکان طریق ارشاد را هادی سبل و طالبان را مرجع و مسند ارشاد کامل شده
مجمعش مورد فضلای جهان و محضرش مهبط علمای دوران شهر که بسیار از صحبتش بهره حاصل و هر کس را در خدمتش مرید
و جیش با اگرچه قبل الی الآن بشرف ملاقاتش مشرف و با سعادت حضورش معروف نیامده لیکن اشتهار فضایل و آثار
فضلش از آن معنی شهرت است که از غیر با مطالعه و انتظار و آرای استفاده باشد

لهٔ صاحب ذکر در المیلاد فی [illegible]

[illegible]

چون داد ایستی عهد تو هم بسته بودم عهد تو — روزی چشیدم شهد تو کالخند لبان بود من

صورت رسیده بر قمر بازنده قرار دیده — دو گلستانه باد دگر تو ابهر دوده من

کی سرو بر زاید همی ور سو بیابد سی — زین سرو بر شاید همی نازی تو کبر و شکن

لب غنچه عارض چون گلی گل غنچه زاید که — در غنچه دادی عبیلی طوطی شکر شکن

سروی براه آید کسی از سرو باور — دو کیسا زاد کسی نه دبان کسی سر خن

چه ری بهار آورشید گل غنچه اورا — این کار با کسته شده اما تو بیابد تن

آنگه دل از آهن کند در سینه آتش کند — دو پیش از تنها کند چون ابر بار من

تو حیه آتش کرده دادی در و پرده — بیگان انده آورده خلقی بسحرت مفتتن

از خیل است آن دو جنبین گل و ریحان — سحر شن افزون اعجاز کوکب سپید آرم چون

ما الزون بها هوا رستی تو بصفت ناستی — یوسف اگر چاهستی تو چاه داری در ذقن

از معجز موسی کنی دو رخ دیده صد کنی — تو آب خون رها کنی بر دو بیکران شهد لبن

ای آتش باغ ارم یوسف روح عیسی دم — کو معجز داود هم تا تو سازی دل تن

که سوم آن آهن شود دو بیت موی شود — عالم بت روشن شود دانی چو دیوان سخن

آید بسی تا بی سر ز شی می بخشی تو — سنگین دلم بار دگر بنما آن سنگین تن

گویی بموی بوسه جوار ز گویی تو — گویی بگو من کو بیت شیخ است تو

ما شرح درد دل دهی آن یا سبحی صل — بر موا که بس مشکل دهی انداده شرح سخن

چون مرح صد آرم ترا آنقدر بسیار — از صیف پدر آرم تراز وه اشتر ز در عدن

دلبر چو با ما رام شد زین کفته آرام شد — از مرح صد رس دام شد بشنوم باد حمن

هست از تو ام ساقی چو لک مهر بریزی تا — اکرام پیر کو بی کجا از بزم داوود

خواهی دل از من واکنی خواهم ستمها کنی — آمده به بزم ابرا کنی همه دین هم نیز تن

هر از سر رحم بکشی از روی کار سر کنی — بودنی به یوسف در کشی ایوان کنی کالای من

این [illegible] [illegible] هر چو دو جز [illegible] داده — جز آه و حسرت [illegible] چو [illegible] دیگر [illegible]

تا تو وا کرده‌ام با [illegible] چندی نزارم [illegible] — من آدمی زاده‌ام چنان همه شوم با [illegible]

[illegible] آمدم چون اصفهان شد چشم من [illegible] — دو قطره شد انجا نهان از زنده رود چشم من

گر قطره گویم کو [illegible] [illegible] او چون [illegible] — کی قطره پوشید عالمی گر خود شود بحر [illegible]

از جو کرد آن قطره [illegible] گرفته در چشم [illegible] — خورشید با آن قطره [illegible] [illegible] در چمن

ایام هجوری [illegible] [illegible] بسی کرد [illegible] — چون [illegible] دوری [illegible] تا خود پای [illegible]

آیم با [illegible] بلا کان [illegible] دیگر [illegible] — [illegible] [illegible] ورد [illegible] کان انجمن

گویم ثنای [illegible] [illegible] که دل خواهد چنین — آدم زچرخ [illegible] در محفل [illegible]

تا چند با این چشم تر [illegible] آرم [illegible] — گوشه کرد از هم [illegible] سر از [illegible] را نم سخن

زان طوطی [illegible] ام هم [illegible] ام — از [illegible] [illegible] ام [illegible] وارد [illegible]

بس کن وصال این [illegible] [illegible] از [illegible] — تو خود بخود گوئی [illegible] فی [illegible]

مدح [illegible] [illegible] چون گفتی [illegible] — لب را بدندان کم گزد [illegible] کف [illegible]

گر مدح [illegible] با بجا [illegible] خدا [illegible] — آید چو از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دعای [illegible] میخوان ثنای [illegible] — [illegible] [illegible] گر [illegible] از اهل [illegible]

تا روشنی باد روشنان تا [illegible] از [illegible] — تا در بر آگاه [illegible] [illegible] دارد [illegible]

[illegible] دل [illegible] [illegible] جان [illegible]

[illegible] [illegible] چون شهاب [illegible]

تا [illegible] [illegible] [illegible] — از [illegible] [illegible] [illegible] گشته

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] کنند

[illegible] گشت [illegible] [illegible] — [illegible] دل [illegible] جان کنند

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] کشته [illegible]
[illegible]
گیوی چو تیغ [illegible] چو [illegible]
کمان [illegible] چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کم کند
[illegible]
[illegible] کند
[illegible] کز این [illegible] همه
[illegible] آسایش [illegible] کشور
تیغ و سپر [illegible]
ای از تو اصفهان ارم [illegible]
در طالع [illegible] است آن که [illegible] جهان
[illegible] که از آن [illegible]
[illegible] این آب تو [illegible]
[illegible] شد اصفهانش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] آمده [illegible] آب [illegible]
[illegible] شد از [illegible]
[illegible] اصفهان را [illegible]
[illegible]

ابرو و چشم بتان ... دار و بلا نوات — در چشم تو ز بانیغان تیز هم تراست
از غمل ... خرم و غلغلش برآمده است — از ... خواه ... ترا ست
ای پارسا این مناز که تهمت کران هست — در ... بی عمل ... ترا ست
گر فخر بیکسی بکسی فخر کن ... — ز بس ... عشق ... از ... ترا ست
زین ... بیتی که خیلاند ... — فرداست ... کعبه ... تراست
زینسان که در ... بکوشند خیل وار — تک ... کار ... خرم ... ترا است
ای ملک ... سیلی ... ره — خوش باش ... که وقت ... ترا است
ای پارسا ... بگوش — دوران ... گذشت و دوران ... ترا است
زین پس ... شکایت ... مکن — بر سر ... والا ... تراست

شد غازه ز انگشت که بر چهره ... فشانی
گر ایرج ... منوچهر ... فشانی

فرزندی که نام ... رتو ... شد — کشور ... و ... ش و دین ... شد
هر دل که زو ... بدست ... فتاد — هر سر که ... سبای ... شد
خصم ... دلش که بار حسد ... — عین الکمال ... اوراسپند شد
حاجت ... و تیر ... که بر عدوش — مژگان چشم تیغ و ... کمند شد
چون سایه فاقه ... عدم گریخت — آنجا که آفتاب ... بلند شد
هر چه آن کند قبول ... — هر چه آن ... چند ... شد
چو دشمنان ز جوان ... چشم گشت — ... بپای ... شد
دریا ز ... نوالش ... گشت — ساز از ... شد
با ... روی ... دست — ... که ... کرند شد
... ز ... نیافت ... — هم از حسود ... دل ... شد

تا دوستان بعدل [illegible] دیار فارس — کی قصه از مداین و نوشیروان کنند

زان قطع فارس ملک مداین فزون بود — عدل این چنین کنند که ملک آنچنان کنند

این پارس نیست آنکه بشنیده پیش ازین — [illegible] سفرا [illegible] جان کنند

از فضل اوست که بود انصاف کاین زمان — [illegible] آورند [illegible] کاروان کنند

این پارس نیست آنکه [illegible] بر دنش — مردم [illegible] گران کنند

از بیم احتسابش [illegible] هم سیاستش — که مردم [illegible] کنند

تا دولت ملک [illegible] گشته است
[illegible] خوار گشته است

رفعت آنکه قدر دانش و فضل بقدر بود — اکنون که زر [illegible] محتمل و خطر نبود

جز حرف قطعه نام زر و گفتگو [illegible] — نقلی برزم عشرت یاران دگر نبود

[illegible] ایالت خراج بود — تخفیف نیز بود چو آنکس اثر نبود

که داشت [illegible] از ترک سر نداشت — ور بود [illegible] بجز از اخذ زر نبود

بود [illegible] چند در کجاست — حاشا که شه ز حال کسی با خبر نبود

آنانکه خاین شه و بدخواه مردمان — دیگر کسی [illegible] ملک معتبر نبود

از [illegible] خلق [illegible] ظلم و کین — بس تیر آه بود ولی کارگر نبود

لشکر [illegible] علم [illegible] آتشین — زان هر کجا که رفت کسی با ظفر نبود

[illegible] — کانجا تنی نبود که بیدادگر نبود

شاه [illegible] — [illegible] والا [illegible] نبود

[illegible] قدر [illegible] دیده است
[illegible] معتمد الدوله دیده است

[illegible] کعبه [illegible] حرم [illegible] — انصاف [illegible] شرافت [illegible]

از تیغ تیغ تو چو تا نکه برق تیغ ... از جمله صفت شکافی چو تا نکه باد کرد

از صحو دستان بعد آن کس که پا ... باد باد بر سر و بشتاب عین شهاب کرد

بیوست شاه صف نبوت چکر ... از رای روشنش تو صفا ... برد

کار ... بزم صف کرد مست
آن را که حزم نیست محتاج رزم نیست

صد راز از ... کار رفته ... دانشمند کجا ... رفته

هر نیکوی که تا کنون در جهان نبود ... در روضه جهان ... کار رفته

این ... گفت که ... نهان ... از رای روشنش ... آشکار رفته

حکم جهان ... تا ... با ... صفت ... سپار رفته

خواری ... از تو عزیزی ... چو زر که او عزیز جهان ... خوار رفته

چون ... نقوی ... تیغ گفت ... آرزو که مطلبی ... کنار رفته

مجبور ... بعل ... دری ... جنت ... رفته

ای ... عدل ... که آسوده ... عالمی از نو بهار رفته

عزاز تو در بر دگران مستعار بود ... این ... که اکنون شمار رفته

با آنکه ... بختی ... هم ... کرد ... رفته

دادی ... خلق ...
کوته کنم حدیث که ...

بعد از ... دادی و عیش ... باید داد ... از ... باید داد

دری ... صلا باید زد ... باده ... جام باید داد

خوش ... جمعیت ... باید بود ... کام باید داد

در ... کیخسرو ... مطرب خواهیم ... چون ... کام باید داد

آمد کمر باغ ملکت از قلم بسته
آیین عدل داد کس نشسته توکیسه

ای شه [illegible] که [illegible] بزد کله … هر دم به [illegible] توباد [illegible]
[illegible] نه ز اوراق نکات … [illegible] و غیر از تو با [illegible]
از [illegible] که [illegible] بخشش است … از [illegible] جود و [illegible] فاصله
مخلصت اکر [illegible] دل تو با [illegible] شود … [illegible] که [illegible] از آفاق [illegible]
[illegible] سایل [illegible] دوام … در [illegible] سایل [illegible] بود [illegible]
[illegible] از زبان … این [illegible] هفتاد و [illegible]
از زر [illegible] تو [illegible] سال [illegible] … [illegible] و [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] هستی [illegible] … [illegible] اکر [illegible] بجا [illegible]
[illegible] آفاق [illegible] اکر [illegible] شود … [illegible] تو [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] … [illegible] زرین [illegible]

[illegible] محشری که جزای [illegible] بند
[illegible] آن [illegible] نکو [illegible] دل [illegible]

چو آن [illegible] رنک [illegible] … از [illegible] شود [illegible] زرد
[illegible] بهوی هوا [illegible] … [illegible] کسی زرد
[illegible] خاک [illegible] رنک شود … [illegible] کرد
از [illegible] … [illegible] زرد
[illegible] چو [illegible] … [illegible] دل [illegible] و [illegible] رنک [illegible] زرد
[illegible] آوری … [illegible] خشم [illegible] زرد
[illegible] … [illegible] زرد

و ف ... [illegible] ... بر گماشته
[illegible] ... [illegible] ... منظوم
[illegible] ... [illegible] ... از ...
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... خیال ... [illegible] ...
[illegible] ... [illegible] ... اگر ...
بادیه ... [illegible] ... [illegible] ... نمود
[illegible] ... در اصفهان ... [illegible] ...
از لآلی فضل ... گنج شایگان ... [illegible] ...
از انواع ... گلستان ... [illegible] ...
صدر اصفهانی در مجلس ... [illegible] ...
دار الخلافه طهران با مرحوم ... صاحب ... تصدیق و تصحیح اشعار ... [illegible] ...
اظهار ارادت و بستگی می‌نمود این قصیده را در حضرتش برده ... [illegible] ...

چند بیت از آن قصیده این است

باشد دو دست ... [illegible] ... / محراب هم نشستن و ... [illegible]
در اضطراب ... عالم ... [illegible] / ... [illegible] ...
[illegible] ... / [illegible] ...
[illegible] ... / [illegible] ...
[illegible] ... / [illegible] ...
[illegible] ... / [illegible] ...
[illegible] ... / [illegible] ...

چنگ را گوش بمالیم به هنگام صبوح ... گوش خود را ز چه در چنگ ستم باید داد
خون رز را همه در جام بریزیم کنون ... خون خود را ز چه در کام الم باید داد
لیک امروز ز مطرب همه را غم داریم ... ورنه هم باید از آن خورد [illegible] باید داد
نی که گر بو جهت معتمد الدوله بجاست ... خویش را از چه بدست غم و الم باید داد
گر طلبکار چو شیطان ببرآورد هجوم ... همه را از در باغش رم باید داد
خون رز را همه در جام بریزیم کنون ... خون خود را ز چه در کام الم باید داد
دوستان جمع بگیریم دمی مطرب خواهیم ... چون خدا پیش و پس بسته نظم باید داد
همه را گاه به پاشنگ گرفته است سپهر ... بعد ازین زحمت ارباب همم باید داد
ز آنچه دادی همه بسته صرف بجا مانده بجا ... هم ثنا باید از آن گفتن و هم باید داد
به خدا دست کرم ما بزرا داشته باز ... خویشتن را ز چه در رنج و غم باید داد
تا بر آن طبعی و حالت ثنا باید گفت ... تا ترا گنج و [illegible] درم باید داد

ز آن یقین زانکه توئی اهل مساکین ضعیف
[illegible] را همه در خرج عدم باید داد

همت تا گمرهش کرد و منع دوره نمود … قوی با سیر جلد و کرهی مسیر جا

چو جسم به کمال تو نیز و نیچی بهم
چو اسم خلیجاه تو نیز و نیز جا

اسلال فلک فصاحت ابدره فلاغت زاهلیاء المقدرتا فرنیت کرا ازخط شفای جامه رش بر بیچ صفحه عهد پروین ربه و شهاب کمار شعر صبح پیش دیرچمن بهمراه سالها راه کرید ثمره شن بهدش ترا از شعرای یمانی و هنرش نیکو برار بهجت جاوید گرامی نامش سید ابوطالب بهرنخوزهنه المحاوره غالب اخلاق سادات حمیده صفات دار المومنین کاشان و از فضلا و علمای ایشان است در بدو حال مراتب فضل و کمال بهم و موافقت برد رسوم هنر دمعان بیداش ختم آمد چنانچه دقیقه خود را از افاده علوم فارغ البال و نعمی خیال را از انواع صد رسوم مرفه الحال نکرده گشته بعضی از اظهار کمال خاطر بدیع اشتهار قسرین مسرت و دولاء شده بوسته بنوعی تاز مقال ضمیر دوستانه از عیش و سرور مالامال بوده تشبث دقتی در دار السلطنه اصفهان تشرف فضلای بزرگ و محمود و علمای جهان را محمود آمده نشر فضایل و بث خصایل معمول داده وادی بگردید تا سنگ ما یکی انجمال بزرگی و اقبال تا آسمان سترگی و اجلال عرصه اصفهان را از نور عدل و شرف جلال بر ساخته بالا آسمان بر آن آسمان فلک نه دوحات سازم مغیار راه راز فیت تارک حرم داشته این دو قصیده و غزل بعرض مقیمان حضور انجم دستور رسانیده از آن … غیبنه ثبت افتاد و هی هذه

ای غنچه زلف دلبر وی مطرز لفت یار … عنبر ستی تنگ نکته ملا ولشتی تار با
یعنی گرد دون و داری سپهر گردون سود … مهر رخشان در بهمن ماه تا پایان دوار
جیحه مومی و سحر نخشب با شد مکر … کافتاب آوری بر بیدا و سازی آشکار
کله چون سنبل بفرق یاسمینی ما یبان … کاهچون پروین بگوشش آفتاب کوشوار
گرنه شب از چه کرده ای بورخ صور پرده پوش … ور نه ابر از چه کرده ای بر رخ مه پرده دار
بارمیگفتم ترا کردم نظر در کار خویش … بتا که خوش همواره داری سیل خاطر سوی تار
در بهشت و کعبه داری منزل و ماوا که گفت … کافرو ساحر ندارد در بهشت و کعبه بار
ای شبستانی نه شب لیکن ز چهره روشنان … شمع داری در میان و صبح داری در کنار
کر بروی گلرخان چون سینی و تکمان … که بچهره دلبران چون سوسنی در لاله زار

گفتم ز دست بخت چنین [illegible] | گفتم ز بهر بخت چنین [illegible] دو ماه
در حسن تو بس که [illegible] بود و چنین [illegible] | حسن تو بس شگفت ز غم [illegible] پناه
گفت [illegible] پس از مرگ شیفته | گردی نشستن دوست [illegible]
[illegible] کرد در اوج | بگشاده صد جا لشکر شکسته سپاه
گر [illegible] بود آگاه او | از روی دیدهای شعبده او در گواه
ما ماندی روزگار [illegible] خان کیست | دیدار را [illegible] شوری گواه
والی دادگستر که را نشان کیست | هم حافظ [illegible] و هم قلب سپاه
ای بهره [illegible] غلام او | کز رندی فروش دگر شیخ خانقاه
نقشش چنان [illegible] که هیچ گوش | [illegible] آواز دادخواه
ای سطح بارگاه تو را اوج آسمان | مهر است فروغ قبه زرین بارگاه
رخش تو ابر جنبش و تیغ تو برق هوش | طبع تو عدل پرور و قهر تو ظلم کاه
جز جام دیده که بید در تو ریخت اشک | جز نی شنیده که [illegible] آه
تا بزم و رخش جاه تو بر چرخ همعنان | برشد لوای تو و شکوهت به مهر و ماه
تیغ از کمین بقصد عدوی تو می‌کشد | خورشید زین هوا است که خیزد همی پگاه
گاه از قبول تو بزرگی شود چو کوه | کوه از نهیب تو ضعیفی شود چو کاه
[illegible] | حاسد [illegible] درت چاه
[illegible] | تو ابر قطره باری و [illegible] گیاه
[illegible] | ای [illegible] وزیر اعظم و میران بارگاه
[illegible] ولایت [illegible] شدم | آورده‌ام [illegible] با رفعت پناه
[illegible] نعمت تو [illegible] شوم | بس [illegible] جود و همت تو [illegible]
در مقصد [illegible] بجای دگر پناه | جز جود همت تو [illegible]

[illegible] آگر تو
از عکس پاشش آب رخ [illegible] چشمه

ای زلف دلستان من از بس معنبری
یکسر [illegible] مشک [illegible] و یکسر عنبری

گاهی حجاب مهر شوی گه نقاب ماه
گه چون سحاب پرده کشی [illegible]

چتر سیاه [illegible] بام و تو چون ابر بر سپهر
[illegible] در بهشت و تو چون حله بر دری

پوشی اگر تو نور مه و تاب آفتاب
بر آفتاب زینت و بر ماه زیوری

گویند [illegible] کافور [illegible]
تو ساکن بهشتی و جا داده کافری

میلت اگر بردن دل هست پس چرا
دلبسته در لب [illegible] دلبری

خواهی اگر حساب اسیران خود کنی
باید که سوی موی خم خویش بنگری

گر سجده پیش [illegible] پری [illegible]
[illegible] هستی و [illegible]

پروانه از [illegible] چه بود [illegible]
[illegible] از [illegible] مایل به آذری

از [illegible] آتش [illegible]
در جستجوی چشمه حیوان سکندری

بستر ناز [illegible] بالین [illegible]
با اینکه زیب و زینت بالین و بستری

[illegible] چشم [illegible]
از لاله و بنفشه و بادام [illegible]

مانند بلبل چمنی [illegible] غزال چین
بر غنچه می نشینی و بر لاله [illegible]

دل را بدام عشق [illegible] باغ حسن
همواره در هوای [illegible]

خواهی [illegible] خویش [illegible]
تو هر چه آوری [illegible] دل [illegible]

از سنبل و بنفشه و سوسن [illegible]
از [illegible] عنبر و لادن مخمری

زردشت [illegible] من [illegible]
چون [illegible] که [illegible]

[illegible] از [illegible] بجور
زردشت [illegible] آتش چرا [illegible]

گر چون نسیم [illegible] مشک [illegible]
گر چون شمیم باد بهاری معطری

گر همیشه بیقراری ... بدست شانه آید
سرنگون ... در آتش نمیگیرد قرار

از تو دارد زینت و سرمایه گلزار بهشت
بی تو گیرد رونق و سرمایه باد بهار

نیستی زنجیر دامم تو و دامم ... لیک
... و حلقه ... پیچ ...

... که ... تو ای تسنیم نظر ... آشنا
ور دل آزاری تو ای تسنیم ...

بسکه ... تاب ... و ...
کشته ... هم ... تا بدار

بشکنی از هر شکن ... عذار ...
ای سکنی از هر گره ... در دل ...

گر ... خواهی ... از گل ...
که ز جام لعل مینوشی شراب خوشگوار

... و بس ...
... و بس ... ز لعل ... نشانه ...

نیستی زنجیر ... زنجیری ... موی ...
نیستی ... کی ... ...

... ...
... و ... اگر ... یا ...

ای زلف کوته ... خوبی مجسمه
تا ... کنار چشمه حیوان نشسته

بر گرد ... عنبر ... چین ... توده
بر برگ گل ز سنبل تر دسته بسته

... ز بسته ... شکسته ...
بر طرف صبح ... بسته

... ... عنبر ... توده
بازار مشک ... قیمت ... شکسته

... ... و ...
در خلد ... و ... ز ... بسته

گر ... آفتاب ... بسته
گر ... چراغی نشسته

... ...
... شیر و شکر ... دام ... بسته

... ...
ساری و صعوه دل عشاق بسته

... ...
دل را بدام بسته و از دام رسته

... ...
... خاطر ... خسته

است فرزند جمشید [illegible] الله حبیب از اعقاب [illegible] شاه ابوالحسن [illegible] که دارد و پیمانه جویبار حرف اکناف کرد و از علم
و اشراف دار العلم شیراز شد و در آن تو لا صاحب [illegible] و اعلیٰ [illegible] بس باز در جهان با توان [illegible] آورد
در کتب ادب جزو رسمی محبت خوبان شیرین لب با مضامین عشق محبت زنخدان سیمین غبغب نمود عشق [illegible]
از طفل دائم بود اول [illegible] که [illegible] و جوش [illegible] سینه و غزال [illegible] از آگاه رشد و
بلوغ رسید سانحه محبت [illegible] و [illegible] سوی [illegible] که چون [illegible] دلبران [illegible]
و چون دعای خوبان [illegible] آن [illegible] دل [illegible] آتش [illegible] دلبران [illegible]
میکردید [illegible] چون [illegible] دلبران [illegible] از [illegible] چون هرکان
سره [illegible] که [illegible] رسید که در [illegible] دل که [illegible] منزل بود و جان [illegible]
و در [illegible] خیال که سلطان عشق [illegible] دیوانه آمد [illegible] جان از صد در [illegible] وصول و متاع
جان از [illegible] بر [illegible] حیات [illegible] دار العلم شیراز [illegible] اصفهان در پرواز [illegible] شاهانه وجودش
سایه [illegible] هر شب [illegible] کرد [illegible] لا [illegible] در [illegible] صفا [illegible] عاشقان در
حضرتش رسم وفا آموخته و نیز از آنجا عازم دار الخلافه طهران و [illegible] خسرو [illegible] آن [illegible]
غزالان غزلی سرودی [illegible] ذکر [illegible] ترانه نمودی [illegible] آنکه بشرف آستان بوسی شاهنشاه [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] محمد شاه روح العالمین له الفدا مشرف کردید و در آن [illegible]
غزل [illegible] در آن [illegible] عشق و عاشقی ضرب المثل آمد [illegible] عرش [illegible]
آن [illegible] آلمی [illegible] معرفت [illegible] آن [illegible] پارسی [illegible]
جا [illegible] بصیر ساخته [illegible] اصفهان [illegible] این [illegible] عزت
جان و [illegible] شعرای [illegible] بهتر [illegible] آشنا [illegible]
الحق شاعری است [illegible] بن [illegible] ادب [illegible]
غزل آرای [illegible] محمد [illegible]
[illegible]

پر پیچ و تاب به عقده مثال کمند بست [illegible] | بگذشت [illegible] دام چو چوگان چنبری

در خم شست عشق [illegible] ترکش آمد
گو [illegible] حکم [illegible] مظفری

ای [illegible] تو چون گنج و سر [illegible] | بی گنج تو در خم [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] | بگشت ز [illegible]
[illegible] لب تو [illegible] | چون نقطه شکر [illegible] خط [illegible]
[illegible] لب [illegible] ان تو خالی [illegible] | چون خنده [illegible] انکه [illegible]
[illegible] که از [illegible] دهان تو [illegible] | دیده شکر از نوش [illegible] تو [illegible]
[illegible] لب لعلت [illegible] | بستی [illegible] زلف [illegible]

از غلغله [illegible] کف [illegible]
[illegible]

خسروا اندر گاه رزمش همچو طوس نوذر است — تا ابد اندر گاه بزمش همه چون صبح چهر است

در جهان بخشی بگاه بزم چون کیخسرو است — در جهان گیری بگاه رزم چون اسکندر است

چون فریدون نیست چون اندر فر ارشد است — چون منوچهر است چون بر قلب لشکر است

راستی خم شد پی تعظیم او پشت سپهر — این سخن دیگر بحث بود از چه چون چنبر است

تنگ شد [illegible] ستم کرد آسمان از عدل او — عدل او چون [illegible] را دادخواه و داور است

خسروان [illegible] اندر سایه فر هما — او همای دولت اندر سایه‌اش [illegible] است

ای سپهر معدلت سوی [illegible] زمهر — آنکه [illegible] دولت را آسمان زیر پا است

در جهان تا بخت و دولت فرخ و فرخنده باش — تا جهان [illegible] سعید فرخ [illegible] فرخ [illegible] است

تا صبا بوی نسیم زلف دلدار آورد — نافه چین کاروان خروار خروار آورد

تا کشد بر زلف [illegible] ابر مشک [illegible] — کاروان کی رو بسوی چین و تاتار آورد

گر نسیم از طره او بگذرد بر جای مشک — خون دل بس کز اندر طبله عطار آورد

در خم زلف سیه چون روی بنماید بخلق — صبح عید اندر شب یلدا پدیدار آورد

زلف او هر دم [illegible] بکار [illegible] — در زده چنبر که خلقی را بزنهار آورد

از تبسم عاشقان را روح بخشد هر نفس — چون لبان شکرین خوش خوش بگفتار آورد

آن بت [illegible] در دهان پر [illegible] — خرقه خود را بیکذارد شیخ دستار آورد

کار ما از [illegible] ز پی از پیمان و عهد — باز میخواهد که ما را بر سر کار آورد

از پی صد سال طاعت باز پیر پارسا — رو بباده چشم او در کوی خمار آورد

زاهد از تسبیح گر دل برگیرد [illegible] — آن صنم کز زلف را بر جای زنار آورد

اندر آن مجلس که یوسف [illegible] از رخ نقاب — جان چه باشد کز پی کالا خریدار آورد

آنکه مستی شد بدانسان [illegible] معتمد — کز هوای شهر [illegible] زنهار آورد

فصاحت شعار آنچه از برکت این آستان به خدمت در شاهوار و جواهر آبدار ساخته [illegible] از خراسان

بر [illegible] اران … سفینه … ثبت [illegible]

روز عید وقت جام باده [illegible] است | آسمان از مهر و گیتی [illegible] دلبر [illegible] است

دور زهره و مشتری در هر سال گر باشد [illegible] | [illegible] دهر شراب و ساغر است

وقت نوا [illegible] بلبل [illegible] | عهد [illegible] بود [illegible] دلبر است

میکده چون کعبه و مطرب چو قمری [illegible] | [illegible] جای [illegible] سرا است

از صبا گیتی جوان و از صفا عالم بهشت | [illegible] چون [illegible] است

باده ساقی زهره چنگی هم فلک جام آفتاب | [illegible] حور [illegible] شراب کوثر است

عود طوبی بار حورا باده کوثر بزم خلد | آفتاب [illegible] گویی در شبستان اندر است

کوی دلبر مشک بیز و زلف جانان مشک خیز | [illegible] از این صبا مشک و عبیر و عنبر است

چنگ اندر چنگ مطرب موی [illegible] | دور یاران کهن را خود [illegible] داور است

عهد عهد ساده است و کار کار باده است | روز روز شاه است و دور دور ساغر است

کیسه ام خالی ز سیم و کاسه ام از می تهی | گرچه دامان از سرشک و چهره از سیم و زر است

تا مرا از زلف و خط یار یاد آید همی | [illegible] ضمیران هر شب کنار و بستر است

جشن جشن عید و فرخ عهد عهد دادگر | دور دور [illegible] حکم حکم داور است

بخت در آغوش و دولت یار و عالم کامران | ملک آباد و ملک منصور و خرم کشور است

ساقیا می ده که [illegible] | وقت [illegible] شکوه [illegible] دیگر است

[illegible] بخش | شاه [illegible] ملک اندر [illegible] است

[illegible] | [illegible]

آنکه [illegible] | [illegible]

آنکه [illegible] | آنکه [illegible]

[illegible] از تمنا [illegible] اندر کنار — [illegible] بر [illegible] کناری کرده

ای معنبر زلف تو [illegible] که در هر تار و چین — مهر را [illegible] آشنایی کرده

دوش سر در حجت بطراری که [illegible] — گر [illegible] پیشه [illegible] گاری کرده

[illegible] دم از پی عنبر بوی چین داشتی — [illegible] چین [illegible] اندر چین [illegible] کرده

از نسیم تو [illegible] — [illegible] از عنبر [illegible] جراری کرده

دل ز دست [illegible] از [illegible] — [illegible]

گر بهار آن رفت ساقی [illegible] — [illegible] چهره [illegible] کرده

زلف سنبل بوی لب خط [illegible] رخ [illegible] — [illegible] را [illegible] از [illegible] کرده

زان گل و زان سنبل و زان [illegible] — مجلس [illegible] چمن را لاله زاری کرده

بو المظفر کی [illegible] — گلشن [illegible] کرده

ای جوان بختی که اندر مهر و کین [illegible] — بنده [illegible] کرده

ای [illegible] قدری که از دل و سخا از طبع [illegible] — ابر نیسان را ز خجلت اشکباری کرده

ای جهانگیری که در رزم و [illegible] از تیغ [illegible] — [illegible] را [illegible] غزاری کرده

این سخن تو بود [illegible] که گو [illegible] — همسری با بحر و با ابر بهاری کرده

این نه مدح تو بود [illegible] که خوانندت [illegible] — [illegible] اندر [illegible] سواری کرده

شیر چشما این نه [illegible] تا گویم کز تو — [illegible] شیران جنگ آور [illegible] کرده

گو چو با خیل دلیران [illegible] — [illegible] فتح [illegible] کرده

این همه مدح غلام [illegible] — [illegible] کرده

ملک قسطنطین [illegible] — [illegible] کرده

[illegible] — [illegible] کرده

[illegible] — [illegible] کرده

ملک شاه آباد و گیتی ایمن و عالم کامران ‏ بخت و دولت همره و با ایمنی همراه آورد

نامه فتح منوچهر دوم در بار جم ‏ منشی طبع همه بر لب ز طومار آورد

آمدن خجسته فریدون زکار اندر داوری ‏ بشیر کرد و برا مطلع شاه قاجار آورد

آنکه اندر صفحه شطرنج از کمند شیرگیر ‏ از در [illegible] موبد و ضیغم ما ز کهسار آورد

از دم شمشیر او ملک به ملک ایمن بود ‏ تا [illegible] بر روزن گردون غبار آورد

داد و دانش چو بر کشورستانی رای شاه ‏ گر سپه در چین و گاهی سوی بلغار آورد

گر نبودی تیغ او این نیروی ملک شاه ‏ خود نهال سلطنت زود خوش حمله آورد

شحنه عدلش پی گیر گیتی فتنه را ‏ دست بسته سر شکسته بر سر دار آورد

سر بپیچد سرکشی از حکم او در روزگار ‏ [illegible] پای کمند او را گرفتار آورد

هم خروشش ها ز دست او بجز که بر درگهش ‏ [illegible] بار آورد

داد خواها داد من گیر از سپهر کج مدار ‏ [illegible] آورد

چرخ بیمهر است با من زان جفا کم کرده است ‏ گر [illegible] که بر حالش نگو [illegible] آورد

سوی من چنگ که گنج شایگان دارم ز دل ‏ زان همی [illegible] جرم [illegible] آورد

خود ستایی گرچه باشد زشت اندر پای تو ‏ کاه گاهی [illegible] اظهار آورد

تا جهان باشد [illegible] شادزی و شاد باش

در [illegible] گویی [illegible] بار آورد

چیدن [illegible] گذاری کرده ‏ گرد و شکن طره [illegible] استاری کرده

جلوه جلوه‌ها [illegible] ‏ از پی [illegible] چنین کلاه‌داری کرده

در بهشت [illegible] ‏ خویشتن را [illegible] تاجداری کرده

دل چو شد دیوانه زنجیرش [illegible] ‏ [illegible] پریشان روزگاری کرده

خون دل اندر کنار من روان از چشم تو ‏ روز و شب‌ها در کنار باده‌خواری کرده

با تیره دل چه حاجت آیینه جمال / [illegible] دوام [illegible] مشغل دارد
ماند بیشتر سخن [illegible] اگر کسی بجنبد / [illegible] نکته [illegible]
بکجای [illegible] چون ای [illegible] / [illegible] سخن [illegible] آن [illegible]
[illegible] سخن [illegible] تا [illegible] / [illegible] دست [illegible] عشق [illegible]
اگر زار [illegible] سود [illegible] / [illegible] سخن [illegible] دل [illegible]
[illegible] چون [illegible] / [illegible] سخن [illegible]
[illegible] اگر سخن گوی / [illegible] خوش [illegible]
[illegible] جان کرد و رکه [illegible] / [illegible] کرد [illegible]

تا دست جفای زلف عنبر زده باز / جمعی دل اهل [illegible] بهم برزده باز
همره [illegible] ترکی [illegible] بسته میان تنگ / [illegible] کمان [illegible] برزده باز
نه مانده نه دین و دل و صبر و نه هوش / بس تیر [illegible] مسلمان که تو کافر زده باز
خالست برخسار تو یا رب دل خوبی / از مشک سیه نقطه عنبر زده باز
خون [illegible] بینایی تو [illegible] / زین [illegible] که [illegible] غمزه [illegible] زده باز
ای باد صبا [illegible] / [illegible] زده باز
ای دل بگذر [illegible] غمزه [illegible] / چون [illegible] لشکر زده باز
دیدی [illegible] کردی و [illegible] / در کوی [illegible] زده باز
[illegible] / [illegible]
بنده [illegible] اگر [illegible] / [illegible]

آن [illegible] اگر کرد [illegible]
[illegible]

بیا که [illegible] آمد [illegible] | [illegible] سپیده [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] غباری کرد

[illegible] | [illegible] دیدی کرد

[illegible] | [illegible] زحمت [illegible] یاری کرد

[illegible] | [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] حکم [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] زندی کرد

[illegible] | [illegible] خونخواری کرد

[illegible] | [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] کرد

[illegible] | [illegible] کرد

[illegible] قیمت [illegible] عشق [illegible] کرد

[illegible] داند [illegible] خویش [illegible] کاری کرد

غم زمانه چه باشد [illegible] | [illegible] غم زمانه بیار

[illegible] شیخ [illegible] | نوای نگار بهشتی می مغانه بیار

اگر چه خضر [illegible] | [illegible] عمر جاودانه بیار

[illegible] شیخ [illegible] | شراب [illegible] و چنگ و نی و چغانه بیار

گذشت [illegible] آمده [illegible] | [illegible] جام خسروانه بیار

[illegible] | [illegible] که آن می شبانه بیار

[illegible] | [illegible] بهانه بیار

[illegible] حکایت عشق | اگر [illegible] کنی اینچنین فسانه بیار

بوزن [illegible]

[illegible] الی دار شته

ای ترک بده باده که هنگام بهار است
چون موی تو گلزار بصد گونه نگار است

روز طرب و شادی و ایام نشاط است
عید گل و دور می و هنگام بهار است

می پیش [illegible] غم [illegible] بکام
دل خرم و دلسیر [illegible] غم بکنار است

ایام گل و یاسمن و گردش جام است
هنگام تماشا [illegible] و کنار است

گلشن ز فروغ می گلزار بهشت است
گلشن ز نسیم گل صحرای [illegible] است

ای ساقی گلچهره بده باده که در باغ
چون کبک [illegible] باد صبا غالیه بار است

با بالای تو سرو [illegible] اگر سبز و [illegible]
گیسوی تو پر مشک است اگر نکهت بهار است

در عشق تو [illegible] کشم جور رقیبان
چه است که در صحبت گل [illegible] خار است

کی پا کشم از کوی خرابات که [illegible]
با زلف و رخ خوبچگانم سر و کار است

[illegible] از غم عشق کن [illegible]
[illegible] یار که بنگر [illegible] سود است

عید گلست ای پسر مه روی [illegible]
عید بمجمر فکن باده مجلس بهار

از دم اردی بهشت باغ بود چون بهشت
خیز که حاصل [illegible] گل و وصل یار

در پی پیمانه شد زاهد خلوت نشین
[illegible] چنان گشت [illegible]

جانب [illegible] سپهری [illegible]
همچو [illegible] گیسوی او [illegible]

گنج [illegible] روی او [illegible] سیه موی او
دست [illegible] سوی [illegible] سر [illegible]

می خور و مستی کن [illegible]
تکیه بهستی مکن نیست جهان برقرار

ای صنم سیمبر باده بده غم مبر
رخت [illegible]

خیز و بر افکن نقاب [illegible] شراب
تا بکشا نقاب [illegible]

در رهم از او دوست که در جان [illegible] / [illegible] از او است که [illegible] از اوست

[illegible] که دوست [illegible] / [illegible] که شاه است و همه عالم از اوست

[illegible] / [illegible] که جام جم از اوست

[illegible] / [illegible] از اوست

[illegible] / زانکه در مملکت [illegible] از اوست

در محبت هرکه غمی دارد و شادی [illegible] / شاد باشیم که [illegible] غم از اوست

در همه شهر [illegible] / هرکجا [illegible] در هم از اوست

[illegible] / [illegible] این [illegible] از اوست

[illegible] / چه توان کرد که این [illegible] از اوست

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] عالم از اوست

[illegible] / [illegible] از اوست

[illegible] / [illegible] از اوست

ای [illegible] / [illegible] کشته

[illegible] / [illegible] کشته

[illegible] / [illegible] کشته

[illegible] / [illegible] کشته

[illegible] / [illegible] کشته

[illegible] / [illegible] نوشته

[illegible] / [illegible] کشته

[illegible] / [illegible] کشته

بر خوی چهره زان شوخ بر من [illegible] کرده‌ام
ما چون از ایشان [illegible] بود اصل [illegible]
پادشاه و [illegible] خوبان ولی [illegible] کر
زلفشان [illegible] چنان [illegible]
من بگنج روی ایشان کی توهم [illegible]
دل [illegible] همچو سندان تن [illegible] چون حریر
گوهر اندر سنگ پنهانست [illegible]
بر هوای لعل این سیمین [illegible] از خون دل
تا خورد خون جگر عنبر فروشش چین زلف
[illegible] دین و دل [illegible] از کفر زلف
رخ گل و لب غنچه و قد سرو و خطا چون [illegible]
ریخته سنبل هزاران دسته [illegible] سمن
[illegible] نسرین و سنبل ارمغان آورده‌ام
[illegible] سنبل تر [illegible]
ساقیا می ده [illegible] روی این [illegible]
[illegible] بر پرده [illegible]
[illegible] جم و [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
آفتاب دولت و [illegible]
آنکه [illegible] سرای [illegible]
ای [illegible] نو بهار [illegible]

[illegible] از [illegible] کرده‌ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] پنهان کرده‌ام
وین [illegible] کرده‌ام
زلف [illegible] کرده‌ام
رخنها در مذهب [illegible] و مسلمان کرده‌ام
[illegible] گلستان کرده‌ام
[illegible] سنبلستان کرده‌ام
سرو را از مشک و عنبر [illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام
[illegible]
[illegible] کرده‌ام
[illegible]
[illegible] کرده‌ام
[illegible] کرده‌ام

دلق مرقع بگرو جام مروق بده
خرقهٔ صوفی ببر باده بصافی سپار

پای بمسجد منه مجلس عشرت بچین
گوش بواعظ مده پند ما گوش دار

با صنمی مه جبین خیز و بخلوت نشین
دلکش و سیمین شرین می خور و مستی میار

از نفس فرودین باغ چو خلد برین
در کف بهمن آمد ملک خاک صفاهان

خاقان سپهر مقام داور جمشید احتشام
آنکه از او در نظام مملکت شهریار

دوش بر سرو زبونان حسن غوغا بود
می شنیدم همه را قصه از آن بالا بود

پیش ابروی تو نالم که بنرگس نگرم
از سر زلف تو آنکس سلسله بر پا بود

دوش من تماشا مدو بردی نظر عیان
همچو آیینه که اندر بر سیما بود

قصهٔ خسرو و شیرین که شنیدی بجهان
قصهٔ شور من و آن لب شکر خا بود

اندر پی غارت دل میزدی از غمت
چشم از آنکه تو غارت بکنی یغما

دی ز غارت زدگان غم عشقت سرو
پیرو برهمه اند از شه غوغا بود

انجمن پرده پرپرواز اگر رخ بنمایی
آدمی زاده نباشد که تو هش دل بربایی

ره ز کوی تو شب تا آمده بیایی
دور کار است که این عهد به بندی و نپایی

شکرین بود از لعل تو بوسیدم و لیکن
حیف باشد که بتلخی لب شیرین بگشایی

خوش نشینم همه با دل چو بمجلس بنشینی
بنشین تا نفسی قصه ام از دل بزدایی

گفته بودی چو بمیری ز غمم بر سرت آیم
شاد از آنم که بمیرم و غمت بر سرم آیی

گفته بودی که بری اندیده بپرواز برآیم
تا همه خلق بدانند که دیوانه نمایی

... ایشم این گفته بکاری ده هر کس که پسندد
بنده ای نوبت جوش بیلاهه دیوانه بیایی

شبی چو ... ملک قدر را
ای آنکه قیمت ... تو ملجأ و کرم

منم که اندر اخلاص خاک پای توام
اگرچه بنده شکسته ... سر به حکم

نیامده‌ام ... صفایی
... شکسته ...

ز لطف جود و احسان ... شمارم
بر آستان جلال تو تا که سود سرم

چو درگه تو مرا ملجأ و پناه آمد
روا مدار که گردد دگر جای دگر سرم

ز لطف بحر تو ... نظر دارم
... کرم ... نظرم

ز جود خویش کن خاص و عام بهره‌ورند
چه باشد ار که ز لطف خاص بهره‌ورم

درین دیار به جز درگه تو ملجأ نیست
به شهریری به جز حضرت تو راه

بود این دو سه بیت بانی همیشه یادگار
همیشه تا که بماند به دست ...

چون سحرگه پرده از رخ خسرو خاور گرفت
ذره تا قمر ... آمد پرده از رخ برگرفت

آتش از زلف و جانش برکف و شورش لب
بود در مجمر ... عنبر گرفت

عاشق بی‌سر و پا گر ... نورش آفتاب
آفتابی کی به رخ ... عنبر گرفت

کی شنیدی آنکه ... مشک تاتار ...
یا که سرو ... در بر گرفت

طره مشکین فراز روی آن ...
... گرفت

زلف ... خاقان ...
... گرفت

گر همه رخت زلف عنبرینش از چهره
... گرفت

تا ... خرمن گل کس ندید از مشک تر
... خرمن گل ... گرفت

مهر خورشید ... روز و شب
زلف ... گرفت

چنین زلف موسی زجیر و چون دم عیسی ...
... گرفت

هر که ... زلف ... انجمن
... گرفت

ای خاتم بهتر از خلق یکسر گشت مصطفی
بسکه از طبع تو ذکر جود و احسان کرده‌ام

بسکه [illegible] بخشش و بنده [illegible]
نوبت [illegible] معنی [illegible] ترجمه قرآن کرده‌ام

[illegible] آن سو [illegible]
دستگاه همت را شوکت چون سلیمان کرده‌ام

[illegible] او [illegible] کرده‌ام به دست آن گشته‌ام
راستی در بندگیت تا چه عصیان کرده‌ام

[illegible] بگردن [illegible]
نعمت را فی المثل کفران [illegible] کرده‌ام

ای بانی [illegible] سخنگو [illegible] گیتی [illegible]
تا به پیشی بنده را چون خانه ویران کرده‌ام

تا جهان باشد تو باشی کامیاب و کامران
کامیاب و کامران تا از تو کسب [illegible] کرده‌ام

بوستان [illegible] آن درخت بارورم
که میوه [illegible] اهل هنر ز شاخ و برم

من آن همای همایون فرم که گاه [illegible]
فضای هفت سپهر است زیر بال و پرم

[illegible] بپرسم [illegible]
حساب [illegible] فلک را [illegible] سفرم

[illegible] از [illegible] من نهان [illegible]
[illegible] جیب سحر [illegible] پیش [illegible]

[illegible] اگر [illegible]
از آنکه مدح سرای جلاله [illegible]

سپهر مکرمت و جود [illegible] الدوله
که عاجز است ز کنه جلال او فکرم

مظفری که [illegible] وصف خود [illegible]
گر [illegible] سپهی [illegible] ناموارم

چو [illegible] بکر [illegible] آسمان آورد
ز تاب [illegible] و [illegible] کمرم

[illegible] جود [illegible] علیم
[illegible] آمد [illegible] از چهره [illegible] سیم و زرم

[illegible]
[illegible] خورشید تیغ و سپرم

[illegible]
زحل غلام فلک [illegible] ملک حشم

[illegible] جلال [illegible]
جواب داد که من [illegible] آسمان [illegible]

بنای خویش فزا اگر [illegible]
هزار بار فزون [illegible]

آنچنان کسی کرده حمله چو دو ... کرفت
آنچنان بی که بخت جوان و ... برفت
آنکه عطف دامن کرده ... باد
آنچه ... اد پیلان ... بهار
آنکه اندر سایه لطفش ... تیغ
هر کجا از آسمانش ... برفت
کف دلدار کر ... در بنشسته برفت
تیغ او بشکنی ... را ... بود
آسمان سیل ... که کرد ... برفت
شحنه عدلش ... اینجا برفت
چون ... کند ... چندان
آتش ... پنهان ... کرد
کرد ... چون ... چاه
برق تیغ او ... آن را ...
کر ... شد ... کو
کر ... خصم ... چون
... که ... چون ... برفت
دیدی اندر ... را ... برفت
دیدی اندر ... و ار ... برفت
آن ... که ... حمله ... کند
باش ... که از ... محمد ... کرفت

فتح ... شکست ... کرفت
هر کجا ... کرفت
... بر ... کرفت
... زادم ... کرفت
... کرفت
... کرفت
... کرفت
... کرفت
... کرفت
خنجر ... آبتین ... کرفت
... کرد ... کرفت
... آفاق ... کرفت
... بالا ... کرفت
خصم کریم ... را ... کرفت
... کرفت
... حمله چون ... کرفت
باش ... کرفت
باش ... زال ... کرفت
باش ... کرفت
... هزاران مرد نام ... کرفت
... خاقان چین ... کرفت

دوست داد و ولی به دیو داده زنخ بچگان شود
صبر کرده‌ام و قدر عقل و هوش ای دل
آمد به شکست و ساغر خورده باز ساقی بزم
چون که اندر مستی شد به من جست با تا مادر کرد
تا بچگی آمد به دامن خویش خیزی هیچ
آمد اندر باد خسرو سوی ترک نگاه داد
تخت کیخسرو کنون منت یکی لهراسب یافت
گفتمش ای ترک نسیمین بر نشسته ای مرا
من نیستم رسم شعر گفتن گر تو خواهی بگو
اندرین کشور که رنج غاره و کوه هر سپاه
چون مرا احوال در هم دید چون زلف خوبان
از پی اسپ [illegible] مدح داور دریا نوال
ملک افریدون طراز و تخت جم زیور گرفت
خاک اسپاهان اگر راست نو نموده است

آفتاب سعادت بخش

پاینده‌ای ای فلک سپهر پاینده جاودان
شهنشهی ای تخت افریدون [illegible]
[illegible] شاهی بلند [illegible]
آمد آیین فوج منوچهری [illegible]
[illegible] سالار [illegible]
[illegible]

بار سپید اکنون در سپهر [illegible] گرفت
از کف پرده جان آن ترک تاتار گرفت
ساقیش ساغر بپا بی داد و داد ساغر گرفت
کای ماه سپهر ای ملک زیب و فر گرفت
گر ز دل مهر کبیر [illegible] جان [illegible] گرفت
آن منوچهری که تاج از تارک نوذر گرفت
تاج داری که کنون زیب از همین سلطان گرفت
تا ز شعر و شعر عنصری یکباره کی فخر گرفت
همچو از شعر عنصری طبع سخن گستر گرفت
از کمال و فضل و دانش طبع دانشور گرفت
شاعر دیگر کشیده ملک و دفتر زر گرفت
معنی آغاز کرده تا مرد و دفتر گرفت
با چو بر [illegible] منوچهر فریدون فر گرفت
کاغذی چون منوچهر بسته اختر گرفت
آنکه او در ملک فریدونی از او زیور گرفت
آمد آن شاهی که از پرچم کیفر گرفت
بر فرازت [illegible] منوچهر تاج افسر گرفت
هفت کشور را ز تیغ اسکندر دیگر گرفت
ملک ایرج را به رسم سلم و تور کین آور گرفت
خسرو از [illegible] فسرده [illegible] گرفت
شاه فتح و ظفر کامران دیگر گرفت

دو هفته پیش [illegible] ز دو سیم
کجا [illegible] بوستان [illegible]
دوم هوا آنچه [illegible] باغ ریخت نسیم
[illegible] ن سیمی که داد [illegible] باغ
شد از شکوفه چمن مطلع [illegible] پروین
یکی ز نرگس [illegible]
[illegible] چمن [illegible]
همه شکفتگی باغ [illegible]
هوا ز تخت [illegible] زیب [illegible]
[illegible] داری [illegible]
قباد [illegible] آتشکده [illegible]
پی [illegible]
قضا [illegible] که گوید این
اگر قضا [illegible] کشی [illegible]
[illegible] فتح و ظفر
اگر [illegible] صلابت او
اگر [illegible] کند [illegible] کوه [illegible]
همای [illegible] سایه بر جهان [illegible]
وگر قضا [illegible] چو من بخواهی گفت
ببین [illegible]
بهمه دولت [illegible]

کنون به نسیم [illegible]
کنون [illegible] لاله ستان
کنون سحابش [illegible] دهان
همه [illegible] قوت ریخت در [illegible]
شد از نسیم [illegible] گل و ریحان
یکی [illegible] چمن چو کاخ [illegible]
[illegible] عیان
[illegible]
امیر [illegible] خان جم دربان
زمانه [illegible]
سپهر در که و کشور [illegible]
پی متابعت او [illegible] پیمان
[illegible] که گوید هان
[illegible] کم کیر [illegible]
در آن مصاف که یکران کشید بر ایران
ز بیم [illegible] کام شکند دندان
اگر [illegible] خاک کردی [illegible]
چنان [illegible]
[illegible] نشیمن ز [illegible]
ببین [illegible]
[illegible] گذشته [illegible]

ای آنکه او هر کجا که هست بدان و جود تو جهان / هر سو چو فیض ابر فرودین بکوه و بکرفت
رخ در شکن جعد سمن بیچند اندر پرده باد / از تیغ تو گشون در به چین سر برفت
تا عدل در انجم تو ملک محمد شاه یافت / تا زده وج از عدل تو آیین پیمبر گرفت

انجام کعبه و جوشش ملک و ابتدای محیط
آنجا که شد سنو چهره تو دیدن گرفت

بهار آمد و بگذشت روزگار خزان / فضای باغ شد از خرمی ریاض جنان
ز فر و آیین بستان همه بساط چمن / کجا که بود زر اندوده در بساط جهان
چو بر تخت ز مرد نشست خسرو گل / چمان بباغ زمین سنا بکشید شادروان
نشانده باد بصحرا ز شاخ عنبر / [illegible] باد نسیم جواهر الوان
هوا چو طره ستبرین ز بوی سنبل / چمن چو مجلس [illegible] ملای نعمان
ز نو شکفته [illegible] ن آن [illegible] شبانه پیاله / گوزن [illegible] هم اندر پی [illegible]
یکی چو عقل [illegible] عیش و صفای / یکی چو چهره [illegible] روشن در [illegible]
از آن یکی که اگر [illegible] / ز [illegible] لاله [illegible] [illegible]
از آن یکی که گر [illegible] بدست گیرند / [illegible] خرم [illegible] چشمه حیوان
برنگ همچو عقیق و ببوی [illegible] / بکام لعل [illegible] و بکام [illegible]
بدل فزاید عقل و بعقل بخشد نور / بسر فزاید هوش و بتن فزاید جان
کنون که چون سر زلف تو شد نسیم بهار / بباغ غالیه [illegible] [illegible]
چو روی [illegible] لاله دامن صحرا / چو موی [illegible] ساحت بستان
پیاله [illegible] / [illegible] پرورد جسم و تن
کنون که [illegible] خزان ریخت و بهار [illegible] / تو نیز خیز و [illegible]
[illegible] عید [illegible] بهار / بیک [illegible] مجلس [illegible] رطل گران

ز نوبت دیوان نکوبخت آهنگ تیغ
بتوفان دیوان آشفته زمین و آسما
اگر سحاب ببارد [illegible] چشمه
اگر بهاره و ماندست بگذاری سپهی
از آن اسپهان کآورد و آهن یلان کرد بست
چو جوشن تکلی کرد [illegible] پارچه پس
چو ز اسپ اکنون نهی بود بآن سوی شهر
اگر [illegible] بیضه گرده [illegible] بلند
[illegible] که [illegible] کمربست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز رزم شمشیر [illegible] کوه
[illegible] بهره بدین تخت زرش آید مدام
زبس [illegible] بکشند
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
خدایگانا ای که شاه دولت و دین
ز حزم و عزم تو شد زنده نام سکندر
۹۰ نشست گوهر اندر [illegible] اسلام
هنر گرفت [illegible] نام تو [illegible] ضایع
زبان بوصف تو الکن بود [illegible] سخن

چنانکه از رزم شمشیر [illegible]
همه کار [illegible] بکوی [illegible]
بگاه [illegible] نهنگ [illegible]
اگر جای [illegible] آتش [illegible]
دران سروان که بر سر شان نهاد [illegible] گران
[illegible] بنا کرد [illegible]
اگر جای خشت [illegible]
اگر اسپ [illegible] شود حیران
[illegible] بنجه [illegible]
سپاهی که شاهان [illegible] آهنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نشانه [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] تو [illegible]
شکوه [illegible] ایران
سخن که [illegible] اوصاف تو [illegible]
خود [illegible] تو [illegible] بیان

کو فریدون از عدل چون نشست بگاه
چو سوی ایوان آمد پی جهاندار بیب
ز دست او نخورد خون کسی بجز کوه
ز رشک ابر کف او نبی عجب بود
خروش اندر کوه گران رسد بفلک
ز بیم کرکس پران بچرخ بیند پر
همه بعدت جمعه تسبیح او کند [illegible]
ز عدل او کر ازو ایمنست روی زمین
یکه نشیمن کلک [illegible] شاهین
بملک پارس چرا فکند رایت دولت
بداد خوای [illegible] ماندی سرکشور [illegible]
رفته هیچ هشت اندران دیوار اثر
هنوز بوده و [illegible] رس از [illegible] او
نگر ندیدی ریزش بجهن علاقه سپید
بلند قلعه آسمان که نسودش چرخ
ز از دیده او هرد دیدهبان جوشید
نگاه جهانی سر [illegible] از صلابت او
[illegible] سهم [illegible] بعهد کیخسرو
ز حزم [illegible] و عهد بست [illegible] صحرا
[illegible] کشیده و [illegible] بست [illegible]
چهار [illegible] ای [illegible]

کو تحکنده اندر تیغ چون گرفت جهان
ای تو کوی کیخسرو است [illegible]
بعهد او نکند [illegible] کس بجز جوان
[illegible] شود بدل بخت [illegible] جهان
[illegible] چه دست [illegible] کران
عتاب [illegible] چون شود پران
[illegible] کند [illegible]
[illegible] صد رهان
بجای عهد گذشته [illegible] پنهان
[illegible] او پارس [illegible]
بعهد [illegible] پرورش [illegible] آسمان
ز ظلم [illegible] نماند اندرون بلاد نشان
[illegible] اندر جهان
[illegible] دیوان
هزار سال [illegible] زمان
[illegible] کمان
[illegible] همگنان
[illegible] مکان
[illegible] ستان
[illegible] جهان
[illegible]

جهان که فن سخن بود زیر تیغ سخن   الی ز لطف تو آسان نهان گرفت جهان

جهان خداوند تو در گهر بخشی   بود چو دریای کش به پیش گران

بسی بسا گهر داکه خسروان کریم   که داده اند بکام سخن پروران

بیک عطا که ز محمود عنصری بگرفت   بماند نام نکویش به هر جا دیوان

نماند دولت محمود و نام نیک از او   بشعر عنصری اندر بماند در دوران

نه او یون شعر من هموار به دولت تو   بهمت هزاران بود فضل سروران

هزار خطه شیراز ده آن خجسته ...   امید لطف تو آمده اندرین سامان

زده اند که داده انچه دولت تو   هزار ناز کند همچو چرخ سرگردان

[illegible] که تو هر اند می شود شاد   ز التفات تو هر مشکل شود آسان

[illegible] بودی دلم ز رنج سپهر   یکی قصیده مدح اگر دمی عنوان

که بحر با همه غربت از او بود خجل   که چرخ با همه عز بدانشود حیران

ولی چه سود که بر جای این همه گوهر   نصیب من همه خون دل است در دوران

چگونه من در دکان فضل بگشایم   اگر نیک و گر هر یکسان بود در دکان

هزار عنصری گر بود بدر چو رسی   چو بخت نیست ترا روح جوش بهدر زبان

نخوان فضل خرا لقمه چو کس   چه سود علم ارسطو و حکمت لقمان

اگر چه قافیه تکرار یافت در دو سه جا   اگر عیب قافیه گوید بهشت ان زبان

ولی چو نظم به بیت چنان سخن نماند   ز حسن قافیه باشد به پیش اهل بیان

بهار ... که بفصل بهار بود زین   سحاب گریه و بستان همی شود خندان

بهشت دار بود روی دولت تو   سحاب داد بر چشم دشمنت گریان

نوع دیگر و بکش کامران بعیش کوش

جهان بکام تو بود جاودان بعدل تو شاد

بمجلس تو باشد کهینه [illegible] اندر پی ... بدو نشین تو بنا شد حکیم اندر یونان

بفضل و [illegible] اگر بکره ... [illegible] زرکان

بسنان [illegible] فتح [illegible] ظفر [illegible] ... چه [illegible] جسم تو [illegible]

ز بیم تیغ تو [illegible] چشم [illegible] ... توان [illegible]

همی [illegible] چه [illegible] ... ز بیم تیغ تو [illegible] چون

[illegible] اگر [illegible] ... ز بیم [illegible] گم [illegible]

تقسیم کرد [illegible] اگر کرد ... ز بیم لرزد [illegible]

[illegible] تیغ تو آتش [illegible] ... [illegible] شهاب [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ز [illegible] ... [illegible]

کسی [illegible] ... [illegible]

جهان [illegible] اگر تیغ [illegible] ... [illegible] تو [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ز [illegible] ... [illegible]

بمجلس تو گر [illegible] ... [illegible] گران

تو آفتاب [illegible] ... [illegible] جهان

[illegible] چسان [illegible] ... [illegible] ملک جهان

اگر بمدحت محمود عنصری گفتم ... تو بجز طبع برآورده گوهر شایان

یک قصیده که خواندش بمجلس ... هزار بدره [illegible] دامان

بمدحت تو بیارایی یکی دفتر ... که از فصاحت او آسمان شود حیران

اگر به دعوی من خصم حیرتی دارد ... بدایع سخنم را سخن بود برهان

هجران بواسطه کمالات صوری و معنوی آراسته و نهایت در چمن فصاحت و بلاغت و نکته سنجی گرامی نهال رنگین بیانی
و دانای رموز حقیقی و مجازی شمع الصدق مرحوم میرزا محمد کریم خان اسکندرانی بیجاپوری است که در اوائل نشو و نما از شیراز به
حکومت و ریاست دارالمؤمنین قم و کاشان منصوب گشته و در آن بلده نشو و نما یافت و از بدو صغر سن به تحصیل علوم پرداخته تا فضلی مکرر
بعد از فوت پدر به نظر نعمت ذاتی و کیاست جبلی مطالب مراحل دانش و طی مراتب فنون کرده و با هنرمندان هر سری سر
از هنر آموخته استوار و از هر دری دری از جواهر اندوخته چه در امر زهد و عبادت و چه در معرفت ارباب زهد و دیگر فنون
نغایر کرانمایه فایق آمد و صاحب علم و ادراک آنگه در سن بیست که بهار چمن عمر و ریعان جوانی است خاطر شکسته را چنان
ورت و اسلوب می‌گماشت که هجران صنوبر را کجا هر تیغی می‌انباشت و پایه شعر را به جائی گذاشت که در چمن ورق سنبل
جواهر رنگین می‌کاشت و از آن پس که در سلک خاتم زمره کمال در نشستند باز از اسعد السعداء الآل دوره روی به دربار خسروی
بی‌همال و داور گردون اقبال شاهنشاه بیزوال ظل الله الملک المتعال   شاه غازی ربیع العالمین که انطبا
نهاده ز آستان فلک پاسبان منصب غلام پیشه متی چهره افتخار بود و خسته و کدورتی بعد به اسم اخته
ولی از آنجا که در این زمان سعادت قران دارالسلطنه اصفهان از یمن معدلت این شهنشاه کیهان‌ستان غیرت روضه رضوان
و حسرت گلشن جنان گردیده اهل کمال و اصحاب استعداد از جان در این آستان بودن و شیرین‌سخنی در کار در آن جا
هجران مزبور و صول بدین درگاه توفیق در این بارگاه را تربیه الحق در معین اشعار خود ساخته از شرف
اندوزان حضور آفتاب ظهور حالی گردیده و بجهة اظهار ارادت و ابراز ارادت این قصیده فریده که بطرز استادان
سلف و دانایان سبق سروده و در حق عشقی دل و در آب زلالی نموده معروض داشته و به اعتقاد فقیر با وجه است
خیال و بدایعت مقال چنان شاعرانه و حکیمانه نشسته که از خواندن مصرع اول مصرع ثانی در ذهن حاضر است و اموجود
در خاطر است آنست است چون زینت و عون تقویت این داور بی‌همال از شعرای عدیم المثال و فصحای نادر المثال گردیده
فقیر ازین دولها شخص را مایه سرور دل و جان و تجسس موجب دانسته این قصیده از ایشان در این نسخه ثبت افتاد

دوش آمد بخواب من دلدار	کاش هرگز نمی‌شدم بیدار
رشک رشک دو سرو از قامت	رغم خورشید و ماه نور رخش

آنکه از خشم و عزم او دراز — آسمان و زمین قرار و مدار
آنکه از رای او شود آسان — هرچه پیش خرد بود دشوار
چار ارکان پایه قدرش — برتر از هفت گنبد دوار
کشور عدل را همین سرور — لشکر بذل را همین سالار
چاکرش را ز پادشاهی ننگ — بنده اش را ز شهریاری عار
ایکه بر دین و دولتی یاور — دیگری بر ملک و ملتی دادار
دست جود تو مایل سائل — چون دل عاشقان به دیدن یار
ابر اگر مایه گیرد از دستت — روید از خاک درهم و دینار
آسمانیست دست تو که بود — گردشش ثابت و درم سیار
ابر فیضت به سنگ اگر گذرد — لاله و گل دمد ز خاره و خار
موی در چشم دشمنت پیکان — هر مژه در چشم حاسدت مسمار
آنچه خشمت به خصم کرد نکرد — نفت هم داد ... مردار
بسته ابر برق تیغ تو تا خشم — ابر بارد به جای قطره شرار
جنت از لطف تو کمینه اثر — دوزخ از قهر تو کمینه شرار
صعوه از عون تو عقاب افکن — آهو از یاری تو شیر شکار
تا ذلیلت شود به کس عزیز — نه عزیزت شود به کس خوار
تا زمین را بود همیشه سکون — تا زمان را بود همیشه مدار
باد دائم دوام مدت شادی — باد اقبال حاسدت ادبار

رود بار از باغ عمر اعدایت
عوض برگ مرگ از اشجار

گل همی نشکفت اندر مشک / مشک‌بیز آرا و شکفته در بهار
صفت گویم که کشمیر و بیست / شاخ سنبل گشته در [illegible] بکنار
هم به پیچ و تاب زلفش عنبر آلود / هم نسیم مشک‌ریز از عیان زنگبار
زلف و ابرو نقش کرده از رخ لعلش / حلقه در پیچ و خم و پیچ [illegible]
جنبش غمزه‌اش چو جنبش [illegible] / جنبش زلف او چو جنبش مار
لب میگون او همی [illegible] / بر رخ گلگون او بس گل چو خار
باده پیش لعل او گوهر نهفت / ریزه از [illegible] او شکر خوار
بسکه گفتم حدیث شهد لبش / همه شکر شد سخن این گفتار
چشمش [illegible] بود آزاری / اندر آتش [illegible] بود از بار
گفتم ای آفتاب همه پیکر / تا بکی با منت سر پیکار
همه روز خفته بخواب دل من زحمت / همچو بخت خدایگان بیدار
ای همه شکر بار از تو لب نغز / ای لب شیرین هم از تو شاهد و دلدار
هم تو مشکین موی و سیمین بر / هم تو شکر لب و شیرین کار
جعد و مشکین تو در نقاب و چین / بند در بندی تو ابروی [illegible]
رخ متاب از من ای بهشتی روی / روی مپوش از من ای پری رخسار
در [illegible] از این بیش مرنج / [illegible] از [illegible] غم بسیار
[illegible] جهان بگذرد / [illegible] عدل شعار
[illegible] که گرفت / آن [illegible] دولت [illegible] قرار
آن خداوند قدرت و فرمان / آن ملک رتبت و فلک مقدار
[illegible] / از [illegible] از [illegible]
[illegible] آید [illegible] / قیصر از روم و سنجر از [illegible]

بهار خزان چمن دانش و خمیازه شوخ ریحان گلشن بینش ... دردمندی ... صفا بهشت گذار خشک وجودش
در ریح خریف زندگانی بی اثر و شاخ برومند نمود حق در شتاء ... مرادی بی بهار ... بوستان ... گنج
و نوا کرده شود و در گلستان ارباب همواره حسرت خضرت و صفا ... اکمام غنچه ... و از جیب ...
شاخسار اندیشش بکوه خرده بینش شکفته بستگی ... نسایه دارم و هر جرم که دهقان بکار گشت و داد
نژاد اخلف الصدق مرحوم آقا ابوطالب مذهب غفر الله له است که در فن مذهب بلال را ... قوت قسم الخ ... بهره‌ها
از حسرت قسم بهار درد مبتلا ... وجودش در عرصه اصفهان از کتم عدم ...
و سایه امیدش در آن شاخسار بلند کرد نظر بعدم قابلیت باغبان دوران از روی ... وجودش را ... جهان
و کاوت از سعایت حواشی ضمیرش بکار ... شاکرده و در آن بستان بهره خود ... و گل ... چند انکه ... نسایم
نصایح گلهای وعده ... بر چهره خاطرش گشوده و بهیچ مراحم ... بیکرش ... از راه ...
و جهالت آن نسایم ... شعله آذر و آمر ... کاش ... نعیم ... تحقیر ما ... شهری ...
بیت شاخ تنم که تازه زبا غم بریده ام محروم بوستانم و مردود گلشنم ... از راه جهل و نادانی ... بسخت ...
بوزن عزیزی و طبع ... مغرور ... گشته تحصیل علوم ما امری موهوم ... مشغول ... چنانچه
در علم نحو خود را از هر لبیب ... و نحو ... معنی ... میپنداشت ... خود را ... صرف
و ثبت اسم خود را در دفتر ... مسلم ... منطق شمسیه ... استاد ... حاشیه ...
بنزد ... المطول ... علم ... که بجای آموختن علم ... لغت ... بانجام ...
بجهه اندوختن ... حدیث و خبر ... در ربح و ضرر ... رساله ... معانی ... سعادت و ...
در مجموعه ... چون ... انوار دانش ... هدایتش طالع ... مطالع ... لامع گردید ...
از اشارات ... برگرفت ... ترک ... و فرار از ... نموده

اطوف بلاد الدهر عزاً وذلةً ومازادني الايام الا تحيرا

محروم شد ... مغموم ... مبعوث ... سال ... نموده
بیت ... که بیهوده بار ...

هزار دسته سنبل نهاده بر نسرین — هزار بسته لؤلؤ نهفته بر مرجان

نهاده توده عنبر فراز بدر منیر — نموده ابر بنفشه طراز سرو روان

ز طره آتش شکنج و رخش همیشه خطا — ز شکر لبش همی ایزد به مصر زیان

اگر کلاه بیفکندی هزار تبت مشک — دگر قبای گشودی هزار جنت جان

نهان بدیده سخا ساقیم تماشی بدیش — چو جام جم جهد فروزان زار در میان

شدم ز طلعت او کلبه مطلع خورشید — شدم ز مقدم او خانه روضه رضوان

ولی چکیده گلابش ز چهر عالم سوز — ولی نشسته غبارش به زلف مشک فشان

کمر بسته و زربسته برکمر شمشیر — صدف نهاده و جا داده در صدف [illegible]

تنی که داشت همی زیب بزم کیخسرو — کشیده زیر سلیحش چو رستم دستان

یکی نگاه ورش از پی چو رام گشته زرد — فرشته خوی و پری چهره پیکر و خجسته نشان

گشاده سینه و کوچک سر و فراخ کفل — سیاه چشم و میان لاغر و تنی لرزان

برقص خیره همی گاه جلوه چون طاووس — بخشم چهره همی برگشته چون ثعبان

یکی وداع من آورد قد موزون خم — چو از نسیم بهاری بباغ سرو جوان

لب گشاده که سرکیسه شکر و لؤلؤ — بزلف اشاره که برگیر مشک و عنبر دامان

بسوی سوم و دیگر بسوی ماه چین — یکی ببردیم و دیگر مبین بالا و بستان

چو دیدش ز نعیم حضر گرفت کنار — چو دیدش ز برای فراق سر بریان

به غفران رحم آمیخت شاخهای بقم — ز آتشش [illegible] بیخت دیده پای جریان

طلا بگفتمش ای آنکه همچو ریدی و دست — نهاده در فلک بخت مهر و مه دید استان

کنون چو وقت سفر باشد و حدیث وداع — که در وداع تو جمیله ام وداع ایمان

سفر چو دوزخ و تو جنت و نمی دانم — که از چه روی به دوزخ نهاد بت [illegible]

اگر ملال همی از سفر بسی بکمال — کنون تو بدری و دیده از نشیب نقصان

[illegible] مفاد [illegible] مشمول [illegible] قصاید شوند سبب محاکات تکرر با نعام غیر متناهی شاهی مباهی [illegible]
و قدش خلاع خسروانی سرافراز گشته در سایه دولت بی زوال [illegible] رسول را مستقبل [illegible] آمال باشد در پیشگاه قضا [illegible]
متعدد اجزای سنجری با شمول [illegible] سروری بایستی آنکه آفتاب رحمت [illegible] رشحات سحاب کرم [illegible]
لعل چون سنگ شده قطره باران گوهر گران سنگ ساز و سایه التفات بر سر اهالی این صنعت انداخت او همه روزه قصاید
خود را معروض [illegible] شده پایه مفاخرت بر فرق فرقدان میگذاشت چنانچه قصیده [illegible] در آن آستان معروض داشته
مقبول خاطر و منظور نظر آفتاب اثر افتاده و اصحاب غرض الذین فی قلوبهم مرض بسرقت [illegible]
[illegible] منسوب و نسبت [illegible] ابرام در آنکه [illegible] مغلوب داشتند علی الخصوص [illegible] معمور [illegible]
آن کاشف حقایق [illegible] و معارف [illegible] بنفس نفیس در تفحص و تجسس آن برآمد [illegible]
[illegible] هرچه دلش گفت بگو گفته است این [illegible] زنده و این [illegible]
بلکه نظم [illegible] که با [illegible] معمور [illegible] داشتند [illegible] شامل آمده [illegible]
[illegible] این گنجینه [illegible] قبول افتاده توفیق [illegible] افضال الهی [illegible] مثال [illegible]
آن اقدام [illegible] که بعین عنایت و نظر مرحمت به نور قبول و حلیه وصول [illegible] و مشرف کرده و مفاد

هَدِیَّةُ المَرءِ عَلیٰ قَدرِهَا وَالفَضلُ مَا یَقبَلُهَا السَّیِّد فَالعَینُ مَعَ
تَعظِیمِ مِقدَارِهَا بِقَبِلِ مَا تُهدِ لَهُ المَرَودِ در آن آستان [illegible] گردد اَللّٰهُمَّ
اَیِّد دَولَتَهُ وَاَیِّد شَوکَتَهُ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ النُّجَبَاءِ النُّقَبَاءِ
الاُمَنَاءِ اِلیٰ یَومِ الجَزَاءِ [illegible] این کتاب [illegible]
[illegible] اگر [illegible] قصیده [illegible] قافیه [illegible] در نظر آید [illegible]
[illegible] این کتاب [illegible]
در نسخ دیگر [illegible] قصیده و قطعه [illegible]
در آن آستان [illegible] کلمات طیبه [illegible]

[illegible] آن ترک [illegible]

کیست [illegible] بحث تو [illegible] / خود ز بیم تو [illegible]

[illegible] که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا بیم تیغ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تا [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آنجا که حکم تست [illegible] / زانجا که [illegible]

عین عطای تست [illegible] / عین سخای تست که باشد کمال

جوید فلک بحکم تو از [illegible] انقطاع / باید عرض ز نهی تو از [illegible] انفصال

سطح جهان ز عدل تو فارغ ز [illegible] / [illegible] تو ایمن ز اختلال

[illegible]

شبی که گر از مهر نور کسب کند — شود ز چهره ترا تیره آینه تابان
کجا روی تو که بر من نقش کنی زنجیر — عجب روی تو که بر من جهان کنی زندان
کدام کشور جان کان ترا نه در تسخیر — کدام والی دل کان ترا نه در فرمان
بپاسخم به تبسم گشود چون لعل — چنانکه در دل لعل او فتاده زو خفقان
گرامی نهاده دل اندر دیار ملک ری — زیاده بوده که حب الوطن من الایمان
تو بر امید یکی باغ باقی اندر ری — شگفته باغ امید جهان در اصفاهان
چگونه باغی باغی که شاخ او دو دست — چگونه شاخی شاخی که بار او احسان
بجای میوه از آن شاخ لؤلؤ و یاقوت — بجای لاله از آن باغ بسد و مرجان
یگانه معتمد الدوله کآستانه اوست — سپهر مجد و محیط کمال و کهف امان
یکی شمایل او هر چه موج دریستی — یکی مکارم او هر چه فضل در دوران
سخا بدست جوادش همی خورد سوگند — هنر بذات کریمش همی کند پیمان
نخست دیده بهم بر نهد ز بیم دو [illegible] — بآستانه قدرش چو بگذرد کیوان
خدایگانا خاصا توام ملک دلا — بپیش خیل امید پناه امن و امان
سپهر قدرت و دریادل و زمانه توان — ستاره قدر و فلک درگه و ملک دربان
بجنبد از نفسش باد عیسی مریم — بجاست از قلمش چوب موسی عمران
نمونه عاذر را جای [illegible] هرگز — نبود در کف رادش برزق خلق حرمان
امیر بوده با سلاف [illegible] — دلیر بوده با عقاب بوده تا دوران
اگر نه در رگ [illegible] بدون بود جهان — بسی [illegible] ز چه چرخ ماند چرخ گردان
هزار دیده بجز خون مرغ [illegible] — کز انفصال پسندی بعالم امکان
همه وکین تو بخشد نقد حیات و ممات — بلطف و قهر تو بسته همان بهار و خزان
[illegible] امر تو باشد قدر نهاده جبین — بهر چه رای تو باشد سپهر بسته میان

چون که شدم آشنا ز خوی تو از شاعری / کرده ام از لطف حق وز سخن [illegible] کرده ام
[illegible] لطف [illegible] عنایت [illegible] / زین سبب [illegible] اقبال [illegible] کرده ام
حال صرف [illegible] / [illegible] کرده ام
هم [illegible] کرده ام / [illegible] لطف [illegible] کرده ام
گر تو [illegible] لطف [illegible] / ای [illegible] کرده ام

تا به دوام مدح [illegible] / [illegible] این [illegible] کرده ام

ای مسلمان [illegible] / چون [illegible] بود [illegible] ایران
[illegible] / از لطف [illegible] کمال [illegible] دوران
[illegible] / [illegible] رستم [illegible]
[illegible] / [illegible] دولت عثمان
بکر کفت از او بودی [illegible] / [illegible] از او بودی صد [illegible]
ای [illegible] عشق [illegible] / [illegible] بیان
نصرت [illegible] تیغ تو [illegible] / دولت [illegible] رمح تو پنهان
آن ملک که از ظلم شده [illegible] / وان شهر که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو [illegible] گیتی [illegible] تو معمور / تو [illegible] از نظم تو شادان
[illegible] / [illegible] کیهان
در [illegible] / وان ملک [illegible] قدوم تو [illegible]
آن قلعه که [illegible] / وان قلعه که در پایه او تا [illegible] کیوان

ای بوالعجب که کوکب جاهت به درج شرف / وز شوکت تو خسته ظلم است در وبال

بخت ترا سپاه [illegible] اگر حق [illegible] / ملک ترا سرایم اگر ملک لایزال

ذات تو آسمان و در آن آفتاب جود / هم از کسوف فارغ و هم ایمن از زوال

ور زر به دل [illegible] [illegible] به پروز / [illegible] اگر به خاک [illegible] یابد [illegible]

با دست زرفشان تو در یا یکی قطره / بر خوان جود تو ای [illegible] یکی عیال

ای آفتاب سایه [illegible] [illegible] کاخ تو / چون سایه همای [illegible] بود [illegible]

[illegible] پیروز بخت [illegible] / [illegible] برآمده [illegible]

ای [illegible] ایران کردست / [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] / آن [illegible] که [illegible] [illegible]

تا کلک را [illegible] [illegible] / تا تیغ را [illegible] [illegible] [illegible]

از کلمات [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ای [illegible] [illegible] / [illegible] آسوده [illegible] کرده‌ای

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] کرده‌ای

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] کرده‌ای

آسمان [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] کرده‌ای

چون [illegible] جای [illegible] / [illegible] میدان [illegible] تو [illegible] کرده‌ای

هر کجا تو زی [illegible] خوانده‌ای / هر کجا [illegible] ز خلعت خود [illegible] کرده‌ای

[illegible] از حلم تو [illegible] داده‌ای / [illegible] از عزم تو در چرخ سایر کرده‌ای

[illegible] انعام [illegible] ازکرده‌ای / هر کجا [illegible] شاکی [illegible] کرده‌ای

[illegible] [illegible] تو [illegible] دیده‌ای / نطق را با مدحت ذات تو قاصر کرده‌ای

آمد زپی حکم تو در عرصه نمودار — آمد زپی امر تو در بیشه هیون

از بیم سیاست تو عدوی بشده زنجیر — وز هول سیاست تو در شیر برده بزندان

آن پیل که خرطوم برافکند بجوشن — وان شیر که چنگال فرو برد بخفتان

از حکم تو شد حلقه مویش گلوگیر — وز بیم تو پوشید بدن مور بخفتان

خورشید بنزدیک تو چون ذره و خورشید — عیسی بنزدیک تو چون قطره بعمان

آن بره که در ساحت عدل تو چرا شد — از گرگ بریزد و بیخچه چنگل و دندان

آن روز که از بیم تو بیرون شده کرکس — صد سینه ز ترنج طرز و همه ستخوان

از ابر شده بوستان بتن آید همه زنبور — وز آتش سوزان بسر آید همه باران

بس نهره و خون کزین کرده دشت — چون کان نخجیر شود و کوه چه بستان

شبان اگر آید و صد اگر بوده بیشه — وز آن نعجب شود و دوزخ و آماده نیران

چون لاله که از قتله کمال سیاه — از گرده گردان صدر آید بسر پیکان

از سیم بگی بحر زر و زر و زر نگه داری — با بحر جنگل بود جلوه و دوان

دولت نهیبت که نیم نگه جهان — نصرت ز نهیب تو که نیم خادم دوران

دی داد صد ملکت تو نگهدار — حکمت ز ره پیش بر قادر سبحان

نزدیک ده ساله که از گردش افلاک — محروم شده و زمن خیمه ایمان

آنجا که بر آتش سایه تو افکند دو جهان — دانا که بر آتش خدمت تو خادم دوران

بادا آنچه اقبال و بزمی تکیه بر اورنگ — زنهار که بادور تو بی مرهم و درمان

من بنده همی بر تو و ذات تو دعاگو — چندانکه بود در بدنم روح و ایمان

تا هست درین گنبد پیروزه و خورشید — گردد بکمال آید و گه روی بنقصان

ناقص نشود عیش محب تو یکی
کامل نشود عمر عدوی تو بدوران

گردیدش نگونسار ز هیبت حمل کهتی ... وز هستی او نام نبود و نه بت بودن
بستی به یکی موی فیل را اگر شتاب ... بربود ز رنج با حرز از با صرصر دون
زان پس سوی کرمانشهت که عقاب است ... آمد به خدا حکم قضا خدمت سلطان
آن صفحه شد از مقدم تو صاحب میمنت ... وانگه بشد از نهضت تو زونه چو زندان
تا آنکه بنالید همی خاک صفاهان ... هموار و بد بیداد شد شهر جهانبان
از بیم خسانم همه شب دلوله افتاد ... وز کین کسانم همه دم زلزله در جان
در من بجز از غایله ظلم نه پیدا ... وز تن بجسد انده و ده علت پنهان
بس درد و دل آمد از اشرار شرارم ... با نگار رخ از دل شد بیزار دل از جان
شد شعله کش از هیبت تو ز آن دمی و آه ... تا کیش همی غنچه و هر کش همه ریحان
پیروز شد آنکس که بعهد تو ز غم آسود ... جمعی شد آن دل که بعهد همه پریشان
بگذشت یکی روز که برخاست خرانوا ... آن فتنه که دیده ز اختر شد حیران
بر دولت تو و نام همایون تو آمد ... از حق همه الهام ز خاقان همه فرمان
بستی کمر و رخت کشیدی سوی اهواز ... با حشمت خاقانی و با همت قاآن
روزی که سر بر زدی همه دشت چو دریا ... وقتی که برستی همه جا کوه چو سندان
بر کوه و کمر راندی و بیچید نه ز سرما ... بل مهر صفت پیش شتابت به زمستان
هر روز یکی ملک گشودی چو سکندر ... هر روز یکی بزم نهادی چو سلیمان
با خصم در افکندی یکی سیل چنان کوه ... در کینه برافروختی یک آتش سوزان
از لطف خدا و اثر طالع میمون ... شد آب به کف خان تو شد نار گلستان
از شعله آذر چو عمش زاده آزر ... از لجه عمان چو عمش زاده عمران
بگرفتی از آن ملک بسی قلعه [illegible] ... بستردی از آن صفحه بسی لجه طغیان
برجست بسی از تو که بر کفر زد [illegible] ... بر [illegible] همی از تو که بر دیو زد ...

شعلهٔ تیغ اشک شد چو عیان عشق گفت — آتش و بحر مجتمع ز کف بسی عجب
روز دعا گر چو آن پس فلک [illegible] — صبح دعا گر کو آن پس یکران صبا
سینه چو بحر اشک عطف ریخته — گردن خورشید را خاشع و [illegible]
گرچه شهاب فلک دلیل [illegible] — زین پی دیوان تو بر فلک آمد شهاب
فتح دوات [illegible] کاین [illegible] — نقره دوات [illegible] کاین [illegible] اندر [illegible]
جای ید انجمن تو حضرت سمیع البصیر — حال بگو خواه تو آیه حسن المآب
تا تو قدرت چو [illegible] نقش [illegible] العلم — مدح کیسی [illegible] مدح تو هم الکتاب
تا بجز سال [illegible] از [illegible] — تا بجز [illegible] عهد شباب

باد همه روز تو فرخ و میمون چو عید
باد همه عمر تو تازه چو عهد شباب

تا بعمد آکرفت ماه من عارض نقاب — وز رخ ور لعلش نمود در دل شب آفتاب
در دو لب آمیخته چشمهٔ آب حیات — وز دو گل آویخته سلسلهٔ مشک ناب
کرده دو سیمین پرند بستر مشک تتار — داده دو در ثمین عقیق [illegible] خوشاب
بر سر نازنده سرو ساخته باغ بهشت — وز بر بال تذرو ریخته پر غراب
از غمش سوخته دل مجمر عبیر — وز عرقش ریخته بر گل سوری گلاب
گفته بدیدار خوش خدا که [illegible] — مانده در [illegible] چشم [illegible]
گفتمش ای از رخت دیده من در بهشت — گفتمش ای [illegible]
لعل تو گویا مسیح چشم تو نالان چو من — وان نکند زان علاج [illegible]
کرده دو بویا عبیر [illegible] — کرده [illegible] سر مشک [illegible]
چند بسنبل نهی سلسله بر برگ گل — چند ز عنبر کشی دایره بر آفتاب
در رخ تو نوروز را روز [illegible] — در دل من [illegible] سال [illegible]

شهپر باد شمال عقد در گردون قباب — کسب همی کرد از شرف جای که زین آفتاب
خاک ز خون جگر سبزه الله و لاله کوست — بر همه گیتی فکند پرتو عالم‌تاب
دیده و خاک درش گشته دو آب حیات — گیتی و چرخ گنبدش گشته ز فیض سحاب
دولت اگر آفتاب در گه او آسمان — حشمت اگر آسمان در گه او آفتاب
گر نه هوای تو شد شعله زن جان عقل — جوهر علوی نداشت جای ازین خاکدان
خاک سراسر عبیر چون ز تو بر بوی عود — دشت به پای ذهب [illegible]
گر نه ترا از خیام چرخ چه گوهر سپید — بدر نه ترا چون غلام و مهر چو نقش بر آب
چون نشستی به دین [illegible] — چون فلک ارباره رفت باز کف تیغ تاب
داد رخ آن شرف [illegible] — بیشتر اسلام را مهر [illegible]
خصم ترا از قضا [illegible] — خنده برآرد [illegible] کلک و عقاب
هیبت زر بخش کف چو کف [illegible] — هیبت نه دولت جوان [illegible]
تا به تو بیدار بخت دار فلک شد [illegible] — [illegible] صبح چشم کواکب به خواب
از دم تیغ شکست [illegible] — خصم شکن [illegible] چون کتب [illegible]
دست تو الحق [illegible] — [illegible]
[illegible] شکست [illegible] — [illegible]
که سوی [illegible] — [illegible]
گر نکند حکم تو [illegible] شهد [illegible] — [illegible]
تحصیل عطای تو شد منزل [illegible] — ورنه کمرا کجا این همه شیرین لعاب
از پی جلوس [illegible] — بو یه مهر آورد نافه از زر ناب
خرم تو و جسم تو گر بندی از آن — خاک ندیدی درنگ چرخ نگردی شتاب
بر کف که دینار خون چکد از تیغ تو — ز کف الخضیب تیغ تو بند و خضاب

من نه چنین شاعرم مرحمت من چاکرم
شاعر اگر بود ... [illegible]

بر سخن و بر ضمیر من کرم ... [illegible]
زانکه نه بینید باد معنی ... [illegible]

فضل ده ... [illegible]
وانکو ... [illegible]

تا که بود ... [illegible]
تا که بود ... [illegible]

بادی که خواهد تو ... آسمان
جسم هوا بنیش تو جوهر ... [illegible]

امروز اگر داد دهی ملک ستانست
در روی زمین معتمد شاه جهانست

دارای جهان خان منوچهر که او را
... [illegible]

با ... بود است قوی پیکر خورشید
خورشید که در برج شرف کرده ... [illegible]

در دولت او پیر جوان گشته ... [illegible]
با دولتش ... آمده بخت ... [illegible]

آنجا که ز جوشش سخن خاک حقیقت را
وانجا که ز جوشش گذرد باد گرانست

یک پاره ز جوشش شمری چرخ زمین را
یک جلوه ز نور رخش ... تنگ ... [illegible]

ای آنکه خرد رهبر درگه تو ... [illegible]
گر آنکه کمالی ز خداوند جهانست

عدل تو چنان کرده که در بهمن پیدا
... [illegible]

جود تو چنان کرده که در سکه ... [illegible]
هر کو چه کرم از عقب آن ... [illegible]

انگور که شد تا ... [illegible]
نی لاله که در مدح تو ... [illegible]

... که شد سوسن آزاده ... [illegible]
سوزن که در وصف تو ... [illegible]

چون ست که زنده است بتو انفس ... [illegible]
نام تو ... در تن آفاق روانست

ای معدن فرزانگی ای کان مروت
... دولت ... [illegible]

من بنده که در حضرت تو مدح سرایم
در مدح سرائی همه فخرم ... [illegible]

در مدح تو پرداخته یک جلد بنام
وانچه مرا گفتی به ... [illegible]

بهر شب زلف تو دل از من و کرد پنهان / بحث خیزد با من هر که دلیلش جوید
گفتمش آن شب تیره زلف چه پرده بر روی نهی / از دوری رخ مه و مهر از دود دل و اشک عتاب
فکن پرده شب چهره مه تابنده آن کیست / نقش بند قدرت تو خط و خال چون مهتاب
بسکه شمع ابرو و خط و خال خوش / مجلس بیخبر از من هر روز شمع کشته و تاب
ای شور شب بخت دل من بتو نازد / بخت تو شب سیه بخت من و زلف تو بتاب
باز دلی رستم اگر شد ز تا مو شکست / از نهیب چشم فتنه انگیز او آسیاب
زلف تو و بس که در پیچ و تاب / بحسرت چو چین در شب ملولی و از من بتاب
تیغ حسن نگه تو از تیغ دو سر / چشم سیه سوز تو غمزه بخت
نور از تو چون ز بخت چشمه مهر / هیچ دیده چون گشت به ما ابر سیلاب
سوگند می کشته ام چون شمع و پروانه / هر شب نشسته در کباب نشسته غنچه از گلاب
تیر از غمزه و نگه مژگان تو بر دل خسته کیست / تا که زندگی کشته از دو چشم تو اکنون خراب
از بخت بد و از غمزه تو دست غیب / پنجه دو ترکان کشند از غضب شمشیر عتاب
چون شد تو زلف تو گره تیره چه بوده مرغ از آن بوم / چون زلف تو و بار دل بهر خود چه پریشان دل از آب
از نشه هر سر آن نقش موج ضمیر / گاه به بوی تو حسن و ملاحت نقش رخ چون آب
جانا که از بهر تو گرد و سوز عشق بیار / صبح که شد مه ز تب هجر تو و بیتابی بیتاب
تیغ و نیم که در جان من موج بخت یاری / کشته شد مهر تو پر چهره شود شب تاب
پرتو شمع رخ خود ز نور دل و دو کر / که نهان شد از رخ تو فتنه پیچ و تاب
شکسته شد موج زلف از دو سو دل را کو / چرخ شود آشیان بر چه پیران صحبت
دشت زمین به من از گردش ان چشم / بکشد غمزه بی کران موج شب لعل تو آب
چهره و زلف بر رخت از مه بحق / شب غمزه و اندر آن بر رخت از مه ببین بحجاب
بخت و اقبال و تیغ شمشیر دستان / در بستان جلال و جاه دو بر رخ آفتاب

دارای جهان خان منوچهر که هست
هم مشفق اعیان شده هم نیّر اقبال

روشن شود از نور فروغش چو ز ابریشم
نیکو شود از طلعت رویش چو زر آمال

با فر سلیمان بگرفته شوکت دیوان
با هیبت بهمن بشکرد فتنه دجال

بس فخر که کرد تو که بر تارک قیصر
بس نور ز خاک تو که بر جبهه جبریل

از طنطنهٔ لشکر او گوش جهان کر
وز همههٔ موکب او نطق زبان لال

بس برده از ابر کفش شاخ ثمر اینجا
بس بشکفد از فیض دمش غنچه آمال

خوابی شده آن باغ که بارش همه اعطاش
خوابی شده آن چرخ که بخت همه اقبال

ای جوهر ذاتت زده بر کعبه اشراف
ای فر جهانبانی وی قبله امثال

آی تو که چون ریزه خوان تو سپهند
کمال قضا جسم نیارد پی کمال

یکباره شد از گوهر تو بحر اول
یک شیشه ز دانش تو بجو بهر فعال

از شیر چنان آب بکند عدل تو مستور
گر کام نه ناب آورد اندیشه ز چنگال

در دولت تو جامع بود و مشابه بره یکی
چون هفته که در ماه بود تا کرد [illegible]

در نرگس خوبان اگر از فتنه زده جوش
چون شد دو [illegible] عدل [illegible] کرد [illegible]

ریزد و بهم از صولت تو چنگ کوهان
انصاف گرفت کوه بریزد که زلزال

آنجا که نگهبانی عزم تو زند تیر
نی برگ برد شاخ ز روی آب ز غربال

خصم تو حریفیست که در دین نهند [illegible]
قصد قضا اندک شده بین [illegible]

گیرند اگر فال نکو حلق زیر جیش
آن تو که بر جیش تر روی تو کرده خال

تو مهر جهانگیری و صد زهره ز مریخ
قوال [illegible] قوه [illegible] تو فعال

بودی بجهان ممتنع المثل بجودی
هر آینه و اینکه گر از ذات تو تمثال

روشن نشود دیده خصم تو زنده
با اعمی فطری چکند حذق کحال

دل تو همی وقف هنرهای جهانست
گویا که هنرهای جهانست [illegible]

هر فردی بدان زینت الطاف تو بهر است — [illegible] شعری از آن بود من شیوای ما نیست
از خامه چو بر صفحه [illegible] — [illegible] سوی [illegible] نیست
[illegible] چو [illegible] تو [illegible] — [illegible] که در آن بزم اگر فرد [illegible]
چون [illegible] لطف [illegible] پایه [illegible] — [illegible] بجایی که بر از [illegible] نیست
[illegible] بزم که [illegible] نظم [illegible] — [illegible] طبع [illegible] این شعر [illegible] نیست
در صفت تو گفته که [illegible] — این [illegible] سخن [illegible] نیست
[illegible] شعرم [illegible] — [illegible] که [illegible] نیست
[illegible] که از ذکر تو [illegible] — من [illegible] که از شکر [illegible] نیست
[illegible] اگر [illegible] خفت [illegible] — که [illegible] اگر [illegible] دل [illegible] نیست
در حضرت [illegible] — [illegible] که [illegible] نیست
مجموعه [illegible] — [illegible] کرای که این [illegible] نیست
من خود [illegible] — [illegible] آنکه [illegible] همه [illegible] نیست
کو [illegible] این من و این [illegible] — حکم آر که این حکم خداوند جهان است
[illegible] بی تصنیع من [illegible] — حکم از تو که حکم [illegible] آفاق [illegible] نیست
یک تیر [illegible] — [illegible] من [illegible] نیست
ای [illegible] کش ای [illegible] — [illegible] نیست
امروز [illegible] شهر — کو [illegible] که [illegible] نیست
[illegible] — [illegible] بستان [illegible] نیست

هر [illegible] تو که کوی گل سوریست
[illegible] تو که کوی [illegible] نیست

ای [illegible] ذکر امروز [illegible] — [illegible] اقبال

از نسیل جام ساقی کرد رخ چون آفتاب
بجز ز دست ساقی [illegible] بخت [illegible]
راستی [illegible] [illegible] نهاد [illegible]
خلق را یکسر ز بود آن بر دو شادی [illegible]
آن یکی ساقی که [illegible] بگرفت [illegible]
فان دریا دل [illegible] آنکه اندر [illegible] دل
آنکه [illegible] را از [illegible] شاهی [illegible]
قدره از شخصش اندر زاده [illegible]
آفتاب از ذره آورد آسمان از [illegible]
ای [illegible] که عشق اندر [illegible]
هرکه را از دست [illegible] دل ترا در [illegible]
نور بخش هر جا [illegible] چرخ [illegible]
شد ایمن [illegible] هر [illegible] که کس [illegible]
صیت جودت از [illegible] ان [illegible]
از [illegible] ان تو [illegible] کر [illegible]
حکم کردن خویش را [illegible]
مردم چشم [illegible] بر روی او [illegible]
منشی کردن که از لطفش جهان پیرایه [illegible]
تا ز [illegible] فخر [illegible] پایه برتر گرفت
ماکه در تقدیم کردن [illegible] شناس
با وجود این عمر تو [illegible] روزی آمد [illegible]

گر [illegible] شد [illegible] رنج و غم گرفت
[illegible] دم گرفت
[illegible] ساقی [illegible] خم گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] معتقد [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] از آتش [illegible] آدم گرفت
هرکه [illegible] دامنش [illegible] گرفت
[illegible] آن [illegible] گرفت
هرکه از [illegible] لطف [illegible] گرفت
موج زن [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گرفت
تا [illegible] عشق [illegible] گرفت
تا [illegible] آرد [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
آنزمان [illegible] خود [illegible] آدم [illegible] گرفت

ای قوس همانا تیر تو پرنده عقاب صفت — گر بیخ عدو بسته بیابد چو پرنده بال

ای بی بدل از همت تو بذل جهان را — چون همت تو کی بود همت ابدال

از شوق طواف درت ای کعبهٔ مقصود — ذی حجه همه ماه چو ذی قعده و شوال

سلسال شود سلسبیل آنجا که ترا کین — وانجا که ترا مهر شود سلسل سلسال

روزیکه شود از کشش و کوشش مردان — میدان وغا گرم تر از آهن سیال

چون دشت شود کشته زبس کشته افواج — چون پشته شود دشت زبس کشتهٔ ابطال

از گرز دلیران چه شود کوه گران ثقل — وز بیم سواران چه بود کاس فلک مال

بس مرد که از جا جهد از نعرهٔ شبگیر — بس کوه که از جا رود از ولولهٔ طبال

بس قامت بی سر که در خون شده کوپال — پیل است ز خون بر تن پیکر شده غسال

تو با ره بجا انگیزی بگیری دست از پیش — سهراب پی رستم و رستم زپی زال

هر جا که بود زخمه که زخمت نگران — هر جا که بود سوزش تیغ زبیان بال

تا آل علی مخزن علم اند و ز آفاق — تا اهل صفا بهر علی اند بد احوال

همواره بتو دولت ای پناه اصناف خلق
پیوسته ترا ناصر بادا علی و آل

چون بشادی روز عید از ساحت عالم گرفت — از هلال افلاک اندر دست جام جم گرفت

وارد از یکدست ساقی سلسبیل و از روی ناز — بهر دست هرکه از زلف خم اندر خم گرفت

خورد مطرب باده و بر داشت بانگ روح بخش — زمزمه مرغ بهشت از چشمه زمزم گرفت

ساقی با شادی هر لحظه نوشانوش گفت — مطرب با همدمی هر گوشه زیر و بم گرفت

طلعت مه پنجه بر موسی بن عمران نهاد — بوی مجمر نکته بر عیسی بن مریم گرفت

بزم را صد تازگی زان ارغوان تازه داد — دهر را در خرمی زان عارض خرم گرفت

شاهد اندر رقص هر دم روی کرد اندر قفا — چون غزالی کز نگاه ترش کمانی رم گرفت

همایون مبارک و فرخنده باد این تحویل / زمانه داده دوام و فلک بسته دلیل
چنان نشسته بجا و خوان نهفته / که در بهار نسیم نفس اکثر و قلیل
نسیم لطف تو هر جا که بگذرد آراید / زمانه آب بجوی زند بوستان خلیل
چو خلق پاک کرم تو ار کند همه جا / نخست گردد تار و قیل مثل کحیل
هزار پیچ پیچ بزیر پر کشید / زخاک رای تو خاکش اگر بود تکحیل
بگو به بخشش تو ابر و همت را تا بد / که در زمانه نباشد ترا نظیر و بدیل
بآن امید که گردد ز جا گران در بست / همین ز پشت پدر نطفه میکشد تفصیل
نگاه که اگر تو سپاه پیش تخت توان / یکی ز گرز ثقیل و یکی ز تیغ صقیل
بدین آستان تو بس یافت هر ذلیل جلیل / ترا جلال شهی داد کردگار جلیل
هزار مرتبه اکلیل بر سر خواهد بود / نشانکه ده کهت را چو جواب تقبیل
بجز گهت که در او تیغ آتش افشانست / زمین کسی که بود تشنه جای قلزم و نیل
بهر دیار که عدلیت نماز بی آوازه / بسوی ملک تو پیوسته راست باشد رحیل
بجان جمله جست از عدوی تو مرتع / که تیغ [illegible] سپهر قطع سبیل
هزار شعله دره التهاب آورده کردن / بتیغ رای تو بستان اگر یکی قندیل
نصف مهت چو سیه زد بچرخ بی تغییر / نهادت چو احکام مه بهر لیست دلیل
همیشه تا که بود [illegible] عز ازل تزیین / همه ره تا گسسته صبر پیرم جمل تحویل

مدام باد دلی تو در زمانه عیش نو
همیشه باد عدوی تو در زمانه ذلیل

ای معتمد الدوله ای فر الملک / این دولت مبارک بر این خلعت شاهی
هستی تو ماهی ز چه از لطف شهنشاه / آن عاملی که شهنشاه ز عزم تو مباهی
اگر زر و دُر معدن و دریا تو ببخشی / وین خلعت تا حشر بود دامنه سایه

مبارک عید اضحی ای شه والا ... / اگر تو عید جان منی ز لطف عالی کیست
اگر از عید هر دم را بخوانی معنی عشق / کسی ... که در عالم ... و حق ...
... که این روز شد بعرفان ... / بود ... دوست و ... سعی به پرور ...
... آن کعبه مقصود ... و جمال تو / شده ... سعی در ... جان پیدا
... مولا ... / کرده ... یکی ... و منصور ... یکی مولا
... تنها ... عشق ... / ... بنشین ... جان ... لالا
... که آینه از ... / ... ز ... عیش ... ورا
... آمد جلوه کرد ... / ... که ... چرخ چارم جلوه کرد ...
اگر یک ... گرفتی ... / ... شب ...
چه ... پنج ... حق / که شد نور تجلی جلوه گر از سینه سینا
تو آن پیر ... که چون حکمت ... / ... که ... صد ... کرد ...
اگر ... علامت ... / ... بطن ام ...
... که ... این ... / صفا در ... پاک ... صهبا
... جان ... / ... آید ... آل ...
جهان ... / ... خضر ... خضرا
... لیلی / ... سرکشی ... حجره ... پیدا
بود ... کعبه اندر عید ... / بود ... اسرار ... عید جان افزا
طواف ... را چه ... / سلام حضرت ... ز هر کاری ... اولا

نه ناصر بوده ایم فدای قادر بی‌چون
ترا یاور بوده ایم علی عالی اعلا

داد گستر داورا ملکران بقضا — هر چه حکم تو قضا را همبران باید

زانکه آئینه است و تقدیر از قضا و در گیتی — دولت ما اینه با و خصم ما اینه باد

تا که اندر عید بزم آرند شاهان بزم را — جای زر آمیز عیش کیخسرو و جمشید باد

ترا مبارک و فرخنده باد عید غدیر — که هست دولت تو عید هر صغیر و کبیر

که لیلة القدر ذات تو نعمت [illegible] — چنانچه نعمت دین از اینه خیر کبیر

تویی که دیده گردون ندیده همال — تویی که مادر دوران ترا نزاد نظیر

بهر طرف که زنی تا بنوست جولان — بهر زمین که عبور تو [illegible] عبیر

بنای عدل ز سعایت چنان محکم — که آسمان دیگرش نیست حاجت تعمیر

ز کبریایت ترا پایه جلال آنکه — که آسمان گه نقاب اش کند تکبیر

سریر حکم تو در [illegible] پایه جاه — تخت چرخ برسید از آنکه باد سریر

ز بی نقصی دو جهان با نگم نشسته دار — تو هر کری و فلک را بدور [illegible]

چو پای رحمتش کنار [illegible] چرخ بلند — به جای سر [illegible] سهام تدبیر

خیام قدر تو [illegible] سپهر [illegible] — قصر [illegible] [illegible] قصیر

هر آنچه آید بحث تو آسمان [illegible] — مقصر [illegible] در تو نکند تغییر

زمین عدل تو [illegible] ظلم [illegible] — ز جود دست تو نبود بغیر آز فقیر

هنوز طفل [illegible] تو در مشیمه دهر — که آسمان کندش در پیاله شکر و شیر

شود چو مهر بلطف ار نظر کنی بسها — شود چو [illegible] ار کند ز کین تحقیر

گرفت [illegible] شعر ز مدح تو پایه شعرا — و گرنه شعر دو صد [illegible] شعیر

یکی ابیر دو [illegible] اند بر آسمان [illegible] — بر آستانه چه انجم بسی امیر [illegible]

خدایگانا من بنده که مدح تو [illegible] — چو کار [illegible] همیشه لوح ضمیر

تو صبح چشمی دادهٔ اضداد که در کار — [illegible] چو دو دستی بهم شمع تماشایی
تو پیکر [illegible] چون مرده تحفه‌ای — کر صبح [illegible] نام [illegible]
واندر خود آنقدر کرشمهٔ تو نباشد — دیگر زنیب عشق [illegible] تو که [illegible]
با بخشش [illegible] آمد [illegible] — بنهفته [illegible] چشمهٔ حیوان [illegible]
آن بزم که مهمان تو جهان جمله طفیلی — وان رزم که سرور تو شهان جمله [illegible]
کرسایه نکرد [illegible] تو بر [illegible] — با پیکر [illegible] با [illegible]
خورشید برای تو چون عرض اوکرد — از صبح دوم خوبت [illegible] نکته [illegible]
انگشت که [illegible] تو بر آرد — زاول نفس [illegible]
قدر [illegible] کنند [illegible] — چون یونس [illegible] بود و یوسف [illegible]
با امید [illegible] جام [illegible] — [illegible] عدل [illegible]
آنجا که کند [illegible] — گرجای [illegible] آتش کنی [illegible]
جز مدحت تو هرچه [illegible] گفت [illegible] — جز خدمت تو هرچه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] از [illegible] — کاین را [illegible] شنیده [illegible]

بادا [illegible] عمر [illegible] دوام
از روی تو تابنده [illegible]

روز [illegible] آورد هر روز [illegible] عید باد — سروری را [illegible] باد
تا که جاویدان [illegible] عزت و جاه [illegible] — عزت جاه و شرف بر ذات تو جاوید باد
تا که نور و سایه از خورشید گردد آشکار — جاه تو جایی که اندر سایه خورشید باد
تا که رزم و بزم باشد رزم و بزمت را [illegible] — تیغ زن [illegible] باد و رود زن ناهید باد
تا که این قصر [illegible] — [illegible] قصر ترا [illegible] باد
تا که لرزد [illegible] بید اندر بوستان — خصم تو لرزان زباد [illegible] چون بید باد

هر چیز برا منتشره از نام تو تا روز شاه | فخرها بلی صد بلی مر برکه با اجداد شاه
هکه سر عجب زنگ سکه بود شاه | بکر بس بنوی جانشین بکر صاده
مرد وش هرکه چو جهت بمانقین | که آنجا خدیش نه هرکس بر تر فشار دیده
چو کرا از فاک که بوجست کمی جنت چیمم | جای من قرکان بدیجیش خیر و شاد باد

تا معارف سرار سال آگه دار درخت
بارد ز هر چرخ بر من هر چه از وی باد

الحمد لله الذی جعل الفناء وسیلة الی وصول البقاء شکر خدا اهندی را که رسین از عالم فانی را موجب پیوستن برحمت باقی ساخته و مکنه نشین از خرابه تن را برای جان یاران بجای قصور جنت جاودانی پرداخته بت ... کنعانی من سند مصران تو شد بهشت آنست که بدرد و کلبه زندان را چون جناب جلالتماب راغ طراز سرای فانی طول و بعالم باقی مشغول گردید همه اصناف مردم برسم تعزیت داری وشرط مصیبت نگاری مشغول گردیدند خاصه شعرای مدحت پرداز و فصحای ارادت طراز که در زمان حیات آن مرحوم با نواع مکارم مسرور و با صناف مراحم او مشهور بودند یکباره نوحه و ندبه آغاز نموده بترتیب مراثی و تنظیم تاریخ مشغول آمدند و هریک بقدر احوال خود مرثیه منظوم داشته بر مسند و جایگاه و قبه و بارگاه آن سرور والا جاه میخواندند فقیر از آنجا که جامع مدایح آمده بود حاوی مراثی نیز گردید که الملک للعرس والکافور للکفن همه آنها را در آخر این سفینه باسم هریک نگارش داد تا خدمات اخلاص کیشان ضایع نرفته مردم بدانند که آن سرور سزاوار مدح بود نه بواسطه زخارف دنیوی و آن مدایح در دفتر ایام و صفحه شهور و اعوام باقی باشد

فغان از کینه چرخ ستمکار | امان از عشوه دنیای مکار
کزان تیر ستم در دل نشسته | وزین خار جفا در پا شکسته
از آن بس تخت شاهی سرنگون شد | وزین بس دل که اندر سینه خون شد
از آن بس کامران بنهاده ناکام | وزین بس شاهباز افتاده در دام
از آن بس پادشه جان ریخت در کاخ | وزین بس گل بگلشن ریخت از شاخ

یکی گشاد چو بیدار گشتم از جهت تو / بلطف ایزد و بخت جوان و دولت پیر
چهار ماه مدیح تو چو خوابم از آن تعظیم / چو ارمی بد تو عرشش را از آن تقدیر
نخوانده ام بجز از یکنفس مدیح ذات کریم / بغیر مدح تو کس را بمدح خویش جدیر
ولی کجا حق مدح تو کرده باغ ارم / ولی کجا من و وصف تو لنگ و کاخ سدیر
چه پایه ام تو رساندی بخت برگردون / سوار مار که گردون کند بمن تشویر
کشاده اگر مردم دو دیده بکمان اجوز / گر چون بسم شود از خاک درگهت اکسیر
همیشه تا که بعید بد خسروان برکار / بماند تهنیت عید بر سر الملک سریر

بعید از تو نازنده باده کاووس پیر
چنانکه عید غدیر از امیر خیبرگیر

تا بود شادی ترا خاطر بدولت شاد باد / فال فرخ روز میمون مملکت آباد باد
هر بنا کو کرد معمار جلالت در جهان / تا ابد از لطف یزدان محکمش بنیاد باد
بنده و آزاد وابستند در گیتی مدام / آسمانت بنده باد و خاطرت آزاد باد
بر سر دولت کشد چون با فلک بخت جوان / تا ابد آزاد از اندوه شی بد این بنا بنیاد باد
تا که مستحکم نهاد تا دست قضا روزگار / بیدار قصرت و ته لغو ... اباد باد
نقشهای آسمان آرد برون در کرده‌اش / آسمان شاکر باد و ادای تو استاد باد
تا دعا در صبحگاهان مرده‌های ذات تو / صبحگاهان هر سیا نیز از نیت اوراد باد
آفتابت کرد شمع آور نهادن آب به / آسمانت گر نه کشت او را بحیر باد باد
ای همای اوج عزت دین و دولت پرورت / پرفشان همچون مگس باد که افتاده باد
تا که از آتش خوابان بود قدرت تو / در جهان آرایش و در بحر و کان فریاد باد
تا برو به گرد از کاخ جلالت عمرها / طره سنبل طراز قامت شمشاد باد
باد با داغ غلامی تو از بدو وجود / آنچه ترکان در کی در خلخ و نوشاد باد

کهن چرخ شعبده حقه بازیست　　پی آزار مردم حیله سازیست
بافسانه ای نهد بر جیدلی بند　　برد آخر بنومیدیش پیوند
اگر بودی جهان را عهد محکم　　نرفتندی جهانبانان زعالم
چرا رفتند آن کشورستانان　　که بود از بودشان آباد گیهان
چرا رفتند آن گیتی خدایان　　که گیهان داشت آرایش از ایشان
چرا رفتند آن شاهان عالم　　که عالم بود از ایشان شاد و خرم
چرا رفتند آن ایوان طرازان　　که ایوانها از ایشان بود نازان
چو آن فرخنده اقبال خردمند　　شنو چهر دوم بر ما خداوند
که از تسخیر ملک آسوده گردید　　چو جم ملک جهان زیر نگین دید
بعالم چونکه دید آسایشی نیست　　میان آب و آتش سازشی نیست
بسوی باغ رضوان رخت بربست　　بجای نخل طوبی شاد بنشست
ز گلشن گل صفا از بوستان رفت　　شنو چهر دوم تا از جهان رفت
بلند اختر خداوندی که اقبال　　بخورشید جبینش بود خوشحال
نگویم در فراقش از دل ریش　　که اندازم جهانی را بتشویش
اگر خود دیده ام دریای خونست　　هنوزم درد دل در اندرونست
چرا ای صبح صادق میدمی باز　　که رایش نیست با روی تو دمساز
بدل تا داغش از چرخ کبود است　　سرشک دیده ام زاینده رود است
از آن در ماتمش کمتر زنم جوش　　که گل چون رفت بلبل گشت خاموش
دلم اندر غمش دریای خونست　　غمم در ماتمش از حد فزونست
الا ای باد جان پرور منه پای　　در این گلشن که رفتش گلشن آرای
الا ای طوطی نطق شکر ریز　　زبان درکش که کردی آتشم تیز

از آن بس کامران چه ناداو ناکام ‌ ‌ وزین بس شاهها زافتاده بدولم
از آن بس سرو ها از پا درافتاد ‌ ‌ وزین بس گل شکفت و ریخت بر باد
از آن بس کشتها در خون طپیده ‌ ‌ وزین بس زنده خود را کشته دیده
از آن بس آبروها ریخت برخاک ‌ ‌ وزین بس ناله‌ها شد تا با فلاک
بزیر چرخ گردون خرمی نیست ‌ ‌ از آن جز غم نصیب آدمی نیست
عروسی که بود در قصد داماد ‌ ‌ بان مکاره کی دل میتوان داد
نباشد دلخوشی از او کسی را ‌ ‌ که از چشمه کرده بسی را
دلی خود دگر و پر خون نباشد ‌ ‌ دلم پر خون ز دستش چون نباشد
بدنیا دل مبند ای یار جانی ‌ ‌ که دنیا خود نباشد جاودانی
اگر ان با تو عهدی بسته دارد ‌ ‌ بسی زین عهدها بشکسته دارد
نیازرد خاطری را دیده خرم ‌ ‌ ندارد هیچ دل از او بجز غم
گواه این بود آن بیت عطار ‌ ‌ مگر تا نیک سازم از آن زیب اشعار
بدنیا دل مده گر مرد راهی ‌ ‌ که این دنیا نمی ارزد بکاهی
نشد گر زوی دلی آسوده باشد ‌ ‌ بشادی ساغری پیموده باشد
بدنیا هیکلی خود را تهی دار ‌ ‌ دل از تعمیر این ویرانه بردار
عمارت کن سرای جاودانی ‌ ‌ چه میخواهی ازین دنیای فانی
چو نتواند کسی با او ستیزد ‌ ‌ خردمند آنکه از چنگش گریزد
دلا عاقل نه دیوانهٔ تو ‌ ‌ اگر خرسند ازین ویرانهٔ تو
بزیر چرخ گردونت چه کار است ‌ ‌ که این خود حقه باز روزگار است
که کس میتواند اندران زیست ‌ ‌ که جان بردن ز تیر ترکش کمان نیست
دو بیت دیگرت آرم تضمین ‌ ‌ که ناسفته دری جامی بدار این

کجا رفتند ان فرخنده خوبان … کجا رفتند ان شکینه مویان
کجا رفتند آن پاکان خاکی … که گشتو وند چشم اتو بپاکی
یکی زان پاک بینان جوان بخت … نظر کن چون زده پا بر سر تخت
عفا لله ای نسیم صبحگاهی … بیفکن پرده از برج سیاهی
الا ای پیک مشتاقان مهجور … گزند چشم بد باد از رخت دور
خدارا ای شمیم نوبهاری … پناه عندلیبان سحاری
بیارا تن بعطر ز سوکواران … قراری ده بقلب بیقراران
معطر کن دماغ کوه و هامون … مجمر کن زمین را ز اشک گلگون
نخستین گو بقای شاه بادا … تنش آسوده بر خرگاه بادا
بگو با باغبانان گلستان … نیارایند دیگر باغ و بستان
بگو با عندلیبان سحاری … ببندند آشیان سوگواری
گلستان را کجا ان آب و تابست … که آب گلستان از آفتابست
سریر آرای ملک بزم ایران … منوچهر جهانگیر جهانبان
برون شد زین گلستان آفتابی … کزو رخساره را بود تابی
صفا زین بوستان و گلستان رفت … منوچهر دوم زین بوستان رفت
که بی او لاله را داغ درونست … نمیدانم دل احباب چونست
بچشم گر خورد صد گونه سیمار … سزاوارم سزاوارم سزاوار
بسرو آهسته گو بنشین بزانو … که آب رفته ناید باز در جو
بسنبل گو مزن بر شانه گیسو … که صد گیسو پریشان شد ز هر سو
بسوسن گو زبان درکش تو در کام … که جام خسروی بشکست ایام
نخندد گل نگرید ابر گلشن … که در چه شد بهاران یوسف من

الا ای بلبل شیدای سرمست | فغان بس کن که رفتم کار از دست
الا ای دلفگاران ناله تا چند | که آتش در دلم این ناله افکند

زبان در کامش افتاده از کار
نباشد بیش از اینم تاب گفتار

فغان زین لاجوردی چرخ مغرور | که یک تن نیست زین مغرور مسرور
فغان زین زال خم پشت قوی دست | امان از جلوهٔ این چرخ سرمست
همه بشنید این از این لولی لال | که این لولی بسی را کرده پامال
کسی را زو حلاوت نیست در کام | بجای شهد ریزد زهر در جام
نمی‌باید طریق مهر با کس | که جادویست کجرو پای در پس
نشد یکدل که زو باشد فرحناک | فرشته کیش باشد در دل خاک
نگردد با کسی همراز و همدم | نخواهد یکدلی را شاد و خرم
عروس دهر را بنگر که زیباست | هزارش فتنه در هر گام پیداست
نپاید با تنی را بی منت | نیاساید سری را بی تعدا
نشوید جامهٔ یک تن بپاکی | که از ناپاک ناید بوی پاکی
خردمند آنکه زین پغوله تنگ | گریزد گو بگو فرسنگ فرسنگ
دلا برکن دل از این دار فانی | طلب کن خوابگاه جاودانی
اگر این دار را می‌بود بوئی | از آن بو بود هر سو های و هوئی
مجو از شاهد دنیا درستی | که عاقل ننگرد بر پای سستی
بعبرت پرده بردارید از چشم | ز آب چشم سوزید آتش خشم
کجا رفتند آن زرین کلاهان | کجا رفتند آن پشمینه شاهان
کجا رفتند آن دنیاپرستان | که افشردند صد دستی بدستان

از جهان رفتی برون ای مهر رخشان حیف حیف　　در زمین گشتی نهان ای ماه تابان آه آه

ای سپهسالار دوران تا تو رفتی از جهان　　ماند بی سالار شاهنشاه دوران را سپاه

ای امیر دادگستر خفته تا کی زیر خاک　　خیز و بر اورنگ بنشین داد مظلومان بخواه

تا تو رفتی ای پناه ملک و ملت از جهان　　ملک و ملت را نباشد در جهان دیگر پناه

کس نیارد تکیه بر جای تو زد در ملک عدل　　مسند خالی ماند گاه معدلت را تکیه گاه

تا تو بودی جز گل شادی نرست از زمین　　بی تو اکنون غیر خار غم نمیروید گیاه

تا تو باز آئی و گیرد زر کف دولت قرار　　گوش دارد گاه بر در چشم دارد گه براه

از جهان رفتی و هر شب در غمت از کهکشان　　آسمان تا صبحدم ریزد به سر پیوسته کاه

هم کهین از فرقت تو در فغان و هم مهین　　هم گدا در ماتم تو نوحه گر هم پادشاه

نوحه گر در ماتمت همواره شیخ مدرسه　　موبه گر از فرقت پیوسته پیر خانقاه

گر نمیدیدم جلالت را دمی بودم هلاک　　زنده چون مانم که محرومم کنون در سال و ماه

بود یکسر چشم امید جهانی سوی تو　　آه کز اهل جهان یکباره بربستی نگاه

خفته بهر چه در مشکوی خاک ای شهریار　　خیز و اندر بارگاه سلطنت بنشین بگاه

چون نکردی تکیه بر عهد جهان بی ثبات　　لاجرم کردی بهشت جاودان را تکیه گاه

با خرد گفتم نظیرش دیگر آید در جهان　　گفت نی با این یقین هستی چرا در اشتباه

دستگاه محکم اسکندری رفت از میان　　از جهان چون رخت بربست آن سکندر دستگاه

آنکه بودی انتباه دیده اختر از او　　آه کاندر دیده او نیست اکنون انتباه

گر بگویم ماتمش چون ماتم دارا بود　　عقل گوید کیست دارا توبه کن زین گناه

داستان مرگ ایرج در عزایش شد ز یاد　　مرگ او از خاطر ما برد مرگ ماسواه

وله ایضاً

فغان که از ستم آسمان کین پرور　　بخاک گشت نهان آفتاب جاه و خطر

بآب جوی گو آهسته تر رو — حدیث کجروی از غیر مشنو
ز هر چشمی هزاران جو روانست — کجا کس را هوای بوستانست
بقمری گو که خاموشی گزیند — کزین پس رنگ سروی را نه بیند
که بی روی سهی چهر بهاتن — حرامستی خرامیدن بگلشن
کجائی ای چمن آرای عالم — که بوی گلشن از بوی تو خرم
کجائی ای طراز باغ و گلشن — که بودی گلشن از روی تو روشن
زگیتی از چه رو گشتی گوآبر — که گیتی را تو بودی بر سر افسر
چه بد دیدی که خاطر رنجه رفتی — بزیر خاک با سرپنجه رفتی
تنی کز پرنیانش بود صد ننگ — گرفته اندر آغوشش لحد تنگ
سری کز چتر زرین داشتی عار — بموران طعمه گشت و بنگه مار
خردمندی که بودی ثانی جم — نظر کن چون شده با خاک توام
کجا شد آن سپهر عز و تمکین — کجا شد آن جلال و فر و آئین
کجا شد ان وقار و حشمت و جاه — که از حشمت زدی بر چرخ خرگاه
کجا شد ان کمند اژدها سا — کشیدی بدسگالان را بپایا
چه شد ان هوش و رای و عقل و تدبیر — که بستی گردن گردان بزنجیر

چه شد ان خلق و خوی و نغز گفتار
چه شد ان آب و رنگ و بوی رخسار

رخشانی

خیزای ایران مدار از خاک و برسر نه کلاه — تکیه گاه خویش سازد خاک را کی پادشاه
ای سپهر فلک ایوان و کیوان پاسبان — از لحد بیرون خرام و مهروش بنشین بگاه
در کفن یونس ترا میخوانم و دارم دلیل — در لحد یوسف ترا میگویم و آرم گواه
گر نه یونس چرا جا کرده در بطن حوت — ور نه یوسف چرا افتاده در قعر چاه

ز زمانه شو چهر خون چو آتش — که بود مملکت از روی تاب و زینت و فر
سپهر ضربت و دریا نوال و گردون حکم — ستاره لشکر و گیتی جلال و مهر افسر
جهان پناها افسوس از آن جلالت تو — که خاک گشته بدان رغم و زدیان مغفر
به هر ذوات تو بودی چو آب در شمشیر — به ملک شخص تو بودی چو روح در پیکر
تو رفتی و همه اطراف دهر بی سالار — تو رفتی و همه اشراف ملک بی سرور
ز قهقهات اثر تا کجاست تا بغداد — ز درزمهات خبر تا کجاست تا ششتر
بزرگ بود ترا شخص روز کار چو هر — رفیع بود ترا قدر و هر همین چو مهر
هزار بیشتر افزون بدیده در شد — ترا زمانه چو زد بر بزرگ دوران نشتر
اگر به جاه و خطر هر کسی بزرگ شدی — بزرگ شد ز تو در روزگار جاه و خطر
تو رفتی و ز دل خسروان بشد شادی — تو رفتی و ز سر سروران بشد افسر
لباس ده سیه باید و اشک دوران سرخ — از این مصیبه که انگیخت گنبد اخضر
چو آفتاب رخت ای زمانه گشت نهان — بماند چرخ تهی و اختران همه اخگر
چو ماه روی تو از دیده شد نهان بادا — کنار روی و دامن ما چون سپهر پر اختر
ترا چو سیل اجل برد کاش با هم — بجز من فلک ار آمدی ز بیم شرر
بپرتش باد برگ تو گیسوی سنبل — سفید باد ز برگ تو دیده عبهر
ترا بجای کله از چه شد لحد مدفون — ترا بجای قبا از چه شد کفن در بر
چو بزم بی رخ خوب تو ماند بی زینت — چو شهر بی دم گرم تو گشت بی زیور
ز نور روی تو زینت برد به باغ بهشت — ز دم شبیک تو زیور ربوده کاخ هنر
دریغ و درد که از سیر گنبد اخضر — شد آفتاب جهان زیر توده اغبر
فغان و آه که ناگاه آسمان جلال — بتیره خاک نهان ساخت چرخ جان‌پرور
ستوده معتمدالدوله بسپهر غلام — که بود هرچه بزرگی بذات او درخور

یگانه سعد الدوله سپهر جناب ‌ ‌ که بود پر کلاهش ز آسمان برتر
گزیده خان منوچهر آنکه از چهرش ‌ ‌ همی کسب ضیا مینمود شمس و قمر
قوام ملت و نظم جهان و اصل شرف ‌ ‌ نصیر دولت و پشت هدی و روی ظفر
بآتشش بشرار ار گر سر کند شاید ‌ ‌ چرا که بود بعهد خود افتخار بشر
کرم بمرد چو او رخت بست از دنیا ‌ ‌ هنر نماند چو ز اهل هنر ببست نظر
تو ای جهان جلالت چرا شدی در خاک ‌ ‌ چگونه خاک گرفت بحر را در بر
ز گرد کوی تو میبافت نور دیده چرخ ‌ ‌ ز آبجوی تو میخورد آب چشمه خور
بگاه جود ترا دست بود رشک سحاب ‌ ‌ بوقت فضل ترا لفظ بود شرم گهر
فغان که روز هنر پست گشت نیزه و تیر ‌ ‌ امان که کلک شرف بی تو گشت زیر و زبر
سزاست عقل و هنر گر بگرید اکنون زار ‌ ‌ که در عزای تو بی قدر گشت عقل و هنر
شدی بخاک و بزرگی بخاک شد پنهان ‌ ‌ شدی بگلد بجان جهان فتاد آذر
چو تو نبود یکی سرفراز در گیتی ‌ ‌ چو تو نبود یکی نامدار در کشور
چه حصنها که گرفتی باقتدار و جلال ‌ ‌ چه قلعها که گشودی بیمن فتح و ظفر
از آن قلاع یکی نام داشت قلعه سپید ‌ ‌ که ریخت طایر اندیشه بر فرازش پر
هزار دژ بیکی حمله از تو شد ویران ‌ ‌ بدان مثابه که در وی نه بام ماند و نه در
هزار خصم بشمشیر تو سپرد روان ‌ ‌ چنانکه تا بقیامت از او نماند اثر
ترا جلال بدان پایه شد که در دنیا ‌ ‌ خیال خلق یکی گام از او نزد برتر
بهر مکان که ترا پا قدر نهادی رو ‌ ‌ بهر کجا که ترا رو قضا سپردی سر
تو از سپهر جهان از جهان چو بستی بار ‌ ‌ بقصرهای جنانت همیشه باد مقر
هزار حیف که از کید و شومی اختر ‌ ‌ برفت سرور ایام و مهتر کشور
ستوده سعد الدوله که ز جلالت او ‌ ‌ زمانه گشت سبک سنگ و چرخ شد مضطر

فلک ربود ز دوران یکی امیر دلیر / دلاوری که به رزمش قدم نزد نوذر

بگو به رزمش همه کس جان فدا نمود ازآنک / کفش بگاه سخا بود دشمن گوهر

بگاه جای نگردی که با ظفر و جلال / برخش پای نهشتی مگر بفتح و ظفر

نگارشش ار کنم اندر رزم او یکی هزار / با آب بخشش شود زر سنا مها گستر

شکست پشت عدو را ببازوی برزو / گرفت روی زمین را برای دانشور

کمان او چو بنجم برکشد ز تیر قضا / سنان او چو بکف یافت شخص قدر

کمر چو بست برای کشاورز جهان / قضا و زلزله از بیم او بکند کمر

هزار کشور را زو گشت همچو خلد برین / ولی چو او نشدی یافت در همه کشور

سپهر قدر را تا کی نهفته در خاک / بزیر خاک چرائی که خاکیان بسر

برون خرام که بی تست ملک بی سالار / ز جای خیز که بی تست دهر بی سرور

نظر ز خلق فرو بستی ای جهان جلال / بیا که بو گرست خلق راست جلا نظر

تو همچو شاه بدی در جهان و اهل سپاه / تو همچو ماه بدی در جهان و فضل اختر

کنون تو رفتی و شد باغ سروری بی آب / کنون تو رفتی و شد کاخ مهتری بی فر

بجای ملهم جنیت خشت شد بالین / بجای دیبه رو بست خاک شد بستر

ز داغ لاله رخسارت ای گل سیراب / هوا برست ز برشاخهای نیلوفر

لحد چراست ترا جای خود ببارگه / کفن چراست ترا جای درع در پیکر

تو سر بخاک نهان کردی ای دریغ که باز / هوای خود بسری افتاده چرخ را بر سر

ز نور روی تو ام گشت تا بصر ناپید / کنارش همه رنگین بود ز خون لجر

سفر خلق تو بودی ز جاه ناتب چرا / چنان ز جاه و ته ماندی که نیست هیچ سفر

تباه باد کنون ملک بی تو بر خاقان / سیاه باد کنون قصر بی تو بر قیصر

نهان ز دیده چو خورشید روت گشت سزاست / که دامنم شود از اشک دیده پر اختر

پناه ملک منوچهر خان گردون جاه | که بود چرخ باقبال وی همیشه بفر
دریغ و درد که شد اعتماد دولت ملک | فغان و آه که شد اعتبار علم و هنر
دریغ و آه تنی در فتاد پیش اجل | که پیش تیغ وی افلاک در فکنده سپر
هزار حیف که کافور ریخت دست قضا | بطره‌ای که از او بود غیرت عنبر
بزرگ بارا میرا یکی بخیز و ببین | چگونه پیکر ما بیتو خسته و مضطر
بنوش تیز نظر انداز و مرز اصفهان | که بیستاند چنان ناتوان و بی یاور
ببین شته ز یکی سد ها شتی بستی | که خیره ماند از او چشم سد اسکندر
ببین که خشت بزیر سر بالین | دریغ کابد خاک کت بزیر تن بستر
چو آن کف دریا نوال شد در خاک | ز اشک خلق جهان باد صد هزار شمر
تویی که بود در کاخت ستاده بنده دارا | تویی که بود در حضرت نشسته بدر قیصر
زمانه بی تو بساید چو آب [illegible] | سپهر بی تو ببندد چو باد در [illegible]
چو نیست دولت تو سی روزگار [illegible] | چه نیست حشمت تو خون افتخار هدر
چو در بهار رخت نیست زیب لاله ستان | ز اشک لاله ما ن باد زیب دامن دهر
خدایگانا ای رفته در حضایر قدس | بقرب حضرت یزدان و رحمت داور
خدای داند کاندر عزای تو زخشان | چنان گریست که سیلش رسید تا محشر
چو خواست از پی تاریخ او نگار و شعر | گرفت خامه و بنوشت بر ورق فرفر
بسال شصت و سه پس از دو صد بعد هزار | بسوی باغ جنان معتمد نمود سفر

همیشه باد ز حق شاد کام در جنت
همار باد ز حق کامیاب از کوثر

فغان که از ستم چرخ و فتنه اختر | کای بخاک خفته مه دهر سرور کشور
زمانه کرد چه اسکندری بخاک نهان | که بود بنده درگاه او صد اسکندر

فزود کت سحر آمد [illegible] … [illegible] گرفت

مصور [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

عالم [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

ای [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

چون [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

ای [illegible] … [illegible] گرفت

[illegible] … [illegible] گرفت

بگشای [illegible] نرگس [illegible] … [illegible] گرفت

از غم بنفشه بر سر زانو نهاده سر … [illegible] ارغوان گرفت

رخسار دولت تو که چون ارغوان شکفت … زردی چرا چو برگ رزان در خزان گرفت

بودی قرارگاه تو تا بود اوج تخت … از تخت [illegible]

آن به که ترک پرسش این ماجرا کنم
[illegible] ز مصلحت دیگر ادا کنم

گمان نداشتم ای آفتاب برج جلال
که این چنین بکند فتنه با تو دور قمر

یکی ز همت تو بود دولت طغرل
یکی ز ملک تو بود کشور سنجر

چرا ز اوج سعادت فتادهٔ بر خاک
ترا که تیر کلاه بود ز آسمان برتر

ز بیم گرز تو هستی چرا ندارد مریخ
برزم چون بگرفت دید خونچکان خنجر

چرا بدام شدی ای همای اوج جلال
که در فراغ تو باشیم مرغ ریخته پر

الا که خون جگر ما حضر کنیم بدست
که رفتهٔ تو غریبانه این چنین بسفر

بهر تو بودی بر سروران ایران ملک
کنون زمانه نرفته یوسفی جدا ز پدر

نشستی تو بمسند شاه و دیگران چاکر
بدی تو مستعد ملک و دیگران [illegible]

ز جای رفته تو ای تخت و افسر ای وای
که بی نصیب شدی تخت و بی‌سامان افسر

جدا از روی تو قدر شرف شدست هبا
جدا ز کوی تو خون اهر شدست جگر

کنون ز خاک برآ ای نهال باغ کمال
ز فرط لطف و کرم سایه‌ای فکن بر سر

کنون ز خاک برآ رزم را ببخش نظام
کنون ز خاک برآ بزم را بده زیور

تو نیستی و دلیران چو ماند آتش بی
تو نیستی و دلیران چو ماند آب شکر

چو نور روی تو چشم عزیزان همه کور
چو ذکر مدح تو نه گوش سخنیان همه کر

بگاه سروری ای سرور زاده پیمان
بتخت خسروی ای خسرو زمانه ز کر

چو دست ما همه کوته بود ز دامانت
همان به است که خوانیم این دعا یکسر

ترا بهشت بود جایگاه در عقبی
ترا رسول بود عذرخواه در محشر

دگر چو رفته شمار جهان گرفت
سکین گیتی خلق رفته آغاز آن گرفت

از خاک باز خون حسینیان [illegible]
عالم شعار ... ز نرگس ایشان گرفت

ایام ذکر گشتن ... بیچ زیاد برد
تا آسمان عزای سوچهر خان گرفت

ان خشت زار بیچ [illegible] کا ب [illegible] ... وہی [illegible] ہی نہ اوج [illegible]

بجز [illegible] کسے [illegible] ... قبیل کسے [illegible] ہی [illegible] ک

[illegible] ... [illegible] دولت نکر تباہ

[illegible] ... [illegible] کن برف [illegible]

[illegible] ... [illegible] کن [illegible] شرکن [illegible]

[illegible] ... [illegible] کی [illegible] ون [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] کی [illegible] ... [illegible] کی [illegible] ز [illegible]

تو [illegible] کسے [illegible] تو [illegible] ... [illegible] شاہ [illegible] کرا

[illegible] کہ [illegible] ... [illegible] ی [illegible] بند [illegible]

[illegible] ... [illegible] کی [illegible] کند [illegible]

[illegible] کرت ... [illegible] ک [illegible]

[illegible] کرت ... [illegible] کرت [illegible]

[illegible] کرد ... اگر [illegible] ز [illegible] جا

[illegible] کی [illegible] ... [illegible] عزیزت نکر تباہ

[illegible] کی کہ زہرہ داشت

[illegible] کر [illegible] کن [illegible]

تمت